



@Romancity
des:aynaz

سورنا

V.rahimi



سورنا

نام کتاب : سورنا

نویسنده : v.rahimi1

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[یدی اینستاگرام:](https://t.me/romancity)

Roman.City

به نام خدا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 "أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ"
 آیا عهدی نفرستادم به سوی شما ای بنی آدم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی آشکار "یس
 ۶۱ -
 "سورنا"

به قلم: v.rahimi1

عضو انجمن رمان سیتی

ایدی تلگرام انجمن

romancity@

مقدمه ایی از دلنوشته های من
 به نام خدایی که همه میگن مهربونه و واقعا هم هست
 خدایی که میبخشه
 و بخشش رو خیلی دوست داره فدای سرت خدا جونم شکر که تو این مدت بهت رسیدم عاشقی رو باتو یاد گرفتم
 اینقدر زمین خوردم تا به اینجا رسیدم .
 ۴ سال زمان کمی نیست .
 ۴ سال توی راه رمان نوشتن قدم برداشتم .
 امسال سال نو رو گذروندم فقط به عشقه اینکه خدایی بالا سرمونه خدا هیچ وقت دیر نمیکنه نا امیددی واسه ام
 معنایی نداشت امروز بغضم گرفت هوا رو بارونی کرد ولی من نمیشکنم .
 خب این هم به نام خدام بود که یکم دلم گرفته بود و نوشتم ...
 سلام به همه دوستای گلم که توی این راه انقدر حمایتم کردید که اصلا موندم چی بگم از نظر لطفتون اگه جا
 داشت تک تک همتون رو میب...-و...-سیدم روزگار به کامم بد تلخ گذشت تو این سال ها ولی امیدواری هایی که

شماها بهم میدادید کمکم کرد به اینجا برسم وبشم تاییست معروف معروف هم که نه ولی با این حال اون روزا با اون رمان حال بهم زن و ۶ هزار طرفدار بودم توی سایت دسترسی بهم خیلی راحت بود ولی بگذریم از فصل زرد بی بهار من ...

یه قسمت از شعر بهزاد پکس هست که می‌گه هرچی نوشتم یکی زد به نام بهش اعتقاد نداشتم تا بهش رسیدم هرچی توی زمینه های قلم نوشتم واقعا یکی زد به نام ازش ممنونم که کار ضعیفم رو به قوی ترین حالت دستش گرفت وحتى معروف شد واسه خودش امیدوارم هر جا هست موفق باشه و رمان هاش همه رو دلگرم کنه کارش ندارم دیگه .

خب بگم واستون از چی؟؟؟

از اینکه دوباره تونستم توی کل کشور طرفدار پیدا کنم؟

من قصدم اینه که بتونم بهترین نوشته ها رو واستون بیارم اگه یه روز غیر از این شد که کسل کننده و تکراری شدم بدونید قبل از اینکه شماها بگید خودم از کار نویسندگی کنار میکشم و اینکه میگفتید چی شد یه گرافیکست؟! یه نقاش معروفی مته من اومده و نویسنده شده بگم که گرافیک بدجور من رو نشون همه داد و بدجور زمینم زد ولی بیخیال با نویسندگی حال میکنم هر چند الان هم تابلو میکشم و اینکه هیچ کمکی بهم نشد به غیر از کمک چهار پنج نفر که توی پیج بعدی رمانم که شاید بشه رمان دلمره معرفی شون میکنم کیا بودن که اینقدر بهم لطف کردند رمانم رو پخش کردند .

توی این رمان یه سری درد دل نویسنده بود که گوش دادید واقعا سرتون درد اومد

یه روز ببینم یکی رمانم رو بدون خوندن بنده باور کنید نمینویسم و واقعا تعریفاتون جورى بهم انگیزه میده که خودم هم باور نمیکنم .

شکه شدم از این همه لطفی که بهم داشتید .

اینکه بگم عاشق همتونم تک تکتون رو می-ب-وسم .

اگه زیاد از حد پرچونگی کردم واقعا عذرم رو قبول کنید و اینکه من از خانواده ام تشکر میکنم با اینکه تاحالا یه خط از رمان هام رو هیچکدومشون نخوندند ولی باز ممنونم خیلی اذیت میشن مرسی که کنارم هستن .

معمولا کار هام به دلیل حجم بالاش سنگینه خیلی اذیت میشن به هر حال خانواده ام دوست دارن که کنارشون باشم ولی بیشتر اوقات مجبورم تو اتاق کارم باشم بنویسم .

کار کم حجم یکی دوبار انجام دادم .

امیدوارم خدا اونقدر زجر به یه نفر نده که آرامشش رو توی مرگ ببینه .

از قول خودم میگم درسته الان هویت منو نمیشناسی ولی منم یه نفرم یه نفر که باشما ها سر دوستی داره یه نفر که تو دنیای خودشم زیاده ...

باور کن من هم از گل ساخته شدم روح خدا درم دمیده شده وای کاش واین ای کاش هایی که تو زندگی من از همه درخواست کمک کردم ولی چند نفرشون کمک کردن راستش ادرس صفحه شخصیم جیمیل کانالمو میزنم هرکسی نظری داشت بعد خوندن رمان بگه بهم :

تلگرام: @v_rahimi1

اینستاگرام: @v.rahimi1

ایمیل: vrahimi1234@gmail.com

و حرف اخرم

دلنوشته ایی از حسین پناهی که واقعا بهش اعتقاد دارم:

من اگه خُدا بودم

ادمــــــــــــــــارو سر شماری میکردم

ومیشمردمشون .

میدونی چرا؟؟؟

چون یه سریا خییلی تنهان .
 واون فضاهایی که معمولا میرن ودونفره اس بدجور به رخ
 تکنفـره ها کشیده میشه .
 همه رو به نیمه هاشون میرسوندم ..

یاعلی مدد . خدانگهدارتون باشه این بود از دلنوشته های من . برای شماتاییست

ورمان نویس:

v.rahimi1

در پناه حق سال خوبی رو واستون ارزو مندم

داستان های توی ارشیو:

دلمرده .. ژانر: درام واجتماعی

من لیلی کو مجنون؟؟؟ ژانر: درام واجتماعی ..

کجایی؟؟؟ ژانر: درام .

روزگار تلخ من ژانر: یک داستان بر حسبه واقعیته . ویا تم اجتماعی ودرام

داستان های تایپ شده:

سورنا ژانر: پلیسی عاشقانه

شاید به رنگ خاکستری ژانر: درام .

تقـاص . ژانر: اجتماعی درام .

دلتنگی های شبانه . ژانر: اجتماعی ودرام

داستان های دست نویس:

اسطوره روز های بی کسی ژانر: طنزودراماتیک .

تا نفس هست . ژانر: درام واجتماعی .

پست ثابت و.رحیمی:

خواب هرچی میدیدم

یه رویای شیرین که میگم

دیدم لب یه پنجه واستادم

شهر ارومـه

هوا عالیـه

همیشه بارونـه

دیدم یکی با پیانوش نشسته وسط این شهر
 یه ملودی اروم و قشنگ میزنه
 و من تو اسمون پر ستاره این شهر خدارو میبینم که لبخند میزنه
 جایی رو خواب دیدم همه چیش از عشق بود
 جایی که مردونگی توش هنوز از زش بود
 جایی که ادماش حتی اگه توی فقر میسوختن
 ولی به هیچ قیمتی همدیگه رو نمیفروختن
 دیدم هیچکی احساس تنهایی نداره
 همه دلسوزن بی کسی معنایی نداره
 ادماش واسه هرچی که میخوان تا گور نمیرن
 ماشین خوب که میبینن فوش ناچور نمیدن
 دیدم هیشکی جوونی رو به خاک نمیده
 پول به ساقی مواد توی پارک نمیده
 هیچ ارضی به ناموس کسی نزدیک نمیشه
 هیچکیم به جرم عاشقی دستگیر نمیشه
 ادما خوشحالن همیشه عیسه
 همه چی ازاده به غیره گریسه
 کار حلال از هر شکلش ننگ وار نی
 همه ازادن اما هیچکی بی بند و بار نی
 همه چی مهربون بود
 شبا مهتابی روزا خوب و پر نور
 با این حال همه دوس داشتن امروز بگذره
 اخه میدونستن فردا از امروز بهتره
 دنیا اروم پروازا عشق
 اینجوری دنیامون دنیا میشه
 شب ها مهتاب
 قلب ها از عشق
 چی میشه دنیامون رویایی شه؟؟؟
 کاش میشد رویایی شه
 این شهر پر از ادمای خوبه
 پر از با مرام درویش توخونه های دوبلکس
 اینجا تو شادباشون همو راه میدادن
 به هرکی حرف حق میزد سالن اجرا میدادن
 دیدم هرکسی واسه خودش یکیو داشت که نمیتونه اصن ازش جداشه

حتی اونکه بخاطرش یه عمره من عــــاشق نمیشم اومده ومیخواد بمونه پیشم
 هیچ جای این دنیا جنگ وخ-ون نیست
 هیچکسی زیر خط فقر یا لنگ نون نیست
 با اینکه پول زیاد اصن ملاک نمیشه
 ولی فقیرترینشون سوار پراید نمیشه
 اینجا لازم نیست که بهم ریاست کنن
 واسه مال دنیا تظاهر به دیانت کنن
 ادماش نمیدونستن دروغ چیه
 حتی بلد نبودن به هم خ-ی-انت کنن
 دیدم خدای پولی نیست
 عشق زوری نیست
 همه با همن هیچکی دنبال دوری نیست
 اینجا سوای هر دین ورنگ وارزش یا هدف
 همه واسه انسانیت ارزش قائلن
 من خدارو تو وجود ادماش دیدم
 خدا رو تو تک تک کوچه هاش دیدم
 دیدم همه ذراتش بندگی میکردن
 من خدا رو دیدم
 تو این شهر زندگی میکردم
 تو این شهر زندگی میکردم
 من خدارو دیدم
 "یاسر بینام - رویای"

بغضم گرفته وقتشه ببارم
 چه بی هوا هوای گریه دارم
 باز کاغذام با تو خط خطی شد
 خدا این حس و حالو دوست ندارم
 باز دور پنجره قفس کشیدم
 دوباره عطر تو نفس کشیدم
 قلم تو دسته من پر از سکوت
 دوباره از ترانه دست کشیدم
 باز خاطرات تو همین حوالیه
 حالم همینه ویه چند سالیه جای تو خالیه
 جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثله کبوترم که سنگ ادما شکسته بالمو
 این قلب بی قرارو از تو دارم
 این حسه انتظارو از تو دارم
 اسمت هنوز دور گردنم هست
 من این طناب دارو از تو دارم
 اسمت نوشته رو بخار شیشه
 دلی که بی تو باشه دل نمیشه
 من موندمو یه سایه توی خونه
 میرتسم اونم حتی رفتنی شه
 باز خاطرات تو همین حوالیه
 حالم همینه ویه چند سالیه جای تو خالیه
 جز تو تمام شهر میدونن حالمو
 مثله کبوترم که سنگ ادما شکسته بالمو
 بغضم گرفته وقتشه بیارم
 چه بی هوا هوای گریه دارم
 باز کاغذام با تو خط خطی شد
 خدا این حس و حالو دوست ندارم
 این قلب بی قرارو از تو دارم
 این حسه انتظارو از تو دارم
 اسمت هنوز دور گردنم هست
 من این طناب دارو از تو دارم
 " مرتضی پاشایی-بغض "

-گمشو پایین از ماشینم
 -وقتی که زندگیمو تباه کردی این حرفو زدی؟؟؟
 -بهت میگم برو پایین
 -سورنا ترو خدا ببین من ازت باردارم
 -خفه شو اولاً که من بچه تو کارم نبوده دوما من هیچی نمیفهمم خودتم خوب میدونی پس با اعصابم بازی نکن
 -نمیرم
 باشدت تمام در رو باز کردم وپریدم بیرون از ماشین ورفتم سمت درب طرفی که نیلوفر نشسته بود
 خودش رو جمع کرد عه دختر...
 -بازبون خوش میگم گمشو برو تو خونه ات
 -نمیرم من عاشقتم ترو خدا

کوچه رو نگاه کردم کسی نبود موقع خوبی بود تا از شرش راحت بشم درب رو باز کردم اسلحه کلمت رو در آوردم و گذاشتم روی شقیقه اش و فشار محکمی دادم .

-ببین نیلو من نه خدا حالیمه نه پیغمبرش افتاد؟؟ کاری نکن یه گلوله حرومت کنما برو خونه ات

-آخه چرا سورنا؟؟؟ چرا باهام بازی کردی؟؟؟

-من عاشق بازی کردنم خودت میخواستی عاقل باشی ودم به تله ندی حالا هم وقت با ارزشم رو هدر نده خب برو خونه ات دور من رو هم یه خط قرمز بکش

-سورنا تروخدا

از ماشین پرتش کردم پایین لباس هاش پاره شد ولی هیچ دلم به حالش نسوخت از همه تون بیزارم صدا خفه کن رو گذاشتم روی اسلحه یه ندایی از درون بهم میگفت نه اینو خلاصش نکن الان ۳ تا ادم کشتی چیشد؟؟؟

عطشت تموم شد؟؟؟ نکشش سورنا یه صدایی دیگه میگفت بزن بزن خلاصش کن این دخترا از همون خانواده هایی هستن که کودکی وجونیم رو تباه کردند .

بزن سورنا بزن خنده شیطانی کردم و گفتم:

-نیلو یک دو سه بگو خدافظ دنیا .

-سورنا تو رو

نگذاشتم ادامه بده ویک گلوله حرومش کردم ولی نه توی مغزش بلکه توی دستش اگه مرد دست خدا بوده اگه هم نجات پیدا کرد بازم کار خداس دیگه .

۴ نفر تمام آثار جرم رو پاک کردم وسوار ماشینم شدم باشدت از اونجا دل کندم .

آدمی نبودم که ضعیف بکشم ولی این دختر زیاد از حد فوضول بود بهش رو دادم بردمش یک هفته توی زندگیم فکر کرد خبریه ؟

تمام اسناد پول شویی رو پیدا کرده بود خداییش اون ۳ نفر غیر از این دختر که به دیار باقی شتافتند هم گناهی جز فهمیدن اسرار من نداشتند .

توی قانون سورنا نبود کسی که بفهمه داره چکار میکنه مادر نزاییده کسی قصد دخالت توی کارهای سورنا رو بکنه سرعت بی ام دبلیوم رو بردم بالا وزدم حالت اسپرت سیستم رو روشن کردم واهنگ رو پلی کردم :

-ای داد از دلم گفتمی

از این ویرانه دلگیرم

مسیر زندگیمون رو

دارم آواره میبینم

دلم خوش بود

دلمم خوش بود

ولی دنیا تو گوشم زد

تموم ارشم رو

از این ویرانه میگیرم

از این ویرانه میگیرم

سریع قطعش کردم نگذاشتم بهزاد پکس بخونه هروقت که حس میکردم تنهام این اهنگ رو گوش میدادم ولی امروز واقعا پشیمون شدم .

ولی اون ندای درونم رو سرکوب کردم .

فلش اهنک های خارجیم رو گذاشتم توی ضبط وزدم اهنک "رینگ مای بل از انریکه ایگلسیاس" درستشم همینه نباید سورنا پشیمون بشه این دختر هم سزای اعتمادش رو دید نباید کسی به سورنا اعتماد کنه از وقتی که همه چیز عوض شد از وقتی که من مردم سورنا دیگه نه طعم لبخند واقعی رو چشید نه اشک سورنا مرد شد اونم توی ۷ سالگی یادمه همیشه مامان میگفت اسمم رو واسه این سورنا گذاشته چونکه یکی از مشهور ترین سردار های جهان وسردار مشهور اشکانی بوده مامانم اهل رُم بود واز اونجا به عنوان برده به ایران آورده شد وهمسر یک آدم خوشگذرون شد اون هم در یک مزائده مادر من فروخته شد واون مرد بعد از اینکه استفاده اش رو از مادرم برد اون رو از خونه اش بیرون کرد سعی کردم لحظه ی اخر اسم اون مرد رو از زبون مادرم بفهمم ولی اجل امونش رو برید مادرم خیلی مظلوم مرد بچگی من تباه شد

مادر من یک فرشته بود فرشته ایی که هر مردی به اون چشم داشت مامان همیشه میگفت دوست دارم مثل سورنا باشی شهامت قدرت همه چیزت شبیه افسانه ها بشه ولی نمیدونست پسرش روزی سورنای بزرگ میشه ولی قلبش مثل سورنای کبیر نیست سورنای سرد وزخمی سورنایی که قسم خورد پدرش رو به سزای کارهایش برسونه سورنایی که تا حالا که ۲۸ سالشه خیلی زخم خورد ولی هیچ چیز نگفت ...

روزی می اید که تمام کاری را که ان مرد ایرانی در حق مادرم کرد را پس میگیرم

این نفرت را در دلم محفوظ میدارم

انتقام ان مرد را از تمام زنان ودختران ایرانی میگیرم

به اشک انها گوش نمیدهم

مادر من هم گریه کرد

ان مرد ان مرد فقط او را ذره ذره اب کرد .

به قیافه سرد و بی روحم توی اینه نگاه کردم موهام خرمایی تیره بود مثل مامان وچشمان سبز توسی همه چیزم شبیه مامان بود با اینکه ۷ سال کنارم بود ولی هنوز اون چهره ی نورانش یادمه اون چهره اصیل رُمی الکساندرای رُمی الکساندرا فرانسیس زنی که در کل کشور ایران مشهور بود به زیبایی از خودم بیزارم که استفاده ها از مادرم میکردند ومادرم هم چیزی نمیگفت .

کنار خیابون زدم روی ترمز سرم روی فرمان گذاشتم به ۲۲ سال قبل فکر کردم:

-مامانی دوست دارم

-منم پسر من

"با لحجه ایی ادغام شده از ایتالیایی وفارسی"

-مامانی

-جانم پسر

-میشه برم پیش خاله ارزو؟؟

-البته پسر فقط موهای نازنین رو نکشی ها

-باچه

سریع رفتم از انبار بیرون وبه عمارت خاله ارزو کسی که به من فارسی رو یاد داد ومامان توی خونه اش خدمتکاری میکرد نگاه کردم خاله ارزو واسه نازنین همه چیز خریده بود همیشه نازنین باهام خوب بود وبهم اسباب بازی هاش رو میداد رفتم از پله های عمارت بالا واتاق نازنین قبل از اینکه برم از حیاط قورباغه گرفتم نازنین از قورباغه خیلی میترسید

در اتاقش رو اروم باز کردم خوابیده بود اروم قورباغه رو روی موهای طلایی رنگش گذاشتم وصداش زدم:

-ناجنین پاشو خواهلی

"نازنین مظلوم من نازنین ۱۴ سالش بود وخیلی زیبا درست شبیه مادرم همیشه خواهلی بهش میگفتم شبیه خواهر نداشته ام بود"

نازنین وقتی بیدار شد غورباغه پرید روی صورتش با تمام وجود جیغ کشید من هم بهش خندیدم وقتی به اون روز ها فکر میکنم دلم میخواد بمیرم وقتی خواهر یکی یه دانه ام را در قبر گذاشتم آخر چقدر یک ادم میتواند پست باشد؟؟؟؟ اومد سمت من و شروع کردیم به زدن همدیگه من قورباغه رو گرفتم وبه سمت سالن نشیمن بردم خاله ارزو مشغول خواندن روزنامه بود یواشکی گذاشتمش روی روزنامه واز قضا خاله ارزو قورباغه رو توی دستاش گرفت . ان روز ها فقط میخندیدم گویی حال تبسم بر لبانم خشک شده .

هروقت با دل دختری بازی میکردم بعد از اون میرفتم سر قبر عزیزام الان هم در حال طی کردن اتوبان بهشت زهرا هستم رسیدم وماشین رو پارک کردم گل های بابونه رو بوییدم نازنین همیشه این گل هارو دوست داشت برای مادر رز ابی وبرای خاله هم رز قرمز خریده بودم گل ها رو روی قبر ها گذاشتم دوزانو نشستم پیش قبر نازنین:
-سلام خواهری خوبی؟؟؟-

-خواهری جونم امروز باز یک نفر رو به قتل رسوندم یا شاید هم زنده موند ولی من میگم مرده مثل اون چهار نفر که نیستن دیگه

-نازنینم باور کن نمیخواستم باور کن دارم از عذاب میمیرم

دستم رو روی نوشته قبرش کشیدم وذهنم را به ۲۲ سال پی بردم روزی که نازنینم مثل گل پر پر شد خواهرم مظلومانه مرد و من امروز تقاص ان مردمان بی رحم را از دخترانشان میگیرم .

یک شب پاییزی وبارونی بود من ونازنین توی خونه تنها بودیم رعد وبرق زد ترسیدیم عزم رفتن کردیم به خونه هانیه دختری که اونروز ۵ سالش بود کسی که تمام نفرتم را برایش هدیه پیچ کردم تمام انرژیم را گذاشته ام برای زجر کشیدن هانیه کسی که من را از همه چیز منع کرد کسی که فقط به مادرش نگاه کرد وتمسخر کردن را یاد گرفت وقتی به اون روز ها فکر میکنم با خودم میگم که ای کاش هیچ وقت نمیرفتیم خونه ی هانیه هانیه دختر اخر خونه بود اونروز رو اون هم توی خونه تنها بود همه رفته بودند برای جشن وپست ترین ادم روی زمین یعنی برادر هانیه همایون کسی که در به در دنبالش هستم حال که قدرت دارم .

من ونازنین وهانیه مشغول بازی شدیم همیشه نازنین از برادر هانیه میترسید هانیه با اینکه ۵ سالش بود ولی تمام کینه ها وبدی ها درش کونجونده شده بود .

هانیه:نازنین بلو از اتاقم عروسکم رو بیار

نازنین:باشه عزیزم تنهایی که؟؟؟داداشت نیست؟؟؟

همایون اون موقع ۲۰ سالش بود ویک ادم همیشه مست چند بار خواسته بود به نازنین دست بزنه که مامان نازنین نجاتش داد

هانیه:نیستش

-خواهلی منم میام .

هانیه:نه تو باش تا من تنها نمونم

-نه خواهلم تنها میله

هانیه :بمون دیجه .

-خیلی خب

نازنین رفت سمت اتاق وکاش هیچ وقت نمیرفت همون موقع همایون از پشت دیوار پرید بیرون وبه هانیه گفت:

-خواهری رفت اتاقت؟؟؟

هانیه:اوهمو لفت میخوایی چی چالش کنی؟؟؟

همایون:میخوام یه چیزایی رو بهش بگم

مست بود همایون سلانه سلانه از پله ها بالا رفت من ترسیدم راه افتادم دنبالش هانیه هم پشت سر من میومد همایون همونجا توی راهرو جلوی نازنین رو گرفت نازنین رنگش پریده بود

جیغ زد:سورنا برو خونه زنگ بزن پلیس زود باش

همایون دست نازنین رو گرفت وبه سمت اتاقی برد اون رو نازنین جیغ کشید

هانیه:بیا بریم ببینیم نری به پلیس زنگ بزنی ها

نازنین:سورنا کمک سورنا سورنا

درب اتاق را باز کردم بی رحمی های دنیا را دیدم زندگی وبازی سخت زمانه را دیدم کاش هیچگاه بینایی نداشتم ویکسری چیزها را نمیدیدم ولی دیدم...

همایون اومد سمت من ومن رو به کتک گرفت وگفت : چیزی بگی میدونم وتو باشه .

چند شب را با کاب...و...س از خواب بیدار میشدم در ذهنم نفرت از همایون حک شده بود ولی ۶ سال داشتم وکاری از دستم ساخته نبود نازنین چند روز تحت درمان بود وخوب شد .

ولی اون نازنین قبل نبود حرفی نمیزد .

سکوت وسکوت

وقتی همه جریان رو فهمیدند تصمیم گرفتند خواهر من را نازنینم را بهترین دوستم را دودستی تقدیم ان مردک دنیازده کنند.

با صدای ظریفی به خودم اومد

-عزیزم چیه ماتم گرفتی؟؟؟

سرم رو از پایین تا بالا بردم قد بلند موهای خوشرنگ ایستادم وخودم رو تکونی دادم .

-حرفیه؟؟؟

وراه افتادم که به سمت ماشینم بروم دستم رو کشید وگفت:

-اره عزیزم حرفیه از یک ساعت پیش تاحالا دارم نگاهت میکنم

دستم رو کشیدم وراه افتادم سمت ماشین روشنش کردم وراه افتادم بارون گرفت دیدم همون خانوم گوشه خیابون ایستاده

هیچ وقت سر قبر نازنین به خودم اجازه بازی کردن با دل کسی رو نمیدم رفتم توی نقش خودم اگه مخ این رو هم بزخم میشه ۱۰۹ نفر از وقتی که خوب شدم میشه ۱۰۹ نفر که به تله من افتادند .

رفتم جلو پاش ترمز زدم شیشه رو پایین دادم وگفتم:

-نمیایی بالا؟؟؟

-خیر اقا حرفیه؟؟؟

-اره حرفیه

دستگیره در رو کشید وسوار شد راه افتادم لب گشود:

-مجردی؟؟؟

-اوهوم

-اسمت چیه؟؟؟

-سورنا

-چه اسم قشنگی منم مهتاب هستم

-اسم تو هم قشنگه خانومی

فکر بکنم بشه مخش رو زد میشه تحملش کرد

-دوست پسر یا شوهر؟؟؟

-شوهر دارم ولی دوستش ندارم

ابروم پرید بالا

خدا لعنت کنه همتون رو ولی من فقط انتقامم واسم مهمه پس بیخیال سورنا

-چرا اخه؟

-خودشم دوسم نداره

-پولی کار میکنی مگه؟؟؟

-اره خرج خونه رو میدم

عجب مرد بی غیرتی

-باشه من ۲۰۰ میدم خوبه؟؟؟

-عالیه خوشتیپم که هستی حاضرم تا آخر عمرم باهات باشم

ولی من نمیخوام عزیزم تو باید عاشق و وابسته بشی من واسه این پولت میدم که بعد جوری رهاش کنم که بمیری

رسیدیم سمت پنت هاووس من از وقتی توی عمارت اون اتفاق ها افتاد از خونه های بزرگ وقصر مانند میترسم

الان هم در همه جای کشور دوسه تایی واحد پنت هاووس دارم باماشین رفتیم سمت اسانسور ودقیقا جلوی درب

پنت هاووس در رو باز کردم و وارد اپارتمان ۶۰۰ متریم شدیم یا پنت هاووس ۶۰۰ متریم در منطقه الهیه تهران

مهتاب:چه خونه قشنگی از خودته یا بابات؟؟؟

-فرقیم داره مگه؟؟؟

-نه خیلی قشنگه

رفتم سمت میز بار وواسش ووتکا ریختم واوردم دادم دستش و....

دوساعتی گذشته بود از اتاق خوابم بیرون اومدم خوشم میاد مثل کلفت ها میز رو چیده بود همینجور ادامه بدی میگذازم دو هفته خونه ام باشی .

-میگم از شوهرت طلاق میگیری؟؟؟

-واسه چی؟؟؟

-با من ازدواج کن.

اره جان خودم

-برو شوخی نکن

-جدی میگم

بهش مثل اینکه برخورد ورفت سمت اتاق خوابم باید انقدر بهش بگم که طلاق بگیره بعد هم بازی شروع میشه اولش فکر کردم اشتباه میکنم ولی بعد که دیدم نه این همونه زنه اسفندیاره یکی از شرکای شرکت حسام دوستم .

میگه شوهرم از من خرجی میخواد اره تو بمیری باید کاری کنم طلاق بگیره وعاشقم بشه اینجوری تنوع هم میشه توی مخ زدن هام از حسام شنیده بودم که اون اسفندیار خیلی عوضیه از طرفی هم ارزش میترسم میگه از قاچاق اعضا بگیر تا مواد مخدر انجام میده من فوقش پول شویی میکنم اونم ماهی یک بار این دیگه رو دست من رو آورده اگه روزی برسه که انتقامم رو بگیرم دیگه پول شویی رو هم کنار میگذارم راستش شغل خودم درآمد بالایی داره ولی من نیاز داشتم به پول شویی کردن شرکت مهندسی عمران ونقشه کشی دارم وماهانه حدودا ۲۰۰ میلیونی به جیب

میزنم ولی این واسم کم بود پول شویی رو بیشتر برای نفوذم بین همه انتخاب کردم اونم با نام مستعار ایگیت ایکان وشناسنامه یه ادم اهل ترکیه

واسه همین همه من رو به عنوان مهندس سورنا سرداری میشناسن یه آدم پاک وقدریسه وپس .

نشستم پشت میز اشرافیم که از مزائده سوئد خریده بودم وواسه خودم غذا کشیدم شروع کردم به خوردن کمی که گذشت مهتاب مثل میر غضب جلوم ایستاد حرصم گرفت این چه صیغه اییه دیگه؟

گفتم:

-چیه چرا اینجور نگاه میکنی؟؟؟

-ببینم تو مهندس سورنای سرداری مشهور هستی؟؟؟

-چطور مگه؟؟؟

-تو بگو؟؟؟

-فکر کن اره حرفیه؟؟؟

قیافه اش اول ذوق زده شد ولی بعد رنگش پرید بعد هم قرمز شد چه مرگشه؟؟؟

-چیزی هست که باید بدونم؟؟؟

-نه فکرشو نمیکردم الان روزم رو بایه ادم سرشناسی مثل تو گذرونده باشم همه میگفتن خیلی باشخصیتی !

-مگه نیستم؟؟؟

-نه عالی از چیزایی که گفتن بهتری هر مجلسی که میرم اسم تو روی زبونه خیلی خوبه

-هههه چقدر مردم علاف هستن

-علاف نیستن پسری به خوشتیپی و خوشگلی و باکلاسی وبا وقاری شما جایی گیر نمیداد

اینو که باهات موافقم ولی ۱۰ سال پیش این نظر رو هیچ کس نداشت همه از من میترسیدند اونم بخاطر گل کاری های یک نفر وقتی به اون روزا فکر میکنم لرز بدنم رو میگیره با ۵۰ تا عمل زیبایی تونستم زیباییم رو باز بدست بیارم هروقت یاد تیغ جراحی میافتم بند بند بدنم میلرزه

اون صورت لعنتی

اون شب ها

اون اتفاق شوم واون اتفاق بود که از من سورنا رو ساخت اونم توی رُم زادگاه مادریم

صدای مهتاب من رو از خودم کشید بیرون

-عشقم چیزیه؟؟؟

-نه بشین

حوله رو روی موهای بلوند رنگ شده اش قرار داد به اسفندیار فکر کردم اینکه حسام میگفت من اگه چاره ایی داشتم حتی باهاش حرف هم نمیزدم لرز بدنم رو گرفت باید از این مهتاب بگذرم

-مهتاب میشه شامت رو خوردی بری؟؟؟

با زبون خوبم البته باید باهاش تا کنم که به اسفندیار چیزی نگو

-چرا اچه عشقم؟؟؟

-ببین من نمیتونم با یه زنی که شوهر داره باشم

وای چقدر دارم خودمو کنترل میکنم داد نزنم...

-اچه چرا؟؟؟

-نمیشه دیگه برو

-باشه ولی شمارمو میدارم هر وقت دلت هوا منو کرد بگو میام

-خیلی خب .

من غلط کنم دلم هواتو بکنه شامش رو خورد و رفت رفتم سمت موبایلیم که روی سایلنت بود دیدم از حسام ورهام ده تا تماس بی پاسخ دارم وچند تایی درخواست تماس واس ام اس حسام رو باهش توی رُم آشنا شدم دقیقا ۵ سال پیش وقتی که روز اخر درمانم بود

۵ سال قبل:

در حال دویدن بودم اطراف مزرعه های رُم که پاهام لیز خورد باسر رفتم داخل خاک ریز کنار جاده دوساعتی گلوم خشک شد از بس داد زدم تا اینکه یکدفعه سر وکله پسری با موهای خرمایی و خوش هیكل و خوش فرم پیدا شد به ایتالیایی ضعیف گفت:

-چیزی شده؟؟

فهمیدم ایرانیه به ایتالیایی گفتم:

-ایرانی هسی؟؟؟

یهو اومد پایین وبا انرژی گفت:

-نگو که ایرانی هسی

لحجه غلیظ اصفهانی داشت

-بله میشه کمکم کنی؟؟؟

-پات شکسته اس؟؟؟

-بله بدجور پیچ خورد

-خوب من ماشینم دو کیلومتر پایین تراس میرم میارمش ومیام..باشه دادا تکون نخوریا

از لحجه اش خنده ام گرفت واون سریع رفت بد از گذشت ۲۰ دقیقه اومد خواستم ساعت رو نگاه کنم ای واچم شکسته بود هوا میخورد ۵-۶ عصر باشه با کمکش نشستم داخل آاو دیش من رو به بیمارستان رسوند بعد از اتمام کار دکتر ها ورفتنشون گفت:

-چقدر وقته اومدی اینجا؟؟؟

۵- سالی میشه

-ایتالیایی رو خب بلدیا

-ناسلامتی زبون مادریمه

-جدا؟؟؟پس ایرانی چی؟؟؟یعنی فارسی

-فارسی رو از خاله ام یاد گرفتم خاله اصلیم که نمیشه ولی یادم داد الان هم ۵ سالی میشه که از تهران اومدم رُم

-من هم یک ساله اومدم ایتالیا و رُم واسه شرکت اومدم

-اصفهانی هستی درسته؟؟؟

-بابا اصفهونی مامانی تهرانی تهران زندگی میکنیم

-خوبه

-توی اون جاده چکار میکردی؟؟؟که خودت رو لت وپار کردی؟؟؟

-پیاده روی

-اخه خر تو اون جاده پیاده روی میکنه؟؟؟

- دور از جون خر خخخخ میشه از دکتر بپرسی کی مرخص میشم؟؟
- چشم دادا شوما امر بفرما
- ورفت وبعد از چند دقیقه وارد اتاق شد
- چیشد؟؟
- گفتش که تا فردا اینجا مهمونی منم بیشت میمونم
- اذیت میشی
- نه بابا چه اذیتی؟؟؟ من که کس و کاری رو ندارم الان اگه اینجا نبودم رفته بودم کنسرتی جایی
- مزاحم نشم؟؟؟
- میگم نه...بوگو چشم باشد
- چشم
- چقدر لحجه اش شیرین بود درست مثل قیافه اش چقدر انرژی داشت .
- چرا انقدر پکری؟؟؟
- من؟؟؟
- کس دیگه اییم اینجا هست؟؟؟
- نه راستش هیچی
- نه بگو!!؟؟
- برای اولین بار توی عمرم تمام جریان رو واسش تعریف کردم وقتی تموم شد با ناباوری در حال گریه کردن بود
- خواستم بخندم دیدم زشته شاید ناراحت بشه ولی خودم رو کنترل کردم
- دادا چقدر عذابت دادن نامردا حالا میخوایی چیکار کنی؟؟؟
- بر میگردم ایران یه سری کار ناتمام دارم بعدش که اگه زنده موندم شاید برگردم رُم زادگاه مادریم ایتالیا-
- اینجا ادامه تحصیل دادی؟؟؟
- راستش هوشم خوب بود اونجا تا ۱۸ سالگی تونستم لیسانسم رو بگیرم اینجا هم از وقتی یکم معالجه صورتم بهتر شد میرفتم دانشگاه والان مدرک فوق لیسانسمو از اینجا دارم
- میگی خیلی داغون بودی چجور میرفتی دانشگاه؟؟؟
- راستش همیشه تیشرت کلاه دار سرم میکردم معمولا کلاهش هم بلند بود ونیمه صورتم که داغون بود رو میگرفت وواسه همین کسی متوجه پانسمان واین چیزا نمیشد سرم هم تاجایی که ممکن بود پایین مینداختم وبیشتر کلاس هام رو هم غیر حضوری پاس کردم
- داداش واقعا من جای تموم ایرانی ها ازت عذر میخوام الان چندتا دختر ایرانی رو اذیت کردی؟؟؟
- اینجا دختر های ایرانی توی این ۶ ماهی که زخمم خوب شده خیلی پا دادن ۵۰ تایی شدن
- میشه این کارو نکنی؟؟؟ببین بخشش بهتره ها سورنا جان اگه روزی مادرت زنده بود حتما واسه این کارات ناراحت میشد
- مادر من؟ ببین بیخیال بیا در مورد این موضوع هیچ وقت بحث نکنیم باشه؟؟؟
- هر جور خودت میدونی دادا من دخالت نمیکنم
- ناراحت که نشدی؟؟؟
- نه بجون دوتایی ناراحت واس چی؟؟؟

- خب تو نگفتی؟؟؟
- از کجا بگم؟؟؟
- از همه چیزت دوست دارم بدونم
- راستش من بچه اولیم شرکت گرافیکی دارم دو تا خواهر کوچیکتر از خودم دارم حنانه وهما با مامان بابا هم در خوشی زندگی میکنم الان هم همه دلتنگ من منتظرن
- کی پرواز داری؟؟؟
- آخر هفته
- واسه منم بلیط میگیری؟؟؟
- البته میگم الان شرکتت رو کی اداره میکنه؟؟؟راستش هنوز تو عقلم نرفته یه پسر ۱۸ ساله شرکت به اون بزرگی داشته باشه
- اره دیگه رهام اداره میکنه...شرکت ماله خودشه...هرچی من دارم از روهامه....
- رهام کیه؟؟؟اسمی ازش نبردی؟؟؟
- رهام پسر کوچیک خاله ارزوئه وقتی خاله مرد ومامان من ما دوتا خیلی تنها شدیم واسه همین دست به دست هم دیگه دادیم
- رهام چند سالشه؟؟؟
- الان ۲۱.. ۲ سال از من کوچکتره
- پس اون موقع ۱۶ سالش بوده که شرکت رو دستش سپردی؟؟؟
- نه داداش اونموقع ندادم بهش ۱۹ سالگیش دادمش که اومده بود اینجا اون ۲-۳ سال رو وکیلیم شرکت رو اداره میکرد .
- که اینطور ولی خوب مال واموال خاله ارزو رو حفاظت کردی ها .خخخخ
- اره دیگه من عمرمو مدیونشم
- خب ساعت ۱۲ شب شد بخوابیم که فردا بریم از بیمارستان بیرون ویه دل سیر با هم شهر رو گشت بزنینم .
- *****
- ۵ سال بعد زمان حال:
- شماره حسام رو گرفتم بعد دوبوق جواب داد
- الو سورنا خوبی؟؟؟
- پسر نفس بکش
- چرا جواب ندادی؟؟؟
- نمیدونی وقتی جواب نددم مشغولم .
- باز مخ کیو زدی؟؟؟
- فکر کنم ایندفعه دارم توی دردسر میافتام
- چه گندی زدی دادا؟؟؟
- گند بد
- جون دوتایی دیگه حال وحوصله گندکاریاتو ندارم .
- زود بیا

- دستوری بود یا خواهش؟؟؟

- دستوری

- عجبا به منم رحم نمیکنه چشم ..رو چشم اومدم

- .

- خدافظ

قطع کردم عادت خداحافظی کردن رو نداشتم فکر میکردم بی معنی ترین کاریه که هست .

شماره رهام رو گرفتم بعد ۵ بوق وصل شد صدای دورگه خوشگلش توی گوشم پیچید:

-جانم؟؟؟

انقدر این پسر اروم و خونسرد بود که ادم بعضی مواقع فکر میکرد یه اسمونیه .

-سلام داداش خوبی؟؟؟

-چه عجب سلام کردی داداش گلم خخخخ

-دیگه تویی

-قربونت داداش چرا جوابمو ندادی؟؟؟

-داداش کار داشتم

-از کدوم کار ها؟؟؟همون هایی که دختر داره؟؟؟

-ایندفعه دردرس داشت

-چی؟؟؟باز چه گندی زدی؟؟؟

در حین عصبانیت هم اروم بود عاشق این طرز برخوردش بودم .

-راستش فکر کنم توی قلاب اسفندیار گیر کنم

-تکنه اون اسفندیار کوسه؟؟؟

-درست حدس زدی

-وایی داداش ...وایی من الان میام

-باشه

-خداحافظ

..

توی فکر خودم بودم یعنی چی میشه؟؟؟ای کاش قدرتم از اسفندیار بیشتر بود چرا این ترس توی دلم ریشه دونده؟؟؟

شماره ناشناسی روی موبایلم زنگ زد وصل کردم :

-بله؟؟؟

صدای مردی پیچید توی گوشم:اقای مهندس سورنا سرداری؟؟؟

-بله بفرمایید؟؟؟

-بنده اسفندیار راهبی هستم

-بله امری داشتید؟؟؟

-راستش کلاغ ها خبر آوردن

-از چی؟؟؟

- با مهتاب
-اها
-میشه فردا بیایی دفترم؟؟؟
-البته که میشه چرا که نه؟
-خوشحال شدم پسرم از اشناییت کم میشه پیدا کرد ادمی مثل تورو
-من هم خوشحال شدم جناب اسفندیار خان
-تا فردا
-تا فردا وقطع کردم
روی کاناپه ولو کردم خودم رو همون وقت بود که باز شماره ناشناسی زنگ زد من که دیگه اب از سرم گذشت یا فردا
میمیرم یا زنده میمونم
-الو
صدای زنی بود که الو الو میکرد
-شما؟؟؟
-منم سورنا مهتاب
-شناختم
ولی خوبم میشناختمش درخونه ام همون موقع زنگ خورد
رفتم سمت در و گفتم:
-چیه؟؟؟
-میشه کمکم کنی؟؟؟
در رو باز کردم حسام بود با سر پرسید کیه من هم دستم رو روی دماغم گذاشتم یعنی هیسسس .
-در چه باره؟؟؟
-شوهرم فهمیده
وهق هق کرد
خب الاغ هم منو بدبخت کردی هم خودتو بوزینه یهو چرا جلو من سبز شدی؟؟؟
-خب؟؟؟
-خب یعنی چی؟؟؟ منو میکشه
-مجبور بودی بیایی تو ماشین من؟؟؟
-سورنا تورو خدا
-من اگه کاری از دستم بر بیاد واسه خودم میکنم .
-الو سورنا جان من ...الو
-برو بابا وقطع کردم
حسام:چیه؟؟؟
-اسفندیار زنگ زد
-خاک رس توی اون سرت نکبت چند بار بهت گفتم نکن؟؟؟

-بسه بابا مادر ویانسه. این رو به ایتالیایی گفتم اونقدر سریع گفتم که نفهمید...هنوز ایتالیایی رو یاد نگرفته خیلی ضعیفه تو این موضوع نمیدونم چجور یادش بدم

-چی چی بلغور کردی؟؟؟جرات داری فارسی بگو؟؟؟

-بشین بابا فوقش اسفندیار یکم میزنه دیگه

-یکم میزنه؟؟؟خیلی احمقی واقعا که اون بدترین شکنجه رو واسه طرف در نظر میگیره یه بار یک نفر رو دک وپوزش رو با چکش له کرد

-چیش رو؟؟؟خخخخ

-وقتی فردا از تورو هم له کرد که دیگه از این کارا نکنی اونموقع اس که خنده اتو میبینم

-جان من چی گفتی دک وچی؟؟؟خخخ

-تازه میگن وحشیه...میبرتت جایی که عرب نی انداخت

-وای خدا فکرش رو بکن "به ایتالیایی"

-مرگ رو اب بخندی

صدای زنگ در اومد باز کردم رهام بود اوه مای گاد چهره خوشگلش وقتی نگران میشه چقدر بامزه اس درست شبیه نازنینه چشم های ابی مثل دریا روشن وموهای خرمایی البته فقط رنگ موهای رهام تیره تره تا نازنین...

یک چهره کاملا غربی داره انگار نه انگار که یک اصیل زاده ایرانیه من رو توی حصار بازوهای پهنش کشید خیلی احساساتی بود

-داداش سورنا چکار کردی؟؟؟

-مرد که این کارا رو نمیکنه

وزدم روی شونه اش باهم سمت سالن بیلارد که حسام رفته بود رفتیم

رهام:چکار کرده حسام جان؟؟؟

-بعد این مدت تو هنوز یاد نگرفتی اینقدر کتابی صحبت نکنی؟؟؟

رهام:وای حسام حرف بزن دیگه

من:داداش رهام اسفندیار عذرمو واسه فردا خواست

حسام:انقدر این سورنا احمق شده که من دارم بهش میگم دک وپوز یک نفر رو با چکش له کرد طرف مُرد نرو میگه میخوام برم

رهام:چی؟؟؟کجا؟؟؟

حسام:هیچی شماها خنگین نمیفهمین

رهام:حسام خودت خنگی میام میزنمتا

حسام:منم میندازمت جلو اسفندیار خخخخ

دیدم بحث لوس شده جو رو به هم زد :

من:بچه ها چایی قهوه کاپوچینو؟؟؟هرچی میل دارید برید خودتون درست کنید

حسام:زحمت نکشی یه وخ دوکیلو از اون هیکل خوشگلت اب میشه

من:نه بابا چه زحمتی؟؟؟خخخخ

رهام:بحث نداره چی میخورید؟؟؟

حسام:کاپوچینو

من: من هم قهوه تلخ
 رهام: من میارم بحث نکنید
 ورفت سمت اشپزخونه وبا داد گفت:
 -چرا خدمتکارات رو رد کردی؟؟؟
 -والا دردسر شده بودند
 حسام: خاک تو اون سرت به اونا هم رحم نکردی؟؟؟
 -خو من چکار کنم یکیشون نصفه شبی اومد توی اتاقم
 حسام: یعنی انقدر بی اراده ای؟؟؟
 -درست حرف بزنی ها اومد توی اتاق بقیه اشو نگم بهتره
 حسام: نه بگو بهتر از اینه که بریم فیلمشو ببینیم واقعیشو بگو؟؟؟ خخخ
 وکنجکاو نگاهم کرد
 قه خنده ایی زدمو گفتم:
 -بی حیا
 همون موقه رهام اومد وگفت:
 -بی حیا واسه چی؟؟؟
 قهوه امو برداشتم وحسام هم کاپوچینوش رو فورت کشید از این کارش بیزار بودم .
 همیشه واسه لچ کردن به من نوشیدنی هاشو فورت میکشید
 رهام: نگفتین؟؟؟
 -راستش
 حسام: رهام جان میخواد واسمون داستان "س" تعریف کنه بشین
 رهام: توهنوز ادم نشدی؟؟؟
 حسام: خره اطلاعات عمومیمون بالا میره تو بگو سورنا جان
 -اچه چجور بگم؟؟؟
 حسام: باز زبون بی زبونی خخخخ بگو دیگه ترکیدم از کنجکاو
 -خدایا شر ما را از فوضول های مملکت پاک ومصون بدار عامین .
 حسام: عه بمیری نگو خودم حدسشو میزنم دختره اومد توی اتاق گفت سورنا جون بیا در من حل شو تا باهم دوست
 باشیم... ما میتوانیم... ما میتوانیم... وتو هم تونستی دیگه
 من ورهام دلامون رو گرفته بودیم
 رهام که از شدت خنده قرمز شده بود .
 گفتم: خب باش میگم اومد توی اتاقم ودر رو بست گفتم اینجا اومدی واسه چی؟؟؟ گفت دوست دارمو از این حرفا
 واومد جلو داد زدم برو بیرون خوبیت نداره منم کنترلمو از دست دادم اچه مگه چقدر یه ادم میتونه خودش رو کنترل
 کنه تا یک هفته باهاش بودم وبعدش اخراجش کردم ولی ول کن نبود یک روز دیدمش واسه آتو از من در حال
 جست وجوی گاو صندوقه عصبی شدم بردمش بیابون وبی هیچ تن پوشی رهاش کردم واین اولین قتل بود البته
 شما میگید قتل والا من جز نیلوفر که با تیر خلاصش کردم اونم توی کتفش زدم هیچ کدوم رو با دستای خودم
 نکشتم .

رهام: عجب چرا باهاشون بازی میکنی داداش؟؟؟ فکر کردی یهو یکیشون ازت باردار بشه یا اصلا کارت به جاهای باریک بکشه مثل حالا؟؟؟

-باردار که نیلوفر میگفت حامله شدم نمیدونم راست بود یا دروغ ولی با اون بیشتر از همه بودم یک ماه طول کشید شاید باردار شده بود ولی من کشتمش دیگه راحت البته یکم عذاب وجدانو دارم شاید هم نمرده اصلا به من چه حسام: داداش خسته نشدی؟؟؟ ۶-۷ ساله داری این بازی رو ادامه میدی دختر دیگه نمونده توی تهرون که تو باهاش یه شب استغفرالله ... نمیخوای تمومش کنی؟؟؟

-ببین حسام جان تواقتی که یک به یک قاتل های عزیزامو پیدا نکنم اون مرتیکه رو پیدا نکنم ول نمیکنم اسمش چی بود؟؟؟

رهام: بابات رو میگی؟؟؟

-اره اها سردار میکشمش

حسام: آخه چه فایده که جز اسمش هیچی ازش نمیدونی؟؟؟

-یک روز بالاخره پیدا میشه

رهام: خب شام چی خوردی؟؟؟

-نمیدونم مهتاب یه چیزایی درست کرده بود ..

حسام: نگو زن اسفندیار اینجا بود؟؟؟

-وای خدا من واسه چی بهت گفتم بیا اینجا؟؟؟

رهام: قضیه رو دقیق میگی؟؟؟

-راستش مهتاب توی بهشت زهرا بود اونجا دیدم زیر بارون ایستاده سوارش کردم بهم دروغ گفت که شوهرم یه ادم اشغاله منم نفهمیدم زن اسفندیاره که تا اینکه بعد از چند ساعت یاد اون عکسی که حسام نشون داد افتادم

حسام: وای دخلت اومده اون سوگلی اسفندیاره

-چکار کنم؟؟؟ اها راه فرار شرکت و خونه اش راه های خروجی شرکتش رو میدی؟؟؟

حسام: کروکی شرکتش رو واسم کشید و توضیح داد توی کتم که قرار بود بپوشم انواع سلاح ها رو جاسازی کردم وضد گلوله رو هم گذاشتم کنار و کلمت رو خشاب تازه زدم ساعت حوالی دو بود که خوابشون برد من همچنان مثل هر شب بیداری کشیدم تا ساعت ۴ تا ساعت ۷ خوابیدم قرارمون ساعت ۸ بود ساعت هفت با الارم موبایلم بیدار شدم رفتم سراغ موبایلم اس ام اس از مهتاب بود که:

-اگه اسفندیار پیدام کنه بهش میگم کی هستی و چیکار کردی

اس ام اس بعد:

-من میترسم ترو خدا جواب بده

ویک پیغام صوتی که میگفت:

-الو سورنا تورو

ویه دفعه صدای ترق اومد و دیگه هیچی لباس هامو پوشیدم و قبل از اینکه بقیه بیدار بشن رفتم سراغ ماشینم وزدم بیرون

رسیدم به شرکت اسفندیار رفتم داخل منشی ایستاد و گفت:

-اقای مهندس سرداری؟؟؟

-بله خودم هستم

دختره خیلی دلش میخواست طناب بده ولی هیچ کاری نکرد جز اینکه با چشماش خورد من رو .

-اقای مهندس منتظر هستن بفرمایید

رفتیم با هم سمت اتاقی که درب کرمی چوبی داشت وبعد از تقه ایی منشی داخل رفت وگفت:

-اسفندیار خان آقای مهندس اومدن

-بگو بیاد داخل

دستمو فرو کردم داخل موهام کمی بلند شده بود .

-بفرمایید وچشمکی زد جوابش رو ندادم ورفتم داخل سرم رو بالا کردم اتاق تقریبا بزرگی روبروم بود با پارکت ودیوارکوب قهوه ای ومردی تقریبا ۵۰ ساله نشسته بود پشت میز اوهوع این شوهر مهتابه؟؟؟این که سن پدر بزرگ منو داره .

-سلام مهندس مشتاق دیدار

وایستاد

-سلام اسفندیار خان بزرگ احوال شما؟؟؟

-ممنونم پسرم واقعا فکرشو نمیکردم بیایی ولی زرنگ تر از این حرفایی

-نه بابا زرنگی از شماست ما غلام شماسیم

اره جون خودم وقتش که برسه اسفندیار دهنه رو ۶ بانده اسفالت میکنم تک باشی .

-نه بابا چرب زبونی هم که بلدی نه خوشم اومد ادم قابلی هستی ایگیت جان

اوهوع رفته هفت پشت منو هم در آورده .

-بله دیگه جناب

-خب خودت میگی یا دوست داری اعتراف بکشم؟؟؟

-مگه من باشما این حرفا رو دارم؟؟؟همسر شما واقعا ادم پستیه فکرشو نمیکردم یک زن بتونه انقدر بیشعور باشه.. واقعا ادمی مثل شما تکه کارش به چه منظور بود نمیدونم ولی من اصلا فکرشم نمیکردم که همسر شما باشه واقعا قصد توهین نداشتم

-پس میگی نمیدونستی؟؟؟

-بله سگ بشم دروغ بگم همسرتون گفتند که شوهرم یک ادم پست فطرته که منو میفرسته ...لاله الا الله تا پول دربیارم من هم گفتم اشکال نداره یک شب که هزار شب نمیشه .

-که اینطور من همه چیزو میدونم پسرم .پس دلیل ترس وجود نداره

چی؟؟؟عه .. هرچور فوحش که میتونی بذار خودت " منو میپیچونی دارم برات .

-جدا؟؟؟

-بله من داخل کیف همسرم بلندگو جاساز کرده بودم تمامی حرفاتون رو شنیدم چند وقت بود بهش مشکوک بودم واینکه میدونم که توی کار پول شویی هستی مهندس جان

-خب؟؟؟

بهتره جدی بشم

-چیشد پسرم یهو جدی شدی؟؟؟

-مشکلیه؟؟؟

-خب اول اینکه من میخوام باهام همکاری کنی دوما اینکه بریم یه جایی الان صحنه ایی گذاشتم با هم ببینیم

-من کار دارم

نمیشه من باید ادم جدی بشم حالا که خودش خواست مثل رفتارم با بقیه خشک و خشن اسفندیار کوسه دارم برات

-پسرم یه خواهشه

-میشه به من نگید پسرم؟؟؟

-البته البته وهمکاریمون واست تمام کارایی رو که میخوام و خواهشه که انجام بدی چون تعریف تو خیلی شنیدم میفرستم و اینکه الان ۶ دقیقه بیشتر کارم طول نمیکشه

-پس بریم

-بریم

همراهش راه افتادم من رو برد به دو طبقه پایین تر جایی که کلش رو پلاستیک گرفته بودن رسیدیم به یک نفر زن بود لامپ ها روشن شد این که مهتابه بدون هیچ حجابی بودش .

-پسر جان دیشب گذشت دیگه به دردم نمیخوره

با سکوت نگاه کردم دور دهنش رو کهنه ای پیچیده بود که نتونه جیغ بزنه تکیه زدم به ستون خودش رو تکون میداد و اشک از چشمش سرازیر شده بود دست اسفندیار نمی افتاد از من ضربه میدید خدا خیرت بده اسفندیار اسفندیار رو به نوچه اش:میلااد بیار اون میله ارو ..

-چشم قربان

کمی گذشت میلااد همراه یک میله چهل سانتی گذاخته اومد

-ببین سورنا جان انتقام شیرین تراز بخششه نه؟؟؟

- ..

میله رو با انبر دست توی دستاش گرفت میله یک میلگرد پهن بود یعنی میخواد چیکار کنه؟؟؟

به چشمای اسفندیار نگاه کردم توسی سبز و سرد سردیش ادمو میکشت سیبیلی خرمایی رنگ موهاش داشت و پوستی سفید وسط سرشم انگاری که طی زده بودند برق میزد . خخخخ

میله رو جا به جا کرد رفت سمت مهتاب دست کشید به ان-د-ا-مش و گفت:

-عزیزم خیلی تلخه جزایی هم داری و خودتم خوب میدونی مگه نه؟؟؟

مهتاب از ترس میلرزید و من از همیشه بی روح تر به یک ادم در حال مرگ نگاه کردم

و میله گذاخته رو گذاشت رو ان-د-ا-م مهتاب...اوه اوه چه هیجانی مهتاب از درد از حال رفت حقشه سریع میله گذاخته رو جدا کرد که پوست مهتاب یکدفعه از جا در اومد .

دادزد:میله بعدی

میله بعدی رو به دستش دادند یکی زد توی صورت مهتاب بهوش اومد و خ-و-ن ازش چکه میکرد یکدفعه میله رو کرد داخل "...توی دلم دهنم رو اندازه غار باز کردم و با تعجب در ظاهر زل زدم بهش این که از من هم سنگدل تره کمی که گذشت مهتاب شل شد خب مرده دیگه کمی کف دستم عرق کرد ولی خودم رو خونسرد نشون دادم

اسفندیار:نمایش خوبی بود سورنا جان؟؟؟

-عالی چه افکار مارکسیستی دارید .

-این منم دیگه پسر جان سورنا ادم باید سنگ باشه از این به بعد که باهم کار میکنیم هروقت از این برنامه ها داشتیم صدات میکنم

باهاش دست دادم و گفتم:خوشحال شدم از اشناییتون

-من هم

ورفتم سمت ماشین سرم به شدت درد میکرد این چه طرزش بود؟؟؟
 موبایلمو نگاه کردم ۲۰ تا میس کال ودرخواست تماس داشتم ولی دستهام میلرزید این اخر پست بودنه .
 وای خدای من میله رو تا ته فرو کرد همش یادم میاد کسی که دیشب پیشم بود امروز چیشد .
 اوففففف اون سه تایی که مردن تقصیر از من نبود از کشتن نیلوفر یکم احساس بدی داشتم .اونم شاید نمرده باشه .

ولی تمام افکار رو از خودم دور کردم خدای من وای مگه یه ادم میتونه با زنش این کارو کنه؟؟؟
 خب اره دیگه سورنا جان اگه خودتم بودی همین کارو میکردی خودم رو قانع کردم ورفتم سمت شرکت منشی
 ایستاد وگفت:

-سلام عزیزم خوبی؟؟؟

-این چه طرز حرف زدنه؟؟؟خانوم محمدی؟؟؟شما اخراجید

-اخره چرا؟؟؟

-همین که گفتم برید حساب داری و تسویه حساب کنید .

-چی میگي سورنا مگه من عشقت نیستم؟؟؟

-ههه احمق نباش گفتم اخراج میفهمی اخراج .

با گریه گفت:تورو خدات سورنا من به کارم نیاز دارم

سریع رفتم اتاقمو وزنگ زدم حراست شرکت واومدند وملیکا رو بردند اخیش یه کنه کمتر رفتم داخل دفترم وزنگ
 زدم به روزنامه نیازمندی ها وگفتم بزنی که به منشی نیازمندم کمی که گذشت رهام وحسام وارد اتاق شدند

حسام :اینجا چه خبره طویله شده؟؟؟منشی کو؟؟؟

-اخراجش کردم خیلی اویز بود

رهام:بیخیال منشیت اسفندیار رو چیکارش کردی؟؟؟

-میشه الان نگم؟؟؟

وکتم رو برداشتم ورفتم بیرون اصلا حوصله حسام وروهامو نداشتم..موبایلم زنگ خورد وصل کردم:

-بله؟؟؟

-سلام آقای مهندس سرداری خوبید؟؟؟

-شما؟؟؟

-من رئیس دانشگاه دولتی "..." هستم حسینی

-خوشبختم آقای حسینی امرتون؟؟؟

-راستش ما واسه رشته عمران نیاز به نیرو واسه دروس تخصصی داریم همه شمارو معرفی کردند وقتی دارید که به
 دانشگاه ما مرجعه کنید واستخدام بشید؟؟؟

-راستش نمیدونم .

-این یه خواهشه میدونید که دانشگاه ما متصله به خیریه کودکان بی سرپرست .

-باشه کی مزاحم بشم؟؟؟

-شما مراحمید این چه حرفیه؟؟؟

-نه بابا نفرمایید

-اگه میشه پنج روز دیگه ساعت ۸ صبح بیایید واقعا مفتخر میشیم از حضورتون نمیدونید چقدر خوشحالمون کردید
واقعا ادم خیر شما بید

اره خیر سرم من وخیر بودن؟؟؟هههه چقدر هندونه زیر اغ-و-ش ادم میگذازه

-چشم حتما

-ممنونم خدانگهدار

-

قطع کردم به موبایلم خیره شدم یه دفعه موبایلم پرواز کرد چه کسی اجازه گستداخی این کار رو به خودش داد؟؟؟
سرم رو بلند کردم و دیدم که دو دختر درحال دویدن هستند .

لاشه موبایلم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم وبا دو تعقیبشون کردم .

رفتند داخل یکی از کوچه های منطقه " ..منطقه باکلاسی بود تیپ دخترا هم عالی بود چقدر سریع میدویدند .

ای خدا پاهام درد گرفت .

ای کاش کفش اسپرت پوشیده بودم .

اها یکیشون از یک طرف ویکیشون از طرف دیگه رفت پا تند کردم اهان یک قدم مونده بهش برسم شالش از سرش
افتاده بود موهاش رو بالا بسته بود دستم رو دراز کردم وبا تمام قدرت کشیدمش .

اخ مردم .

لعنت به تو دختره احمق .

با کف دست اومدم روی زمین ودختر هم ولو شد روی من همونجور وسط کوچه خوابیده به خودم چسبوندمش کردم
خودش رو تگون داد وبالاخره صدای جیغ جیغوش در اومد

-عه ولم کن .اشغال

آیسان:

-ببین هانیه اون پسره رو چه رفته توی موبایلش میایی یکم بخندیم؟؟؟

-ترو خدا ایسان من دیگه مثل چند سال پیش نیستم

-عه بیخیال دختر خاله یکم خوش میگذره

-وای ببین من ۲۷ سالمه اخه چه خوشی هان؟؟؟

-ترو خدا نفوذ بد نزن دیگه ببین من میگم یک دو سه تا گفتم سه فرار میکنیم خب

-وای باشه ببین بریم توی کوچه امون خب .

-باش باش

خنده شیطانی کردم وگفتم:

-یک

دو

سه

وقتی زدم توی دستش صدای تلق تلق رو فهمیدم اگه شانس بیاره موبایلش ضد ضربه باشه برده ناگهان صدای قدم
هاش رو سرعتم رو بیشتر کردم من وهانیه باهم دیگه دختر خاله اییم اما من بخاطر نبود مامان بابا وخارج بودنشون
همراه هانیه وبرادرش همایون زندگی میکنم وپدرشون اسفندیار خان ادم های خیلی خوبی هستن به من خیلی

اهمیت میدن همایون هم همراه گلاره همسرش وپسرشون نیما که ۱۶ سالشه توی عمارت زندگی میکنن مهتاب هم زن عمو اسفندیاره من وهانیه رابطه خیلی خوبی باهاش داریم خاله ثریا از وقتی مرد من ایران اومدم .

بیخیال افکار مالیخولیایی شدم وسریع تر دویدم اهان راستی یادم اومد یه چیز دیگه رو من ۱۸ سالمه وامسال تازه وارد دانشگاه میشم البته تا اخر هفته که اولین کلاسه گرایش مهندسی عمران .

همراه هانیه رفتیم داخل کوچه امون هانیه رفت سمت در پشتی عمارت ومن هم از در خروجی برم داخل یه دفعه حس سوزش رو توی پوست سرم حس کردم وگرومپ زمین خوردنم رو اخ خدا از زندگی ساقطت کنه مردم .

لعنت به اون دستای سنگینت نکبت مگه یه گوشه چقدر ارزش داره؟؟؟

فقط عطرش رو میتونستم حس کنم ونفس هاش رو که با عصبانیت نفس میکشید

اشهدم رو خوندم

داد زدم:

-عه ولم کن اشغال .

-اگه نکنم؟؟؟

با ارنج زدم پهلوش دستش کمی شل شد سریع رفتم کنار وبدون اینکه نگاهش کنم خواستم در برم که دستمو کشید ایستادم .

اوه قدشم که اندازه غول بیابونیه از پایین تا بالا رفتم نه بابا کفش های واکس خورده ات تو حلقم اوه اوه شلوارشو شلوار مارکت رو برم چقدر پاهاش درازن اوففف تمام نمیشه؟؟؟به زرافه گفته زکی اینم که کتتش اوه چقدر خوشتیپه بیخیال مرتیکه چموش داشت به کشتنم میداد بالا بالا وبالا تر اوه این که ۳۰ سانتی از من بلند تره کمی جامو تغییر دادم اوففففف چشارو موهاشو لباسو این همون انتره که من رو تعقیب کرد؟؟؟

-اهوووم تموم شد؟؟؟

سرم رو تکون دادم ودست رو با خشم از دستش کشیدم اول ولم نکرد ولی وقتی نگاهش به اسمش کوچه افتاد دستش شل شد

زیر چشمش کبود شد این چه مرگشه؟؟؟سرش رو گرفت

داد زد:_____امکان نداره .

نفسش رو به سختی بیرون میداد نشست کنار جدول چشمش شبیه خ-و-ن اشام ها قرمز شده بود اولش ترسیدم ولی بعد دلم سوخت واسش گفتم:

-اقا خوبید؟؟؟

یه دفعه ایستاد وبا دو رفت وا این چشه؟؟؟

چرا مثل خل وچل ها شده؟؟؟

شونه امو بالا انداختم بیخیال رفتم داخل محبوه در حال ابیاری باغچه بود جیغ زدم :

-سلام عزیز _____

محبوه ۶۰ سالشه خدمتکار عمو اسفندیاره خیلی دوشش دارم همیشه به درد دل ها من احساسی گوش میده .

بیشتر از حتی عمو اسفندیار دوشش دارم .

شال رو کامل برداشتم وموهای خرمایی تیره امو باز کردم اخییییییییییییییییییییی

محبوه:برو داخل عزیزم سرما میخوری ها

-نه عشقم

وپریدم وروی گونه های پر مهرش محبت کاشتم رفتم داخل عمو نشسته بود روی کاناپه .

-سلام عمو جون خودم خوبی؟؟؟

-سلام بر جوجه فنچ خودم خوشگل عمو .

-تازه اومدید؟؟؟

-بله عزیزم .بپر بیا یه ب....و...سم بده ببینم

پریدم سمت عمو وحصار پر از محبتش رو روی من باز کرد وبعد از جا گرفتیم در حصار شیرینش در های خروجی رو بست همیشه مهتاب از این کارام بدش میومد ومیگفت نکن وفاصله بگیر وروزی پشیمون میشی واز این زرت وپرت ها .

ناگهان یادش افتادم گفتم:

-عمو مهتابی کجاس؟؟؟دلم واسش تنگ شده سه روزه ندیدمش

-نمیدونم عزیزم فکر کنم رفته شهرشون

-اخه چرا عمویی

-بیخیالش شو دختر جونم

-چشم هرچی که عموی گلم بگه

-الهی من قربون اهوی خوشگلم برم

-خدانکنه عمو جونم

هانیه اومد پوزخندی زد زبونم رو واسش دراوردم

-باشه زبون در بیار ایسان خانوم نوبت ماهم میشه

-عمو ببین چی میگه ها

-چیکار داری عزیزم رو هانیه جان؟؟؟

-هیچی بابا جونم هیچی میگم از گلادیاتور چه خبر؟؟؟

-نمیدونم فکر کنم داره رو مخ یه نفر دیگه کار میکنه .

-همایون گفت توی اتاق کارت داره

عمو اسفندیار رفت سمت اتاق کارش

توی این موندم گلادیاتور کیه؟؟؟

توی این ده سالی که اومدم اینجا هرروز اخبار از گلادیاتور گفته میشه واونم اینه که داره روی مخ یکی میره

یکبار از هانیه پرسیدم گفت والا منم ندیدمش قبلا که بچه بود دیدمش خیلی وحشتناک بود چیزی که مستحشسه .

از اونجایی که اطلاع دارم گلادیاتور اسم جنگجویان رُمیه که همیشه ادم رو سرگرم میکنن عاشق رُم وایتالیا هستم

مامان وبابا هم دوسال پیش از امریکا به ایتالیا و رُم رفتند . یاد اون پسر مرموز افتادم چیرا یهو منقلب شد؟؟؟

رفتم توی اتاقم از ده سالگی طراحی سیاه سفید خ-و-ندم همراه مدرک دیپلم ریاضی فیزیکم الان یک مدرک دیپلم

طراحی هم دارم سریع کالک روغنی ودغال واسپری ثابت کننده رو گذاشتم واون چهره رو کشیدم چقدر جذاب بود

تاشب به اون چشم ها ولب های خاصش فکر کردم با گواش سبز چشمش رو کشیدم بعد هم کمی رگه های زرد

داخلش زدم حالا شده بود شبیه خودش در باز شد وارمین اومد داخل اتاق ارمین پسر زنی که بعد از خاله گرفت

اسفندیار خان هستش پسری ۲۲ ساله با چشم وابروی مشکی وخوش قد وهیکل ولی من دلم میخواد سر به تنش

نباشه حالا...

-چیکار میکنی خوشگله؟؟؟

-طراحی

-میشه ببینم

-نوچ

-چرا اخه پیشی جونم .

-میشه به من نگی پیشی؟؟؟

-اخره چشمات منو یاد گربه عمه سوزان میندازه خخخخ

-مرگ بیشعور

اومد داخل ودر رو بست من باشلوارک وتاپ بودم کمی موزب نشستم نشست رو صندلی ودستمو گرفت ومن رو جلو کشید

ایستاد وکمی فاصله ها رو کم کرد یه چشم غره بهش رفتم ودستش رو پس زدم وگفتم:

-ا نکن

-اشتی نه؟؟؟

-دروغ گفتم:نه .

-جان ارمین

-عه نکبت

-نکبتت میشم خانومی

-چندش چلغوز میری بیرون؟؟؟

-نوچ خانومم

-من خانومت نیستم

-میشی اگه اجازه میدادی که همین امشب ...

-سیس تند نرو بیشعور

-باش من بیشعور

نشست رو صندلی باز واشاره زد به سمت خودش یعنی بنشینم دوست پسرمه دیگه نشستم روی پاهاش از دوسال پیش که باهم دوست شدیم به قول خودش پاشو از گلیمش دراز تر نکرده حتی یه ب-و-س-ه هم بهش ندادم امروز هم بخاطر اینکه باهش دیروز بحثم شد از لج افتادم باهش دستشو داخل موهام کرد وگفت:

-خانومم چرا لج میکنه؟؟؟

-ارمین

-هووووم .

-اگه واقعا منو دوس داری به عمو بگو از من خواستگاری کنه خب خسته شدم

حالت چهره اش کمی تغییر کرد وباخشم گفت:

-باز این موضوع؟؟؟من که در نمیرم بابا من هستم تا اخر عمر بیخ ریشت ولی تو هنوز که کوچیکی دانشگاهت تموم بشه بعد

-اخره چرا؟؟؟

-نمیشه که .

-اووووفففف باشه .

وسرم رو برگردوندم .

اروم حصار دتسانش را تنگ کرد وگفت:

-قهر نکن دیگه من تورو میگیرم میدونی چرا؟؟؟

-نه

-چون همونجور که نگاهت میکنم دیونه میشم چه برسه به اینکه زخم بشی...

-بسه بسه باز پررو شدی؟؟؟پاشو برو اتاقت

-آخه بذار یه شب امتحان کنیم ضرر نداره که ...یه ب-و-س فقط ایسان...

توش موندم راست میگه ولی نه .

-نگا نگا باز پررو شد

-فقط یه کوچولو یه کم یه شب که هزار شب نمیشه خانومم

-پاشو برو عزیزم اتاقت

خواستم بیاستم ناگهان دست من رو کشید سریع ب-و-س-ی-د-م...

چرا همه میگن حس خوبییه؟؟؟

چرا من حس خوبی ندارم؟؟؟

یکدفعه در باز شد....

ارمین:عه بر خر مگس معرکه لعنت

عمو:چه خبره اینجا؟؟؟

توی این مدت به خواست ارمین چیزی به کسی نگفته بودیم

عمو داد زد:چه خبره هان؟؟؟

ارمین:بابا .

-بابا وزهرمار چه غلطی داشتی میکردی؟؟؟میدونی این دختر امانته دست ما؟؟؟

ارمین:بابا من

-خفه شو حیون واسه یکی بگو که تورو شناسه .

ارمین سریع از اتاق رفت بیرون من هم شکه کز کردم گوشه اییعمو اومد داخل اتاق ودر رو بست یک دفعه مثل بمب ساعتی منفجر شد:

-چند وقته؟؟؟

- .

-ایسان باتوام

اشکم چکید

-۲ سال

-۲ سال این موضوع رو از من مخفی کردی؟؟؟

-عمو .

-هیسس ایسان هیسس

-عم .

-گفتم هیسس ایسان .دختری هنوز؟؟؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم

-راست میگی؟؟؟

-بله

-دیگه از فردا تو وارمین هیچ کاری باهم ندارید

-ولی

-ولی ودرد

-باشه .

-خوبه

وسریع اتاق رو ترک کرد مردشورت رو بپوشید وای من نباید اجازه میدادم به ارمین ولی خب شد دیگه .
 نمیفهمم عمو چرا انقدر عصبیه واین موضوع که چرا بابا ماموریت رو بیخیال نمیشه ونمیاد ایران ومن سالی یک ماه فقط میتونم بینمش بابام پلیس اداره آگاهی توی دایره مالی خسته شدم از این زندگی مامانم هم پلیس اداره جناییه چند ساله که واسه تحقیق روی یکی از بزرگترین پرونده های خاورمیانه به کشور های مختلف میرن موبایلم رو دستم گرفتم وشماره مامان رو گرفتم بعد از ۶ بوق جواب داد:

-جانم ایسان خوبی؟؟؟این موقع زنگ زدی

-سلام مامان

-چرا صدات گرفته اس؟؟؟عمو اینا اذیتت کردن؟؟؟

-نه مامان دلم واست تنگ شده

-عزیزم من هم خب اخر ماه بیا

-نمیشه که دانشگاه دارم نمیتونید این ماموریت کوفتی رو بیخیال بشید؟؟؟ببینید چند ساله به هیچ نتیجه ایی نرسیدید

-عزیزم نمیشه که من وپدرت در حال خدمت به کشورمون جونمون رو هم میدیم

-مامان من دارم عذاب میکشم یعنی من واستون مهم نیستم؟؟؟

-چرا عزیزم مهمی ولی ببین حالا که داریم نزدیک میشیم که نمیتونیم بیخیال بشیم که

-اخه شما از اونور اب چجور میتونید بفهمید اینوری ها چه غلطی میکنن

-عزیزم اینجا همه چیز پیشرفته تره بعدشم ما واسه گرفتن واسطه های بین المللی این ماموریت رو پذیرفتیم

-اوففففف خیلی خب راحت بگو کار مهم تر از توئه ایسان برو سرت رو بذار زمین وبمیر .

-این چه حرفیه؟؟؟

-حرف حقیقت

-چه حقیقتی دخترم

-اگه واقعا من مهم باشم میومدید یه سر میزدید

-ببین ما به محض ورودمون به ایران واسطه ها میفهمن که پلیس هستیم اینقدر جاسوس دارن وما هم فقط درصورت اتمام ماموریت میتونیم برگردیم

-مامان چرت وپرت نگو .

-این قانونه کشوره .

-مردشور این کشور لعنتی رو بپوش

-عزیزم این چه حرفیه؟؟؟

-مامان من تورو میخوام حرفم اینه .
 -ببین یکم صبر کنی میاییم قول
 -مامان اخه چقدر صبر کنم هان؟؟؟
 -ببین عزیزم
 -نه تو ببین مامان من اصلا چرا منو نبردید هان؟؟؟
 -چونکه اداره گفت اگه اتفاقی واست بیافته ما مسئولش نیستیم
 -اتفاق بدتر از این؟؟؟
 -ایسان مامان چیزی شده؟؟؟
 -حتما باید چیزی بشه؟؟؟ها؟؟؟
 واشک هام شروع به ریختن کردند
 -دخترم .
 -مامان من تنهام چرا نمیفهمی هان؟؟؟ چرا درک نمیکنی هیچ کس رو ندارم؟؟؟
 -چیزی شده؟؟؟ تو که همش میگفتی عمو اسفندیار فوق العاده اس؟؟؟
 -الانم میگم
 -پس چی؟؟؟
 -مامان من تورو میخوام درک میکنی؟؟؟
 -نمیشه ایسان باید صبر کنی بگذار پدرت اینجاست خودت باهات صحبت کن
 کمی گذشت صدای بابا توی گوشم پیچید:
 -ایسان بابا نبینم ناراحتی .
 -بابا
 ودیگه هق هق امونم رو برید .
 -جان بابا .داری گریه میکنی؟؟؟
 -بابا بیابین ایران
 -دخترم نمیشه که مادرت همه چیزو واست توضیح داد که .
 -بابا لدفن .
 -دخترم چیزت شده؟؟؟ چرا داری لجبازی میکنی؟؟؟
 -یا میایین یا اینکه من از خونه اسفندیار خان میرم .
 -اون مردک اذیتت کرده؟؟؟ از اولشم نباید میسپردمت به اون .
 -نه بابا اذیت نکرده ولی اگه نیایین میرم اصلا میرم ازدواج میکنم .
 -چی میگه ایسان حالت خوبه؟؟؟ بگذار فردا صحبت کنیم
 -نه بابا همین الان
 از دادی که زدم خودم هم متعجب شدم .
 -ایسان بابا من الان باید برم جایی خداحافظ
 وقطع شد

چقدر راحت من دختر این خانواده نیستم؟؟؟

چرا اینا از بچه اشون محافظت نمیکنن؟؟؟

زانو هامو اغ-و-ش کردم و تا صبح گریه کردم الان دوروز میگذره به جز ناهار وشام واسه هیچ چیزی بیرون نرفتم
فردا هم قراره برم کلاس اوففففف .

کاش عمو اجازه میداد من میرفتم خونه خودم یعنی خونه پدریم .

سورنا:

وقتی توی چشماش نگاه کردم خیلی چیزها دیدم ولی بیخیال شدم مثل همه چشم توسی رنگها مثل چشمای خودم چقدر قیافه اش شبیه گربه بود از عکس العملش کمی جا خوردم وقتی خواست بره دستش رو گرفتم ناگهان چشمم افتاد به اسم کوچه مثل برق چیزی از ذهنم عبور کرد مرگ نازنین مرگ خاله ارزو مرگ مامانم اون اتفاق شوم درست همین کوچه . درست همین جا درست خونه اغ-و-شی عمارت خاله ارزو درست خونه اون هانیه وهمایون اشغال سگ صفت که مادر بالاسرشون نبود واز پدر گور به گورشونم خبری نبود درست همین پلاک ابی درست همین جایی که سورنا مرد دختر با چشمای گرد نگاهم کرد حنجره خشکیده ام رو حرکت دادم نمیفهمیدم چی میگم واین مهم نبود

مهم من بودم که مردم

مهم من بودم که سنگ شدم

مهم سورنایی بود که سوخت

مهم اون سورنایی بود که تنهایی اون همه مصیبت رو به جون خرید

مهم من ورهام بودیم که زخم خورده این کوچه اییم

نشستم لبه جدول مثل همیشه کوچه قشنگ ترین کوچه تهران بود ولی باخودش غم داشت

مرگ داشت

نفرین داشت

آه داشت

فریاد داشت

مرده ایی داشت که الان نفس میکشه .

مردی داشت که در پس همین کوچه خم شد

هیولایی شد برای ترس همه

اون مرد سوخت

خاکستر شد

اون مرده هیولای شهر شد

اون مرده فقط سوختنش رو دید

اون مرده مرد شد

والان اون مرد توی همین کوچه اس

اون مرد الان روی همون جدول های ۱۰ سال پیشه

اون مرد هنوز نفس میکشه

اون مرد زنده اس همایون

اون مرد گلادياتور جونت ميشه

اون مرد توى جنگ مياد

ومبارزه رو ميبره مطمئن باش

من سورنا

زخم خورده ايبى از دنيا

وارثى تنها با غمها ميام سراغت

من سورنا

كسى كه اشكى واسش نمود .

كسى كه همه چيزش رو به خاكستر كشيدي

كسى كه تو جونيبي از درد پيري مرده

كسى كه الان روى پاهاشه

نامم رو سورنا

لقبم را گلادياتور .

غرورم را داوينچى نقاشى كشيده و حال از اثر داوينچى من ماندم يك گلادياتور .

ايستادم دويدم نميدونم كجا ولى دلم ميخواست فعلا با اون كوچه وافرادي كه ساكنش هستن روبرو نشم من هنوز قدرت لازم دارم قدرتي كه الان عزمم رو جزم كرد واسه همكاري با اسفنديار و همكاري با اداره اگاهي .

سرم رو بلند كردم خودشه همينجاس رفتم داخل اداره

مامور: شكايته داريد اقا؟؟؟

-سلام من بايد با رئيس حرف بزنم

-در چه مورد؟؟؟

-در مورد يك پرونده

رفت داخل تا رئيس رو اطلاع كنه ولى يادم اومد اسفنديار همه جا كلاغ داره دقيقه نود حالش رو ميگيرم از اداره بيرون اومدم وراه افتادم سمت جايي كه ماشين بود روبروى شركت ماشين رو سوار شدم وراه افتادم رفتم سمت خونه ي رهام وبه حسام هم پيغام صوتي زدم كه بره اونجا همه جارو كناكش كردم ببينم ميكروفني چيزي نباشه اها زير صندليهم يه دونه پيدا كردم عادي گذاشتمش سر جاش خوبه اسفنديار تو زرنكي من زرنك ترم رسيدم روبروى عمارت رهام دوبار بوق زدم ومش محمد در رو باز كرد ماشين رو پاك كردم ورفتم داخل

-سلام رهام جان خوبي داداش؟؟؟

-سلام كجايي داداش از صبح تاحالا؟؟؟

تمام چيزايي كه ديدم باز خاطرمد اومد اون اسفنديار هم درست به همايون شببيهه اگه نميشناختمش ميگفتم حتما باباشه

-چيشد سورنا رنگت پريده؟؟؟

-ميشه يه نوشيدني داغ بگي بيارن؟؟؟

-البته چايي يا قهوه؟ چي ميخوري؟؟؟

-چايي ليمو

-حشمت خانوم حشمت

-بله اقا رهام

-میشه دوتا چایی لیمو بیاری؟؟؟

حسام:سه تا بیار حشمت خانوم

ایستادم وبا حسام گرم دست دادم .

حسام:چیہ داداش؟؟؟اسفندیار چیکارت کرد؟؟؟دک وپوز سالمی؟

-مرض

رهام:حسام جان داغونه هیچی بهش نگو

حسام:چرا پس؟؟؟

-بچه ها نمیدونید امروز چیا که ندیدیم

حسام:من گفتم نرو دیدن اسفندیار خودت رفتی حالا بگو چیکار کرد؟؟؟

-راستش حتی فکرشم حالمو بد میکنه

رهام:داداش شدی مثل ده سال پیش چی شده؟؟؟

-متاسفانه برگشتم به ده سال پیش

رهام:نه

-جان تو تصادفی یه دختر زد به موبایلم منم خواستم تلافی کنم که رفت توی کوچه دقیقا جلوی عمارتمون...

رهام هم رنگش پرید وشل شد روی کاناپه کمی گذشت اشک هاش جاری شد برای مرگ نازنین حضورنداشت ولی

موقع مرگ مادرش ومادر من ۴ و۵ سالش بود

حسام:کوچه واسه چی؟؟؟

-میگم که دختره رفت

حسام:من شنیدم خونه اسفندیار هم همون اطرافه ها راسی بگو چکار کرد باهات بگو دیگه ؟

-راستش رفتم داخل شرکت اولش یکم از روی خوبم باهاش برخورد کردم ولی بعدش فهمیدم که داخل کیف مهتاب

میکروفون جاسازی کرده بوده ویکم روی سگم رو بهش نشون دادم واون هم پیشنهاد کرد که باهم دیگه همکاری

کنیم

حسام:نگو که قبول کردم .

-چرا قبول کردمش ولی بعدش گفت واست یه نمایشنامه ترتیب دادم وقتی رفتم دیدم که مهتاب رو بدون تن پوشی

به ستونی سیمانی بسته خیلی سعی کرد ولی نتونست خودش رو نجات بده .

حسام:جان من بگو چجور کشتش؟؟؟

-راستش چجور بگم؟؟؟این از من هم وحشی تره

حسام:بگو بگو .

-یه دونه میلگرد قطور حدودا ۴۰ سانتی رو گداخته کرده بود واوول به ان-د-ا-مش گذاشت

رهام:اوه چقدر وحشی

حسام:بعدش

لبخند ژکونده زدم چقدر کنجکاو بود این پسر

-یه میله همون اندازه ایی گداخته رو هم تا ته داخل یه جاش کرد .

حسام قه خنده زد وگفت:

-بردش جایی که عرب نی انداخت نه؟؟؟

-دقیقا

حسام:جان من میگی لحظه اخر بهش چی گفت؟؟؟عجب مارمولکیه این اسفندیار گذاشته اخرتش هم دختره کیفور باشه خخخخخخ

-عه لوس نشو گفتش که خیلی تلخه؟

حسام:مگه چی تلخ بود؟بابا حتما داف بوده که تو بهش گیر دادی خداییش حیفش کرد ها کاش میداشت به منم خیری برسه خخخخخ

-حسام مردشور اون ریختتو نبرن خخخخخخ

رهام:واقعا این یارو وحشیه خیلی مراقب باش سورنا خخخ

-میدونم رهام جان نگران نباش

-مگه میشه اخه داداشم؟؟؟

-همه چیز حل میشه راستش یه تصمیم هایی واسش دارم

حسام:چی؟؟؟

-بعدا میگم .

-حسام:جان من بادم شیر بازی نکن این از دمش هم ضربه بدی وارد میکنه .

-باشه مراقب هستم راستی شماهم دیگه عادی برخورد کنید مثل جوری که میدونید من همکار اسفندیار هستم وعین خیالتون نیست باشه..؟

-باشه چشم دادا .

با هم دیگه رفتیم سر میز سلطنتی که رهام از فنلاند سفارش داده بود .

غذا رو خوردیم و کمی گپ زدیم

الان دوروز میگذره

-حسام ساعت ۸ داره میشه به یکیش رضایت بده دیگه .

حسام:ببین هرچی بیوشی اون قیافه مارمولکیت زار میزنه اخه اینم قیافه اس توداری؟؟؟ازبس که خوشگلی هیچ کدوم زشتت نمیکنه روز اولی تموم دخترا خاطرخواهت میشن منم که تحمل ندارم ببینم تو به دختری نگاه میکنی خخخخخ

-مرگ جونور ببین همین کت مخمل سورمه ایی وشلوار کتان مشکی خوبه دیگه با این پیراهن سفید هم عالی میشه .

-چه بگویم از پس دلبر و یار بیوش اخرش من تورو از دستت میدم

-چرا چرت و پرت میگی؟؟؟اینایی که من بهشون میخوام درس بدم ۱۷-۱۸ سالشونه خل شدی؟؟؟من دست کمش ۲۸-۲۹ رو دارم بیام با دختری که ده بازده سال از خودم کوچیکتره؟؟؟لا اله الا الله .

-اخه من ازت میترسم عشقم میترسم بری ومخ یکی از همین هیجده ساله های لا خاک رفته رو بزنی

-حسام . من همینجوریشم راضی به رفتن نیستم دیگه داره دیرم میشه مسخره بازی در نیار .

رهام وارد اتاقم شد وگفت:

-چیشد داداش چرا نمیری؟؟؟

-اگه این مش قورباغه بذاره .

-بیخیال عزیزم فکرش رو نکن .یه خبر توپ .

-چی؟؟؟

-از دخترا توی محوطه شنیدم که امروز یکی از استاد های قبل بازنشسته شده وبه جاش یه استاد جوون وخیلی خوشگل اومده همه میگن خیلی خوشگله وبه کسی هم محل نمیگذاره .

-پس جون میده کنفش کنیم؟؟؟

"منو کنف کنی؟؟؟دختره پررو من مثل شمارو در عرض پنج دقیقه کنف میکنم واسم بحثشون جذاب شد"

-فکر نکنم اگه رگ مرغی و بسیجی باشه چی؟؟؟همه فکر میکردن که از بچه های ارشده ولی رکسانا از آقای حسینی پرسیده چونکه آقای حسینی عموشه واونم گفته که از استاد هاس .هنوز هم کمی از بچه ها میدونن تازه میگن بچه پولدارم هست با آخرین سیستم بی ام دبلیو اومده دست کم ماشینش ۱ میلیاردی می ارزه همه چیز ماشینش سفارشیه

-حتما پارتی مارتی داشته اومده با این حساب دلم داره قنچ میره دهنش رو دوبانده اسفالت کنم .

"دهن منو؟؟؟ببین دارم برات فقط اگه اون قیافه های خوشگلتون رو ببینم عالی میشه"

-ببین کی از پارتی میگه ها واسه کسی بگو که درکت کنه خودتم با پارتی اومدی ها .

-حالا هی خنگ بودن منو توی سرم بکوب خب .

دیگه موندن رو جایز ندونستم ورفتم داخل دفتر حسینی حسینی ایستاد وباشوق گفت:

-به جناب سورنا خان توی اسمون ها دنبالتون بودیم واقعا مارو مفتخر کردید

-ممنون .

-خب پسرم گفتمی که قبوله من هم واست امروز تا ساعت ۴ عصر وقتت رو پر پر کردم .

-چشم الان کلاس چنده؟؟؟

یکم اخماش توی هم رفت واسه این که لحنم زیاد از حد خشک بود خب چکار کنم با این اخلاق خو گرفتم فقط میتونم با حسام ورهام بگم وبخندم .

-کلاس . ۲آ .

-چشم پس من رفتم

-چایی قهوه؟؟؟

-ممنونم

ایستاد واومد سمتم من هم ایستادم دستم رو توی دستش گرفت وگفت:

-خیلی آقایی

-

-خدا از بزرگی کمت نکنه پسرم

به چهره نسبتا پیرش نگاه کردم دلم میخواست بگم اون برادر زاده ات رو جمع کن داره دانشگاه رو اباد میکنه وطناب پرت کرده طرفم که باز چیزی نگفتم در جوابش فقط دستش رو گرم فشار دادم لبخندی زد به زور لبم رو کش اوردم ولبخندی تحویلش دادم وراه افتادم به کلاس ۲آ

اهان خودشه .

چه خبره اینجا جنگله؟؟؟

این صدا ها چیه؟؟؟

در رو باز کردم که کیفی سمتم پرت شد همه خشکشون زد تمام پوستم رو برای اخم غلیظ جمع کردم .

دادزدم: اینجا چه خبره؟؟؟

پسر: شما کی باشید؟؟؟

- همه ساکت. من استاد جدید هستم.

پسر حسابی جاخورد و گفت:

- عذر میخوام استاد.

- همه درست بشینید.

همه بعد از ۵ دقیقه نشستند ایستادم عینک طبیم رو زدم و گلووم رو صاف کردم و گفتم:

- سلام خدمت همه دانشجو های گرامی من سورنا سرداری هستم مهندس عمران و شهر سازی و اینکه مدرک ارشدم

رو از دانشگاه ایتالیا - رُم گرفتم کلاس سر کلاس دوست دارم همه در حد عالی باشن اگه عالی باشید قول میدم اخر

دوره تحصیلی از رتبه های یک تا سه رو بورسیه بدم برای ایتالیا و اینکه من همه جوره اگه درستون رو بخ- و- نید

حمایتتون میکنم و لطفا سر کلاس من نظم عمومی رو رعایت کنید تا من بتونم به دروس اصلی برسیم

همه دست زدند نه بابا این کجاش دست زدن داره؟؟؟

- خب شروع میکنم به خواندن اسم ها

- دانیار احمدی

- حاضر

- زها عبد

- حاضر

- و ..

تا اینکه رسیدم به اسم

- آيسان فرد .

- .

- آيسان فرد

-

- آيسان فرد نیستش؟؟؟

اها ايسان خانوم ببینیم کی کیو کنف میکنه ناگهان در باز شد و دوتا دختر پریدند داخل وقتی سرم رو از برگه اوردم

بالا اون کوچه یادم اومد رو اون خاطرات قفل کردم ولی واسه به هم نریختن جو کلاس سریع به خودم اومدم

ايسان: سه سلام استاد .

- ايسان فرد شماييد؟؟؟

- ب. بله

این هم من رو شناخت؟؟؟

چيشد این که ميخواست منو کنف کنه؟؟؟

- این چه طرز حرف زدنه خانوم فرد و این چه وقت حاضر شدنه؟؟؟

و نگاه به ساعت کردم ۱۰ دقیقه از ۸ گذشته بود .

- ۱۰ دقیقه تاخیر .

اون دختر: استاد بخدا حواسمون نبود .

اره دیگه باید هم حواستون نباشه وقتی دارید نقشه واسه کنف کردن یک پسر میکشید
میخواستم به اونم دختر بگم اخه اون بیشعوره تو دیگه چرا؟؟؟
مگه یه ادم چادری این شیطنت هارو میکنه بعدش گفتم شاید عشقی زیر چادر مشکیه وهیچی نگفتم .
-بیایید داخل ولی اگه یکبار دیگه تاخیر داشته باشید تا اخر ترم از کلاس محرومید .

ایسان:بله؟؟؟؟

عجب رویی داره ها

چه پررو

-چیزی گفتید؟؟؟

-فقط ما محرومیم دیگه نه؟؟؟

-ایسان تورو خدا دردسر درست نکن بیا بریم بشینیم

-ول کن هلینا ببینم چی میگه .

-شما چیزی گفتید خانوم فرد؟؟؟

هلینا:ایسان جان من .

ودست ایسان رو گرفتم نشوند صندلی جلو

بعد از حضور و غیاب گفتم:

-من جوونم درست ولی این دلیل نمیشه از جوون بودن من سو استفاده کنید والان هم میریم سر درس خب فصل
اول راه ترابری .

یک ساعت بود فک زدم دختر ها باشوق گوش میکردند پسر ها هم مطلب برداری میکردند خوبه به حرف هام گوش
دادن .

ایسان:

-حالا هی خنگ بودن منو بکوب سرم .

-باشه عزیزم چرا ناراحت میشی؟؟؟

-خب ببین چی میگي ها من رو بابا م اگه حمایت نکنه چکار کنه هان؟؟؟ناسلامتی پلیسه ها

-باشه دیگه گریه نکن غصه هم نخور

-ببین هلینا اگه ارمین بره چیکار کنم؟؟؟ترکم کنه؟؟؟

-ببین من میگم ادم خیلی بی شرفیه وقتی باتو اون کارا رو کرد بدون با بقیه هم میکنه

-یعنی میکنه؟؟؟

-تازه من میگم همه تازگی ها دوست دختر دارن ولی اون پست تره میدونی چرا؟؟؟

-چرا؟؟؟

-چونکه دروغ کثیف میگه که من فقط تورو میخوام

ناگهان نگاه کردم به ساعت و گفتم:

-هیــــــــن دیدی چیشد؟؟؟ساعت ۸:۱۰ دقیقه اس بدبخت شدیم

وبا همدیگه سمت کلاس ۲۱ دویدیم در رو که باز کردم اسمم رو استاد گفت وقتی سرش رو بالا آورد نزدیک بود
سخته کنم این همون پسر خله وچله اونروز تو کوچه اس وای نکنه بخاطر موبایلش من رو بندازه؟؟؟

عصر شد با جنسیسم رفتیم خونه و تمام جریان رو با اب و تاب برای هانیه تعریف کردم و اون هم میخندید در آخر هم گفت امان از دست تو و رفت تا شب به تلافی فکر میکردم ولی همیشه گفت به پر و پاچه من نیچ فرمای اون روز شد .

رفتم سمت پارکینگ اوخی نازی چه ماشینی هلینا ترسید و همراهم نیومد چندتایی قلوه سنگ آورده بودم دور ماشین رو حسابی نقاشی کردم و رفتیم سر کلاس الان یک ماه که میگذره از اون اتفاق همش این استاده پوزخند مرموز میزنه و کاری به کارم نداره وای یعنی خل شده؟؟؟

ولی خوبه تلافی نکرد

سورنا:

کلاس تموم شد و من هم به سمت شرکتیم رفتیم و پول های سری بعد پول شویی رو آماده گذاشتم به نفرم زنگ زدم و همه چیز رو ردیف کردم اسفندیار هم بهم دو محموله قاچاق مواد سپرد که به سلامتی به مقصد رسید و بهم ۲۰ میلیون دلار پاداش داد درسته خودم توی کار قاچاق هستم ولی از من وسایل خونه اس اینجوری خانمان سوز نیست مردم خوششون هم میاد یه جنسی با قیمت کمتر و کارایی بیشتر .

صبح رفتیم سر کلاس حسام و رهام هم ندیدم این دوروز کلاس تموم شد امروز تاشیفت ساعت ۶ عصر بودم حسابی خسته شدم رفتیم سمت ماشینم چشمم زد از کاسه کله ام بیرون . وای کی این غلط رو کرده؟؟؟

سریع رفتیم دفتر حسینی و گفتم:

-فیلم های دوربین امروز رو بریز این فلش از پارکینگ رو

-واسه چی؟؟؟

-حسینی

-چشم پسرم چرا عصبانی میشی؟؟؟

و بدون حرفی واسم ریخت کار هر کسی باشه تصفیه حساب شخصی باهاش میکنم رفتیم سراغ کامپیوتر حسینی و وقتی فیلم هارو ریخت درایو دوربین های مدار بسته رو باز کردم و فیلم های مربوط رو پاک کردم که از امروز بود تا کسی فوضولی نکنه به ایسان شک دارم ولی فکر نکنم انقدر احمق باشه بعدش هم این کارا سنگ میخواد رفتیم سوار ماشینم شدم

شیشه عقب رو خورد کرده بود و دور ماشین رو هم خراش زده بود اول رفتیم درب نمایشگاه ماشین و واسه خودم مازراتی خریدم و بی ام دبلیوم رو معاوضه کردم و بعد هم رفتیم سمت خونه ام واسه خودم پیتزا داخل سولاردن گذاشتم و رفتیم نشستیم روی کاناپه و فیلم رو پلی کردم . اهان ساعت ۱۲ تا ۲ که من کلاس داشتم اینا هاش عه ایسان احمق اگه حالت رو نگرفتم .

من دارم برات

نگاه نگاه کیفیت رو پر قلوه سنگ کرده نکبت ببین چچور شرفت رو میبرم

رو ماشینم خط میندازی؟؟؟

کاری میکنم که نتونی سرت رو بلند کنی بی ابروت میکنم ایسان

۱ ماه بعد .

دو هفته اییه دم پرم زیاد نیست بگذار تهش رو در میارم که ادرست کجاس من پسر مامانم نیستم حالت رو نگیرم .

چرا همه باهام سر سنگین شدن؟؟؟

-سلام استاد خوبید؟؟؟

-ممنونم سعید جان تو خوبی؟؟؟

-چه خیرا؟؟؟

-سلامتی

سعید یکی از شاگرد هامه دوسال از من کوچیکتره واینکه تازه تونسته به دلیل شرایط مالی درسش رو ادامه بده درسش هم خیلی خوبه .

-چرا اینجور شدن بچه ها؟؟؟

-راستش حرفای خوبی پشتتون نمیگن

-چی میگن؟؟؟

-میگن به دختر ها دست میزنن اونم به زور وخیلی چرت وپرت های دیگه ادم خطرناکی هستین ومظلوم نمایی میکنید

-چی؟؟؟

-البته من باور نکردم

وای مردم چقدر بیشعور تشریف دارن .

اون دخترایی که تو زندگیم بودن خودشون خواستن تباه بشن من کی به زور کسیو خواستم؟؟ عجا .

بذار بگن اینجور هیجانش بیشتره پوووووففففففففف .

بیخیال گفتم:

-بگذار بگن شاید هستم

-نیستی؟؟؟هستی؟؟؟

-شاید

-من که باور نمیکنم

-هیچ وقت به کسی اعتماد نکن سعید جان شاید واقعا اونی که مردم میگن هستم ولی دارم واسه اونایی که این حرفو میزنن

-میخوای با همه دانشگاه دریافتی؟؟؟

-پپپوووووففففففففف پس بیخیال ..

وراه افتادم سمت در خروجی امروز قراره ایسان خانوم تسویه حساب کنه

ایسان:

امروز هلینا نیومده بود اخییشش کلاس هم که تموم شد دختر ها میز گرد گرفته بودن رفتم پیششون

-اینجا چه خبره؟؟؟

رکسانا:ایسان جان زیاد با این استاده کل کل نکن میگن مثل کفتار شبه

-یعنی چی؟؟؟

ملیکا:میگن تاحالا به خیلی از دخترا دست درازی کرده...

-چی؟؟؟من باور نمیکنم اخرشم که باشه انقدر پست نیست

ملیکا:از من گفتن بود مراقب خودت باش

-برو بابا

وایستادم وراه افتادم که برم امروز ماشینم رو نیاورده بودم .

اینا چرت میگن پسر به این خوبی چه حرفا که نمیزنن مردم درسته باهاش کمی لج داشتم ولی از حق نگذیریم استاد خوبیه توی این مدت ارمین از خونه رفته خیلی افسرده شدم اووووففف چقدر عمو اسفندیار نامرد شد منم رفتم خونه خودم سه روزه با عمو بحثم شد بهتر میخواست من رو از ارمین جدا نکنه امروز تصمیم گرفتم تا خونه رو پیاده روی کنم اواسط ابان بود وهوا ابری .مامان زنگ زد:

-جانم مامان؟؟؟

-عمو گفت از پیشش رفتی

-اره مامان نمیتونم دیگه با افکارش کنار بیام

-الان راحتی؟؟؟

-مامان برسم خونه زنگت میزنم

-باشه خدافظ

-خدافظ

ناگهان مازراتی جلو پام ترمز زد شیشه رو کشید پایین اهان این که گفتار شب خودمونه خخخ عجب اسمی

-خانم فرد میایی بالا؟؟؟

-چرا اون وقت؟؟؟

-بهاتون حرف دارم

-در چه مورد؟؟؟

-عه بیا دیگه

رفتم بالا ودر رو بستم

راه افتاد

سریع رانندگی میکرد از شهر رفت بیرون سعی کردم خ-و-نسرده باشم ولی مگه میشه؟؟؟

-میشه بگید چرا دارید از شهر میرید بیرون؟؟؟

-حرف ها رو شنیدی؟؟

-چی؟؟؟

خودم رو به نفهمی زدم قلبم وحشتناک میزد .

-به من میگن گفتار شب؟خخخ

-اره ولی چرته

-کی گفته؟؟؟

-چرت نیست؟؟

قلبم نزدیک بود باایسته خنده شیطانی کرد وگفت:

-نه عزیزم

ودستش رو نوازشگرانه به گونه هام کشید عه چندشم شد

خودم رو جمع کردم وبا صدای لرزون گفتم:

-میشه منو ببری خونه؟؟؟

-نوچ

-چرا؟؟؟

-چون میخوام یه کاری کنم یادته یک ماه پیش ماشینمو خط خطی کردی؟؟
 سرم رو تکون دادم
 -عزیزم نترس خوشگلم فقط یکمه
 -چی میگی هان؟؟؟
 جلو باغی ترمز کرد ودر روزد وماشین رو داخل برد رسما در حال سکتته بودم التماس کردم:
 -ببین تو استاد منی اصلا هرچی تو بگی خب فقط کاری به کارم نداشته باش قول میدم از دانشگاه برم اصلا پول
 ماشینت رو میدم هرچی که شد
 -باشه بابا فهمیدم پولداری ولی من بهت گفتم هشدار دادم به پروپاچه من نیچی نگفتم؟؟؟
 -گفتی قول میدم تروخدا .
 واشک هام ریخت فه خنده ایی زد وگفت:
 -من نمیخوام شب سرنوشتت گریه کنی عسلم
 -وحشی بذار برم
 در ماشین رو باز کرد وگفت:
 -حالا بیا بریم داخل
 - ..
 -بهت گفتم پیاده شو تا همینجا کارت رو نساختم
 با ترس از ماشین پیاده شدم بدنم میلرزید
 اومد سمتم..
 -ترو خدا سورنا نکن جون من جون عزیزت
 -اوفی نازی دیگه از اینجا جایی نمیری عسلم از این به بعد اینجا جایی حبس من میفهمی؟؟؟هر وقت هم بخوام به
 زندگیت پایان میدم گمشـــــو داخل که دیگه با سورنا لج نیافتی .
 به پاهاش افتادم:تروخدا .
 -نوچ خوشگله دیگه تموم شد
 وبا یک حرکت من رو روی شونه اش انداخت وبرد داخل وپله ها رو رفت بالا جیغ زدم من رو انداخت روی ت-خ-ت
 ...
 مقتعه ام رو کشید وبا یک حرکت موهامو باز کرد
 دستام رو قفل کرده بود هیچ کاری نتونستم بکنم
 توی چشمام نگاه کرد وگفت:
 -بهت گفتم .نگفتم؟؟؟
 نفسم بالا نمی اومد
 اشک هام میریخت اخه به چه حقی؟؟؟چرا من باید نابود بشم؟؟؟یه ادم چقدر سنگدل؟؟؟
 تا تونستم بهش التماس کردم ولی من رو از این دنیا روند
 کار خودش رو کرد ایسان هجده ساله رو تمام کرد
 سوختم خاکستر شدم .
 چرا؟؟؟مگر من چه گناهی کردم؟؟؟

اشک هام میچکیدند و دیگر نایی برای زدن فریاد نداشتم. من را سوزاند پر پرم کرد ..
 چقدر زندگی بر من سخت میگذشت و دیگر مرگ را فهمیده بودم
 جسم من را روحم را کشت و فریاد من در باران گمشد
 در این شب پاییزی
 در یک شب پاییزی روح مرا کشت
 همان سورنایی که محترم میشمادرمش
 همان سورنایی که تهمت های را که به او زدند و حقیقت داشت را باور نکردم
 همان سورنا
 سورنا سر جنگ را با من بست و همچون گلا دیاتور پیروز شد
 من مردم
 من رو نابودم کرد
 همه چیمو از من گرفت .
 از درد از حال رفتم .
 وقتی چشم باز کردم هوا روشن بود
 یعنی صبح شده؟؟؟
 ساعت چنده؟؟؟
 سورنا کنارم خواب بود
 به محض اینکه غلطی زدم بیدار شد
 درد به بدنم رعشه دوانده بود
 چقدر میتونه پست باشه یک ادم؟؟؟
 به من ت-ج-ا-و-ز شد
 به خواسته ام
 به اعتمادم
 به فکرم
 به زندگی ام
 من رو نگاه کرد و گفت:
 -بیدار شدی خوشگله؟؟
 با انزجا پیش زدم خواستم پاشم ولی نتونستم چشمم به روت-خ-تی افتاد دادادم:
 -لعنت بهت سورنا لعنت بهت خدا ازت نگذره خدا ازت نگذره وهق هق میکردم .
 ایستاد و لبخندی زد و گفت:
 -خوش گذشت دیگه کفر نگو عزیزم
 به سمتش هجوم برد و شروع به مشت زدن بهش کردم اینقدر ضعیف بودم که حتی اخی هم نگفت از شدت درد سرم
 گیج رفت و وقتی خواستم بیافتم دستاشو دورم حلقه کرد
 سریع ایستادم گازی به دستش گرفتم رفتم سمت در عه لعنتی قفل بود از درد نشستم روی زمین و دراز کشیدم

داد محکمی زد و رفت سمتی دری که گوشه اتاق بود کاش این بازی رو شروع نمی‌کردم کاش اصلا سوار ماشینش نمیشدم کاش حرف های رکسانا رو گوش می‌کردم .

یعنی چی تا آخر عمر؟؟؟

به یک نقطه خیره شدم و کم کم دراز کشیدم بدن داغم رو روی سرامیک های سرد گذاشتم اشک هام روی سرامیک ها می‌چکید و به یک نقطه خیره شده بودم کمی گذشت اومد متوجه حضورش شدم

اومد پیشم و گفت:

-زنده ایی؟؟؟ چرا اونجا خوابیدی دیونه؟؟؟ حالا هی کلاس میگذاره احمق همه دخترا ارزو شونه مثل تو یه شب رویایی با من بگذرونن

نشستم و تف کردم توی صورتش

حس کردم خ-و-ن توی صورتم دوید و سوزش رو کاملا حس کردم ولی هیچ واسم مهم نبود باتمام توانش فریاد زد

-عه اشغال دلتم بخواد من باهات همبستر بشم .

-

چونه امو توی دستش گرفت و گفت:

-نگاه کن .

-

-گفتم نگاه کن .

گستاخی من بیش از این حرف ها بود دیگه هیچی واسم مهم نبود حتی نگاهش هم نکردم .

باز صورتم گرم شد اشکال نداره بزن من از همه چی گذشتم من از آینده هم گذشتم سورنا تمام نفرتم رو توی چشمم ریختم و بهش چشم دوختم .

لحظه ای هنگ کرد و توی چشمام نگاه کرد .

دستی توی موهاش کرد و گفت:

-ببین بد اخلاق نشو تا بهت خوش بگذره من ادم بدی نیستم .

اره جون خودت گند زدی به زندگیم .

-عه دختره سرتق مگه دنیا به آخر رسید؟؟؟دیگه اینجایی پیش من تاموقع مرگت

چی میگفت این مرد؟؟؟

دنیا برای من خیلی وقته به اخرش رسیده فقط دارم وقت کشی میکنم از اون وقتی که دستهای کثیفش بهم خورد زندگیم تموم شد من دیگه مردم سورنا .

مرده

همش اون شب کذایی وجیغ هام توی ذهنم میومد حتی لباسی هم نداشتم که بپوشم به سختی رفتم سمت ماتوم و جلوی خودم گرفتمش و رفتم روی ت-خ-ت و دراز کشیدم .

انگار نه انگار پست فطرتی مثل اون وجود داره از خودم متنفرم کاشکی بسوزم ای کاش تموم جای انگشتاش اتیش بگیره با نفرت به خودم دست کشیدم اون گوشه ایی ایستاده بود ومات نگام میکرد ایستادم و درد رو از نظر گذروندم و به سمتش حمله ور شدم جیغ میزدم ومشت هایی بهش میکوبیدم

-کثافت .

-

-لعنتی

-

- حیوون .

.. -

- اشغال

دستام رو گرفت وگفت:

- خسته نشدی؟؟؟ نفس بکش

هق هقم شدت گرفت

داد زدم: چـــــرا؟؟؟

- میخواستی بامن در نیافتی من که گفتم بعد هم چرا حاشا میکنی جیگر دیشب یک شب فراموش نشدنی بود

- بابام به جزات میرسوننت .

- بابات چه خریه؟؟؟

دستم رو با نفرت از دستش بیرون کشیدم ونگاه خشم الودم رو بهش دوختم رفتم سمت در و داد زدم:

- باز کن این لعنتیو .

-

گوشه ایی نشستم روی زمین اون هم نشست لبه صندلی و دستشو داخل موهایش کرد به گوشه ایی خیره شدم .

۶ ساعت بعد

- پاشو هووووویی ایسان . پاشو ببینم ۶ ساعته داری کجا رو نگاه میکنی؟؟؟

.. -

- الووووووو خوبی؟؟؟

پلکی زدم واشکم ریخت .

- بخدا میزنم لهت میکنما پاشو ببینم

.. -

- به جهنم نکبت

ومشتی به بازوم زد دردم گرفت مگه من کیسه بوکسم؟؟؟ ولی چیزی نگفتم اونقدر زد که خسته شد تمام حرصش رو سر من خالی کرد بعد هم ایستاد وبا داد گفت:

- میرم بیرون ومیام تا یکی دو ساعت دیگه نمایم ح-م-ا-م نرفته باشی تمیز نباشی باز کتکت میزنم فهمیدی؟؟؟

. -

لگدی بهم زد وگفت:

- فهمـــــیـــــدی؟؟؟

-

با حرس رفت بیرون ودر رو محکم بهم کوبید

کل خونه لرزید

سورنا:

جیغ میزد ولی تصفیه حسابہ خانومی .

به قیافه اش نمیاد بار اولش باشه وقتی کارم تموم شد دیدم بر خلاف قیافه اش بار اولش بوده هیچ کس اندازه ایسان من رو به اوج نرسونده بود شاید واسه این بود که همشون دست خورده بودن .

صبح مثل دیوانه ها شده بود...

۱ ساعت بعد

الان ساعت ۹ صبحه ویک ساعته کنج اتاق کز کرده چرا پانمیسه لباس بیپوشه؟؟؟

اها لباس هاش رو دیشب از خشمم پاره کردم رفتم پایین ودر رو قفل کردم صبحانه مفصلی خوردم کمی پای تی وی نشستم که حسام زنگ زد:

-الو جانم؟؟؟

-سلام داداش هیچ معلومه کجایی؟؟؟

-من باغ هستم

-باغ؟؟؟

-اره یه تصفیه حساب بایه خانوم کوچولو دیشب تاحالا داشتیم و دارم

-چیکار کردی تو؟؟؟

-بیخی حسام جون

-امشب میایی بریم بیرون؟؟؟

-راستش این خانوم کوچولو اینجاست

-خب به اونم بگو بیاد

-مثل سگه فعلا نمیدونستم ولی نمیخواست من رو ولی من فکر کردم میخواد ومن رو اذیت میکنه .

-چی؟؟؟چه غلطی کردی هان؟؟؟نکنه بهش دست درازی کردی؟

-در همین حدود

-عه سورنا عه دیگه این کارات رو درک نمیکنم .

-بابا چرا خشن میشی؟؟؟

-برو بابا

وقطع کرد شونه امو بالا انداختم ظهر ناها ر خوردم ورفتم بالا ساعت ۲ ظهر بود قفل در رو باز کردم وا اینکه هنوز همونجوره رفتم پیشش تکونش دادم حرف زدم جواب نداد حرفای حسام ورفتارش بد روی مخم رفته بود وحسابی سر ایسان خالی کردم وقتی خسته شدم تهدیدش کردم وزدم بیرون نگاهش خیلی بد شده بود

سرد وبی روح .

کاری که همایون با نازنین کرد رو من حالا کردم دیشب خب من که قرار بود یه عشقی زیر چادر مشکی رو باهاش این کارو کنم حالا قرعه به اسم این در اومد تلفنم زنگ خورد اسفندیار بود وصل کردم:

-سلام پسر گلم کجایی؟؟؟

-سلام اسفندیار خان امرتون؟؟؟

-راستش یه برنامه چیدم واسه این نوچه ام میلاد راستش بهم خیب.-ا..ت کرده بیا جشن داریم .وخنده شیطانای کرد

-تا یک ساعت دیگه اونجام

-باشه بیا

قطع کردم وسوار ماشین شدم وراه افتادم

همه در وپنجره ها حفاظ قفل دوربین وهمه جور وسیله امنیتی داشت در اتاقم که قفل بود

رسیدم درب یک مرکز خرید رفتم قسمت زنانه وچندتایی لباس خریدم باید خوش تیپ باشه اینجور که همیشه بعدشم اینکه لباسی نداره من الکی واسه کسی وقت نمیگذارم نپوشه هم مجبورش میکنم کثافت رو باکس هارو صندوق عقب گذاشتم وراه افتادم سمت شرکت اسفندیار رفتم داخل

-به سلام سورنا جان گلابیاتور ما چطوره؟؟؟

-ممنونم..گلابیاتور؟؟؟

-بله دیگه اسم مستعارت گلابیاتوره .

-چه جذاب

-بریم

-بریم

همراهش راه افتادم سمت جایی که محل شکنجه اش بود .برای جلب اعتماد گفتم:

-قراره چکارش کنید اسفندیار خان؟؟؟

-بین پسر ایشون هم دزدی کرده هم دروغ

-میشه تنبیهش رو بگذاری به عهده من؟؟؟

-البته بگذار من هم یکبار ل-ذ-ت ببرم پسرانم که هیچ کدوم دل وجرات این کارا رو ندارن

-خب گفتید دزدی؟ اردشیر پتک رو بیار

اردشیر :چشم اقا

-دستش رو بگذار روی میز

وروبه اسفندیار خان:چند میلیون دزدی؟؟؟

اسفندیار نگاه خریدارانه کرد وگفت:۳۰۰ میلیون

پتک رو به شدت تمام بالا برد وزدم روی انگشت هاش سه بار زدم دفعه سوم انگشت هاش کنده شد اسفندیار دست زد وگفت:بارک الله .شیر مادرت حلاله

-اسفندیار خان گفتید دروغ گفته نه؟؟؟

-بله پسر

-اردشیر انبر دست رو با یک سری لباس اتاق عمل بیار

بعد از چند لحظه اردشیر آورد

دادزدم:عوضی دهنهت رو باز کن .

میلااد دهنش رو باز کرد ومن زبونش رو از حلقومش کشیدم بیرون وانداختم جلوی پای اسفندیار خان .

اسفندیار کیفور شده دست زد وگفت:

-دست مریزاد اردشیر جان بین دیگه این گلابیاتور دست راسته منه بعد من هرچی گفتن همون میشه واینکه خبر از ایسان نداری؟؟؟

-نه قربان

ایسان؟ بیخیال سورنا شاید اشتباه شنیدی بیخیال رفتم بیرون وهمراه اسفندیار خان دسر خوردیم کمی که گذشت تمام جوانب رو رعایت کردم ورفتم سمت باغ در رو باز کردم ورفتم سمت اتاقی که ایسان بود ساعت ۵ عصر بود روز

پنج شنبه بارون هم شدید میبارید در رو باز کردم از صحنه ایی که دیدم حسابی یکه خوردم ایسان خودش رو دار زده بود .

دویدم سمتش بدنش هنوز داغ بود اوردمش پایین و شروع به دادن تنفس مصنوعی کردم گردنش ول شده بود فکر کنم شکسته شماره حسام رو گرفتم:

-چیه؟؟؟

-حسام سریع بیا باغ

-چیشده؟؟؟

-این دختره خودش رو دار زده به دکترم هم بگو آماده بشه بیارش .

-چی میگئی؟؟؟ببین من حوصله شوخی ندارما

دادزدم:زود بیا داره میمیره .

-سورنا بگو جان حسام

-حسام

-الان میام .

نیم ساعتی گذشت حسام دستش رو گذاشت روی زنگ و بر نداشت به ایسان لباس مناسب پوشوندم ورفتم در رو باز کردم سعی کردم خ-و-ن سرد باشم فوقش میمیره دیگه حسام ودکتر وخواهر ومادر حسام اومدند داخل وای این مادرش وخواهر اولیشو هما رو کجا راه انداخته بود دنبال خودش؟؟؟ بهش چشم غره ایی رفتم وخواستم در رو ببند که رهام زد روی ترمز وگفت:

-نبند نبند .

همه رفتیم داخل دکتر رو سریع بردم اتاق خوابی که ایسان بود دکتر سریع وسایلش رو آماده کرد ومعاینه انجام داد بعد معاینه وزدن سرم ووصل کردن دستگاه تنفس ایستاد

-چیشد دکتر؟؟؟

-سورنا جان این دختر حالش اصلا خوب نیست

-میگین چکار کنم؟؟؟

-باید ببریش بیمارستان

-آخه نمیشه که همینجا هرکاری لازمه رو انجام بدید

-نمیشه پسر

-اوففففف بیمارستان خودت میشه ببریش؟؟؟

-البته چرا که نه؟الان به امبولانس میگم بیاد .

-یعنی انقدر اوضاعش وخیمه؟؟؟

-اره شاید از دستش بدیم .

-چی؟؟؟ببین من سرشناس هستم نمیخوام کسی از این موضوع ها چیزی بدونه باشه

-قبول از در پشتی میریم ومیریم داخل اتاق مخفی طبقه پایین

-باشه پس زودتر امبولانس رو خبر کن

ورفتم از اتاق بیرون خاله زینب "مادر حسام":پسرم چی شده؟؟؟خوبه؟؟؟زنت رو میگم

زن؟؟؟

نگاه توی چشمای حسام کردم شونه بالا انداخت وای چیکار کردی حسام لعنت به تو خاله حاج وواج نگاه میکرد خاله زینب زن چادری و تعصبی بود هیچ وقت از گند کاری های من حسام بهش نمیگفت واون هم فکر میکرد من یه قدیسه هستم .

به ناچار گفتم:

-ایسان خوبه یعنی خوب میشه

خاله:بمیرم چرا پس خود کشی کرده؟؟؟

حسام:مامان این دختره رو به زور دادنش به این داداش ما داداش ما هم خیلی عاشقشه پریشب که عروسیش بوده امروز خودش رو میخواست بکشه

خاله:هان طفلی مثل من که به زور به بابات دادن ها اشکال نداره سورنا جونم تو از عشقت چیزی کم نکن من هم باهات حرف میزنم

-نه _____ خاله

خاله:پسرم حسام میگه کس وکاری رو ایران نداره باید یه سری حرفای زنونه بهش بزنم

توی چشمای حسام تیز نگاه کردم یعنی کارت ساخته اس حسام هم خودش رو به کوچه ی معروف زد وگفت:

-خب شادوماد حال خودت چطوره؟؟؟

دندون قریچه رفتم

هما گفت:داداش سورنا چرا مارو واسه عروسی دعوت نکردی؟؟؟ناراحتم ها .

حسام:بجی خانواده عروس زیاد از این جینگیل بازی ها خوششون نیما

رسم میخواستم حسام رو خفه کنم ایسان اگه بفهمه باز روانی میشه من حتی سیغه یک ساعته اش هم نکردم واسه بودن باهات چه برسه به عروسی و جشن خنخنخن دکترا اومد بیرون

-سورنا جان گردنش شکسته .

-یعنی؟؟؟

دکتر:یعنی اینکه تا یک مدت یعنی حدود ۲ ماه باید توی اتل باشه تا خوب بشه فشار هم بهش نیاره

خاله:یعنی پسرم باید عشقت رو بهش ثابت کنی

حسام واسه دکترا چشمکی زد که دکترا همه چیو فهمید امان از دست حسام

رها:خب داداش خودت خوبی؟؟؟رنگت پریده

تحمل کشتن ادم رو داشتم تحمل زجر دادن ادم هارو داشتم تحمل پست شدن به بدترین حالت رو داشتم ولی نمیتونستم خودکشی کسی رو بینم اون هم یک دختر رو تمام خاطرات بدم تداعی میشد

دکتر:سورنا بشین فشارت رو بگیرم .

روی کاناپه پذیرایی نشستم خاله زینب مضطرب همش دکترا رو سوال پیچ میکرد که پسرم چشه ؟

چرا رنگش مثل گچه؟

میتونم قسم بخورم من رو بیش از حسام دوست داشت .

دکتر:سورنا جان فشارت خیلی پایینه

-بیخیال دکترا

-روی ۵ رفته پسرم خطرناکه

-میریم بیمارستان یه سرم بزنم خوب میشم

همون موقع صدای زنگ در اومد خاله زینب وهما رفتند پایین ایستادم وروبه حسام با تهدید گفتم:

-این چه غلطی بود کردی؟؟؟ها؟؟؟میدونی که من هیچ وقت زن نمیگیرم هیچ وقت دختری بیش از دوهفته باهام نیست چرا دروغ گفتی؟؟؟میدونی از دروغ گفتن بیزارم

ویکدفعه سرم گیج رفت دستم رو به دیوار گرفتم امروز خیلی تحت فشار بودم نشستم با کمک رهام روی کاناپه خاله زینب یهو جیغ زد :

-وای سورنا ی من چت شد؟؟؟

و شروع به جیغ جیغ کرد هما وحسام کمی ارومش کردند اومد پیشم دستش رو گرفتم واشکش رو پاک کردم وگفتم:

-خاله جونم چرا حنجره تو پاره میکنی من خوبم بخدا خاله:بگو جون خاله

-جون خاله فقط یکم عصبی شدم همین یاد نازنین ومامان افتادم خودت رو انقدر ناراحت نکن قربونت برم

-خدانکنه پسرکم تو یه مو ازت کم بشه من دنیا رو به اتیش میکشم

حسام:باشه مامان دست درد نکنه منم که حتما گلای؟؟؟

خاله ایستاد وزد توی کمرش وگفت:

-نه گلای جونم تورو هم دوست دارم مامانی .

لبخند تلخی زدم چقدر این روزها سخت لبهام واسه خندیدن کش میومد چقدر عشق این مادر پسر قشنگه خاله زینب همه کاری واسم میکنه مثل یک مامان ولی عشق مامان یه چیز دیگه اس خدا هیچ کسیو بی مادر نکنه حتی توی خواب .

ایستادم ایسان رو روی برانکارد گذاشتند وعزم رفتن کردند که لای چشماشو بی جون باز کرد خاله زینب همش قربون صدقه اش میرفت این چه صیغه اییه؟؟؟حسام اومد سمتم واروم در گوشم گفت:

-پسر این دختره خیلی خوشگله که چجور دلت اومد باهش این کارو کنی؟؟؟

-برو حسام تا یه کاری دستت ندادم ها .

-چشم تسلیم

ورفت کمی پکر شده بود هیچ وقت زیاد تا این حد پکر نمیشد ولی امروز دلش واسه ایسان خیلی سوخت خیلی تعجب داشت واسم همش میگفت گناه داره خاله همراه حسام ودکتر اومدند من هم رفتم پیش ایسان که گندی نزنه اخه چشمش رو باز کرده بود من رو که دید قطره اشکی از چشمش چکید وصورتش رو به سختی از من برگردوند

-ببین ایسان یه بار دیگه از این غلطا کنی استخ-ونات رو قلم میکنم .

.. -

از اینکه کسی جوابمو نده بیزار بودم دلم میخواست طرف مقابل رو خفه کنم محلش ندادم وبه پرستارها نگاه کردم ولی خودم جای دیگه بودم هنوز توی دیشب مونده بودم فکر شم نمیکردم حتی یک درصد ایسان دختر باشه .

اون طرز لباس پوشیدنش نشون میداد راحت به همه پا میده برخوردار هاشم من فکر میکردم که روی حساب اینه که دلش میخواد یا بامن باشه یا دوستم باشه ولی حسابی یکه خوردم پرستار تکونم داد:

-سورنا خان آقای سرداری

به خودم اومدم وگفتم:بله؟؟؟

-برید پایین

رفتم پایین ایسان رو بردند همون جایی که دکتر قولش رو داده بود من هم بیرون نشستم همراه حسام ومادر وخواهرش ورهام کمی گذشت دکتر اومد

خاله زینب:دخترم خوبه دکتر؟؟؟

دکتر:بله چندتایی دارو واسشون تجویز کردم

دست دکتر رو کشیدم و بردم گوشه ایی و گفتم:

-قضیه دارو چیه؟؟؟

-سورنا جان مشکل داشت میفهمی که؟؟؟افسردگی میگیره یهو

-اهان اره فهمیدم.. کمی تند رفتم

ولی ببخشید نه ببخشید توی کارای سورنا نبود رفتم سمت بقیه خاله ایستاد و گفت:

-من برم پیشش

حسام پرید جلوشو و گفت:

-نه مادر من کجا؟؟؟

انقدر حول کرده بود که همه متوجه گافش شدند

خاله: یعنی چی حسام؟؟؟ خب میخوام زن سورنامو ببینم خودمو معرفی کنم باهش حرف دارم برو کنار پسر جون .

حسام به ناچار کنار رفت خواست دکتر بگه نه همیشه برید که من دخالت کردم و گفتم:

-خاله من همراهیتون میکنم .

وهمراه خاله راه افتادم سمت اتاق در رو باز کردم و همراه خاله رفتیم داخل ایسان وقتی من رو دید دادزد:

-برو بیرون .

خاله: عزیزم این چه طرز صحبت باشوهرته؟؟؟

ایسان متعجب: شوهرم؟؟؟

خاله: اره عزیزم درسته زندگیو براش عوض کردی ولی حق داره پسر من خب با تو نباشه با کی باشه؟؟؟

ایسان: خانوم عزیز

من: ایسان جان من گفتم به خاله که عقد کوچیک گرفتیم عزیزم و دیشب هم عروسیمون رو گرفتیم یک عروسی

جمع و جور

ایسان متعجب نگاهم کرد خواست بگه چی میگی که من باز پریدم روی حرفش و گفتم:

-عزیزم واسه یه شب چرا اینجور میکنی باشه اگه نمیخواهی من دیگه نیام سراغت تا خودت بخوایی .

ایسان مثل ابشار شروع به گریه و هق هق کرد خاله رفت و نوازشگرانه دست رو موهاش کشید و گفت:

-خیلی درد داری؟؟؟

ایسان با هق هق و بغض: اره خاله قلبم میسوزه دستش رو زدم به قلبش و گفتم:

-قلبم داره اتیش میگیره خاله دارم میسوزم و هیچ راه فراری ندارم خاله چرا من؟؟؟

خاله نوازشش کرد و گفت:

-عزیزم هر دختری باید یه روز بره خونه شوهرش

ایسان: ولی واسه من زود بود نه؟؟؟ و با خشم توی چشمم نگاه کرد

فهمیدم دیگه گند نمیزنه منتظر نگاه های تمسخر آمیزش نشدم و رفتم بیرون حسام و رهام پریدن سمت

رهام: بریم داداش دارو هات رو بخور بین رنگت داره میپره

حسام: تورو خدا داداش

باهم دیگه رفتیم سمت اتاق دکترم یا همون شهاب . شهاب یک مرد ۴۵ ساله بود و مدیر بیمارستان خصوصی

ولی باز به من میگفت پسر من همه نشستیم روی کاناپه های وسط اتاق و من دارو هامو خوردم و دستم رو قلاب کردم و سرم رو روش قرار دادم

حسام: چیشد داداش گند که نزد؟؟؟هما خیلی زرنکه ازش حرف نکشه؟؟؟

-نترس بابا اونجور که واسش تهدید اومدم دیگه حتی نفس هم بخواد بکشه از من اجازه میگیره .

رهام: ولی گناه داره طفلکی نباید با ایسان این کار رو میکردی

شهاب: سورنا جان چرا این دختر کم سن؟؟؟

-راستش خیلی باهام کل پروند من هم دیگه حوصله بحث نداشتم گفتم ساکتش کنم

شهاب: تو با این کار همه حق هاشو ازش گرفتی الان شاید به دلیل افسردگی حاد حتی گوشه گیر بشه و کارش به تیمارستان بکشه .

رهام: چـــــی؟؟؟

-خب میگی چکار کنم؟؟؟

شهاب: این مثل همه دخترها نیست بین چقدر نجابتش واسش مهمه توهم اگه راست میگی عقدش کن .

چـــــی؟؟؟ عمـــــرا

وایستادم و خواستم برم که هما پرید توی اتاق و با اشک گفت:

-داداش سورنا ایسان همه جا رو بهم ریخته حرف هیچ کس گوش نمیده الان هم یک گوشه نشسته و به دیوارها خیره شده .

سریع همگی به سمت اتاق ایسان دویدیم .

راست میگفت هما خاله زینب هم گریه میکرد .

ایسان:

چشمم رو که باز کردم باز افتاد توی چشمای این مرتیکه

این گلادیاتور .

این وحشی .

وقتی خواستم سرم رو برگردونم درد شدیدی گرفت واز حال رفتم

۱ ساعت بعد

دکتر گفت: دخترم ۲ ماهی باید اتل به گردنت باشه

سرم رو تکون دادم باز یاد این افتادم که دیگه دختر نیستم و اشک هام جای شدند

مگه من حق نداشتم؟؟؟

هر دختری ارزو داره شب اول زندگیش رو با لباس سفید باشه شوهرش رو دوست داشته باشه شوهرش نازش رو بخره

نه منی که مثل اشغال یک بار استفاده شدم بدون حتی هیچ صیغه محرمیتی والان هم دور انداخته شدم اونقدر حق هق کردم که خسته شدم دکتر رفت و بعد از نیم ساعت در اتاق باز شد

جمالات این مرتیکه باز پیدا شد

حس کردم دارم میمیرم هوا خیلی کم بود .

هر وقت میبینمش یاد اون کاری که باهام کرد میافتم یاد اون جیغ هایی که زده شد

یاد اشکام

یاد دردم

یاد قلبم که شکسته شد

ناگهان زنی چادری وبا چهره روشن وفوق العاده خوشگل اومد داخل اتاق مسن بود وتپل بعد از اینکه نوازشم کرد وسورنا باچشمش واسم خط ونشون کشید فهمیدم اگه لچ کنم واسه خودم بد میشه وعابروم میره به ناچار گفتم زن سورنام بعد از اینکه سورنا رفت فقط خاله حرف میزد هر کاری کردم نتونستم خاطرات بد رو از ذهنم پاک کنم باخشم سرم رو کشیدم ورفتم از ت-خ-ت پایین اون دختر هم گوشه اتاق ایستاده بود وهمراهم گریه میکرد . یکدفعه همه جارو مثل دیونه ها بهم ریختم

هرچی اون خانوم که اسمش خاله زینب بود قربون صدقه ام رفت گوش نکردم الان هم نیم ساعته که همش صحنه های دیشب یادم میاد به یک گوشه خیره شدم .فقط میبینم خاله زینب داره خودش رو میزنه ومیگه دختره مرد چقدر جیغ میزنه اشکم چکید .

در اتاق باز شد وچند نفر اومدند داخل اتاق ومن از حال رفتم .

چشم باز کردم دیدم که چند نفر بالای سرم ایستادند همون دکترو بود وسه تا پسر ودوتا خانوم .

چشمم تار میدید ناگهان چراغ قوه رو توی چشمم گرفت وکنار برد حالا راحت تر میتونم ببینم

خاله زینب:دخترم خوبی؟؟؟خدا رو شکر .

اون دختره اسمش چی بود؟؟؟حنا؟؟؟نه هما

هما:خوبی ایسان جون؟؟؟

یکی از پسر ها که چهره کاملا دلنشین واروم محترمی داشت وخیلی اروم صحبت میکرد گفت:زن داداش خوبی؟؟؟ایسان خانوم

حسام:ایسانی منم حسام داداش این کپک خوبی؟؟؟جوواب بده پوکیدیم عامو از نگرانی؟؟؟

لبم رو تر کردم چشمم خورد به سورنا گوشه ایی ترین گوشه ی اتاق ایستاده بود وفقط نگاه میکرد

-خوبم ممنونم

پسری که خیلی خوشگل واروم بود:خدارو شکر من رهام هستم یه جورایی برادر سورنا خیلی مفتخر شدم از اشنائیت ایسان خانوم

چقدر اروم وکتابی حرف میزد ناخواسته لبخندی بهش زدم اون پسری که خیلی شیطون بود گفت:

-ابجی ایسان نشدا واسه من نخندیدی منم حسام اوکی؟؟؟

توی دلم خندیدم بعد لبخند پهنی تحویلش دادم وخنده ام رفته رفته به گریه تبدیل شد خاله زینب من رو توی آ-غ-وشش گرفت وشروع به نوازش کردنم کرد

ویکدفعه چیزی گفت که اصلا نزدیک بود شاخ هام در بیاد:

-عزیزم سورنا خیلی دوست داره عاشقته پسرمن نمیتونه ابراز علاقه کنه

تیز توی چشمای سورنا نگاه کردم دستی توی موهاش کشید ورفت بیرون در رو هم محکم بست

حسام:خب زن داداش اگه قول بدی گریه نکنی خاطره هامو واست بگم ریشه بری کف اتاق .

سرم رو تگون دادم یعنی باشه کلا وقتی سورنا نبود حس میکردم میشه نفس کشید نگاه هاش خیلی وحشتناک بود

حسام:راستش واست بگم کا رفته بودیم استخر یکی از همکارا رم با خودمون برده بودیم اینم نگو کا شنا بلد نبود یارو

وخ ساده بود با این زیر شلواری خط خطیا هستا پاچه اشا قیچی زده بود وکوتاهش کرده بود شده بود یه پا مایو

خخخخخ هیچی رفت لبه ۳ متری وایساد منم گفتم واسه مسخره بازی حلتش بدم تو اب حولش دادم پرید تو اب

وختی تو اب بود جیغ زدم دادا ممدی ۹ متریس کلا مونده بود جیغ بزند یا شنا کوند .خخخخخ خلاصه این غریق

نجاته هم پرید تو اب آ نجاتش داد .

همه میخندیدند

رهام گفت: داداش عجب معرکه میگیری ها

حسام: باشه فسقلی تو مارا انک کُن دارم براد دادا یه اشی براد بیزم یه وجب روغن روش دلبرم دلبرکم کند . خخخخخ

رهام: تسلیم تسلیم یکبار حالم رو گرفتی بسمه

حسام با جهش پرید سمتم وگفت:

-زن داداشی زن دادا میخی بدونی چیکارش کردم؟؟؟

-بگو؟؟؟

حسام بشکنی زد وگفت: بالاخره به حرف اومدی بالاخره به حرف اومدی .

وبعد ادامه داد:

-اها یه روز این پچلی ما کا تازه رفته بود تو شرکت ومنا نیمشناخت من حالشا گرفتم بوگو چیکارش کردم خره . رفتم داخل شرکت ویکی از این کلاسورا هس دسم گرفتم ورفتم پیشش وگفتم:

-اقای محترم اینجا چرا نکات بهداشتی رعایت نمیشد

اخه زن دادا تو به این خنگ بوگو که یه شرکت عمرانی کا همش تو خاک وخله واصلا بیشتر کارا سر ساختمان ها وسد ها میگذرد اصلا تمیزی دارد؟؟؟ یا بگو ببینم من قیافه ام باز پرس ها میخورد؟؟؟ یا اصلا اونجا که تمیز بود به کثیفی میخورد؟

-نه

قه خنده زد وگفت: این خنگ علی خان باورش شد منم ۲۰ میلیون جریمش کردم اونم همون وخت چک پول داد خخخخخخ

رهام: خیلی بیشعوری حسام جان واقعا که عابروم رو جلوی زن داداش بردی تو که .

حسام: نه نه د . بذار براش میخوام بازم داستان بگم .

خاله زینب: پسرم ایسان جان خسته شد

سریع گفتم: نه خاله کارش نداشته باشید

کلا حس کردم که هیچ اتفاقی نیافتاده اصلا انگار نه انگار روحیه حسام فوق العاده بود .

حسام: جونم واست بگد کا زن دادا رفته بودم میوه فروشی میخواستم اناناس بخرم خو رفتم دست کردم ویک اناناس که پشت میز بود رو کشیدم کا ورش دارم وای لامصب بالا که نمیمد . یهو یه دختره وخ ساد وگفت:

-مرتیکه احمق پوفیوٹ چیکار به من داری؟؟؟

-موندم چیکار کونم حالا نگو دختره ورداشته بود روسری شبیه برگا اناناس سرش کرده بود وکلیداش میافتد زیر میز اینم میرد بیارد . اخه شوما دخترا چی چی از این کلیپسا میخین کا یه متر گنبد میذارین کف کله تون؟؟؟؟هیچی انقدر جیغ زد کا حنجره اش به فنا رفت گوشا من کا پیش کشش ولی عجب کلیپسی بودا هرچی میکشیدم ورداشته نیمیشد ..

لبم به زور کش اومد ولبخندی تحویلش دادم همه ازخنده قرمز شده بودند یکدفعه سورنا اومد داخل وهمون لبخندم جاشو با یک اخم غلیظ عوض کرد همه ساکت من وسورنا رو نگاه میکردند یکدفعه حسام زد به کمر سورنا وگفت:

-خداییش یه پا گلا دیاتوری ها دختره رو تازه بعدی دو ساعت داشتم میخندوندم اومدی زرت لبخندش ماستید خخخخخ

-حسام جان این ایسان خانوم ما به من حساسیت داره یه جور الرژیه

وقیافه اش رو یه جور ی کرد یعنی دارم برات یه لحظه ترسیدم

دکتر اومد داخل وگفت:

-ایسان جان با اسرار های سورنا فردا مرخص میشی واینکه این دارو هارو مصرف کن
ترجیح دادم هیچی نگم یکدفعه خاله زینب گفت:

-سورنا ایسان میاد خونه ما .

توی دلم قند کیلو کیلو اب شد وای اگه برم راحت میتونم فرار کنم وواسش شکایت کنم پدرش دریاد لبخند پهنی
روی لبم اومد یکدفعه سورنا گفت:

-نه خاله جونم قربونت برم نمیشه که اول زندگی مشترکمون پاشه بره اینور اونور که باید پیش من باشه وتوی
چشماتم تیز نگاه کرد

گفتم اگه حرفی نزنم باز من رو میبره همون جهنم سریع گفتم:

-خاله من میخوام بیام خونه اتون .

خاله زینب:نمیشه دخترم بیا اونجا ولی باشوهرت

تمام ارزو هام بر فنا رفت باز همون ایسان ده دقیقه پیش بد اخلاق شدم

سورنا لبخندی زد که واسه من از هزارتا فوحش هم بدتر بود:

-ایسان جان مگه نمیدونی من نمیتونم بی تو تحمل کنم؟؟؟دووم نمیارم؟؟؟

تودلم گفتم ایشالله بمیری

ایشالله یه بلای اسمونی سرت نازل شه

خودشیفته میمون اسب دراز بی مصرف و...

ساعت ده بود که همه اتاق رو ترک کردند این سورنای کثافت موند همه فتند وحشت به دلم برگشت .همونجوریشم
داغونم کرده بود باز اگه بهم دست میزد میمیردم اومد نشست روی صندلی وگفت:

-آورین .آورین .خوب نقش بازی کردی ولی اینو یادت نره که زنم که هیچ حتی صیغه امم نمیشی وقتی حلالم بشی
مزه ایی نداره باهم باشیم جیگر ودستش رو ستمم آورد نفرتم رو توی صدام بردم وگفتم:

-دستای کثیف رو به من نزن .

-اخی نازی کوچولو ترسیدم فکر میکنی الکی نگهت داشتم؟؟نه جانم اگه نخوام بهت دست بزوم که کشته بودمت
تاحالا از فردا شب باید هرشب پیشم باشی اونم با خواست خودت والا کاری میکنم از به دنیا اومدنت پشیمون بشی

لرز به بدنم افتاد چشمام خیلی سنگین بود صورتم رو کج وکوله کردم اداشو در آوردم وگفتم:

-و و و .میمون .

با خشم صندلی رو کشید از زیر پاشو ایستاد وگفت:

-بگذار فردا که مرخص شدیم بهت نشون میدم .اصلا چرا هرشب؟؟؟باید هروقت که اراده کنم باشی کنارم

بازم همون کار رو تکرار کردم عصبی شده بود قرمز قرمز بود رفت بیرون ودر رو محکم بست .

من ادمت میکنم وحشی زندگیمو تباه کردی میکشمت بچه بابام نیستم یه جایی زهرم رو بهت نپاشم حالا تو بازی
کن .

سریع فردا شد وای خدا نکنه باز بهم دست بزوم باهاش تا خونه رفتم .

البته اینبار خونه ایی که داخل تهران بود وویلائی بود اینجور فرار راحت تره تا اونجا که بودیم .خاله زینب گفت شب
میاد سر میزونه هیچ کس نبود ومن هم فقط اتل دور گردنم بود به گفته دکتر مهره هام مو براشته بود رفتم بالا وتوی
یکی از اتاق ها خیلی خوشگل بود اتاقه سرمه ایی سفید بود دیزاینش مانتوم رو در آوردم وبعد هم شالم رو ناگهان در
باز شد قلبم مثل گنجشک میزد .

سورنا لبخندی زد وگفت:

-خودت با پای خودت اومدی آورین تهدیدام یه کاری میکنه پس .وسریع فاصله بینمون رو کم کرد

بعد هم از همون دختر:

-میگم ایسان جان من در مورد این ارمین یه چیزایی شنیدم که معتاده اگه جواب بدی همه چیو بهت میگم در ضمن این که دیگه با این استاد بیچاره ام انقدر کل کل نکن دیگه گناه داره میدونم چشمت گرفتتت ولی بیخیالش بشو فردا دانشگاه منتظرتم

پس ایسان خانوم عاشق منه؟؟؟عجب خب دختر خوب تو که چشمت منو گرفته الان هم که باهمیم دیگه چرا جفتک میندازی؟؟؟زهرمون میکنی؟؟؟

پوووووففففف .

عینکم رو جابه جا کردم .دستم رو داخل موهام فرو کردم باید برم کوتاهشون کنم .از طرف دانشگاه هم یک پیغام سوتی داشت:

-سلام دخترم من حسینی هستم الان دو جلسه است کلاس هات رو نیومدی سه جلسه بشه این ترم رو مشروط میشی

وچند تا اس ام اس هم از طرف مامان:

-سلام ایسان مامان خوبی دخترم؟؟؟چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟؟؟بخدا من وبابا رو خ-و-ن به دل کردی تو دخترکم باشه میایم ایران ولی بگذار چیزی تا پایان این ماموریت نمونده میگم دیگه خونه عمو هم نمونی بهتره چیزای بدی در موردش شنیدم شاید سه ماه دیگه بیاییم ایران شاید هم زودتر .دوستدارم ایسانم با مامانت قهر نکن .

-سلام ایسان نگرانتم مامان چرا جواب نمیدی؟؟؟پیامک رو خ-و-ندی حتما زنگ بزن .

-سلام ایسان واسه مامان دعا کن بتونه هرچه زودتر ماموریت رو بعد این همه سال تموم کنه

یعنی چی ماموریت؟؟؟یعنی جدا مامان باباش خارج ان؟؟؟چقدر عجیبه این ایسان هم ها ادم فضولی نیستم ولی یه جورایی یه حس مالکیت نسبت به ایسان دارم کلا هر زنی که توی زندگیم میاد نباید چیزیش از من مخفی باشه زنگ زدم به حسینی بعد دو بوق وصل شد:

-بله پسرم؟؟؟

-اقای حسینی راستش یه موضوعی پیش اومده در مورد شخصی به اسم ایسان فرد .

-بله بله میشناسمش چیزیشده؟؟؟

-راستش برگره رد دانشگاه رو به من داده یعنی میخواد از رشته اش بیاد بیرون وترک تحصیل کنه .

-اهان جدا؟؟؟

-بله .

-خب فردا که میایی کلاست بیار واسم

-چشم حتما

وقطع کردم .

زنگ زدم وکیلیم نیما نیما هم یکی از دوستای خوبمه .

-جانم سورنا؟؟؟

-سلام نیما خوبی؟؟؟

-چه عجب یکبار تو سلام کردی؟؟؟باز سوزنت کجا گیره؟؟؟خخخخخ

-راستش میخواستم واسم فرم استعفا از دانشگاه " " رو فکس کنی .نه ایمیل کنی بهتره زودتر میرسه کیفیتشم بهتره...

-واسه چی؟؟؟

-تو بفرست

داغون کرده بدنم رو دوتا خط کنار هم دیگه انداخته بود و خ-و-ن زیادی میومد اون هم گاز استریل گذاشتم کمی چسب کاغذی رو باز کردم و به گاز استریل دور بازوم زدم خراشش واسه این خیلی جدیه که تاپ اسپرتم رو پوشیده بودم .

رفتم بیرون و به ساعت بزرگی که کنار میز بود نگاه کردم ساعت ۷ شبه زنگ در زده شد فکر کنم از رستورانه باید خدمتکار بگیرم .

رفتم و غذا رو تحویل گرفتم و گذاشتم داخل سلاردن . ۵ نوع غذا و دسر و انواع تنقلات رو سفارش داده بودم .

هیچ وقت عادت نداشتم جلو مهمونم ۴ نوع کمتر غذا بگذارم دفعات قبل هم یا خودم اشپزی میکردم یا اینکه خدمتکار پاره وقت میگرفتم . رفتم بالا و لباس هام رو با گرمکن سفید و تیشرت مشکی و شلوار مشکی عوض کردم و عطر دانهیلیم رو زدم

عالیه ته ریشم رو هم گذاشتم باشه عینک طیبیم رو هم که فرم بزرگی داشت و بهم میومد رو زدم به قول امروزی ها کلاس داره ومد شده . زیاد از عینک استفاده نمیکنم درجه چشمم ۲۵٪ . نزدیک بینه رفتم بیرون ولم دادم روی کاناپه ساعت ۷:۴۵ بود الان هاست که مهمونهام بیان پس چرا این دختره نیومد؟؟؟

اگه امشب پارو دمم بذاره خ-و-نش رو میریزم

خیلی امروز عصبیم کرده ..

ایسان:

وقتی رفت کمی رفتم توی فکر نباید اینجور بهش حمله میکردم خیلی خ-و-ن ازش رفت پوووووففففف بیخیال ایسان مرتیکه اشغال رو بد رفتاری میکنه باز هم میگي چرا بهش حمله کردم؟؟؟ تو باید خ-و-نش رو بریزی اون یک کثافت به تمام معناس ازش متنفرم حالا چیکار کنم؟؟؟

زد صورتم رو داغون کرد نکبت .

رفتم سر اینه

همه چی واسم خریده از خاله زینب امروز شنیدم که به سورنا میگفت دیروز همراه هما رفتیم و تمام وسایلش رو چیدیم .

نگاهی به کرم ها کردم و کرم گریم رو به گوشه صورتم زدم خوبه یکم ابرو هامو تمیز کردم حالا عالی شد ارایش مختصری کردم ورژ لب البالویی کمرنگ زدم . عالی شد اخیش همیشه ارمین بهم میگفت توی خونه فقط واسه من ارایش کن بیخیال شونه ایی انداختم بالا چقدر خوشگل شدم ها . موهامو بالای سرم بستم حالت دار بود و بلند اخیش خوبه رفتم سراغ کمد و نگاه به لباس ها کردم همه جور لباسی بود میتونم قسم بخورم صد دست بیشتر بود کی وقت کرده اینهمه لباس بخره؟؟؟ نگاهشون کردم این انتر ادم نیست

از نگاه های بدش هم خوشم نمیاد یک سوییشرت بافت بلند که تا زیر "ب" بود و گشاد بود رو انتخاب کردم هوا کمی سرد بود

زیرش هم تاپ یقه سه سانتی سبز رنگ به رنگ سوییشرت پوشیدم اهان عالیه از بین شلوار ها هم یک شلوار جین ابی تیره که پاچه هاش ده سانت بالاتر بود و دم پاکتی رو پوشیدم اتل رو هم نبستم بیخیال خوب میشم .. ساعت رو نگاه کردم خب عطر چی داره؟؟؟ اسمش رو که نمیدونم ولی یکی از عطر ها بوی خیلی خوبی داشت زدم خب ساعت ۷:۵۰ دقیقه است در رو باز کردم و رفتم پایین اروم از پله ها اومدم پایین وسعی کردم اصلا محلش ندلم . نگاهم رو روی سرامیک ها دوختم حس کردم ایستاد و داره نگاه میکنه حالا به سمتم قدم برداشت اوففف چه کاری کردم امشب به خودم رسیدم نمیدونستم این بختک هرکاری دلش بخواد میتونه بکنه خدایا من رو ببخش توی دلیم به خودم کلی فوحش دادم ولی نمیشه کاری کرد .

جلوم ایستاد و گفت:

-خوبه . اورین اورین

و یکدفعه کمر باریکم رو توی دستای پهنش گرفت .

-نگاه کن چشما تم ببینم دیگه .

دستش رو زیر چونه ام گذاشت سرش رو آورد پایین یکدفعه تغییر رنگ داد وبا خشم داد زد:

-این چه عطریه زدی هان؟؟؟؟

.. -

-بهت گفتم این چه عطریه؟؟؟

-به تو چه از بوش خوشم اومد .

یکدفعه صورتم سوخت .

حیون وحشی چپ میره راست میاد من رو میزنه

کثافت .

من ادمت میکنم اشغال اگه ازت شکایت نکردم ایسان فرد نیستم .

داد زد:

-اشغال کثیف

مثل خودش داد زد:

-حیون کثیف ،القاب خودت رو به من نبنده .

-خفه شو تا نکشتمت .به چه حقی که امشب مهمونیه ودست کم ۵-۶ تا از دوستانم میان اینجا عطر "س" زدی؟؟؟؟

چی عطر "س"؟؟؟

داد زد:چی میگی هان؟؟؟؟

-تو چی میگی؟؟؟اصلا عطر حالیه هان؟؟؟رفتی ۳۱۳ هات که ترکیبیه با "..." زدی .میخوای رفیقامو از راه به در کنی؟؟؟خیلی پستی ایسان بعد هم ادعای پاکی ومقدس بودن میکنی ونمیگذاری حتی بهت دست بزنم .

عصبی بودم اونم زیاد این مردک چه حقی داشت که به من توهین کنه؟؟؟دستم رو بردم بالا وباخشم فرود آوردم روی صورتش .اخ اخ کف دستم جز جز میکنه .صورتش رو گرفت

داد زد:

-تو هیچ میدونی چی میگی؟؟؟من نه ننه ام عطر شناسه نه بابام من چه میدونستم که این عطر عطره "س" ه هان؟؟؟؟خیلی حیونی کارایی که خودت میکنی رو به من نسبت نده .اگه روزی هم خراب بشم همش زیر سر تونه تو پاکیم رو از من گرفتی .تو زندگیمو نابود کردی تویک کثافتی .

وتنه ام رو بهش زدم واز پله ها رفتم بالا اصلا نه میخوام ریخت خودش رو ببینم نه ریخت مهموناش رو

برن گمشن همشون .به محض ورودم به اتاق شیشه عطر رو دستم گرفتم وبه دیوار زدم تمامش پخش اتاق شد .

رفتم سمت ت-خ-ت ودراز کشیدم وپتو رو روی خودم کشیدم وچشمم رو بستم تا خوابم بیره .

سورنا:

وقتی زد توی گوشم واون حرفارو که مثل پتک بود به سمتم پرت کرد مصمم شدم واسه اذیت کردنش اصلا تقصیر از منه دوریالی فکر کرده تراول شده .

بی شرف

اشغال

واسه ارمینش کرم ریخته عاشقش کرده حالا به من میگه تو از من پاکیم رو گرفتی حیوون سورنا نیستم ادمت نکنم

وحشی

هرچی بهش هیچی نمیگم حسابی اعصابم داغون شده بود اگه جلوی چشمم میومد تموم دندوناش رو خورد میکردم .

رفته عطر "س" زده حالا واسه من ادعا هم میکنه فکر کرده من خرم اونجور که تیپ میزنه وبا پسرا ل-ا-س میزنه معلومه ته همه عطرا رو میدونه کدومش چیکار میکنه .یک لحظه که پیش من بود روح وروانم بهم ریخت چه برسه به اینکه بیاد جلوی نیماوحسام ورهام وبقیه پسرا اعصابم خیلی داغون بود رفتم ولیوان ابی رو خوردم صدای زنگ در اومد رفتم در رو باز کردم اولش حنانه وهما وحسام وخاله زینب اومدند ودر اخر هم عمو مهدی آپتیمارش رو پارک کرد وبه ما ملحق شد

رفتیم داخل که صدای زنگ در اومد رهام بود در رو براش باز کردم .

۷ نفری نشستیم روی کاناپه های وسط نشینمن

خاله زینب:

-عروس گلم کجاست نمیبینمش پسر؟؟؟

حسام:اره داداش ابجی ایسان کجاس؟؟؟

-راستش یکم بحثمون شد بالاس .

عمو:برو بیارش پسر بیارش این خانوم ازبس تعریفشا کرد منا کشت ببینمش چیجورس این عروسمون؟؟؟

یه تای ابروم رو دادم بالا وگفتم:

-عمرا برم

خاله زینب:

-پسر ادم غرور رو بخاطر عشقش کنار میگذاره .

-خاله ایندفعه فرق داره .

-این چه حرفیه پسر؟؟؟برو ببینم

عمو:

-بله پسر نمیدونی کا من چقد برا این زینب جونم غروریمه له کردم بدوبرو بیارش ببینم

وای خدایا من چیکار کنم اخه تیز توی چشمای حسام نگاه کردم خودش فهمید دارم همه تقصیر هارو گردنش میندازم .

حسام:داداش برو عزیزم برو دیگه

با چشمام واسش خط ونشون کشیدم وپوفی کردم ورفتم سمت راه پله ها دم در اتاق دو دل ایستادم .وای خدا به حق کارای نکرده نه نمیرم .وایی عمو مهدی هم گفت برو بیارش در رو باز کردم ورفتم داخل سریع سرش رو کرد زیر پتو رفتم داخل ودر رو بستم فکر کرده من خرم .ای خدا چرا انقدر این دختر من رو با این حیون گوش دراز مقایسه میکنه؟؟؟

عصبی بودم عصبی ترم کرد با تحکم پتو رو کشیدم وگلوله کردم انداختم گوشه ایی وباصدای متعادل شده که پایین نره داد زدم:

-این چه مسخره بازییه؟؟پاشو ببینم .

.. -

خودش رو کاملا زد به خواب

-ایسان .پاشو والاخ-ونت رو میریزم ها .

ودستش رو کشیدم واز ت-خ-ت انداختمش پایین ایستاد ودادزد:

-چه مرگته؟؟؟؟

-که چه مرگمه؟؟؟ میزنم نابودت میکنم ها بیا بریم پایین زشته

وای این که اتاق رو پر کرده از این بوی دیونه کننده نگاه نگاه عطر رو خورد کرده ایستادم و سرم رو اوردم پایین وای خدا رفتم سمت عطر های روی کمد هاچ وواج مثل عروسکی کوکی دنبالم میکشیدمش واون فقط نگاه میکرد عطر کاپیتان بلک که بوی خوابی داشت رو روش خالی کردم بوش کردم حالا بهتر شد

دستش رو گرفتم وبردمش بیرون وگفتم:

-گاف بدی نابودی افتاد؟؟؟

-اسب .

دستش رو توی دستم فشار دادم

-گاگول ولم کن

-گاگول تویی نکبت

وکشیدمش از پله ها پایین خویه اهان دستش رو ول کردم عمو وخاله وبقیه اعضای خانواده حسام ایستادند به گرمی با هرکدمشون دست وروب...و...سی کرد همون موقع صدای زنگ در اومد در رو باز کردم

-به نیما جان به نوید جان خوش اومدید .

نیما ونوید برادر بودند نیما که وکالت شرکت رو داشت ونوید هم یکی از مهندس های شرکت بود
نیما:به این خانوم کی هستن؟؟؟مفتخرم بانو .

ایسان اومد حرف بزنه که زدم تو پرش واسه دوستای من دلبری ممنوعه .

-ایشون همسرم هستن نیما جون .ایسان

نیما:چی؟؟؟کی زن گرفتی نامرد؟؟؟

ایسان:درو ...

-چیزی وقت نیست یهویی شد دله دیگه

نوید:تو عاشق بشی؟؟؟سورنا داری شوخی میکنی؟؟؟

-خب دیگه .

ایسان:اقا نوید داره چر...

-ایسان جان اقا یون رو راهنمایی نمیکنی؟؟؟؟

وجوری توی چشمش نگاه کردم که یعنی فاتحه ات خ-و-نده اس ولی نترسید وپوزخندی تحویلیم داد نکبت .

میدونم چکارت کنم نابودت میکنم ایسان از زندگی کردن ساقط میکنم کاری میکنم پشیمون بشی همون وقت زنگ در زده شد ودکتر وهمسرش اومدند با دکتر هم گرم روب-و-سی کرد نکبت به همه راحت ب-وس میده واسه من حاجی بالا منبر میشه .-

دارم برات رفتیم وهمه داخل سالن نشینمن نشستیم سر گرم صحبت شدیم

عمو مهدی:خب ایسان جان خانواده ات کجان؟؟؟

-نیستن عمو جان ایتالیا هستن .

نزدیک بود ساقط بشم یعنی چی ایتالیا؟؟؟

حسام:نگو رُم که خنده ام میگیره .

-چرا اقا حسام؟؟؟اتفاقا رُم هستن .

حسام: چه باحال پس یه دوماذ رُمی هم گیرشون اومده
ایندفعه نوبت ایسان بود که چشمش از حدقه بزنه بیرون
چـــــی؟؟؟

خاله زینب: مگه تو نمیدونستی دخترم موضوع به این مهمی رو؟؟؟
پریدم وسط گافی که داده بود و گفتم:

-عشقم من که گفتم از طرف مادر رُمی هستم .

ایسان گفت: اها یادم رفته بود عزیزم .

خخخخ ای خدا نقش بازی کردنت تو حلقم فکر میکنی میگذرم ازت؟؟؟ دارم برات خوشگله
خاله: خب دخترم دیگه چه خبر؟؟؟

ایسان: سلامتی خاله جون .

عمو مهدی: کی میخوایین بچه بیارین؟؟؟

رسمًا نزدیک بود سخته کنم بچه؟؟؟ این دیگه از کجا در اومد؟؟؟ ایسان هم میخواست قهوه بخوره توی گلوش جست
و شروع به سرفه کرد به ناچار زدم پشتش

خاله: مگه چیز بدی گفت؟؟؟ راست میگه من نوه میخوام .

پوزخندی زدمو و گفتم: خاله حالا زوده

وتوی چشمای حسام که اون هم به سرفه افتاده بود نگاه کردم نوید با اعتراض گفت:

-سورنا بیخود باید یه پارتی چیزی بگیری یعنی چی مگه میشه خشک و خالی عروسی کرد .

خاله زینب: راست میگه پسر من باید مهمونی جشنی چیزی بگیری به هر حال این دختر هم ارزو داره لباس عروس
بپوشه؟؟؟ مگه نه خوشگلم؟؟؟

ایسان گفت: هرچی ارزو داشتیم رو به گند کشید. البته جوری که فقط منو حسام ورهام بفهمیم

تیز توی چشمش نگاه کردم چشمش یه غم خاصی داشت اشک توی چشمش غوطه میزد ولی با لبخند گفت:

-چرا که نه؟؟؟

باز تیز توی چشمش نگاه کردم ایستاد و گفت:

-من برم میز رو بچینم

هما: من هم میام کمک .

حنانه: منم میام

خاله: خب دخترا شما و ایسان جون برید میز رو بچینید

چپ چپ نگاهش کردم که رفت حسام اروم در گوشم گفت:

-گناه داره عذابش نده .

اروم گفتم: داداشی یا وکیلش؟؟؟

حسام عصبی گفت:

-به تو چه هان؟؟؟ داری داغونش میکنی هیچ حالت هست؟؟؟

-از کی تا حالا یاد گرفتی دخالت کنی توی کارهای من؟؟؟

خودم هم جا خوردم از طرز حرف زدنم حسام شکه توی چشمای من نگاه کرد عقب نشست و صاف شد کمی مکث
کرد .

حسابی عصبی شده بود ایستاد و گفت:

-مامان من میخوام برم

خاله: کجا پسرم؟؟؟

-میتروسم یه وخ دخالت بیجا کنم

ایستادم و گفتم:

-حسام بشین به خدا منظوری نداشتم

عمو: پسرا چتون شد یکدفعه ایی؟؟؟

دست حسام رو گرفتم دستش رو محکم از دستم بیرون کشیدم و رفتم سمت در و پالتوش رو پوشیدم خاله اومد سمتم:

-سورنا چیشده؟؟؟

-خاله برید داخل من الان میارمش .

-باشه پسر

رفتم بیرون سوز و بارون بدی میومد داد زدم:

-حسام واستا بینم پسر خوب واستا

وبا دو خودم رو بهش رسوندم دستش رو گرفتم و بردمش کمی دور تر از ساختمان عمارت و گفتم:

-چرا قهر میکنی؟؟؟ ایسان واقعا لیاقتش رو داره؟؟؟

-فکر کردی خودت لیاقت داری؟؟؟ میدونی اونم یه ادمه حق همه چیو ازش گرفتی زندونیش کردی بهش ت-ع-د-ی

کردی الان هم دوقورت ونیمت باقیه احمق جان؟؟؟ میدونی بره شکایت کنه چند سال واست حبس میبرن؟؟؟ هیچ

میدونی . این ها به کنار حس انسانیتت کو داداشم؟؟؟ هان کوجاس اون سورنای مظلوم که من میشناختمش هان؟؟؟

-برو بابا ایسان هم مثل همه دخترا یه دختر کثیف...

ایسان:

واقعا همه چیز واسم سخت شد همه چیز باز یادم میومد کاب....-و...-س هام هم توی بیداری همراهم بود هم وقتی

که میخوابیدم حسام ورهام یکدفعه باحرفی که زدم طرز نگاهشون دلسوز شد ایستادم هما و حنانه همراهم اومدند به

محض ورودم توی اشپزخونه در اشپزخونه رو بستم وهق وهق زدم

هما: چیشده زن داداش؟؟؟

.. -

حنانه: عروس که گریه نمیکنه خوشگله

واومدند سمتم بانفرت دستشون رو پس زدم .

هما: داداش سورنا چیزی گفته؟؟؟

با آوردن اسم اون باز هق هقم بیشتر شد هما اومد و من رو میخواست اروم کنه.

هما: چیزی شده؟؟؟

-کمکم... کمکم میکنید؟؟؟

حنانه: واس چی عزیزم؟؟؟

-میخوام... میخوام فرار کنم

هما متعجب باصدای بلند گفت: چــــی؟؟؟

یکدفعه در باز شد وخاله زینب اومد داخل من رو که دید گفت:

-عروس خوشگلم چرا گریه میکنی باز؟؟؟

-چیزی نیست دلم خیلی تنگه خانواده امه .

ونگاهی توی چشم های هما وحنانه کردم که جفتشون چشمک زدند یعنی سکوت میکنند

-اهان

اومد وپیشونیم رو ب...و...-سید وگفت:

-میری سورنا رو صدا کنی؟؟؟یک ربع پیش با حسام بحثشون شد الان هم رفتن حیاط میترسم دعوا کنن

-چی؟؟؟البته

وسریع رفتم سمت حیاط بارون میومد دستام رو به هم گره زدم کردم اهان دورتر از عمارت ایستادند اشکم رو که با بارون محو شده بود رو دست کشیدم ورفتم سمتشون باشنیدن اسمم از زبون حسام ترجیع دادم پشت درخت قایم بشم .

حسام: ایسان رو تو به گند کشیدی اگه روزی هم بد بشه مشکل ازتوئه والا یه دختر پاک فکر نکنم کشیف باشه .

سورنا: الان تو طرف اونی یا طرف من؟؟؟

حسام: معلومه حق رو میگیرم چون رفیق فابریکمی نیام از اون دختر بی گناه بگذرم

-حسام چرت نگو همچین میگه انگار مریم مقدسه برو بابا اون یه کثافته یه ادم که واسه به ه-و-س انداختن شماهام امشب عطر "س" زده بود ومیگفت نمیدونستم مگه میشه

ناگهان حسام مشتت رو روی صورت سورنا فرود آورد اخیشش جیگرم حال اومد با داد گفت:

-این دختر هم بستر توئه چجور میتونی در موردش این حرفا رو بگی؟؟؟هههه فکر کردی همه مثل خودتن؟؟؟یا درمورد ماها چی فک کردی؟

ناگهان پریدم بیرون دادزدم:

-اینجا چه خبره؟؟؟

حسام اومد سمتم ودستم رو گرفت وگفت:-بریم ایسان نمیدارم ازت دیگه سو استفاده کنه

تویه دلم کیلو کیلو قند اب میکردن کم بود اخ قربونت برم حسام سگ در خ-و-نت میشم چاکرتم بامرام نگاه تیزم رو توی چشمای وحشیه سورنا دوختم یعنی بردم اقا اسبه اومد سمت حسام وگفت:

-مگه اینکه از رو نعش من رد بشی نمیدارم ایسان رو ببری

حسام:ببین واسه من فیلم بازی نکن سورنا هرچی هیجیت نگفتم این یه مورد فرق داره .تو واسه نازنینی چی کشیدی؟؟؟فکر کن داداش وبابای این دختر هم همین حالو الان دارن پس نذار خ-و-نت رو بریزم بی شرف

سورنا نه گذاشت نه برداشت ومشتی حواله صورت حسام کرد از تمام حنجره ام استفاده کردم وجیغ کشیدم کمی گذشت که همه اومدند وسورنا وحسام رو از هم دیگه جدا کردند .بیچاره ها ببین چی شدن البته دلم واسه حسام بیشتر سوخت اون حیون حقشه .خاله زینب با گریه گفت:

-شما که مثل داداش بودید چرا مثل سگ وگره به جون هم افتادید؟؟؟؟

حسام:مامان از این به بعد ایسان همراه ما زندگی میکنه .

سورنا:ایسان غلط میکنه .مگه نه ایسان؟؟؟

وای خدایا حالا چی بگم؟؟؟؟تمام شهامتت رو به کار گرفتم وگفتم:

-اره خاله میام خونه شما .

خاله:یعنی چی این حرفا؟؟؟اینجا چه خبره؟؟؟

حسام: این کثافت رو زنش دست بلند کرده مامان .

خاله: چی؟؟؟ راست میگه سورنا؟؟؟ واقعا ازت انتظارشو نداشتم .

سورنا: خاله دروغ میگه از ایسان بپرس و تیز توی چشمام نگاه کرد .

خاله: چی میگه ایسان راسته؟؟؟

-خاله حسام راست میگه سورنا خیلی منو اذیت میکنه

خاله: برو لباس هاتو بردار یک دقیقه هم نمیخوام پیش این بی لیاقت باشی

پوزخندی دور از چشم همه به سورنا زدم سورنا ایستاد و گفت:

-خاله جان این رفتار ها یعنی چی؟؟؟ من یه سیلی زدم توی گوش زخم واسه یه اشتباهی که مرتکب شده بود حق

ندارم؟؟؟ تو بهم بگو؟؟؟ زنی که اشپزی نکنه به چه دردی میخوره؟؟؟ من زخم دوس دارم بخوایی ببریش دق میکنم .

خاله: راست میگه ایسان؟؟؟

تاخواستیم بگم گلادیاتور اومد پیشم دستم رو گرفت و فشار داد و گفت:

-عشقم حقیقت رو بگو؟؟؟

توی چشماش با ترس نگاه کردم . زبونم قفل کرده بود . حسام هم به گلادیاتور بد نگاه میکرد نمیدونم چرا ولی یهویی

از دهنم پرید:

-خاله سورنا راست میگه اشتباه از منه .

سورنا لبخند پیروزی بخشی زد و گفت:

-داداش حسام تو هم بیخودی نگرانی جشن هم واسه این خانوم میگیرم و دستش رو به طرف حسام که روی زمین

بود دراز کرد حسام با نگاه تیزی دستش رو گرفت و ایستاد رفتیم داخل وبا الکل خاله زینب صورت حسام رو من هم

صورت سورنا رو تمیز کردم وقتی تموم شد در گوشم گفتم:

-فکر نمیکردم انقدر عاقلانه برخورد کنی .

وا این چشه؟؟؟ رفتم اشپزخونه تا اخر شب هم حسام به سورنا تیز نگاه کرد و جز دو سه کلمه بیشتر باهم صحبت

نکردند اخر شب شد همه عزم فتن کردند هما بهم گفت:

-عزیزم شماره نداری؟؟؟

-نه .

-داداش سورنا واسه زنت گوشی بگیر زنگش بزخم

سورنا: اگه کارش داشتی به من زنگ بزخم بهش میگم .

-وا داداش مگه اینجا عهد قجره؟؟؟

سورنا: نه واسه اون نیست

حسام: ابجی بیخیال به سورنا بگو کاری داشتی با ایسان....

سورنا رفت سمت حسام و گفت:

-داداش یه لحظه میایی؟؟؟

حسام: البته

باهم رفتند گوشه ایی از سالن بعد از کمی با خنده با هم خداحافظی کردند و رفتند همه مهمون ها رفتند .

سورنا:

وقتی دیدم حسام جواب خواهرش رو منتقی داد تصمیم گرفتم باهش قهر نکنم وراضیش کنم بهش گفتم بیا وبا هم رفتیم گوشه سالن
حسام:چیه؟؟؟

-حسام جان توی این مدت که باهم دوست بودیم هیچ موقع باهم بحثمون نشده بود واقعا نمیدونم چی بگم .
-هیچی نگو داداش هیچ وقت غرورت رو نشکستی حالا هم نشکنش ولی قول بده با ایسان ازدواج کنی نگذار بشه
مثل همه اونایی که توی خیابون ها هستن نگذار یه کثافت بشه دست روش بلند نکن اون دختریشو بهت هدیه داده
والان هم کنارته میدونی اگه میخواست میتونست فرار کنه؟؟؟پس اذیتش نکن
-تاحالا شده بخواد فرار کنه .ولی باشه یه صیغه ایی چیزی میخ-و-نم واسه این که خیال تو راحت بشه خوبه؟؟؟
-ممنونم که روم رو زمین ننداختی .
-خواهش .

وباهم دست دادیم ورفت یه صیغه بخ-و-نم؟؟؟باشه میخ-و-نم ولی قول ندادم اذیتش نکنم .نابودت میکنم ایسان
کاری کردی امشب روی مهمونم دست بلند کنم .از هستی ساقطت میکنم همه رفتند ایسان خودش رو از کنارم
باریک کرد ورفت رفت داخل اشپزخونه رفتم داخل اشپزخونه .درست پیشش بودم
-خیلی زبون داری .

بشقاب از دستش ول شد وهزار تکه شد
خوبه دمپایی پای جفتمون بود .

-تو ت...و اینجا چیکار میکنی؟؟؟

-میخوام بازنم خلوت کنم .حرفیه؟؟؟

-زن؟؟؟چرا چرت میگی؟؟؟برو سورنا برو که حالم ازت بهم میخوره .

-فکر کردی من ازت خوشم میاد دختره کثیف؟؟؟

وکشیده ایی بهش زدم امشب خیلی پاروی دمم گذاشته بود .

دستش رو گذاشت روی شونه ام وحولم داد کمی عقب رفتم با خشم توی چشمام نگاه کرد وحشی جلو رفتمو...
در کسری از ثانیه دستاش از دستم در اومد تا اومد به خودم بیام چاقو میوه خوری رو برداشت وفرو کرد داخل بازوم .
دستم رو روش گذاشتم .چشماش قرمز قرمز شده بود اشک هایی که این چند روز بهشون اجازه نمیداد شروع به
ریختن کرد .دستم رو گذاشتم روی بازوم با یک حرکت چاقو رو کشیدمو ودوزانو روی زمین فرود اومدم وبهم خیره
شده بود .

خ-و-ن از دستم به شدت میریخت شکه شده دوزانو کنارم فرود اومد وگفت:

-حالا چیکار کنم؟؟؟

با نفرت توی چشمای خاکستری سبزش نگاه کردم زمزمه کردم:

-کار خودت رو کردی عزامو بگیر حالا .

-سورنا .سورنا غلط کردم ترو خدا نمیر نمیخوام دستام به خ-و-ن کسی الوده بشه سورنا

پشت سر هم حرف میزد عه گل دم دستم بود یک مشت میکردم داخل حلقومش دختره وراج رو از طرفی هم لباس
هام پر از خ-و-ن شده بود ودیگه نایی نداشتم دادادم:

-خفه شو خفه شو فقط

به سختی ایستادم ورفتم سمت کابینت دستام به همه جا زده شد جعبه کمک های اولیه رو بیرون کشیدم سوزن رو
در اوردم ونخ بخیه رو دادادم:

-سورنا سورنا میخوایی چیکار کنی؟؟؟

عه خفه بشی تو که انقدر میترسی کی گفت این غلط رو بکنی؟؟؟ بخیه زدم ۵ تا خورد برگشتم بهش نگاه کنم از حال رفت

دویدم و قبل از فرود اومدنش روی شیشه ها گرفتمش عه تقی به توقی بخوره از حال میره دختره نازک نارنجی . دستم خیلی درد میکرد به سختی انداختمش روی شونه دستم که زخمی نبود و بردمش اتاقمون و انداختمش روی ت-خ-ت اوفففف پدرم در اومد .

کمرم رو که صاف کردم ترق تروق استخ-و-نام بلند شد رفتم پایین ب-د-نم رو شستم و باندی رو همراه با گاز استریل بستم به بازوم عه این دختر هم فقط گیر داده به بازوی دست چپم بلوزم رو روی شونه هام انداختم تا بالا برم سردم نشه .

وسلانه سلانه رفتم بالا رفتم داخل اتاق و در رو قفل کردم . وای هنوز بهوش نیومده از سرویس بهداشتی اتاق کمی اب داخل دستم ریختم و رفتم سمتش و زدم به صورتش پرید بالا اشک هاش جاری شد و گفت:

-خوبی؟؟؟

-

انگار مغز خر خورده؟؟؟ من بالا سرش واستادم میگه خوبی؟؟؟ این گریه ها دیگه واسه چیه؟؟؟ دختره الاغ .

-بتمرگ ایسان حوصله اتو ندارم

-یعنی چی بتمرگ مثل ادم جواب بده خوبی؟؟؟

ومن که نشسته بودم حالا اونطرفش رو شونه هام رو گرفت کمی جاخوردم ولی به خودم اومدم و برگشتم سمتش و گفتم:

-میگم بتمرگ حالیه؟؟؟

وبا نفرت دستاش رو پس زدم با بهت نگاهم کرد نتونستم جلو خودم رو بگیرم خیز برداشتم سمتش و...

یک ساعت بعد

خسته دستم رو زیر سرم به عنوان بالش گذاشتم فردا باید برم سراغ اسفندیار خان یه سری کارا رو هم واسه پول شویی باید انجام بدم به سمت ایسان نگاه کردم در حال گریه کردن بود عه بعد این چند بار هنوز بعد هر بار گریه میکنه دخترک لوس خب دیگه تو که کارت تمومه تمومه اشکارو از کجاش میاره دیگه . صورتش رو به سمت مخالف من برگردوند

نیم ساعت بعد

اوه هنوز گریه میکنه . خب خودت گفتی خوبی یا نه؟؟؟ منم نشونت دادم عالیم اگه چاقو رو نمیزدی الان عالی تر هم بودم .

با صدای بلند گفتم:

-سرم رفت بتمرگ دیگه .

سرش رو داخل بالش فرو کرد و هق هق زد نگاهش کردم موهاش دورش ریخته بود چقدر خودنمایی میکرد نوک انگشتام رو به موهاش زدم با انزجا نشست و دستم رو پس زد

-وحشی .

تیز توی چشمم نگاه کرد رفت پایین وهمونجا روی زمین خوابید . غر غر کردم:

-الاغ میخوایی به من لچ کنی؟؟؟ خودت سرما میخوری

با صدای ضعیف: به تو ربطی نداره .

-خیلیم داره سرما بخوری باید نعش کشی کنم بعدش هم من سرما میخورم .

-به جهنم بمیری .

-تو که یکی دو ساعت پیش درحال اشک ریختن بودی واسه من .

-گمشووو حیوننن .

قه خنده بلندی واسه حرصی کردنش زدم .چشمم رو بستم وتظاهر به خوابیدن کردم ولی تا ساعت ۴ خوابم نبرد
ساعت ۳ فکر کرد من خوابم ایستاد ورفت ح-م-ا-م بعد هم واسه خودش پتو آورد وروی کاناپه کنار اتاق دراز کشید .
ساعت ۷ بود که با صدای زنگ ساعت کنار ت-خ-ت از خواب پریدم خاموشش کردم دیدم که ایسان چشمش رو باز
کرد ولی سریع بست .

دادزدم:

-ایسان .

بالشت رو گذاشت در گوشش رفتم وازش گرفتم وپرتش کردم یک گوشه نشست وگفت:

-چه مرگته هان؟؟؟

-برو صبحونه ام رو حاضر کن .

دست به س-ی-ن-ه نشست وگفت:میخوام نکنم

-تو غلط میکنی .

-بله؟؟؟

-بله ومرگ این بلبل زبونی ها چیه؟؟؟من میرم ح-م-ا-م ومیام صبحانه حاضر نباشه صبحانه ات میکنم .

-برو بابا

وصورتش رو از اونطرف کرد .رفتم سمت ح-م-ا-م ودر رو محکم به هم کوبیدم

دادزد:حیون الاغ اسب .قاطر .میمون .

بعد از دوش گرفتن رفتم پایین نگاه کردم به میز وای خدا یک بشقاب گذاشته بود ومنو دید گفت:

-بین بیسکویته به نظر خوشمزه میاد نه؟؟؟

وگذاشت دهنش وگفت:

-اومممممممممممممممم عالییه .

وایستاد که بره .

دادزدم:پس من؟؟؟

-فقط واسه خودم آماده کرده بودم شرمنده آقای سرداری ههههههه

محکم دستم رو زدم روی میز وگفتم:

-ایسان نابودت میکنم .

دستش رو از پشت بالا آورد وگفت:

-بای بای هانی گرسنگی بخور ادم بشی بلکه .

زیر لب غریدم:ایسان ایسان .

دختره نکبت یادش رفته دیشب داشت از گریه خفه میشد ..با یک حرکت بهش رسیدم وموهای خوشگلش رو از
پشت محکم دور دستام پیچیدم جیغ زد:

-روانی ولم کن اسب میمون

سروش رو به خودم نزدیک کردم و سرم رو بردم پایین عه نابود شی چقدر قدت کوتاهه به زور سرم رسید به گوشش در گوشش گفتم:

- برو صبحانه ام رو حاضر کن . و فریاد زد: همین الان مفهمومه؟؟؟

- خیلی خب روانی موهام کنده شد ولم کن

چقدر حرف میزنه خدا نه به روزای اولش نه به حالاش این زبونش همینجوری کار میکنه نمیدونم نمیسوزه مغزش اینهمه حرف رو از کجا میاره؟؟؟ به شدت حولش دادم روی هوا سکندری خورد ولی نیافتاد خواست فرار کنه بره از پله ها بالا که جلوش سبز شدم حوله ایی که روی سرم بود روی زمین افتاد غر غر کرد:

- میمون نکبت چلغوز

ورفت سمت اشپزخونه خوبه ایسان خانوم داری ادم میشی به بشقاب های روی میز ناهار خوری سلطنتیم نگاه کردم تمامش خط ترمز شکلات روش بود نکبت اگه واسه منم از همین بیسکویت ها نیاره ادمش میکنم به ۵ دقیقه نکشید که بشقابی دستش بود اومد افرین از هموناس . وای چقدر هم خوشگل به نظر میرسه و خوشمزه اب دهنم راه افتاد به خودم فوحش دادم این کارا چیه سورنا درست رفتار کن پسر یه صبحانه اس دیگه انداخت بشقاب رو روی میز و گفت:

- کوفت کن حیف نون

دادزد: درست حرف بزن ایسان

- برو بمیر .

وسریع رفت داخل اتاق خواب گرمکنم رو در آوردم موهام کمی خشک شده بود گرمکن رو گذاشتم روی صندلی کناری ونشستم با میل پشت میز اومممم تکه اول رو خوردم عالیه . تا عمر دارم عمرا بذارم بری ایسان واسه شب ها که خیلی توپی دست پختتم حرف نداره میتونی مثل یکی از مستخدما ی قبلی باشی اخیش چقدر چسبید . ایستادم و گرمکنم رو توی دستم گرفتم نگاهم افتاد روی دستم عه نکبت تلافی دیشب رو سرت در میارم . رفتم بالا داخل اتاق نشسته بود پشت میز ارایش وواسه خودش شعر میخ- و ند منو که دید مثل میر غضب پاشد رفت ودر رو محکم کوبید ..

دادزد: ماله باباته که اینجور میکنی؟؟؟

صدایی ازش نیومد .

تلفنم رو در آوردم وزنگ زدم به حسام:

- الو جانم داداش سورنا؟؟؟

- میشه چندتایی بادیگارد بیاری واسم خونه ام .

- واسه چی؟؟؟

- توبیار بهت میگم اوکی .

دوهاریش افتاد که ممکنه تلفنم توسط اسفندیار خان شنود بشه گفت چشم تماسمون بیش از ده ثانیه نشد پس نمیتونه از طریق رد یاب جامو بچوره . رفتم سمت کمد لباس هام وبلوز ابی نفتیم رو همراه کت تک اسپرت سفیدم وشلوار کتان مشکی کنار گذاشتم موهام رو باسشوار خشک کردم ولباس هامو پوشیدم ورفتم بیرون همون موقع ایسان اومد بیرون

یه تای ابروش به محض دیدنم پرید بالا وزیر ل- ب چیزی گفت وسریع رفت توی اتاق ودر رو قفل کرد .

رفتم پایین که صدای زنگ در اومد در رو باز کردم حسام و ۱۰ نفر اومدند داخل

- حسام ازشون مطمئنی؟؟؟

- پس چی؟؟؟ اینا از خودم هستن یعنی افراد بابام هستن خیلی مطمئنن میدونی که بابام سیاستمداره ازشون خیلی مطمئنم .

-خوبه .

-واسه چی میخوایی اینا رو؟؟؟

-یکی اینکه از ایسان مراقبت کنن وبعدهشم اینکه اسفندیار نتونه توی خ-و-نم نفوذ کنه میخوام بهترین سیستم های امنیتی رو هم واسم توی این خونه نصب کنی .باشه

-باشه راسی ابجی ایسان کجاس؟؟؟خوبه؟؟؟

-نمیدونم توی اتاق خوابه سر صبحی مثل سگ بود فقط پاچه میگرفت .

-میگم این موضوع جشن بدجور مامانم داره روش تاکید میکنه چیکارش میکنی؟؟؟؟

-فعلا رو هیچی نمیدونم واسم یه چیز مهمه پیدا کردن همایون پست فطرت واون هانیه

-خیلی خب دیگه چه خبر از اسفندیار خان؟؟؟

-فعلا که خبری نداده واسش دوسری کار کردم خیلی راضی بوده میگم این اسفندیار دختری پسری چیزی نداره؟؟؟

-نمیدونم بخدا خانواده اش رو هیچ کس نمیشناسه اینقدر محافظ دورش هست که اصلا در مورد خانواده اش کنکاش نکنی بهتره چون هیچی عایدت نمیشه توی جشن ها هم هیچ کس از خانواده اش همراهش نمیان

-اوففف که اینطور به نظرت همایون رو ازش بخوام؟؟؟بهش بگم همایون ساوه رو میشناسی یا نه .

-نه نگو نگی بهتره خودمون پیداش میکنیم شنیدم توی کار قاچاق اعضا بدنه راستی با پلیس هماهنگ کردی؟؟؟

-به هیچ کس جان تو اعتماد ندارم نمیتونم به پلیس بگم سگ هاش توی اداره هم هستن .میخوام هرچور شده این پست فطرت رو گیر بندازم راستی میلاد خوبه؟؟؟

-اره دکتر داره معاینه اش میکنه .دیروز هم عمل داشت پسر تو چچوری زبونش رو کندی؟؟؟بعد هم گفتمی خودم چالش میکنم وکلا.... .

-راستش وقتی زبونش رو کندم اسفندیار موبایلش زنگ خورد ورفت من بهش گفتم بقیه کارها پای من ومن هم بردمش از در مخفی بیمارستان دکتر داخل دکترهم گفت جراحی هاش زیاد جدی نیست ناسلامتی مدرک پرستاری هم دارم ها میدونم کجای یک نفر رو بزمن لت وپار کنم که ظاهری داغون شه ولی زیاد بافت هاش آسیب نیبینه اینم بدون نیلوفر اگه دخالت های بیجا نمیکرد هیچ وقت نمیمرد .

-اوففف باشه ولی ایسان مثل نیلوفر نیست ها باهاش این کارو نکن

-باشه بابا چندبار میگی؟؟؟میلاد چند روز دیگه مرخصه؟؟؟

-فکر کنم ۴ روز دیگه

-بیارش اینجا باهاش حرف دارم

-باشه خب بریم سر این پسرا

ده نفرشون رو تک به تک معرفی کرد .

-خب شما از امروز واسه من کار میکنید اسفندیار خان رو که همهمیشناسید؟؟؟

همه شون:بله اقا .

-میخوام افراد اون به این خونه حتی یک مورچه هم بفرستن فهمیدین؟؟؟

همه باهم:بله اقا

-خوبه کی از همتون جسارتش بیشتره ومیتونه محافظ خوبی واسه یک نفر باشه؟؟؟

حسام:به نظر من ارسطو مناسب تره

-ارسطو بیا جلو

مردی بلند قد تر از من وهیکل بسیار درشت جلو اومد وگفت:

-بله قربان .

-بهت حقوق ویژه میدم ولی اون خانومی که طبقه بالاس حتی فکر فرارم به سرش نزنه .

-چشم اقا خیالت ت-خ-ت-خ-ت

-اگه خطایی ازت سر بزنه چالت میکنم فهمیدی؟؟؟

-بله اقا

-مراقبش هستی وبه هیچ وجه اجازه خروج از خونه رو بهش نمیدید .

-حتما

رفتم سمت ماشینم که یکی از بادیگارد ها اومد ودر رو برام باز کرد

شیشه رو پایین دادم وگفتم:

-حسام همه چی دست تو من رفتم

حسام:خیالت راحت راحت

ریموت رو زدم ودر باز شد وسریع به سمت اسفندیار حرکت کردم

ایسان:

نشستم لبه ت-خ-ت وهرچی فوحش به ذهنم میرسید با جیغ جیغ میگفتم

یکدفعه کلید توی در چرخید اووووففففف دوباره این گفتار اومد گلادیاتور وحشی .با تعجب دیدم که حسام لبخندی به لب اومد داخل ودر رو بست:

-چیه زن داداش داری به زمین وزمان فوحش میدی؟؟

نگاهش کردم چقدر مهربون بود .

-برو بیرون نمیخوام ریختت رو ببینم اقا حسام

-واسه دیشب؟؟؟بخدا مجبور شدم بینی تو ودادا سورنا گیر افتادم غصه نخور بخدا سورنا اونقدارم بد نیس جون دوتایی

چقدر لوجه اش شیرین بود

با ناباوری گفتم:

-اصفهانیه هسی؟؟؟

-وای مابا کیا میریم سینزده به ده خخخخخ کوجایی عامو؟؟؟

-خب به من چه مسخره نکن

اومد نشست روی کاناپه وگفت:

-سورنا پسر خوبیه این کارا رو هم فقط واسه یک دلیل میکنند ببین تو زنی دادا سورنای منی دلم مثلی چراغ پروژکتور روشنس همشیره اول واخرش نمیذارم من حتی اگه توهم نخنی باش لچ نکن سعی کن اعتمادشا جلب کنی

-ببین حسام جان من نه سورنا رو میخوام نه اینجا باشم من میخوام برم الان مامانم نگرانمه عموم همه .

-ببین تو هیچ میدونی دیگه اون ایسان قبلیه نیسی؟؟؟

-قبول بذارین من برم تروخدا التماس میکنم .

-ایسان نمیشه .مخصوصا حالا که سورنا محافظ هم گذاشته .

-مگه جنگه که محافظ گذاشته؟؟؟ این الاغ چرا اینجور میکنه؟؟؟

یکدفعه یک نفر گفت:

-اقا حسام تشریف بیارید

حسام:راسی زن دادا توی اشپزخونه به در کابینت ها خ-و-ن بود میخواستم اب بخورم دیدم قضیه چیه؟؟؟

-دیشب ...

اون صدا:اقا حسام

حسام:مردشور ریختتون رو ببرن که یک کار نمیتونین بکنین من رفتم ایسان فیلا

لبخندی تحویلش دادم .برعکس سورنا که چهره ایی یخی داشت حسام چهره پر انرژی و گرمی داشت گلادیاتور یخی

حالا من چکار کنم؟؟؟

حوصله ام که میره نه موبایل دارم نه اعصاب تی وی که به دیوار اتاق وصل شده بود توجهم رو جلب کرد روشنش کردم و کمی کانال های ماهواره رو زیر و رو کردم برنامه اشپزی بود نظرم جلب شد من واسه کارای هنری ساخته شدم اصلا ورودم هم به رشته عمران یک کار اشتباه بود حوس کردم غذا درست کنم تیشرت ایی نفتی پوشیدم وسویشرت بافت سفیدی که بلند بود رو روش پوشیدم وشلوار کتان مشکی یک روسری رو هم سرم کردم ومدل دار گره زدم ورفتم بیرون

حسام گفت که محافظ اینجاست درست نیست جلوی همه موهام پیدا باشه به هر حال بین اینهمه مرد یهو "ت" میشن بقول اقا اسبه .

به محض بیرون رفتنم یک نفر که خیلی قد بلند بود وشبیه غول بیابونی بود اومد جلوم وگفت:

-خانوم کجا

-برو بابا باید از تو اجازه بگیرم .

-اقا گفتن که تا حد ممکنه از اتاق بیرو نرید

-برو بابا مردشور خودت اوقات رو ببرن برو اونور مرتیکه گامبو

یکدفعه حسام گفت:

-ارسطو اینجا چه خبره؟؟؟

-خانوم نمیرن داخل

حسام:ایسان مشکلیه؟؟؟

-پوسیدم تو اتاق بابا میخوام برم یه چیزی درست کنم سرم گرم بشه

حسام چشمش برق زد وگفت:

-اشپزی بلدی زن داداش؟؟؟

-یه چیزایی کلاس اشپزی رفتم

-عالیه ارسطو تو برو به بچه ها واسه نصب محافظ ها کمک کن

ارسطو:چشم اقا .

ورفت

حسام:چی میخوایی بپزی؟؟؟

کمی انرژی گرفتم وگفتم:

-بنظرت چی بپزم؟؟؟

-اومممممم دیزی بلدی؟؟؟
 -وای ابگوشت. نه... ولی نمیخواه یه غذای توپ درست میکنم
 -منم میام عاشق اشپزی کردنم همیشه مامانم بهم میگه تو دختر بودی رو زمین نمیموندی اصلا نمیترشیدی سریع یکی میومد میبردت خخخخخ
 -خخخخخخخخ پس بریم
 -پیش به سوی مقر
 -مقر؟؟؟
 -اره دیگه مقر درست کردن غذا برا این بی صاحب وزد به شکمش
 از خنده نزدیک بود منفجر بشم. باهم رفتیم پایین رفتیم سمت اشپزخونه ساعت رو نگاه کردم ده بود رفتم سمت حسام وگفتم:
 -حسام
 -بله ؟
 -ممنونم که هستی باور کن این ۵-۶ روز اصلا نخندیدم
 -قابل ندارد این سورنا خیلی کپکه میدونم ولی یه زن میتونه این پسر رو از این بحران نجات بده فقط یه عشق... خرس دیگه. خخخخ
 -میگم داداشی
 -بله ابجی
 -میایی حالشا بگیریم؟؟؟
 -چشم حج خانوم همینم موندس حال رفیق ما بیگیرم .
 -فقط یه بار تلافی اینکه منو اذیت میکنه امروز خیلی بهم زور گفت میدونم شکم پرسته .
 -عجب زودی تمام خصوصیات سورنا اومده دستت بدجنس نکنه عاشقشی
 -وا مگه میشه عاشق این انتر شد؟؟؟ اقا اسبه خیلی خشنه نمیشه عاشقش شد من بمیرم هم حتی به این موضوع فکرم نمیکنم
 -خیلی خب حالا چجور میخوای حاشا بیگیری؟؟؟
 -راستش غذا درست کنیم حتی واسه بادیگارد ها خب بعدش که میاد واسه اون هیچی نداریم وظرف کثیف ها رو هم بگذاریم توی سینک
 -میدونی بعدش چی میشه؟؟؟
 -فوقش میشه اقا سگه ومیاد دوتا داد سر من میزنه ولی الانو عشقه
 -امان از دست تو
 -خب به نظر من قورمه سبزی درست کنیم که خیلی هم بو داره
 -عجب خخخخخ باشه
 .
 بعد یک ساعت بالاخره برنج رو هم دم گذاشتیم صاف که شدم استخ-و-ن هام ترق ترق کرد
 حسام:
 -خخخخخخخخخخخخ چه خبره ایسان؟؟؟ تمام کارها رو من کردم استخ-و-نا تو به صدا در اومد؟؟؟

-بی ادب یعنی من کاری نکردم؟؟؟

-چرا ولی .بیخیال بحث نکنیم

رفتم سمت پنجره قدی اوفففف دیگه با این کارا حتی همیشه فرارم کرد حسام از پشت سرم گفت:

-به فرار فکر نکن موقعش که بشه خودش میذاره بری .

از اینکه فکرم رو خ-وند حسابی جاخوردم ادامه دادوبه یکی از فنجونا که توی دستش بود اشاره کرد:

-بیا چایی بخور خستگیت رفع شه

از دستش گرفتم ومزه ومزه کردم

-ممنونم داداش حسام .

-قابلی نداره از فردا به هما هم میگم بیاد پیشت دانشگاه نمیره نتونست قبول شه گفت حوصله ندارم .یه دوست پیدا

کنی تو این مدتی که مهمون سورنایی

-واقعا ممنونم .

-میشه ازت یه خواهشی کنم؟؟؟

-بگو؟؟؟

-به سورنا یه وقت دیگه بده دوش داشته باش

-حسام چرت وپرت نگو ترو خدا من حتی اگه یک روز از عمرم هم بمونه میرم از اینجا درسته از من همه چیم رو

گرفت ولی من حتی حاضر نیستم بخاطر این موضوع وقتی ازاد میشم ریخت نحضش رو بینم

-باشه بیخیال بریم برنجت دم اومد کد بانو تا سورنا نیومده دخلش رو بیاریم اما خودمونیمما عجب مارمولکی هستی

-بی ادب وبه شوخی مشتی به بازوش زدم

حسام بر خلاف افکارم بیش از حد پسر فوق العاده ومهربونیه یه قدیسه است خیلی مهربون وپر انرژی یکدفعه پسری

که اسمش رهام بودفکر کنم شب مهمونی فهمیدم ومثل اینکه برادر سورنا بود گفت:

-چه بویه خوبی میاد به به غذای ایرانی

چقدر اروم بود با حسام گرم دست داد وروبه من گفت:

-ایسان جان چه کار کردی تو دختر؟؟؟

-کار خاصی نکردم .

حسام:رهام جون این دختر ۳۰ تاش تو زمینس نبینش یه وجبیه واسه اینکه حال سورنا را بیگیره این غذا رو

درست کرده .

رهام:بدجنس نشو ایسان جان سورنا خوبه که .خخخخخ

-اا رهام دستت درد نکنه بعد این همه اتفاق میگید خوبه؟؟؟خخخخخ

رهام:فعلا این بو دل ودین من رو برده میشه بریم مزه اش رو هم امتحان کنم .مثل وقت هایی شده که خاله

الکساندرا غذا درست میکرد یادش بخیر

-خاله الکساندرا کیه دیگه؟؟؟

حسام:مادر سورنا از سورنا ورهام شنیدم که دست پخت فوق العاده ایی داشته

-جدا؟؟؟بریم راستی داداش حسام به بادیکارد هام بگین بیان سرمیز

حسام:باشه مارمولک کوچولو

همه از غذا تعریف میکردند توی خونه عمو اسفندیار هیچ وقت حق غذا درست کردن نداشتم بادیکارد ها هم نشسته

بودند پشت میز ودر حال خوردن بودند عالییه تمام غذاها خورده شد دریغ از موندن یک دونه برنج .

-ایسان زبونت رو از حلوقمت میکشم بیرون ها

سورنا:

رفتم داخل شرکت اسفندیار باید تمام افرادش رو واسه خودم بخرم .

رفتم داخل اتاقش ایستاد وباهم گرم دست دادیم عه دست دادن با این کثافت هم حرومه نشستم .

-خب پسرم چه خبر ها؟؟؟

-سلامتی اسفندیار خان

-خوبه واست یه محموله قاچاق ۷۰۰ کیلویی شیشه دارم

-واسه کی؟؟؟

-دوهفته دیگه این مهمترین محموله امه بعدش هم یک تن کراک واعضای بدن باید صادر کنی .

-کراک کی هست؟؟؟

-اون حدودا دو ماه دیگه میشه این ها بی که دوهفته دیگه میفرستی سودش هفت پشتت رو تامین میکنه واقعا باعث افتخارمه که فرد شایسته ایی مثل تو توی گروهمه قبلا از ده تا محموله پنج تاش از دست میرفت ولی تو توی این چند روز ده تا محموله رو کاملا به مقصد رسوندی . ممنونم پسرم -کاری نکردم .

-این چه حرفیه .بهتر از تو توی این کره خاکی وجود نداره

-خب من برم اسفندیار خان باید به کار های خودم هم رسیدگی کنم

-باشه پسرم فقط یک موضوع امیدوارم دلخور نشی من تماما از هر روشی بود تستت کردم وتو موفق شدی به قبولی تست هام واینکه دیگه خیالت از من راحت باشه کاملا بهت اعتماد دارم بادیگاردی هم که آوردی خ-ونت نیازته .

کمی جاخورد ولی اشکال نداره

-نه بابا ناراحت چی؟؟؟اشکال نداره که من رفتم تا دیدار بعد دوهفته دیگه

وباهش دست دادم ورفتم بیرون خوبه اخیش تا دوهفته دیگه ریخت نهضش رو نمیبینم .یاد مهتاب بیچاره افتادم خیلی وحشیانه باهش برخورد کرد رفتم شرکت وتا ساعت ۱ کار هام تمام شد رفتم سمت خونه ام ماشین رو پارک کردم .

اوففففففففففففف چه بویی

این بو رو کجا شنیدم؟؟؟

۲۲ سال قبل:

-مانی من قولمه سبزی میخوام .

-باشه پسرم تو برو پیش نازنین باهم بازی کنی تا من واسه ظهر درست کنم میدونی که خاله هم خیلی دوست داره .

پلک زدم یعنی باشه ودویدم سمت اتاق نازنین .

نازنین من رو در حصار مهربون دستاش جا داد.

خاله اومد داخل اتاق وگفت :

-بچه ها یه خبر خوب

من: چیه چیه؟؟؟ اخجونمی خبل خوب

-من دارم نی نی میارم .

من و نازنین اونموقع تا شب رقصیدیم و خوشحالی کردیم نی نی همون رهام بود . همون رهام که الان مظهر پاکیه واسه من

تاحالا به خودش اجازه نداده به دختر نامحرمی نگاه کنه یک اسطوره که توی همه شرایط کنارم بود . یک مرد پاک . ادم کامل

اوج خلقت خداوند هیچ چیزی واسه رهام کافی نیست .

ارامشی که توی رهام هست هیچ جایی ندیدم

زمان حال .

تمام عطر قورمه سبزی رو توی مشامم کشیدم

رفتم داخل .

ولی به پاسی از دقیقه نخورد که فهمیدم این معجزه از طرف ایسان بوده و واسه اینکه حال من رو بگیره حسایی عصبی شدم هیچ احدی حق این کارو با من نداشت اون هم غذایی که بوش یادگاری از مادرم بود . وقتی جلوم با اشک ایستاد و دادادم سرش با جسارت باز دادزد و گفت:

-میرم همینه که میبینی .

یکی زدم توی گوشش اون هم زد ای خدا چه جراتی این دختر داره . موهاش رو از پشت کشیدم و گفتم:

-ایسان زیادی از حدت داری میگذری .

-خب بگذرم نه توی انتر نمیگذری؟؟؟ حفته ..

ولش کردم و رفتم زیر دوش بال -ب-ا-س ایستادم زیر دوش اب سرد رو باز کردم میگرتم اوج گرفته بود .

کمی که گذشت اروم شدم

رفتم بیرون دیدم اروم خوابیده کنار دیوار سر خوردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم دلم میخواست همه چیز به قبل برگرده همونجایی که هنوز مامان و خاله و نازنین نمرده بودند ..

۲۲ سال قبل:

فردا عروسی نازنینه و همایون نازنین همش گریه میکنه و میگه من خودم رو میکشم .

من همایون رو دوست ندارم

شب رو با خاله رفتیم توی ا-غ-و-ش نازنین خوابیدیم الان خاله ۷ ماهشه . همه میگن بچه پسره

نازنین رو به خاله گفت:

-مامان اگه یه روز من نبودم من رو حلال کن و گریه کرد

اون اشکای اونشب خاله و نازنین رو هیچ وقت یادم نمیره .

شوهر خاله مرده بود اون هم ۶ ماه پیش ... یک قتل عجیب بود و ما هم واسه اینکه تنها بودیم خاله مامان رو از وقتی من ۲ ساله بودم استخدامش میکنه .

زیاد به مامانم سخت نمیگرفت ولی مامانم خدمتکارشون بود .

من سمت نازنین رفتم و گفتم:

-نازنین من دلم بلات تنگ میشه پیشم بیا .

من رو ب-و-س-ید وگفت:

-جایی که میرم همیشه تورو برد تو باید بزرگ بشی مرد بشی واون موقع اس که من رو درک میکنی .
صبح روزی بود که شبش عروسیه همایون مست وکثافت .

کسی که با اون کارش خواهرم رو از دنیا روند کار ارایشگر ها تموم شد من رفتم توی اتاق نازنین تا ببینم چطور شده
که لبه تراس ایستاده بود

گفتم:

-نازنین

برگشت منو نگاه کرد لبخندی زد و خودش رو پایین پرت کرد همه جیغ میزدند حیاط شلوغ شد
خاله تا دو ماه افسرده شد .

با تکون های یکنفر به خودم اومدم .

-سورنا هوییییی یابو

نگاه کردم بهش این ایسانه .اره ایسانی که من بهش ت-ع-دی کردم دستش رو جلو چشمم تکون داد وگفت:

-هووووییی یارو خوبی؟؟؟

ایستادم وتوی چشمای خاکستریش نگاه کردم کمی ترسید وگفت:

-چه مرگته بابا؟؟؟

به خودم اومدم چرا این چشما همیشه من رو جادو میکرد حتی وقتی نمیخواستم بهش نزدیک بشم من رو و-س-و-
س-ه میکرد

لباس هام ازش اب میچکید غیر منتظره کشیدمش سمت خودم اینبار نه جیغ زد نه گریه نه تقلایی واسه بیرون
رفتن از حصار بازو هام فکر کنم هنگ بود .

دادزد:دوباره بهت رو دادم وحشی شدی می-

نذاشتم حرفش رو کامل بگه و...

باز گریه عه دختره خل کمی به خودم اومده بودم چرا این دختر به خودش نمیداد بعد این مدت؟هربار گریه عه بسه .
دادزد:بسه دیگه .

رفتم سمت ح-م-ا-م دوش گرفتم واومدم بیرون هنوز در حال گریه کردن بود

یعنی انقدر از من بدش میاد؟؟؟بیخیال شونه بالا انداختم لباس پوشیدم ورفتم پایین الان یک هفته میگذره که
ایسان پیشمه

هر بار گریه میکنه نمیدونم گریه واسه چیه؟؟؟از اسرار های بی حد حسام خسته شدم امروز عاقد میارم وعقدش
میکنم راحت شه هم من هم این حسام پوففففففففف با اینکه مخالف این کارم ولی چاره ایی نیست .

به محض اینکه بگذارم بره میره شکایت میکنه .تمام خونه هام رو هم بلده از طرفی هم دیگه نمیخوام دستم به مگ
کسی باز کثیف بشه

عاقد اومد ...

دیشب بهش گفتم اگه زیاد تابلو کنه میکشمش .نشستم روی کاناپه وسط سالن نشینمن حسام ورهام هم بودند
وبادیگارد ها

اومد پایین عه بمیری هر با که میخواد یه جایی بره ارایش میکنه ها ولی الان که میخواد زنم بشه یک کرم خشک
وخالی هم زده .

با لباس سیاه هم اومد
 عاقد کمی تعجب کرده بود
 نگاه نگاه چشمش قرمز قرمز گریه هم کرده نشست پیشم عاقد گفت:
 -عروس خانوم چقدر مهریه میخواین؟؟؟
 -هیچی
 -هیچی؟؟؟نمیشه که
 -همون مهر وسنه حضرت زهرا کافیه .
 -ولی .
 -اقای محترم گفتم که
 اینقدر سرد بود که من هم جاخوردم عاقد صیغه عقد دائم رو خ-و-ند. هه این با این طرز تیپ زدند حضرت زهرا رو
 هم میشناسه؟؟؟
 -خانوم ایسان فرد وکیلیم؟؟؟
 -بله
 همه دست زدند خودش سرد نگاهم کرد عاقد گفت:
 -مبارکه ایشالله به پای هم پیر بشین ورفت
 حسام روی میز ضرب گرفته بود:
 -عروس چقد قشنگه ایشالله مبارکش باد
 دوما چقدر انتره ایشالله مبارکش باد
 بعد رهام زد و حسام ایستاد و شروع به رقصیدن کرد دست من رو کشید وگفت:
 -یالا شا دوما به تکونی بده ناسلامتی جدی جدی زن گرفتی .
 ایسان ایستاد و برخلاف روزای دیگه که کمی انرژی میشد توی قیافه اش پیدا رد بی انرژی نگاه کرد وگفت:
 -من رفتم بالا خسته ام
 همه جاخوردند. این چه طرز برخورد؟؟؟
 دیگه زنده پس چه مرگشه؟؟؟عصبی گفتم:
 -هوایی کجا؟؟؟
 -اقای سرداری شما بلد نیسیتید درست حرف بنید؟؟؟
 عصبیم کرد دستم رو از دست حسام بیرون کشیدم ورفتم از عمارت بیرون ودر رو محکم به هم کوبیدم سوار ماشین
 شدم ورفتم بیرون دختره انتر فکر میکنه ازش خوشم میاد یا با مهریه هیچی عاشقش میشم
 نکبت .
 فکر کرده خبریه

 ایسان:
 وقتی بهم با تحکم گفت فردا عقدت میکنم وگاف نمیدی ترجیع دادم بمیرم
 اشغال

کثافت

اینجوری نابودم میخواست بکنه؟؟؟ من نمیخوامش

دوشش ندارم

ازش بیزارم .

ساعت ۱۰ صبح بود لباس مشکی پوشیدم امروز روز مرگه منه واسه بدبخت شدنم مشکی پوشیدم بعد از بله دادن حسام خیلی خوشحال بود. سورنا هم زیاد اخم نمیکرد عصبی رفتم بالا کمی گذشت دو تقه به در خورد. رهام وحسام وارد شدند اشک هام میریختند دیگه غرورم واسم مهم نبود حسام یک طرف ورهام طرف دیگه ام نشستند .

رهام: اگه دوست داری میتونی بامامم درد ودل کنی زن داداش

- .

حسام: بجی ایسان انقدر خودت رو اذیت نکن .

-من خسته ام وهق هقم شدت گرفت جفتشون کنارم نشستن

کمی گذشت حسام گفت:

-بیبینم حالا میتونی اشکی مارم در بیاری

لبخند زکونده ایی زدم

رهام: چرا مشکی پوشیدی؟؟؟ بخدا سورنا اونقدرها هم بد نیست اگه عاشقت بشه جونم بخوایی واست میده ببین تاحالا تو به من نگفته میدونم روزی میرسه که توهم واسه داداش سورنا با ارزش میشی میدونم ممکنه توی این راه اذیت بشی ولی ترکش نکن .

-رهام امروز روز مرگ منه .

حسام: خل شدی ایسان؟؟؟ امروز عروسیته پاشو بیبینم تازه سورنا قول داده واست جشنم بیگیرد

-نمیخوام

-غلط میکنی نخواستی مگه دس خودس؟؟؟

لبخندی زدم گفت: حالا شد. پاشو بیبینم پاشو من میخوام با عروس برقصم قرم خشکید بابا بزن یه چیز پلی کن رهام پکیدیم .

رهام با خنده گفت: دیونه .

حسام فلشی رو به تی وی اتاق زد و صداش رو تاته بالا برد و شروع کرد به قر دادن. رهام ومن با خنده نگاهش میکردیم

یهو خیز برداشت سمت من ورهام ودستمون رو کشید وگفت:

-قر قر. شاباش شاباش.. خسیس نباش. قریده اون کمر بی صاحبو رهامی .

رهام هم شروع به رقصیدن کرد من فقط میخندیدم یهو دست من رو کشید وگفت:

-به تو هم گفتم قر بده نکنه رقص بلد نیسی؟؟؟

-چرا خوبم بلدم

-پس نشون بده

شروع به رقصیدن کردم کمی که گذشت رفت وبه بادیگارد هایی که توی سالن بودن گفت بیابین وشما هم برقصید .

اونا هم میرقصیدند موقع رقص سالسا که شد خواستم اهنگ رو عوض کنم که حسام گفت:

-جرات داریا عوضش کون میخوام با زنم برقصم

خیز برداشت سمت ت-خ-ت وبالشتی رو دستش گرفت وگفت:

-معرفی میکنم بتول خانوم زنم حرف بزن تا سیات نکردم زن ویکی زد تو سر بالشت .

بعد صداش رو زنونه کرد وگفت:

-اصغر اقا مگه نگفتم جلو جم نگو سیات میکنم اصلا خودم کمر بندا میارم سیام کون شوما که تاج سری .

وبعد یه ب-و-س-ش کرد وگفت:

-خاطر خواتیم خانومی .

و شروع کرد به سالسا رقصیدن رهام هم دست من رو گرفت وگفت بیا بریم ما هم برقصیم بادیگارد ها هم دورمون میخندیدند و دست میزدند یهو در باز شد . دستم توی دستای رهام موند روی هوا اوه اوه میر غضب اومد .

با داد گفت:

-اینجا چه خبره؟؟؟

بادیگارد ها سریع بیرون رفتند من ورهام وحسام هم ایستادیم کنار دیوار باز دادزد:

-من فقط اضافه بودم نه ایسان خانوم؟؟؟ حسام ورهام برید بیرون .

حسام: دادا میخواستیم

-حسام برو بیرون .

رهام: ببین سورنا .

-رهام تو هم برو

رهام هم بدون حرفی اضافی رفت نگاهم رو روی زمین دوختم وبه کفش هاش نگاه میکردم انگار تازه خریده بود از تمیزی

روی لباس هاش اندازه سرسوزن هیچ وقت خاک پاکشیفی نبود .

دادزد:

-به من نگاه کن .

سورنا: رفتم بیرون

وبا ماشین به سرعت رانندگی میکردم اصلا برام مهم نبود کجا ولی میخواستم برم . این رفتار ایسان بدجور عصبیم کرد

ولی نه من باید بهش نشون بدم یه من ماست چقدر کره داره . سریع رفتم توی دور برگردون ورفتم داخل خونه صدای شدید موسیقی میومد چیشد فقط من زیادی بودم؟؟؟ سریع رفتم بالا از پله های سالن . نگا نگا همه توی اتاق خصوصی منو ایسان ان؟؟؟ این دختره عابرووشرف نداره؟؟؟ ناسلامتی اتاق خوابمونه . وقتی رفتم داخل با بهت از صحنه ایی که دیدم جاخوردم

عوضیه کثیف

دست توی دست با رهام بود نگاه کن این بیچاره رو هم از راه به در کرد؟؟؟

بعد از اینکه همه از اتاق بیرون رفتند کتم رو در اوردم وپرت کردم روی ت-خ-ت . ایسان نشست حتی نگاهی توی چشمم هم نمیکرد . دستم رو توی موهام فرو میکردم ودور اتاق راه میرفتم . یکدفعه خ-و-نم به جوش اومد وخیز بردم سمتش وچونه اش رو فشار دادم وگفتم:

-خیلی کثیفی اشغال

وحولش دادم باز به راه رفتن ادامه دادم .

ایسان: چی میگي تو؟؟؟ حیونی مگه؟؟؟

-چه عجب ایسان خانوم به حرف اومد داشتم از تعجب شاخ در میاوردم .
 -لایقته دیگه دیر وزود داره سوخت وسوز نداره اخرشم در میاری .
 دستم رو بردم بالا ومحکم توی صورتش فرود اوردم .اوه اوه دست خودم هم جز جز میکنه .
 -ه-ز-ه چی میگی هان؟؟؟نکنه اینم جزو نقشه اته؟؟؟همه پسرا این خونه رو یکی یکی زیر ورو کنی .منو باش
 واست ده تا بادپگارد هم اوردم که حسابی تعدادش بره بالا هرشب بایکی چه طوره؟؟؟؟
 -خفه شو خفه شو کثافت .فکر کردی همه مثل خودتن؟؟؟
 -این هارت وپورت ها چیه دیگه؟؟؟؟وخیز برداشتم سمتش ومشتی رو توی صورتش فرود اوردم
 عصبی شده بودم بدترم میکرد .ایستادم وشروع به راه رفتن کردم .وقتی دیدمش از گوشه ل-ب-ش-خ-و-ن سرازیر
 شده بود وچشماش بسته بود پریدم سمتش تکونش دادم:
 -ایسان .ایسان مردی؟؟؟وایی خدا چیکار کردم من .
 سریع دویدم بیرون .دستام پر از خ-و-ن شده بود
 این دختر بی جون همینجوریشم نمیتونست راه بره چه برسه به اینکه من بزمنش .نکنه بمیره .
 سریع پله ها رو دویدم پایین با تموم حنجره داد زدم:
 -حسام .رهام .کمکم کنید .
 حسام سریع اومد از اشپزخونه بیرون همراه رهام بود .
 حسام:چیشده دادا؟؟؟جون دوتای بوگو بینم چیشده .این خ-و-ن-ا چی چیس؟؟؟
 رهام:داداش داداش ایسان رو کشتی؟؟؟
 حسام ورهام به سمت بالا دویدند .من هم جسم بی جونم رو از زمین حرکت دادم وبه سمت اتاق خواب رفتم .حسام
 بالای سر ایسان گریه میکرد ومیزد توی گوشش:
 -زن دادا پاشو جونی حسام پاشو بخدا غلط کردم با این الاغ گذاشتم بمونی .پاشو .
 رهام هم به گریه افتاده بود:
 -ایسان ترو خدا
 یکدفعه ایسان سرفه کرد وخ-و-ن از دهنش به بیرون ریخت .بی جون چشماش رو باز کرد .پلکم رو به هم زدم
 .خدایا شکر که نمرده .کمی سرفه کرد وگفت:
 -من خوبم خوبم .
 ونشست حسام موهاش رو زد پشت گوشش وگفت:
 -پاشو کارات رو بکن بریم دیگه اینجا نمونی بهتره .
 رهام:
 -راست میگه حسام پاشو برو خونه اشون
 ایسان:نه پسرا من جام خوبه تقصیر از من بود .میشه برید بیرون؟؟؟
 رهام:ایسان .
 ایسان:لطفا خوبم بخدا خوبم دیگه .
 از برخوردش حسابی جاخوردم حسام ایستاد اشکاش رو پاک کرد وقتی خواست بره با صدای گرفته گفت:
 -چند لحظه میایی بیرون؟؟؟
 -باشه

همراهشون بیرون رفتم

حسام: چرا زدیش؟؟؟ خوش داشتی خواهر داشتی یکی روش بلند میکرد؟؟؟

-یکدفعه شد. نمیخواستم بزنمش

رهام: سورنا جان تو باین کارات داری مارو میترسونی.. مگه تو دل نداری داداشم؟؟؟؟

-بخدا نمیخواستم بزنم عصبیم کرد.

حسام سری تکون داد وگفت:

-ما بریم پایین رهام

وهمراه رهام رفتند پایین رفتم داخل اتاق لبخند پزمرده ایی زد وگفت:

-عقده ات تموم شد؟؟؟

-ایسان.

-ایسان رو از دست دادی سورنا هر کاری کردم توی این چند روز بتونم بات کنار بیام نخواستی واشک هاش ریخت میدونی سورنا فکرش رو نمیکردم یه روزی برسه که به اضافه پدر ومادرم که ترکم کردن زندگی هم ترکم کنه فکرشو نمیکردم یک روز حبس بشم. دیگه ادم زمین خورده رو روش خاک نمیپاشن واست متاسفم سورنا.

ورفت سمت ح-م-ام ودر رو بست ولی اروم خیلی خ-و-نسرده گریه کرد خیلی خ-و-نسرده تمام حرفاش رو زد یک لحظه از خودم بدم اومد ولی بیخیال اخه اینم ادمه تو باهات همپر میشی سورنا؟؟؟

خواستم برم بیرون ولی نه رفتم داخل ح-م-ا-مسه بار پلک زد

گفتم: چیه؟؟؟ دیگه محرمتم

-میدونی چیه؟؟؟ اگه جسمم محرمت باشه هیچ وقت روح وقلبم محرمت نمیشه سورنا اگه با جسمم باشی توی قلبم به عنوان یه رهگذر ساده هم جا نداری.

واسه این که بیشتر روی نروم نره ...

یک ساعت بعد.

بعد از تعویض لباس رفتم پایین.

ساعت ۲ ظهر شده بود.

حسام داخل اشپزخونه بود ورهام هم پیشش بود رفتم پیششون

-چه خبر بچه ها؟؟؟ از دل ایسان فکر کنم در اومد.

حسام: کور خ-و-ندی از دل ایسان چیزی در نیامد... هههههههههیچی دارم سلفی رو که از رستوران سفارش دادی رو میچینم داخل بشقاب ها.

-خوبه. راستی بچه ها اسفندیار خودش رو لو داد که من تحت نظرش بودم

رهام: جدی؟؟؟

-اره نگفتم واستون دوهفته دیگه هم یک محموله بزرگ داره با این مدرک ومدرک اخر که دومه دیگه اس اعدام رو واسش میبرن. من هم راحت میشم

حسام: عالییه که من هم از همایون یه سری سرنخ پیدا کردم

-جدی؟؟؟

حسام: ااره ولی تا به حقیقت نیپونده بهت نمیدم. میخوام من هم انتقام داغون شدن دوستم رو بگیرم.

-چاکریم بامرام

حسام: مخلصیم دریس دادا. من برم ایسان رو صداش کنم بیاد.

-باشه .

به حسام ورهام بیشتر از چشمام اعتماد داشتیم وایسان هم بهم فهموند خیب-ا-...تی در کار نیست .

ایسان:

از زیر دوش بیرون اومدم وموهام رو خشک کردم ولباس بسته مناسب پوشیدم کمی هم پودر به گوشه لبم زدم . کمی گذشت دو تقه به در خورد:

-بفر مایید .

حسام:سام علیک بر همشیره گرام

-سام علیک داش حسام میگم این لحجه اصفهونی رو به من یاد میدی؟؟؟

-صد البته خوار .خخخخ بریم کا شیکممون صداش تا فضا رفت سفره آماده اس وخ تا بریم غذاذا بخور .

-بریم داش مشتیی؟؟

ودستش رو گرفتم وباهم رفتیم بیرون .حسام یک ادم فوق العاده بود هرچی بگم کم گفتم:

-حسامی

-هوممم خوار .

-چرا گریه کردی اونوقت؟؟؟

-اصفانیا این حرفا را میدونی چی میگن؟؟؟

-نوچ

-میگن پ چرا گریه کردی اوخ .

-خخخخخخخخ

-رو اب بخندی ورپریده را نیگا کون .

-خخخخخخ..جان من چه لحجه تویی دارین .

-مثلی سوغاتیمون توپس مگه نه؟؟؟گز تالا خوردی همشیره؟؟؟

-بله که خوردم چهار بار هم با عمو اسفندیار رفتم شهرتون .

-چرا عموت؟؟؟

-مامان وبابا پلیسن رفتن ایتالیا واسه دستگیری مجرم های دایره مالی چندین ساله .شاید سه سال یکبار بیان ایران واسه این من با عموم وهانیه اینا زندگی میکردم که اونروز اومدم اینجا با عموم بحثم شد ومن هم رفتم عمارت خودمون که ۴ روز بعدش سورنا..

-باقیه شا ول کون بعدا در مورد این عاموت واسم بوگو خب .

-خب .

-افرین داری یاد میگریا .به نظرت بتولم چیطورکیس خوبس؟؟؟فقط زیر ابرو بر نیمیدارد .خخخخ

-خخخخخخخ عالیس فقط خیلی سفید نیس؟؟؟

-بیا بریم سر میز تابات بوگم .

با هم رفتیم سمت میز سورنا روی تک صندلی نشسته بود ومن وحسام هم روبروی هم ورهام هم کنا حسام .

-خب بوگو داش حسام

-هیچی هی بش گفتم سیفید کون میزانیلی کون رفت عمل زیبایی کرد جووواب نداد واسه همین چرک کرد
 خخخخخخخ.

-عجبا .

-جون مش رجا خخخخخخ
 رهام:خب سر چی بحثه؟؟؟

حسام:سری بتول خانوم زنم .مگه ندیدی تو اتاق چقد باش رخصیدم؟؟؟

رها:اها

سورنا از فوضولی در حال ترکیدن بود حسام زد پشت گردنش وگفت:
 -برادر بت فوضولی نیمیاد .راستش پشتت زنم شده بود
 سورنا اخم غلیظی حکرد وگفت:
 -فقط کنجکاو بودم همین
 حسام قش خنده ایی زد وگفت:
 -بوگو جون دوتایی خخخخخخخ
 ودستش رو ترق ترق رو میز میکوبید از طرفی هم پاهاش رو چه باحال میخندید .من ورهام هم از خنده قرمز شده
 بودیم .
 سورنا اخم مصلحتی کرد وگفت:
 -مرض چرا میخندی؟؟؟
 -جون دوتای قیافت خیلی باحال شدس .
 -مگه چجور شده؟؟؟
 -جون حسام کتابی حرف زدند تو حلقم ای خاک تو اون سرت وباز قش خنده زد .
 سورنا جدی نشست وگفت:
 -بسه حسام
 حسام ول کن نبود .
 -سورنای میدونی عین چی چی شدی؟؟؟
 -چی؟؟؟
 -عین سنگ پانجونم خخخخخخخخخخخ سفت وآکله .
 بالاخره سورنا لباس به خنده باز شد از بس اخم کرده بود وخنده مصلحتی صورتش خشن بود چقدر لبخند بهش
 میومد .
 -درد بگیری حسام .
 حسام:برو تو حموم سنگ پا خخخخخخخخ
 وباز کارش رو تکرار کرد ودست وپاش رو به زمین وزمان میکوبید .
 رهام:میدونی حسام لبات مثلی چیه؟؟؟
 -چی؟؟؟بوگو جون دوتایی بوگو تا جووووایدا بدم تو اسینم برات هشتم .
 -مثل پاستیل از بس میخندی کش کشی شده خخخخخخ
 -تو هم میدونی موهات مثلی چی چیس؟؟؟

- خجالت‌م نکش اصفانیا خواص نفوذ پذیری دارن بی پرده تعریف میکنن . خخخخ
نگاه به سورنا ورهام کردم که غش غش میخندیدند با اعتراض گفتم:
- خیلی لوسی اقا حسام واقعا که
حسام: راس گفتم خره اگه باورد نیمیشه از این رهامی بی‌رس با اون سورنا کا زدین به توپ وتانکی هم ..
رهام شونه بالا انداخت وغش غش خندید .
حسام: رو اب بخندی جووواب دخدر مردوما بده پس .
رهام: حسام جان بسه دارم منفجر میشم . خخخخ
حسام: از چی؟؟؟ خاک به سرت کونن وخی برو دستشوری تا اینجا را به گند نکشیدی ..
- ایییییییییی دلم درد گرفت اقا حسام . خخخ
رهام: بسه خخخخخخخخ بسه بخدا مردم از خنده خخخخخخخخ
سورنا: خخخخخخ بمیری حسام ..
حسام: خودت بمیری " بوووووووووووققق " . خخخخ
من رفتم داخل اشپز خونه که بابو اب بدم واقعا از منفی هجده گذشتند اینا وقتی رفتم نشستم سر جام اول ساکت بودند ولی بعد مثل بمب ترکیدند لجم گرفت یک لحظه ایشششی گفتم و غذا واسه خودم کشیدم .
ناگهان سورنا داد زد:
- اوووویییییی ایسان .
این چه طرز حرف زدنه؟؟؟ تیز نگاهش کردم .
با اخم گفت: چیزی شده چرا پاچه میگیری؟؟؟ یاد نگرفتی واسه بقیه غذا بکشی؟؟؟
با حرص ایستادم ورفتم سمتش وبشقاب رو از دستش کشیدم وبرنج کشیدم واسش یکی یکی از همه رو پر کردم ونشستم سر جام تا قاشق چنگال دستم گرفتم سورنا داد زد:
- هوویییییییییی دستمال سفره ات کو؟؟؟
به شدت قاشق چنگال رو رها کردم ورفتم واسشون دستمال سفره اوردم لبخندی برای حالگیری از من زد وگفت:
- ههه ندیدم بود نمیخواه
باشدت دستمال رو جلوش پرت کردم وگفتم:
- الاغ اسب
ورفتم سمت پله ها
حسام: کجا ایسان؟؟؟
- میلم نمیکشه نمیخوام
سورنا داد زد: یعنی چی میلم نمیکشه؟؟؟ زود بیا بخور بینم .
- به تو چه؟؟؟
وسریع رفتم داخل اتاق خواب در رو محکم کوبیدم به هم دراز کشیدم وبه سختی از گرسنگی خوابم برد .
به ارمین فکر کردم . به اونکه اگه بدونه دیگه دختر نیستم حاضره باهام ازدواج کنه؟؟؟
چقدر بد .
کمی غلط زدم بالاخره خوابم برد .

سورنا:

از اینکه حال ایسان رو بگیرم ل-ذ-ت خاصی میبرم. واقعا بهم خوش میگذره وقتی کل میندازه و مثل یه دختر لوس قهر میکنه میره میخوابه بعد از خوردن ناهار رفتم بالا .

نگاه کن خوابیدنش رو هیچیش شبیه ادمیزاد نیست سرش ویکی از دستاش کلا نیم تنه اش از ت-خ-ت ول شده بود پایین واب هم دور دهنش بود موهاشم ریخته بود توی صورتش درست مثل دخترای ۷-۸ ساله لبخندی زدم و رفتم بیرون توی سالن نشینمن نشستم رهام وحسام هم پیشم نشستن

حسام:عصر هما میاد مشکلی که نداری؟؟؟

-نه بابا چه مشکلی؟؟؟ فقط به ایسان کمک نده واسه فرار؟؟؟

-نه بابا .

رهام:جدا میادش؟؟؟

حسام:به توجه؟؟؟

حسام روی خواهراش خیلی حساس بود

رهام:منظوری نداشتم

اولین بار بود که رهام حول میکنه نکنه خبراییه؟؟؟

خیلی کنجکاو بودم .

حسام ایستاد و گفت:

-من توی شرکت کار دارم عصر میام باز .

باهم دیگه گرم دست دادیم و رفت .

رهام گفت:

-خب چه خبر؟؟؟

-گویا خبرا دست شماس ...

مشکوک نگاهش کردم...

-چه خبری بابا؟؟؟

-از هما؟؟؟

رنگش پرید

-چرا رنگت پرید داداش؟؟؟

-به من چه چرا من باید از هما چیزی بدونم؟؟؟

-نمیدونم گفتم شاید داداشم عاشق شده هر دو مونم خوب میدونیم هما دختر خیلی خوش اخلاقیه

-سورنا. نه بابا چه عشقی؟؟؟

-منو سیاه نکن داداش .

-بخدا .

قسم دروغ؟؟؟

-راستش ته دلم بهش یه حسایی دارم ولی بهش چیزی نگفتم .

-جان؟؟؟ جدی میگی؟؟؟

-عه ببین سورنا لوس بازی در نیار .
 -چه لوس بازی داداشم عاشق شده این که فوق العاده اس
 -ببین سورنا نکن .نکن دیگه خخخخ
 -خجالت کشیدنت تو حلقم داداشی .
 -سورنا جان فعلا این موضوع بین خودمون باشه ها
 -چشم .تاحالا شده من چیزی به کسی بگم؟؟؟
 -نه ولی گفتم نگي خوب
 -چشم .

یه نگاه عمیق بهش کردم خداروشکر بعد اینهمه بلا یکیمون میتونه زندگی کنه .یکیمون میتونه عاشق بشه
 یکیمون میتونه امید داشته باشه
 یکیمون میتونه از این اسارت رهایی پیدا کنه .
 خیلی خوشحال بودم رفتم بالا ایسان هنوز خوابه اینجوره دست وپاش خواب نمیره؟؟؟
 بیخیال رفتم وپیشش دراز کشیدم کمی گذشت خوابم برد .از خواب پریدم
 باز کاب....و...س های همیشگی اومد سراغم .
 ۲۲ سال قبل:

به جنازه نازنین نگاه کردم واین نگاه اخرم به خواهرم بود

۳ ماه بعد

۳ ماهه که نازنین رفته

خاله بدجور عصبیه

الان داره برف میاد یک شب برفی

برف رو خیلی دوست دارم ولی بدون نازنین دلم میگیره

رهام ۱ماهشه

خیلی نازه درست مثل نازنین از صدای خونه خاله صدای جیغ شدیدی میومد من ومامان رفتیم ببینیم چه خبره
 صدا از طبقه بالا بود .برف اروم زمین رو سفید پوش میکرد .وقتی رفتیم داخل یک مرد از پنجره پرید بیرون وبعد هم
 به راحتی رفت پایین خاله بی جون بود مامان دوید سمتش ومن هم رهام رو گرفتمش اون جیغ های خاله چند ماه
 طول کشید الان رهام یکسالشه یکسال ودوماهه که دیگه نازنینی بینمون نیست من توی یک مدرسه میرم تازه
 کلاس اولم ولی بخاطر هوش فوق العاده ام دوسال رو یکی میخ-ونم .
 جهشی .

رفتم خونه شب شد باز اون صدای جیغ اومد .دویدیم صدا قطع نمیشد .به محض رسیدن به خونه ی خاله خاله
 خودش رو از بالکن پرت کرد پایین در کسری از ثانیه خ-و-ن-هاش روی برف های سفید ریخته شد مردی از بالای
 شیروونی دست تکون داد ورفت .اون حیوون کی میتونه باشه؟؟؟

از اون اتفاقی که برای نازنین افتاد به بعد شنیدم همایون وخواهرش از اونجا نقل مکان کردند .ولی خ-و-نشون مثل
 یک کلبه متروکه بود .

بالای سر جنازه خاله نشستم مامان فقط جیغ میزد ورفت .سر خاله رو توی دستام گرفتم چشماش باز بود دستای
 کوچولوم رو کشیدم روی چشماش واین مرگ ابدی خاله بود کسی که همه جوره حامیم بود همه کسم از عمارت
 میترسیدم از بالکن

همین بالکن جون دوتا از عزیزام رو گرفت. حدس من مصوب بودن همایون توی همه این مرگ هاست .

زمان حال:

نگاه به ایسان کردم هنوز خواب بود. رفتم طرف دستشویی و شیر اب رو باز کردم و چند مشت اب به صورتم زدم. بیرون اومدم هوا خیلی سرد شده بود با ناباوری ایسان سر جاش نبود دویدم که برم بیرون دیدم پنجره بالکن بازه پنجره ایی که هیچ وقت باز نشده ونباید بشه. ترس به دلم هجوم آورد همه خاطرات توی ذهنم رد میشد. با ترس پرده رو پس کردم ایسان حتی برنگشت برف میومد. نمیتونم

نمیشه

پاهام برداشته نمیشه برای قدم اول .

زبانم رو به دهانم که خشک بو کشیدم وگفتم:

-ایسان

برگشت ونگاهم کرد خدایا چچور بگم عرق روی پیشونیم نشست. دستهام میلرزید

-چیه؟؟؟

-میشه بیایی داخل؟؟؟

-مگه فرقی داره؟؟؟ برو بابا مثل یه کبوتر زندونیم کردی اینجام قدغنه؟؟؟ برو بذار باد بیاد

دادزدم: ایسان ترسید و نزدیک بود بیافته

دستش رو کشیدم وپرتش کردم داخل وپنجره رو بستم صدای بلند قلبش رو به راحتی میشه شنید .

نگاه توی چشمش کردم و...اصلا هیچ وقت همراهیم نمیکرد .

ولی اینبار نه پس کشید خودش رو نه دادزد یهو دو تقه ایی به در خورد ازش جداشدم .

گفتم: بیا داخل

بعد از چند ثانیه در باز شد وهما وحسام وحنانه اومدند داخل .

هما: سلام ایسانم خوبی؟؟؟

وا این ایسان که به کسی رو نمیداد چه طور شده به این چندتا داره خیلی رو میده؟؟؟

-سلام عزیزم

وباهم گرم دست دادند کمی گذشت حسام گفت:

-ما بریم

همراهش رفتم بیرون نشستیم توی سالن رهام هم به ما پیوست .

حسام: تاکی میخوایی ادامه بدی؟؟؟

-چیو؟؟؟

-نمیدونم بخدا ولی اون دختر داره عذاب میکشه چرا نمیداری بره بیرون؟؟؟

-بیرون نرفته نقشه فرار میکشه .

رهام: ترو خدا سورنا اون که گروگانت نیست

-رهام ترو خدا بالا منبر نروها حوصله ندارم .

ایسان:

هما نشست توی این چند روز نشده که واسش جریان رو بگم .

هما: خوبی عزیزم؟؟؟

-بدک نیستم

حنانه: اونروز توی اشپزخونه چی میگفتی؟؟؟

-راستش میخوام کمکم کنید میکنید؟؟؟

هما: البته که میکنیم .

خیلی خوشحال شدم حس کردم روی ابرام .

-خب راستش یک روز ..وتمام جریان رو حتی با جزئیات کوچیک گفتم .

هما اشکاش رو پاک کرد وگفت:

-بمیرم ایسان . خب حالا میگی چیکار کنیم؟؟؟

-هیچی من میخوام فرار کنم اگه میشه راستش میخوام شما به سورنا خواهش کنید باهم ما سه تا بریم بیرون ومن

هم از دست شما یه جوری در برم . یا یه چیز دیگه این رو میگذاریم نقشه دوم نقشه اول اینه که شما نگهبان ها رو

سرگرم کنید من هم در میرم خوبه؟؟؟

هما: حنانه پایه ایی؟؟؟داره برف میاد میگی میخواییم بریم برف بازی .

حنانه:اره اجی بریم

من لباس هام رو پوشیدم ورفتم از در اتاق بیرون .

به سالن که رسیدیم:

سورنا: خانوما کجا؟؟؟

هما: بریم برف بازی ایسان هم حوصله اش خیلی رفته .

سورنا: ایسان حوصله اش نرفته نمیخواد برین .

حسام: بابا تو حیاطن اینقدر ایراد نگیر .

سورنا: اوفففف باشه برید .

رفتم داخل حیاط کمی خودمون رو سرگرم کردیم هما وحنانه رفتند پیش نگهبان های سمت در وازشون تقاضا

کردند که واسه گلوله کردن برف کمکشون کنن اون ها هم اومدند . خب یک دو سه ناسلامتی ورزش رزمی هم بدم

محکم زدم به نی پا یکیشون وتوی شکم یکیشون قراره هما وحنانه هم وقتی من از در رفتم بیرون جیغ جیغ کنن

دویدم سمت در وتوی کوچه . اخ چقدر برف میاد چند باری لیز خوردم . اخ خدا از کدوم طرف برم با تمام سرعتم

میدویدم . یکدفعه یک ماشین مازراتی جلوم زد روی ترمز وقتی پرید پایین چهره عصبی سورنا رو تشخیص دادم . به

سرعت از یک جهت دیگه دویدم ولی برفی بود هوا .

یکدفعه یکی از پشت گرفتم اخ خدا لعنتت کنه . یکدفعه گوشم پاره شد:

-دختره ... که میخواستی فرار کنی؟؟؟

من رو دنبال خودش کشید وانداخت داخل ماشین ودر رو بست به محض اینکه خودش نشست قفل مرکزی رو زد..

خدایا

چرا من از این زندان رها نمیشم؟؟؟ یکدفعه چنان دادی زد که خودم رو خیس کردم .

-کثافت . میکشمت . به من نگاه کن

با ترس سرم رو سمتش برگردوندم بی برو برگرد کشیده ایی زد بهم

بعد هم داد زد:دیگه زنی میفهمی زنی؟؟؟نمیگذارم حتی از یک سانتیم هم تکون بخوری .اشغال .بریم خونه نشونت میدم

از ترس به خودم جمع شدم این دیگه چه زندگی کوفتی بود؟؟؟

خدا لعنتت کنه سورنا رسیدیم خونه

دستم رو کشید و جلو همه کشون کشون سمت اتاق خوابمون برد

پرتم کرد روی ت-خ-ت .کتش رو در آورد واستینش رو بالا زد چقدر چشماش سرد شده بود .

-الغ خر چی بگم اخه هان؟؟؟؟که هما وحنانه رو میپیچونی؟؟؟دیگه غلط میکنی از اتاق بیرون بیایی بی لیاقت .

وای خدا حالا چه غلطی کنم؟؟؟

رفتم وبه پاش افتادم:

-ترو جون عزیزت بذار برم ترو خدا .دلیم واسه خانواده ام تنگه .

-قیچی میارم گشادش کن .

-سورنا جون من .

واشک تمساحم رو شروع به ریختن کردم .

داد زد:بسه .

-ایشالله بمیری .

ایستادم وچشمام رو توی چشماش دوختم وگفتم:

-فکر میکنی ارمین زنده ات میذاره؟؟؟به محض اینکه بفهمه نیستیم وغیبیم زده دنبالم میگرده .

رگ گردنش زد بیرون ومحکم زد توی گوشم دادزدم:

-بزن عوضی یه روز عشقم میاد ونجاتم میده .

-گور بابا عشق خخخخ بشین تا بیاد

عوضی

حیونن دادزدم:کثافت در مورد عشقم درست حرف بزن .

اونطرف صورتم هم سوخت .

-ببین ایسان خانوم اگه واسه همه قاطی پاتی میکنی واسه من یکی تاتی تاتی میکنی جونم آره .

ورفت از اتاق بیرون ودر رو بست قفلش کرد عوضی دویدم سمت در وبا مشت ولگد بهش کوبیدم فایده نداره

انقدر زدم که از حال رفتم باید بشینم وفکر یک نقشه بهتر باشم .

سورنا:

حسام:داداش چه خبراز .

حرف توی دهنش با اومدن حنانه وهما ماستید .

بعد هم بادیگارد ها اومدند .

-اقا خانوم فرار کرد .

-عه مردشور ریختون رو بیرن که یک کار درست بلد نیستین انجام بدین جای مغز توی سرتون جلبک پرورش داده بودن الان جواب میداد ..

-اقا .

-ببیند دهن تو زود برید دنبالش من هم اومدم تایک گلوله حرومتون نکردم .

سریع کتم رو پوشیدم وسوار ماشین شدم وقتی رفتم بیرون رد پاش رو دیدم خب اگه از کوچه " برم ودور نشده باشه بهش میرسم .از طرز قدم برداشتنش معلومه که زیاد نمیتونه بدووه .اهان رسیدم .ایسان خانوم نابودت میکنم اول دوبار پلک زد وبعد از جهت مخالف دوید از ماشین پایین پریدم واز پشت گرفتمش بردمش توی خونه واتاقش بعد از کمی بحث رفتم بیرون ودر رو قفل کردم حسام وهما وحنا عزم رفتن کردند .

رهام هم رفت نشستم کنار شومینه .

دادادم:

-پرویز

پرویز محافظ خودم بود

-بله اقا

-برو به روزنامه ها بگو که به دوتا خدمتکار نیاز مندیم

-چشم اقا .

وقتی رفت زنگ زدم به شرکت منشی جدید همه چی زیر نظرش بود .

-سلام خانوم صابری

-سلام اقای سرداری .

-شرکت چطوره؟؟؟

-خوبه اقا نوید و اقا نیما به کارها میرسن .

قطع کردم زیاد از رابطه صمیمی با منشی ها خوشم نمیومد

ساعت ۸ شب شد گردنم رو تکون دادم که ترق ترق کرد وعزم اتاق خواب کردم خوابم نمیومد میخواستم ببینم این دختره چکاره اس توی راه پله به حرفاش فکر کردم

عشقم .

چه غلطا .

اون پسر پخمه هم نیست نگاش کن بی لیاقت رو خب یکم به من بگو عشقم عشقم نه به یک میمون در قندون چه اسمیم داره انتر ارمین .

اشغال

من شوهرشم حسام فرندس فابریکش رهام دوست جونیش ارمین هم عشقش شیطان رو درس میده این دختر از. " ."

در اتاق رو باز کردم اولش باز نشد کمی که حول دادم باز شد .اها نگو که خانوم پشت در خوابش برده .ایستاد وبا چشمای متورم وقرمز بهم نگاه کرد .

-چیه؟؟؟ خوشگل ندیدی؟؟؟

-نه میمبون از نزدیک ندیده بودم که دیدم .

-اسم خودت رو روی من نگذار .

-عزیزم من به لقب هفت نسل پیشت چیکار دارم؟؟؟

-ایسان میزنم دندونات رو خورد میکنما .

-همیشه هر وقت کم میاری از این جمله استفاده میکنی .

-فکر نکنم از ترس باشه شاید هم باشه. بذار برم معاینه اش کنم
 همراهش رفتم داخل اتاق رنگ ایسان مثل گچ شده بود. یعنی انقدر میترسه؟؟؟
 ای خدا جانم نقطه ضعف رو برم. من رو که دید گفت:
 -دکتر این بیشعور رو بیرون کنید .
 دکتر:نمیشه که مگه چیکارت کرده؟؟؟
 -همش منو میترسونه نمیدونید یک ساعته چی به روزم آورده .
 -استینت رو بالا بزن دخترم .
 ایسان استینش رو بالا زد نبضش رو گرفت وگفت:
 -طبیعیه چه حسایی داری بگو؟؟؟
 -همش سرم گیج میره دو روزه که اینجوریم دوبار هم حالم بهم خورده از صبح تا حالا .
 -خب بیا برو این تست رو بده ببینم
 -تست چی هست حالا؟؟؟
 -تو برو بده .
 با تست رفت دستشویی کمی که برگشت مثل منگ ها فقط یک نگاه به من میکرد یک نگاه به تست
 همونجور ادامه داد تا اینکه اون بلور شفافی که جلوی چشمش بود راه پیدا کرد وسرازیر شد
 -مثبتہ دخترم؟؟؟
 -اره .
 -سورنا جان داری بابا میشی تبریک میگم ..
 چی؟؟؟ چی گفت دکتر؟؟؟ قند خ-و-نم یهو افتاد .مثل مات ها فقط نگاش میکردم اینا چی میگن؟؟؟ من دارم بابا
 میشم؟؟؟ من غلط کنم بابا بشم من هنوز خودم بچگی نکردم که بخوام بابا بشم .اونم بچه این انتر؟؟؟ میخوام نباشه
 نگاش کن اینم انگار شکه شده از توی شک در اومد وگفتم:
 -دکتر چرت نگو؟؟؟
 -تست رو بده ایسان جان
 کمی نگاه کرد دوبار پلک زد وگفت:
 -فردا حتما بیا مطب آزمایش هم بده مطمئن بشیم .
 ایسان:دکتر ولی من این بچه رو نمیخوام .نمیدونم شایدم بخوام من ...من
 ودوید از اتاق بیرون .
 -دکتر چی شده؟؟؟ اصلا من نفهمیدم .
 -راستش نمیدونم بگذار فردا مطمئن باهم حرف میزنیم .
 -تا فردا که من ده بار سنگ کوب میکنم .
 -الان که نمیشه آزمایش داد .باید شرایط داشته باشه تا جوابش قطعی باشه .
 -پوووووفففففف باشه ممنونم .
 باهم رفتیم پایین دکتر رفت ایسان یک گوشه سالن کز کرده بود ودر حال حق حق کردن بود هر از گاهی هم دستش
 رو روی شکمش میگذاشت خدایا این چه امتحانیه؟؟؟ رفتم سمت شومینه .
 سیگارم رو از جیبم در آوردم وشروع به کشیدن کردم هر نخ رو با نخ بعدی روشن میکردم .اعصابم داغونه داغون بود .

این بیزار بودن نیست. ایسان ..حالم ازت بهم میخوره اوففففففف کاش مثل همیشه جوانب رو واسه بودن باش رعایت میکردم. سورنای دیونه اگه وقتی باهش بودی به جای ل-ذ-ت بردن فکر اینجها رو میکردی کارت به اینجا نمیرسید .

ای خدای من .چیکار کنم حالا؟؟؟

من نمیخوام

دستام رو سمت گردن ایسان بردم تا خفه اش کنم هم خودم خلاص میشم هم همه چیز بهتر میشه .ناگهان جیغ های نیلوفر توی ذهنم اومد .

-من حامله ام سورنا منو نکش .

بی توجه شدم وخواستم باز به کار م ادامه بدم .

جیغ های رهام:

-مانی مانیمو میخوام دادایی

عصبی رفتم از اتاق بیرون چرا امشب صبح نمیشه؟؟؟؟چرا من دارم داغون میشم .چرا ایسان باید بچه دار بشه .

ای خدای من رفتم از ساختمون بیرون .درست مثل هر اتفاقی که میافتاد وبد بود برف میومد الان هم داره برف میاد دوزانو زدم توی حیاط عمارت .اشکام در نمیومد فقط در حال خفه شدن بودم از بغض این بغض کی فرو کش میکرد؟؟؟

برف روی شونه هام نشست .یکی از نگهبان ها که اسمش حسین بود اومد پیشم .

-اقا چیزی شده؟؟؟

-میشه تنهام بذاری؟؟؟

-سرما میخورید اقا .

-نه .برو .

نشست پیش من وگفت:

-میدونم جسارته ولی اگه دوست دارید میتونید به من بگید؟؟؟

-چیز مهمی نیست فقط دارم بابا میشم .

ته دل خودم هم از گفتن این کلمه یه جوری شد .

باشادی گفت:

-مبارکه اقا این که غم نداره .

-چرا اتفاقا غم خیلی داره که اعصابم داغونه .

-بیخیال باشید اقا خانوم به نظر ادم خوبی میان اقا .مطمئنم که مامان خوبی میشن شما هم با وجود سختگیریاتون میدونم ته دلتون مهربونید .

-مشکل اینجاست که خانوم رو دوست ندارمش میفهمی؟؟؟

-ها؟؟؟؟

اروم گفتم:دوسش ندارم .

ایستاد ورفت .

هیچ چی هم نگفت خب به دلم ننشسته .زور که نیست بعدهم اگه یه روز باز هم این اتفاق های شوم نمی افتاد من از ایسان خوشم نمی اومد .اصلا باز هم عشق رو یه چیز مسخره میدونستم .عشق چیه بابا

اینا همش مال فیلم ورمانه .

عشق جایی وجود نداره .
 عشق پوچه .
 ادم ها الکی دم از عشق میزنن
 ادم ها چوبی اند .
 هیچکدامشان عاشق نیستند .
 این چیزا که ما میبینیم توی فیلم ها و رمان ها کشکی بیش نیست عشق مال اونیه که زندگی واقعا بهش لبخند بزنه .
 نه مال من مال منی که هرروز دارم از زندگی جفت پا میخورم نه مال منی که وحشی گریش واسم باشه .
 عشق خیالاته ادمه عشق یک تصور پوچه . من فقط زن ها و دخترا رو یا اصلا بقیه هیچ ایسان رو به چشم یک نیازمیینم نه عشق .
 هیچ جایی توی قلبم نداره حتی توی فکرم چطور دم از عشق بزنم که ایسان رو فقط واسه یک ساعت همخوابی میخوامش .
 پس عشق توی قانون سورنا اصلا وجود نداره من مثل همه مرد ها نیستم من به دروغ نمیگم عاشقم . کسی رو خرس کنم
 نه اونایی که قبلا باهام بودن به خواست خودشون بودن . ایسان هم از سر یک لجبازی کودکانه پیشمه .
 ساعت ۵ شد به سختی خوابم برد کمی که گذشت از خواب پریدم .
 رفتم طبقه بالا .
 در نیمه باز بود
 از لای در نگاه کردم ایسان در حال حرف زدن بود ..

ایسان:

وقتی از خواب بیدار شدم همه ی دیشب رو یادم اومد .
 اینکه الان یه تیکه از وجود سورنا توی شکمم .
 نفرت رو توی چشمم دوختم و توی اینه به شکمم نگاه کردم .
 با غیض گفتم:
 -حالم ازت بهم میخوره .
 رفتم زیر دوش آب گرم .
 اخییییییییی شش چقدر بدنم درد میکنه .. زیر دوش ناخودآگاه دستم رفت روی شکمم . اشک هام شروع به ریختن کرد .
 زمزمه کردم:
 -چرا؟؟ چرا کوچولو حالا اومدی؟؟؟ نمیگی مامانی گناه داره؟؟؟
 بعد لبخند ژکونده ایی روی لبم اومد رفتم بیرون .
 دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:
 -میخواهی مامانی رو از تنهایی در بیاری عسلکم؟؟؟
 .. -
 -عزیز مامانی باشه دیگه بد نگاهت نمیکنم قول میدم مادر خوبی باشم . قول قول

- .

- عزیزمنی تو . تنها کسم ..

-

-میگم این اقا اسبه رو طرفش نمیری وقتی اومدی خب . بیشعور رو . یه نکبته باشه .

- .

-اون منو اذیت میکنه . حتی نگاهشم نمیکنی .

یکدفعه در باز شد

سورنا اومد داخل اخمی امیخته با لبخند کنترل شده کرد و گفت:

-جا این چرت و پرت ها لباسات رو بپوش بریم .

-من با تو هیچ جا نمیام .

ناگهان در باز شد وحسام وهما پریدند داخل .

حسام از خوشحالی روی ابرا بود ..

حسام:سلام بر مادر و پدر اینده .

-اقا حسام .

هما:مگه چیه اجی ایسان؟؟؟وااااییییییی خدا ای کاش چشماش به تو بره .

از خجالت قرمز قرمز شدم . سرم رو پایین انداختم . حسام بشکن زد و گفت:

-خیلی بدجنسی سورنا میخوایی جشن عروسیت رو با اومدن بچه ات بگیری؟؟؟باید جشن رو جلو بندازی .

-اقا حسام جشنی لازم نیست .

هما:خیلیم لازمه . ما که یه داداش سورنا ویه اجی ایسان بیشتر نداریم .

سورنا:حسام بهتره ما بریم پایین ایسان آماده بشه بریم آزمایش .

حسام:آزمایش واسه چی؟؟؟

سورنا:نمیدونم بابا دکتر گفت . همون دهن لقی که به شما خبر داد

هما:اتفاقا کار خوبی کرد .

رهام هم وارد شد و گفت:

-سورنا حقیقت داره؟؟؟؟

حسام:البته رهام جون داریم عمو میشیم ..

همه رفتند از اتاق بیرون ومن از بین پالتو ها پالتو سفیدم رو همراه با شلوار کتان مشکیم گذاشتم وشال بافت مشکی بوتز های ساق بلندم رو هم پوشیدم رژ لب مختصری زدم ورفتم پایین . عمیق که به سورنا نگاه کردم زیر چشماش از بی خوابی سیاه شده بود دستی توی موهای بلندش کرد و گفت:

-بریم .

باهم دیگه سوار مازراتی شدیم وراه افتادیم .

به آزمایشگاه رسیدیم .

پرستار:خب عزیزم استینت رو بزن بالا تاخ-و-ن بگیرم .

-چی؟؟؟

پرستار:یه آزمایش خونه .
 نه. نه سورنا. سورنا وشروع به جیغ جیغ کردم .
 سورنا پرید توی اتاق وگفت:
 -چیزی شده؟؟؟
 -میخوان خ-و-ن بگیرن .
 -خب مشککش چیه؟؟؟
 -من اگه خ-و-ن رو توی این سرنگا ببینم حالم بد میشه بشون بگو . یه جور دیگه تست بگیرن .
 اومد نزدیک وگفت:
 -خودت رو لوس نکن من مامان بابات نیستم ارمین جونتم نیستم .
 اخمی کردم وگفتم:
 -اسب .
 رفت از اتاق بیرون .
 وقتی سوزن رو دیدم قلبم تالاپ تالوپ کرد .یکی از پرستار ها گفت:
 -اگه واقعا میترسی سرت رو سمت من بچرخ-و-ن .
 سرم رو طرفش چرخ-و-ندم دستم سوخت جیغ خفیفی زدم . کمی که گذشت یک لیوان اب قند دکتر شهاب واسم آورد .
 -سورنا کو؟؟؟
 -نترس نمیره خخخ بیرون توی سالن انتظاره
 چقدر دکتر شهاب هم شوخ طبع بود .
 -نمیترسم که از خدامه بره .
 نشستم کمی وقت گذشت حدود یک ربع شهاب با قیافه پکر برگه آزمایش دستش بود
 -چیزی شده دکتر؟؟؟
 دکتر رو به پرستار:عارفی برو به سورنا بگو بیادش .
 -دکتر چیزی شده؟؟؟
 سورنا هم داخل اتاق اومد .
 -راستش بچه ها من باید یه چیزی رو بگم نمیدونم شما از بودن این بچه راضی بودید یا نه .ولی .
 سورنا:ولی چی دکتر؟؟؟بچه ام چیزیشه؟؟؟
 -راستش بچه حاملگی خارج از ر-ح-م-ه اگه بمونه باعث مرگ ایسان میشه باید هرچه سریع تر ک-و-ر-ت-اژ بشه .
 رسما دنیا یک دور چرخید .
 چرا خدا؟؟؟حالا که قبولش کردم چرا باید اینجوری بشه؟؟؟چرا من باید عذاب بکشم؟؟؟اشک هام شروع به ریختن کرد .
 سورنا اولش شاد شد ولی بعد ناراحت شد بعدش هم عادی شد یکم بعدش باز ناراحت شد
 مدام مثل افتاب پرست تغییر حالت میداد کمی گذشت قفل زبونش باز شد وگفت:
 -هرکاری که لازمه بکن شهاب جان .من برم کلاس دارم بعد این چند روز مرخصیم .ایسان رو به تو تحویل دادم از تو میگیرمش .

اها داره طناب میده این جیگر من که بدم نیما. ولی فعلا باید چند روزی توی خماریم بمونی خوشگلم .
 -امروز نه رکسانا جان میشه بری یک وقت دیگه مزاحم بشی؟؟؟ الان توی محیط دانشگاه درستش نیست .
 اومد سمتم اختیاریم رو از دست دادم از بس عمل کرده بود از عروسک هم خوشگل تر بود .
 بدون اینکه کسی متوجه بشه رفتم داخل دستشویی و جای رژ لبش رو پاک کردم .
 خوبه
 اخر کلاس شد
 دختر بور و چشم سبزی که همیشه همراه ایسان بود واسمش هلینا بود اومد پیشم .
 -سلام استاد .
 -سلام .
 -میبخشید اگه جسارت نمیشه میشه خصوصی باهاتون صحبت کنم؟؟؟
 -البته .
 خداییش فقط خودش رو بقچه پیچ کرده بود ولی این دختر هم خوشگل بود نگاه اجمالی بهش کردم و رفتم سمتش .
 -بفرمایید .
 -راستش میدونم ممکنه عصبانی بشید ولی میخوام بدونم چرا ایسان استعفا داده؟؟؟؟
 -من نمیدونم از خودش بپرس .
 -اخره موبایلش رو جواب نمیده . گفتم شاید شما پرونده اش رو دیده باشید .
 -نمیدونم گفت از رشته ام خوشم نیما و من واسه این رشته ساخته نشدم .
 -پس دلم قرص باشه بلایی سرش نیومده؟؟؟
 چقدر این دختر مارمولکه .عجب .
 -مطمئن .
 -خیلی خانواده اش سراغش رو میگیرن ازم .نمیدونن کجاس .
 -شاید داره با دوس پسرش عشق و حال میکنه و همه رو بی خبر گذاشته .
 -نه نگین این حرف رو ایسان دختر پاکیه سر کوچه هم بره به من میگه تازشم قیافه اش غلط اندازه ولی من میتونم
 قسم بخورم از من هم پاک تره .یه دوس پسر بیشتر نداره اونم پسر خاله اشه ارمین خیلی همو دوس دارن قصدشونم
 جدیه .عه ببخشید پرچونگی کردم اینا اصلا به شما مربوط نیست من برم
 و رفت .یعنی چی قصدشون جدیه؟؟؟
 یعنی این ایسان مارمولک نامزد ارمینه؟؟؟
 جریان از چه قراره؟؟؟؟خیلی کنجکاو شدم که بدونم .از دانشگاه رفتم بیرون و رفتم شرکت .
 کارام رو راست وریس کردم پرونده هایی که مربوط به گیر انداختن اسفندیار بود رو هم گذاشتم داخل گاو صندوق
 و رفتم خونه .
 ساعت ۹ شب بود .
 به بو غذا میاد فکر کنم خدمتکاره اومده .
 رفتم داخل یک خدمتکار تغریبا مسن ویک خدمتکار جوون حدودا ۲۰ ساله بودند .
 مادر و دختر عایشه دختره بود و مادری هم زاهده .
 عایشه:سلام اقا خوش اومدید کتتون رو بدید من اویز کنم .

هما دوید سمت راه پله ها عایشه اومد از اشپزخونه وگفت:

-هما خانوم خانوم جان نیست نرید بالا

هما شل شد وگفت:

-یعنی چی که نیست؟؟؟؟

عایشه:اقا جان گفتن خانوم جان رو برده بیمارستان برای ک-و-ر-ت-اژ .

حسام ورهام:چی؟؟؟؟

هما هم مثل یخ روی پله ها وارفت .

حسام گفت:اونموقع تو اینجا نشستی داری راحت غذا تو کوفت میکنی ومیخواهی بری بخوابی؟؟؟؟ تو چیزی از مسئولیت اصلا حالیه سورنا؟؟؟؟

-حسام .

هما با اشک:داداشم راست میگه سورنا .دلتون میاد؟؟؟ الان معلوم نیست ایسان زنده اس یا مرده .چقدر سنگدل شدی داداش سورنا .

رهام:واقعا که بچه ها بیایید بریم بیمارستان .

-به جهنم برید همتون هیچ وقت از من جلوی اون دختره ایسان حمایت نمیکنید .

حسام:داداش

بقیه اشو ادامه نداد وعزم رفتن کردند .

عایشه:اقا رهام جان .

رهام:بله؟؟؟

عایشه:واسه خانوم جان سوپ درست کردم سوپ قلم ببرید بدید بهش خوب بشه .واشکش رو پاک کرد .

نگاش کن اصلا بین ایسان تحویلت میگیره بعد انقدر واسش گریه کن .رهام سوپ رو گرفت ورفتند .بیخیال رفتم سمت اتاق خواب کمی سیگار کشیدم تا ساعت ۳ خوابم برد ..

ایسان:

وقتی چشم باز کردم حس کردم از درد دارم ساقط میشم .دکتر اومد ومسکن ضد درد زد ورفت .تاشب به در و دیوار نگاه کردم .رسم در حال دیونه شدن بودم .یعنی اینقدر سورنا پسته که پای مسئولیتشم نیست؟؟؟

ساعت ده شب شد اشک هام همینجور میریخت وبه جایی که دیگه توی شکمم خالی شده بود دست میکشیدم کمی گذشت در اتاق باز شد .هما وحسام ورهام وارد شدند .دست رهام یک ظرف پریکس سوپ بود کمی تعجب کردم

بغضم ترکیب وشروع به گریه کردم کمی گذشت رهام گفت:

-هما خانوم بگذارید سوپی رو که عایشه واسش داده رو بهش بدیم خوب بشه .

با تعجب گفتم:

-عایشه دیگه کیه؟؟؟

هما:خدمتکار جدیدتونه خیلی باحالا انقدر دوست داره .

-برو بابا من رو که ندیده .بعدشم هرکی از افراد سورنا باشه دیگه ازش بیزارم ..

حسام:خب پس از ما هم بیزاری؟؟؟؟

-نه شما ها امشب اومدید به من سر زدید .

نگاه کردم سورنای بیشعور نیومده بود نکبت . چلغوز

اخه به چه حقی؟؟؟اگه دیگه محل سگم بهت دادم سورنا خان . وای حالا رو بگو میخواییم بریم خونه این سگه سورنا رو توی حیاطه . دیروز که میومدم خواب بود از ترسش زیاد توی حیاط نمیرم .

حسام: پاشو لباسادا بپوش پ ..

-چشم داداش حسام .

لباس هام رو پوشیدم وراه افتادیم سمت خونه . خونه که نه سمت قفسم

باز برم توی قفسم .

مردشور اون ریختت رو نبرن سورنا چقدر اخه تو اشغالی . قبل از اینکه حسام بییچه توی کوچه گفتم:

-داداش حسام .

حسام: بله اجی؟؟؟

-میشه یه خواهش بکنم؟؟؟

حسام: بفرما اجی جونم .

-میشه موبایلت رو بهم بدی؟؟؟

حسام: اجی .

-نمیدی؟؟؟باشه اشکال نداره .

حسام: بقران میشه سورنا ساقطم میکنه .

-میدونی توی این ۱۵ روز چقدر دلم واسه مامانم تنگ شده؟؟؟؟هیچ میدونی دل تنگی چیه؟؟؟

حسام: ابجی اینجوری دل مارو هم خ-و-ن نکن .

-بخدا خیلی دلم تنگ شده دلم واسه مامان واسه بابا عموم واسه همه تنگ شده واسه ارمین .

حسام یکدفعه زد رو ترمز و برگشت عقب و گفت:

-ارمین کیه؟؟؟؟

-راستش پسر عمومه بهم قول ازدواج داده یه جورایی دوس پسرم بود .. خیلی دلم واسش تنگ شده

حسام هر لحظه چشمش گشاد تر میشد .

هما ورهام هم با تعجب بهم نگاه میکردند .

-چیه تعجب داره؟؟؟دوستتون سورنا خان گند زد به زندگی اما من میدونم میدونم که ارمین منو دوس داره عاشقمه اصلا به این حرفا که کاری نداره .

حسام: ایسان .

جوری اروم وبا تعجب گفت که خودمم تعجب کردم از حرفام .

-بله؟؟؟

رهام: بیخیال حسام جون . ایسان بذار ببینم سورنا این چیزا رو میدونه؟؟؟

-همش رو نه اونم تازه باخبر شده چطور؟؟؟

رهام: هیچی .

-اینجا چه خبره؟؟؟حالا باز هم موبایلت رو بهم نمیدی حسام؟؟؟

حسام: نمیتونم بخدا

-باشه

وتا توی خونه بغ کردم رفتیم خونه باز این قفس نهض چقدر این خونه با تموم بزرگیش واسم کوچیک بود .
چقدر این خونه بهم میخندید سورنا موفق شد .موفق شد من رو ساقط کنه .

از همه چیز .

از همه کس .

قبول میکنم .

قبول میکنم باختنم رو .

قبول میکنم مرگ ایسان رو .

قبول میکنم این شکست رو .

بی حس تر از قبل به اسمون چشم دوختم هوا خیلی سرد بود وهنوز برف میبارید بی حس نگاه کردم به عمارت
بادیگارد های خونه در ورودی رو باز کردند ویکیشون گفت:

-خوش اومدید خانوم بفرمایید .

رفتم داخل همه جا از تمیزی برق میزد چه خبره اینجا؟؟؟

اها یاد عایشه افتادم یکدفعه دختری با لباس های محلی وبا لوجه شیرین رشتی گفت:

-سلام خانوم جان خوبید؟؟؟حالتون بخدا اینقدر از دیروز تا حالا نگرانتونم همش از اقا احوال جوی شما هستم .بخدا
دلمون براتون قد یه سر سوزن شده بود خانوم جان .بمیروم براتون خانوم جان چرا رنگتون مثل گچه؟؟؟چرا حالتون
خوش نیست .

صدام رو کمی بالا بردم وگفتم:

-یه نفس تازه کن .عه سرم رفت .

ورفتم سمت اتاق خواب دیگه یاد گرفته بودم به هرکسی اعتماد نکنم با همه خوب رفتار نکنم سرد که باشی مثل
پشت بالش خواستنی تری .

رفتم اتاق خواب ودر رو بستم به این فکر کردم که چقدر بد شد برنده این بازی سورنا است .

بی حال تر از اونی بودم که فکرشو میکردم رفتم سمت ت-خ-ت وبه حالت جنینی توی خودم جمع شدم .

اشکهام شروع به ریختن کرد اخه چرا؟؟؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم زمزمه کردم:

-خوشگل مامان جای خالیت داره اذیتم میکنه ها .

واشکهام شروع به ریختن کرد .یک ساعتی گذشت اروم شدم دو تقه به در خورد عایشه اومد داخل:

-خانوم جان سلام

-کاری داری؟؟؟

-خانوم جان اقا گفتن بیابین پایین واسه نهار .

-میل ندارم .

-ولی خانوم جان اینجور که همیشه مثل پوست استخ-و-ن شدید خانوم جان

-عایشه .

-خانوم جان بخدا من واسه شما خیلی نگرانم .

-برو بیرون

رفت از اتاق بیرون این کیه دیگه؟؟؟ کمی گذشت در به شدت باز شد. سورنا عصبی پرید داخل .

-چیه چرا نمیایی پایین؟؟؟

ایستادم وبدون حرف توی چشماش نگاه کردم

-ایسان با توام حرف بزنی تا دندونات رو توی حلقه نریختم .

-تو برنده شدی سورنا خان

-چی میگی هان؟؟؟

-باشه قبول من باختم .یه بازنده یه زندونی دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره .من حتی لیاقت مادر شدنم نداشتم .

-ایسان مخت تاب برداشته؟؟؟تن لشت رو بیار پایین سر میز کوفت کن نهارتو برگرد اتاق .

رفت سمت در دید ایستادم .

سورنا:

صبح ساعت ۹ بیدار شدم امروز یک کلاس بیشتر نداشتم اون هم ساعت ۹ بود تا ۱۱ فتم و برگشتم ساعت ۱۲ بود .

رکسانا یکم اوامروز واسم ل-و-ن-دی کرد .

وقتی رفتم داخل کسی نبود عایشه سریع دوید سمتم:

-سلام اقا جان وبا شوق گفت:خانوم جان رو آوردند

-کجاس؟؟؟

-رفتن توی اتاقشون کتون رو بدید به من اقا

کتم رو بهش دادم وخسته از پله ها رفتم بالا عایشه ایستاد پایین پله ها وگفت:

-اقا جان نهار رو آماده کنم؟؟؟

-اره آماده کن تا من دوشی بگیرم وبیام .

-پس خانوم جان چی؟؟؟

-خودت برو بهش بگو بیاد .

-چشم اقا .

رفتم سمت اون یکی اتاق چون فعلا حوصله دیدن ایسان واشکاش رو نداشتم .

گرمکن زرشکیم رو همراه باستش وتیشرت سفید زیرش پوشیدم وزیپش رو باز گذاشتم موهام رو باسشوار خشک کردم ورفتم پایین نشستم پشت میز عایشه میز رو چید زاهده مادرش هم مرغ رو آورد:

-عایشه پس کو ایسان؟؟؟

-خانوم جان گفتن میل ندارم .

ایستادم وبا خشم گفتم:

-غلط کرده میگه میل ندارم .

زاهده گفت:

-اقا کاریش نداشته باشید .

عایشه هم گریه افتاد وگفت:

-اقا التماستون میکنم خانوم جان رو ناراحت نکنید اقا جان ترو خدا .
 نمیدونم این ایسان چی داره که اینا یه روزم نیست میشناسنش انقدر طرفداریش رو میکنن با خشم رفتم سمت پله
 ها عایشه دوید جلوم وگفت:
 -اقا جان ترو به روح مادرتون .
 واشک هاش مثل ابشار میریخت اووووووووووففففففف ایسان .
 -باشه برو کنار ببینم چرا نمیاد پیپوووووففففف
 رفت کنار وبا گوشه روسریش اشکش رو پاک کرد رفتم سمت اتاق ایسان .
 -چیه چرا نمیایی پایین؟؟؟
 ایستاد وبدون حرف توی چشمام نگاه کرد نکنه دیونه شده؟؟
 -ایسان با توام حرف بزن تا دندونات رو توی حلقه نریختم .
 -تو برنده شدی سورنا خان
 -چی میگی هان؟؟؟
 -باشه قبول من باختم .یه بازنده یه زندونی دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره .من حتی لیاقت مادر شدنم
 نداشتم .
 -ایسان مخ ت تاب برداشته؟؟؟تن لشت رو بیار پایین سر میز کوفت کن برگرد اتاق .
 رفتم سمت در دیدم هنوز ایستاده عصبی سمتش رفتم ودستش رو کشیدم وهمراه خودم پایین بردمش .
 عه دختره لوس .نکبت .فکر میکنه ناز کششم .حولش دادم روی صندلی خودش صاف نشست عایشه رفت سمتش
 وگفت:
 -خانوم جان واستون سوپ بریزم یا غذا؟؟؟
 با تیزی توی چشماش نگاه کرد این دختر با افراد من هیچ سازگاری نداره .
 -غذا .
 عایشه براش کمی مرغ وکباب گذاشت کم کم شروع به خوردن کرد
 ۵-۶ تا تکه بیشتر نخورد وایستاد که بره .
 -کجا؟؟؟
 -برم بالا
 -بشین نشینمن .کارت دارم .
 رفت سمت نشینمن ومنتظر شد تا من ناهارم رو کامل بخورم رفتم سمتش .در شیشه ایی نشینمن رو بستم که صدا
 نره و داد زدم:
 -عایشه کسی نیاد
 با ترس توی چشمام نگاه کرد
 -هههههه حالا که کارت ندارم اون ماله شبه خوشگله اخه تو سالن نشینمن؟؟؟خخخخ واقعا مخ ت راست یه فندقه
 .گوشی موبایلش رو گذاشتم روی میز .
 -چیه؟؟؟
 -وای خدا از تکنولوژی عقبی؟؟؟موبایله دیگه .زنگ میزنیم مادرت بقران اگه بیش از ده ثانیه طول بکشه حرفت
 چرت وپرتی در مورد من بهش بگی سوتی بدی نابودت میکنم این چند روز خودش رو کشته از بس زنگ زده وپیام
 فرستاده .

اشکاش شروع به ریختن کرد .

-اگه گریه کنی میرم ایسان نمیخواد باهاش حرف بزنی .بهش میگی که مامان من خوبم ازدواج کردم انقدر بهم زنگ زنن نمیخوام دیگه بینمتون .ایسان یکبار دیگه میگم اگه بیش از ده ثانیه بشه یک گلوله حرومت میکنم .بدون که تاحالا ادم کشتتم توهم روش .

حسابی ترسید درستشم همینه شماره رو گرفتم وزدم روی بلندگو .

یک بوق دو بوق

سه بوق .

صدای نگران زنی توی گوشی پیچید:

-ایسانم یکی یه دونه مامان .

ایسان گوشه لباسش رو گاز گرفت واشکاش ریخت .زدم به بازوش که سریع تکرار کنه .

-ایسانم خوبی مامان؟؟؟چرا حرف نمیزنی؟؟؟

-مامان .

-جونم عزیزم .

گردنش رو فشار دادم یعنی بگو توی چشمام نگاه کرد وگفت:

-مامان من ازدواج کردم انقدر بهم زنگ نزنی دیگه نمیخوام حتی صداتون رو بشنوم .

-ازدواج؟؟؟چی میگی ایسان؟؟؟چیزی شده؟؟؟

یکدفعه بغضش ترکید وقبل از اینکه صدا بره موبایل رو قطع کردم ولی اون جیغ زد :

-مامان کمکم کن .

دستم رو بردم بالا ومحکم زدم توی گوشش افتاد روی کاناپه شروع کرد به هق هق زدن .موبایلش رو خاموش کردم سیم کارت رو در اوردم .

نه نمیشکنمش .

میخوام این ارمین خان رو بهتر بشناسم خواستم برم سمت درب شیشه ایی که ایسان دوید سمتم وگفت:

-بذار برم سورنا .لطفاً .

حولش دادم کنار واز کنارش رد شدم .عایشه با گریه نشسته بود روی راه پله ها وقتی من رو دید اومدم بیرون سریع دوید داخل .رفتم توی اتاق خواب ساعت ۲ بود ای خدا حالا کدوم پلیس قابل اعتمادی رو بجورم واسه دستگیری اسفندیار خان؟؟؟موبایلم زنگ خورد این شماره رو قبلا توی موبایل ایسان دیده بودم .

-بله؟؟؟

-سلام .

صدای دختری توی گوشی پیچید کمی انالیز کردم فهمیدم هیلناس .

-بفرمایید

-راستش استاد قرض از مزاحمت میخواستم بدونم که اونروز که ایسان استعفایش رو تحویل داد کسی همراهش بود؟؟؟

-منظور؟؟؟

-پسر واینا .

-نه تنها بود .بخشید کار دارم .

وقطع کردم .

خدایا من رو ببخش از دروغ گفتن خوشم نیما. همون موقع حسام زنگ زد:

-بله حسام جان؟؟؟

-سلام خوبی؟؟؟خوبم خانواده ام هم خوب سلامت رو میسونم بهشون

-عه بیمزه .

-اسب .

-از ایسان بیشعور یاد گرفتی؟؟؟؟

-نخیر اون الاغ هم باهات میگه من یکم تغییرش دادم وگفتم اسب .

-بیشعور .

-میگم فردا شب با خانوم جانتون تشریف بیارین خونه ما راسی مامانیمم از دسد شیکارس .

-برای چی؟؟؟

-واس این کا میگد چرا کارا مربوط به جشن رو اینا انجام نمیدن نا سلامتی سه هفته دیگه جشنشونه .

-ببین من الان میام اونجا .

-ایسانم بیارش روحیه اش عوض شد .

-بیخیال الان مثل سگ شده پاچه میگیره .

-بی ادب با خواهرم درست حرف بزن

-برو بمیر درد خودت .

-توهم .. "بببببوق"

-بی ادب .

وقطع کردم خودم رو روی ت-خ-ت پرت کردم چقدر ایسان جدی جدی بی اعصابه ها بیخیال نکبت رو .

همون موقع موبایلم زنگ خورد شماره ناشناس بود

چه خبره امروز؟؟؟

-بله .

صدایی بال-و-ندی گفت:سلام عخشولیم خوفی؟؟؟

-شما؟؟؟

عه عه بدم میاد دخترا اینجور حرف میزنن .

-منم رکسانات دیه سورنایی

نکبت . چرا اینجور حرف میزنه؟؟؟حیف اون قیافه خوشگلش نیست؟؟؟

-اها

-میایی باهم بریم بیرون؟؟؟

-کجایی؟؟؟

-دانشگاه

قطع کردم ولباس هام رو پوشیدم وآو دیدم رو سوار شدم ورفتم سمت دانشگاه .رفتم جلوش ترمز زدم دیدم زیاد

دورش شلوغ نیست شیشه رو پایین دادم وگفتم:

-سوار نمیشی؟؟؟

سوار شد وهمون موقع ل...-

منم یه دل سیر از عزا در اوردم ..وقتی صورتش رو ول کردم گفتم:

-کجا بریم حالا؟؟؟-

-بریم یه جای خوب .

-رکسانا؟؟؟-

-بله؟؟؟-

ماشین رو روشن کردم وراه افتادم وگفتم:

-یه چیزی در مورد من هست .

-اینکه گفتار شبی؟؟؟خخخ

-امان از شما دخترا .اگه واقعیت داشته باشه؟؟؟

-ادم باید توی ت-ج-ا-و-ز هم شانس داشته باشه طرفش مثل تو باشه .

اها خوبه داره خودش میگه میخوام بات باشم

-منم همچین ادمیم زن ها رو فقط واسه رابطه میخوام .تاحالا باکسی بودی؟؟؟

-یکبار دوست پسرم ..

-اها .میریم خونه من مشکلی که نداری؟؟؟

-نوچ عزیزم بریم

تو گفتم منم باورم شد .

اگه تو پسره رو ...

رسیدیم توی پنت هاووسم اینبار خیلی دقت کردم مثل ایسان نشه . چقدر اخی شما دخترا احمقید؟؟؟دکمه های بلوزم رو رکسانا بست .رسوندمش دم در خونه اش ورفتم خونه حسام اینا .

هوا هنوز برفی بود .طول حیاط عمارتشون رو طی کردم حسام بیرون ایستاده بود .بهش که رسیدم خندید وگفت:

-سام علیک داش گرام .

یکدفعه چشماش گرد شد ودهنش باز موند یعنی حرف تو دهنش ماستید .

عصبی داد زد:

-از کجا داری میایی؟؟؟

-از خونه ام .

-چه غلط دروغ گفتن رو از کی یاد گرفتی؟؟؟توکه ادعا میکردی دروغ نمیگم خوب نیست .

-حسام چرا دو پهلو حرف میزنی واضح بگو ببینم چی شده؟؟؟

-خیلی پستی به ایسان داری خ-ی-ا-نت میکنی؟؟؟

-برو بابا خ-ی-ا-ن-ت کنم یا نکنم به ایسان هیچ ربطی نداره مگه من رابطه عاشقانه باهش دارم؟؟؟

-میدونی خیلی کثیفی .حداقل نمیداشتی گردنت رو ... جا رژ لبش رو پیرهننت یه وقت اذیتت نمیکنه؟؟؟

-چرت نگو .

-چرت نگم؟؟؟ تا جایی که میدونم ایسان از عطر تند هیچ وقت استفاده نمیکنه .رژ لب قرمز جیغم نمیزنه .واست متاسفم .

رفتم داخل. توی اینه بزرگی که نصب شده بود جلو درب پذیرایی نگاه کردم به بلوزم بلوزم سفید بود واسه همین جای رژ لب به خوبی معلوم بود. قبل از اینکه خاله اینا متوجه حضورم نشن دست حسام رو گرفتم و گفتم:

-بیا بریم اتاقت

یواشکی باهم رفتیم سمت اتاق حسام

-یه پیراهن بده به من .

-نوچ بذار همه بفهمن یه قدیسه نیستی .

-زشته جلو خاله عابروم میره ..

-جلو خدا چی؟؟؟هیچ میدونی خدا میبینه؟؟؟

-واسه من بالای منبر نرو هرکی ندو فکر میکنه خودش نگاه به دخترا نمیکنه یا تاحالا... .

-چرا چرت میگی؟؟؟نکنه مست کردی؟؟؟ها کن ببینم .

-ها .

-نکبت. این رو چجور میخوای قایم کنی؟؟؟رفتی ویسکی زدی الاغ؟؟؟

-درست حرف بزنی حسام. یه پک بیشتر نزدم .

-همون واسه مست کردنت کافی بوده .

-بسه بده اون پیرهن بی صحبت رو

از کمدش پیرهنی بیرون کشید و سمتم داد و گفت:

-سورنا حرف تو درست دوس دختر دارم ولی تاحالا حتی به خودم اجازه ندادم انگشتاشون بهم بخوره. من خدا پیامبر حالیمه. هرچند همونشم گناهه .

-چشم ایت الله عظمی حسام خان .

-با این وضع نیایی پایین ها مامان میفهمه مستی دلخور میشه .

-میگی چکار کنم؟؟؟

-برو دستشویی خودت که میدونی مسواک اینجات کدومه؟؟؟بزن من هم میرم واست عرق نعنا میارم .
-باشه .

حسام رفت ومن هم رفتیم سمت دستشویی. بعد از خوردن عرق نعنا رفتیم پایین

خاله:سلام پسرم خوبی؟؟؟چرا نیومدید توی سالن؟؟؟رفتید بالا؟؟؟

-خاله یکم حالت تهوع داشتم رفتم بالا اتاق حسام کمی دراز کشیدم .

خاله:وای بمیرم پسرم پاشم واست جوشونده آماده کنم. بیا ببینم تب داری؟؟؟

حسام زیر لبی جوری که فقط من بشنوم گفتم:

-مامان حالا هی ناز این کره خر رو بکش معلومه وقتی زده داغه. حالا صبر کن میگه بذار پاشوره ات کنم مادر ما....

خاله دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:

-بمیرم داغ داغی. بذار پاشورت کنم .

خنده ام رو کامل قورت دادم. همیشه وقتی من میخوردم واز خاله پنهنون میکردیم میگفتم مریضم واون هم یا دستمال خیس رو سرم میگذاشت یا به زور هفت هشت نوع قرص ودارو میریخت توی حلقم رفت توی اشپزخونه پنج دقیقه که گذشت به اسماء خدمتکارشون درحال گفتن این بود که جوشنده رو بذاره جلوی من .

اسما هم گذاشت ورفت تا ساعت ۸ شب اونجا بودم وخاله کلی نازم رو کشید وگفت:

-خاله جون فردا ایسان رو نیاری بخدا از دستت دلخور میشم فامیل های مام از اصفهان میان خواهرم اینا بذار بیاد
-چشم خاله حتما میارمش

یه جورایی حسام کلا اصفهانی بود پدر بزرگ پدر خاله زینب تهرانی بوده .

-راستی خاله این جشن عروسی چی شد؟؟؟

-هیچ کاری نکردیم هنوز خاله جون .

حسام:مامان از اینا اب گرم نمیشه .

خاله:خیلی ناراحت شدم از دستت واقعا سورنا باید توی اون هفته برید خرید

-چشم خاله

خاله:اصلا خودم میبرمتون .نه مهدی جون همه باهم میریم .

مهدی:چی چی بگم حج خانوم باشد باهم میریم .

ایستادم وگفتم:

-خب من برم دیگه .

خاله:اخه اینجوری بد میشه که .

-نه خاله مگه نمیگی فردا شب بیاییم؟؟؟خب میاییم ویه دلی از عزا در میاریم .خخخخ

خاله:باشه پسر من به ایسان سلام برسون .

-چشم حتما .

واوادمم بیرون .

ایسان:

وقتی بهم گفت با مامانت حرف بزن حس کردم روی ابرام یعنی عالی میشه ولی وقتی بهم گفت اونجور بگم قلبم خورد شد

لهم کرد .چقدر دلم برای صدای مامانم تنگ شده بود دیگه اینجا زندانیم باورم نمیشه که واسه همیشه اینجام .وقتی رفت کمی گذشت عایشه پرید توی اتاق نشیمن همراه من گریه میکرد ودست روی گونه ام میکشید:

-خانوم جان گریه نکن .بخدا اقا خیلی خوبن خانوم جان .

هیچی توی مخم نمیرفت چرا از این سورنای نکبت حمایت میکنه؟؟؟حولش دادم کنار وگفتم:

-معلومه که میگی خوبه .اره دیگه وقتی یکم روی حقوقت بذاره عالیم میشه مگه نه؟؟؟

-خانوم جان اینجوری نگین .اقا ماهه بخدا .وقتی بهش مشکل بابامو گفتم قبولم کرد با ایکه هی جا قبولومن نمیکرد واقعا اقا سورنا ماهه حتی توی باغبون به بابام کار داده .تازه اشم اقا که ایجور نبودن خانوم جان یادومه رُم که بودن همراه سوفیا روزای خوبی داشت .

-سوفیا دیگه کیه؟؟؟

-مگر شما نمیدونید؟؟؟

-چیو؟؟؟

-ما روم هم خدمتکار اقا بودیم اومدیم ایران من خانواده ام بخاطر در آمد زیاد رفتون رُم ولی اوجا بدبخت شدیم بعد اقا ما رو استخدام کرد او موقع مَ پونزه سالوم بود اقا و خانوم سوفیا خانوم که همه جوره عاشقی اقا بود عشق اونا یه عشق خاص بود تا ایکه سوفیا خانوم رو هم از چنگ اقا در آوردن سوفیا خانوم یک بدکاره شود اقا رو ولش کرد . اون زن اول اقلس ..

-برو بابا واسه یکی بگو که حرفت خریداری هم داشته باشه
 وحولش دادم ورftm بالا .تمام حرفای عایشه توی ذهنم چرخ میخورد یعنی قبلا این سورنا زن داشته؟؟؟؟آخه به چه
 حقی منو .
 اشک هام شروع به ریختن کرد .عصبی در اتاق رو قفل کردم وهمه جا رو بهم ریختم .هرچی اینه بود رو شکستم .
 اینکه الان هیچ کدوم از عزیزام رو نمیتونم حتی حالشون رو بدونم بدجور عذابم میداد از طرفی هم بیشتر از قبل
 حالم از سورنا بهم میخورد .ای کاش بهش بله رو نمیدادم .
 ای کاش .
 ساعت ۸ شد .
 بی وقفه این چند ساعت در حال گریه بودم عایشه هم پشت در اتاق زار میزد وبه در میکوبید .
 عایشه:خانوم جان بخدا منظوری نداشتم .بخدا اقا دوستون داره .خانوم جانم خالدون خوبه؟؟؟
 داد زد:عایشه برو .
 تیکه اینه ایی جلوم بدجور برق میزد نه اینجور باز هم نجات پیدا میکنم .رفتم سمت کمد
 نه اینجا نیست .
 اها توی دراور از قرصایی که دکتر داده هست .یکم اب ریختم توی لیوان ویک مشت قرص که ۴۰ - ۵۰ تایی بود
 ریختم داخل دستم ..
 همش رو ریختم توی دهنم واب رو خوردم کمی گذشت حس کردم زیر پاهام خالیه .
 خوابیدم اروم روی ت-خ-ت لیوان از دستم افتاد حس کردم داره نوک انگشتم یخ میزنه .

سورنا:

رسیدم توی خونه .
 اخ که چقدر امروز خوش گذشت .با خستگی رفتم دم درب سالن .چقدر اسم عایشه واسم شناس نکنه همون خ-و-
 نواده ایین که توی رُم توی خونه ام خدمتکار بودن؟؟؟؟باید ازش بپرسم
 اون دو سالی که با سوفیا ازدواج کرده بودم اون ها هم بودن اره خودشون .
 گفتم چقدر چهره زاهده شناست .
 به محض اینکه حسین بادیگاردم در رو باز کرد صدای جیغ وگریه اومد .رفتم داخل عایشه از پله ها دوید پایین .
 -اقا جان .اقا جان خانوم جان .
 -چیشده عایشه؟؟؟درست حرف بزن .
 پشت سرش هم زاهده دوید وبا گریه گفت:
 -اقا جان عروستون فک کنوم مرده اقا وهق وهق کرد .
 -چی میگید؟؟؟
 عایشه:اقا جان از صب تالا رفته تو اتاق بیرونوم نیاد الان هم نیم ساعتیه از تو اتاق هیچ صدایی نیاد .
 -چی؟؟؟

از توی جیبم کلید اتاق رو در اوردم وکتم رو اونطرف سالن پرت کردم ودویدم از پله ها بالا در رو باز کردم .وای خدا
 دویدم پیش ایسان .این روانی چیکار کرد؟؟؟کاش زنگ نمیزدم مادرش .دستاش یخه .جعبه ایی از دارو هاش روی
 دراور بود ویکمی از قرص ها هم روی رو ت-خ-تی ریخته شده بود .عایشه وزاهده مدام جیغ میزدند .ایسان رو توی
 اغ-و-شم گرفتم ودویدم از پله ها پایین

دادادم:

-ارسطو در ماشین رو باز کن .

وقتی باز کرد گذاشتمش روی صندلی جلو عایشه دوید سمتم:

-اقا منم میام

زاهده:تو کوجا دختر جون؟؟؟ برو تو خونه مزاحمی اقا جان نشو .

-سوار شو عایشه .

عایشه سریع سوار شد لباس هاش پوشیده بود همیشه حتی توی روم .تا ته پامو روی گاز گذاشتم وراه افتادم سمت نزدیکترین بیمارستان .عایشه همش گریه میکرد واز پشت دستش رو جلو آورده بود ودستای ایسان رو گرفته بود .

زیر لب زمزمه میکرد:

-همش تقصیر از ..من بو خانوم جان .من رو ببخش خانوم جان .

یاد گریه هایی که برای سوفیای ه-ر-ز-ه کرد افتادم .

عایشه بابای عایشه احمد خان زاهده اون با پستی تمام من رو ترک کرد یاد اشکایی که خودم واسه مرگ مامان ریختم .

۲۰ سال قبل:

رهام دوسالشی شده بود بی پدر وبی مادر به مامان من میگفت مامان مدرسه میرفتم .

باز هم یک روز برفی از روزای برفی بیزارم .

توی راه برگشت از مدرسه بودم از همون شکلات ها که رهام دوست داشت رو واسش خریده بودم .

لی لی کنان رفتم داخل عمارت وقتی رسیدم همسایه ها دور زده بودند شکل حلقه ایی رهام ا-غ-و-ش یکی از همسایه ها که اسمش مریم خانوم بود ایستاده بود مریم خانوم اومد سمتم وگفت:

-بریم تو .

-مامانم کجاس؟؟؟

-مامان؟؟؟

واشکاش شروع به ریختن کردند من این اشکا رو میشناسم .

اینا اشکایی ان که وقتی خاله رفت ریخته شد

وقتی نازنین رفت شکلات از دستم افتاد .

دویدم سمت جمعیت باز همون بالکن ولی طنابی که از بالکن اویز شده بود ومثل اون به گردن مادر بود بیشتر عذابم میداد .

سریع دویدم وجسد مادر رو توی ا-غ-و-ش گرفتم .با دستای کوچیکم پوست سردش رو حس کردم .

"خداهیچ کسو بی مادر نکنه حتی توی خواب"

"نه نبینم تو نیستی"

نه نمیگره جاتو رو هیشکی .

نه نبینم تو نیستی

نه .

مادرم حاضرم هرچی دارم بدم ولی وقت برگرده عقب .

یعنی مادر برای دیدن نوه اش فقط وقتشو کرده تلف .

بخشی از اهنگ پویان مختاری به اسم مادر ."

من بی مادر شدم .

۷ روز بعد .

مریم خانوم: عزیزم تو ورهام میایی خونه ما .

-نه خوله ایی من قول دادم مرد باشم من رهام رو خودم بزلگ میکنم من به مامانی قول دادم .

مریم: همیشه که عزیزم باشه وقتی بزرگ شدی ازش مراقبت کن .

-نع من عمالت لو خالی نمیدارم .

-باشه مام میاییم اینجا خوبه؟؟؟

-قبول

۷ سال بعد .

درست روزی که فاجعه واسه من اتفاق افتاد نمیدونم این سگ صفت همایون چی ازجون من میخواست قسم خوردم عزرائیلش بشم .

عزرائیل تمام کسایی که جون عزیزام رو گرفتن .

عزرائیل کسایی که عزیزام رو وخودم رو عذاب دادند .

خیلی باورش سخته ولی بخاطر نخبه بودنم تونستم توی سن ۱۴ سالگی وارد دانشگاه بشم یک ماه از رفتنم به دانشگاه میگذشت درست اون روز شوم رهام هم شبیه من بود هوش خیلی خوبی داشت .

از دانشگاه برگشتم .

این ۷ سال رو خاله مریم با جون ودل ازمون مراقبت کرد .

میخواستم وارد عمارت بشم صدای ماشینی از پشت سرم اومد هانیه وهمایون بودند دلم میخواست همایون رو نابودش کنم .

هانیه لبخند خبیثی زد .

همایون گفت:

-خواهرم من بریزم یا تو؟؟؟

هانیه: جفتمون تا بهتر بشه .

همایون:..

-نه تو بریز بعدش هم سریع سوار شو .

این مکلمات در کسری از ثانیه انجام شد حس کردم صورتم سوخت مایعی رو هانیه به صورتم پاشید حس کردم دنیا جهنمه با تمام قدرت داد زدم:

-خدا ..

واون بود مرگ سورنا سورنایی که همینجوریشم داغون بود .

یه ادم زمین خورده رو هیچ وقت خاک روش نمیپاشن .

اونا سریع فرار کردند ولی جمله ایی رو گفتند که من رو مجبور به سکوت کرد:

-اگه میخوایی صورت خوشگل رهام جون اسیدی نشه حرفی نمیذنی .

ومن توی این ۱۴ سال فقط سکوت کردم .

فقط سکوت وسکوت ..

..

زمان حال-ایران-تهران

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم وجلوی بیمارستان ترمز کشیدم سریع پریدم پایین وایسان رو گرفتمش روی دستام خدارو شکر بیمارستان شهاب همیشه نزدیک ترین بیمارستان به منه .

سریع ایسان رو به اورژانس بردند عایشه پشت در مراقب های ویژه ایستاد ومن هم رفتم سراغ شهاب .

طبق روال همیشه که هیچ کس هم حق اعتراض نداشت بدون در زدن وارد شدم .

-چیه سورنا جان؟؟؟

-زود برو به ایسان برس قرص "بیسموتکس با دوز ۴۰۰ ۳۰-۴۰ تایی" خورده .

-چی؟؟؟چند ساعته؟؟؟

-حدودا یک ربع نیم ساعت .

-زنده اس؟؟؟

-میگم برو .

-چشم چشم .

وسریع دوید سمت اورژانس پشت در مراقبت های ویژه عایشه همش میگفت:

-تقصیر من بود .خدایا خانوم جان رو نگهش دار .خدایا من رو بگیر خانوم جان رو بگیر .

رفتم سمتش و گفتم:

-چرا تقصیر تو؟؟؟اون الاغ دارو خورده تو چرا؟؟؟

-اقا جان قول بده عصبانی نشی؟؟؟

-چیکار کردی عایشه؟؟؟

ودندون هام رو روی هم ساییدم

-اقا جان بخدا نمیخواصوم بگوم ولی نصفی جریان سوفیا خانوم رو گفتمم براشو .

-چیکار کردی؟؟؟؟

با آوردن اسم سوفیا قلبم از جا کنده شد اون عشقم بود .

اون شریک زندگیم بود .

کسی که من رو .

هیولای تهران رو پذیرفت .

کسی که من رو با صورتی پر از اسید خواست .

کسی که من رو جوری .

جوری تنها گذاشت که هنوز هم باورم نمیشه .

کسی که شیک ومجلسی بهم گفت نمیخواومت .

کسی که من رو وادار به این کار ها کرد .

کسی که باعث بد شدن سورنا شد .

کسی که باعث ه-ر-ز پریدنم شد

کسی که من رو کشت .

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به دیوار تکیه زدم عرق سرد روی پیشونیم نشست با دستم پاک کردم وزدم از بیمارستان بیرون .

ایسان:

چشمم رو با تابیدن نوری داخلش باز کردم باز که دکتر؟؟؟

-نتونستم؟؟؟

دکتر:ایسان چرا خودت رو چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟؟؟

-دکتر دیگه نمیکشم .

دکتر:ببین دخترم همه چیز حل میشه .سورنا باز عاشق میشه .میدونم ولی وقتی تو اینجور کنی همه چیز رو به تعویق میندازی .

-دکتر لدفن من میخوام عاشقم نشه .این همه دختر چرا من؟؟؟؟من ازش بیزارم .

-اون هم الان همین نظر رو داره

-بیخیال دکتر من باز باختم ..

-مثل اینکه باید هرروز تو رو اینجا ببینم نه؟؟؟؟

-دکتر .

-هیسیسیسی ایسان فکر نمیکنی دیگه داره همه چیز شور میشه؟؟؟

-ولی .

-دخترم تو باید به زندگی امید داشته باشی .اینجوری هیچ کس ضربه نمیبینه جز خودت اینم بدون سورنا واسه اینکه حالت رو بگیره از دستای اسرائیل شده بیرون میکشنت

-متاسفانه میدونم ..

-خب پس زندگی رو واسه خودت شیرین کن .

ورفت بیرون کمی که گذشت در باز شد گفتم لاقلا اینجا میاد بی لیاقت ولی بر خلاف تصورم عایشه بود که در حال اشک ریختن بود

عایشه:میتونم پیام خانوم جان؟؟؟

تو که اومدی دیگه .

-بیا .

اومد و دستم رو توی دستاش گرفت وگفت:

-میدونید من خواهر ندارم از وقتی شمارو دیدم جسارت نشه ها ولی حس میکنم خواهرمی

- .

-راستش امیدوارم من رو ببخشی

-واسه چی؟؟؟

-خانوم جان بخدا نمیخواستم سوفیا خانوم رو بگوم

-واسه اون نبود .

-پس چی؟؟؟

-واسه مامانم بود خیلی دلم براش تنگ شده

-اخ بمیروم ولی بخدا اقا خوبه اینقدر اذیتشون نکنید وقتی دید توی او حالی سریع ب-غ-لتون کرد گذاشت ماشینش وبعد هم همش توی فکر بود

-هیچ کیم نه وسورنا مگه عqlم داره بخواد فکریم بکنه؟؟؟

-اینجور نگید نبینید اقا سنگه یه روز بود که دلش واسه یه پرنده زخمیوم حتی ایسوخت خانوم جان تازه اقا شوما رو دوس داره .

-عایشه چرت وپرت نگو ها .

-یعنی میگویم میشه دوس دون داشته باشه خانوم جان .

-اونم بخواد من نمیخوام مگه میشه سورنا رو دوست داشت اون یه هیولاس .یه ادم وحشی اسبه اسب

-نگید خانوم جان اقا اتفاقا انقدر مهربونه حتی حالا هم که سنگ شده دلش میسوزه من مطمئنم .

-میشه در مورد سورنا حرف نزنن؟؟؟

-البته خانوم جان چی بگوم براتون؟؟؟

-اصلیتت کجاییه؟؟؟

-اصلیتوم شمالیه خانوم جان .

-ها چه لباسات قشنگه

-اره تو ده ما رسمه همیشه لباس محلی بپوشیم خانوم جان .

-خب از خودت بگو؟؟؟

-راستش خانوم جان ما چند سال پیش حدود دوازده سال پیش بود که رفتیم ایتالیا تقریبا با رفتن اقا یکی میشه .

-مگه نمیگی دهتون .ایتالیا واسه چی؟؟؟

-میگویم خانوم جان راستش اقام میگف که از دوستش زرپی شنیده اونجا درآمد زیاده خانوم جان ما هم رفتیم ایتالیا ولی اوجا به فلاکت وبدبختی افتادیم .ولی هیچ گاه گدایی نکردیم یه روز بو واسه جشنواره که بهترین مهندس سال رو بگن برای دانشگاه رفتیم تمیز کاری که بعد از جشنواره اقا مار رو دید پرسید ایرانی هسین مام گفتیم هسیم گفت استخدامید برای من .مام رفتیم اوجا اقا خیلی موفق بود ایتالیا همراه درسش حقوق خیلی بالایی داشت وبرای خودش شرکت زده بود ولی ایشون ظاهرش مٹی حالاش نبود یه جورایی شبیه هیولا بود همه جا سویشرت از ای کلاه دارا میپوشید وصورتش رو قایم میکرد نیمی از صورتشون اسید پاشی بود .

-اسید؟؟؟

-اره خانوم جان اینا رو باید از خوشون بپرسی ما ینی هیچ کس زندگی اقا رو نمیدونه ولی همه میگون خیلی زجر کشیده تا موقعی که خاله مریمش مرد آمد ایران وبرگشت باز ایتالیا توی فرودگاه گویا با سوفیا خانوم آشنا شد ما هم دیدم که بیست ویک سالگی اقا دوماد شدن .سوفیا خانو خیلی اقا رو خوشیخت کرده بودن.. دو سالی که گذشت ایشون اقا رو ول کردن راستش اقا هم نگف چرا رفت ما هم التماسش کردیم نره ولی رفت اقا خیلی دلشکسته بود کم کم او کلاه رو کم گذاشت سرش تا یک ماه بعد رفتن سوفیا خیلی افسرده شد ومارو گفت برین پی کار خودتون .

-شما رو بیرون کرد باز اومدید سراغش؟؟؟سراغ یه ادم پست؟؟؟

-خانوم جان شوما که نمیدونید خرج تحصیل منو میداد اقا واسه بابا همه کار کرد خو او موقع حالش بد بود نیاز به تنهایی داشت مام برگشتیم ایران رفتیم وبرای شخصی به اسم اقا همایون کار کردیم اقا همایون خیلی بد اخلاق بود به من هم چشم نظر داشت واس همین اومدیم بیرون چند سالی اواره شدیم تا شنیدیم اقا باز مستخدم میخوان از روزنامه شنیدیم زنگ زدیم اقا رهام

-رهام رو هم میشناسین؟؟؟

-اون که صد بله رهام یه پارچه اقلاس .یه مرد مهربونه ودوس داشتتیه یه قدیسه اس خانوم جان اقا هم جونش واسه رهام واقا حسام میره

- که اینطور .

-هیچی از طریق اقا رهام اومدیم اینجا والان هم در خدمتونم خانوم جان ..

-خب خوبه دیگه چی؟؟؟

-چی وچی خانوم جان؟؟؟

-ازدواج نکردی؟؟؟

-وا مگه پول داشتوم خانوم جان ماباید جهاز بدیم خانوم جان نمیشد که

-آخی .کسی رو هم دوس داری؟؟؟

-راشش یکی از پسرا دهمون منو ایخواد خانوم جان

-تو چی؟؟؟وچشمکی زدم .

-من؟؟؟

وای چقدر سرخ وسفید شد .

-راستش خانوم جان یه ذره ته دلوم ایخوامش .

وای نازی چه باحال یهو یاد بدبختی خودم افتادم وگفتم:

-اون اسب رفت؟؟؟حتی وا نستاد حاله رو بیرسه نه؟؟؟؟

-نه خانوم جان اقا وقتی من گفتم که شاید تقیر از منه رفت خانوم جان

-چی گفتی؟؟؟اما خیلی پسته نکبت .

-نگید خانوم جان .

-سوفیا کی بود؟؟؟؟

یکدفعه در باز شد وسورنا اومد داخل عایشه حول شد وگفت:

-اقا آمدید؟؟؟

سورنا:میشه بری بیرون عایشه؟؟؟

عایشه:ها؟؟؟البته البته .

وسریع رفت دست به س-ی-نه نشستم .

-خیلی خری ایسان واسه خاطر سوفیا خودت رو کشتی؟؟؟

-الاغ نکبت .من وقتمو واسه چیزا بیخود هدر نمیدم میمون .بذار من برم

-هههه تهدیده یا خواهش؟؟؟

-تهدید_____ .

-اخی نازی یک موقع سردیت نکنه؟؟؟

وبه سمتم خیز برداشت وگفت:

-انقدر تو زندگیم سرک نکش .تو رو مثل یک حیون انداختم تو قفس ولی اخرش میخوایی کار خودت رو بکنی؟؟؟یک بار دیگه هم خودکشی کردی من میدونم وتو اصلا یه چیزی قبلش بگو خ-و-نت رو خودم میریزم اینجوری تلافی همه این بداخلاقیات هم در میاد .

با جسارت سرم رو بلند کردم وگفتم:

-دلم میخواد هرکاری میکنم .هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

-خیلی اسبی .

واقعا از طرز برخوردش حرفم یادم رفت خنده شیطانی کرد و راه افتاد که بره بگرد تا بگردیم سورنا خان من حالت رو نگیرم دختر بابام نیستم

سورنا:

هیچ از کار هاش خوشم نمیاد وقتی یاد سوفیا می افتم اشتیاقم واسه عذاب دادنش بیشتر میشه . همه اشون مثل همن .

همشون دست اخر خ-ی-ا-نت میکنند .

همشون یک کثافت ان رفتم داخل مطب شهاب شهاب ایستاد وگفت:

-چیزی شده؟؟؟

-برگه مرخصیش رو بنویس .

-ولی .

-ولی نداره همین حالا .

-اخر سورنا جان هر چیزی .

-شهاب زود مینویسی تا بیمارستان رو روسر همه خراب نکردم .

-باشه چرا عصبی میشی؟؟؟

-بنویس .

-عواقبش؟؟؟

-پای زبون دراز خودش .

-سو .

-شهاب .

سریع نوشت ورفتم سمت اتاق ایسان پرستار در حال تعویض سروم بود با تندی گفتم:

-چکار میکنید خانوم؟؟؟؟

پرستار: اقا باید ...

-مرخص شد گمشو از اتاق بیرون بینم .

ایسان با حالت متعجب نگام میکرد .

به حد کافی امروز روی نروم رفته بود .

دلیم میخواست سر به تنش نباشه .

دادادم:

-پپوش لباست رو .

توی خودش جمع شد ولی با جسارت نشست وراحت گفت:

-نمیخوام .

-تو غلط میکنی ..

-غلط رو تو میکنی اسب بد قواره .

-ایسان میزمنت ها .
 -بزن .
 دستم رو بردم بالا و فرود اوردم توی صورتش صورتش رو گرفت توی چشمام تیز نگاه کرد و غر غر کنان رفت سمت کمد و لباس هاش رو پوشید .
 -نکبت چلغوز من رو میزنه نابودت میکنم .
 -چی بلغور میکنی؟؟؟
 -فوضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره .
 -لابد اون فوضولم تو بودی؟؟؟
 -تا چشاد درآد .
 -فعلا که چشم ها تو در اومده .
 -میمون هرچی زشت تر عداش بیشتر .
 -اها منظور خودت بودی دیگه؟؟؟
 -فعلا یه میمون اینجا بیشتر نیست .
 -اونم تویی ایسانی .
 -ایسانی عمه اته .
 -نظر لطفته .
 وقهقهه ایی زد از حرص نزدیک بود سکنه کنم .
 به چه حقی اسمم رو کوچیک کرد؟؟؟ نابودت میکنم . باهم رفتیم بیرون به خاطر شستشو معده کمی حالم برزخی بود .
 ولی وقتی هوای ازاد توی مشامم خورد خوب شدم همراه عایشه رفتیم و سوار ماشین شدیم
 عایشه: اقا عصبیه؟؟؟
 -به جهنم
 یهو دیدیم داره میاد سکوت کردیم نشست جدی پشت فرمون و رفت سمت خونه . بدون اینکه شام بخورم رفتم اتاق اون شکمو هم بعد از تعویض لباس رفت پایین . توی این فاصله لباس هام رو عوض کردم .
 اتاق مرتب شده بود دست زاهده خانوم درد نکنه . خوابیدم روی ت-خ-ت و کتاب رمانی رو که از توی کتابخونه سورنا کش رفتم رو دستم گرفتم ۲۰ صفحه نخ-و-نده بودم که یکدفعه در باز شد . باز سرم رو کردم توی کتاب .
 اومد نزدیک صدای قدم هاش رو حس کردم . شیک و مجلسی کتابم رو بست و گذاشت روی دراور . ایستادم و گفتم:
 -مگه نمیفهمی؟؟؟ داشتم مطالعه میکردم . بیشعور . و دستم رو بردم سمت کتاب که کتاب رو برداشت و پرت کرد گوشه اتاق و گفت:
 -شوهرت از کتاب مهم تره نه؟؟؟
 -نه گمشو کنار .
 -اگه نرم؟؟؟ زنی کن یکبار در حق شوهرت دیگه . تو که واسه اسایش من مهریه ام نخواستی .
 -خفه شو .
 یکدفعه کمرم رو توی دستاش گرفت و سرش رو آورد نزدیک .

-حیون ولم کن هیچ حالیه دوروز پیش سقط جنین داشتم؟؟؟

شونه بالا انداخت وگفت:

-به من چه؟؟؟

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم .با این حال میخواست با من باشه؟؟؟عه روانی همه چیزش مثل وحشیاس .

اون یه حیونه .

خداخفت کنه .

حتی دیگه نای نفس کشیدن هم ندارم .صبح با تکون های شدید بیدار شدم ..

-پاشو بینم .پاشو من ناز کش نیستم .پاشو ساعت ۲ عصره تا این موقع خوابیدی عزاتو بگیری؟؟؟

بی جون چشم باز کردم سورنا که معلوم بود تیپش واسه شرکت رفتن زده شده وبرگشته بالای سرم ایستاده بود دستش رو پس زدم وگفتم:

-عه ولم کن میخوام بخوابم .

ناگهان حس کردم یکی پام رو کشید وگرومپ از ت-خ-ت افتادم پایین .

-نگاش کن تنه لش رو ح-م-ام هم نرفته ایسان روز به روز داری حال بهم زن تر میشی

-حال بهم زن منم یاتو روانی؟؟؟اسب .

-معلومه دیگه تو اونم با این ریخت وقیافه .

-نکبت انگار خودش خیلی خوشگله .

-هرچی باشم از تو بهترم .پاشو کثافت بینم تا یک ساعت دیگه تمام کارات رو نکرده باشی نابودت میکنم .

ورفت بیرون شونه بالا انداختم وبی حس رفتم سمت ح-م-ا-م اومدم بیرون .

بهمه تنوع بدم بالاخره قبلاها تا اینکه چند نوع آرایش مو وصورت نمیکردم بیرون نمیرفتم .

موهام رو باسش.ار صاف کردم وبالا بستم واسه شب مهمونی چی بپوشم؟؟؟

اهان کت وشلوار خردلی رنگم رو انتخاب کردم پوشیدم وپالتو خردلیم رو هم روش پوشیدم وارایش مفصلی کردم وشالم رو روی سرم انداختم ورفتم پایین .به محض برداشتن آخرین پله عایشه گفت:

-به به عروسی شدید واسه خودتون برم واستون اسپند دود کنم ماشالله خانوم جان شما خیلی خوشگلید .

-ممنون ممنون .

واز خوشی روی ابرا بودم هر وقت یکی از زیباییم حرف میزد خر کیف میشدم .کمی گذشت اسپند آورد ودور سرم تاب داد زاهده خانوم هم کلی قربون صدقه ام رفت .

سورنا:

وقتی دیدم با اون حال هنوز خوابه خیلی حالم ازش بهم خورد .اینکه قبلا همه از تمیزیش حرف میزدن توی دانشگاه

عه عه به هپلی گفته زکی .

توی حس خودم بودم وخودم رو با تبلتم مشغول کرده بودم که صدای تق تق پاشنه کفش اومد یاد صدای همیشگی افتادم صدایی که واسه من انرژی بود صدای راه رفتن های سوفیا .

سرم رو بالا اوردم .

اروم اروم از پایین تا بالا انالیز کردم .

نه بابا چه عجب یکم به خودش رسید .

خوبه .

خوبه همینجور پیش بره رام میشی .

اخ چقدر ناشیانه با کفش پاشنه دار راه میره .

همه اون کسایی که باهام بودن از ۱۵ سانت به پایین رضایت نمیدادن . این با ۷ سانتی داره لنگ میزنه .

خنده ام رو قورت دادم

گفت:اگه نگا تموم شد بریم .

-ههههه اگه واسه خودت این فکر رو نکنی که افسرده میشی بیچاره .

-بیچاره تویی . ۷ جات میسوزه نه؟؟؟؟

-فعلا که بو از طرف تو میاد .

وایستادم وکلید رو توی دستم چرخ می دادم همراهش رفتم و سوار ماشین شد و رفتیم . توی ماشین که رسیدیم کفشاش رو در آورد

-عه عه خیلی بی نزاکتی ایسان .

-گمشو چلغوز پام درد گرفت نزاکت تو سرت بخوره .

دیگه هیچ مکالمه ای بینمون رد و بدل نشد تا رسیدن به خونه خاله وقتی رسیدیم قبل از پیاده شدن شکمش قور قور کرد خنده ام رو کاملا قورت دادم بیچاره از دیروز تا حالا اب هم نخورده . به درک

زیر لب غر غر کرد و یکی زد توی شکمش وگفت:

-بی حیا ابرو واسم نداشتی .

خودم رو به بیخیالی زدم و رفتیم داخل عمارت کمی شلوغ پلوغ بود مهمون هاشون از صبح اومده بودند خاله اومد سمتمون واستقبال گرمی باهامون کرد یکی یکی ایسان رو باهمه آشنا کردم جو خیلی خشک بود . یعنی همه جور سنی قاطی بود هیچ کس حرف کس دیگه رو نمیفهمید ساعت ۶ شد حسام ایستاد وگفت:

-جوونا بیابین با هم بریم زیر شیرونی

همه موافقت کردند و راه افتادیم سمت زیر شیرونی همش حواسم به رهام بود و ایسان رهام همش روی هما کلیک کرده بود و تابلو نگاهش میکرد ایسان هم پسر عمه حسام بدجور بهش نخ و طناب میداد نکبت خوبه میدونه من شوهرشم . همه نشستیم دور همدیگه .

حسام:خب چه خبر بچا؟؟؟

گلاره دختر خاله حسام:هیچی حسام جون

امیر پسر عمو حسام شوهر گلاره:بچه ها بیابین یه بازی بکنیم .

افروز دختر عمه حسام:چه بازی؟؟؟

امیر:شجاعت حقیقت . پایه ایید؟؟؟

همه موافقت خودشون رو اعلام کردند

پسرا یک طرف دخترا طرف دیگه .

حسام بطری اب معدنی به دست وارد سالن شد و اوامد نزدیک شومینه و پرتش کرد توی دل من و دف رو از دیوار برداشت و اول یک قر داد و همه دست زدن .

حسام:قبلش میخوام یه شعر یاد ابجی ایسان بدم پایه ایی؟؟؟

ایسان:البته

حسام: خب بعدی من تکرار میکنی ملتفت شد؟؟؟

ایسان: بله .

حسام شروع به دف زدن کرد من فهمیدم که میخواه یکم ایسان رو شاد کنه:

-دمی پلی خواجه .

ایسان:دمی پل خواجه .

حسام:نه ..دمی پلی خواجه .

ایسان قه خنده ایی زد وگفت:دمی پلی خواجه .

حسام:یارو وایسادس .

ایسان:یارو چی چی؟؟؟

جمع منفجر شد .

حسام:وایسادس وای ساد اس .

ایسان از خنده قرمز شده بود گفت:

-یارو وایسادس

حسام:از بسکی جنبیدس .

ایسان:از بکسی جنقیدس .

باز جمع رفت روی هوا .

ایسان با اعتراض:خب چکار کنم مگه مامانم یا بابام اصفهونی بوده؟؟؟

حسام:باش باش زن دادا باقیه اش تو بگو همونا .

ایسان:از بسکی جنبیدس .اها شد .

حسام:آ پاریک الله .باقیه اش .شیکمش ورقلومبیدس .

ایسان:این یکیو که اصلا نمیتونم بگم .

حسام:نه بوگو بوگو دیگه آی بوگو حالش به همینس .

ایسان:شیکمش ور جلومبیدس .

حسام:ایسان کلمه جدیدی خلق میکنی؟؟؟خخخخخ

ایسان:حسام .

حسام:تسلیم .تسلیم یه دور خودم میخ-و-نم خب گوش کن .

دمی پلی خواجه .

یارو وایسادس

از بسکی جنبیدس

شیکمش ورقلمبیدس .

حالا همه باهم

همه شروع به دست زدن کردند و همراه حسام خوندند فقط من ورهام وشهاب وایسان وزن شهاب وبچه اش تهرانی

بودیم .

بعد از تموم شدن نشست بطری چرخ داده شد رو به من وحسام .

حسام: خب دادا شجاعت یا حقیقت؟؟؟

موندم توش هروقت با حسام این بازی رو میکردم حسام بدترین چیز ها رو میخواست .

با ترس گفتم: حقیقت

حسام: خب سوال بوپرسم از د؟؟؟

سرم رو تکون دادم کمی فکر کرد و گفت:

-میدونی که اگه دروغ بگی جر زنی میشه؟؟؟

-اوهوم .

-پس بگو ببینم ایسان رو چقدر دوس داری؟؟؟

ایسان رنگش پرید وای الان من حقیقت رو بگم که فاجعه میشه نگم هم ایسان واسه خودش فکرای میکنه .

توی رسم ما رومی ها بود وقتی بخوایم دروغ بگیم دستمون رو پشت به نشونه ضربدر کنیم که این دروغ خیلی ادامه پیدا نکنه .

دستم رو دور از چشم همه ضربدر کردم و سرم رو بالا اوردم و گفتم:

-خیلی .

همه دست زدن خداروشکر دروغی هم نگفتم این خیلی میتونه خیلی چیزا باشه . ایسان ساده لوح با چشمای گرد توی چشمام نگاه کرد . باز بطری چرخ داده شد بین شهاب و حسام افتاد .

حسام: به به اق شهاب بوگو ببینم چی چی؟؟؟

شهاب: شجاعت .

حسام: خب وخ میسی میری تو جمع کفشی باباما در میای پاشا میاری بالا جورابشا در میاری کف پاشال-ی-س میزنی .

خخخخخخ خلیلیم اسون تازه به بابامم هیچی نیمگیوی؟؟؟

شهاب رسماً لبو شده بود ..

ایسان:

بعد از کلی حرف که جر زنی میشه شهاب که ادم پایه اییه رفت که بره اون کار رو انجام بده همه که ۲۰ نفری بودیم همراهش رفتیم جمع بدجور بود . عمو مهدی که در حال خنده بود و پاشو روی پاش انداخته بود متوجه شهاب شد شهاب رفت سمتش همه سکوت کرده بودن اخ خدا بمیری حسام . من که از خنده قرمز شده بودم . زانو زد جلوی عمو مهدی

عمو مهدی خشکش زد . توی چشم عمو مهدی نگاه کرد و سرش رو زیر انداخت یکدفعه وقتی پای عمو مهدی رو گرفت عمو مهدی جیغی زد که همه از تعجب چشمامون زد بیرون نگو ترسیده بود . پای عمو رو آورد بالا . همه سکوت کرده بودند کفش های ورنی و خوش دوخت عمو رو در آورد .

با ناباوری جورابش سوراخ بود حسام که اصلاً نگم در حال ترکیدن بود سورنا که مثل میرغضب بود دست کمی از حسام نداشت .

عمو خندید همه جمع رفت روی هوا .

عمو: خب شهاب جون یهو سوراخ شد خیلی بدجنسی میخواستی مچم رو بگیری؟؟؟؟ خخخخخخ

شهاب: نه بخدا .

اون قسمت که جوراب عمو مهدی رو در آورد حسابی دیدنی بود بزرگترا توش مونده بودن. یه نگاه منزوی به ما ویک نگاه تشر امیز به حسام کرد وبا چندشی تمام زبونش رو آورد بیرون وخواست نزدیک پای عمو کنه که عمو مهدی ایستاد و دادزد:

-خانوم تو چایا چی چی ریختی؟؟؟فک کونم اینا مستا پاتیل شدن. خخخخخ
همه جمع روی هوا بود حسام شروع به دست زدن کرد وگفت:

-باریک الله شهاب جان. باریک الله .

عمو مهدی با تعجب گفت:

-این اتیشا از زیر سری تو بلند میشد حسام؟؟؟زن بده اون ترکه را تا اینا سیاش کونم این چه کاریس با مهمون میکونی؟؟؟

حسام:بابا بخدا بازیس .

عمو:بازی چی چی؟؟؟

امیر:عمو جون بازی شجاعت حقیقتس .

عمو:هان بیین باهم بازی کونیم .

رهام:اخه عمو

عمو:مگه ما چمونه؟؟؟مام میخیم بازی کونیم وروبه محمد داداشش گفت:نه دادا؟؟؟

محمد:بله دادا .

جمعا نشستیم جلوی شومینه توی سالن نشینمن ۳۵ نفری میشدیم اینبار پخشی شده بود .

حسام بطری رو چرخ داد رو به حسام وباباش شد .

عمو:خب بچه شجاعت یا حقیقت؟؟؟

حسام با ترس:حقیقت بابا

عمو:خب بگو ببینم توله سگ چندبار تالا اب سنگولی خوردی؟؟؟

حسام:بابا زشتس جلو جمع؟؟؟

ولبش رو گاز گرفت .

عمو:بگو راستشا بوگو؟؟؟

حسام:زیــــــــــــاد .

عمو:ای توله سگ به خودم رفتی خخخخخ

جمع رفت روی هوا اول خیلی جذبه گرفته بود .

باز بطری رو حسام چرخ داد اینبار رو به من ودختر عموی حسام مهسا افتاد از اول جشن در حال غورت دادن سورنا بود .

مهسا:خب بوگو شجاعت یا حقیقت؟؟؟

از تجربه ایی که کسب کردم حقیقت بهتره .

-حقیقت

مهسا:خب بوگو بینم چجور دل این سورنا خان رو بردین؟؟؟

-راستش .استاد دانشگاهم بود کم کم عاشقم شد .

مهسا تای ابروش بالا پرید وچیزی زیر لب گفت حسام بطری رو چرخ داد رو به خاله وسورنا افتاد:

مهرشاد:چی؟؟؟

حسام:در بری به زور ل-خ-تت می‌کونیم میندازیمت رو برفا .

مهرشاد کمی توی هم رفت ولی ایستاد لباس هاش رو در آورد خداییش هیکل خوبی داشت کسی زیاد نگاهش نمی‌کرد فقط من بودم نگاهم رفت سمت سورنا تیز و خشن بهم چشم دوخت اشهدم رو خ-و-ندم ..رفت سمت بیرون همه رفتیم بیچاره پوستش قرمز شده بود .خوابید توی برف فکر کردم ملیکا پیشمه گفتم:

-اخی بیچاره گناه داره که .

یهو یکی دستم رو کشید و کمی از جمع که با خنده روی هوا بود دور کرد وقتی نگاه کردم چشمم توی چشمای سورنا افتاد:

-دختره " .. " حالا نوبت مهرشاده؟؟؟؟

-چی میگی؟؟؟

-اخی گناه داره نه؟؟؟

-سورنا .بس کن .

-تو بس کن اخی تاکی می‌خواهی ادامه بدی؟؟؟خسته نمیشی؟؟؟

-سورنا .

-ایسان چقدر حال بهم زنی .

-بسه سورنا بسه سرم درد گرفت .

دستم رو توی دستاش گرفت و محکم فشار داد و گفت:

-ایشالله که بمیری " ..ه. "

دستم رو خواستم بکشم بیرون ولی نمیشد رسماً استخ-و-ن هام در حال پودر شدن بود .صدای حسام باعث شد ولم کنه .

-چه خبره اونجا بچه ها؟؟؟

وقتی برگشتم دیدم که ایستاده و داره به ما نگاه میکنه و کسی هم نیست

-بقیه کجان حسام؟؟؟

-رفتن داخل ابجی ایسان شما نبودید اومدم بینم کجااید .بریم داخل؟؟؟

سورنا:توبرو حسام جان ما میاییم .

حسام:باشه دادا فقط دیر نکنید که می‌خوایم میز رو بچینیم .

سورنا:باشه .

وقتی حسام دور شد باز دستم رو فشرد .

-بین ایسان خانوم کسی که میاد پیش من فقط باید مال من باشه میفهمی؟؟؟نه تنها تو بلکه بقیه هم بودن همین کار رو می‌کردم پس جو نگیرت " هر...ه "

- "ه...ه" تویی روانی ولم کن .

-نمی‌خوام .

ومن رو سمت خودش کشید چون زمین هابرفی ولیز بود سکندری خوردم و همراه سورنا پهن زمین شدم سورنا افتاد زیر ومن هم روش افتادم گفتم الانه که همه استخ-و-نام خورد شده باشه ولی خداروشکر سورنا بود اون سگ که چیزیش همیشه هفت تا جون داره فقط منم که بی جونم به علت زیاد بودن برف توی برف ها فرو رفته بودیم برف ها روی موهام ریخت .

سرم رو اوردم بالا چشمم توی چشمای سورنا گره خورد از چشماش خیلی میترسم حس عجیبی داره .سرم رو باز گذاشتم روی س-ی-ن-ه اش .

دستش رو اروم گذاشت زیر چونه ام وسرم رو آورد بالا .

دستشو کشید روی موهام که برفی شده بود وای این چه مرگشه این وسط؟؟؟؟

سرم رو بالا اوردم و تا خواستم اعتراضی کنم داغ شدم .

عقده ایی .

ولی از حق نگذیریم توی برف خیلی بهم چسبید یکم داغم کرد .

روانی .

-ولم کن نکبت .

یکدفعه جاخوردم .

من رو تاب داد و جامون رو عوض کرد حالم داشت بد میشد زدم تو شکمش زیاد تعادل نداشت و راحت کنار افتاد

منم پا به فرار گذاشتم .رفتم داخل و بدون اینکه کسی متوجه بشه کیفم رو برداشتم و رفتم داخل دستشویی .

چون رژم قرمز بود والان رنگش رفته بود همه میفهمیدن اگه برم داخل .

یه نگاه توی اینه به خودم کردم رنگم مثل گچ شده بود .

چرا رنگم پریده؟؟؟خب کمی جاخوردم اون هم وسط اون همه داد و فریادی که راه انداخته بود ..کمی اب به صورتم زدم .

نه خنک نمیشم .یک بار دیگه اب زدم به صورتم .حس کردم دارم اتیش میگیرم.با نفرت دستم رو خیس کردم

و کشیدم روی دهنم .اینقدر کشیدم که پوست ل-ب-م رفت عصبی شده بودم .

چی میشد من هم مثل همه دخترا با عشقم ازدواج میکردم؟؟؟

چی میشد این اجبار نبود؟؟؟

چی میشد این قفس نبود؟؟؟

چی میشد عشق رنگ خوشی بهم نشون میداد .

تا اوادم به ارمین اعتماد کنم و بخوام حس کنم بودن باهاش رو عمو همه چیو خراب کرد حالا دیگه اگه عمرا بتونم

حتی ارمین رو ببینم .

اما الان در بند این سورنای بی لیاقتم رژم رو چند بار روی لبم کشیدم اها عالییه .رنگ قرمزش بد توی ذوق بود کمی

با دستمال پاکش کردم ولی هنوز برجسته بود بیخیال .رفتم بیرون همه سر میز شام بودند .کنار دست سورنا فقط

یکجا واسم مونده بود و روبروم درست مهرشاد بود نشستم .

نگاهش روم زوم شد اشکال نداره همش این سورنا با اعصاب من بازی کنه؟؟؟

نگاه به سورنا کردم با خشم واسم خط و نشون میکشید و به ل-ب-هام نگاه میکرد .

بی توجه بهش به مهرشاد نگاه کردم سعی کردم نگاهم رو حالت سگ دار کنم و بهش بدوزم .

یه تایی ابروش پرید بالا و لبخند کمی زد زیر چشمی به سورنا نگاه کردم در حالت انفجار بود اخیش جیگرم خنک

شد .

مرغ ها طرف مهرشاد بود کمی صدام رو صاف و نازک کردم و گفتم:

-اقا مهرشاد میشه اون دیس رو بدید؟؟؟

مهرشاد:البته .

و بالبخند دیس رو طرفم گرفت

یکدفعه دیدم پای سورنا از زیر میز محکم بهم خورد

طرفش نگاه کردم ولبخندی زدم .

بیشتر عصبی شد .

دیس رو گرفتم وگفتم:

-خیلی ممنونم

مهرشاد:قابلی نداشت .

وتا اخر شام یک تکه میخورد ویک دقیقه به من چشم میدوخت البته فقط من وسورنا متوجه شدیم .سورنا کمی که خورد ایستاد وگفت:

-ممنونم خاله جان دستتون درد نکنه .

خاله:اوا تو که چیزی نخوردی پسرکم .

-ممنونم خاله اشتهایی نمونده واسم

وباخشم به من نگاه کرد خاله گفت:

-میمونه پسر میمونه .خخخخ

سورنا با لبخند جوابش رو داد ورفت وقتی شام تموم شد کمک خانوم ها مشغول جمع کردن میز شدم .فقط من تنها توی سالن غذا خوری بود دیدم مهرشاد داره سمتم میاد لبخندی زدم اومد وپیشم ایستاد وگفت:

-خب چه خبر ایسان خانوم؟؟؟

-ممنونم سلامتی

-چند وقته با سورنا ازدواج کردی؟؟؟

-حدودا ۱۰-۲۰ روزی میشه .چطور؟؟؟

-همینجوری حیف شد

-چرا؟؟؟

-کاش قبلش با من آشنا میشدی .

سرم رو بالا اوردم وتوی چشمای مشکیش چشم دوختم مشکی مخملی بود چه خوشرنگ هه یکدفعه متوجه سورنا شدم سورنا باخشم زد روی شونه مهرشاد وگفت:

-اونوقت که چی شه؟؟؟؟

مهرشاد حول کرد وگفت:

-منظوری نداشتم سورنا جان ..

-که منظوری نداستی؟؟؟

با خشم گفتم:

-سورنا این رفتارای یعنی چی؟؟؟؟

سورنا دستش رو مشت کرد مهرشاد از پیش ما رفت سورنا با خشم بهم چشم دوخت وگفت:

-چه زبونی در آوردی؟؟؟میرسیم خونه مگه نه؟؟؟

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

-که تو بری پی "ه...گی"؟؟؟"ه...ز" ببری؟؟؟

-هر کاری که دلم بخواد میکنم .به تو هیچ مربوط نیست .

از خشم صورتش برافروخته شد ادامه دادم:

-خیلی میسوزی نه؟؟؟؟ یک بار شد ادم باشی؟؟؟؟ منم میرم با کسی که نازم رو بخره .حالام بکش کنار هه میخوام برم پی "ه.....گیم".

عصبی غرید:ایسان .

من هم غزیدم:ایسان ودرد .بکش کنار .

کمی حولش دادم ورد شدم همون وقت حسام وارد سالن شد وگفت:

-سورنا داخله؟؟؟

-اوهوم .

-برو سالن ماهم میاییم قرار مهرشاد بخونه واسمون .

-جدا؟؟؟

-اره

عالیه .

دهنی ازت س-ر-و-ی-س کنم سورنا خان .رفتم سرویس بهداشتی کمی رژم رو پرننگ کردم وموهام رو کمی ریختم توی صورتم ودم اسبیم رو محکم کردم ورفتم بیرون نشسته بودیم همه جلوی شومینه .

مهرشاد گیتار دستش بود کمی گذشت سورنا اومد نشست پیشم .

از صورتش معلوم بود عصبیه ..

سورنا:

اعصابم رو داغون کرد .

نابودت میکنم ایسان به خاک سیاه مینشونمت دارم برات ایسان خانوم .

ناگهان حسام اومد وگفت:

=چته داداش؟؟؟

-هیچی .

-هیچی؟؟؟ چرا انقدر اشفته ایی؟؟؟

-من؟؟؟

-پ ن پ من؟؟؟

-حسام بیخیال .

-یعنی چی بیخیال باز با ایسان بحثتون شد؟؟؟

-نمیدونم داره به این مهرشاد نخ میده اعصابم بهم ریخته .

ناگهان چهره اش یه جوری شد وزد به بازوم وگفت:

-عاشق شدی؟؟؟

-من؟؟؟روانی شدی حسام؟؟؟اون هم عاشق این "ه...ه"؟؟؟

-عه مردشورت رو بیرن همیشه یه بار اسم این دختر رو درست بگی؟؟؟عاشق شدی دیگه این چرت وپرت ها چیه میگی؟؟؟به جا اینکه بهش گیر بدی دلش رو ببر پسر خوب .

-برو بابا

وعصبی حولش دادم ورفتم بیرون .

چی میگه؟؟؟

عاشق شدم؟؟؟

ههه عمرا هیچکیم نه وایسان .

نگاه کن این انتر مهرشاد چرا انقدر خودشیرینی میکنه؟؟؟

دیگه ترانه خوندن کجاش بود؟؟؟؟

نشستم پیش ایسان کمی هنوز عصبی بودم ایسان یک نگاه زیر چشمی کرد وبه مهرشاد نگاه کرد .

اشغال کثافت چرا چشمات رو دیگه اینجور میکنی؟؟؟

لبخند ملیحی زد مهرشاد با لبخند جوابش رو داد وشروع به زدن کرد .

کمی که زد صداهش در اومد با اون صدای کلاغ ماندش فقط قار قار میکنه نکبت .

-یکی هست تو قلبم

که هرشب واسه اون مینویسمو

اون خوابه

نمیخوام بدونه واسه اونه

که قلب من اینهمه بی تابه

یه کاغذ یه خودکار

دوباره شده همدم این دل دیونه

یه نامه

که خیسسه

پر از اشکه وکسی بازم اونو نمیخونه

یه روز همینجا

توی اتاقم

یه دفعه رفت داره میره

چیزی نگفتم

اخه نخواستم

دلشو غصه بگیره

گریه میکردم درو که میبست

میدونستم که میمیرم

و

سعی کردم گوشمو کر کنم وچشمام جایی رو نبینه با دلبری در حال بردن دل ایسان بود چقدر حال بهم زن نگاش میکرد

ارمین بسش نبود من بسش نبودم بقیه بسشون نبود حالا نوبت مهرشاده؟؟؟

عجب مارمولکیه این ایسان با نفرت بهش چشم دوختم بلکه کمی شرمش بشه ولی توی چغندر با این نگاه یکم شرم بود که توی دل این بشر نبود .

وقتی قار قار مهرشاد تموم شد به بهانه اینکه خانواده اش فردا کار اداری دارن و از این حرفا رفتند .

جمعمون کمی کوچیکتر شد ولی هنوز بودیم ۲۰ نفری حسام یکدفعه گفت :

-بچا پایه ایین یکی از خاطرات قدیما حدود ده سال پیشا بگم؟؟؟؟

همه گفتن بگو .

حسام:

-راسش یه شب دز اومده بود خ-و-نمون هیچی داشت وسیلا را جابه جا میکرد این بابا منم فمید وخ ساد با ش-و-ر-ت پاچه دار دنبال دزه دوید تا وسط کوچه .دزه هم الفرار هیچ وختی بابا دید دزه بچه مچس گف کارش نداشته باشم بعدش یهو دزه به طرف بابام دوید هیچی ای بابا مام پارو گذاشت به الفرار ودوید اومد تو خونه ودرا بست .هیچ تا یه هفته هم بالباس پوشیده میخوابید خخخخخ

عمو مهدی:بچه این حرفا رو جلو جم نزن غیرتا خوردیا قی کردی؟؟؟خاک تو اون سرت .

حسام:د بابا چیکارم داری بذار بخندم شاد باشم .

عمو:د همین چرت وپرتا را میگفتی هرروز از مدرسه ت منا میخواسن .

حسام:د نشد بابا عابرو ما نبر پس فردا پس فردا کا خواسی زنم بدیا هیچ خری زنم نیمیشد .

خاله:راس میگد پسرم .

حسام:دم ننه خوشگلم گرم .

من دیگه موندن رو جایز ندونستم ساعت ۱۲ شده بود وفردا اسفندیار احضارم کرده بود هنوز هم هیچ پلیس قابل اعتمادی رو واسه لو دادن محموله اش پیدا نکرده بودم .

-خاله شرمنده ما بریم دیگه فردا خیلی کار دارم .

خاله:باشه پسرم بازم از این طرفا بیاین

رهام هم ایستاد وخداحافظی کرد البته چشمش خیلی روی هما بود اگه بشه از خاله فردا اجازه میگیرم واسه خواستگاری .

رسیدیم خونه عایشه اومد استقبالمون مثل همیشه:

-سلام اقا جان خوبین؟؟؟خوش گذشت؟؟؟

-سلام ممنونم عایشه .

-خانوم جان شوما خوبین؟؟؟خوش گذشت چرا رنگتو مٹی گچه؟؟؟

ایسان:ممنونم خوبم عزیزم .

ودستش رو به بازوی عایشه کشید رفت بالا من اول رفتم سالن وبه عایشه گفتم به ارسطو بگه بیاد .

ارسطو:بله اقا امرتون؟؟؟؟

-چه خبر ارسطو؟؟؟اسفندیار خان چکارا میکنه؟؟؟

-راستش اقا به جز شما به هیچ کس دیگه محموله نداده گویا که اعتماد وسرمایه اش رو روی شما پس انداز کرده .

اسفندیار خرفت نابودت میکنم با ۵۰ سال سنش چه گندهایی که به زندگی همه نکشیده

-ارسطو از خانواده اسفندیار چه خبر تهش رو در نیوردی؟؟؟

-اقا هنوز خبری نیست اولین خبر رو که فهمیدم به عرضتون میرسونم .

-باشه میتونی بری .

-اقا یه چیز دیگه بانویی به اسم رکسانا امروز عصر که نبودید اومدند دم در عمارت .

اینجا رو از کجا پیدا کرده؟؟؟

-چی میگفت؟؟؟

-میگفت با شما کار داره .

-باشه ممنونم برو

رفت تلفنم رو در آوردم واز روی حالت سایلنت درش اوردم اوه اوه ۳۰ تا پیام از طرف رکسانا و ۴۰ تا میس کال چه خبره

زنگش زدم بعد یک بوق جواب داد چه عکس العملی:

-سلام عشقم کجایی؟؟؟

-مربوط نیست بهت

-یعنی چی عزیزم؟؟؟

-یعنی همینی که گفتم .تو کجایی؟؟؟

-من خونه امون امروز نیومدی؟؟؟

-عمارت رو از کجا پیدا کردی؟؟؟

-از عموم پرسیدم کار سختی نبود عشقم واست همه کار میکنم .

-خیلی خب فردا میام پیشت

-باشه عشقم یه عالمه ب-و-س بای دلم برات تنگولیده .

قطع کردم

ایستادم وکتم رو در آوردم وانداختم روی دستم ورفتم بالا ایسان لباس هاش رو عوض کرده بود ودستمال دستش بود میخواست به صورتش بکشه من رو که دید کمی جا خورد .

-بشین سر جات هنوز به من عادت نکرده دختره احمق

رفتم نزدیکش خواست دستمال رو روی ل-ب-ش بکش که از دستش کشیدم بیرون ایستاد وبا خشم نگام کرد وگفت:

-این کارا یعنی چی؟؟؟

-بدت نمیومد مهرشاد بیاد رژت رو پاک کنه نه؟؟؟

-نه چرا بدم بیاد؟؟؟

-چقدر گستاخ شده بود عصبی دستی توی موهام فرو کردم .

-چته کم آوردی نه؟؟؟

-یکدفعه کشیدمش جلو وتصمیم گرفتم رژش رو خودم پاک کنم .

یکی از دستهام رو آوردم بالا وبا نوک انگشت کشیدم روی ل-ب-ش وگفتم:

-خودم پاکش میکنم برات جوجه اردک .

کمی با تعجب توی چشمام نگاه کرد خودمم کمی متعجب شدم ولی بعدش ادامه دادم:

-نکنه گفتم الکی دوست دارم که اونم نگفتم جو گرفتت؟؟؟

-چی میگی تو؟؟؟

-میدونی چیه؟؟؟من دروغ نمیگم..اونجاهم گفتم خیلی این خیلی میتونه خیلی چیزا باشه مثل نفرت .

-اگه متنفری بذار برم بذار برم وبه ارمینم برسم چیه نکنه چیزی شده؟؟؟

-خیلی خری فکر میکنی دیگه اون ارمین بهت نگاهم میکنه که سنگشو به س-ی-ن-ه میزنی؟؟؟؟
-به توجه؟؟؟

واسه اینکه دیگه در این مورد باهاش بحث نکنم

با این کاراش بیشتر من رو روانی میکرد .

این همه زیبایی توی یک نفر مگه ممکنه؟؟؟؟

بیخیال سورنا فردا واسه اینکه بهش بفهمون همچین شاخیم نیست میدونم چیکارش کنم ..

-ولم کن سورنا .

-تازه اولشه ولت کنم؟؟؟

-سورنا ازت بیزارم نمیخوام باهات باشم چرا نمیفهمی؟؟؟؟

-

-بهم دست زن حالم از دستای کثیف بهم میخوره .

-بهتره تو ام که .

ساعت ۷ بیدار شدم ورفتم دانشگاه امروز تا ساعت ۴ عصر کلاس داشتم

۲ ساعت بینش رو رفتم پیش اسفندیار که گفت محموله رو تا چهار روز دیگه برسونم .

ساعت ۴ کلاس تموم شد

رکسانا رو سوار کردم ورفتم سمت عمارت کمی که مونده بود برگشتم سمتش و گفتم:

-رکسانا .

-بله عشقم؟؟؟؟

-یک نفر رو توی عمارت میبینی تعجب نکن البته سیریشه خودش

-کی؟؟؟

-ایسان .

-چی؟؟؟اونکه اونکه به هیچ پسری رو نمیداد .

-خب دیگه .

-باشه بیخیال پخمه ایی هم حسابش نمیکنم .

-عالیه .

رسیدیم توی عمارت .

دستش رو گرفتم ورفتم داخل .

عایشه پرید جلومون و وقتی رکسانا رو دید چشمش گرد گرد شد .

-سلام اقا جان خوبین؟؟؟

-سلام عایشه .توی نشینمن کمی شراب ایتالیایی بیار .

-چشم اقا .

وحول کرده رفت رفتم همراه رکسانا داخل نشینمن نشستیم .

ایسان:

توی حس خودم بودم که در محکم زده شد

-بله؟؟؟

-خانوم جان خانوم جان .

-بیا تو عایشه

اومد تو در حالت نگرانی گفت:

-خانوم جان چیزی میگم ناراحت نشین ها .

-چیه؟؟؟

-اقا. اقا همراه یه خانومی تو نشینمنه از من هم شراب ایتالیایی خواسه .

-چی؟؟؟ یه خانوم؟؟؟

این سورنا داره چه غلطی میکنه؟؟؟؟ شونه بالا انداختم وگفت:

-بیخیال .

عایشه رفت .

کمی که گذشت حدود نیم ساعت رفتم از اتاق بیرون و داخل اسپزخونه کمی خوراکی توی پیش دستی گذاشتم و کمی با زاهده خانوم صحبت کردم رفتم بالا و در حال بالا رفتن از پله ها بودم که عایشه گفت:

-خانوم جان نرید .

-یعنی چی که نرم عایشه؟؟؟؟

-اقا گفتن کسی نیاد طبقه بالا

-چی؟؟؟ اقات غلط کرده .

وسریع رفتم پله های باقی مونده رو بالا .

قهقهه های ه.... ایی به گوشم میرسید شونه بالا انداختم وخواستم برم سمت اتاق خوابم که هرچی نزدیک میشدم صدا بیشتر میشد پاهام میرزید . پشت در اتاق خوابمون ایستادم:

-نکن سورنا ! نکن عزیزم

عه چقدر حال بهم زن دست کشیدم روی گونه ام با ناباوری خیس بود در رو با شدت تمام باز کردم .

اون ه.ر.زه که صورتش معلوم نبود وبا سورنا...اشکم لغزید وافتاد روی سرامیک های اتاق .

سورنا خشک شده به من نگاه کرد

با رکسانا بود؟؟؟

همکلاسی من؟؟؟

توی اتاق خواب من؟؟؟

کسی که بهم گوشزد کرد سورنا گفتار شبهه؟؟؟؟

کسی که بهم گفت مراقب باش حالا با ه.....گی توی ا-غ-و-ش سورنا بود؟؟؟

با سکوت نگاشون کردم .

سورنا اومد نزدیک

بشقاب پیش دستی از دستم افتاد .

-بهم نزدیک نشو

- چرا اومدی بالا؟؟؟ به چه حقی؟؟؟

- تو به چه حقی؟؟؟ توی اتاق خوابمون وتوی ت-خ-ت خوابمون اینکارو میکنی؟؟؟؟

- هیچ مایی وجود نداره ایسان .هیچ وقتم وجود نداشته الکی واسه خودت چرت وپرت نباف .

- کثافتِ نفهم

وحولش دادم وبه شدت از اتاق نهض رفتم بیرون اعصابم خیلی داغون بود ولی حتی لیاقت اشک ریختنم نداشت فقط دلم واسه پاکی خودم میسوزه .رفتم توی اتاق اخری که یک اتاق با ست کامل بنفش بود .

ولباس هام رو هم به همونجا بردم .شب بعد از شام رفتم بالا .

سورنا هم پشت سرم اومد .

وقتی دید دارم به سمت اتاق اخری میرم گفت:

- کجا؟؟؟

.. -

- باتوام ها .

- به کسی ربط نداره....رکسانا منتظرته رو پیشه همون....

وسریع رفتم داخل اتاق ودر رو بستم هیچ صدایی ازش نیومد به جهنم که نیاد .

روی ت-خ-ت دراز کشیدم کمی که گذشت اشک هام جاری شد .

اشغال اخه به چه حقی این کار رو باهام کرد؟؟؟ الان یک هفته میگذره وسورنا کم خونه میاد ومیره .

به جهنم .

یکی دوبار هم رکسانا رو آورد ولی حالا مدل دختر فرق کرده .زیاد با حسام وافراد خونه صحبت نمیکنم حتی خرید جشن هم نرفتم همراه خاله .زیاد از اتاق بیرون نمیرم

فقط دوبار گذاشتم هما بیاد دیدنم واون هم گفته که عقد وعروسبیش با رهام سه هفته دیگه اس وخیلی خوشحاله .

یک هفته بعد جشن ما .هیچ وسیله ارتباطی واسه ارتباط با مامان وبابام ندارم دلم میخواد روی مخ عایشه یا هما راه برم تا بتونم از طریق اون ها راحت فرار کنم ..

رفتم پایین توی سالن سورنا با همون دختری که فهمیدم اسمش دریاس رفت بالا .

یک ربع نگذشته بود که حسام اومد .

-سلام ایسان کم پیدایی؟؟؟خوبی؟؟؟

-سلام ممنونم

-چیزی شده چرا انقدر پکری؟؟؟

-هیچی .

-هیچی؟؟؟؟پس عمه منه انقدر گرفته اس؟؟؟چرا نمیری خرید؟؟؟میدونی جشنت دوهفته دیگه اس؟؟؟

-ای کاش نمیگرفتین وجاش طلاقمو از سورنا میگرفتین ومنو فراری میدادین .

-چی میگی؟؟؟

ناگهان صدای قهقهه خنده زنونه از بالا اومد اونقدر صداش بلند بود که نشد پنهون کنی ..

-صدای کی بود؟؟؟

-دوست دختر سورنا .

چشماش از تعجب زد بیرون .
 -چی؟؟؟
 -اره دیگه دریا خانوم دوست دخترش .
 -داره بهت خ-ی-انت میکنه؟؟؟
 -کاش فقط خ-ی-انت بود ...ولی اون توی اتاق خوابمون ...
 -چی میگی تو ایسان؟؟؟داری شوخی میکنی نه؟؟؟
 -بیخیال سورنا از اولشم واسم مهم نبود .
 -چی میگی؟؟؟اون روانی عاشقت شده .
 با گفتن این کلمه از طرف حسام نزدیک بود قلبم بایسته
 -چی؟؟؟برو بابا شوخی نکن عشقت تو سرش بخوره
 -مطمئنی دروغ نمیگی؟؟؟
 -برو ببین خودت اتاق خوابو که میدونی؟؟؟
 حسام با سرعت پله ها رو طی کرد کمی که گذشت صدای فریاد حسام خونه رو لرزوند:
 -خیلی پستی سورنا .دیگه نمیدارم رنگ ایسانم ببینی .
 -تو غلط میکنی حسام کی باشی که نذاری ببینمش؟؟؟
 -حالا ببین
 وبا دو اومد سمتم .
 -ایسان برو چمدونت رو بیار بریم
 -کجا؟؟؟
 -از این جهنم دورت میکنم .پیش این بی لیاقت نباشی بهتره .واست متاسفم سورنا توی ابراز عشق خیلی ضعیفی .
 چی میگفتن اینا؟؟؟
 یعنی چی ابراز عشق؟؟؟

 سورنا:
 یکدفعه در اتاق باز شد وحسام پرید داخل شروع به داد و فریاد کرد .
 یاد پریشب افتادم که باهم مست کردیم نمیدونم .
 فکرشم نمیکردم یه روزی عاشق بشم .
 یه روزی بعد اونکاری که باهام سوفیا کرد بتونم دل ببندم .
 ولی من عاشق شدم .
 عاشق دختری که بهش ت-ع-دی کردم .
 من عاشق ایسان شدم واین واسه باور خودمم ساخته که این دختر تونست عرض یک ماه من رو عاشق وشیفته
 خودش بکنه
 از پریشب تاحالا که اعتراف کردم شاید ده تا دختر زیر ورو کردم ولی همیشه .
 من به ا-غ-و-ش ایسان که از روی اجبار نیازمند شدم .

حتی اونروز ها که بیشتر از ایسان با نیلوفر وقت میگذروندم عاشقش نشدم ولی الان بعد این ۷-۶ سال عاشق شدم. یک هفته دیگه تولد ایسانه وامروز من خواستم به خودم بقبولونم که این عشق نیست ودریا رو باز به خونه بردم وای کاش این کار رو نمیکردم من باید به ایسان ابراز عشق میکردم. وقتی حسام داد و فریاد کرد تازه به خودم اومدم رفتم پایین ولی ایسان دست به چمدون حاضر بود بره . دلم شکست مثل همون روزی که سوفیا ترکم کرد. دریا اومد پیشم ایستاد دیگه نا نداشتم نشستم روی پله ها . دریا: چیه عشقم خب بره . دادزدم: گمشو بیرون . بهش برخورد و با اشک رفت از خونه بیرون ایسان هنوز نرفته بود از سالن بیرون وحسام هم مثل میر غضب ها نگام کرد. عایشه اومد توی سالن و با گریه گفت: -اقا جان نذارید خانوم بره . سرم رو تا جایی که ممکن بود پایین انداختم. عایشه اومد دستم و گرفت و با التماس گفت: -ترو خدا نذارید مٹی سوفیا خانوم بره اقا جان . حالم بد گرفته شده بود ایسان گفت: -عایشه اصرار نکن دارم ازاد میشم از خدامه . یعنی از خداهش بود از خونه ام بره؟؟؟؟ یعنی حتی یه ذره احساس هم بهم نداشت؟؟؟ ما حتی یه ثانیه خوب هم باهم سپری نکردیم به این اسونی میخواد ترکم کنه؟؟؟ یاد اون روزی که سوفیا توی زندگیم اومد افتادم تازه دوره درمان شروع شده بود .. ۸ سال پیش . خاله مریم هم مرد . اون موقع بود که کارخونه و شرکت رو سپردم دست رهام و رفتم داخل فرودگاه . توی هواپیما نشستم و در حال اشک ریختن بودم که خاله هم رفت . ناگهان بوی عطری هوش از سرم پرورد . سرم رو بالا اوردم و به دوتا تیله سبز رنگ به چشمم گره خورد . -سلام خوبین اقا؟؟؟ -سلام . -چیزی شده؟؟؟ بی هوا وبدونه دلیل توی ا-غ-و-ش-م گرفتمش . وهق هق زدم . اون هم هیچ عکس العملی نشون نداد ولی کمی که گذشت دستش روی موهام اومد تا نشستن هواپیما باهم دیگه صحبت کردیم. اون میگفت که اتفاقا زشت وهیولا نیستم وخیلی هم خوشگلم . سوفیا دکتر معالج بود. از اون روز به بعد هرروز واسه صورتم میرفتم پیشش واین باعث ملاقات ما میشد کم کم عاشقش شدم ای کاش اون هم سر عشقش میموند. سه ماه که گذشت بهش پیشنهاد ازدواج دادم . پدرو مادرش اومدند رُم وعروسی جمع وجوری همراه رهام گرفتیم. من فقط رهام رو داشتم خاله چون تا آخر عمرش مجرد بود بچه نداشت. یک سال ونیم از عروسیمون گذشت شبا دیر میومد .

زیاد نمیگذاشت طرفش برم بداخلاق شده بود مشروب میخورد سیگار میکشید . و تا اختلافی که باعث شد منی که
واسش مثل نفس بودم رو ترک کنه ..

-سوفیا کجا؟؟؟

-بین سورنا نمیخوام دیگه باهات زندگی کنم .

-مگه کشکه؟؟؟

-اره حالا که کشکه دیگه دوست ندارم میفهمی؟؟؟

-نکنه داری بهم خ-ی-ا-نت میکنی؟؟؟

-فکر کن خ-ی-ا-ن-ت میکنم .

اشکهام و آخرین اشکم شروع به ریختن کرد دستم رو بردم بالا و محکم توی صورتش فرود اوردم . چمدونش رو کشید
و برد طرف درب که بره بیرون .

-سوفیا من نفست بودم نه؟؟؟ چه زود زدی تو کار نفس مصنوعی اونم از ل-ب-ه-ا-ت حداقل بی شرف بهش میگفتی
قبلش سیگار نکشه از وقتی بوی سیگار میدادی دیونه ام کردی .

برگشت توی چشمام با حیرت نگاه کرد .

-اره فهمیدم . از همون اولشم میدونستم . خیلی راحت هر روز بایکی بودن نه؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-ه.....ز میپیری ادمه ه.....ه همینا رو هم میگه دیگه .

عصبی رفت .

ومن هم حرفای اخرم رو بهش زدم .

از اون روز به بعد شکلات هایی که سوفیا دوست داشت رو تبدیل به سیگار و مشروب کردم . چون که هرشب قبل
اینکه برم خونه واسش یک جعبه میخریدم

از اون روز به بعد من رو کشت . از اون روزی که دیدمش اومده توی کارناوال و خودش رو به فروش گذاشته نابود شدم
..

ومن شدم سورنای سیاه . کسی که قلبش سیاه شد .

زمان حال .

عایشه از طرف من به طرف ایسان میدوید و خواهش میکرد درست مثل همون روز شوم

ولی من باز عشقم رو از دست نمیدم ..

حسام: بریم ایسان؟؟؟

-بریم .

رفتند سمت در با قدم های بلند خودم رو به ایسان رسوندم و دستش رو گرفتم . کمی ترسید وقتی خواست دستش رو
بکشه نگذاشتم .

با بغض گفتم:

-میشه نری ایسان؟؟؟

برگشت و با بهت توی چشمام نگاه کرد ..

پوزخندی زد و گفت:

-واسه رفتنم لحظه شماری میکنم نرم؟؟؟

حسام: دادا .
 واون هم با چشمای گرد شده نگام کرد
 ایسان: بریم؟؟؟
 با التماس چشمام رو توی چشمای حسام دوختم پلکی زد .
 کمی دلم قرص شد ولی چه فایده اینجا بدونه ایسان جهنمه ..
 ایسان دادزد: خدایا ممنونم .
 وپرید توی ماشین حسام
 حسام اومد سمت من وگفت:
 -تا اینجا شو بی لیاقتیت رو ثابت کردی سورنا مرد بودندت رو نشونم بده تا منم دست ایسان رو توی دستات بذارم .
 ورفت ..
 عایشه پشت سر ماشین حسام دوید راستش منم خیلی دلم میخواست بدوم وبگم نرو ولی همیشه .
 غرورم بهم این اجازه رو نمیده ..

 ایسان:
 نشستم توی ماشین حسام هیچ چیز باورم نمیشد یعنی باور این همه خوشبختی برام غیر ممکنه .
 -منو میذارى خونه عموم حسام جان؟؟؟ ممنون میشم .
 -نه .
 -چی؟؟؟
 مثل یه بادکنک ترکیدم .
 -نمیتونم ایسان جون . تو تا موقع عروسیت خونه ما میومونی تا سورنا ادم بشه .
 -چی؟؟؟
 هر لحظه چشمام گرد تر میشد .
 -اخه چرا حسام؟؟؟
 واشک هام شروع به ریختن کرد .
 -همیشه ایسان ازم نپرس . بذار خودش بهت بگه .
 -من ازادیم رو میخوام مگه این چیزا زوریه؟؟؟؟ بابا نمیخوامش سورنا رو نمیخوام ن.م.ی.خ.و.ا.م
 -بعدا در مورد اینکه میخواییش یا نه حرف میزنیم .
 اشک هام شروع به ریختن کرد ای کاش حداقل پس از خونه سورنا نمی اومدم چه امید الکی گرفتم ها رسیدیم خونه
 حسام اینا با قهر در ماشین رو محکم بهم کوبیدم .
 حسام: با ماشینم دعوا داری؟؟؟ خخخخخ
 -مرض .
 ورفتم توی عمارت .
 حسام: میتونی بری اتاق ا-غ-و-شی هما رو برداری برای خودت .
 چمدون رو با حرص از دستش کشیدم

خاله:چی شده مادر؟؟؟این دخدره چشه س؟؟؟
 حسام:مامانی خوشگلم بیا بریم تا بد بگم .با سورنا دعواش شد .
 خاله:چی؟؟؟اچه چرا؟؟؟
 حسام:ایسان تو برو بالا
 با قهر رفتم بالا واسه نهار پایین نرفتم وقت شام شده بود ..
 در اتاق رو قفل کردم کسی مزاحمم نشه وراحت خوایدم تا صبح .
 صبح دیگه شکم بی صاحب امونم رو برید اروم قفل در رو باز کردم ورفتم بیرون رفتم توی اشپزخونه و کمی واسه
 خودم تنقلات خوردم .یکم سنگ شکلاتی دستم بود ودر حال ملچ مولوچ کردن بودم که یکی زد به کمرم چند متر
 پریدم بالا
 حسام:به به بالاخره انگار با شیکمد اشتهی کردی حج خانوم .
 چنان جیغی زدم که خودمم جا خوردم حسام سریع در دهنم رو گرفت دستش رو گاز گرفتم داد زد:
 -وای سورنا از دستت چی میکشه وحشی .
 -خودتی .
 -چه عجب اشتهی کردی ..
 -به توجه؟؟؟
 -باشد قهر کون .منم به ای سورنا میگم بیاد بپردد لاخاک رفته ورپریده .
 -خب حالا .حسام .
 -ببین ایسان هما استاد خر کردنس منا نتونسس خر کوند پس خر نیمیشم .
 -باشه
 ورفتم بالا .
 الان یک هفته اس که از سورنا هیچ خبری نیست ومن وخاله هم چند تا خرید کوچیک رو رفتیم ولی خرید لباس
 عروس ورزرو باغ مونده .

سورنا:
 وقتی ایسان رفت نشستم گوشه اتاق و تا شب پنج تایی بسته سیگار خالی کردم
 عایشه:اقا جان ترو خدا به خودتون رحم کنید
 زاهده:اقا جان راس میگه بچه ام به خودتون رحم کنید
 -میخوام تنها باشم عایشه واسم یه قهوه تلخ بیار .
 -اقا جان غذا نخورده ؟.
 -عایشه میگم بیار بگو چشم .
 رفتم سمت پنجره قدی اتاق هوا برفی بود .
 یک هفته گذشته .
 یک هفته اس که یک بار اون هم از سر اجبار به اسفندیار خان سر زدم مدام دوست پسر ایسان به موبایلش پیام
 میده .
 چی بود اسمش؟؟ارمین یک هفته اس که خونه خاله ام حتی نرفتم دیگه تحملم تموم شده

-عایشه .

-بله اقا جان؟؟؟

-ح-م-ا-م رو حاضر کن .

کمی که گذشت رفتم داخل ح-م-ا-م .

بدونه اینکه ته ریشم رو بزمن رفتم بیرون ست مشکی زدم و عطر گلادیاتورم رو زدم و رفتم بیرون برف میومد امروز میرم دیدن ایسان هرچی میخواد بشه بشه بسشه رسیدم به در خونه حسام رفتم داخل .

خاله:پسرم اومده وبه سمتم پا تند کرد که حرف توی دهنش با دیدن من خشک شد خوبه ح-م-ا-م رفتم وبه خودم رسیدم چشمش از تعجب گرد شد .

-پسرم چی به سرت اومده؟؟؟

حسام هم اومد توی حیاط

-مامان سورنا بود؟؟؟مام .

-رفیق با خودت چیکار کردی؟؟؟چقدر لاغر شدی تو .

خاله با گریه اومد سمتم وگفت:

-نکنه کسی مرده که مشکی پوشیدی واین وضعته؟؟؟

از خنده نزدیک بود منفجر بشم .

-نه خاله جان .

-پس چی پسرم؟؟؟

واشکش رو با گوشه شنلش پاک کرد .

-هیچی عزیزم انقدر گریه نکن قربونت برم

هما:چه خبره همه اومدید حید .داداش سورنا خودتی؟؟؟

-پس کیه؟؟؟

خاله:چرا نیومدی زنت رو ببری نمیدونی این مدت خودش رو توی اتاق حبس کرده بود چرا شما که تحملش رو ندارید با خودتون اینجور میکنید؟؟؟

وا ایسان مگه عاشق منه؟؟؟نگاه کن .

چرا پس لج کرد رفت خاله داره حتما شوخی میکنه ..

خاله رفت داخل حسام اومد نزدیکم وگفت:

-بخاطر تو نیست میخواست فرار کنه .نگذاشتم

غلط کرده .

-باش .

-قهری؟؟؟

-نه بابا فقط ممنونم زدی داغون کردی روحیه ام رو .

-بیخیال پسر حالا بیشتر قدرش رو میدونی خریدهاشون هم کرده شد فقط رزرو باغ ولباس عروس مونده .

-بریم دلم براش لک زده .

-خب بنداز دلت رو تو لکه گیر .خخخخخخ

- مرض حالا سواستفاده کن خب؟؟؟
- دیدی گفتم یه روز عاشقش میشی سورنا خان .
- بسه بریم؟؟؟
- بریم .
- رفتیم داخل ولی ایسان وقتی فهمید من اومدم رفت توی اتاقش و در رو بست رفتم دم درب اتاقش طبق عادت بدون در زدن وارد شدم .ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد رفتم داخل و در رو بستم .
- ایسان .
- برگشت سمتم چقدر خوشگل شده چقد روزامون الکی از بین رفت .
- برو بیرون .
- سلام .
- برو بیرون سورنا نمیخوام ببینمت .
- سلام کردم .
- گیریم که علیک اومدی اینجا که چی بشه؟؟؟ برو بیرون .
- میخوام بریم خ-و-نمون .
- من وتو هیچ وقت ما نمیشیم چرا نمیخواهی قبول کنی؟؟؟ این حرفا رو خودتم میزدی مگه نه؟؟؟ پس برو .
- ایسان بیا بریم دیگه .
- به چه دلیل؟؟؟ شرط داره اومدنم
- چه شرطی؟؟؟
- موبایل بهم بدی ..همه چیمو که ازم گرفتی رو برگردونی حتی ارمین رو .
- چی ارمین؟؟؟
- چی ارمین؟؟؟؟؟؟
- اره سورنا اون عشق اولمه عشق اول و اخرم مطمئنم اونم دوسم داره ببین از هم طلاق میگیریم خب بعد به خاله اینا میگیرم من هم اون روزی که مشخص کردی زن ارمین میشم خب بعدشم واست شکایت نمیکنم قول حتی واسه عروسیم دعوت میکنم تازه من این خریدایی رو که با خاله رفتم فقط به امید این رفتم که با ارمین بتونم ازش استفاده کنم .لطفا منو از ارمینم جدا نکن .
- رسما دنیا دور سرم چرخید .این حرفا رو عشق افسانه ایی من زد؟؟؟ کسی که این یک هفته به خاطر نبودنش هزار بار مردم وزنده شدم حالا میخواد منو واسه عروسی خودش وعشقتش دعوت کنه؟؟؟؟
- ایسان چی میگی؟؟؟
- چیز بدی نگفتم بخدا؟؟؟
- حالا بیا بریم .
- قبول کنی ها .
- باشه .
- پس قول مردونه بده؟؟؟
- اگه ارمین اونی که فکر کردی نبود چی؟؟؟
- هرچی تو بگی قبول اون موقع .

- جیمی .
- چند سال بود داشتیشون؟؟؟
- از وقتی سوفیا رفت .
- وحالم دگر گون شد دستش رو روی شونه ام گذاشت با بغض مرغ عشق توی دستم بود وبه نقطه ایی خیره شدم
- خوبی سورنا؟؟؟
- .
- سورنا غصه سوفیا رو نخور یه روز باز عاشق میشی مثل من که ارمین رو دوس دارم ها امیدوارم تو هم به عشقت برسی ممنونم که میخوایی کمکم کنی .به نظرت ارمین بفهمه دختر نیستم باز میاد خواستگاریم؟؟؟
- اگه عاشقت باشه پا همه چی وامیسته .
- ناگهان رو سر پنجه پاهاش ایستاد وگونه ام رو ب-و-س-ید اولین بار بود که ایسان من رو ب....و-س-میکنه حسابی تعجب کردم
- میخوایی کجا خاکش کنی؟؟
- به نظرم همینجا بهتره بیرون که برف میاد
- اوهوم .بریم پیش کاکتوس ها خاکش کنیم .
- بریم
- جفتش همونجوری در حال آواز خواندن بود .
- ایسان بگیرش برم بیلچه رو بیارم
- ایسان گرفت توی دستش وشروع به نوازش کردنش کرد رفتم وبیلچه ایی اوردم وکندم قسمتی از خاک رو ایسان با اشک ب-و-س-ش کرد ودست من داد .توی دستم گرفتم واوردش نزدیک دهنم
- رفیقم داری میری؟؟؟ممنونم که این سالها کنارم بودی
- وب-و-س-ی-د-مش وگذاشتمش داخل خاک ایسان گریه میکرد اگه عزیزاش طوریشون بشه چیکار میکنه؟؟؟رفتیم سمت قفس اون یکی اون یکی گوشه قفس بود دوتا زدم به قفس یكدفعه افتاد توی قفس .
- ایسان:دق کرده وشروع به هق هق زدن کرد .
- هردوشون رو خاک کردیم همراه ایسان رفتم پای تی وی روشن کردیم ولی هر دومون توی افکار خودمون بودیم .
- یک ساعتی گذشته بود .ایسان هر از گاهی قطره اشکی از چشماش میچکید .
- ایسان .
- هوم؟؟؟
- بهش فکر نکن اصلا بیا تا با هم دیگه یه بازی بکنیم .
- چه بازی؟؟؟
- یادم تورا فراموش .
- خوبه .
- پس شرطت رو بگو؟؟؟
- یک روز من رو ببری پیست .
- پیست؟؟؟چه شرط اسونی خخخخ
- خب تو هم نامردی نکن اسون بگو .

- خب. آگه از من رو یادت رفت باید واسم قورمه سبزی درست کنی
-خخخخ این که خیلی راحتته .
-راحتته؟؟؟ پس چرا اون روز واسه من هیچی نگه نداشتی؟؟؟
-خب ببخشید .
چه ساده عذر خواهی میکرد چه ساده میخندید چه ساده گریه میکرد..
باصداقت حرف میزد بیش از حد احساساتی بود کاش به خاطر احساساتش ضربه نخوره
-خب این شرطاً که ممکنه چند روزی طول بکشه .
-اره راس میگی میایی بریم برف بازی؟؟؟؟
-سرما میخوری .
-یادته اونشب گفتمی سرما میخوری گفتم برو بمیر خخخخ
-از خوبیات بگو خخخخ
-بریم دیگه .
و خودش رو لوس کرد .
-باشه برو از کمد پالتو رو بیار و خودت هم کامل بپوش لباس هات رو و بیا .
سریع رفت بالا بهش نگاه کردم قد ۱۶۵ سانتی و کوتاهش چقدر جالب بود چقدر دوست داشتنی بود ۵ دقیقه گذشت
که اومد
رفتیم داخل زمین مخصوص والیبال که ماسه ایی بود و برف بیشتری اونجا بود .
-سورنا .
-هوم؟؟؟
-تنهایی حال نمیده میشه برم عایشه و بادبگاردات رو بگم بیان؟؟؟
-بیا باهم بریم .
همگی رفتیم سمت زمین والیبال ایسان و رجه رجه میکرد چقدر انرژی داشت . گلوله های برف رو به سمت من میزد
و فرار میکرد رفت سمت اونطرف تر که درختهای چنار بود رفتم پشت درخت و درخت رو تکون دادم برفها رو سرش
ریخت کلی جیغ جیغ کرد...
یکدفعه یاد این افتادم که هی وای من امشب تولده ایسانه چرا یادم رفته بود؟؟؟ عه لعنت به من .
-من برم داخل و پیام ارسطو تو هم بیا .
-چشم اقا .
رفتم داخل .
-بله اقا؟؟؟
-وسایل اتیش بازی داریم؟؟؟
-بله اقا
-خب سالن مرکزی رو آماده کنید همراه حسین تا یک ساعت دیگه کیک هم سفارش بدید ۴ طبقه باشه به حسام
و همه زنگ بزیند ساعت ۱۱ شب پارتی و تولده ایسانه . و اینکه یک لباس شیک که برازنده ایسان باشه و ارایشگر میگی
بیاد . همین الان به همه زنگ بزن و عذر خواهی کن و بگو که اقا یادش رفته بود . و یه چیز دیگه یک سرویس بلریان
الماس کاری شده بخر واسه ایسان . و از انبار مشروب هم روی میزبار بچین اینا همش تا ساعت ۹ آماده باشه ها .
-چشم اقا .

- همه چیز میخوام که بهترین باشه .
- چشم اقا
- پس من رفتم .
- چشم اقا ولی ممکنه که کسی نیاد .
- چرا؟؟؟
- اخیه الان ساعت ۶ ونیم شبه تا ساعت ۹ چیزی نمونده که .
- خودم ترتیبش رو میدم تو برو
- چشم اقا .
- سریع ایفونم رو در اوردم واز اسم اول که امیر پسر عموی امیر بود زنگ زد:
- جانم سورنا؟؟؟
- سلام امیر جان راستش امشب تولده ایسانه .
- چه خوب چرا انقدر دیر خبر دادی پس؟؟؟
- تازه یادم افتاد میشه به بچه ها فامیل هرکسی هست بگی؟؟؟
- باشه میگم بهشون . ساعت چند اونجا باشیم؟؟؟
- هروقت اومدید اومدید برید داخل سالن مرکزی که ایسان متوجه نشه .
- باشه بای .
- گوشی رو قطع کردم وشماره حسام رو گرفتم:
- جونم سورنا؟؟؟
- حسام امشب تولده ایسانه بیا اینجا هرکسی رو هم که میدونی دوسته شناس رو دعوت کن باشه
- چی؟؟؟
- بابا میگم تولد ایسانه .
- پس چرا حالا داری میگی؟؟؟
- بخدا یادم رفته بود یهویی شد .
- باشه پس هرکسی دلم خواستا میارما
- باشه
- وقطع کردم وبه رهام زنگ زد:
- الو جانم؟؟؟
- سلام رهام جان خوبی؟؟؟
- سلام داداش چه خبر؟؟؟
- سلامتی میگم امشب تولده ایسانه بیا به دوستات وافراد شرکت هم خبر بده .
- حالا؟؟؟
- وای یهویی یادم افتاد دیگه چکار کنم؟؟؟
- باشه به همه خبر میدم .بای
- قطع کردم همون موقع ایسان در سالن رو باز کرد .

-چه خبره اینجا سورنا؟؟؟نیمی از بادبگاردات که رفتن خودتم که نیم ساعته اومدی اینجا بیا بریم پس دیگه .

-هیچی بریم؟؟؟

-بریم

چقدر واسم تک بود ایسان .

-ایسان تو برو من یه کاری دارم میام

-باشه تاکی طول میکشه؟؟؟

چش شده؟؟؟یعنی چی تا کی طول میکشه؟؟؟

-یک ساعتی نیستم باید برم جایی .

-باشه .

وچشمش برقی زد تصمیم گرفتم هدیه ایسان رو خودم بخرم .رفتم وسوار ماشین شدم .

وبه گشت وگذار مشغول شدم .

خرس پشمالویی توجهم رو جلب کرد خریدمش ویک جعبه بزرگ هم خریدم رفتم داخل طلا فروشی مرکز شهر ویک ست بلریان که شیشه پروانه بود وروی بالهای پروانه الماس کاری بود رو خریدم .

ساعت ۷:۳۰ شده بود ..

ایسان:

وقتی سورنا رفت فقط من وعایشه وزاهده ودوتا از بادبگارد ها مشغول بازی بودیم کجا رفت این مرتیکه؟؟؟وای خدای من در خروجی بازه کسی هم نیست اطراف رو نگاه کردم عایشه هم رفته بود داخل سریع از خونه پریدم بیرون .

وای خدای من یعنی این خوابه؟؟؟من دارم فرار میکنم انقدر دویدم تا که رسیدم به دم در خونه مجردی ارمین .

وای یعنی الان من پیش عشقم هستم؟؟؟رفتم سمت زنگ در وزنگ زدم صدای ارمین توی گوشم پیچید .

-کیه؟؟؟

-

کیه؟؟؟چرا مزاحم میشی؟؟؟

-ارمین .

-ایسان؟؟؟

-اره خودمم

-بیا بالا عزیزم .

در رو زد ومن پریدم داخل نشستم روی کاناپه چایی آورد چقدر زیر چشمش سیاه شده

-خب کجا بودی ایسان این یک ماه؟؟؟

-ارمین؟؟

-بگو عزیزم .

-یه چیزی بگم؟؟؟

-بگو عشقم .

-راستش من من اگه دیگه دختر نباشم تو حاضری بازم باهام باشی؟؟؟

- برو بابا این حرفا شوخیشم مسخره اس . بعدشم من دیگه نمیتونم بات باشم .

- چرا؟؟؟

- همیشه دیگه ایسان . سوال نپرس .

- بخاطر عمو؟؟؟

- فکر کن بخاطر اونه .

- ولی من دوست دارم تو عشقمی .

- ببین من از اولشم فقط رابطه دلیم بودن باتوبودش .

- چی؟؟؟؟

-اره ایسان ولی حالا که یک ماه نبودی برو توی همون خراب شده ایی که بودی . تو حتی نمیداشتی " .. "کنم

-چی؟؟؟ارمین چی داری میگی؟؟؟

-ایسان بیخیال . حالا هم اگه دلت میخواد باهام باشی من حرفی ندارم ولی واسه ازدواج روم حساب باز نکن .

-چی؟؟؟

-اره ایسان . اگه حتی غیبت هم نمیزد من همین نظرم بود هرچی خواستم بگم تو خودت رو لوس کردی که من نگم . من ادم ازدواج نیستم . من نه تنها با تو با هیچ دختر دیگه ایی حتی فکر ازدواج هم نمیکنم برو الان هم میخوام برم تولد زن دوست دوست دخترم ..

-ارمین .

-میشه بری؟؟؟؟

-من .

واشکهام شروع به ریختن کرد ساعت رو نگاه کردم ۷:۳۰ بود سریع ایستادم ورفتم از خونه ارمین بیرون توی راه همش گریه کردم چرا باید سهم من از زندگی فقط بدبختی باشه؟؟؟توی جیب مانتوم هم یک یه ربالی پول نبود .

یعنی حرفای سورنا راست بود؟؟؟

الان که دیگه من تنها برم عمارت خودمون به چه دردی میخوره؟؟؟

تازشم من کند ذهن شماره مامان رو بلد نیستم باید برم موبایلم رو از خونه سورنا بردارم و فرار کنم باز فردا به یک دلیل فرار میکنم . البته خود سورنا هم راضیه که من دیگه با ارمین باشم . مطمئن ام ارمین دروغ گفت اون عاشق منه مگه میشه کسی از عشقش بگذره؟؟؟

با یاد اوری ارمین باز حق هقم شدت گرفت ..

ساعت رو نگاه کردم ۸:۳۰ بود رسیدم دم در خروجی خونه سورنا سورنا توی حیاط در حال داد زدن بود .

اشکم رو پاک کردم:

-بی لیاقت ها . یعنی چی گذاشتید ایسان در بره هان؟؟؟؟اچه چرا حواستون نبود؟؟؟یک گلوله حروم اون کله های پوکتون کنم من؟؟؟

گلوش داشت جر میخورد پشتش به من بود رفتم نزدیک وروبروش ایستادم وقتی من رو دید سه بار پلک زد .

با عصبانیت گفت:

-کجا بودی؟؟؟

-

-ایسان حرف بزنی بیش از این عصبیم نکن .

همون وقت اشکهام و بغضم ترکیب و خودم رو توی ا-غ-و-ش گرم سورنا انداختم .

-چی شده؟؟ کسی بهت دست زد؟؟ کجا رفتی؟؟

اروم شده بود و دست روی سرم میکشید مثل یک پدر که نگران فرزندش میشه...

-ایسان من رو دق نده .

سرم رو ازش جدا کردم دو طرف صورتم رو گرفت و سرم رو آورد بالا و گفت:

-به من نگاه کن ایسان . کسی دست درازی بهت کرد؟؟ کجا بودی این یکی دو ساعت؟؟؟

-میشه سوال نپرسی؟؟؟

وباز سم رو روی شونه اش گذاشتم دو طرف پالتوش رو باز کردم و چنگ زدم و سرم رو روی شونه های پهنش گذاشتم

-هیسسسس ایسان بسه . همه دارن نگاه میکنن بیا بریم که از این حال درت بیارم . بیا دیگه؟؟؟

وبا دستاش کشید روی اشکام و گفت:

-بیا اینجا .

و دستم رو کشید و توی ا-غ-و-شش گرفتم دستش رو روی چشمم گذاشت

-چیکار میکنی سورنا؟؟؟

ناگهان حس کردم نفس هاش روی پوستمه صداس از نزدیک گوشم بود

اروم گفت:

-برو جلو .

رفتم کمی که گذشت سکوت عجیبی بود اروم گفت:

-ایسانم تولدت مبارک .

چی تولدم امروزه؟؟؟ دستش رو برداشت همه جا تاریک بود برگشتم و بهش نگاه کردم . توی چشمش برق خاصی بود که تاحالا ندیده بودم؟؟؟

این خوابه نه؟؟؟

مهربون بودن سورنا این رفتاراش؟؟؟ وقتی برگشتم یکدفعه چراغ ها روشن شد و همه شروع به دست زدن کردند و اهنگ دیسکو شروع به خوندن کرد .

هیچ وقت خانواده ام واسم تولد نگرفته بودند همیشه تنهایی با هلینا میرفتیم رستوران و در آخر یک کیک کوچیک بود .

همه در حال جیغ زدن بودن نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت .

از طرفی امروز عشقم ترکم کرده بود و از طرفی این جشن من بود؟؟؟

اینهمه بادکنک این همه مهمون؟؟؟

این شادی کردن واسه من بود؟؟؟

سورنا: ایسان نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟

-یه دونه ایی سورنا .

-میدونم

-برو بالا ایسان دخترا منتظر تن و کلی چیزای خوب و قشنگ .

رفتم از پله ها بالا وقتی در اتاق رو باز کردم لباس طلایی رنگی رو دیدمش که خیلی زیبا بود و شبیه لباس پرنسس ها بود ارایشگر و خیاط اومدند و شروع به کار کردن کردند یک ساعتی تقریبا گذشته بود .

هما: وای فوق العاده شدی حتما سورنا سخته رو میزنه .

-نه بابا

ارایشگر: چرا عزیزم خیلی خوب شدی. تاحالا مشتری به خوشگلی تو نداشتم .

ایستادم وجلوی اینه به خودم چشم دوختم .سایه طلایی قهوه ایی که حالت غروب داشت .رژ لب صورتی رنگ موهام فر شده به صورت پرنسسی همه چیز فوق العاده بود یک جعبه روی ت-خ-ت بود بازش کردم کفش هایی خیلی زیبا داخلش بود پاهام کردم ورftم از پله ها پایین پایین پله ها که رسیدم سورنا رو دیدم .خیلی جنتلمن وشیک کرده بود .بهش نمیاد از این کارا بکنه خنده ام رو غورت دادم سورنا نزدیک اومد وبهم رسید:

-خیلی خوشگل شدی .

پشت سر سورنا رو نگاه کردم در سالن باز شد وبا ناباوری صحنه ایی رو دیدم که هیچ برام خوشایند نبود ارمین دست توی دست همراه دختری اومد داخل بغض توی گلوم ریشه دووند .دستایی که سورنا به طرفم دراز کرده بود رو بالرزش دستام گرفتم همون موقع اهنگ دیسکو شروع به خوندن کرد اهنگ ملایمی بود .همراه سورنا رفتم وسط سالن سعی کردم به ارمین و حرفای امشبش فکر هم نکنم .دستای پهن سورنا دور ک-م-ر باریکم حلقه شد .

همراهیش کردم سرش رو نزدیک آورد وگفت:

-چیزی شده؟؟؟ناراحتی از سرشب تاحالا والان هم که مثل بید میلرزی ویخ زدی؟؟؟

-نه

-ایسان دروغ .

یکدفعه چشمم افتاد به ارمین که همراه اون دختر در حال رقصیدن بود دستای سورنا رو رها کردم وگفتم:

-به تو چه؟؟؟

بابهت نگام کرد دویدم سمت بالکن هوابرفی بود دلم واسه خودم گرفت وشروع به گریه کردن کردم .یکدفعه صدای آشنایی نزدیکم گفت:

-ایسان تو توی یکی از روزای قشنگ زمستون به دنیا اومدی هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه روز اینقدر بزرگ بشی وواسه خودت خانومی بشی .اینقدر خوشگل بشی که دل وایمون همه رو ببری .

برگشت ارمین توی یک قدمیم بود با دستای بی جونم حولش دادم ولی اصلا تکونی نخورد .

-برو ارمین حالم ازت بهم میخوره .

-ایسان چرا دروغ میگی؟؟؟

-برو نمیخوامت میبینی که من ازدواج کردم سورنا هست .

-ایسان بسه میدونم عاشقمی

قلبم به شدت میکوبید .

-عزیزم اینجور نکن وقتی دیدمت با اون وضع اومدی توی خونه ام واون حرفا به خدا هنگ کردم نمیدونستم چی بگم .این یک ماه که نبودی خدا شاهده روزگار همه روسیاه کردم هرروزو بایک دخترم یا به بابا میپریم که تورو ازم گرفت .بیا بریم

-اون دختر چی؟؟؟

-کیو میگی؟؟؟ملیکا؟؟؟ملیکا همه چیو درمورد تو میدونه بهم گفته .راستش من اولش باور نکردم ولی حالا که دیدم باورم شد .

-چی گفته؟؟؟

-که زن سورنایی ودوشش نداری .راسش ملیکا خیلی سورنا رو دوست داره یک چیز دیگه میدونی بعد رفتنت خبر مرگ مهتاب اومد؟؟؟؟

-چی؟؟؟چی میگی تو؟؟؟

-اره مهتاب با یک نفر به بابا خ-ی-ن-ت میکنه ومثل اینکه اون یارو تهدیدش میکنه مهتاب گوش نمیده اون یارو هم مهتاب رو به قتل میرسونه .

با خیر مرگ مهتاب حسایی جا خوردم همیشه از رابطه منو وارمین حمایت میکرد .اشک هام چکیدارمین دستش رو آورد واشکم رو پاک کرد سرش رو نزدیک آورد .

-ایسان عاشمی مگه نه؟؟؟

-ولی .

-هیسسس ولی نداره عزیزم منم دوست دارم میریم وبه بابا میگی میخوایم تا دوماه دیگه عروسی کنیم .

-چی؟؟؟

از خوشحالی حس کردم روی ابرام .

-اوهوم عزیزم .تو حاضری زنم بشی؟؟؟

-راستش خیلی دوست دارم .

یکدفعه حرفم قطع شد ول.....

یک دفعه سورنا گفت:

-ایسان .

ازارمین جدا شدم وبهش با بهت نگاه کردم نگاهش خیلی حرفا داشت یک رنگ عجیبی گرفته بود .

-اینجا چه خبره این اقا کیه؟؟؟

ارمین:ایسان این همون سورناس؟؟؟

-ارمین ترو خدا .

سورنا:

اهان پس ارمین جونش اینه خیلی سخته دیدن عشقت اونم تو این وضع با عشقتش .دوباره اون بوی سیگار یادم افتاد .

دوباره اون چشمای ه.....زه ولی ایسان با این حال چشماش رنگ هر.....ی نگرفته بود .اعصابم در کسری از ثانیه داغون شد حس کردم نفسم بالا نیامد نفس عمیقی کشیدم .

یکدفعه خاله وحسام وچند نفر اومدند پیشمون همه متوجه خیس...نت ایسان شدند رسماً ابروم جلوی همه رفت نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-مرسی ممنونم ایسان جان جواب خوبی امشبم رو خیلی قشنگ دادی .

وجمعیت رو زدم کنار ودویدم سمت حیاط صدای اشنایی که دیگه واسم مرده از پشتم اومد .

باز این هوای لعنتی برفی بود باز این هوای برفی منو یاد همه چیز انداخت .

-سورنا .

اره سورنا .

کسی که برای خودش گلادیاتوریه

کسی که همه جور دردی کشید و برای بار دوم از عشق زمین خورد .

یکی زمین خورده که خاک پاشیدن روش رو نداره

پاتند کردم وخودم روبه ماشین رسوندم .

عایشه:

-اقا جان نرید ..خانوم جان باز اقا جان مرد .

این حرف عایشه رو هزار بار واسه خودم مرور کردم .

باز من مردم .باز من داغون ودلخسته شدم واین برام عجیبتتر بود که همه فهمیدند عشقم عمیقه نسبت به ایسان به غیر از خودش .

به شدت رانندگی کردم به بار مجازی که توی محله مسیحی ها بود رفتم ونشستم روی صندلی وسفارش وتکا وویسکی دادم خسته سوار ماشین شدم .

ساعت ۱۲ شبه

شبی که باز با این هوا سورنا رو کشت ایسانی که باز خنجر روی قلبم کشید .

خیلی مست بودم چندبار نزدیک بود تصادف کنم موبایلم رو توی ماشین گذاشتم ورفتم سمت اسانسور وطبقه ۳۰۰ رو زدم .

وقتی کلید رو توی قفل چرخ-و-ندم ورفتم داخل اسفندیار رو دیدم .

-به اسفندیار خان .

انقدر مست بودم که همه جا رو تار میدیدم

-سلام سورنا چقدر داغونی پسرم .

-ادم داغون از اول داغون نبوده داغونش کردن

وگلدونی رو که دم دستم بود رو باخشم به دیوار کوبیدم با کمک اسفندیار نشستم روی کاناپه .

-چه کسی داغونت کرده؟؟؟

-بیخیال .

-شکست عشقی خوردی نکنه؟؟؟

واسه اینکه خودم رو ضعیف نشون ندم گفتم:

-من؟؟؟عمرا سورنا هیچ وقت عاشق نمیشه ..

-باشه هرچی تو بگی

-چیکار داری؟؟؟

-داری میگی زرت رو بزنی وگمشو بیرون .

-دقیقا

-یاد نگرفتی مهمون طبیب خداست؟؟؟

-هرچی مهمونه بره به درک .

-چه عصبی باشه پس منم یکم میارم بخورم باهات هم دردی کنم که امشب خیلی داغونم .

ایسان:

-ارمین بسه اینقدر با حسام کل کل نکن

حسام:باید هم این حرف رو بزنی ایسان خانوم .

-عه سرم رفت .

خاله:ایسان من نه از تو حمایت میکنم نه از سورنا ولی بدون دل بچه ام بد شکست .

-وا خوبه همتون هم میدونید من عاشق سورنا نیستم واونم عاشقم نیست پس این حرفا چیه؟؟؟
 حسام عصبی سمت ارمین هجوم آورد وگفت:
 -لهت میکنم تو کجا بودی؟؟؟
 ارمین:عددی نیستی من رو لهم کنی .
 حسام داد زد:ایسان گمشو با عشقت بیرون از این خونه .
 -داداش حسام .
 -به من نگو داداش..به من نگو داداش .ایسان تو همه چیزو خراب کردی .
 -واسه چی خب؟؟؟
 -یه روزی همه چیو میفهمی ولی اون موقع خیلی دیره اونموقع اس که توی دل هیچ کس جایی نداری وهمه تنهات میذارن .
 -بخدا حسام جان نمیفهمم چی میگی .من با سورنا شرط کردم الان هم که عشقم اومده میخوام برم .
 -به این پسره انتر میگی عشق؟؟؟بیچاره این ...این...بذار چیزی نگما...
 -چی میگه ارمین؟؟؟
 ارمین:زرت مفت عزیزم اصلا ایسان نمیفهممت چرا اومدی با اینا کل کل میکنی .بیا بریم دیگه .
 -باشه من لباس هامو بپوشم بریم .
 چمدونم رو که هنوز باز نکرده بودم برداشتم ولباس هام رو پوشیدم وراه افتادم ..
 عایشه:خانوم جان..
 -بله عایشه؟؟؟
 -دلم براتون تنگ میشه خانوم جان
 -منم
 اونقدر گیج کرد که اشک من رو هم در آورد حسام داد زد:
 -آماده بودی نه؟؟؟خیلی نامردی حتی منتظر سورنا هم نشدی یه روزی اینی که سنگشو به س-ی-ن-ه میزنی لهت میکنه .
 ارمین:عزیزم به چرت وپرتاشون اصلا گوش نده .
 دستش رو گرفتم وهمراهش رفتم داخل ماشین واون از خونه سورنا به سمت خونه عمو رفت .
 اخیش ازادی .
 راحت شدم بالاخره بعد از این کاب....و...س-یک ماهه رسیدیم توی خونه داخل حیاط بودیم برف باز شروع به بارش کرد .
 -ارمین .
 -جانم؟؟؟
 -میشه به عمو چیزی درمورد سورنا نگی؟؟؟خواهش میکنم .
 -باشه نمیگم
 -ممنونم
 وصورتش رو ب-و-س-ی-دم ورفتم همراه هم توی سالن عمو در حال خوندن روزنامه بود .من رو که دید با شوق ایستاد وگفت:

-به پرنسس من اومده چقدر خوشگل شدی .
 -سلام عمو جونم .
 رفتم سمته عمونگاهی بهم کرد که یه جورم شد
 ارمین:بابا یه خبری واست دارم .
 -بگو پسرم بگو؟؟؟
 -میخوام تا یکی دوماه دیگه با ایسان عروسی کنم .
 -چی؟؟؟شماها غلط میکنید .
 -یعنی چی عمو؟؟؟
 ارمین:بابا ما ازدواج میکنیم چه تو بخوایی چه نخوایی
 ناگهان عمو عصبی گلوی ارمین رو فشار داد وگفت:
 -زبون در آوردی یه علف بچه .
 -بابا .
 -مرض وبابا کی این جسارت رو پیدا کردی که از ایسان خواستگاری کنی؟؟؟
 -بابا ولم کن والا بد میشه .
 عمو عصبی حولش داد واز خونه زد بیرون همون موقع همایون اومد .
 -به سلام ببین کی اومده خوشگل ترین دختر خاله دنیا .
 -سلام داداش همایون .
 وباهش گرم دست دادم کردم
 -ارمین بابا باز چش شد عصبی رفت؟؟؟
 -نمیدونم بهش گفتم که میخوام با ایسان تا دو ماه دیگه عروسی کنم قاط زد مثل همیشه
 همایون نگاه مشکوکی بهم کرد وگفت:
 -که اینطور
 اینا چشون شده بود توی این یک ماه که نبودم؟؟؟همراه ارمین رفتم بالا ارمین دم در اتاقم ایستاد وگفت:
 -رام نمیدی داخل؟؟؟؟
 -نوچ خسته ام لدفن
 -باشه عشقم وچشمکی زد ورفت .
 رفتم داخل اتاق و خودم رو روی ت-خ-ت نرم وگرمم پرت کردم اخییییشششششش .خداییش خونه سورنا هیچ کمبودی
 نداشتم فقط از ارم میداد رفتم ودوشی گرفتم وعزم خوابیدن کردم ..

 سورنا:
 -چیشده اسفندیار خان که حالتون گرفته اس؟؟؟
 -راستش من دختر خواهر زنه چشمم رو گرفته از طرفی پسرم میخواد دو ماه دیگه باهش عروسی کنه .
 -چی؟؟؟

-اره پسر م ولیوان رو سر کشید .خیلی خوشگله بدجور (ب"...س") خیلی دوشش دارم وقتی بهم میگه عمو دیونه ام میکنه .

این دیگه چقدر پسته .

-خب شاید دختره پسر تون رو دوست داشته باشه

-اون که داره

-پس چی؟؟؟

-اگه راضی نشه به زور .

-پسرتون چی؟؟؟ یعنی شما میخوایین بهش ت-ع-د-ی کنید؟؟؟

-اره دخترا فقط به درد همین یه کار میخورن .

از ایسان حرصی شدم وگفتم:

-دقیقا فقط باید یک شبت رو واسشون هدر بدی والا بد میشه

خنده شیطانی کرد وزد به بازوم ولیوان بعد رو سر کشید وگفت:

-من اگه جای ارمین وهمایون تورو داشتم امپراطوری بزرگی راه مینداختم چیزی که همه ازش بترسن چیزی فرا تر از داعش .

این دیگه چه وحشیه من باید هرچه زودتر یک پلیس بجورم که قابل اعتماد باشه خودم هم هنوز کارت پلیس مخفی بودنم رو دارم همش منتظر یه همچین آدمی بودم اینهان که گروه تروریستی رو توی ایران تقویت میکنن .

-چیه توی فکری؟؟؟

-هیچی .

-راسی محموله جلو افتاده چهار روز دیگه اینجاست و باید تو بفرستی اونور...دبی .

-باشه .

-حالا تو بگو جریان چیه؟؟؟

-هیچی یکم از اون پست فطرتی که یه سری بلا سرم آورد دلخور بودم ویکم هم کارام بهم ریخته بود .

خوبیش اینه الکل فقط یک ساعت روم تاثیر میگذاره والان زیاد منگ نیستم که بند رو به اب بدم .

-باشه

ولیوان بعدی رو سرکشید اینقدر خورد که کنار من خوابش برد صبح با صدای دنگ دنگ ساعت بیدار شدیم .رفتم ودوش مختصری گرفتم ولباس هام رو عوض کردم ورفتم توی اشپزخونه .

-سورنا ح-م-ا-م-ت کجاست؟؟؟

-در چوبی قهوه ایی سوخته اخر راهرو توی هرکدوم از اتاق هام هست اگه دوسداری برو اتاق مهمان .

صداش نیومد کمی شکلات صبحانه آماده کردم انواع واقسام بیسکویت رو هم وی پیش دستی گذاشتم وچایی وقهوه واب پرتغال با حوله ایی که تنش بود اومد توی اشپزخونه

-به به چه میزی چیدی از کجا بلدی؟؟؟

-کم کم یاد گرفتم

-ای کاش تو پسر م بودی سورنا .میشه بیایی با ما زندگی کنی؟؟؟

-نه .

خنده ایی بلند کرد وگفت:

- درست مثل خودم رکی .اگه دخترم راضی میشد باهاش ازدواج میکردی .
- من قصد ازدواج ندارم
- تمام حرفام رو با خشکی تمام میزدم
- خخخخ واقعا ازت خوشم میاد مثل جوونی های خودمی .
- من عمرا دلم بخواد مثل تو وحشی باشم .
- چرا انقدر اخم میکنی سورنا جان؟؟؟
- بیخیال عادت کردم .
- میدونی من متخصص مغز واعصاب هم هستم
- جالبه .
- الان تو از دیشب تاحالا فکرت مشغوله میتونی بهم اعتماد کنی اگه قضیه دختر باشه میارم دستش رو میذارم توی دستت .
- نیاز نیست .بشین
- نشستیم پشت میز وشروع به خوردن کردیم .
- انقدر از این شکلات ها نخور .
- چطور؟؟؟
- بگذار واسه پیریت .
- هرروز نمیخورم .
- خوبه
- هفته ۲ باره
- عالیه اینجور نه همیشه تو باید بیایی خونه من زندگی کنی
- نمیتونم اسفندیار .
- چرا؟؟؟
- دلیل دارم
- چه دلیلی؟؟؟ تو هم مثل پسر
- بهش فکر میکنم .
- باشه اگه بشه حتما بیا .
- قهوه یا اب پرتغال؟؟؟
- اب پرتغال .
- واسش ریختم وجلوش گذاشتم .تو دلم گفتم بمیری از وقتی طرز فکرش رو روی دختر خواهر زنش فهمیدم اعصابم بدجور داغونه .
- میگم سورنا جان میایی ظهر بریم باغ؟؟
- باید به کارای شرکت برسم .
- چقدر از دیروز تاحال خشک وجدی شدی .
- اینجور بهتره

کمی گذشت اسفندیار رفت خسته رفتم نشستم پای تی وی کمی زیر و رو کردم ساعت ۱۰ بود. صحنه ایی عاشقانه از فیلم تایتانیک بود. اعصابم داغون تر شد

رفتم سراغ لباس هام و عکس ۳در۴ که از روز عقد واسه قباله انداخته بودیم رو از ایسان بود رو گرفتم دستم وپلی رو زدم تا اهنگ بخونه واسم .

-اسمون ابریه

میخواد بارون بیاره

میاد سربه سر

این شهر بی قانون بذاره .

بگوبباره بشوره

همه خاطره هامونم

اخه از وقتی رفتی

من صدای بارونم

بیرس ستاره هامونم دارن ه-ر-ز میپرن

میگفتی قول میدم کسیو به تو ترجیح ندم

سر من داد نزن

من خودم موجیم دیونه

از این دیونه خونه ام

قول میدم هیچ وقت ترخیص نشم

عینک افتابیتو بر دار هوا ابریه مگه نه؟؟؟

بالا سرتو نگاه کن داره شب میشه مگه نه

همه چی روبه راهه واست

همه میخندنو ومیگی قبلا کجا اینارو دیدم

همه چی خوبه مثله وقتی کنارم لم داده بودی نه ؟

گفتی باید مرد بشم با بندای پوتینم .

تو رفتی خودمو دار زدم تو این زمستون بی رحم

نوک برجک دلت بود دردای توی س-ی-ن-ه ام

نگاه کن جسدمو

ازش ترس داری چرا؟؟؟

بهت گفته بودم نگاه ه.....ز داری چرا

دیگه حرف نمیزنم بگی خسته اس صدا من

کار خودتو کردی ببین بسته اس چشامن

پلی رو قطع کردم وکوسن های روی مبل رو به همه جا پرت کردم .

خوب که همه جا رو بهم ریختم رفتم داخل باشگاه بدن سازیم وشروع کردم توی کیسه بوکس مشت زدن .

روانی شده بودم دیونه ترم کرد من تنها بودم تنهاترم کرد ایسان نابودم کردی کنار دیوار فرود اومدم عکس مچاله شده اش رو توی مشتم صاف کردم .

-ایسانم .میدونی چقدر میترسم بیام خونه امون؟؟؟

.. -

-میدونی ترسم از چیه؟؟؟از اینکه بیام وعایشه بگه همراه ارمین رفتی .

. -

-ایسانم تو منی که مثل کوه بودم رو فرو رختی .شدم مجنون بی لیلی .چرا همیشه عاشقا به هم نمیرسن؟؟؟

.. -

-چرا باید تو از من دور بشی؟؟؟یعنی انقدر ارمین رو دوس داریش؟؟؟

. -

-میدونی چقدر پشیمون از روزایی که واست خراب کردم ایسانم؟؟؟

صدام خیلی گرفته شده بود خسته بودم نگاهم کشیده شد به جایی که ایسان چاقو زد درست روی بازوی دست چپم

. -

با بغض گفتم:

-ایسان بیا بازم اذیتم کن ولی خودت رو از من دریغ نکن .

-

-ایسان بیا بین داغونم یادته اونشب دلت واسم سوخت؟؟؟

.. -

-ایسان چرا گذاشتی سرنوشتمون مثل جیمی وجینا بشه؟؟؟چرا گذاشتی مثل مرغ عشقم بمیرم؟؟؟میدونسی دیگه

من کسیو ندارم رفتی؟؟؟حالا حتی جیمی وجینا رفیقای روزای سختیمم نیستن .

رفتم سمت اسپزخونه وقهوه تلخی واسه خودم درست کردم اشکم رو که چکید از چشمم رو پاک کردم لیوان رو توی

دستام گرفتم قطره اشکم چکید داخل لیوان قهوه زدم پلی .ورفتم کنار پنجره قدی سالن .

-چشامو میبندم

میخوام هرچی غصه اس بمیره

که تو خواب .

یکی از تنم عطر تو پس بگیره

نمیشه نمیشه .

عزیزم

نمیدونی عشقت چقدر س-ی-نه سوزه

چه سخته

ادم چشم با تاریکیه شب بدوزه

همیشه همیشه

شبا بیدار وروزا خیره به عکست این شده کارم

دیگه طاقت ندارم

دلَم میخواد یه جایی اونور دنیا

خودمو جا بذارم

اخه عادت ندارم

تو که نباشی
 خوابم نمیره
 خیلی دلم میگیره
 فراموشم نمیشه خاطره هامون
 واسه من خیلی دیره
 یه ادم چقدر طاقت غصه داره
 چجوری؟؟؟
 میشه خنده روی ل-ب-ام پا بذاره
 دوباره دوباره .
 به جایی رسیدم که باهیچکی حرفی ندارم
 نباشی من هیچ حسی به روز برفی ندارم
 نمیخوام بباره .
 شبا بیدار و روزا خیره به عکست این شده کارم
 دیگه طاقت ندارم
 دلم میخواد یه جایی اونور دنیا
 خودمو جا بذارم
 اخه عادت ندارم
 تو که نباشی
 خوابم نمیره
 خیلی دلم میگیره
 فراموشم نمیشه خاطره هامون
 واسه من خیلی دیره
 سیگارم رو روشن کردم و شروع به کشیدن کردم

 دوازده ساعت بعد .

دوازده ساعته دارم به یک گوشه شهر نگاه میکنم چندبار در خونه زده شد ولی توجهی نکردم به یک نقطه خیره شدن اونم وقتی فکرت جای دیگه باشه واسه خودش حرفیه پنج بسته سیگار تموم کردم خونه از دود در حال منفجر شدن .

اهنگ رو قطع کردم وتوی سکوت شب با نور شمع در حال گذروندن این شب شومم
 این شبی که هرثانیه اش مرگم رو به یادم میاره .
 این شبی که به من نشون میده ایسان هم رفت وترکم کرد
 این شبی که از همه چیز خیلی خسته ام حتی از خودم
 از اینکه ادم قابل اعتمادی نمیتونم پیدا کنم وباز این محموله هم به مقصد میرسه
 از اینکه من یک مهندس عمران که دوره دانشکده نظامی از ایتالیا داره .

-خاله برات بمیره عزیزم خاله تصدق نکات بشه فدات شم

وشروع به هق هق زدن کرد وبه طرفم پا تند کرد

اومد وبا دستای سفید وتپش دو طرف صورتم رو گرفت وگفت:

-من پسر رو میشناسم تو خوب نیسی .میدونم حالت خیلی بده .

با بغض گفتم:خاله

-جون خاله وبا گریه گفت گریه کن عزیزم گریه کن توی خودت بریزی منفجر میشی مغزت میترکه .گریه کن
وخودش هق هق میزد .

-من چرا انقدر بدبختم؟؟؟

ودستای خاله رو از خودم باز کردم وبا ریختن اشکام صورتم رو برگردوندم وبه سمت پله ها رفتم .حتی جرات نگاه
کردن به عقب رو نداشتم از اینکه باز این جمع خورد شدن سورنا رو ببینم سریع به اتاق خواب مشترکمون رسیدم
تمامی خاطراتم واسم زنده شد .در کسری از ثانیه تمام اتاقو بهم ریختم وبا تموم وجودم داد زدم:

-_____دا ..

یکدفعه در اتاق باز شد وحسام ورهام بعد هم یکی یکی همه داخل تاق اومدند حسام ورهام دستامو گرفتند

-ولم کنید .هق هق زدم ولم کنید .ولم کنید .

وخودم رو روی زمین انداختم دیگه زانو هام نایی واسه ایستادن ومقابله با همه چیز رو نداشتم چقدر زندگی سخت
میگذره .

چقدر شرایط سخته .

خواستم ولی نشد این جمع باز شکستن سورنا رو دیدن .

-سورنا شکست دیدید نمایش تموم شد حالا بذارید تنها باشم

حسام اشکش رو پاک کرد

-دادا سورنا چرت نگو .

ومن رو اغ-و-ش کرد وشروع به گریه کردن کرد بسه خورد شدن واسه ایسان بسه اشکم رو پاک کردم وگفتم:

-پاشید پاشید بریم پایین

خاله:پسر تو حالت خوب نیست

-نه خاله خوبم مطمئن باش .

حسام:پس بریم پایین .

همگی نشستیم سر میز شام عایشه با گریه غذا رو آورد همه سرا شون پایین بود لبخند ژکونده زدمو گفتم:

-شما اینجور میخوایین به من روحیه بدید؟؟؟

حسام:نه دادا جون دوتایی گلا بشاقابادون خیلی قشنگ بود .

لبخند مصنوعی تحویلش دادم اینبار سورنا شکست نمیخوره حتی اگه دق هم بکنم از نبود ایسان نمیگذارم کسی
بفهمه .

عایشه غذا رو آورد .

-بفرمایید .

چنگال رو داخل بیف استراگف کردم یادمه این غذا رو ولازانیا رو ایسان خیلی دوس داشت ومعمولا وقتی زنگ میزد
سفارش میدادم روی یه برگه واسه اینکه باهام قهر بود مینوشت کمی خوردم اشک توی چشمم جمع شد با بغض به
بشقابم نگاه کردم

خاله: چیزیه عزیزم دوس نداری؟؟؟

-نه خاله داغ بود .

دروغی که باعث شد دیگران رو ناراحت نکنه ولی من این شکست رو نمیپذیرم من به ایسان ثابت میکنم که اون پسر عوضیه البته ای کاش باورم کنه اول از اون باید توی خونه اسفندیار نفوذ پیدا کنم .

واسه شناخت افراد اون خونه واینکه دیروز تاحالا یه سوال مثل خره افتاده به جونم که این همون همایونه که من دنبالشم یا نه؟؟؟

اگه پسر اسفندیار همون همایون باشه کارم خیلی سخت میشه خیلی واز همه مهم تر یک تیرو چند نشون میزنم .
صدام رو صاف کردم وگفتم:

-عرضم به حضورتون که من از این به بعد قراره با شخصی به اسم اسفندیار خان زندگی کنم .

غذا توی گلوی حسام پرید ورهام هم بدجور نگاهم میکرد .

-راستش واسه کاره پس کمتر میتونم ببینمتون واینکه بعد شام حسام ورهام تشریف بیارید داخل اتاق کارم کارتون دارم .

شام که تموم شد رفتم سمت اتاق کار به محض بسته شدن در اتاق حسام محکم مشتی حواله صورتم کرد .

-روانی میخوایی بری تو دهن شیر؟؟؟اینجوری سند مرگت رو امضا میکنی ..

-من چیزم نمیشه .نترس میخوام حلواتو بخورم بعد برم اون دنیا .

رهام:ببین سورنا هرچی گفتمی هیچی نگفتم ولی دیگه این کار رو نمیگذارم انجام بدی میفهمی؟؟؟

-من نظر نخواستم .

رهام مشتی حواله صورتم کرد که منم بی جواب نگذاشتم ودعوامون شدت گرفت اونقدر که خسته شدیم سه تایی نشسته بودیم روی زمین واز دماغ حسام وازل ب-رهام خ-و-ن میومد حسام اشکش رو که ریخت رو پاک کرد وگفت:

-دادا نرو جون دوتای .ترو به مولا نرو میکشنت .

-نگران نباش داداش قول میدم سالم برگردم .تازشم من فهمیدم که همایون پسر اسفندیاره .

رهام:چی؟؟؟؟پس منم میام سورنا .

-نمیشه رهام تو قیافه ات رو که تغییر ندادی اونا میشناسنت .هرچند اینجا که میایی استتار میکنی ولی اونجا فرق داره

رهام هم اشکش رو پاک کرد ودوطرف صورتم رو گرفت وگفت:

-میدونی اگه یه موت کم شه من میمیرم .

-پسر خوب تو برو واسه هما بمیر .خخخخخ

وزدم به بازوش ایستادم وبهشون دست دادم وگفتم:

-اگه اتفاقی افتاد ترو خدا شما دخالت نکنید از چهار گوشه کشور اگه اتفاقی واسم بیافته پرونده واسش به جریان گذاشته میشه .

رهام:ولی

-ولی نداره داداشم من فردا میرم خونه اش دعا کنید هرچه زودتر بتونم یک بازرس وقاضی قابل اعتماد پیدا کنم وتمام مدارک رو دستتون بدم .

حسام:مراقب خودت باش .اگه بمیری میام تو قبرت جیش میکنم میام از گور درت میارم ودارت میزنم اصلا نابودت میکنم مرده ات و میسوزونم بعدم میریضم توی چاه توالت .

-دست درد نکنه .

با این حرفم باعث شد شونه هاش مردونه بلرزه وهق هقش بره بالا وبه ا-غ-و-ش بکشه من رو -دادا یه وخ یه طورت نشد من به قران دق مرگ میشم زودی از خونه اون مرتیکه میایی بیرون والا میرم وخودما از برج میلادیدون پرت میکونم پایین .

-باشه گریه نکن دیگه عه من که نمیخوام بمیرم توام من میخوام واسه ایسان عروسی بگیرم .

-باشه دادا باشد توسالم جون به در ببر خودم واسه عروسیت انقدر قر میدم کا کمرم بخشکد

-باشه خخخخخ

همگی رفتیم بیرون وقرار شد که من فردا برم خونه اسفندیار تا اخر شب یعنی ساعت ۱۲ هر جور شد خودم رو شاد نشون دادم ولی از درون دیگه جونی واسم نمونده بود داغون بودم .

همگی رفتند وتازه اول شب بود واسه من خواستم اخرین شب رو که توی این خونه ام رو توی اتاق ایسان بخوابم

عزم رفتن به بالا کردم که یکدفعه عایشه صدام زد .

-اقا جان میتونم وقتتون رو بگیرم؟؟؟

رفتم از پله ها پایین وگفتم:

-بگو؟؟؟

-بریم سالن؟؟

-بریم

زاهده خانم هم همراهمون اومد نشستیم روی کاناپه ها بعد اینکه عایشه خوب خالی شد از گریه کردن گفت:

-اقا جان به خدا خانوم جان برمیگرده غصه نخورید ها یه روز برمیگرده وباز صداتون میکنه مطمئنم .

ایستادم پوز خندی زدم وگفتم:

-میدونی حسین پناهی یه حرف خیلی قشنگ میزنه میگه میدونم یه روزی برمیگردی ولی روزی که برگشتی وصدام زدی دیگه نه روز مهمه ونه صدات

ورفتم از پله ها بالا نمیدونم با برگشتن ایسان چه عکس العملی نشون میدم ولی مطمئن نمیتونم ببخشمش حتی اگه عاشقترینشم باشم روی ت-خ-تش دراز کشیدم وتمام عطرش رو بلعیدم

چرخی زدم واشک هام شروع به ریختن کرد ناگهان توی تاریکی شب تار مویی از ایسان مثل ابریشم برق زد .

نشستم روی ت-خ-ت اروم گرفتم توی دستم نگاه به دراور کردم چندتایی رمان روش بود یکیش رو که اسمش تا نفس هست بود باز کردم واروم گذاشتم زیرش رفتم کنار پنجره چرا این روزای برفی تموم نمیشه؟؟؟

قبول من باختم

به زندگی

به خودم

به ایسان .

به زندگی اشکام رو .

به خودم ایسان رو .

وبه ایسان عشق رو .

دیگه این چشما نمیتونه دروغی بگه واسه خواستن ایسان دیگه این تاپ تاپ قلب دروغ نمیگه کاش میشد همه چیز رو پلی بک کرد تا درست بشه همه چیز اروم چشمم رو روی هم گذاشتم وخوابم برد .قبل از رفتن به شرکت به اسفندیار زنگ زدم:

-الو جانم پسرم؟؟؟

- چه بد .
- چه بد فقط؟؟؟افتضاحه به اسفندیار بگه دخلت رو میارن .
- اون که نميگه .يعنى اين ارمىن انتر پسرشه؟؟؟بهش نگه؟؟؟
- نه شنيدم پسره خيلى فوفول ومثبته
- پس اينکه شيشه ميزنه ومارى جوونا چى؟؟؟
- نه خره دروغه ولى توى کار قاچاق نيست با اين اسفندیار هم اصلا ميونه خوبى نداره مثل کارد وپنيرن
- چى؟؟؟
- حالا ميخوايى چيکار کنى؟؟؟
- فعلا نيمتونم برم خونه اسفندیار ايسان همه چيو مي فهمه وشايد لو بده من رو خونه اسفندیار رو ميگذارم مرحله اخر .حالا بايد ادمای قابل اعتماد پليس واسم کار کنيد که هدفشون پرونده هاى پول شويى وقاچاق باشه .
- باشه با اين فرايض بايد از ايسان دست بکشى .
- عمرا .
- چى ميگى؟؟؟ميدونى اسفندیار عموشه؟؟؟
- عموش کجا بود؟؟؟تازشم اون اصلا از ادمای بد وقاتل خوشش نمياد .
- مگه نميخوايى عمو جونش رو گير قانون بندازى؟؟؟
- خب اره
- پس فکر ايسان فرد رو از مخت بيرون کن اقاى سورنا سردارى .
- ولى .
- بين تو با اين کارات لطمه بزرگى بهش ميزنى ميدونى؟؟؟
- اى خفه بشى الهى .
- خودت بيشعور اگه بهت نگفته بودم گند زده ميشد به زندگيت که .
- باشه
- بريم ناهار
- حالا؟؟؟
- خب گشمنه ننه ام که تو اشپزخونه نيميرد اين خدمتکاريمونم کا فقط ساعت ۱۳ غذارو ميپزد .يني ميذارد بخوريم .بعديشم کو تا خونه کلی راس .وخی بريم اين کنار شرکت بزنيم يه غذای توپ بر بدن .
- نوچ من گرسنه نيستم .
- آى وخی خره جون دوتای دلم لک زدس برا يه غذا بيرونى .
- دلت رو بنداز داخل وايتکس .خخخخ
- زبونت رو میکشم از حلقومت بيرونا سوري جون وخی خره .
- خر خودتى .
- فعلا تويى جون دوتايى .
- بتمرگ همينجا به منشى بگم بگه از بيرون واسمون پيتزا بيارن .
- يکدفعه صورتم رو کشيد ويكى اينطرف ويكى اونطرف ب-و-س-م کرد .

- بیگیر این ماچا را کا دلم لک زدس واس پیتزا میتزا .
- عجب بگو دلم لک زده واسه مفتی خوری .
- اون که بله .تا سورنا باشه من چرا دس تو جیبا مبارکم کنم؟؟؟
- فعلا که شدیم ۱۱ به ۱ .اون یک بارم که یه دونه ساندیچ فلافلم دادی که به هیچ جام نخورد خسیس اصفهانی خسیس .
- خسیس نه واقتصادی ..خخخخ حیفس جون دوتای پول خرج کونی .
- بدبخت اون دختری که قراره زنت بشه سال یک بار فکر کنم مانتو واسش بخری .
- همینه که هس .میخواد بخواد نیمیخوادم نخواد میرد خونه باباش .خخخخ
- خخخخخخخخ رووو رو برم .من که اگه دختر داشتم حاضر بودم موهاش مثل دندوناش بشه وبه تو شوهرش ندم .
- دلدم بخواد پسر به این اقایی با کمالات فقط یکم خسیسم همین .
- خخخخخخخخ عجب .
- پ زنگیدا بزنی روده کوچولیه گنده ییه را دو لپه غورتش داد .
- زنگزدم وبه منشی گفتم واسمون سفارش بده .
- میدونی سورنا .
- چی؟؟؟
- رودام الان کل کشید .گفت کلی لی لی لی .
- وعدا کیل زدن رو در آورد
- دبونه اینجا شرکته نه دفتر ازدواج .
- خره روده ام میدونی چرا کیل کشید؟؟؟
- بگو؟؟؟
- واسه اینکه پیتزا میخوام بخورم هر وقت یه غذا خوشمزه بخوری کیل میکشه هر وقت غذا بد باشه گریه میکنه .
- عجب روده هات تکنولوژی شون خیلی بالا رفته
- اصفانیا اینن دیه ..
- عجب .
- همون موقع منشیم احمدی پیتزا ها رو آورد و داد و رفت وقتی خوردیم حسام گفت:
- خره دسی دسی اجیم هما دارد میرد .دوهفته دیه عروسیشه س .
- پس میخوایی بمونه؟؟؟خب سنش که سنه ازدواجه باید ازدواج کنه .
- دلم واسش تنگولیده میشد .
- قیچی میارم واست گشادش میکنم .خخخخ
- عه ضد حال .
- من حال دارم .اتاق ندارم خخخخخخ
- اووووییی سورنا میام خفت میکنما .
- با دست یا با طناب؟؟؟
- بادستام .

- دودستی یا یک دستی؟؟؟
- با دوتا دستم .
- الان یا بعد؟؟؟
- همین حالا .
- پیاده یا سواره .
- یکدفعه به طرفم هجوم آورد و گردنم رو فشار داد از خنده دیگه نفسم بالا نمی اومد . کمی که گذشت رنگ خنده گرفت صورتش وبعد شروع به قهقهه زدن کرد .
- پسرمون خل شد رفت .
- بی ادب
- وکنارم نشست
- میدونی سورنا دلم میخواد این ایسان با این ارمینی زن وشوور بشن حالت گرفته شد خیلی زبون در آوردی .
- غلط کرده ایسان .
- از لج توهم شده میذارم بره دادگاه طلاق بگیره .
- روانی من ظرفیت ندارم اذیتم نکن . میزنم یهو یه کاری دست خودم میدم
- اوه اوه خخخخ
- جدی میگم حسام هیچ وقت از طرف ایسان با من شوخی نکن .
- پسر تو کی اینقدر عاشق ایسان شدی؟؟؟
- همون وقتی که رفته بود سمت بالکن همونجا دلم واسش لرزید .
- وای نکنه مسهله این ایسان خخخخخخخ اسالی شدی رفت نه؟؟؟ خخخخخ
- حسام .
- وخی عامو پسرمون بدبخت شد چن وخته اسالی شدی؟؟؟ خخخخخ
- حسام میزنم نابودت میکنم .
- نا به اضافه بود یا منهی بود ؟
- حسام .
- خب نا رو حذف کن بو میگیرم .
- پاشو برو ببینم
- با ماشینم یا با پاهام؟؟؟
- با هر چیزی میخوایی بری برو الان سُراکام میان .
- شِرکات میان؟؟؟ خاک تو سرت مگه اینجا دیزنی لندس؟؟؟ شِرک تو شِرک شدس
- حسام .
- هان؟؟؟
- برو شب میبینمت .
- وای خاک تو سرم شب منا میخی چیکار؟؟؟
- میام خ-و-نتون پاشو برو

یکدفعه زد تو سرش وگفت:

-پ برم خونه رو خالی کنم تا راحت باشیم

-حسام .

وزدم به بازوش .

ایستاد وگفت:

-من برم خونه رو خالی کنم خودمم خوشگل کونم شام براد چی چی بیزم عشقم؟؟؟ قووت بگیری واسه اخر شب
خخخخخ.

-حسام برو تا عصبیم نکردی برو .

-خب بوگو چی چی بیزم؟؟؟

-هر کوفتی که دوس داری .عه برو دیگه .

-چشم چشم زن رفتم .

ورفت بیرون یه دفعه برگشت ونیمه پیتزاش رو برداشت ورفت اخر سر هم ب-و-سی رو هوا واسم فرستاد دیونه
خخخخ.

ساعت رو نگاه کردم ۱۲:۳۰ بود تا ساعت ۳ که قرارداد داشتم کلی وقت هرز داشتم تلفنم رو توی دستم چرخی دادم
وزنگردم اسفندیار .

-جانم پسر؟؟؟

-سلام میخواستم به عرضتون برسونم که واقعا شرمنده

-واسه چی پسرکم؟؟؟

عه مردشورت رو ببرن اگه تو بابام بودی خودم رو دار میزدم .

-واسه اینکه نمیتونم پیام .

-چرا اخه؟؟؟

-یک سری کارا باید انجام بدم میشه واسه یکی دوهفته دیگه بعدش میام اونجا .

-اها عالیه باشه هر جور راحتی پسر م .

-ناراحت که نشدی؟؟

-نه واسه چی؟؟؟ عصر بعد از کارات بیا یه سری شرکتم بزن باید پرونده ها و بهت تحویل بدم .

-باشه

وقطع کردم .نشستم پشت صندلیم وچرخش دادم روبه پنجره دستام رو مثل بالشت پشتم گذاشتم وبه منظره تهران
که خیلی الوده شده توی این هوای برفی نگاه کردم من باید خیلی سریع بتونم افرادی رو قابل اعتماد پیدا کنم .با
این حساب باید اول کار همایون رو تموم کنم .ولی از طرفی از وقتی عاشق ایسان شدم دلم نمیخواد دستم به خ-و-ن
کسی الوده بشه .

باید اون رو به قانون بسپرمش پس خانوادگی میفرستمشون توی بازداشتگاه وزندان اب خنک بخورن .اول باید یک
نفر رو بجوم که پرونده ها رو به اجرا بگذارم .بعد از اون باید ایسان رو که توی اون خونه ای قانع کنم .وقتی رفتم
باید موقعی باشه که طرف ناهار یا شام باشه بتونم راحت یکجا ایسان رو قانعش کنم ولی ای کاش قانع بشه ..

نگاه به ساعت کردم عه لعنتی برو جلو دیگه تازه ساعت یک عصره ایستادم وپالتوم رو پوشیدم ورفتم بیرون .

-احمدی من واسه قرار داد انجام .

-چشم قربان .

سریع رفتم خونه سادرین دوستم که توی رُم باهام توی دانشکده پلیسی دوره گذروند خونه اش توی غرب تهران بود توی یک آپارتمان ۱۰۰ واحدی طبقه ۹ رو زدم و رفتم بالا. ایستادم و زنگ در رو زدم بعد از گذشت چند ثانیه .

-کیه؟؟؟

-سادرین منم دیگه

در رو باز کرد و دستام رو گرم فشرد و زد به شونه ام و ذوق زده گفت:

-رفیق کجایی؟؟؟

-همین اطراف

-شنیدم واسه خودت کسی شدی؟؟؟

-بشنو و باور نکن خخخخ

-بیا تو .

رفتم داخل خونه اش تمیز بود اولین سوال که از این شلخته پرسیدم این بود که .

-زن گرفتی؟؟؟

-نه بابا من گورم کجامه که کفتم باشه .

نگاه کردم بهش چهارشونه و بلند قد موهای زیتونی رنگ و چشمای ابی قیافه اش بیشتر شبیه غربی ها بود تا اینکه یک اصیل زاده ایرانی باشه .

- چیه بابا خوردیمون .

-بیشعور .

-چیشده یادی از ما کردی؟؟؟

-راسش چندین ساله که ذهنم متمرکز پرورده این سامونله "لقب اسفندیار" .

-اره بگو مگوش توی اداره هست به کجا رسیدی؟؟؟

-به همه جا ولی یک ادم قابل اعتماد میخوام. از طرفی فهمیدم پسرش و خانواده اش همون حیوونایی که بهم وبه خانواده ام آسیب رسوندن .

-چی؟؟؟

-اره امروز فهمیدم .

-خب از دست من چه کاری بر میاد میدونی که جایزه چند میلیون دلاری امریکا واسه پیدا کردن این شخص گذاشته که هویتش فاش بشه توی اف بی ای و فدرال ریاست جمهوری امریکا کابینه ایران همه جا سگ داره. هیچ کسی نمیتونه هویتش رو فاش کنه ولی تو اونقدر قوی و ادم معروفی هستی که این کار رو انجام بدی. من هم از خدامه که بتونم کاری کنم

-راستش الان تمامی پرونده هاش آماده اس من رو برای اخر این هفته میخواد بفرسته سر یک محموله خیلی بزرگ و این مدرک باعث اعدامش میشه و پرداخت حق غرامت به دولت. تازشم تمامی اموالش مصادره میشه و حق وکیل هم ازش گرفته میشه هرکسی باهش همکاری کنه برگه اعدامش رو امضا زده .

-خب این که عالیه در جریان بندازش .

-نمیشه. یادت نیست توی دانشکده که بودیم مازیار خان که یکی از این قل چماق های کوچیک بود چقدر پارتی توی کابینه و دادگاه اصلی داشت فقط شش بار پرونده ها غیب زده شد .

-اها. راستش یک خ-و-نواده هستن مقید به قانون الان توی ایتالیان فامیل مرده فرد هستش گروهبان اردلان فرد. با زنشه زنشم گروهبان آینور سلمانیه .

-الان گفتم ایتالیا اقامت دارن؟؟؟

-اره چندین ساله که روی پرونده همین ساموئل کار میکنی ولی اسم و رسمش رو نمیشناسن فکر میکنی توی ایتالیاس .

-یعنی الکی دارن سر میدوند؟؟؟

-اره ولی اونجا تونستن چندباری محموله هاشو گیر بندازن
-این که خوبه .

-ولی دستشون به جایی بند نشده

-خب گفتم اردلان فرد .

-اره واقعا ادمای خیلی قابل اعتمادی هستن ادمای محشرین خوش اخلاقن اون هفت سالی که ایتالیا بودم پیششون زندگی کردم خیلی فوق العاده ان .فقط ای کاش عکسی از این ساموئل نشونم میدادی .

-خوبه .پس بلیط بگیر واسه فردا یا اولین وقتی که پروازه ایتالیاس تا بریم وملاقات حضوری با این خانواده پلیس داشته باشیم .عکس هم اصلا حرفش رو نزن ..

-حتما اخه چرا؟؟؟

-نمیخوام توی خطر بیافتی ..خب گلوم خشکید شلخته خان یه چایی قهوه ایی چیزی تعارف نمیکنی؟؟؟

-ای وای ببخشید الان میام

ورفت و کمی که گذشت قهوه آورد کمی از قهوه ام رو مزه مزه کردم وگفتم:

-چقدر فامیل این یارو اشناس حس میکنم جایی شنیدم .

-خیلی مشهورن شاید از روزنامه ها یا اخبار شنیده باشی .

-شاید

-زنگ بزن فرودگاه ببین واسه کی بلیط هست .

-باشه .

تلفنش رو توی دستش گرفت وزنگ زد .

-الو سلام فرودگاه مهر اباد .

-میبخشید اولین پروازتون واسه ایتالیا -رُم کی هست؟؟؟

- ..

-بلیط میخواستم .

- ..

-دونفر .سادرین احتتام و سورنا سرداری .

- ..

-بله .

-

-بله حتما ..

- ..

-چشم ..

- ..

-هیچی این دختره تصادفی با خاله آشنا شد وهمش حسام بهم میپیرید که ایسان خوبه وعقدش کنم .منم عاقد اوردم عقدش کردم .

-خب الان چی؟؟؟

-از پریشب تا حالا عه مگه تولد نیومدی؟؟؟

-اومدم ولی بهم زنگ زدن از اداره رفتم .پس راست بود زن گرفتی .

-پس چی؟؟

-خب بقیه اش؟؟؟

-از پریشب تا حالا رفته .

-چجور رفته؟؟؟

-هیچی با این پسر عموشه کیشه تصادفی اومه بود توی جشن تولدش یکدفعه ایسان من رو رها کرد ورفت وسط پیست رقص وقتی رفتم دیدم که با همون ارمین خان فیس تو فیسن منم خونه رو ترک کردم .

-وبعدش؟؟؟

-بعدی نداره همین اها راسی دختر خواهر زن ساموئل این ایسان .

-چی؟؟؟ یه بار دیگه بگو؟؟؟

-عه سخته همونی که گفتم با ارمین دختر خاله پسر خاله ان .

-چی؟؟؟

-وای چقدر خنگی درست مثل همون روزا دانشکده که منو میکشستی خخخ .

-بی ادب تو چرا این دختره انتخاب کردی؟؟؟میدونی ممکنه هم واسه خودش وهم واسه تو تهدید باشه؟؟؟

-دیگه کاریه که شده من برم شرکت یک سری قرار داد دارم با رهام هم هماهنگ میکنم شب ساعت ۱۱ اینجام .

-باشه

ایستادم ورفتم دم در تا بیرون همراهیم کرد ووقتی دکمه اسانسور رو زدم ندیدمش سریع رفتم توی شرکت ساعت ۳ بود والان بود که شرکا سر برسن بعد از بسته شدن قرار داد ۱۰ میلیاردی وراحت شدن اوضاع رفتم سمت خونه ساعت ۷ بود .

باز این هوای لعنتی برفی بود عایشه رو صدا زدم عجیب بود امروز نیومده .

-عایشه

کمی گذشت زاهده اومد

-عایشه کجاست؟؟؟

زاهده:اقا جان رفتن جایی .

-کجا؟؟؟

-چیزه .

-چی؟؟؟چیزی شده؟؟؟

-راستش اقا جانم عصبانی نمیشید که؟؟؟

-واسه چی؟؟؟

-عایشه رفتن پیش ایسان خانوم

-چی؟؟؟

-بله اقا جان ایسان خانوم اومدند اینجا وباماشینی بودند باهم رفتند بیرون من هم اجازه دادم البته اگه شما صلاح ندونید نمیگذارم دیگه بره .

-ایسان اومده بود اینجا؟؟؟

-بله اقا جان .

-حالش چجور بود؟؟؟

-راستش اقا جان خیلی خوشحال بودن .اخ یعنی نه نبودن .

میدونم میخواست دل من خ-و-ن نشه پس ایسانم از دوریم خوشحاله عجب ایسان خانوم بدون حرفی رفتم توی اتاق خوابمون کمی دراز کشیدم وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ بود رفتم پایین

عایشه:مامان میگفت با اقا ارمین نامزد کرده

زاهده:یه وقت به اقا نگي ها بخدا مثل سوفیا خانوم میشه .

عایشه:خیالت راحت مامان ولی خانوم جان انقدر خوشگل شده بود .

زاهده:از اولشم خوشگل بود دخترکم .اون پسره هم آمد دخترکم؟؟؟

عایشه:ارمین؟؟؟آخر سر آمد مامان جان

-اهم .عایشه

عایشه ترسید ولی سریع خودش رو کنترل کرد خیلی ناراحت بودم ولی خودم رو کاملا کنترل کردم .

-بله اقا جان؟؟؟

-میشه چمدونم رو حاضر کنی؟؟؟لباس زیاد بگذار .

زاهده:اقا جان کجا؟؟؟

-میخوام برم .

عایشه با گریه:اخه چرا اقا جان؟؟؟

-نپرسید منم نمیگم .واسم دعا کنید .

عایشه:آقا جان ترو خدا نرید .بخدا اون پسره ناراحت میکنه خانوم جان رو .

-عایشه .

-اقا

-بسه دیگه .من میرم الان هم میری بالا ح-م-ا-م رو آماده کن توی وان نمک دریایی بزن زاهده توهام شامم رو آماده کن .

عایشه:چشم اقا .

زاهده:چشم اقا .

نشستم روی صندلی توی اشپزخونه و ۵ دقیقه گذشت که شامم رو واسم آماده کرد خوردم ورفتم بالا .توی وان دراز کشیدم ونیم ساعت خودم رو ازهمه چیز جدا کردم .به این فکر کردم که پوز اسفندیار رو میتونم به خاک بزنم .

اومدم بیرون چمدونم گوشه اتاق بود سریع لباس هام رو پوشیدم وراه افتادم سمت خونه سادرین .

ایسان:

الان دوروزه که خونه عمو هستم زیاد جلو ارمین نمیرم دلم خیلی واسه عایشه تنگ شده از حق نگذرم سورنا این روزای آخر خیلی خوب شده دلم واسه اون هم تنگ شده .سریع بی ام و البالویییم رو که عمو واسم خریده بود رو سوار شدم ورفتم سمت خونه سورنا کسی خونه نبود ساعت ۱۲ بود ای کاش بیاد خونه .

میادش من مطمئنم من ازش خداحافظی وتشکر نکردم که رفتم داخل عایشه پرید پیشم ب-و-س-ه بارونش کردم چقدر دلم واسه این دختر تنگ شده بود نشستم و کمی صحبت کردیم کمی که گذشت وفهمیدم سورنا نمیداد وخیلی بهم بر خورد گفتم:

-عایشه پاشو بریم .

-کجا خانوم جان .

-عه انقدر بهم نگو خانوم جان مگه دوست نیستیم؟؟؟بهم بگو ایسان .

-باشه ایسان جان خوبه؟؟؟

-عالیه .لباس هات رو بیوش بریم یه جای خوب .

-باشه الان حاضر میشم .

ورفت .

زاهده:خانوم جان مراقب عایشه هستید که؟؟؟

-بله خیالت راحت زاهده جون ..

زاهده رفت سمت اشپزخونه موبایلم رو گرفتم دستم وشماره هلینا رو گرفتم .

-جانم ایسان؟؟

-میایی بیرون؟؟؟

-کجا؟؟؟اگه مامانم اجازه بده میام .

-راضیش کن من نیم ساعت دیگه اونجام .

-اوقفف باش .با بای

-بابای .

همراه عایشه رفتیم وهلینا رو هم سوار کردیم ورفتیم سمت رستوران وکمی غذا ی سبک خوردیم وراه افتادم سمت پیست توی راه بودیم ارمین زنگ زد .

-عشقم کجایی؟؟؟

-سلام عشقم دارم میرم پیست .

-شب بیا بریم همراه بقیه مهمونی .

-هلینا وعایشه همراهمن

-به اونا هم بگو بیان

-چرت میگی ارمین؟؟؟

-مهمونیش خاص نیست توی رستورانه .

-اها باشه بای عشقم .

-بای خانومم

قطع کردم

عایشه:خانوم جان نمیخوایید خبری از اقا سورنا بگیری؟؟؟

-بگو؟؟؟

عایشه:راستش وقتی رفتید

هلینا:ببینم این سورنا همون استاده؟؟؟

-اره چطور؟؟؟

-وای نمیدونی چقدر با جذبه شده اینقدر باحال شده که نمیدونی

-جدا .

-راسی بیشعور چرا استعفا دادی؟؟

-خب دیگه .

-مرض ،اخه این ارمینم ادمه تو باهاشی؟؟؟

-هلینا .

عایشه:راس میگه خانوم جان پسره یه حالیه .

هلینا:به نظر من استاد سرداری خیلی خوب تره تازشم همش سراغت رو میگیره این دوروزه .

-چی؟؟؟

-اوهم تازشم اگه ببینی چه تیپایی میزنه .گفت میبره من که دختر سر به راهیم دلم واسش میره .

یکدفعه بهم برخورد شاید هم حسودیم شد نمیدونم چه حسی بود ولی بلند دادادم:

-عه تو غلط میکنی .

هلینا:چت شد؟؟؟منظوری نداشتم

-هی چی بابا عه

خیلی ناراحت شدم نکبت نباید تیپ بزنه دل دخترا رو ببره عه اصلا به من چه؟؟؟

عایشه:اره اقا جان خیلی تیپ میزنن واقعا سورنا خان خوشتپین .

هلینا:عایشه جون من بیا جامون رو عوض کنیم حاضرم خدمتکارش باشم وهرروز بینمش

عایشه زد به بازو هلینا وخندید وگفت:

-نه بابا اقا جان خودشون عاشقن .

یکدفعه باشنیدن این حرف که سورنا باز تونسته عاشق بشه بهم ریختم ومحکم زدم روی ترمز سر هلینا خورد توی

شیشه وعایشه به جلو پرت شد .

هلینا:وای ایسان امروز چته تو؟؟؟

-هیچی .

ویکدفعه اشکام سرازیر شد نمیدونم چرا ولی خیلی دلم میخواست گریه کنم کمی که گذشت اروم شدیم به پیست

رسیدیم .

جلوی پیست دکه ایی بود سیگار میفروخت همیشه میدیم که سورنا سیگار میکشه میگه دردامو اروم میکنه نمیدونم

چرا ولی حس میکنم خیلی داغونم دور از چشم بقیه یه بسته خریدم فندک هم توی ماشین بود .

خداییش پیست توچال فوق العاده اس رفتیم پشت تپه ها وهلینا وعایشه ومن همدیگه رو حول دادیم وگلوله شدیم

توی برف

روی برف ها دراز کشیده بودیم که دلم گرفت پاکت رو در اوردم وگفتم:

-میکشید .

هلینا:احمق شدی؟؟؟

-یه باره لوس نشید .

عایشه:مان زاهده منو میکشه خانوم جان من نمیکشم

-باشه .توچی هلینا .

-یکی بده امتحان کنم .

وقتی روی لبم گذاشتم ودودش رو داخل ریه هام فرستادم حس کردم در حال خفه شدنم انداختمش دور و همراه هلینا شروع به سرفه کردیم هلینا دیگه نکشید ولی من باز شروع به کشیدن کردم کمی که گذشت یاد گرفتم تا ساعت ۱۰ همراه عایشه وهلینا وارمین بودیم ارمین مثل قبلا ها بهم آرامش نمیداد دلم همش بهونه میگرفت .عایشه رو رسوندم .رفتم پیش ارسطو وگفتم:

-سورنا خونه اس؟؟؟

-بله خانوم .

-میاین داخل؟؟؟

-نه .

-بیاین

-نه من میرم

وسریع سوار ماشین شدم چقدر دلم واسه سورنا تنگ شده بود .رسیدم توی پارکینگ عمارت عمو اسفندیارموبایلم زنگ خورد عایشه بود وصلش کردم .

-الو خانوم جان .

-چیشده عایشه چرا داری گریه میکنی؟؟؟

-اقا جان اقا سورنا .

-سورنا چی؟؟؟

نزدیک بود قلبم بایسته

-داره میره .

چی داره میره؟؟؟یعنی چی داره میره؟؟؟کجا داره میره؟؟؟نکنه با عشقش داره میره؟؟؟

-چی؟؟؟

-داره میره سفر الان هم ماشینش رو سوار شدن ورفتن .

-چی میگی تو عایشه؟؟؟اخه چرا داره میره؟؟؟

-نمیدونم خانوم جان نذارید بره .

-وا دیونه شدید مگه به حرف منه؟؟؟خب بره

وقطع کردم عه اعصابم پاک بهم ریخته بود .یعنی چی سورنا داره میره؟؟؟یعنی انقدر خوشحال شد که ازش شکایت نکردم؟؟؟

نکبت .

چلغوز .

یکدفعه اشکام شروع به ریختن کرد و سرم رو روی فرمان ماشنی گذاشتم و شروع به زار زدن کردم .یعنی الان میخواه کیلو متر ها از من دور بشه؟؟؟عه به من چه؟؟؟ایسان به تو چه؟؟؟تو راحت شدی از دستش چه مرگته دیگه؟؟؟

تو که ارمین رو داری تازشم دوماه دیگه عروسش میشی پس اعتراضی نداریم ..

الان یک هفته اس که دیگه میل به هیچ کاری ندارم .

هیچی واسم مهم نیست هفته دیگه عروسی هماس از وقتی که فهمیدم گلادیاتور رفته بهم ریخته ام کاش حداقل نامرد مثل یک دوست کنارم میموند امروز دقیقا ۹ روزه که خونه عمو اسفندیارم وازادیم رو بدست اوردم .
 امروز پنج شنبه اس تلخ ترین پنج شنبه ایی که داشتم فردا جمعه اس عمو خیلی شاده نمیدونم چی شده که روی پاش بند نیست یکباری هم با مامان تماس گرفتم که گفته دارن به نتیجه میرسن وممکنه که تا اخر ماه اینجا باشن .
 یعنی بعد اینهمه سال دوری بالاخره خانواده ام میان .ومن باید خوشحال باشم ولی اینطور نیست وخیلی ناراحتم .

سورنا:

رسیدیم توی فرودگاه .

ایتالیا-رُم-فرودگاه لئوناردو داوینچی

با تکون دادن دستی از طرف زن ومردی به سمتشون رفتیم سادرین خنده ای کرد وگفت:

-وای نگاه کن اومدن .

رسیدیم بهشون نگاه کردم بهشون زنه چقدر چشماش شبیه ایسان بود ولی موهای بوری داشت ولی مرد چشمای عسلی رنگ وموهای خرمایی داشت با سنشون که تقریبا ۴۰-۴۵ بود ظاهری خیلی جون داشتند .

-سلام من سورنا هستم .

مرد:سلام من اردلان فرد هستم خیلی خوشحالم که میبینمتون مهندس

اینور:وای مهندس سرداری وقتی فهمیدم که شما میخوایید پی گیر بشید نمیدونید چقدر خوشحال شدم .

لبخندی تحویلشون دادم وگفتم:

-کار کردن با شما که زوج خیلی خوبی هستید مایه افتخاره واسه بنده .

سادرین:عمو اردلان منو تحویل نمیگیری؟؟؟

اردلان زد به بازوی سادرین وگفت:

-تو که همیشه چمبره زدی رو خونه ما هرچی ما این دخترمون رو نمیبینیم در عوضش تو سالی ده پونزده بار میایی وشادمون میکنی ..

سادرین:اخه این ایسان خیلی نامرده

باشنیدن اسم ایسان نزدیک بود قلبم از کار بایفته نه بابا این تشابه اسمی ها پیش میاد .

اینور:نگو دخترمو .اتفاقا ایسانم خیلی ماهه دفعه بعدی میاریش سادرین جان اگه نیاوردیش میکشمت .

سادرین:گردن من از مو باریک تره سلطانم .

اردلان:زبون درازی بسه مهمون ویژه امون خسته شد

-نه راحت باشید آقای فرد .

-به من بگو اردلان پسرم .

اوه چرا همه دوس دارن من رو پسر خودشون فرض کنن؟؟؟بدم میاد از کارشون .درسته بابامو نمیشناسم اما پسر همه که نیستم .

-چشم بریم؟؟؟

اردلان:بریم .

همراهشون رفتیم داخل عمارتشون وضع مالی خیلی خوبی داشتند همراهشون رفتیم داخل دفتر کار پرونده هایی رو که جمع اوری کرده بودم رو روی میز گذاشتم .

اردلان:من باید سرفرصت مناسب مطالعه اشون کنم سورنا جان .

-چقدر طول میکشه؟؟؟

-میبینی که این حدود ده هزار صفحه اس. سه هفته تا یک ماه فکر کنم طول بکشه .

-ولی اچه .

اینور:پسرم اگه دوس داشته باشی میتونی تا اون موقع مهمونمون باشی واگه بهمون اعتماد نداری .

-نه حرف از اعتماد نیست .فرد مورد نظر الان محموله خیلی بزرگی رو داره اداره میکنه اینا تمام پرونده های مربوط به اون اگه نابود بشه من هم نابود میشم .

-خب اسم اون شخص رو بگو .

-نمیشه باید خودتون مطالعه کنید من به هیچ حرفی اعتماد ندارم ممکنه به گوشش برسه میدونید که؟؟؟

اردلان:اهان .فهمیدم .

-من یک هفته اینجا میمونم یک سری ریزه کاری مونده انجام بدم بعدش همراه با سادرین برمیگردم شماهم میتونید این پرونده ها رو مطالعه کنید و برای فرستادن به دادگاه وشخص مناسب بیایید ایران تا این جریانات تموم بشه .

اردلان:پسرم میدونی که پلیس فدرال هم دنباله گیر این پرونده اس؟؟؟

-بله میدونم .من میخوام راحت داخل کشور حل بشه میفهمید که؟؟؟

اینور:راست میگه اردلان جون .اگه قضیه جهانی بشه اسم کشور بد در میره .

سادرین:خب بیخیال کار رو دیگه تمومش کنید .

اردلان:ای خدا اگه من پسر داشتمو انقدر گشاد بود نابودش میکردم خخخخخخ

سادرین:مخلص شوما .خخخخخ

اینور:بسه دیگه سورنا جان هم خسته راهه شش ساعته پرواز داشته .

هرکسی سمت اتاقی رفت .انان چهار روز میگذره وکارای من نیمه حل شده فقط مونده خبری از سوفیا بگیرم وبگردیم ایران .

سادرین:پسر خیرا بده .

-چیشده؟؟؟

-افتضاح .

-بگو دیگه

-یکی اینکه ساموئل احضارت کرده .باید پس فردا محموله آماده باشه .واون یکی که خ-و-سردیت رو حفظ کن .

-حفظه .

-سوفیا

-سوفیا چی؟؟؟

-بر اثر اور دوز مرده .میفهمی که؟؟؟سرنگ هوا رو توی رگش زده توی خرابه ها پیداش کردن

-چی؟؟؟

غم دنیا توی دلم نشست خیلی دلم واسش سوخت دلم واسه همه چیز اتیش گرفت چقدر بهش التماس کردم چقدر عشقم رو خرجش کردم .این کثافت ها سوفیا رو ازم گرفتن .باید من ایسان رو نجات بدم .نمیگذارم از دستم بره .نمیگذارم که همه چیز خراب بشه وباز غصه بیاد سراغم ..

-میشه اولین بلیط رو بگیری؟؟؟

-متاسفانه اولین بلیط واسه چهارشنبه اس .

-چی؟؟؟ یعنی واسه محموله نمیرسم؟؟؟
-متاسفانه نه .

-عه .خب بگیر بلیط چهارشنبه رو تا باز باید منتظر باشیم تا بتونم یک محموله خوب واسه ماه دیگه بگیرم .گند به این زندگی بزنی عه
-باشه فکرشو نکن همه چیز درست میشه .

-اره درست میشه ولی باز باید بشینم سر قبر ایسان .اونا ایسان رو میکشن
-چی میگی پسر؟؟؟این چرتا پرتا چیه؟؟؟
-جون ایسان توی خطره توی اون خونه .
-چی میگی؟؟؟
-عه ساموئل به زخم نظر داره حالا فهمیدی؟؟؟
-چی؟؟؟
-اره .یه بار مست کرده بود گفت واسم .حالا میگی چه غلطی بکنم؟؟؟؟
-فعلا هیچ کار .باید منتظر محموله بعدی باشی .
-میدونی توی هر محموله چند نفر جانشون رو از دست میدن؟؟؟به اضافه جوونایی که باید نیروی کار بشن ولی نابود میشن؟؟؟
-خب میگی چیکار کنم؟؟؟
-به رهام بگو هواپیما خصوصیش رو واسم بفرسته .اینجور بهتره .شاید بتونم برسم .
-میدونی طو.....
دادزد:بهش ایمیل بزنی همین حالا .
سریع به رهام میل زد واون جواب داد که میفرستمش امروز سه شنبه اس باید تا اخر شب برسم ایران .اگه نرسم نمیتونم محموله رو هدایت کنم .
-زود باش سوار شو سادرین .
سادرین:خدافظ عمو اردلان منتظر تونم
خدافظ .
ساعت ۱۱ بود .
-عه کمک خلبان کی میرسید پس؟؟؟
-یک ربع دیگه اقا سورنا .
-زود باشید .

رسیدیم به فرودگاه .بعد از اینکه فرود اومدیم سریع پریدم از هواپیما بیرون ورفتم سمت آو دی که توی پارکینگ بود باید هرچه زود تر به استانداری برسم از اونجا محموله رد میشه .باید چند سری فیلم وعکس بگیرم وحضورم هم لازمه واسه انجام درست ماموریت رسیدم سریع رفتم سمت کامیون حاوی محموله قاچاق همراهیشون تا لب مرز دبی وقطر رفتم .از خستگی دیگه نایی بر تن نداشتم .
ساعت ۶ عصر پنج شنبه بود .
با اسفندیار خان تلفنی در حال ارتباط بودم .ولی این محموله هم زیاد به درد نمیخورد باید منتظر محموله ماه بعد باشم .

باز یک ماه کارم به تعویق افتاد باید برم خونه اسفندیار وهرجور شده از ایسان مراقبت کنم .اردلان هم خبر داد چیز زیادی از این پرونده ها عایدش نشده ونفهمیده هنوز فرد مورد نظر کیه .اولین پرواز تهران-قشم رو گرفتم ومنظر موندم

ساعت حوالی دوازده بود رسیدم تهران .

خسته رفتم داخل پنت هاووسم .

به عایشه خبر دادم وسایل مورد نیازم رو بگذاره واینکه فردا قراره که اسفندیار برای پیروزی توی محموله ورفتن من به خونه اش جشنی رو برپا کنه .خودم رو روی ت-خ-ت پرت کردم .

با صدای زنگ های سرسام آورد تلفن از خواب پریدم .توی حالت بیصدا گذاشتمش وخسته به ساعت چشم دوختم .ساعت دوازده ظهر بود .کمی جا خوردم باز صدای تلفن در اومد .بدونه اینکه جواب بدم وصل کردم .

-بله؟؟؟

-سلام پسر

نگاه رو صفحه کردم اسفندیار بود

-علیک .

-چه بداخلاق خواب بودی؟؟؟

-هووووم .

-واسه شب منتظر تما .ساعت چند میایی؟؟؟

-برم خونه وسایلم رو تحویل بگیرم از خدمتکارم میام .حدودا ۷-۸ شب

-خوبه

قطع کردم وباز چشمام رو روی هم گذاشتم سه روز متوالی بود نخوابیده بودم .ساعت ۵ بیدار شدم ورفتم داخل ح-م-ا-م

کت وشلوار مشکیم رو همراه با بلوز سرمه اییم آماده گذاشتم کرواتای دودی رنگ رو که پارچه ایی وساده بود وباریک رو هم به صورت شل بستم .کمی موهام رو با سشوار حالت دادم البته اینبار خبری از موهای بلند نبود خیلی کوتاه کرده بودم

کمی عطر گلادیاتور زدم .ورفتم سوار ماشین محبوب قرمز که ۷ تاش توی دنیا اصلا وجود داشت ویکیش بخاطر فیلمی که دیوید توش بازی کرده بود منفجر شد شدم .این ماشین رو توی یکی از مزاعده های خیلی مهم امریکا خریدم .

ماشین خیلی خوبی بود دوسرنشین واسپرت .روشنش کردم وریموت اسانسور رو زدم ودرب های اسانسورم که از جنس طلا ونقره بود باز شد البته این اسانسور مخصوص ماشین بود .رفتم داخل ودکمه همکف رو زدم .

سریع رفتم سمت عمارت با ریموت درب رو باز کردم وارسطو اومد در ماشین رو واسم باز کرد .

-خوش اومدید اقا .

-خیلی ممنونم

ورفتم سمت سالن .

-عایشه .عایشه

پنج دقیقه گذشت عایشه پرید داخل سالن .

-سلام اقا جان اومدید وای خدایا شکر خوش اومدید

-من که باز قراره برم خدارو شکر واسه چیه؟؟؟خخخ

-خو اقا جان این خونه بدونه شما اصلا صفایی نداره که

- اینقدر زبون نریز نیم وجبی برو چمدونم رو بیار
-چشم اقا جان
-وخواست بره سمت پله ها که گفتم:
-عایشه یه لحظه بیا .
-نشستم روی کاناپه و اشاره زدم که یعنی بشینه روبروم کمی معذب بود
-راحت باش .
-لبخند ژکونده ایی زد
-عایشه
-بله اقا جان
-توی این مدت از ایسان چه خبر؟؟؟
-چی اقا جان؟؟؟
-ایسان تو که باهانش خوب شیش و مچ شدی .
-اها هیچی اقا جان .
-هیچی؟؟؟ دروغ میگی؟؟؟
-نه اقا جان فقط من یکم باهاشون قهر کردم از هلینا خانوم اخبار خانوم جان رو میگیرم .
-واسه چی قهر کردی؟؟؟
-واسه اینکه .
-یکدفعه موبایلم زنگ خور وصل کردم حسام بود .
-سلام داووش بی وفای من .
-سلام .من بی وفام؟؟؟
-پس کی؟؟؟ اومدی ایران سه روزه وخبر نمیدی؟؟؟
-عه حسام بی مزه خب خسته بودم .
-من میخوام ببینمت .
-نمیشه میخوام برم خونه اسفندیار .
-چی؟؟؟ باز داری کار خودتا میکنی کا .
-حسام گیر نده ها .به این خط زنگ نزن به رهام هم بگو تا وقتی اوضاع مناسب باشه خودم زنگ میزنم .
-اچه .
-اگه نمیتونید زنگ نزنید بگید بفرستمتون لیست سیاه .من نمیخوام خطری شما دوتا رو تهدید کنه .
-بی ادب یعنی دلت واسم تنگ نشده؟؟؟
-حسام لوس نشو دیگه الان باید برم ساعت یک ریع به هشته دیر برسم خوب نیست .
-خب گورتو گم کن .اگه فردا نیومدی ببینمت خودم میام خونه اسفندیار .
-تو غلط میکنی .
-غلط رو گردی اقا سورنا
-باید برم زرت وپرت موقوف .

- بی تربیت
- ناراحت نشو فردا میام .
- وایستادم وتماس رو قطع کردم .
- عایشه سریع چمدونم رو بیار .
- چشم اقا .
- عایشه رفت و دودقیقه طول نکشید اومد . چمدون رو گرفتم و راه افتادم سمت ماشین صندوق رو زدم و گذاشتمش داخل صندوق . پارتنی توی باغ اسفندیار بود .
- عه هرچی من از پارتنی و جشن بدم میاد همش باید مجبوری برم .
- در رو باز کن ارسطو
- ارسطو در رو باز کرد و رفتم بیرون خودش بنده اصلا حال و حوصله ریموت زدن رو ندارم سریع گاز دادم تا به منطقه رامسر رسیدم درب باغ باز بود و تمام میهمان هاش در حال ورود بودن منم با این ماشین عجب غلطی کردم اومدم نگاه کن همه نگاه میکنن . سریع کنار یک بی ام دبلیو پارک کردم وقتی از ماشین پیاده شدم چندتایی خبر نگار رسمی از همه جای دنیا اومده بودن مگه امشب این مهمونی چیه؟؟؟
- فلش ها از من شروع به عکس انداختن کرد وای خدا هرچی من از این کارا بدم میاد مرور میشه واسم . یکی از خبر نگار ها به زبان ژاپنی
- سلام اقا سورنا ما شنیدیم شما با شرکت " . " قرار داد رسمی بستید ایا درسته .
- سلام دوستان خبر نگار من توضیحی واسه هیچ کدوم از سوالاتون فعلا ندارم اخر جشن به تمامی سوالات جواب میدم .
- از روی رد کارپتی "فرش قرمزی" که اول ورودی عمارت تا اخر بود رد شدم چشمم به اسفندیار خورد بقیه نا آشنا بودن
- اسفندیار اومد سمتم و عکاس ها شروع به عکس انداختن کردند تو دلم گفتم چقدر باحال میشه اون لحظه که دستبند بهت بزنم و عکاس ها عکس بندازن ازت .
- به سلام پسرکم وای خدا امشب چه غوقایی به پا کردی سورنا جان .
- بهش دست دادم با دستش به بازوم کشید وگفت:
- معرکه ایی . شنیدم حسابی توجه جلب کردی .
- کار خاصی نکردم اسفندیار جان .
- خوبه . واقعا مایه ی افتخار منی . تو بهترین فردی هستی که توی عمرم شناختمش . شیر مادرت حلال باشه
- نفرمایید اسفندیار خان .
- یکدفعه گفت : اها ببین کی اومده پسر ارشدم همایون .
- وقتی برگشتم تمامی خاطرات تلخ واسم تداعی شد این میمون رو خفه اش میکنم . نازنین رو بدبخت کرد والان داره راست راست راه میره .
- به سلام گلا دیاتور مشهور
- اخم غلیظی اسفندیار تحویلش داد وگفت:
- این چه رفتاریه همایون جان . سورنا خان یکی از بهترین مهندسای دنیاس این اسم ولقب مال دنیایی ماست یک وقت جلو بقیه به زبون نیارش .
- بابا
- بابا ودرد .

خوشم اومد اخیش .
 -اسفندیار جان چکارش دارید بگذارید راحت باشه .
 همایون باهام دست داد ولی تا ته نگاه شرورش رو خ-و-ندم ولی عمرا دیگه منو بشناسی سورنا قبله مرده عزیز ..
 اونم توی ۱۸ سالگی بر اثر حادثه اتیش سوزی جزاله شد رفت درسته تغییر اسم ندادم ولی قیافم خیلی تغییر کرده
 واومدم بلای جونت بشم کمی گذشت دختری با موهای شرابی رنگ شده وظاهری جلف اومد نزدیک وگفت:
 -بابا ایشون همون شاهزاده معروفه؟؟؟
 اسفندیار:بله هانیه جان معرفی میکنم سورنا دخترم هانیه .هانیه بابا سورنا جان
 هانیه بال-و-د-گی سمتم اومد ودستش رو دراز کرد .
 -سلام عزیزم مفتخرم .
 لبخندی از روی سیاست تحویلش دادم ودستش رو ب-و-س-ی-دم وگفتم:
 -من هم مفتخرم بانوی جوان .
 یکدفعه اسفندیار گفت:
 -وای سورنا ببین کی اومده سیندرلای من .
 سرم رو برگردوندم واوج زیبایی خدا رو دیدم .

 ایسان:
 محبوبه:پاشو خانوم ایسانکم پاشو دیگه .
 بالش رو روی سرم گذاشتم ودر گوش هامو گرفتم .
 -بذار بخوابم محبوبه اصلا حال ندارم .
 -خودت رو لوس نکن اسفندیار خان واستون لباس ووسيله فرستاده وقرار با هانیه خانوم وجمیرا خانوم برید ارایشگاه
 زود باشید .
 -ارایشگاه؟؟؟
 -بله امشب اسفندیار خان جشنی رو ترتیب داده قرار فردی هم از امشب بیاد وتوی این عمارت زندگی کنه واسش
 بهترین اتاق رو در نظر گرفتن وگفتن بهترین سرویس مخصوص این اقا باشه
 -اقا؟؟؟اوه اوه چه اُزیک از همین حالا همه چی واسش توپ باشه؟؟؟مگه کی هست این اقا شاهزاده که نیست .
 -والا اسفندیار خان اگه شاهزاده میومد اینقدر واسش ارزش قائل نمیشد .من شنیدم خیلی خر پسره میره تازشم
 اینقدر خوشگله که دل همه رو میبره .
 -برو بابا اخرشم که باشه ارمینم نمیشه .
 -ای بسوزه پدر عاشقی .پاشو دیگه .
 -ارمین هم میادش؟؟؟
 -مگه میشه نیاد؟؟؟
 -دلهم نمیخواه پیام جشن اون انتر که از همین حالا دل عمو جونم رو برده .
 -پاشو عزیزم پاشو دخترم تا عموت عصبانی نشده
 -اوففف باشه

اومدم از ت-خ-تم پایین وررفتم داخل سرویس اتاقم مسواکم رو زدم دیدم میلی به صبحانه خوردن ندارم وان رو آماده کردم وبعد از نیم ساعت دوشی گرفتم وموهام رو باسشوار خشک کردم ومانتو وشلوار وشال دودی رنگم رو ست کردم وررفتم بیرون هانیه نشسته بود توی سالن ودر حال سوهان کشیدن بود منو که دید ایستاد وگفت:

-بالاخره پرنسس بیدار شد .

-سلام گوگولی .

-خودت رو لوس نکن ایسان

رفتم سمتش وقلقلکش دادم که بالاخره شروع به خنده کرد .

-میگم هانی جون

-هووووم

-اتاق این انتره کدومه؟؟؟

-انتر کیه؟؟؟

-نمیدونم همون پسره که میخواد بیاد .

-میخوایی چیکار کنی؟؟؟

-دلم واسه کرم ریختنام لک زده یکم حالش رو جا بیاریم پایه ایی

-بابا عصبانی میشه .

-یعنی انقدر بی جنبه اس که به عمو بگه؟؟؟

-فکر نکنم ولی نمیدونم .حالا میخوایی چیکار کنی؟؟؟

-شب بعد جشن میاد توی اتاقش دیگه .

-خب .

-رو زمین رو که نگاه نمیکنه .

-خب .

-میگیم مهربان جون یکم مایع ظرفشویی ریخته رو زمین خخخخخ

-وای دیونه خخخخ ما تحتش میپوکه .خخخخخ

-بیخیال یکم بخندیم .

-ایسان دیونه نشو ممکنه این پسر مدت زیادی بمونه اینجا با خودت دشمنش نکن .

-وای یه فکر توپ تر به ذهنم رسید

ببین یه نخ جلوی در میگذاریم ونخ رو متصل میکنیم به یک اهرم اهرم هم تلنگر باشه واسه زدن تقه به سطل اب کثیفی که سالن رو تمیر کردن حالا کدومش واسه امشب؟؟؟

-به نظر من اون اهرم رو بذار امشب چون دنگ وفنگ داره .اون مایع رو هم میگذاریم یک وقتی که من بگم خوبه .خخخخخ

-عالیه بزنی قدش بپر بریم قبل ارایشگاه درست کنیم اینا رو .

-بریم

رسیدیم توی اتاقی که عمو واسش در نظر گرفته بود

-پوووووووووففففففف هانی اینجا رو این نامردیه که .

-خیلی نامردیه ایسانی .

-منم دلم ت-خ-ت دونفره میخواد. دلم از این رنگا میخواد وای چقدر اینجا خوشگله .

-منم دلم خواست .ببینم میشه مخ پسره رو بزnm .خخخخخ

-خخخخخ بی جنبه توکه میگفتی شوور نمیکنم

-حالا که میبینم صاحب این اتاق میشم نظرم عوض شد خخخ

-خیلی خب شروع کنیم

همه چی تموم شده بود اخیش حالا با خیال راحت میریم ارایشگاه سوار بی ام دبلیوم شدیم و رفتیم سمت ارایشگاه .

ارایشم تموم شد وقتی لباس رو دیدم حسابی جاخورد لباسی از جنس حریر قرمز که استین داشت واز پشت حالت "س...س...داشت و تا انتهای ک-م-رم باز بود .

وقتی پوشیدم هانیه سوتی زد .

-محشر شدی ایسان ارمین امشب دیونه میشه .

-جدی میگی؟؟؟

یکدفعه یاد سورنا و جشن تولدم افتادم چقدر بد تموم شد ارایش هانی هم تموم شد ساعت ۸ شب شده بود رسیدیم به باغ ماشین رو پارک کردم و رفتیم سمت سالن تعویض لباس هانی زود کارش تموم شد و رفت .وای رژ لبم کمرنگ شده .

این ارمین گور به گور کجاست پس؟؟؟وای کیفم داخل ماشینمه .

وقتی رفتم سمت ماشین دیدم یک ماشین فوق العاده خوشگل ومدل بالا که من فقط در حد بی ام و وا او دی میدونستم چیه این دیگه خیلی مدلش بالاس پیش ماشینم پارک شده بود .از یک طرف در ماشینم به بوته ها میخورد وباز نمیشد واز طرف دیگه هم به این ماشین گیر میکرد عصبی شدم .ولی چقدر رنگش به رنگ لباسم میخونه .وای حالا میزنم شیشه ها این ماشینو میارم پایین ها شاید مال ارمین باشه اخه من پولدار تر از عمو اسفندیار نمیشناسم که ..

صدایی منو از حسم کشید بیرون .

-این خانوم خوشگله خانوم منه؟؟؟

برگشتم ارمین رو دیدم .

-ارمین

-عشقم چقدر خوشگل شدی تو .

واومد سمتم

-چقدر امشب ناز شدی .ولی این لباس چیه؟؟؟

-عمو واسم فرستاد

-میخوای منو بدبخت کنی؟؟؟حالا هرچی پسره بهت گیر میده .

-ولی من فقط به دونه عشقم رو میبینم

سرش رو آورد نزدیک ونزدیک تر خواست منو ب-ب-و-سه که گفتم:

-ارمین رژ لبم تو ماشینه همیشه بعدا .

-چرا که نه عشقم .چرا روژت رو برنمیداری؟؟؟

-گیر کرده به این ماشینه در ماشینم .

-چه ماشین قشنگیه .از کی هست؟؟؟از شاهزاده .

-ماشین از تو نیست؟؟؟

-نه باباووو خودتم میدونی بابا یه قرون مالشم خرج من نمیکنه .

-جدا .

-ناراحت شدی؟؟؟

-نه .

-فکرش رو نکن وقتی کارخونه ام سودش زیاد شد واست یکی میخرم تو لایق بهترین هایی .

-ممنونم

دستش رو گرفتم ورفتم روی رد کار پت سرم پایین بود وهمش مراقب بودم با این کفشا پاشنه بلند نیام روی زمین اون هم با این لباس .بازو ارمین رو محکم چسبیده بودم .

ارمین:بابا اینا اونجان ! این اشغال اینجا چیکار میکنه؟؟؟

وقتی سرم رو بالا کردم با نابوری توی فاصله یک متریم سورنا ایستاده بود منم سوال ارمین رو هزار بار واسه خودم مرور کردم این اینجا چیکار میکنه .اعصابم حسابی داغون شده بود نمیدونم چرا همش یاد شبی میافتادم که بهم "ت....."کرد .

نگاهش کردم خوشتیپ شده بود ولی به نظر من با عینک موی پنج سانتی جذاب تره .ولی خیلی خوشتیپه چهره اش رو دیدم از چشماش کلی حرف میبارید با غم خاصی توی چشمم نگاه میکرد صورتش هم کمی قرمز شده بود جامی که دستش بود رو یکسره سر کشید .

عمو:سورنا جان این دختر سیندرلای منه .

-چی؟؟؟عمو شما این سورنا رو میشناسید؟؟؟

-بله که میشناسم این جشن امشب به افتخار پسر گلم سورنا برگزار شده هرچی از کمالات این پسر بگم کم گفتم .

ارمین که سریع از کنار من رفت من هم عصبی شده بودم .

-اره عمو شما راست میگید این پسر خیلی با کمالاته .

-چرا دوپهلو حرف میزنی ایسانم .

-عمو شما .

یکدفعه یکی از بادبگارد های عمو اومد ودر گوشش چیزی گفت ورفت عمو هم سریع دور شد همایون به هانی گفت:

-چه خبره؟؟

وبا هم دور شدند من خواستم از جلو چشم این بشر اشغال دور بشم که یکدفعه انگشتام رو گرفت وگفت:

-ایسان میشه بمونی باید سریع یه چیزی رو توضیح بدم .

-ولم کن من با اشغالا حرفی ندارم حالا اومدی خودتو به عموم چسبوندی؟؟؟ادم با کمالات خیلی پستی سورنا سریع ولم کن تا جیغ نکشیدم

دستش رو کمی شل کرد وگفت:

-تورو خدات ایسان گوش کن .

-من هیچی رو گوش نمیدم میفهمی .خودت دیگه گورت رو گم کن واز اینجا برو والا به عموم میگم که بهم "ت....." کردی .بهش میگم که حق زندگی کردن رو واسه یک ماه ازم گرفتی .

-عه ایسان عصبیم نکن .بذار حرفمو بزنم .

-حرفتو بزنی هیچی عوض نمیشه هیچی خودت سریع از اینجا برو دیگه هم دور وبر خوانواده من نپلک..میفهمی؟؟؟از زندگیم گورتو گم کن وبرو .

چهره اش کاملا بر افروخته شده بود .

- بذار حرفمو بزمن ایسان .اگه به عموت بگی جون همه توی خطر میافته .
- اها اینم تهدید جدیدته؟؟؟برو بذار باد بیاد .
- خیلی خری ایسان واست متاسفم .
- برو واسه خودت متاسف باش بیچاره
- الاغ من دارم واسه خودت میگم والا جون من که هیچی .میفهمی؟؟؟
- نه فقط تو میفهمی .سورنا برو تا اعصابم بهم نریخته .
- من هیچ جایی نمیرم .
- تو غلط کردی .
- حد خودت رو بدون ایسان برو گمشو پیش همون ارمین جونت من به خاطر عقاید تو که همش غلطه یک عمر تلاشمو به گا نمیگذارم بره .
- یکدغه به چهره خالی از حرفش نگاه کردم سکوت کردم گنگ شدم .
- حرف اخرش رو بابعض وزخم زد یعنی چی یک عمر تلاشش رو؟؟؟
- سورنا تورو خدا برو نگذار به عموم همه چیو بگم .
- مهم نیست عمو جونت که میگی منو پسرش میخونه میفهمی؟؟؟واگه تو این چرت وپرتا رو تحویلش بدی فقط از چشمش میافتی .اینو بدون .
- وسریع از من فاصله گرفت ورفت به رفتنش چشم دوختم .
- بیشعور .
- این کارو میکنه که چی شه مثلاً؟؟؟
- نکبت .
- چلغوز یکدفعه ارمین اومد پیشم کمی عصبی بود .
- چی هارت وپورت میکرد
- هیچی بیخیال عشقم
- یعنی چی بیخیال؟؟؟بگو ایسانم چی گفت؟؟؟
- هیچی میگفت که چرا بی خبر رفته واز این حرفا
- نمیدونم چرا ولی دروغ گفتم .
- خب؟؟؟
- خب .خب نداره که .بیا بریم برقصیم .
- من حوصله ندارم .
- ورفت عه نکبت همتون برین گمشین یعنی چی حوصله ندارم؟؟؟
- اشغال کمی که گذشت عمو اومد .
- چه خبر بود عمو؟؟؟
- یکی از وزرای دولت فرانسه اومد رفتم استقبالش
- جدا؟؟؟
- اره عزیزم .

هانیه اومد اونطرفم ایستاد .

-کوش؟؟؟

-کی؟؟؟

-شاهزاده خوشگله .میگم تصمیم دارم زنش بشم .

یکدفعه ادرنالین خ-و-نم رفت بالا .

-چی میگی تو؟؟؟

عمو:چیشده ایسان چرا داد میزنی؟؟؟

-هیچی ببخشید یکم ناراحتم .

هانیه:باز ارمین زد تو پرت سر من خالی کردی؟؟؟دیگه با من حرف نزن .

-ببخشید هانیه جون .بخدا نمیخواستم دادبزنم .

عمو:چه خبره اینجا؟؟؟

-عمو ببخشید من باید برم

-کجا دخترم .

-نمیتونم اینجا نفس بکشم .

ودویدم سمت بیرون اشکام شروع به ریختن کرد نمیدونم چی اینقدر دلم رو شکت که اینجوری چشمم بارونی شد .رفتم وروی نیمکتی که گوشه باغ سرپوشیده بود نشستم .درست پیش شاخه های گل رز برگشتم دیدم که گلی شاخه اش قطع شده وروی زمین وهوا معلقه کندم وتوی دستام گرفتمش اشکام روی گلبرگای گل ریخت .چرا انقدر من حساس شدم؟؟؟گل رو نوازش کردم وگفتم:

-باغبون خوبی نبوده..نه؟؟؟

-نه نبوده .

سرم رو که بالا کردم سورنا روبروم ایستاده بود عه مردشورت رو ببرن که همه جا باید جلو ادم سبز بشی .

نکبت گمشو میخوام تو حال خودم باشم .

با پروگی تمام نشست پیشم .

-چی ناراحتت کرده ایسان؟؟؟

-

-نمیخواهی باهام صحبت کنی؟؟؟

باز اشکام شروع به ریختن کرد .

-ایسان .حرف بزن گریه دردی رو دوا نمیکنه حرف بزن .

-میشه از زندگیم بری بیرون؟؟؟

-

-با توام برو از زندگیم بیرون سورنا خسته شدم از بس هر بار جلوم سبز شدی .

-چی میگی ایسان؟؟؟

ایستادم وگفتم:

-ارامشمو ازم میگیری هربار فقط ناراحتم میکنی حتی نمیخوام به عنوان یه دوستم کنارم باشی .

-واسه همینه هربار که اومدی خ-و-نمون سراغمو از عایشه گرفتی؟؟؟

کمی یکه خوردم .

-اصلا به تو چه .

خواستم برم که ..

سورنا:

از اینکه مچش رو گفتم حسابی جا خورد ولی این که نمیخواه حتی به عنوان دوستم کنارش باشم خیلی ناراحتم کرد دستش رو گرفتم پرت شد سمتتق پاشنه کفشش شکست .

-عه ولم کن روانی . نمیخواهت چرا نمیفهمی؟؟؟مدام خودت رو به من اویز میکنی .

اویز؟؟؟

ههه کاری که ازش بیزارم من شاید عاشقش باشم ولی هیچ وقت سعی نمیکنم اویزش بشم . کفشش رو با خشم در آورد و پرت کرد کمی اونطرف تر .

-حالا دیگه با تو چه غلطی بکنم؟؟؟همینم کم بود

جلوش زانو زدم و دستم رو دراز کردم و کفشش رو گرفتم پاشنه اش فلزی بود و قابل ترمیم گذاشتمش سر جاش و سه بار محکم زدمش به نیمکت سرم رو بالا کردم و توی چشماش نگاه کردم اروم دامنش رو که دنباله دار بود رو کنار زدم و پاش رو بیرون آوردم و کفش رو داخل پاهاش کردم . اهسته دستم رو کشیدم به پاهاش و خودم بالا اومد توی چشمام نگاه میکرد .

کمی که بالا اومدم دستم رو رها کردم . درست یک سانت باهاش فاصله داشتم .

-تا خونه رو بهت کار میده کفشت...

-درسته شاید یکم بهت عادت کرده باشم . ولی هیچ وقت اویزت نمیشم . اگه چیزی رو دوست داشته باشم با رضایت به دستش میارم . خیلی راحت میتونستم توی این موقعیت باز برت گردونم جای قبلت

دستم رو گذاشتم کنار صورتش و با انگشتم به گونه اش کشیدم

-ههه یا شایدم همون روز که باز برگشتی واست تولد نمی گرفتم یا راضی نمیشدم ارمین رو ببینی ولی همچین مالییم نیسی

واز کنارش رد شدم .

وبلند گفتم:

-با ارمینت خوش باش بگذار منم به کارم برسم .

سریع رفتم داخل سالن پیست رقص بر پا بود رفتم گوشه ایی ایستادم و جامی توی دستام گرفتم که داخلش شراب فرانسوی بود کمی مزه کردم هانیه اومد کنارم:

-شاهزاده افتخار رقص نمیدی؟؟؟

-بیخیال

-عه نگو بیخیال این جشن توئه بیا بریم دیگه

به اجبار دستش رو گرفتم و رفتم وسط پیست همه کنار ایستادند . اروم باهاش حرکت کردم . دستم رو بالا گرفتم و اون چرخ زده به حال بهم زن وقتی چرخ زدم دیدم که ایسان کنار ارمین ایستاده و اسفندیار هم با لبخند تماشا موند میکنه لبخندی زدم

از دور به راحتی میشد این غم رو توی چشمای ایسان دید ولی نمیدونم چرا وبه چه اصراری بود که میخواست عشقش رو انکار کنه؟؟؟

-واقعا فوق العاده ایی سورنا

اسفندیار دست ایسان رو گرفت واومد توی پیست عصبی شده بودم هیچی حالیم نبود

یعنی چی این کار؟؟؟

یاد حرفای اونشبش افتادم که گفت عاشق ایسانه عه لعنتی کمی که گذشت دست هانیه رو رها کردم

-کجا سورنا؟؟؟

-با اسفندیار جا عوض کنیم

اسفندیار لبخندی زد ودستای ایسان رو توی دستام گذاشت دلیم میخواست نابود کنم این بشر رو به چه حقی با زن من رقصید؟؟؟

ایسان سرش رو نزدیک آورد وگفت:

-که چی این کارا؟؟؟من که تحفه ایی نیستم .

-میدونم نیستی

عصبی توی چشمم نگاه کرد لبخندی شیطنت امیز بهش زدم .در حال دیونه شدن بود ایستاد نگاه خشم الودی بهم کرد ورفت .

ارمین هم بدجور نگاهم کرد برو به جهنم توهم زنده کار بدی که نمیکنم تو از دست من در بردیش بعدشم اینجور نگام میکنی؟؟همگی رفتیم وکنار میز ایستادیم

-خب بچه ها واین خبر اینکه که اون فردی که قراره توی عمارت با ما زندگی کنه الان روبروتون ایستاده سورنا جان .

-ممنونم اسفندیار جان

ایسان وارمین چهره اشون پر از حرف بود همایون بی تفاوت بود هانیه روی ابرا سیر میکرد

هانیه:جدی میگى بابا؟؟؟

-بله دخترکم .

ساعت رو نگاه کردم ساعت ده بود

-خب بریم واسه شام

شام سلف سرویس بود بشقابى واسه خودم گذاشتم وکمی برنج ومرغ بریل شده داخلش گذاشتم ونشستم روی کاناپه های کنار سالن کمی گذشت هانیه هم بهم ملحق شد غدام رو خوردم

-چرا نمیخوری هانیه؟؟؟

-دوس داشتم تورو تماشا کنم .

یک تای ابروم پرید بالا

-جان؟؟؟

یکدفعه دستمالش رو برداشت وفاصله امون رو کم کرد وگوشه ل-ب-م گذاشت

-از وقتی دیدمت قلبم بی قراره سورنا .

-من برم

با دلخوری توی چشمم نگاه کرد نه دیگه نمیتونم همزمان با دونفر باشم این توی مراسم نیست اونم الان که عاشق ایسانم .

کمی دسر توی بشقاب تمیزی گذاشتم ورفتم سمت میزی که اسفندیار وایسان وارمین بودند .

ایسان من رو دید غذا پرید توی گلویش مگه اضرائیلتم دختر خوب؟؟؟باخشم توی چشمم نگاه کرد اسفندیار زد توی کمر ایسان اون تیکه ایی که ب-ر-ه-نه بود بکدفعه اعصابم داغون شد دلیم میخواست اگه کسی نبود سر ایسان رو

میگرفتم و میکوبیدم به دیوار از دست این لباس پوشیدنش یکدفعه چشمم به حلقه ایی افتاد که توی دست ایسان جاخوش کرده بود .

تاجایی که یادمه من واسش حلقه نخریدم نکنه

ایسان:راسی اقا سورنا من با ارمین جان نامزد کردم .

اینبار نوبت من بود که دسر پاناکوتا بپره توی گلوم ولی خودم رو خیلی عادی نشون دادم و سرفه ام رو قورت دادم به سختی گفتم:

-جان؟؟؟

ارمین با لبخند مرموزی گفت:

-بله سورنا جان ایشون عشقم نامزدم و تنها خانوم توی زندگیمه .نفسمه

رسما در حال دیونه شدن بودم به چه حقی این کارو کرده؟؟؟

مگه از من طلاق گرفته؟؟؟خیلی نکبتی ایسان

چه پشتکاری داری همزمان دونفر؟؟؟عجب دیونگییم به اوج رسیده بود زرت از دهنم پرید:

-چرا اونوقت؟؟؟

اسفندیار:حالت خوبه پسرم؟؟؟

-نه راستش کمی مست زدم میشه بریم .

ایسان:تازه اول جشنه که تازشم ما که نامزدیمون رو اعلام نکردیم

ولبخند تیزی به طرفم زد لبخند ژکونده ایی زدم و گفتم:

-خیلی خب

ساعت یازده بود توی حس خودم بودم ودر حال شمردن مهمونها بودم سرگرمی دیگه ایی نداشتم زیاد هم خوم رو قاطی افراد سیاسی نمیکردم میترسیدم گند کارم در بیاد هانیه هم که زده بود تو فاز قهر کردن یکدفعه موسیقی ملایمی گذاشته شد وایسان اینبار با لباس نقره ایی که خیلی خوش دوخت بود و حالت پوست ماری و براق و دکلته مانند بود دست تو دست ارمین روی صحنه اومد عه لعنت بهت دستشو ول کن نکبت کمی گذشت کیکی هفت طبقه و بزرگ هم اومد .

نگاه

جشن نامزدی هم دارن؟؟؟بی حرمتی کامل رو بهم کرد

توان موندن نداشتم اسفندیار رفت پیششون

-خانوم ها واقایون امشب یک سورپرایز دیگه هم دارم واستون واین جشن نامزدی پسرم و دخترگلم ایسان .

همه شروع به دست زدن کردند .

میتونم قسم بخورم اگه کسی چشمامو میدید از غمم همه چیه میفهمید سرم رو پایین انداختم و به زور دستهام رو بهم زدم .

تو دلم شروع به گریه کردم ولی همه سورنای واقعی رو میشناختن کسی که همیشه محکم بود و مغرور .

اگه خودم نبودم میرفتم الان بالای صحنه و داد میزدم زنه منه چرا داری پیش کشش میکنی به پسر ت .

ولی نشد کارد میزدی خ-و-نم در نمی اومد دستم رو داخل جیبم کردم ناگهان به جسمی خورد من که امروز چیزی داخل جیبم نگذاشته بودم .درش اوردم .وای تمامی خاطرات اون روزی که ارمین وایسان در حال ب-و-س-یدن همدیگه بودن از جلوی چشمم رد شد قبلش تولد .وقتی این گردنبنده رو خریدم گذاشتمش داخل جیب همین کت وشلوار تا اینکه یکدفعه ایی غافلگیرانه به ایسان بدمش .روی پروانه که اسم ای انگلیسی روش حک شده بود دست کشیدم .

این گردنبند فقط ضریفی بدن ایسان رو میطلبید نه هیچ کس دیگه یکدفعه صدای ایسان واسفندیار منو از خودم کشید بیرون حول کردم ونگاه همشون به سمت گردنبند کشیده شد .
ایسان:چقدر خوشگله نگو که واسه تبریک به من خریدید اقا سورنا .
-چی؟؟؟" واسه اینکه اوضاع خراب نشه"اره اره اتفاقا برای شماسه .تبریک میگم .
اسفندیار لبخندی زد وگفت:

-وای پسرکم همه جا منو سوپرایز میکنی .چه کادوی قابلی واسه ایسان خریدی .من میگم ارمین جان سورنا هم مثله من ذهنو میخونه پس نگو فهمیده بوده امشب جشن نامزدی شماس .
لبخند به اجباری زدم وگفتم:همینطوره .
ایسان:نمیدیش؟؟؟

سعی کردم خودم رو حسابی کنترل کنم هانیه با حالت غمناکی بهم چشم دوخته بود اخی هاپو بخوردت که انقدر مظلوم شدی به ارمین دادم وچشمامو ریز کردم وگفتم:
-دیگه ایسان زنته نه؟؟؟خودت بنداز گردنش .

ارمین یکم جا خورد ولی سریع گرفت ایسان هم بهت زده شده بود از کارم فکرشم نمیکرد که این گردن بند رو بدم بهش ولی خب کادوی خودش اول واخرش مال خودش میشه اسفندیار من رو کشید به سمتی
-پسرم

-بله؟؟؟

-هانیه چیزش شده؟؟؟

-نمیدونم بخدا .

-باهاش حرف بزن ببین چی شده؟؟؟این دختر با اینکه از صدتا مرد مردتره وتوی کارامونم هست ولی امشب فکر کنم حس دخترونه اش قلقلک داده شده .

-جان؟؟؟

-نمیدونم شاید بهت حسی داره

-نه بابا فکر نکنم ..

-مطمئنی؟؟

-به هر حال دختر شماس .

-ها راس میگی .بیخیال خیلی خسته شدی شرمنده بریم دیگه .

-بریم

رفتیم سمت ایسان وهانیه وارمین .

ایسان به سمت ارمین:عشقم دیگه پاهام درد گرفت بریم خونه؟؟؟

ارمین با نگاه خاص:بریم .

عه عه لعنت به جفتتون .

اسفندیار:خب سورنا جان ما هم بریم

-بریم .

اسفندیار:من ومحمود راننده ام باهم میاییم

ایسان:وای عمو نگید ماشین من چی میشه پس؟؟؟

-به بچه ها میگم واست بیان .ورو به من ادامه داد سورنا جان

-بله؟؟؟

-راستش اگه زحمتی نیست میتونی با هانیه بیایی؟؟؟واونم راه رو بهت نشون میده .

ایسان در صدمی از ثانیه قاط زد وچشماش گرد شد ولی سریع دست ارمین رو گرفت ورفت .

-چشم .

رفتیم همگی سمت پارکینگ .

ایسان:اقا سورنا شما که نمیخواید بی ام و منو بیارید؟؟؟یا نکنه با تاکسی اومدید خخخخخ .

هانیه:ایسان .

ایسان:شاید هم با اسب یا خر اومده خخخخخ

رسیدیم به ماشینم بهش دست به س-ی-ن-ه تکیه زدم .

ایسان:مال باباته اقا سورنا که انقدر راحتی؟؟؟خخخخ

ارمین:اقا سورنا از شما بعیده که زشته این کارا حالا صاحبش میاد خخخخخ

هانیه:ارمین زشته اقا سورنا مهمون ماس .

ارمین:برو بابا جوجه .خخخخ

یه تای ابروم پرید بالا

-هه

وپوزخندی تحویلشون دادم ریموت رو زدم ودررب باز شد

دررب طرف هانیه رو که بعد از باز شدن به طرف بالا میرفت رو باز کردم وگفتم:

-هانیه خانوم بفرمایید .

ارمین کپ کرده بود ایسان هم کمی سرخ وسفید شد خب قبل از زدن حرف بسنجین که چی میگن .رفتم طرف

دررب خودم هنوز سرجاشون خشک بودند .دستم رو بالا اوردم وبای دادم وبلند گفتم:

-خوش بگذره .

نشستم وسریع پامو روی پدال گاز گذاشتم از اینه دیدم اثار خشم روی صورت ایسان بود وخیلی سریع به پوزخندی

مسخره جاشو داد .

-خب هانیه خانوم کجا بریم؟؟؟

-به ادرس " " .

ناگهان زدم رو ترمز:

-چی؟؟؟

-وای چیشد اقا سورنا؟؟؟؟

-یه بار دیگه ادرس رو میگی؟؟؟

-بابا ادرس " " ..

دوبار پلک زدم خب ازه دیگه این همون اسفندیاره اینم همون هانیه اس ولی اونا که اون عمارت رو فروخته بودن .یاد

روزی که ایسان زد توی دستم ودوید ورفتیم توی اون کوچه افتادم یکدفعه هانیه گفت:

-نکنه شما همون پسری هستید که ایسان ک-ر-م ریخت واسش؟؟؟

-کدوم؟؟؟

- همونی که زد توی موبایلش .
 یاد اونروز افتادم اونروز که موهای این هانیه طلایی بود .
 -موهاتون اونروز .
 -اره رنگ زدم کدوم بهم میاد؟؟؟
 -نمیدونم بریم
 یکدفعه دستش رو روی دستم گذاشت .
 -سورنا .
 فقط به جلو خیره شدم ببینم عکس العمل بعدیش چیه؟؟؟
 -چیزی نمیگی؟؟؟
 -چی بگم؟؟؟
 -راستش چچور بگم؟؟
 -چیو؟؟؟
 -هیچی بابا ولی
 سرش رو آورد جلو وگونه ام رو ب-و-س-ی-دهمونجور سرم رو اروم برگردوندم سرش پنج سانت ازم فاصله داشت .
 -میدونی خیلی جذابی؟؟؟
 سرم رو تگون دادم:اوهوم .
 -خخخخخ خیلی بامزه ایی .
 -نظر لطفه .
 فاصلمون رو کم وکمتر کرد یکدفعه دستم رو روی ل-ب-هاش گذاشتم .
 -هانیه حالا نه .
 کمی ناراحت شد صاف نشست ومن هم به همون ادرس رفتم .
 -همینجاس دیگه؟؟؟
 -اره درسته .
 دوبار بوق زدم ودرب عمارت باز شد درست دیوار به دیوار عمارت خاله ارزو چقدر دلم واسش تنگ شده چقدر دلم
 واسه این عمارت در اصل تنگ شده .
 -چیزی شده سورنا؟؟؟چرا نمیری داخل؟؟؟
 -هیچی .
 وماشین رو به داخل بردم .جدا از اینکه از اسفندیار حالم رو بهم میزد وهمچنین خانواده اش این موضوع رو که خونه
 اش حرف زدن باهش بهم آرامش میداد رو نمیتونستم پنهون کنم رفتم پایین همون موقع هم ارمین وایسان اومدند
 .ایسان کمی اخم کرده بود وسریع رفت داخل ارمین هم پشت سرش رفت و داد زد:
 -ایسان بخدا منظوری نداشتم .
 من هم عزم رفتن کردم که هانیه دستم رو گرفت .
 -سورنا .
 -هومم؟؟
 برگشتم .

-تو دوست دختری چیزی داری؟؟ یا عاشق کسی هستی؟؟؟

-میشه فعلا در مورد اینجور چیزا حرف نزنیم؟؟؟

-هر جور میدونی .

سریع رفتم داخل اسفندیار وهمایون وهمه توی سالن نشینمن بودند .اسفندیار ایستاد وگفت:

-خب پسرم بریم سمت اتاقت .

چمدونم رو دادم به خدمتکارشون محبوبه خانوم ورفتم طبقه بالا مگه میخوان مجرم تحویل بدن که همه اومدند همراهم؟؟؟اسفندیار جلوی در طلایی رنگی که خیلی مجلل بود ایستاد

-همینه پسرم برو داخل .

در رو باز کردم ناگهان سر عرض صدمی از ثانیه ترق تروق چیزی اومد ومن تا اومدم برم بیرون خیس شدم وسطلی روی سرم افتاد .آه از نهادم بلند شد فکر کنم سرم شکست اسفندیار دادزد:

-این بی ادبی از طرف کی بود؟؟؟

دستم رو روی سرم گذاشتم پر از خ-و-ن شد وای خدا لعنتتون کنه حتما کار این ایسانه تمام لباس هام به گارفت برگشتم طرف اسفندیار وبقیه ایسان پشت سر همه ایستاده بود ودر حال خنده بود

اسفندیار:وای پسرم سرت شکسته .

-میدونم .

هانیه با بغض:بخدا نمیخواستیم اینجور بشه .

یه تایی ابروم پرید بالا .

-جان؟؟؟

ودستم رو روی سرم گذاشتم .

ایسان:چی میگه هانیه جون؟؟؟

کاملا معلوم بود هول کرده .منم واسه اینکه بحث جدی نشه قبل از فریاد دوباره اسفندیار دستم رو به صورت هانیه کشیدم که اشکی از چشمش چکید

-بیخیال .

ایسان دستش رو مشت کرد .

اسفندیار:بذار ببینم چرا این گستاخی رو کردند؟؟؟

-اسفندیار جان تروخدا یه شیطنت بچگونه بوده هنوز عقلشون رشت نکرده

این کلمه رو که گفتم با غیض به ایسان نگاه کردم با چشم وابروم واسش خط ونشون کشیدم .

هانیه:بابا همش تقصیر من بود

-هانیه خانوم تقصیر شما نبود .بیخیال..حالاواسه تلافی بیاین با گاز استریل زخمم رو خوب کنید

هانیه لبخندی زد وگفت:

-حتما .

ایسان با غیض نگاهم کرد تا چشمتا در بیان رفتیم پایین توی سالن نشینمن .

-من برم بالا لباس عوض کنم پیام .

اسفندیار:پسرم از سرت داره خ-و-ن میره .

-مهم نیست سریع میام اگه اشکال نداره هانیه خانوم بیان اتاقم .

اسفندیار لبخندی پررنگ زد و گفت:

-نه عزیزم .

هانیه هم لبخند پررنگی زد این وسط تنها کسی که ناراحت بود ایسان بود تا دیگه از این غلطا نکنه رفتم توی اتاقم و لباس هام رو در آوردم شلوار ست گرمکن راحتی پوشیدم و سوییشرت گرمکن مشکی رنگی رو پوشیدم بدون اینکه زپیش رو ببندم کمی گذشت دو تقه به در خورد .

-بله؟؟؟

هانیه:میشه پیام داخل؟؟؟

-البته .

اومد داخل دستش جعبه کمک های اولیه بود گذاشت لبه ت-خ-ت موهای فرشده اش و پشت گوشش زد و نگاهش رو روی زمین دوخت .نه بابا هانیه واین کارا؟؟؟این که منو از زندگی کردن ساقط کرد .

-نمیخواهی کاری کنی؟؟؟

حول کرد وگفت:

-چرا چرا .

سریع گاز استریلی رو کمی بتادین زد و گذاشت روی زخمم

-ا-خ .

-حالا خوب میشه .حداقل عفونت نمیکنه .

نه بابا هانیه خانوم دلسوزی هم بلده؟؟؟

-ممنونم .

کارش که تموم شد ایستاد که بره ایستادم وگفتم:

-ممنونم هانیه خانوم .

-میشه بهم نگی هانیه خانوم؟؟؟

-چی بگم؟؟؟

-هانیه راحت باش .

دستم رو روی صورتش گذاشتم وگفتم:

-چشم .

چشمش رو بست واروم باز کرد ولبخند نرمی زد ورفت وقتی خواست در رو ببنده اروم سرش رو طرفم برگرداند ونگاهی زد ورفت .خودم رو روی ت-خ-ت پرت کردم وچشمام رو روی هم گذاشتم .یک لحظه فکر ایسان واون حلقه ها اتیشم کشید .کمی که پلکم سنگین شد یکدفعه متوجه تکون های شدیدی شدم .

-اوی لندهور

چشم باز کردم وای خدا چی خواستم چیشد همه رو دک کرده با این لباس خواب خوشگل اومده اینجا پیش من؟؟؟

-چیزی شده ایسان؟؟؟

-مردشور اون ریختتو ببرن

-عه درست حرف بزن ببینم .

-از هانیه فاصله بگیر .

-اون وقت چرا؟؟؟

حول کرد:

-واسه اینکه اذیتش میکنی .

-اهان تنهایی به این مسئله رسیدی؟؟؟

-سورنا .

-نمیخوام خوشم میاد با هانیه باشم حرفیه؟؟؟

یکدفعه دستش رو برد بالا ومحکم فرود آورد توی گوشم یکم هنگ کردم ولی سریع ایستادم وسویشرتم رو پوشیدم
ودستش رو کشیدم سمت درب اتاق .

ایسان:

وقتی اونجورسوار ماشین شد کمی عصبی شدم همراه ارمین رفتیم سوار ماشین شدیم .

نیمه های راه که بودیم ارمین گفت:

-چیزی شده؟؟؟

-چی میخوایی بشه؟؟؟

کاملا عصبی بودم دستش رو روی گونه اوم گذاشت با شدت پشش زدم .نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست دستش بم
بخوره

-نکنه سورنا جونت رو دیدی اونجور شدی؟؟؟

-عه چرت نگو ارمین .

-باشه من چرت میگم .

-ارمین بسه دیگه .چه ربطی به سورنا داره؟؟؟

-ربط داره خیلی هم ربط داره اون پسره .

-چی ارمین؟؟؟چی هان؟؟؟

-چرا داد میزنی ایسان؟؟؟

-اعصابم از جای دیگه خورده تو میزاری سر سورنا؟؟؟

-ایسان چی میگی؟؟؟

-اره اون زن عمو جادوگرت بهم گفت که فکر کردی ارمین دوست داره ؟

-چی؟؟؟

-اره اقا ارمین .

توی حیاط نگه داشت ومن سریع پیاده شدم با دیدن سورنا وهانیه باهم اعصابم بیشتر قاط زد باشدت تمام رفتم
طرف سالن .

ارمین دستم رو کشید وگفت:

-عشقم معذرت میخوام ترو خدا .

-التماس رو توی چشماش دیدم .

-اوفففف باشه

-حالا بخند خانومم

- ..

-بخند دیگه .والا قلقلکت میدما .

ودستش رو بهم کشید که قلقلکم شد وشروع به قهقهه زدن کردم وقتی سورنا اومد داخل عمو بهش گفت بریم اتاقت رو نشونت بدم کمی ترسیدم ولی حقشه توی دلم ده کیلو ده کیلو قند اب میشد این هانیه رو نگاه داره چجور بهش نگاه میکنه .

اخه مگه این انترم ادمه که عاشقش شده هانیه؟؟؟وقتی دیدمش سرش شکست کمی دلم سوخت ولی از خنده در حال منفجر شدن بودم .این دختره گامول هم همه چیز رو لو داد نکبت .بعدش هم مثل چایی شیرین واین گلا ویز ها خودش رو به سورنا انداخت ونیم ساعتی رفت داخل اتاق سورنا .وقتی با عمو حسابی در مورد امشب غیبت کردیم همه عزم رفتن کردند یکی دوساعتی گذشت .فکر اینکه همون بلایی که سرم آورد رو سر هانیه بیاره سورنا مثل خوره به جونم افتاده بود .

به لباس هام هیچ توجهی نکردم سریع رفتم داخل اتاق سورنا نگاه کن این خواب سبک حالا چه خوابیده کمی که تکونش دادم چشمش رو باز کرد .

-چیزی شده ایسان؟؟؟

-مردشور اون ریختتو ببرن

-عه درست حرف بزن ببینم .

-از هانیه فاصله بگیر .

-اون وقت چرا؟؟؟

حول کردم:

-واسه اینکه اذیتش میکنی .

-هان تنهایی به این مسئله رسیدی؟؟؟

-سورنا .

-نمیخوام خوشم میاد با هانیه باشم حرفیه؟؟؟

یکدفعه دستم رو بردم بالا ومحکم فرود آوردم توی گوشش یکم هنگ کرد ولی سریع ایستادم وسویشرتش رو پوشیدم ودستم رو کشید سمت درب اتاق .

حولم داد بیرون وگفت:

-فکر کردی با این کارا چی عایدت میشه هان؟؟؟برو به ارمین جونت بچسب .به من هم کاری نداشته باش خدارو چه دیدی شاید عاشق شدم .

-مردشور خودت و عشقت وهفت نسل پیشت رو باهم ببرن .

-برو ایسان نگذار دست رو زن جماعت بلند کنم .

-خفه شو عددش نیستی .

-ایسان بیش از کوپونت حرف نزن .ویکدفعه دستم رو گرفت که داخلش حلقه بود روگرفت و اشاره اش رو به حلقه زد وگفت:

-ظاهرا تو متعهد شدی به اقا ارمین درسته؟؟؟ یا نکنه همه تعهدات مثله همه؟؟؟مثل عقدت با من؟؟؟گمشو دیگه با این سرو وضع جلوم ظاهر نشو وقلدری کن .برو با همون عشقت خوش باش ..

-ارمین ادمه نه تو .

-باشه من حیون برو با همون ادمت دست از سرم بردار .

وسریع در اتاق رو بست کمی بهم بر خورد نه حالا که فکر میکنم میبینم خیلی بهم برخورد .

میمون .

بهم می‌گه دست از سرم بردار انگار من اویزشم. اشغال. یه تار مو گندید ارمین به صدتا تو می ارزه .

داد زدم:اسب. الاغ قاطر

وسریع رفتم داخل اتاقم. تا ساعت چهار نیمه شب با خودم درگیری داشتم که چرا نزدم دک وپوزش رو با کف اتاق یکی کنم. حالا واسه من قیاقه میگیره. هیچ اشغال سبزی هم نیست.. میدونم چیکارت کنم اقا سورنا. یک اشی وست بپزم دو وجب روغن روش باشه .

چلغوز .

به من چه با حرص خودم رو روی ت-خ-ت پرت کردم وپتو رو روی سرم کشیدم. کمی به اونطرف واینطرف غلط زدم تا اینکه بالاخره خوابم برد. صبح از خواب پریدم اما چه خوابی؟؟؟مگه اسم دوساعت خوابیدنم میشه گذاشت خواب؟؟؟دللم نمیخواست امروز هیچ کاری بکنم جز خوابیدن. یکدفعه یاد نقشه ام افتادم که واسه سورنا کشیدم. اها الان ساعت چنده؟؟؟به ساعت روی دیوار نگاه کردم. شش ونیم صبح احتمالا الان بیدار میشه میره ح-م-ا-م وبعدشم کلاسش. خب برم بینم چی به چیه. سویشرت گرمکن صورتیم رو پوشیدم وموهام رو دم خرگوشی بستم. شلوار ادیداس هم رنگ سویشرتیم رو هم پوشیدم. سریع رفتم پایین محبوه هنوز بیدار نشده همیشه ساعت ۷ بیدار میشه. این مایع ظرفشویی ها کجان؟؟؟یکی یکی درب کابینت ها رو باز کردم. اهان ایناهاشش. چه چشمکی هم میزنه توله سگ. دستم گرفتمش ویک بطری اب معدنی از یخچال دستم گرفتم نیمی از اب رو یک نفس سرکشیدم. نیمی از باقی مونده رو گذاشتم بمونه. با دقت مایع رو داخلش ریختم وشروع به تکون دادن کردم. عالیه. گذاشتمش داخل جیب بزرگ سویشرت تا اگه کسی منو دید پیدا نباشه رفتم بالا. اها خوبه این موقع همه خوابن تا ساعت ۹ صبح. اروم در اتاق سورنا رو باز کردم. کسی روی ت-خ-ت نبود پس حتما رفته ح-م-ا-م عالیه دیگه ح-م-ا-م رو سر نزدم خب حتما رفته. ولی لباسی آماده نگذاشته که بیخیال شونه بالا انداختم .

رفتم جلوی در ح-م-ا-م ودر ب بطری رو باز کردم واروم ریختم روی زمین. ایستادم ونیشم تا بنا گوشم باز شد ..

برای اینکه تست کنم لغزنده اس کمی پام رو روش کشیدم وای توپه. دستهام رو اروم بهم زدم وگفتم:

-دهنت سرویس سورنا خان .

خواستم پام رو از اون مکان لغزنده بردارم ومواظب باشم زمین نخورم که صدای درست از کنار گوشم گفت:

-یک بار دیگه تکرار کن؟؟؟؟

اومدم برگردم وفرار کنم که سکندری خوردم روی زمین وهوا. گفتم الانه که ماتحت پا تحت داغون بشه .

ولی ثابت موندم دردی هم نداشتم .

چشمام رو از ترس بسته بودم .

-خدایا نکنه مردم؟؟؟؟

-از الان خودت رو مرده فرض بگیر .

-خداجونم غلط کردم ولی چرا انقدر صدات شبیه این اسبه شده؟؟؟؟

-اسب خودتی بی ادب اون چشما باباغوریت رو باز کن .

-خدا منو ببخش .

-خداکیه؟؟؟

اروم چشمم رو باز کردم یا حضرت فیل نگاه کن ..نیمی از صورتش رو افتاب زده بود وچشمای سبزش به خوبی مشخص بود ونیمی از صورتش سایه داشت. صورتش وموهاش خیسن. ولی حوله نپوشیده .

اشهدم رو خ-و-ندم. نگام روی دستاش که دور ک-م-رم قفل شده بود موند .

وای چرا داره اینجوری نگام میکنه؟؟؟

نکبت .

اسب ..

چلغوز .

صاف ایستادم وبا نفرت دستش رو پس زدم وگفتم:

-هوایی اسب دستا کثیفت رو به من نزن افتاد؟؟؟

-اگه این دستا نبود الان توی بیمارستان بودی خانوم خانوما .

-گمشو نکبت .

پوزخندی زد .

عصبیم کرد باز خواستم از جلوش رد بشم که سکندری خوردم وافتادم توی.....

از ترسم سرم رو محکم روی س-ی-ن-ه های پهنش گذاشتم ودوطرف لباسش رو چنگ زدم .قلبش دیوانه وار میکوبید چه ریتم قشنگی داره قلبش ..سرم رو با ترس اوردم بالا انتظار داشتم چشمش از خشم زده باشه بیرون ولی لبخند کمرنگی روی لبش بود .باز سرم رو جای قبلی گذاشتم زیر لب زمزمه کردم:

-بیا خلم شدیم رفت ..

یکدفعه دستش اروم اومد طرف گردنم .

اروم کشید بالا زیر چونه ام قرار داد وسرم رو گرفت ویکم صورتم رو بالا آورد .

دستش روی گردنم اومد .بالا اومد این داشت چیکار میکرد؟؟؟روی ل-ب هام دستی کشید .گونه ام رو نوازش کرد .

با ترس توی چشمش چشم دوختم .نمیدونم چرا ولی از اولش از چشمش میترسیدم ..سرش رو آورد پایین .

نگا کن داره کامل خم میشه مردشور این قد کوتاه رو ببرن .

وای چرا من کاری نمیکنم؟؟؟

یک سانت با صورتش فاصله داشتم .من دارم با ارمین چکار میکنم؟؟؟نه نمیتونم .محکم پام رو بالا اوردم وبا گارد زدم تو شکمش .

-اسب الاغ فکر کردی دیگه میتونی هر غلطی بخوای بکنی؟؟؟؟

هنوز به خودش نیومده بود .مات نگاهم میکرد ..

-سورنا دیگه تموم شد .هههههه

منگ بهم نگاه میکرد .

-چیه ماتت برد هان؟؟؟

وگارد گرفتم .به خودش اومد سه بار پشت سر هم پلک زد .

-چیزی گفتمی؟؟؟

کاملا عصبی بود .

-اره که گفتم چلغوز اسب .

یکدفعه مثل جن از کنارم رد شد ورفت بیرون واقعا شکه شدم وترسیدم از کارش منگ به در ودیوار چشم دوخته بودم .

یکدفعه به خودم اومدم ورفتم بیرون بینم کجا رفته .دیدم مثل بچه های مظلوم نشسته روی کاناپه کنار اتاقش .نکنه ضربه ام بدجا بود؟؟؟

سرش رو روی پاهاش گذاشته بود ودستاش رو روی سرش به صورت قفل شده اروم رفتم کنارش نشستم .نکنه چیزیش شده؟؟؟

-سورنا؟؟؟؟

-

-اقا اسبه خوبی؟؟؟

نه انگار فایده نداره دستم رو بردم طرف بازوش و بازوها پهنش رو گرفتم واروم سرم رو بردم نزدیک وگفتم:

-سورنا .

سرش رو آورد بالا یا جد سادات این چرا داره گریه میکنه؟؟؟؟

-خوبی؟؟؟

.. -

وای خدا چش شد یکدفعه ایی؟؟؟نگاش کن چقدر مزه هاش بلندن که خیس شدن چقدر جالبه که گریه میکنه .

درست شبیه بچه های نازی نازی .

اخی نازی وای من دارم چکار میکنم .

-سورنا بخدا نمیخواستم محکم بزنم ..بیخشید .

.. -

وای چرا اینجوری توی چشمم دوخته دستم رو اروم بردم نزدیک و گذاشتم روی دستاش .

سورنا:

وقتی ایسان رو پرت کردم از اتاق بیرون خودم رو روی ت-خ-ت پرت کردم .

کمی گذشت پلکهام سنگین شد .

ساعت ۶ بود که بیدار شدم .

دوش نیم ساعته گرفتم و رفتم بیرون حوله ام رو کنار صندلی گذاشتم و رفتم توی سرویس اتاقم شروع به مسواک زدن کردم

تصویر خودم رو که توی آینه دیدم کمی جا خوردم سر حال شده بودم . به سمت ایسان فکر کشیده شد . مایحتوی دهنم رو که خمیر دندونی بود ریختم بیرون چندمشتی آب به صورتم زدم نه از درون داغ بودم .. فکر ایسان حرارتی میاورد که خودمم هم باورم نمیشد بایدادآوری اون نقشه دیشبش لبخند پررنگی روی صورتم ماستید .

-دیونه ی خوشگل من .

دستم رو توی موهای نیمه خیسم فرو کردم و به بالا زدم و رفتم بیرون . وای نگاش کن ریزه میزه ی من اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟چرا جلو در ح-م-ا-م از این مایع ها داره میریزه؟؟؟نگاه کن بوی ماشین ظر فشویی راه انداخته .

ایستاد و پاهاش رو توش کشید نگاه کن این که الان میافته زمین واقعا دیونه ایی ایسانم . رفتم سمتش وبا شنیدن اون حرفش حسایی جا خوردم .

-دهنت س-ر-و-ی-س سورنا خان .

جان دهن من؟؟؟نگاه کن دستم میزنه رو اب ذوق مرگ شی

-یک بار دیگه تکرار کن .

یکدفعه دیدم سریع چرخید و میخواست با دو فرار کنه تا اومدم بگم ندو کار خودش رو کرد . ولی من زودتر گرفتمش وقتی خوب حاضر به جواب کرد خواست بره ای خدا تو که ادعات میشه چرا اینجور میکنی؟؟؟خخخخ

یکدفعه پرت شد توی اغ-و-شم عطرش رو با تموم وجودم توی ریه هام فرستادم .

سرش رو بالا آورد لبخند کمرنگی زدم

باز سرش رو جای قبلی گذاشت زیر لب زمزمه کرد:

-بیا خلم شدیم رفت ..

خل بودی خانوم منم دیونه همین کاراتم .بوش در حال روبودن حواسم بود نمیفهمیدم دارم چکار میکنم دستم رو کشیدم روی گردنش اروم آوردم بالا نگاش کن موهاش رو چچور بسته اروم ن-و-ا-ز-شش کردم با ترس توی چشمم چشم دوخت .نمیدونم چرا همیشه از من میترسه .

سعی کرد چشمش رو از نگاهم بدزده وای دیونه اتم ایسان .اروم سرم رو آوردم پایین اگه بگذاره بهش عشقم رو اعتراف میکنم حتی اگه بمیرم هم دستش رو میگیرم واز این خونه واز جلوی این همه گرگ که لباس بره پوشیدن میبرمش .میبرمش رُم تا با هم زندگیمون رو شروع کنیم

یکدفعه محکم با پاش زد توی شکمم دردم گرفت ولی از همه مهمتر درد روح وقلبم بود حتی بهم اجازه ابراز علاقه هم نداد .حتی اجازه یک شروع تا زه

-اسب الاغ فکر کردی دیگه میتونی هر غلطی بخوای بکنی؟؟؟

مات نگاهش کردم ..

-سورنا دیگه تموم شد .ههههه

منگ بهش نگاه میکردم .

-چیه ماتت برد هان؟؟؟

وگارد گرفت .گارد واسه چی؟؟؟من همینجوریشم داغونم به خودم اومدم .

-چیزی گفتی؟؟؟

کاملا عصبیم کرده بود .

-اره که گفتم چلغوز اسب .

ههه

حتی نمیتونه اسمم رو صدا کنه خیلی خوش خیالی سورنا خان خیلی انتظار داری؟؟؟اون دیشب نامزد کرد .واسه اینکه غروم هستی ونیستیم جلوش نسوزه واشکام نریزه از کنارش رد شدم بدون هیچ حرفی ادم وقتی دلش میشکته فرق نمیکنه فقیر یا پولدار باشه عادی باشه یا معروف .فقط میشکته .خورد میشه له میشه وجود ادم رو به اتیش میکشه .

زندگی ادم رو میسوزونه .

وباز ادم رو به طعم سیگار عادت میده .

ولی من دیگه سیگار نمیشکم تا یاد دارم ایسان همش بهم میگفت سیگار بده واسه خاطر ایسان باز خودم رو تغییر دادم .

نمیدونم این دختر چی داره؟؟؟نمیدونم توی وجودش چه سحری نهفته اس که منو این چشمش جادو کرده .

این رنگ چشمها منو به همه جا میبره منو خوشبختترین ادم دنیا میکنه من دیگه بعد از ایسانم ارزویی ندارم .من خوشبختترین ادمم که اسم ایسان فرد توی شناسنامه ممه

ولی الان تبدیل شدم به بدبخت ترین ادم کوچیک شدم .

له شدم .

شاید هم همش تقصیر من بود

دوبار مشت به دیوار کوبیدم ویکدفعه بغضم ترکید از اینکه دیگه باید از ایسان فاصله بگیرم .

از اینکه دیگه اون راهش رو با یک ادمی که دستی توی خلاف نداره انتخاب کرده .

از اینکه باید بشینم وعروس شدنش رو ببینم

خیلی تلخه دیدن عشقت توی لباس عروس اون هم پیش یه کسی که واسه عشقت مرد زندگی باشه واون مرد هیچ وقت تو نباشی .خیلی سخته یه عالمه بغض کنی ونتونی به کسی بگی اونم بخاطر مرد بودنت ..

من مرد شدم با اشکایی که ریخته نشد .
این دردا رو کم کم جمع کردم ومنو مرد کرد .
این مرد یک شبه مرد نشد .
این مرد راه صد ساله رو طی کرد .
این مرد با اینکه جونه ولی زمونه بدجور پیر و خمیده اش کردم
باز این تنگی نفس امونم رو برید نشستم روی کاناپه فکر کنم فشارم افتاده . فشار همه چیز وقتی بهم وارد بشه فشار
خ-و-نم رو میاره پایین دستام یخه یخه .
سرم رو حائل روی پاهام کردم چقدر سرم سنگینه دستام رو قفل کردم وروی سرم قرار دادم توی حس و حال خودم
بودم .
حس و حال یک ادمی که همیشه میبازه چقدر دلم میخواد دیگه نباشم چقدر دلم میخواد این بودن نباشه این مرد
نباشه .
این سورنا نباشه .
چقدر دلم میخواد مثل همه یک خانواده سالم داشتم اون بابای کثافتم حتی حق این رو هم از من گرفت چقدر دلم
میخواد الان یه برادر باشه یه خواهر باشه واسه برادرش برادری کنه مرحم روی زخمام بشه .
چقدر سخته بین این همه گرگ نفس کشیدن وتظاهر به دروغ کردن واینکه بگیم مثل خودشونیم
چقدر ایسان خوشبخته خوشبخته که خودش رو داره . ایسان رو داره . واز اون خوشبخت تر ارمینه
ایسان رو داره .
قلبش رو داره ایسان حاضره بدونه هیچ قید وشرطی کنارش باشه وچقدر برای من سخته کسی که الان اسمش توی
شناسنامه ام جا خوش کرده رو چند روز دیگه بخاطر ازدواجش با کس دیگه باید پاک کنم .
چقدر سورنا بودن سخته .
دیگه از اینجا به بعد نمیکشم .
دیگه از اینجا به بعد کاری واسه خودم ساخته نیست .
خدایا طاقت من رو با طاق اسمونت اشتباه گرفتی؟؟؟
طاقت من خیلی وقته به طاق رسیده خدا جونم .
خداجونم قربون کرمت اگه ایسان مال من نیست اگه سوفیا مال من نبود چرا عشقشون رو توی دلم کاشتی؟؟؟
کم اذیت شدم توی این زندگی کوفتی؟؟؟
کم زجه زدم خدا جونم؟؟؟حالا که قراره عروس شدنش رو ببینم مادر شدنش رو ببینم اونم پیش مردی که من
نیستم چرا عاشقش شدم؟؟؟هرچه زودتر باید بند این عشق رو ببری خداجون . خدایا من یک بار محکم زمین خوردم
.خدایا من یکبار له شدم اگه اینبار
اگه اینبار یک تلنجر کوچیک بهم وارد بشه نمیتونم .
خدایا ادمی که یکبار زمین بخوره .
یکبار زمین بخوره دیگه نمیتونه بلند بشه
خدا جونم اگه یکبار بشکنی .
اگه یکبار همه چیت بره
اگه یکبار خورد بشی
له بشی ایستادن سخته خدا

حولش دادم وبا تمام توانم رفتم سمت اتاق دیشب اسفندیار عادیش پاچه همه رو گرفته بود که تقصیر کار هانیه بود الان اگه مایع هارو رو زمین ببینه همه چیو میفهمه چشمم خورد به حوله سرفه امونم رو بریده بود خودم رو به سختی به حوله رسوندم وانداختمش زمین دو حرکت بهش دادم که کمی از اب ومایع رفت تمام که شد در اتاق به شدت باز شد ومن هم از شدت سرفه وفشار پایین از حال رفتم .

سه بار سابقه مصدومیت ..

دوبار گاز گرفتگی ویکبار هم مصرف هوای الوده که واسه ۱۹ سالگی بود ..

۱۰ سال پیش وقتی که مرگم اعلام شد وسورنای جدید اومد .

بعد از عمل بهم بجای اکسیژن گاز کربن ومتان وصل کردند حدود یک ماه توی کمای سنگین بودم وبعد بهوش اومدم .وبعد از اون یک عملیات اتیش سوزی راه انداخته شد به دستور من ومرگم صادر شد کمی که گذشت تونستم نفس بزنم

اون هم به خوبی احساس سبکی میکردم احساس راحتی به سختی چشم باز کردم

توی مکانی بودم شبیه بیمارستان بود یا اتاق؟؟

فکر کنم اتاق شخصی بیمارستان بود کمی سرم رو تگون دادم هانیه وایسان پیش هم بودند وچشمای هردوشون قرمز بود .

نباید عصبی میشدم .این مشکل با عصبی شدن تشدید میشه واگه دارو هام رو به موقع مصرف نکنم حتی باعث خفگی میشه یکطرفم هم اسفندیار وارمین ایستاده بودند .

-پسرم خوبی؟؟؟مارو از نگرانی کشتی تو .

-نگران نباشید خوبم . "سرفه"

-با خودت چکار کردی تو؟؟؟

-هیچی مادر زاده . "اینم از دروغ بعدم"

-ها چرا بهم نگفتی باید دارو مصرف کنی؟؟؟چیزی که ایسان میگه راسته؟؟؟

-چی؟؟؟

ایسان یکدفعه پرید توی حرف اسفندیار:

-من به عمو گفتم که از کنار اتاقت رد میشدم دیدم در اتاق باز وصدای سرفه میاد .

لبخندی تحویلش دادم از حمایت کردنش خوشم اومد .اسفندیار اخم غلیظی تحویلش داد .

-چیزی شده اسفندیار خان؟؟؟ایسان خانم درست میگن .

اسفندیار:نخیر چیزی نیست .

این اسفندیار چه مرگش شده؟؟؟

نکنه این ارمین همه چیو بهش گفته؟؟؟همه از اتاق رفتند بیرون فقط هانیه موند وای از نگرانی در حال سکت زدن بودم .

نکنه فهمیده ..

-من به بابا گفتم .

-جان؟؟؟

-من گفتم خب ببخشید .

واومد نشست لبه ت-خ-ت .

-چیو گفتی؟؟؟

-اینکه ایسان اونروز زد توی موبایلت تو تعقیبمون کردی .وبعدش ایسان رو گرفتی .
 وای خاک تو سرت هانیه خیلی الاغی درست مثل بچگیات بچه هم که بودی تا کوچیک بودی گول همایون ووعده
 هاش رو میخوردی ..
 -خب؟؟؟
 -خب نداره باباهم یکم روی ایسان حساسه ومیگه چرا این بچه بازی رو سر تو آورده ارمین هم از دیشب که باهاش
 توی قهره یکم بهش شک کرده .
 -سر چی شک کنه؟؟؟؟
 -نمیدونم .میگه شاید بهت نظر داره .اصلا شاید تو این مدتی که نبوده باهم بودید؟؟؟
 -چی؟؟؟چرت نگو .
 وای خدا این اسفندیار چه جونوریه؟؟؟
 -حالا دیگه کاریه که شده .حالت خوبه حالا؟؟؟
 -ممنونم خوبم
 عه همه نقشه هام داره بهم میریزه حالا چه غلطی بکنم دقیقا؟؟؟باید با هانیه رابطه داشته باشم .اینجوری همیشه یکم
 هم خیال این اسفندیار خان راحت میشه .خودم هم یکم از فکر ایسان بیرون میام .
 یکدفعه دستش رو کشیدم و.....
 -چیکار میکنی سور .

 -نکن .سورنا .سو..ر نا
 کمی که گذشت رهاس کردم .
 درستش اینه .
 -چرا اینکارو کردی؟؟؟
 -چونکه اسفندیار فکرای بیهوده نکنه .از دیشب تا حالا چشمم گرفتت
 منگ توی چشمم نگاه کرد .
 -اره خوشگله .ودستم رو روی گونه اش گذاشتم .
 -در ضمن بگم فکر کنم رنگ مشکی بهت بیشتر بیاد .
 لبخندی زد وسرش رو زیر انداخت نه بابا هانیه ون-ج-ا-ب-ت-؟؟؟
 -حالا نمیخوای چیزی بگی؟؟؟
 وای نگاه لپ هاش گل انداخته ..
 -چی بگم؟؟؟
 -نظری نداری در مورد من؟؟؟در مورد این رابطه؟؟؟
 -چه نظری؟؟؟
 -میخوای یا نه؟؟؟
 -با تمام وجودم
 ولی یکدفعه حرفش رو خورد وسرش رو پایین انداخت
 -نگاش کن خجالت میکشه .

-نگو سورنا ..
 -بیا ببینم .
 -نکن یک موقع بابا میاد .
 -خب بیاد
 -وای میکشنت سورنا
 -باید از خدایم باشه
 -لوس نشو
 -پس بخواب تا لوس نشم .
 -حالا نه .
 -پس کی؟؟؟
 -بگذار بعد عروسی .
 یه تای ابروم پرید بالا جان عروسی؟؟؟؟عجب رویی داره .
 دست خودش بود الان ماه عسل بودیم .خخخخ
 -حالا کو تا عروسی یک شب به جایی نمیخوره که .
 -همیشه سورنا لوس نشو تازشم من هنوز کامل نمیشناسمت که .
 -باشه من با اسفندیار صحبت میکنم ..
 -چی؟؟؟
 نگاه کن هانیه مگه دلم داره که بخواد عاشق کسی بشه؟؟؟برو به جهنم .هم خودت هم بابات هم داداش جونات
 -حالا خانومی نمیری بگی بیان منو مرخص کنن؟؟؟
 -برم از دکترا برسم .
 از فرصت استفاده کردم وبه حسام زنگ زدم .
 بعد دوبوق جواب داد
 -الو سورنا .
 -سلام حسام جان بین اسفندیار مشکوک میزنه خب
 -واسم مهم نی باید بیایی
 -به حرفام گوش بده دیگه روانی چند روز باید توجهش رو جلب کنم .
 -من امروز میام دم در خونه اسفندیار
 -تو بیجا میکنی .
 -میام .
 -حسام ترو جان خاله .من وایسان توی خطر میافتیم .
 -اوفف باشه .
 -باید قطع کنم مراقب خودتون باش .
 یکدفعه بلندگوی بیمارستان اعلام کرد:
 "اقای دکتر عبد به اتاق عمل"

-تو تو بیمارستانی سورنا؟؟؟؟ نکنه باز حالت بد شده؟؟؟
-نه .

-داری دروغ میگی؟؟؟

-اره .مراقب خودتون باش .

-ترو قران قط نکون جون دوتایی بوگو چت شدس؟؟؟

-اینجا فعلا همه دورم هستن همیشه بیینمت .

یکدفعه در باز شد وایسان ومد داخل .

ایسان:کیه؟؟؟

گوشی رو دور گرفتم:حسامه

-سریع قطع کن همه دارن میان .

-حسام مراقب همه باش اسفندیار اومد .

-باشه دادا بازم بم زنگ بزن .

-باشه

سریع موبایل رو قطع کردم وخط رو از داخلش در آوردم وگذاشتم داخل جیب شلوارم موبایل رو گذاشتم روی دراور وهمون موقع اسفندیار اومد .

-ایسان چرا ایستادی؟؟؟

-چکار کنم عمو جون؟؟؟؟

-برو اب میوه بریز واسه سورنا خان .

-اسفندیار خان نمیخواد .

دیدم که کاملا ایسان حول کرده بود وممکن بود گاف بده با آرامش بهش چشم دوختم که یکبار پلک زد ودلم رو محکم کرد که خ-و-نسرديش رو به دست آورده .

هانیه:خب سورنا جان یک خبر خوب .

-چی عزیزم؟؟؟

یکدفعه چشمای همه از تعجب زد بیرون مخصوصا چشمای ایسان هانیه سرش رو پایین انداخت اسفندیار با لبخند گفت:

-اینجا خیرائیه؟؟؟

-راستش اسفندیار جان اگه قابل بدونید فعلا میخوام که با دخترتون رابطه ایی در حد نورمال داشته باشم

یک تای ابروش پرید بالا .

-یعنی چی سورنا جان؟؟؟بگذار این موضوع رو بعدا در موردش باهم خصوصی صحبت میکنیم .

وبه هانیه تیز چشم دوخت اوف مردشور اون اخلاق دموکراسیت رو ببرن واسه همه بابا واسه دخترت زن بابا اون مهتاب بیچاره که میل داغ رو واسه اخرتش گذاشتی سنش راست دخترت بود بی شرف .حالا واسه دخترت کلاس میداری با کسی روهم نریزه؟؟؟عجب جونوری هستی تو دیگه .سرمم که تموم شد همگی باهم سمت عمارت رفتیم

اسفندیار من رو به اتاق کارش خ-و-ند ایسان هم کمی توی هم رفته بود ولی بعد از یکی دوساعت رابطه اش با ارمین باز جوش خورد وشروع به خوشحالی کرد ..رفتم داخل اتاق اسفندیار ایستاده بود وبه منظره بیرون نگاه میکرد .

-اهم .

برگشت:اومدی نه؟؟؟؟

-بله منو خواستید؟؟؟

-ببین این رابطه در حد نورمال کجا بود دیگه؟؟؟

-راستش خب من فکر کردم قبل نامزدی باهم دوست باشیم .

-اهان که دوست؟؟؟

-یعنی بهم اعتماد ندارید دیگه؟؟؟

-چرا دارم ولی به هانیه اعتماد ندارم .

-یعنی چی؟؟؟

-راستش اون دختر پاکه ولی پسرای زیادی زیر و رو کرد .سر نوشت یکیشون رو میخوایی ببینی؟؟؟

-یعنی چی؟؟؟

-تو که همش میگی یعنی چی؟؟؟هانیه مشکل عصبی روانی داره هیچ وقت نمیتونه عاشق بشه میفهمی که اگه هم بشه دیگه حد و مرز دست خودش نیست و من رو مجبور به کاری میکنه که دوست داره .

-خب؟؟؟

-خب دیگه یعنی اینکه یک مستند رو میشینی ببینی وبعدهش در مورد رابطه ات باهاش تصمیم میگیری نظر من اینه که رابطه اتون اصلا اینجور نباشه سریع عروسی کنید .میفهمی که .اونموقع دیگه هانیه اون ظاهر شکاکش از بین میره و من رو مجبور به کاری که دوست ندارم نمیکنه .میدونی که هانیه واسم خیلی مهمه

-خب ببینیم .

اومد سمت کاناپه ولپ تابش رو روشن کرد و من رو هم دعوت کرد پیشش بنشینم .

فیلم رو زد داخل وگفت:

-این فیلم که میبینی مال پسریه به اسم میثم میثم پسر خوبی بود از بس هانیه بهش شک کرد که هرروز با یکی ارتباط داره آخرش این پسر بیچاره از راه به در شد .واینایی که توی فیلمن خواهر و مادر میثم و خود میثم هستن .منو مجبورم کرد هانیه .فدای یه تار موش میخواست سر به سر هانیه جونم نگذاره .

یکمی جا خوردم .فیلم شروع شد .

پسره رو بدون لباس به همون ستون که مهتاب بود بسته بودند .

-چرا اینجوری؟؟؟

-ببین واخرش نتیجه بگیر .

کمی که گذشت صدای جیغ دو خانوم اومد فیلم رفت روی خانوم های چادری یکی از محافظ های اسفندیار چادراشون رو کشید .

پسره داد زد:کثافتا مامان وخواهرم رو کاری نداشته باشید خدا لعنتت کنه هانیه ..

زن و دختر همونجور جیغ میکشیدند .بادیگارد های اسفندیار لباس هاشون رو پاره کردند و به ستون ها بستندشون .

خداییش خیلی خوشگل بودن و با نجابت پسره مدام داد میزد و تقلا میکرد شقیقه هام تیر کشید لعنت بهت اسفندیار .

هانیه اومد توی صحنه .

رفت سمت پسره و نزدیکش شد وگفت:

-ببین اشغال من دوست داشتم ولی تو خ-ی-ن-ت کردی جای اون کاری که کردی جای عشقی که از پولام بردی بادیگارد های بابا هم از مامان وخواهرت عشق میبرن .بده میشیم مساوی .

پسره داد زد:

-با اونا کاری نداشته باش . حیون .

هانیه:شروع کنید .

بادیگارد های اسفندیار مثل حیون به جون اون زن و دختر بیچاره افتادند پسر هم همش فریاد میکشید یک لحظه از خودم حالم بهم خورد از کاری که با ایسان کردم از این سورنای پست . در اخر سر هم سر دختر و مادر رو جلوی اون پسر بریدند وبعد هم پسر رو به قتل رسوندند .

دستام به شدت میلرزید اسفندیار به کاناپه تکیه زد:

-مجبور شدم .

ایستادم .

حس میکردم یک جسم بی جونم .

-چیشد؟؟؟ نظرت چیه؟؟؟

- ..

-باشه نظرت رو بعدا بگو حالا ترش کردی . ولی خدایی مادر و دختر جیگر بودن نه؟؟؟

یکدفعه حالت تهوع بهم دست داد سریع از اتاق اون کثافت اومدم بیرون ورفتم توی سرویس داخل راهرو تاجایی که میتونستم محتویات معده ام رو دادم بیرون توی اینه به خودم چشم دوختم جیغ های ایسان یادم افتاد دستم رو توی شقیقه هام فرو کردم توی حالت انفجار بود سرم با نفرت به خودم چشم دوختم رفتم بیرون از سرویس یکدفعه توی راهرو چشمم به ایسان افتاد .

-خوبی سورنا؟؟؟ چرا رنگت مثله گچه؟؟؟

- ..

-بذار ببینم چرا با هانیه زدی تو فاز دوستی؟؟؟

حولش دادم کنار و سریع پریدم داخل اتاقم حتی خودم هم حالم رو درک نمیکردم . همش جیغ های ایسان توی ذهنم اومد بالباس رفتم زیر دوش اب سرد رو باز کردم ورفتم زیرش هیچ چیزی ارومم نمیکرد اون ها نجیب بودن پاک بودن لعنت بهت اسفندیار با مشمت شروع به زدن توی دیوار کردم زیر دوش اعصابم داغون شده بود کنار دیوار سر خوردم ودست رو روی سرم گذاشتم اشک هام با اب دوش یکی شده بود .

شروع کردم به خود زنی:

-لعنت بهت سورنا . مردشورت رو ببرن . الهی بمیری سورنا . تو یک حیونی . اشغال عوضی

کمی که اروم شدم رفتم بیرون تصمیم رو گرفتم لباس هام رو عوض کردم ورفتم توی اتاق اسفندیار .

نشسته بود پشت سیستمش .

-چیزی شده سورنا جان؟؟؟

-بله

-میشنوم .

-میخوام با دخترتون وارد رابطه ایی بشم .

-باشه . میدونی عواقبش چیاس؟؟؟

-اره

-پس قبول . ببینم تو چیکار میکنی ؟

سریع از اتاقش زدم بیرون حیونا .

پست فطرتا به خاک سیاه مینشونمتون نابودتون میکنم از زندگی کردن سیرتون میکنم هانیه واسه تو هم دارم کاری میکنم روزی ده بار ارزوی مرگ کنی کاری میکنم خودت با دستای خودت خودت رو بکشی همتون رو نابود میکنم باز ایسان جلوم سبز شد .

-سورنا .

-برو کنار ..

-چه مرگته بابا؟؟؟

از کنارش رد شدم داد زد:

-ایشش سگ رو تو ده راه نمیدادن سراغ خونه کدخدا رو میگرفت ..

محلش ندادم ورفتم داخل اتاقم .

از سر درد در حال مردن بودم چندتایی مسکن خوردم ودراز کشیدم کمی گذشته بود که حس کردم چیزی روی صورتم در حال تکون خوردنه چشم باز کردم هانیه نشسته بود لبه ت-خ-ت ودر حال کشیدن پری روی صورتم بود خواستم اخم کنم که گفتم نه اینجوری نمیشه .

-سلام خوابالو نمیایی شام؟؟؟

-مگه وقته شامه؟؟؟

-اوهوم تازشم بابا بهم گفت مثل یه مرد پیش رفتی عشقم .

-نه بابا .

-بریم شام

-خب دیگه خانوم خودم میشی .

-ببینیم

-میبینیم خوشگلم .

ایستادم وباهش رفتم سر میز شام مدام ارمین وایسان توی سر ومغز هم میزدند .

لعنت بهشون از وقتی اون فیلم رو دیدم قلبم باز شده به سختی سنگ .بعد از شام رفتم روی راه پله ها .

اسفندیار:پسرم میوه .

-میل ندارم خوابم میاد .

رفتم توی اتاق دراز کشیدم تا ساعت یازده خودم رو مشغول کردم وبعدش به بهانه اب خوردن رفتم پایین هانیه وایسان در حال صحبت کردن بودند با دیدن من ساکت شدند .

-اسفندیار خان کجان؟؟؟

هانیه:رفت بیرون عشقم گفتش تا فردا صبح نیاد .

-که اینطور .وچشمکی حواله اش کردم وچشمم رو به سمت پله ها بردم پلک زد .

البته این ها از چشمای تیز ایسان دور نمودن رفتم ولیوان ابی خوردم ورفتم توی اتاقم کمی که گذشت دو تقه به در خورد .

هانیه وارد شد:

-کاری داشتی زندگیم که چشمک زدی؟؟؟

ایستادم ورفتم سمتش .

-دلَم واست تنگ شده بود ..

توی چشمام نگاه کرد ودستش رو گذاشت روی دستگیره وگفت:

-من برم دیگه .
 دستش رو گرفتم وکشیدمش سمت خودم.....
 دوساعتی گذشت .
 اسفندیار خان دیگه به دخترت نناز چرخی زدم وخواهم برد صبح بیدار شدم ساعت ۶ بود هانیه نشسته بود روی ت-
 خ-ت وگریه میکرد .
 -چیه؟؟؟
 یه مشت زد به بازوم وخندید
 -خوش گذشت؟؟؟
 -اوهوم ..
 اشغال کثافته بیچاره اون دختر وخانومی که مردند بیچاره اون پسر سیاه بخت نابودت میکنم هانیه بیچاره خواهرم نازنین .
 بیچاره مادر وخاله ام ایستاد و رفت سریع از اتاق بیرون من هم راحت خوابیدم تا ساعت ۹ خواستم یک ساعت دیگه بخوابم که یکدفعه در اتاق باز شد وایسان با گریه پرید توی اتاق .
 پرید روی شکمم و شروع به زدنم کرد .
 -اشغال .کثافت به چه حقی باهات این کارو کردی؟؟؟
 -
 -تو یه حیونی سورنا حالم ازت بهم میخوره .
 -سه ایسان .
 -نکبت ..توهیچی نمیفهمی .هیچی .
 و شروع به هق هق زدن کرد .
 یکدفعه اعصابش بهم ریخت و شروع به مشت زدن کرد از ت-خ-ت پریدم پایین ودر رو قفل کردم .از ترس زبونش بند اومده بود وهیچ چیزی نمیگفت فقط اشک میریخت ..
 -میخواهی منو بزنی؟؟؟حالا بیا بزنی .بزن تا اروم بشی .
 -دَ دَ درو باز کن .
 نگاه کن مگه من هیولام که زبونت بند اومده؟؟؟
 -چرا اون موقع؟؟؟
 باتمام توانش داد زد:
 -درو باز کن عوضی .
 رفتم سمتش و دستم رو روی دهنش گذاشتم اشکهایش و تقلا هاش داغونم کرده بود .
 یعنی اینقدر من وحشتناک شدم؟؟؟
 -اوففف یک دقیقه اروم باش ایسان .دستم رو از دهنش کنار میبرم ولی اگه جیغ بزنی دیگه حتی نگاتم نمیکنم .
 پلکی زد و اشکاش ریخت اروم دستم رو کنار بردم دستش رو بدون درنگ برد بالا و فرود آورد توی صورتم .
 -واست متاسفم سورنا .ههههه با خودم میگفتم توی اون یک هفته که ازش دور شدم چقدر تغییر کرد ادم شد حتی میخواستم به عنوان یک داداش کنارم باشی ولی حالا میبینم ه-و-س چشماتو کور کرده سورنا .اینقدر که به پاکی هانیه هم رحمی نکردی .از من گذشت سورنا خان ولی نمیگذارم اون بلایی رو که سرم وردی رو سر هانیه بیچاره بیاری ..

-اون بیچاره ایی که ازش دم میزنی ایسان خانوم مته خودت نبود..هیچ اعتراضی نکرد واسه بودن بامن .درضمن اینقدر سرت رو نکن توی زندگی خصوصی من ..

-دلم میخواد سرم رو بکنم داخل زندگیت چون یادت نره یک ماه از زندگیم رو به گند کشیدی والان اسمت توی شناسنامه مه

یه تای ابروم رو انداختم بالا .

-جان چی گفتی؟؟؟

-همین که شنیدی .

-اسمم توی شناسنامه؟؟؟ولی تو که زودتر از من تا ارمین رو دیدی پریدی ب-غ-ل-ش .بعدشم خوبه میگی اسم من هیچ تعهدی نسبت بهت ندارم .

همین حرفم باعث عصبی کردنش شد چرا من این حرفو زدم اصلا؟؟؟کی گفته من تعهدی به عشقم ندارم؟؟؟کی گفته که من ایسان رو دوستش ندارم؟؟؟

باز شروع به مشت زدن کرد .

-حیون عوضی .گمشو از زندگیمون بیرون .مثل یه خره افتادی به جونمون .گمشو————ووووو .گمشو .از تو ودنیات حالم بهم میخوره سورنا گمشو ..

ویکدفعه فرود اومد روی زمین یعنی اینقدر هانیه واسش مهمه؟؟؟

بدجور هق هق میزد نشستم پیشش توی چشمام تیز نگاه کرد و عقب عقب روی زمین رفت تا به دیوار رسید و ایستاد .سریع پرید سمت در و محکم به در میزد .

-کمک کمکم کنید .

رفتم ودر رو باز کردم بدون هیچ حرفی گذاشت رفت چه ساده رفت .اگه دست من بود هیچ وقت بهش خ-ی-ان-ت نمیکردم مثل سگ از کارم پشیمونم ای کاش این کار احمقانه رو نمیکردم رفتم زیر دوش اب سرد وبعد از اون به بیرون رفتم .نباید زجه های اون دختر و مادر و پسر رو فراموش کنم اونم در صورتی که اسفندیار میگفت این یک مورد کوچیکه از اون همه مواردی که هانیه مجبورش کرده ..رفتم توی سالن نشینمن اسفندیار در حال خوندن روزنامه بود .

ارمین هم پیشش نشسته بود .

-سلام .

-بیا بشین پسرم .

ارمین:به سلام اقا سورنا .

-سلام ارمین جان ..

نشستم پیش ارمین .

-خب چه خبر سورنا جان؟؟؟

-سلامتی اسفندیار خان .

-هانیه کجاس؟؟؟

-نمیدونم .

-دیشب بعد رفتنم اتفاقی افتاده؟؟؟

ارمین:نمیدونم بابا من توی اتاقم بودم .هانیه وایسان پایین بودند .

-بابا ساعت ۱۱ شده پس چرا این دوتا دختر پایین میان؟؟؟نکنه بحثشون شده؟؟؟

ارمین:برم ببینم چی شده .

-من هم برم سری به هانیه بزنم .
 -باشه پسرم .
 همراه ارمین رفتم بالا .
 رفتم سمت اتاق هانیه ودو تقه به در زدم .
 -بله؟؟؟
 -سورنا هستم پیام داخل؟؟؟
 -بیا عشقم .
 رفتم داخل با یک اتاق لوس دخترونه مواجه شدم عه چقدر از رنگ صورتی بدم میاد نگاه به هانیه کردم هنوز رنگش کمی پریده بود .
 -خوبی؟؟؟
 -اره بهترم .
 -بابا سراغت رو میگیره .
 -بخدا حال رفتن به پایین رو ندارم .
 -پاشو همه چیو میفهمه ها .
 یه مشتی حواله بازوم کرد وگفت:
 -از بابا میترسی نه؟؟؟
 -نه بابا چه ترسی؟؟
 -دروغ .
 -هانیه لوس نشو ها پاشو بریم پایین .
 -گردنت چیشده؟؟؟
 -کجا؟؟؟
 دستش رو سمت شاهرگم کشید
 -اینجا .
 -حتما تو دیشب پنجه زدی .خنخ
 -من پنجه نمیزنم این کارا از دست ایسان بر میاد .
 -چطور مگه؟؟؟
 -بهم راستشو بگو اومد اتاقت؟؟؟
 -نه بابا من با ایسان کاری ندارم بعدشم شوخی کردم باهات .اومدم خط پشت گردنم رو انکاد کنم تیغ کشیده شد به
 اینجام .
 -اها .
 -بیخیال خانومم .بعدشم این ایسان چیزیش شده باهات؟؟؟
 -چطور؟؟؟
 -نیومده پایین .بابا سراغشو میگرفت .
 -راستش وقتی صبح از اتاقت اومدم بیرون من رواونجور دید میفهمی که .وصورتتم رو دید که رنگم پریده من رو
 کشید داخل اتاقش وسوال پیچم کرد من هم همه چیو گفتم ..

-تو چیکار کردی هانیه؟؟؟
 -همه چیو بهش گفتم .
 -تو به چه حقی این موضوع رو گفتی؟؟؟
 -یعنی چی به چه حقی گفتم؟؟؟
 -دارم باهات حرف میزنم هانیه کی بهت این اجازه رو داد مسائل خصوصیمون رو واسه هرکسی بگی .
 -یعنی چی سورنا .
 داد زدم:همین که شنیدی ..نمیتونی چیزی رو توی دلت نگه داری؟؟؟
 گریه کرد:
 -خب حالا ببخشید عشقم .
 -یعنی چی ببخشید؟؟؟
 -عشقم بخدا نمیخواستم بگم هرکاری بگی میکنم .تروخدا .
 -برو بابا
 وایستادم ورفتم بیرون جیغ زد:
 -تورو خدا سورنا ترکم نکن ..
 عه دختره سمج حاله از دخترای اینجوری بهم میخوره صدای داد ارمین رو شنیدم:
 -ایسان یعنی چی همش گریه میکنی؟؟؟حرف بزن .
 ایستادم دم در اتاق .
 -ایسان منو روانی نکن هانیه بهت چیزی گفته .
 ایسان:برو بیرون ارمین .
 -نمیرم تا نگی چیشده نمیرم .
 ایسان مثل صبح که بهم حمله کرد پرید سمت ارمین مثل یک شیر وحشی شده بود .ارمین عصبی شد ویی برو برگرد یکی زد توی گوش ایسان خ-و-ن جلوی چشمم رو گرفت پریدم سمتش ویقه لباسش رو کشیدم .
 -چیکار کردی حیون؟؟؟
 -به تو چه؟؟؟
 -به من چه؟؟؟
 ومشتی حواله صورتش کردم یکی اون میزد یکی من ایسان هم مدام جیغ جیغ میکرد خبری از اسفندیار نشد خداروشکر والا همه رو سوال پیچ میکرد هانیه هم اومده بود .ارمین طرف دیوار نشست با سر ووضع داغون ومن هم یک طرف دیگه .
 غرید:
 -هانیه .ایسان تنهامون بگذارید .
 ایسان:وللی .
 دادزد:همین حالا .
 وقتی رفتند ایستاد وبا دستمال خ-و-ن صورتش رو پاک کرد یکی هم سمتم گرفت از دستش گرفتم .
 -ببین میدونم پسرک واسه چی اومدی خونه بابام .چیزی عایدت نمیشه برو تا جونت رو از دست ندادی .
 یک تای ابروم پرید بالا این دیگه چه جونوریه؟؟؟

-من همیشه مخالف سر سخت این کارای بابامم

-چی میگی ارمین؟؟؟چرت نگو .

رفت سمت در ودر رو قفل کرد .

-واما ایسان ،بهش دستت نمیخوره در اولین فرصت هم طلاقش میدی ..

ایستادم وگفتم:

-چی میگی تو؟؟؟

-ببین من همه چیو میدونم همه چیو .یک روزی یه جایی تلافی بلایی که سر ایسان در آوردی رو سرت در میارم ..

-درست حرف بزنی ببینم .

-ببین من همیشه مخالف بابا بودم کارای مافیاییش همه چیش داغونم میکرد تا اینکه الان عضو مامورین مخفی هستم هیچ وقت تحت هیچ شرایطی توی تیم بابا عضو نشدم چون دوستای قبلیم که خواستن نفوذ کنن همشون راهی قبرستون شدن در ضمن اینم بدون بابای من اسفندیار خان از پسرارشم میگذره تنها خودش واسش مهمه توی زندگیش .اگه هم روزی بفهمه که من وتو پلیس فدرالیم مطمئن باش بی درنگ دو تا گلوله توی مخمون خالی میکنه .در ضمن سادرین منو به خوبی میشناسه .توهم پسر خوبی باش وهم از ایسان وهم از اسفندیار فاصله بگیر اون غلطی هم که دیشب با هانیه کردی حقش بود .

-تو؟ .

-اره من همه چیو فهمیدم .اینو بدون هیچ چیز از چشم پسرای اسفندیار دور نمیمونه ..بعد از این دلم نمیخواد اینجا باشی .

-ارمین چی میگی تو؟؟؟من چیزی متوجه نشدم .

-بشین روی ت-خ-ت .

نشستم زد روی شونه ام وگفتم:

-میدونم گذشته ات چه خبرا شده حتی نفس تنگیت واون همه سوالی که داری وبی جواب مونده رو .حتی من از اولش میشناختمت .پسر خوب اسفندیار خطرناکه .رو دست هیتلر رو آورده حتی از داعش هم وحشی تره .نفوذی که پیدا کرده توی افرادش هیچ کسی نمیتونه این کار رو انجام بده .اون قتلائی زنجیره ایی زیادی انجام میده تله های گیت گانش ت..... هاش .سر بریدن هاش .این ها همه کنار هم بیاد یک پرونده غول پیکر میشه واسه خودش ..

-من نمیتونم این پرونده رو نیمه کاره تمومش کنم ارمین جون ..

-پس میگی میخوایی از جونت بگذری؟؟؟؟

-یه جورایی .

-مطمئن باش من ایسان رو تا یک ماه دیگه از این خونه بردم ..

-میدونی بابات روی ایسان نظر داره؟؟؟

-چی؟؟؟

-اره یک شب مست کرده بود .اره جانم یک سری موضوعات هستن که ازش بی خبری .میتونیم بهم دیگه کمک کنیم بابات رو گیر بندازیمش .

-اون نظر داشتن بابا به ایسان کجا بود دیگه؟؟؟

-ببین شب تولد بابات مست کرد پیشم با تمام پروگی از ایسان واسم صحبت کرد ودر اخر چیزی گفت که من خیلی نگرانم .

-چی؟؟؟

-اینکه اگه دختری حاضر نشه تنش رو واسه اسفندیار به حراج بگذاره بهش "تز" میکنه .

- متاسفانه این رو میدونم .
- حالا میخوایی چیکار کنی .
- دست ایسان رو میگیرم میبرم خونه ام .
- من نمیذارم ایسان زنمه .
- عشق منه تو کجای کاری سورنا؟؟؟میدونی ۱۸ سالشه ومن این هجده سال رو واسه عشقش له له زدم؟؟؟تو کجایی؟؟؟تو اصلا توی دل ایسان جایی داری ..
- ببین ارمین اعصابمو خورد نکن ها .
- مثلا چی میشه هان؟؟؟
- ارمین .
- در مورد ایسان از من گذشتن نخواه .اینارو هم بهت واسه این گفتم که داری ایسان رو عذابش میدی گورت رو گم کن و برو ..
- من جایی نمیبرم .
- تو با ایسان تا حتی سر کوچه هم رابطه اتون دووم پیدا نمیکنه .تاحالا بهش فکر کردی؟؟؟بهش فکر کردی که ایسان هیچ حسی بهت نداره خودت رو خورد نکن ..
- دادزدم:خیلی خب .
- باز نشست پیشم وزد روی شونه ام .
- اروم باش نگذار این زندگیم که کوفت بوده بدونه ایسان باشه .تو پسر خوبی هستی با این مسئله کنار بیا تا وقتی که جوونیم بود و کودکیم اسفندیار به دهنم زهر کرد حالا نگذار بقیه عمرم بدونه ایسان بگذره .
- با بغض گفتم:
- خیلی خب .
- مگه چاره اییم داشتیم؟؟؟
- مگه به جای دیگه ایی پناه داشتیم؟؟؟
- مگه میشه توی سر ومغزم بزخم واسه عشقی که از پایه اشتباه بوده؟؟؟
- ارمین .
- بگو .
- من به یک دلیل از ایسان میگذرم
- میشنوم
- بهم کمک کنی .
- در مورد اسفندیار؟؟؟
- اهووم .
- جونت جونمون جون همه به خطر میافته .
- ارزشش رو داره .
- خب چی از من میخوایی؟؟؟
- یک سری پرونده ویک ادم قابل اعتماد یک قاضی .یک سری پرونده خیلی خوب دست یک سری افراد توی خارج دادم ولی هنوز چیزی مشخص نیست .

یکدفعه موبایلم زنگ خورد .
 سادرین بود :
 -جانم سادرین؟؟؟
 -بدبخت شدی سورنا .
 -چرا؟؟؟
 -ادمای اسفندیار پرونده ها رو دزدیدن ..
 -چی؟؟؟چیشد دقیقا؟؟؟
 -ادمهای اسفندیار به خونه اردلان فرد زدند و دزدیدند پرونده هارو .
 -یعنی الان چی میشه؟؟
 واقعا خشکم زده بود .
 -چی بشه پسر .اگه اسفندیار بفهمه تو همون مامور مخفی اف بی ای هستی دختل اومده .باید از خونه اش بری بیرون پسر -نمیشه .
 -دیوانه نشو .جونت توی خطره .
 -بازم پرونده میجورم من کنار نمیکشم .
 -سورنا ترو خدا .
 تماس رو قطع کردم .
 ارمین:دیدی باز اسفندیار زهر خودش رو دید چرا بهم گوش نمیدی؟؟؟
 -ارمین کمکم کن .
 -میمیریم همه مون .
 -من اسمی از تو نمیارم مطمئن باش .
 -سورنا .به حرف سادرین گوش کن .
 -بهم پرونده های مربوط به بابات رو میدی؟؟؟
 -باید پرونده جدید واسش آماده کنیم .
 -یعنی باز ادم کشی؟؟؟باز به زندان افتادن اسفندیار چند ماه طول بکشه؟؟؟باز این خ-و-ن اشام به کارش ادامه بده؟؟؟
 -مجبوریم .توی این مدت جلوی چشم اسفندیار نباش برو از این خونه .
 -نمیشه .تا تهش اینجا میمونم تا روزی که نفهمم دستور اعدامش اومده از این خونه نمیرم .بعد از اون یک سری خورده کاری دارم .
 -سورنا چقدر لجبازی تو .
 -بهتره بریم .ممنونم که همراهی .کمتر کسی پیدا میشه پدرش رو به خاطر عدالت بفروشه بهت افتخار میکنم .
 دستای هم رو به گرمی فشار دادیم توی نگاهش گرمای خاصی بود برعکس نگاه من چقدر ته قیافه اش شبیه من بود .
 همراه هم دیگه رفتیم بیرون ایسان پرید سمت ارمین و شروع به گریه کردن کرد .
 هانیه اومد سمتم .
 -عشقم خوبی؟؟؟

-
- باهام قهری سورنای من؟؟؟
- /-
- سورنا ..
- ..
- ترو خدا باهام قهر نکن .
- سریع از کنارش رد شدم ورفتم داخل اتاقم .
- در رو قفل کردم ونشستم روی کاناپه وخط ها رو جابه جا کردم وبه حسام زنگ زدم .
- الو حسام
- سلام داداشی کوچایی پ تو؟؟؟
- خونه اسفندیار .
- پ کی میایی از اون جهنم بیرون؟؟؟
- فعلا پرونده ها روی هوا رفت .
- چی میگی؟؟؟
- میگم اومدنم یکی دوماه عقب افتاد .
- چی؟؟؟ ترو قران بیا از خونه اش بیرون دادا من میترسم از این ادم .
- حسام .
- جونم دادا؟؟؟ چرا صداد گرفتی؟؟؟
- ایسان رو از دست دادم .
- خاک تو سرم مرد؟؟؟ ایسان رو کشتش؟؟؟
- نه بابا خدا نکنه یک معامله سختی کردم که باعث شد از دستش بدم از همه مهم تر اون دیگه اصلا دوسم نداره .
- چی؟؟؟ باز چه غلطی کردی؟؟؟
- طولانیه .
- یعنی نمیخواهی واسش بجنگی؟؟؟
- قول دادم .
- چرا اخه؟؟؟
- خب دیگه مجبور شدم . در عوض اسفندیار ایسان رو از دست بدم . ولی خیالم راحتست دستت یه با مرام می افته ..
- چرت میگی ها .
- اگه چیزیم شد پرونده های پول شویی رو توی چهار طرف کشور یادت نره به جریان بندازی .
- خفه شو الاغ تو گل میخوری چیزیت شه . کی میایی بینم .
- شاید فردا پیام .
- باشد واسه عروسی خوارم وروهامی اگه نیمدی میام جرت میدم سورنا ..
- باشه باشه .
- وقطع کردم .

یک دقیقه بعد قطع کردندم وقتی خواستم دربیارم موبایل اس ام اس از طرف حسام اومد .
 -خیلی دیوٹی داشتیم حرف میزدیم .بهت دستم برسد .
 لبخند محوی روی لبم نشست خط ها رو جابه جا کردم ورفتم بیرون اسفندیار عصبی بود .
 -سورنا بیا اتاقم .
 رفتم اتاقش
 -چرا با هانیه بازی میکنی؟؟؟
 -بازی چیه؟؟؟
 -چرا باهاش حرف نمیزنی؟؟؟
 -وای خدا چقدر دخترتون لوسه . کمی باید تنبیه بشه .
 -چرا؟؟؟
 -موضوعیه بین من وهانیه .
 عضلات فکش منقبض شد وگفت:
 -چه موضوعی ..
 -یک موضوع کاملا شخصی .
 چشمش کلا از حدقه زد بیرون دادزد:
 -این چه گستاخیه سورنا؟؟؟؟
 دوبراورش صدام رو بالا بردم .
 -سر من داد نزن .هیچ حقی نداری سرم داد بزنی .وقتی گفتم خصوصی یعنی خصوصی .حتی به توام که باباشی ربطی نداره .
 کاملا خشکش زد همون موقع در اتاق باز شد وهانیه پرید توی اتاق .
 اسفندیار :واقعا ازت انتظار نداشتم سورنا .
 هانیه:بابا چیکارش داری؟؟؟؟بخدا همه چی تقصیر من بود من این کارو کردم .
 -بسه هانیه .سورنا گمشو از خونه من بیرون .
 هانیه:بابا سورنا هیچ جایی نمیره .
 رفتم سمت اسفندیار وانگشت اشاره ام رو سمتش با تهدید گرفتم .
 -بین اسفندیار حقی نداری توی کارای من دخالت کنی .یادت باشه هرچی داری از لطفه منه .
 یکدفعه کلتش رو در آورد وستمم گرفت پوزخندی تمسخر امیز بهش تحویل دادم .
 -پسر گستاخ زود باش از من عذر خواهی کن .
 -ههه کی باشی تو؟؟؟من حتی واسه بستن بند کفشام هم پامو میارم بالا در جریان باش .
 دسته کلت رو کشید واماده تیر اندازیش کرد .هانیه با اشک پرید جلوی کلت وگفت:
 -نمیذارم بابا هیچ کار بکنی ..بابا تروخدا .
 اسفندیار با خشم بهم چشم دوخت ورفت پررو هیچ کس نمیتونه بهم امر ونهی کنه رفتم بیرون هانیه پشت سرم اومد .
 -عذر میخوام سورنا .باعث بحث بین تو وبابا هم شدم .

- هانیه از سر راهم برو کنار .
- سورنا بخدا منظور بدی ندارم .من فقط عاشقتم .
- برو کنار هانیه .
- ارمین اومد از اتاقش بیرون .
- چه خبره؟؟؟از اتاق کار صدای داد و فریاد شنیدم .
- هانیه:ارمین تروخدا به سورنا بگو باهام صحبت کنه .بهش بگو تقصیری ندارم .
- ارمین:چیشده هانیه مگه؟؟؟
- هانیه:بابا روش اسلحه کشید .
- ارمین:چی؟؟؟واسه چی؟؟؟
- هانیه:همش تقصیر من بود .از صبح تا حالا باهام حرف نمیزنه من هم جلو بابا گریه ام افتاد گفت حساب سورنا رو میرسم که با دل دخترم بازی نکنه هرچی گفتم نمیخواد گوشش بدهکار نبود .
- ارمین:جان چی گفتی؟؟؟یعنی تو از بابا خواهش کردی که با سورنا کاری نکنه؟؟؟؟منو سیاه نکن .
- هانیه:بخدا راست میگم ارمین
- ویکدفعه هانیه جلو پاهام زانو زد .
- من غلط کردم سورنا .
-
- ارمین با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهمون میکرد .
- سورنا هرچی تو بخوایی اصلا همون فقط باهام حرف بزن .
- فقط این رفتار لوست رو کنار بگذار .
- باشه عشقم .باشه هرچی تو بگی
- ارمین:یک دقیقه بیا اتاقم سورنا .
- لبخند نرمی تحویل هانیه دادم اهان اینجوری خوبه حال میکنم وقتی غرور دشمنم رو به بازی میگیرم .
- وقتی رفتیم داخل اتاق ارمین گفت:
- نمیفهمم بخدا کیج شدم .
- از چی؟؟؟/
- از هانیه از تو .
- بابا رو سرت کلت کشیده بعدش تو جلوش وا میستی؟؟؟
- به اندازه کافی امروز اذیتم کرده بود وقتش بود کمی با چهره جدی سورنا اشنا بشه بعدا جا نخوره .
- وای تو روانی شدی سورنا .بابا کلتش رو وقتی در بیاره هیچ وقت غلاف نمیکنه .شانس آوردی هانیه بود والا یک گلوله حرومت میکرد .
- واسم مهم نیست میدونی چند بار توی گوش اسرائیل زدم؟؟؟
- روانی اسفندیار خود اسرائیله .بعدش این هانیه رو جادو کردی؟؟؟
- واسه چی؟؟؟
- اون جلو پات زانو زد

-خب؟؟؟

-خب داره. قبلا یکی بهش میگفت بالا چشمت ابروئه وا میستاد تا بابا به طرز فجیحی خ-و-ن-ش رو بریزه .

-شاید واسه اینه که خوب میشناسمش اون همایون کثافت کجاس؟؟؟

-هنوز ازش کینه داری؟؟؟

-مگه میشه نداشته باشم؟؟؟اون مصوب قتل خواهر ومادر وخاله ام بوده ..

-اشتباه میکنی .

-چیو؟؟؟

-همایون هم از خلاف دست کشیده به قول خودش ادم شده .

-مسخره کردی منو؟؟؟

-چه مسخره ایی؟؟؟دست کشیده اینو میدونی مصوب مرگ این عزیزات همایون نبوده؟؟؟

-پس کی بود؟؟؟پس اسید پاشی رو عمه ام کرد .

-میدونی دستور از اسفندیار بهش رسیده بود؟؟؟اون روزا به اجبار برده بودش توی کار خلاف .اون هم واسه اینکه بدش میومد مثل من از این کارا هرشب مست میکرد .اونشب هم که به نازنین ت-ع-دی کرد از روی علاقه ومستی بوده .

-چی میگی تو؟؟؟اینارو از کجا میدونی؟؟؟

-از جایی که الان شده مامور مخفی اداره اگاهی کل تهران .مامور ارشده .

-چی؟؟؟دروغه

-نه بابا اینا رو همش رو خودش واسم تعریف کرد .ولی اون با من فرق داره اون مثل تو کله شقه میخواد پرونده ایی واسه بابا درست کنه ولی همش محموله هاش خراب میشن .

-واسه همینه بابات میگه تو که اصلا به درد نمیخوری همایون هم همش کار خراب کنه .

-دقیقا .ماها هممون سرمون توی خطره .تنها کسی که با بابا همکاری میکنه هانیه اس .این خواهر من مار افعیه که خودش خبر نداره بابا بدجور مخش رو شست وشو داده .نمیدونم شاید واسه اینه که از یک مادر دیگه بوده .

-از یک مادر دیگه؟؟؟

-اره هانیه سر راهیه نمیدونی؟؟؟

-نه .چقدر خانواده شما راز داره .باید بریم سر فرصت جایی بشینیم وهمه اینارو واسم بگی .

-باشه یکبار میریم .ولی این هانیه رو چیکارش کردی پسر؟؟؟

-نمیدونم فقط کمی نجوای عاشقانه خخخخخ

-همه پسرا واسش از این کریا میخ-و-ن ولی به تو دل بسته مثله اینکه خخخخخ

-برو بابا خانوادگی شماها دارید منو دیونه میکنید .

-نگو که هیچ کدوم از حرفام باورت نشد .

-احتمال میدم ولی اصلا باورشون نمیکنم ..

-سورنا .

-بله؟؟؟

-چرا تو اینجوری؟؟؟

-یاد گرفتم همه چیو باچشمام ببینم بعد باورش کنم .

-باشه هر جور میدونی .ولی خداییش حوصله کل پروندن با اسفندیار رو داری؟؟؟این کارا توی نقشه مون نیست .
 -کدوم کارا؟؟؟
 -باهاش کل نیرون به دست وپات میپیچه .
 -بیخیال .سگ کی باشه .
 -خیلی کله شقی .
 -بریم بیرون .
 -جدا رازت با هانیه چیه؟؟؟چیکارش کردی؟؟؟
 -هه همون کاری که تو با دل ایسان کردی .
 این جمله یکدفعه از دهنم پرید .
 -سورنا .سورنا .وای من تو هنوز به ایسان فکر میکنی؟؟؟
 -نه بابا منظوری نداشتم .من به هیچ دختری اونقدر ارزش نمیدم که فکرمو بهم بزنه ..
 -پس ..اووووفف قبول بریم .
 همراهش رفتم بیرون واقعا هم پسر خوش اخلاقی بود ودوست داشتنی شاید واسه همیناست که ایسان بدجور عاشقشه کی حاضره منو تحمل کنه؟؟؟
 کی حاضره یک ادم بداخلاق ومغرور رو تحمل کنه؟؟؟
 ای کاش خوشتبختی هم مثل مرگ سهم همه بود .

ایسان:
 از رفتارای سورنا هیچ چیزی نمیفهمیدم .
 ولی اونجایی که فهمیدم هانیه خودش رو با خواسته خودش در اختیار سورنا گذاشته بدجور عصبیم کرد واین بیشتر بهم ریخت که از صبح تاحالا ارمین وسورنا حسابی با هم حرف میزنن وباهم دیگه جور شدن..
 هیچ چیز به هیچ چیز نمیخوره چشمم افتاد به عکس خودم وارمین که پارسال توی کیش گرفته بودیم ومن واسه ارمین شاخ گذاشته بودم توی دلم واسش قش وضعف رفتم عکس رو دستم گرفتم وب-وسه ایی روش گذاشتم .
 -عشقمی ارمینم .
 همون موقع موبایلم زنگ خورد .
 هما بود
 -الو جانم هما؟؟؟
 -سلام خوبی ابجی ایسان؟؟
 -سلام ممنونم تو خوبی؟؟؟
 -راستش میخواستم بینم میایی بریم بیرون؟؟؟
 -واسه چی؟؟؟
 -میخوام کمی خرید کنم .
 -کی؟؟؟
 -بعد از ناهار ساعت ۳ با سورنا بیا .
 -با سورنا؟؟؟شوخی میکنی؟؟؟

-نه بابا شوخیم چیه؟؟؟

-باشه اگه ارمین بیاد اشکالی نداره که؟؟؟

-ارمین واسه چی؟؟؟

-خب راستش باهاتش نامزد کردم .

-چی؟؟؟ نامزد پس دادا سورنا؟؟؟

-قضیه اش مفصله . اصلا من نیام بهتره .

-راستش داداش حسام ورهام دلشون واست تنگ شده .

-اوقفف باشه یه کارش میکنم

-حتما بیا

-باشه ب...و...س بای

-ب...و...س بای

تلفن رو قطع کردم . اعصابم از دست سورنا خورده اونموقع حالا هم واسه بیرون رفتنم تحملش کنم؟؟؟ باید هرچه زودتر هم دادخواست طلاق رو برم با ارمین ووکیلش هماهنگ کنم عصبی شدم با یاد اوری همه چیز . سیگاری رو که خریده بودم رو دستم گرفتم و شروع به دود کردن کردم کمی که اعصابم اروم شد رفتم پایین فقط سورنا توی سالن بود

-ارمین کجاست؟؟؟

-رفتش بیرون . بیا بشین

ساعت رو نگاه کردم ۱ ظهر بود رفتم روی مبل کنارش نشستم

یکدفعه صورتش جمع شد اخمی کرد و گفت:

-بوی سیگار میدی؟؟

حول کردم وای کاش عطی چیزی میزدم .

-چه بویی؟؟؟

-ایسان . بوی سیگار میدی؟؟؟ بگو چرا؟؟؟

-به تو چه اصلا .

-ایسان به من خیلی هم مربوطه تو سیگار میکشی؟؟؟

-میگم هما گفتش ساعت ۳ بیاین بریم خرید .

-بحث رو عوض نکن این رو خودم هم میدونم .

-جدا میدونی . خب من برم

ایستادم که برم دستم رو گرفت و ایستاد دقیقا اومد جلوی صورتم .

-توسیگار میکشی؟؟؟

وای توی چشمات نگاه کنم که همه چیو میفهمه حالا چه غلطی بکنم اینقدر که از سورنا میترسم از ارمین نمیترسم به جای دیگه چشم دوختم و به دروغ گفتم:

-نه ولم کن .

یکدفعه صورتم سوخت دستم رو حائل روی صورتم کردم

-خیلی بی شعوری ایسان از کی تا حالا یاد گرفتی دروغ بگی؟؟؟

-برو بابا. به تو چه اصلا

ورفتم سریع بالا در اتاق رو بستم نکبت به چه حقی روم دست بلند کرد نیم ساعتی نشستم ولی اعصابم داغون داغون شده بود خب سر وکله اش پیدا نشد معلومه نمیداد سیگارم رو در اوردم و باز شروع به کشیدن کردم پک سوم رو زدم که ناگهان در اتاق باز شد سورنا با چشمایی که از خشم قرمز شده بود بهم چشم دوخت .

-که دروغ میگی؟؟؟ این چیه هان؟؟؟

نزدیک اومد و سیگار رو از دستم کشید اومد باز بزنه توی صورتم که دستش روی هوا معلق موند .

-هرچی سیگار داری رو بده به من .

با جرات گفتم:

-نمیدم .

-یکبار دیگه میگم .

-نمیدم پروو .

-ایسان بیار بهت گفتم .

انقدر محکم گفت که تموم سیگار هام رو که پنهون کرده بودم رو بهش دادم دستش گرفت و نشست روی ت-خ-ت و دستش رو توی موهاش کرد .

-هیچ میدونی واسه این کارا خیلی جونیی؟؟؟

صداش بغض عجیبی داشت .

-فوضول گیریت رو کردی حالا گمشو بیرون .

-از کی مصرف میکنی؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-ایسان تو داری با خودت چیکار میکنی؟؟؟

-مفتشمی؟؟؟ برادرمی؟؟؟

-شوهرتم .

با گفتن این کلمه نزدیک بود قلبم بایسته اینقدر این کلمه رو خاص گفت که هنگ کردم .

-جان؟؟؟ شوهرم؟؟؟ برو بابا حوصله داری .

ایستاد و دستش رو به بازوم گذاشت و گفت:

-این هیچ وقت پنهون نمیشه ایسان تو زن منی .

-این بند رو میبرم سورنا خان .

-اصلا در مورد این موضوع بحث نکن دوستانه بهت میگم دیگه از این کوفتیا مصرف نکن .

-اقا خودش که مصرف کنه عیب نیست ما که مصرف کنیم خلافه .

-ایسان ایسان. من دیگه ترک کردم

نزدیک بود چشمام از حدقه بزنه بیرون .

-برو حوصله ندارم .

و واسه اینکه بحث تموم بشه واز دستش و نصیحت هاش که مثله بابا بزرگاس راحت بشم پام رو بردم بالا و محکم فروردم روی پاهاش .

-روانی .

و پاهایم به فرار گذاشتم اخیش . دویدم از پله ها پایین خبری ازش نبود خواستم سمت حیاط بدوم که یکدفعه در باز شد و ارمین اومد و من هم گرومپ خوردم بهش .

-چه خبر خانومی؟؟؟؟ خخخخ از دست کی باز داری فرار میکنی؟؟؟

-وای ترو خدا نجاتم بده از دست این غول دوسر .

و سورنا رو دیدم از پله ها داره پایین میاد دلم هری ریخت گفتم الانه که بیاد منو خفه کنه دویدم پشت ارمین قایم شدم و گفتم:

-ترو قران عشقم ارمینم هرچی تو بگی ولی منو از دست این غول نجات بده .

سورنا:مثلا رفتی پشت نامزدت قایم شدی از کاری که کردی پنهون میشه؟؟؟

ارمین با قه خنده:باز چیکار کردی ایسان؟؟؟

سورنا:ببین پاهام رو کبود کرد این نامزد جونت ارمین .

ارمین:خخخخخ ایسان امان از دست تو .

سورنا:ارمین به من بسپارش یه گوش مالی حسابی میخواد تا ادم شه .

اروم از بین دستای ارمین سرم رو بیرون کردم و واسه سورنا شکلک در آوردم ارمین دستش رو کرد توی موهام و بهم ریخت سورنا با چشمش واسم خط و نشون کشید ارمین برگشت و گفت:

-سورنا بیا این وروجک رو قلقلکش بدیم که دیگه از این کارا نکنه .

دیدم اوضاع خرابه از دست ارمین هم فرار کردم و رفتم توی اتاقم و در رو محکم بهم کوبیدم اخیشش راحت شدم .

حتی واسه ناهار هم جرات نکردم برم پایین از تنهایی توی اتاق خیلی میترسیدم مخصوصا الان که شب هم شده حس کردم پرده های بالکن داره تکون میخوره .

پریدم روی ت-خ-تم و پتورو روی سرم کشیدم کمی که گذشت حس کردم یک نفر داره به بازوم میزنه .

اروم پتو رو کنار زدم با دیدن چیزی که دیدم اونقدر جیغ زدم که از حال رفتم .

یک هیالو نه جن بود جان خودم دیگه هیچی یادم نمیاد .

سورنا

وقتی ایسان از دستمون فرار کرد و در اتاق رو بست ارمین اومد سمتم ..

-سورنا جان احتمالا وقتی اینجور میشه میره تو اتاقش و تا اینکه خورشید غروب کنه بیرون نمیاد خخخخخ از تنهایی میترسه .

-جدی میگي؟؟؟ یه چیز دیگه من میدونم از جن هم میترسه نه؟؟؟

-اره خیلی . خخخخخ

-پایه ایی؟؟؟

-نه خخخخخ زخم سخته میکنه .

توی دلم یکدفعه حس کردم با گفتن این حرفش چیزی شکست .

-نترس بابا . خخخخخ

-چقدر بده با بغض بخندی .

-من یک ماسک ترسناک دارم .

-باشه واسه بعد اذان . چون این ایسان که من میبینم جدیدا خیلی لجباز شده . خخخخخ به احتمال زیاد اصلا بیرون نیاد از اتاقش .

-شاید .خسخ بریم ناهار فعلا .
 همراهش رفتم ناهار نمیدونم این هانیه کدوم گوریه؟؟بعد از ناهار رفتم خونه حسام .
 حسام:وای دادا دلم برات خیلی تنگ شده بود .واسه عروسی میایی که؟؟
 -مگه میشه نیام؟؟
 خاله:خاله دورت بگرده خوبی پسرم؟؟
 -به لطف شما خاله جان .
 رهام:از ایسان چه خبر؟؟
 -هیچی مثل همیشه شیطنت میکنه .
 حسام:منظورت از اینکه از دستش دادی واون حرفا چیه؟؟
 -راسی تو ارمین رو میشناسی؟؟دوست سادرینه به گفته خودش پلیس مخفیه .
 -نه ولی سادرین میدونه بگذار بهش زنگ بزnm .
 -نه خودم بهش زنگ زدم گفته حرفاش راسته .
 -یعنی؟؟
 -اره .متاسفانه واسه گیر انداختن اسفندیار باید ایسان رو از دست بدم .میفهمی که
 این رو جووری گفتم که فقط منو ورهام وحسام بفهمیم حسام اخمه‌اش توی هم رفت .
 -اشکال نداره دادا حل میشه واسه عروسی میاریش؟؟
 -ایسان رو؟؟
 رهام:زاسی چرا نیومد؟؟
 -سر موضوعی کمی باهم بحثمون شد بعدا میگم .نمیدونم شاید نیاد میدونید که جونش به ارمین وصله .
 حسام:خب حل میشه ..
 -چیزی که از ریشه خرابه هیچ وقت هیچ وقت حل نمیشه .
 بد از کمی صحبت کردن راه افتادم سمت خونه اسفندیار چقدر زندگیم بی جهت بود .
 خوش به حال اونا که هدف دارن .
 جهت دارن ..
 عشق دارن .
 چرا روزگرم اینقدر سیاه شده رو نمیدونم؟؟رسیدم خونه ساعت ۷ شب بود این هانیه واسفندیار از صبح تاحالا
 نیستند .دیدم هم که به کل از همایون تغییر کرد نمیفهمم این که عاشق نازنین بود چرا این کارو کرد؟؟
 چرا به نازنین ابراز علاقه نکرد .از همه مهمتر این بود که برگه های مربوط به پزشکی قانونی نازنین غیب شد ..
 جواب همه این سوال ها دسته ارمین وهمایونه وقتی رفتم داخل سالن ارمین روی کاناپه لم داده بود ودر حال تی
 وی دیدن بود .
 -سلام .اومدی؟؟
 -سلام اره اومدم اسفندیار که نیومد؟؟
 -نه نیومد .
 -ایسان هنوز نیومده بیرون؟؟

-عاشقتم .
 در حال اتیش گرفتن بودم و صدام در نمی اومد چه ساده عاشق عشقش بود
 -من برم اتاقم یک سری کار دارم .نقشه های عمرانی شرکتیم مونده .
 ارمین:باشه داداش .
 رفتم از پله ها بالا که صدای قه خنده های ایسان اومد
 -نکن ارمین عه قفلکم نده .
 رسیدم توی اتاقم به جهنم سورنا به درک که دوست نداره پسر چرا خودت رو باختی؟؟؟باید عادت کنی .
 نقشه هام رو روی میز نور گذاشتم و یک کپی برداری کردم و شروع به اتود زدن کردم .
 یکی از اتود هام خیلی خوب شده بود .
 یکدفعه در اتاق باز شد و ایسان و ارمین اومدند داخل .
 ارمین:چیکارا کردی؟؟؟
 -یکی دوتاش خوبه .وموبایلم زنگ خورد .
 رفتم کنار پنجره و بالکن و وصلش کردم .
 -جانم .
 - .
 -چرا حرف نمیزنی؟؟؟
 -
 -قطع میکنم .
 -سورنا .
 -شما؟؟؟
 -من ایدا .
 -کدوم ایدا؟؟؟
 چهره ارمین و ایسان متعجب شده بود .
 -بابا همون ایدا که توی برج دیدیش توی رستوران؟؟؟سه ماه پیش بهت پیشنهاد دوستی دادم یادته؟؟؟
 -اها یادم اومد خب؟؟؟
 -خب زنگت زدم .
 ایسان نشست به لبه میز نقشه ام و یکدفعه دستش خورد به قهوه ام که کنارش بود تلفن رو جدا کردم از گوشم
 و گفتم:
 -ایسان چیکار کردی؟؟؟
 پشت خطی:ایسان کیه؟؟؟
 -بعدا زنگت میزنم
 و قطع کردم و رفتم بالا سر جنازه های قهوه پوش نقشه ام .
 ایسان:بخدا دستم خورد .
 یکی از برگه ها رو دستم گرفت و کشیدمش بالا ده تا کار رو همزمان خراب کرده بود .

- ارمین: اشکال نداره درست میشه .
- چی درست میشه؟؟؟ من فردا باید اینا رو تحویل بدم والا دیگه سفارش واسه شرکتتم نمیاد ..
- ایسان: بخدا سورنا نمیخواستم اینجور بشه .
- ارمین: ایسان میگه که نمیخواستم .
- خب میخواست یا نمیخواست حالا دقیقا من چه غلطی کنم؟؟؟
- ایسان برگه ها رو از روی میز کنار زد و دستمالی آورد و میز رو خشک کرد .
- نشستم روی کانپه و سرم رو حائل کردم بین دستم اعصابم امروز به کل داغون شد رفت .
- ارمین: داداش یه نقشه اس دیگه . باز بکششون .
- آخه . پوووففف اشکال نداره .
- ایسان نشست جلوم رو زمین و گفت:
- سورنا معذرت میخوام .
- دستش رو گرفتم و گفتم:
- اشکال نداره . هرچی شد میکشم هرچی هم نشد که نشده .
- ووسيله هام رو روی میز گذاشتم و شروع به طراحی کردم ارمین و ایسان رفتند بیرون به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ شده بود حتی اب هم نمیتونستم بخورم . تازه سه تا از نقشه ها تموم شد نقشه بعد رو روی میز گذاشتم که دوتقه به در خورد
- ایسان وارد شد فنجونی قهوه و یک بشقاب دستش بود .
- باز با قهوه اومدی؟؟؟
- بهش کمی بر خورد ولی لبخندی محو زد و گفت:
- خب واست چیزی اوردم بخوری . من که معذرت خواستم .
- ممنونم بگذار و برو ..
- گذاشت روی دراور قهوه و بشقاب رو واومد پیشم .
- چی میکشی؟؟؟
- نقشه های عمرانی ۵ تا ساختمان ۱۰۰ طبقه اس ودوتا سد و یکی از اونا مربوط به تونله ودوتای دیگه مربوط به جاده اس ماله دولته
- نگاه عمیقی کرد و گفت:
- چندتاش تموم شده؟؟؟
- سه تاش .
- منم کمکت میکنم تابتونی بکشیشون .
- چی؟؟ شوخی میکنی؟؟؟ تو یک ماه بیشتر نیومدی دانشگاه حالا میخوایی نقشه بکشی؟؟؟
- اونقدرام خنگ نیستم یه چیزای جزئی بلدم .
- برو ایسان برو گند میزنی به کارم دوباره کاری میشه .
- اخم کرد و گفت:
- اصلا هیچ جا نمیرم .
- لجباری نکن دیگه برو .

در اتاق باز شد وارمین اومد داخل .

-چه خبره چرا بحث میکنید؟؟؟

ایسان:ارمین من میتونم کمکش کنم نمیگذاره .

ارمین:چی بگم؟؟؟

ایسان:لدفن .

-خیلی خب یک کاغذ شطرنجی بردار واون بر گه ۷۰/۵۰ که قهوه ریخته روش رو بگذار جلوت وکپی برداری کن .

سریع نشست پشت میز وشوع به کار کردن کرد .

ارمین هم یکی از صندلی ها رو کشید اورد واسه خودش ونشست پیمون بشقاب میوه وتنقلات رو اورد گذاشت ویک چنگال به من میداد ویک چنگال به ایسان .ایسان از روی کارش بلند شد ۵ تا از کارام تموم شده بود اگه ایسان این رو بلد بوده باشه میشه ۶ تا کمرش ترق تروق کرد نگاه کردم درست کپی برابر با اصل دستاش رو بهم کوبید وگفت:
-اینه .

-بله ایسان خانوم تو کپی برداری حرف ندارید خخخخخ

ایسان:ارمین ببین چی میگه؟؟؟من بلدم آقای سرداری چشم بصیرت میخواد .خخخخخ

رفت سراغ قهوه ایی که واسم آورده بود وکمیش رو خورد

-این قهوه مثلا مال من بود ها؟؟؟

ایسان:حالا که کار کردم مال من شد .

ارمین:وروجک خخخخخ

تا ساعت ۳ نیمه شب یک نقشه من کشیدم یکی ایسان ودر اخر سر هم همه مون روی نقشه ها خوابمون برد .

صبح بود نمیدونم ساعت چند بود پلک هام رو به سختی باز کردم ایسان خیلی راحت رفته بود توی ت-خ-تم وابیده بود وارمین ومن هم روی میز کار خوابمون برده بود وقتی کمرم رو صاف کردم استخ-و-ن هام به صدا در اومد .

ارمین چشم باز کرد

-وای دیشب ما اینجا بودیم

واستخ-و-ن های اون هم صدا داد

-اره متاسفانه

-کمرم خشکید .ایسان کو؟؟؟

نگاهم رفت روی ت-خ-ت .

-خیلی زرنکه نه؟؟؟خخخخخ

-زرنگ ونامرد خب مارو هم بیدار میکرد .

-بیا سرش تلافی کنیم .

ایسان:

توی خواب خوشی بودم که حس کردم صورتم خیس شد پرید بالا این دوتا انتر در حال خندیدن بهم بودند دستم رو بردم طرف سرشون وموهای جفتشون رو تا جایی که ممکن بود کشیدم اخیش دلم خنک شد .

-خیلی زرنگی خانومی چرا مارو بیدار نکردی؟؟؟

-دلم نخواست این ت-خ-ت گرم ونرم رو از دست بدم ویا با کسی شریک بشم...

سورنا: بله دیگه از ت-خ-ت بده سواستفاده ممکنه رو کردید. خخخخ

-دلَم میخواد .

سورنا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-من برم دیگه .

ورفت سمت اتاق لباسش و یک ربعی که گذشت با کت وشلوار اسپرت حاضر شده اومد. نقشه ها رو توی ارشیوش گذاشت و دستش گرفت وکیف لب تابش رو هم یک طرف روی شونه هاش انداخت ورفت .

ارمین: خوشتیپه ..

-مفت صاحبش .عشق من خوشتیپ تره .

این رو قطعاً واسه راضی کردن خودم وارمین گفتم چون تیپ هایی که میزد رو هیچ کس توی دنیا نمیزد .

-دقیقا خخخخ ولی سورنا اگه دامادمون بشه وشوهر هانیه خیلی هانیه خوش به حالش میشه .توی بدترین حالت هم تیپش محشره .همیشه خدا خوشتیپ دیدمش .

-اره نمیدونم چرا اینقدر به خودش میرسه .

-بیخیال بریم دیگه .

-بریم .

ارمین رفت بیرون روت-خ-تی رو صاف کردم وفوضولیم گل کرده بود اسم عطش و بدونم چیه که اینقدر بوش خوبه ولباس هاش رو ببینم پریدم توی اتاقش وعطری که روی میز درفش باز بود رو دستم گرفتم .

مارک داندلیون گلا دیاتور بود .

عجب لباس هاش رو .

واو

یکدفعه موبایلی زنگ خورد رفتم طرفش موبایلشم خاصه خودشه قابش از جنس طلا بود روی صفحه شماره ناشناس بود .

خب من یکم فوضولم. دیگه مخصوصا دیشب که شنیدم اسم ایدا رو .

وصل کردم:

-بله؟؟؟

صدای ظریفی توی گوشم پیچید

-بیخشید فکر کنم اشتباه گرفتم .

-چه کسی رو کار داشتید؟؟؟

-سورنا جونم رو .

اوه سورنا جونم؟؟؟

-درسته شما؟؟؟

-ایدا هستم .وشما؟؟؟

-ایسان .

-کیش باشی تو؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-گفتم کی هسی؟؟؟

ایسان هم توی حیاط بود ارمین هم عزم رفتن داشت .

ایسان:- هوییی سورنا؟؟؟

-جان؟؟؟ هوییی؟؟؟

ارمین: ایسان .

ایسان شونه بالا انداخت وگفت: خب عادت کردم .

-بله چکارم داشتی؟؟؟

-من این ماشینتو میخوام ..

-جان؟؟؟

ابرو ها منو ارمین همزمان پرید بالا ماشینو؟؟؟/

-یعنی خیلی توچشمه دلم میخواد برم جلو در دانشگاه باهش پوز بیام واسه دوستام لدفن ..

ارمین: ایسان .

-خب دلم میخواد هفت جاشون بسوزه . تو دنیا به اندازه انگشتا دستم نیست این ماشین .

ارمین: ایسان مگه ماشین ندیده ایی؟؟؟

-سورنا که کمش نمیداد که .

-خخخخ ارمین کارش نداشته باش . چشم خانوم کوچولو میدمش یک روز بری به قول خودت پوز بیایی . خوبه؟؟؟

ورجه ورجه روی هوا کرد وگفت:

-عالیه .

همزمان با ارمین از خونه رفتن بیرون وای که چقدر این دختر منو عاشق خودش میکنه خدایا الان با این همه عشق چیکار کنم من؟؟؟ رفتم داخل شرکتم ونقشه ها رو تحویل دادم تا ظهر با انرژی مضاعف کارام رو حل کردم .

اسفندیار زنگ زد:

-سورنا کجایی؟؟؟

-شرکت

-زود بیا شرکت واست یک برنامه توپ دارم

-باشه .

رفتم شرکت اسفندیار .

رفتیم باز توی همونجایی که قتل هاش صورت میگرفت چقدر از این مکان بدم میاد ناگهان چند مرد وپسر در حال دادزدن وکمک خواستن بودند

-چه خبره اینجا؟؟؟

-تله کیت گان .

-جانم؟؟؟

-از این فیلمه هست تقلید کردم ادم کشی اینجوی بیشتر مزه میده .

-گناهشون چیه؟؟؟

-این چهارنفر دونفرشون راست میگن دونفر دروغ . یک دزدی چهار میلیارد دلاری از شرکتم شده الان دونفر دونفر جدا میدن .

-یعنی چی؟؟؟

-ببین خودت میفهمی .
وقتی خوب دقت کردم یکیشون رو گذاشته بود روی میزی واره برقی بزرگ و دورانی شکلی بالای سرش بود و دروغ
سنجی بهش .
یکی دیگشون رو هم همین شکل بسته بودند .
اسفندیار:خب راند اول شروع میشه .از کی شروع کنیم؟؟؟از احمد .خب احمد جان بگو ببینم دزدی رو تو کردی؟؟؟
احمد:نه قربان .
اره پنج سانت پایین اومد .
دادزد:خدا .
-یکبار دیگه میپرسم تو کردی؟؟؟
احمد:نه .
-میدونی که اگه یکبار دیگه دروغ بگی نصف میشی .
-تروخدا اقا .
-با کی این کار رو کردی؟؟؟
-خودم .
اره اومد پایین و شروع به داد زدن کرد حالم در حال دگرگون شدن بود دستام سرد سرد شده بود اومد و روی شکمش
قرار گرفت و اهسته اهسته نصفش کرد خ-و-ن-ش به همه جا پاشید در حال دیونه شدن بودم .لعنت بهت اسفندیار
دستام یخ یخ بود .
اون یکی داد زد:
-داداش داداش احمد .
واز حال رفت .
اسفندیار رفت بالا سرش و یک مشت اب بهش زد و کمی دارو روی دستمالی ریخت و جلوش گرفت که سریع پرید بالا
.
-خب منصور جان تو بگو؟؟؟اره رو روشن کن محمود .
محمود:چشم قربان .
اره روشن شد .
منصور:ترو جون عزیزت ولم کن اقا ترو خدا نکن این کارو .
اسفندیار:نترس پسرم بی گناه باشی همه چیز حل میشه سه تا سوال ازت میپرسم باید راست و حسینی جواب بدی .
راست و حسینی؟؟؟
این مردک چی از امام حسین میدونه؟؟؟چی از راست و دروغ میدونه؟؟؟کاش میشد از این کاراش مدرک بگیرم
اسفندیار نباید یک بار بمیره باید به ازا هر ادمی که میکشه یکبار زنده بشه و باز بمیره اونم به بدترین حالت ممکن .
-خب سوال اول .تو توی دزدی بودی یا نه؟؟؟
منصور :نه بخدا نه قربان .
اره تکونی نخورد .
اسفندیار گفت:
-اها شیفته این کارام .سوال بعدی .میدونی کیا این کارو کردن؟؟؟

-نه .

اره اومد پایین داد زد:

-یا عباس ..

-ببین پسر خوب اونایی که این کار رو کردن لو بده دیگه خودتم نیممیری میدونی این سوال رو غلط و دروغ جواب بدی نصف میشی ها .

جوابی داد که من توش موندم .

-ببین اسفندیار آخرت همه مرگه دیر وزود داره سوخت و سوز نداره رفیقام اگه بدم باشن . اگه پست هم باشن رفیقم ان . من رفیق نیمه راه نمیشم . من جونم هم واسشون میدم .

-پس نمیخواهی بگی؟؟؟ خخخخ . خب سوالمو میپرسم خوددانی . ایا اونایی که دزدی کردند رو میشناسی؟؟؟

-انا لله وانا علیه راجعون . خدا کمکم کن . نه نمیشناسم .

اره اومد پایین وبا بی رحمی نصفش کرد اسفندیار پست ترین آدمیه که تاحالا دیدم قسم خوردم که نابودت کنم اشغال ..

-احمق بون .. ولی منصور شهامت خیلی به خرج داد در صورتی که میتونست نمیره وهمه چیو بگه . بیخیال بریم سورنا سر بعدیا

رفتیم سمت جایی .

-میدونی سورنا جان ادم ها یک سری حالات حیونی دارن من هم دیگه دلم لک زده واسه سلاخی کردن .

دیگه حتی نفس هم نمیتونستم بکشم .

-منظورت اسفندیار؟؟؟

-میخوام که اینا رو تا وقتی که حقیقت رو ننگن سلاخی کنم .

میتونستم قسم بخورم پاهام دیگه پیش نمیرفت قه قه ایی زد و ادامه داد:

-مثل سیب زمینی پوستشون رو میکنیم وراضی به مرگشون میکنیم عالییه مگه نه؟؟؟

-عالی ترم میشه .

-دوپهلو حرف نزن پسر م .

-یعنی خوبه . عالییه .

و پوزخند مسخره ایی که بهم نمی اومد تحویلش دادم توی دلم گفتم:

-خدایا کمکم کن . دیگه نمیتونم . میخوام این حیون رو نابود کنم کمکم کن خدا .

رسیدیم به جایی که سراسر پلاستیک بود .

ویک دستگاه واون دونفر هم بدون لباس بسته شده بودند و دو دستگاه گول پیکر دورشون بود .

-خب با علی شروع میکنیم .

علی: ترو جدت اقا نکن . سورنا خان شما یه کاری کنید . ترو قران ترو جون عزیزتون ..

-احمق اشهدت رو بخ-و-ن . و دستگاه ها رو روشن کرد .

-کی اون چهار میلیارد رو به جیب زده؟؟؟

علی: اقا من نمیدونم ترو خدا .

دستگاه هیچ تکونی نخورد .

-خوبه . میدونی کیا بودند؟؟؟

علی: نه اقا به خدا من نبودم .

باز دستگاه هیچ تکونی نخورد .

اسفندیار با تعجب:

-یعنی تو بی گناهی؟؟؟

-بله اقا ..

دستگاه اصلا یک سانت هم تکونی نخورد .

-بازش کنید علی رو .

علی نفس از اسودگی کشید واز ضعف از حال رفت بیچاره من هم بودم از حال میرفتم قوی باش سورنا انشالله که اون یکی نیممیره دیگه تحمل دیدن مرگ واین چیزا رو ندارم .

-خب سورنا تا اینجا خوش گذشت؟؟؟

-بله خیلی .

-خوبه بریم سر محمد .

ورفتیم اون سمت

-محمد راستش رو بگو من به تو بیش از همه اعتماد کردم .

محمد خنده ای مستانه کرد وگفت:

-تو یه اشغالی اسفندیار .

اسفندیار فکش منقبض شد ویکی محکم زد توی صورتش .

-اشغال اسفندیار تو یه حیونی .میدونی اون پولا رو خوردم یک لیوان ابرم روش .خیلی بهم کیف داد اینم بدون اگه من رو بکشی حتی یک قرون هم گیرت نیماه .والان هم همه دارن کیفشو میبرن .

-خفه شو کثافت فکر میکنی بهت رحم میکنم حیون؟؟؟تو دست پرورده خودم بودی من بزرگت کردم .خجالت نکشیدی؟؟؟

محمد تفی توی صورت اسفندیار کرد وگفت:

-همه اون پولا رو دادم خیریه .مگه از جیب چیزی کم میشه اصلا .ادم بی شرفی مثل تو ننگه واسه جامعه ایرانی .

اینقدر دلم خنک شد چقدر قشنگ با اسفندیار روبرو شد اسفندیار عصبی رفت سر دستگاه وروشنش کرد وگذاشت روی دور اهسته دستگاه جلو رفت وای یا خدا محمد فقط داد میزد من هم که دیگه نفسی واسم نمونده بود همه جا پر خ-و-ن شد

در آخر تمام پوست محمد یک طرف ریخته شد وگوشتش هم یک طرف واسکلتش وقلب واعضا داخلش هم یکجا

اسفندیار سریع رفت طرفش نمیدونم واسه چی من که در حال کم شدن نفسم بود سریع رفتم بالا توی سالن شرکت وچند پاپ زدم وکمی نفسم رو ننگه داشتم .با یاد اوری صحنه ایی که دیدم در حال روانی شدن بودم به شرط اینکه اخرش سر از تیمارستان در بیارم رفتم توی اتاق اسفندیار وخودم رو روی کاناپه پرت کردم کمی که گذشت در باز شد ودختر تقریبا قد بلند وخوش اندام وارد شد

-عزیزم چیزی شده؟؟؟چرا اومدی داخل اتاق اقا اسفندیار؟؟؟

-باید توضیح بدم برو بیرون .

-وای چه بد اخلاق .کی هستی که این جسارت رو داری

-سورنا سرداری حالا فوضولیت تموم شد برو .

-چی؟؟؟اقا سورنا شما یید؟؟؟؟

- بله .
- وای خیلی خوشحام از دیدنتون .
- واومد نشست روی کاناپه نزدیکم
- خیلی دلم میخواست ببینمت
- جان؟؟؟
- دستش رو آورد جلو وبه صورتم کشید وگفت:
- همه ازت حرف میزدند ولی فکر نمیکردم تا این حد جیگر باشی .
- دستی توی موهام فرو کردم وگفتم:
- ببین برو خدا روزیت رو جای دیگه بده .من تو کار خودم هم موندم .
- وای خدا مگه میشه ادم به پولداری و خوشتیپی شما با دختری دوست نباشه .
- واومد سمتم و....منم نامردی نکردم و همراهیش کردم .
- یکدفعه در باز شد واسفندیار پرید داخل چند بار پلک زد و دادزد:
- اینجا چه خبره؟؟؟
- اون دختر که نمیدونم اسمش چی بود ایستاد وگفت:
- اسفندیار جان بخدا .
- اسفندیار رفت سمتش و دستاش رو دور کمرش حلقه کرد و کمی فشارش داد وگفت:
- مگه بهت نگفتم خوشم نمیاد وقتی با منی با کس دیگه باشی؟؟؟
- جان؟؟؟دوست دخترای اسفندیار چرا به من گیر میدن فقط؟؟؟ایستادم وواسه اینکه قتل دیگه ایی رخ نده گفتم:
- تقصیر از من بود اسفندیار .
- چی گفتی؟؟؟
- اره تقصیر من بود مثلا میخوایی چه غلطی بکنی؟؟؟
- سورنا منو عصبی نکن .
- من دست پرورده خودتم مگه نه؟؟؟خودت منو اینجوری پرورش دادی سه چهار ماهه .مگه نه؟؟؟مگه خودت نمیگی باید با همه دخترا باشی پس هرگلی یه بویی داره .
- رسمًا در حال دیونه شدن بود اهان دلم خنک شد هیچ کس غلط میکنه رو حرفم حرفی بزنه .
- دادزد:هستی گمشو بیرون .
- دختره رفت .
- چیکارش داشتی بیچاره رو؟؟؟
- سورنا عصبیم نکن ها .از هانیه دیگه دل کندی؟؟؟
- بیخیال اسفندیار تو که منو میشناسی .
- یعنی با هانیه من بازی کردی؟؟؟
- فکر کن شاید
- تو چی فکر کردی با خودت .

-خیلی خب بعد مسافرت میدم بهت خوبه؟؟؟

ایسان:عالیه .خب مسافرت هم بیاین دیگه .

-بینم چی میشه

ارمین:بینم چی میشه نداریم

-ارمین تو که میدونی چقدر کار روی سرم ریخته .

ارمین:هر جور میدونی .بریم بالاناهار .

-مگه شماها هنوز ناهار نخوردید؟؟؟

-ایسان همیشه میگه که یک خانواده باید باهم دیگه غذا بخورن .

-خب شما دو نفر الان ناسلامتی دارید خانواده ایی میشید واسه خودتون .

-نمیدونم از ایسان بپرس .

ایسان:خب راستش وقتی جمعیت زیاد باشه غذا بیشتر میچسبه .

-اها

باشه ایسان داری دم به تله سورنا میدی دیگه شاید هم من اشتباه میکنم سورنا خودت باش بیخیال ایسان .اون الان خودش عشق داره

خانواده داره همه چیشو خراب نکن .

ایسان:

هنوز هم باورم نمیشه این سورنای بد اخلاق بتونه ماشینش رو بده به من رفتم وباز کتاب های کنکور رو گذاشتم روی میز وشروع به خوندن کردم باز باید برم دانشگاه ولی اینبار دلم میخواد که شریف قبول بشم .حدود ۵۰ صفحه خ-وندم .ساعت ۲ ظهر شده بود در زده شد

-بله؟؟؟

-هانیه ام

-بیا تو .

اومد ونشست روی ت-خ-ت

-خب چه خبر؟؟؟

-سلامتی تو چه خبر؟؟؟

-هیچی من هم سلامتی

-داری کتاب میخ-ونی؟؟؟

-اوهوم میخوام باز کنکور بدم .

-خوبه از سورنا خبری نیست؟؟؟شنیدم دیشب توروامین تا صبح پیشش بودید؟؟؟

-اره رو نقشه هاش قهوه ریختم مجبور شدیم بریم کمکم .

-اها .خوب بود؟؟؟:زیاد با من حرف نمیزنه نمیدونم چرا؟؟؟

خب به من چه عه همش سورنا سورنا .

-اره خوب بود شاید هنوز از دستت ناراحته .

-من امروز واسه اینکه از دلش در بیاد غذا رو خودم درست کردم .

-چی؟؟؟

دقیقا هانیه چیکار کرد؟؟؟ هانیه ایی که دست به سیاه و سفید نمیزد عجب لحظه ایی حس حسادتم تحریک شد .
بیخیال .

-چرا داد میزنی ایسان؟؟؟ واسه عشقم غذا درست کردم باورت نمیشه توهم که من بعد این همه سال عاشق شدم؟؟؟
-تو عاشق شدی؟؟؟

-اره ایسان وقتی میبینمش قلبم از حرکت وامیسته همش دلم میخواد پیشم باشه .عاشق عطرشم .
چه تفاهمی منم میخواستم عطر گلادیاتور رو واسه ارمین بخرم با یاد اوری اتفاقات صبح لبخند کمرنگی روی لبم
اومد ولی واسه اینکه هانیه نفهمه که چه غلطی کردم سریع خودم رو جمع کرد .
-ایسان دیونه اشم قدرت این مرد ادمو به وجد میاره از همه مهمتر تپش همه چیش حتی مدل موهاش حتی خود
موهاش ادم دلش میخواد دستش رو فرو کنه داخل موهاش .

اونروزاشو میدی چی میگفتی هانیه اونروز که موهاش بلند شده بود خیلی جذابتر از حالاش بود .

-چرا توی فکری ایسان چیزی نمیگی؟؟؟

-چی بگم؟؟؟

-نمیدونم یه چیزی بگو .همین الانم که دارم ازش حرف میزنم صدای قلبم رو میشنوم .وای چقدر عاشق سورنام به
نظرت امروز چی بپوشم؟؟؟ بیا بریم اتاقم تا نیومده یک لباس خوشگل واسم انتخاب کن .

بی توجه به بی میلیم واسه همراهش رفتن دستمو کشید و همراه خودش برد اتاقش یکی یکی لباس هاش رو روی
ت-خ-تش ریخت وای حالم بد شد همش رنگ جیغ این دختر چی دیده از این رنگا که خریدتوشون نمیدونم .

-وای هانیه یک لباس درست ودرمون نداری؟؟؟؟

-مگه اینا چشمه؟؟

-همش یه جوریه .

-چجور؟؟؟

-زیاد از حد لوسه دخترونه اس .

-ایسان حالت خوبه؟؟؟

-وای مگه تو از من نظر نمیخواهی؟؟؟

-خب اره ولی من که دیگه غیر اینا لباسی ندارم

-اینا همشون به درد سطل اشغال میخوره البته ببخشید ها .

-چرا اخه؟؟؟

-خیلی جلفن میدونی چند سالته؟؟؟ کمه بزرگ فکر کن

-خب تو لباس قشنگ نداری؟؟؟

-بیا بریم ببینیم چی واست پیدا میشه

همراهش رفتیم سمت اتاق لباسم لباس هام رو آوردیم

-ببین هانیه تو بیشترش یا تاپ ودامن میپوشی توی خونه یا ماکسی کوتاه ..کم دیدم که بلوز شلوار بپوشی اونم تازه
از این سر و سنگین ها همش جلفن یا صورتی یا سبز یا قرمز جیغ

-خب میگی چیکار کنم؟؟؟

از بین لباس هام یک بلوز بافت که استین سه ربع وایی اسمونی بود رو همراه با شلوار مخمل مشکی رنگی بیرون
کشیدم .

- اینو بیوش .
- خیلی یه جوری نیست؟؟؟
- میگم بیوش دیگه مگه نمیخوای دل سورنا رو ببری؟؟؟
- چرا .
- ورفت اتاق لباس و پوشید و اومد بیرون وقتی اومد سوتی و اشش زدم و گفتم:
- شماره بدم؟؟؟
- اگه دوست داری خخخخ
- پاهام رو بالا گرفت و گفتم:
- ۳۷.. خخخخ
- مرض .
- خب بریم سر موهات . نمیدونم چی دیدی از این کلیپس های مسخره که همش میزنی .
- وبا یک حرکت کلیپسش رو باز کردم سشوار رو اوردم و موهاش رو صاف کردم و محکم بالا بستم و کمی از مدل جلوش رو توی صورتش ریختم .
- وای ایسان چقدر عوض شدم .
- حالا بگو ایسان بده . بریم سر ارایشست راستی میایی شمال؟
- شمال؟؟؟
- در همون حین رفتم و ساک لوازم ارایشیم رو اوردم و گذاشتم روی ت-خ-تم
- اوهم فکر کنم سورنا هم بیادش .
- جدا؟؟؟ پس میام .
- خب چشمت رو ببند
- اول کرم مرطوب کننده بعد از اون کرم پودر و کمی پنکک زدم و کمی گریمش کردم و یک خط چشم و کمی ریمل .
- خب رژ رو قرمز بزن
- خاک تو سرت همش قرمز میزنی که این سورنا از دستت فراریه .
- پس چی؟؟؟
- صورتی خیلی کمرنگ .
- وواشش کمی زدم .
- عالی شدی هانیه . بخدا تا حالا اینجور ندیده بودمت .
- رفت سر اینه و گفتم:
- واو . خیلی خوبه مطمئنی سورنا خوشش میاد؟؟؟
- اگه خوشش نیومد دیگه از این تیپ نزن .
- باشه عاشقتم .
- بریم پایین ارمین بیچاره گفت ساعت ۲ بیا .
- باش بریم .
- همراهش رفتم پایین ارمین پایین پله ها ایستاده بود .

- وای این خواهر منه؟؟؟
- البته ارمینم بین دستکار خانومت حرف نداره .
- بمیره اونی که پنهون کنه .
- هانیه:داداش جدی خوب شدم؟؟؟
- اره ابجی خیلی خوشگل شدی .
- هانیه:ممنونم
- وگونه ارمین رو ب-و-س کرد ورفت سمت اشپزخونه
- ارمین:چیکارش کردی مهربون شده وروجکم؟؟؟
- نمیدونم دیونه سورنا شده .خخخخ
- ارمین:وای خدا دیگه هانیه رو نمیشناسم اگه یک ماه دیگه تو زندگیش سورنا باشه مطمئنم از یک سری کارا دست میکشه
- از چه کاری؟؟؟چرا مشکوک حرف میزنی؟؟؟
- ارمین:هیچی خانومم .همین دوست پسر عوض کردن واینش
- هااا بریم حیاط .
- سرد نیست؟؟
- بریم یکم تازه بارون بند اومده رنگین کمان میزنه قشنگه .بعدهم یادت نره من ماشین سورنا رو میخوام ها .
- وای خدا خیلی لوسی ایسان ها .
- اگه واسه تو خودمو لوس نکنم واسه کی خودمو لوس کنم؟؟؟
- عاشقتم .
- ...کمی گذشت ازش جدا شدم وبا قهقهه گفتم:
- نکن جارو برقی بسه دیگه ل-ب-مو کندی رفت .
- خخخخ جارو برقی هم شدم رفت؟؟؟؟
- اره از نوع خیلی خوبش خخخخخخخخ بریم؟؟؟
- بریم .
- همراه ارمین رفتم داخل حیاط یک پروانه دیدم ویک ربعی دنبالش دویدم تا اینکه بین بوته ها گم شد ارمین کنارم ایستاده بود ومیخندید تا اینکه در باز شد وماشین خوشگل سورنا سر وکله اش پیدا شد وقتی پارک کرد سمتون اومد .نمیدونم چرا وقتی گفت نمیداد وممکنه نیاد کمی ناراحت شدم از کل بگذریم ویک سری کاراش پسر خوبیه ولی گاهی اوقات مثل گاو وحشی که پارچه قرمز میبینه ورم میکنه همونجوره یعنی بیشتر اوقاتش اینجوره ولی وقتی خوش اخلاقه ادم خیالش راحتته .
- همراهش رفتیم داخل نشستیم روی کاناپه همون موقع صدای تق تق پاشنه اومد دیدم که هانیه اس لبخندی تحویلش دادم سورنا سر بالا کرد وچند بار از بالا تا پایین رفت .
- بیشعور جلو ما خورد هانیه رو .
- من وارمین با تعجب به جفتشون چشم دوخته بودیم سورنا ایستاد
- هانیه تویی؟؟؟
- هانیه:اگه قابل بدونی .
- واو تو چیکار کردی؟؟؟چقدر عوض شدی .

هانیه لبخندی پس کش زد که چال لپش مشخص شد و سرش رو زیر انداخت .
 -کار خاصی نکردم عزیزم .
 ارمین :اهم .اینجا بچه نشسته .و در چشمای من رو گرفت .
 -عه نکن ارمین میخوام بقیه فیلم رو ببینم .
 ارمین:خجالت نمیکشین صحنه منفی ۱۸ میرید جلو این بچه کوچولوی ما .
 هانیه:نکنش داداش اگه همین فرشته کوچولو نبود من اینقدر تغییر نمیکردم .
 جان هانیه از کسی دفاع کنه؟؟نه بابا پاک عقلش رو از دست داده .
 ارمین:من که خیلی گرسنه امه روده هام همدیگه رو تیکه پاره کردند بریم ایسان؟؟
 -بریم .

وقتی رسیدیم تو سالن زدم به بازو

-عه چرا نداشتی وایسم بقیه اشو ببینم؟؟؟

-بقیه اش واسه تو خوب نیست خخخخخ

-خو دلم میخواست ببینم .

یکدفعه ب..... .

وقتی ازم جدا شد گفت:

-دیدی این ادامه داستانه خخخخخخ

-لوس خخخخخ

کمی که گذشت هانیه و سورنا هم اومدند نگاش کن هانیه ورو چه سرخ و سفیدم میشه
 این دختر که این کارا رو نمیکرد .

سورنا:

وقتی ایسان و ارمین دست توی دست رفتن حسابی عصبی شدم کاش به جای هانیه اون بود من ایسان رو دوست دارمش .

ولی از زیبایی هانیه مخصوصا امروز که لوس بازیش رو کنار گذاشته نمیشه چشم دوخت نگاه کن چه قشنگ سرش رو زیر انداخته هرکی ندونه فکر میکنه واقعا عاشقمه ..

خب واسه تلافی توی دل اسفندیار باید از دخترش پیش برم کمی فاصله رو کم کردم و دستم رو زیر چونه هانیه گذاشتم و سرش رو کمی بالا اوردم توی چشماش حرارت بود خاص خودش یکم که گذشت ازم جدا شد و همراهش رفتم توی سالن غذاخوری ارمین و ایسان همش میخندیدند .

هانیه:امروز غذارو من درست کردم .

چی هانیه غذا درست کرده؟؟؟دختر اسفندیار غذا درست کنه؟؟؟اونم واسه من؟؟؟حتما داره شوخی میکنه .

ارمین:نه بابا خواهر جون ترکوندی امروز

هانیه:کار خاصی نکردم

وبه من چشم دوخت .ایسان سرش رو پایین انداخت و ریز ریز خندید .

-ایسان خانوم به چی میخندی؟؟؟بگو ما هم بخندیم .

-شخصیه خخخخخ

ارمین: خانومم دیونه شدی؟؟ خخخخخ

-شاید خخخخخ

-عجب خخخخ

هانیه کمی غذا واسه خودش کشید و شروع به خوردن کرد هنوز دو تیکه از گلومون پایین نرفته بود که اسفندیار اومد

-به چه غذایی .

ایسان: عمو دستکار دختر تونه .

-چی؟؟؟ هانیه غذا درست کرده؟؟؟ راست میگه ایسان؟؟؟ باباجون؟؟؟

هانیه: کار خاصی نکردم بابایی .

اسفندیار نگاهی مشکوک به من کرد و بعدش روی هانیه زوم شد .

-چه خبر امروز هانیه جان؟؟؟

هانیه: خبر خاصی نیست .

-مدل لباس پوشیدن . این کارا خخخخ نکنه اسمون به زمین رسیده؟؟؟ خخخخ

هانیه فقط سکوت کرد و لبخندی زد ای خدا منم داشتم قاطی میکردم . اسفندیار کمی برنج و مرغ میخورد کمی به من و هانیه چشم میدوخت و مشکوک پلک میزد پدر و دختر امروز عقلشون پریده بخدا غذا تموم شد نگاه کن ایسانم چه خاص به ارمین نگاه میکنه سورنا فراموش کن دیگه این عشق سهم تو نیست .

از مجنون چی گیر لیلی اومد؟؟؟

فرهاد چی بهش رسید کوه رو کند؟؟؟

از عشقه تهمینه چی موند؟؟؟

زال و رودابه چی؟؟؟

بین فراموش کن پسر عشق یه افسانه بیش نیست خودت رو اذیت نکن بی خیال کمی که غذا خوردم ایستادم .

هانیه: شما که چیزی نخوردید سورنا خان؟؟؟

-میل ندارم .

ورفتم سمت نشینمن که صدای اسفندیار میخکوبم کرد .

-سورنا چرا غذات رو تموم نمیکنی؟؟؟

برگشتم و با خشم گفتم:

-گفتم که میل ندارم .

هانیه کمی تو خودش رفت و گفت:

-بابا میشه بهش گیر ندی شاید دوست نداشت .

اسفندیار اخمی غلیظ کرد و محکم قاشق و چنگال رو توی بشقاب پرت کرد و ایستاد و دوقدم سمتم برداشت و انگشت اشاره اش رو به تهدید جلوم گرفت ایسان و ارمین هم نگران چشم دوخته بودند

-ببین پسر جون دیگه داری زیاد از کوپونت مصرف میدی هانیه غرورش رو شکونده وواست غذا درست کرده .

هانیه: بابا

-مرگ و بابا . درد و بابا بهش رو دادی که الان داره از همه مون سواری میکشه . بشین سرجات .

-تو بین اسفندیار خان .

یکدفعه ارمین ترش کرد و به من که انگشت اشاره ام رو به اسفندیار بود چشم دوخت و یکدفعه پرید سمت ما ..
ادامه دادم:

- زیاد رو دمم پا نذار میفهمی؟؟؟؟ میل ندارم یعنی میل ندارم .

وسریع عقب گرد کردم که یکدفعه دستی روی شونه ام قرار گرفت و تا اینکه برگردم مثنی حواله صورتم شد .
یک گوشه سالن افتادم سریع خودم رو جمع کردم و ایستادم و به سمت اسفندیار خیز بردم و مثنی محکم توی صورتش فرود اوردم . ایسان وهانیه همش جیغ جیغ میکردند ارمین هم همش بینمون بود و میخواست ما رو جدا کنه ..

- اسفندیار کثافت . نابودت میکنم . رو من دست بلند میکنی .

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

و یکدفعه کلتش رو کشید بیرون و جلوم گرفت . ایسان مبهوت چشم دوخته بود حقم داره . تا حالا این صحنه ها رو ندیده . ارمین رفت سمتش و گفت:

- عشقم تو وهانیه برید بالا .

اسفندیار کلتش رو کشید و گفت:

- اشهدت رو بخ-و-ن سورنا .

ایسان پرید جلوش و گفت:

- هیچ معلوم هست عمو دارید چیکار میکنید؟؟؟

- تو طرف منی یا این جوجه فنج .

دادزدم: ایسان برو کنار بذار هر غلطی دوسداره بکنه . من بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم .

اسفندیار کاملا عصبی شده بود ارمین دست ایسان رو کشید و اسفندیار جلو اومد ارمین به زور هانیه و ایسان رو از اونجا برد .

- چرا نمیزی حروم زاده؟؟؟

- خفه شو سورنا . خفه شو .

- بزنی دیگه بزنی . اون موقع تموم گند کاریات میره دست اداره اگاهی

- چی بلغور میکنی؟؟؟؟ تو شاگرد منم نیسی حتی انگشت کوچیکه امم نیسی .

- میله خودته . اون روز هارو از همین حالا میبینم که دادگاه عالی دیوان واست جلسه میگیره و حکم جهانی واست صادر میشه ..

عضلات فکش منقبض شد .

- چی میگی سورنا؟؟؟

- حتی یه تار مو هام کم بشه نابودی اسفندیار . بدون تاحالا عزیز دوستم . اره روزی بود که به پاهات هم میافتادم ولی حالا جابه جا شدیم . روزی بود که گفتم ادمی . بهم کاری نداری .

- من . من .

- تو چی اسفندیار هان؟؟؟ گند زدی به همه چیز .. اگه یک روز من رو بکشی سند مرگ خودت هم امضا میشه .

اسلحه رو غلاف کرد و گذاشت توی کمربش . توی چشمام چشم دوخت و گفت:

- تو فقط ادم رو عصبی میکنی .. او مدنت به این خونه عوض اینکه یک سری چیزا رو بهتر کنه داره بدتر میکنه

- ببین اسفندیار بدجور داری پا رو دمم میذاری میدونی که تنهایی حتی ده کیلو مواد هم نمیتونی رد کنی . میدونی که دیگه افکارت داغون و قدیمی و به درد قاچاق اعضا و این چیزا و انواع قاچاق و ادم کشی نمیخوره . و اینم خوب

میدونی ت-خ-ت سلطنت فعلا دسته منه .پس اون پاهاتو تا قلم نکردم از زندگیم بکش بیرون والا حتی یک نخود هم واست قاچاق نمیکنم دیگه افتاد .

خودم هم حتی توی طرز برخورد موندم اسفندیار که رسماً کپ کرده بود .

ادامه دادم:

-میدونم الان توی ذهنت داری نقشه های جور واجوری واسه مرگم میکشی ولی با انجام مرگ من خودت که نابود میشی هیچ همه اطرافیان هم نابود میشن .پس بهتره این افکار رو توی ذهنت راه ندی .در ضمن هانیه دیگه پ-ا-ک نیست .هر کاری که بخوام صاحب اختیارم باهش بکنم .اگه هم دلم خواست که باهش ازدواج میکنم .شاید هم ماه دیگه ولش کنم .

یکدفعه مثل شیر زخمی پرید طرفم و یقه ام رو توی مشتش گرفت زیر لب غرید

-تو چه غلطی با هانیه کردی؟؟؟

-فکر کن یه تنوعه .

-سورنا .

ومشتش رو آورد بالا که بزنه توی صورتم ولی بین راه متوقف شد ..

-چی شد اسفندیار؟؟؟نمیزنی؟؟؟

با آرامش گفت:

-هر کاری دوس داری با هانیه بکن .اون اشغال رو بهش هشدار دادم باید گوشش واسه گوش دادن میکرد .ومن تجارتتم واسم مهمتر از اونه .حالا هم راتو بکش برو چند روز جلو چشمم نباش .

دستم رو زدم به کتتش یعنی دارم گردش رو پاک میکنم .

-یعنی دیگه مطمئن باشم هیچ غلطی نمیکنی؟؟؟

چشمش رو باز بسته کرد و نفسش رو از خشم داد بیرون .

-اسفندیار عصبی نشو مگه قرار نبود منو و تو ت-خ-ت سلطنت رو بگیریم؟؟؟واسه یه دختر که دخترتم نیست که ارزش نداره .

کمی چشماش گشاد شد

-اسفندیار من همه چیو میدونم .بیخیال محموله اخر ماهت هم حله .

-سورنا .

-بگو؟؟؟

-امروز به حد کافی روی اعصابم رفتی بهتره بری .

لبخند مسخره ایی تحویلش دادم و گفتم:

-رفتن ونرفتن من دست تو نیست اسفندیار ..

-قبلا ها یه احترامی قائل بودی .

-اون قبلاها بود .میدونی که باعث خراب شدن همه چیز خودتی .من نیستم .احترام هرکس دست خودشه باهام بد راه اومدی منم کج راه شدم .

واز کنارش رد شدم .

خوبه اینم اسفندیار کاملاً توی مشتتم دارمش .

سریع رفتم بالا رفتم توی اتاقم کمی گذشت ایسان وارمین وهانیه پریدند داخل .

هانیه:خوبی عشقم؟؟؟

-خوبم. این برنامه شمال وپیست کی هست؟؟؟
 -ارمین:روانی یعنی الان تو خوبی؟؟؟مطمئن؟؟؟
 -وچشمکی دور از چشم همه زد .
 -دخترا برید وسایلتون رو آماده کنید .من وارمین کمی باهم حرف داریم .
 -ارمین:ایسان هانیه برید .
 -جفتشون با بی میلی رفتند در که بسته شد ارمین اومد سمتم وگفت:
 -الاغ تو چیکار کردی؟؟؟
 -بیخیال ارمین بذار بریم این سه روز خوش بگذرونیم کمی مخ بابات تاب برداشته .
 -خوش بگذرونی؟؟؟من به زور ایسان رو پیچوندمش که چرا کلت گذاشت روی سرت واون اراجیف رو گفت .
 -بیخیال پسر خوب .خودت رو ناراحت نکن نمیتونه بهم صدمه ایی بزنه .
 -مگه چیزی تو چنته داری؟؟؟
 -نه بابا اه در بساط ندارم .هرچی داشتم بابا جونت دزدید .همین جوری گفتم اون هم چشم ترس شده .
 -یعنی میگی الان میدونه تو مامور پلیسی؟؟؟
 -نه نمیدونه راجع بهش دیگه اینجا حرف نزن .لدفن میترسم میکروفونی چیزی کار بگذاره .
 -باشه باشه چجور شد قبول کردی بیایی سفر؟؟؟
 -گفتم کمی تنوع باشه .
 -راسی این هانیه عوض شده میخوای باهاش چیکار کنی؟؟؟
 -نمیدونم .بیخیال یه کارش میکنم دیگه بعدشم هانیه هیچ وقت عوض نمیشه ساده نباش .
 -انشالله که تو راست میگی .
 -برو لباس هات رو جمع کن برو .
 -باشه تسلیم فقط یه چیزی با ماشین کی بریم؟؟؟از تو که دوسرنشینه اس با ماشین من بریم؟؟؟
 -نمیدونم هر جور صلاحته .ولی من اصلا دوست ندارم بابات تو ماشینم یا میکروفون یا بمب کار بگذاره ..
 -خب پس تو وهانیه با اون ماشین بیاین .
 -باشه .
 -سریع بعد از رفتن ارمین چمدون ابی رنگم رو گذاشتم روی ت-خ-ت ووسيله هام رو داخلش گذاشتم .
 -رفتم سمت تلفن وزنگزدم به سرايداری ویلام توی رامسر شمال .
 -جانم اقا؟؟؟
 -سرايداری ویلامی شمال خاله عايشه بود که همراه یکی از بچه هاش وشوهرش بودند .توی مسافرت قبلم که یک هفته پیش بود تغریبا سگم رو هم به اونجا بردم .
 -سلام انیسه واسه امشب ویلا رو آماده کن تمیز کن وتمامی وسایل مورد نیاز رو بگذار داخلش .
 -امشب میاین اقا جان؟؟؟
 -بله امشب اونجاییم .
 -چشم اقا .واسه هر ۱۲ تا اتاق سرویس تمیز وملحفه بگذارم؟؟؟

-اره امشب حسابی شلوغه اها چند نوع غذای خوب هم درست کن ..دو نوع غذا محلی درست کن .به اقا احمد هم بگو که ساز هام دفعه قبل خراب شدن بده شهر که واسم تعویض کنن تار هاش رو .

-کدوم هاش .

-ویلون وگیتارم

-چشم اقا .

-راسی به سالی میرسید که؟؟؟

-بله اقا سگ خوبیه .

-شب میبینموتون .در ضمن اونجا جاده ها برفیه؟؟؟

-بله اقا جان .

-چراغ های شب بیرون و حیاط ویلا رو روشن بگذار

-چشم اقا کار دیگه ایی ندارید؟؟؟

-خیر .

وقطع کردم پسر ۱۰ ساله شون سپهر خیلی دوست داشتنی بود این خ-و-نواده خ-و-نواده مهمی بودندلباس هام رو آماده گذاشتم .یک دفعه چشمم به عطر گلادیاتورم خورد عجب ایسان خانوم ما امروز غرق این عطر تند شده بود .

اینبار عطر مجیکم رو داخل چمدونم گذاشتم ببینم توجهی میکنه به تغییر بوی عطرم یا نه؟؟رفتم سراغ لباس هام ویک ست زمستونه اسپرت مشکی سفید ردم ودر اخر هم بوتز های بلند مشکیم رو پوشیدم ورفتم بیرون همون موقع ایسان اومد بیرون

-پس چمدونت؟؟؟

-ارمین برد داخل ماشین بریم ما؟؟؟

-هانیه کجاست؟؟؟

-همراه ارمین رفت پایین .

-بریم .

-سورنا .

برگشتم سمتش چقدر وقتی اسمم رو صدا میزد طنین صداش قشنگ بود دلم رو به دریا زدم وگفتم:

-جانم .

-خوبی؟؟؟

خوب بودنم واسش مهمه؟؟؟حالش خوب نیست این دختر

-مهمه؟؟؟

-فکر کن اره .

-چرا؟؟؟

-نگرانتم عمو خیلی بد عصبی شده بود .

نگرانه منه؟؟؟حتما داره چرت میگه ..

-واسه چی نگرانمی؟؟؟

-به عنوان دوستم .به عنوان یک دوست خوب نگران نباشم؟؟؟

جان دوست؟؟؟

-نمیدونم .

-حالا خوبی یا نه؟؟؟

-اون رو هم نمیدونم .

-وای تو چیو میدونی؟؟؟

-هیچی .

وای من دارم چی میگم؟؟؟؟محو نگاه کردن به ایسان شدم ودارم یک سری اراجیف تحویلش میدم .

-سورنا .

-بیخشید بریم؟؟؟

-بریم

وزیر لب گفت:

-خل شده این سورنا هم .

لبخند محوی روی لبم نشست همراهیش رفتیم تا سمت ماشین ها ومن چمدونم رو گذاشتم داخل ماشین وهوا خیلی سرد بود هایی به دستام کردم وگفتم:

-ارمین من با حسام هماهنگ میکنم پیست نریم بریم ویلای من توی رامسر اونجا برف اومده .

ایسان:وای نگو سورنا حیف شد دریا متلاطمه پس ..

ارمین:حالت خوبه ایسان؟؟؟خخخخ

ایسان:چه میدونم ..

ارمین:باشه سورنا جان بریم رامسر .فقط ادرس ویلات چیه؟؟؟

-واست اس ام اس میزنم .

-باشه .

سوار ماشین شدیم وراه افتادیم نگاه به هانیه کردم سرش رو زیر انداخته بود وبا انگشتاش بازی میکرد .

-خوبی؟؟؟

-تو چی خوبی؟؟؟

-نمیدونم .

موبایلم رو طرفش گرفتم وگفتم:

-ادرسی رو که میگم اس ام ا کن واسه ارمین .

-باشه بگو

-رامسر.بعد از ..

-زدم .

وگوشی رو سمتم گرفت گذاشتمش داخل محفظه وبه اسپیکر ها وصلش کردم .

-ماشینت قشنگه .

-قابل نداره

-با بابا در چه مورد حرف زدی؟؟؟

-مهمه؟؟؟

-یعنی نپرسم؟؟؟
 -در مورد تو
 -من؟؟؟ اوهم میگفت چرا با هانیه رابطه داشتی .
 -مگه بهش گفتم؟؟؟
 -اره چرا نگم؟؟؟
 -وای حتما خیلی عصبی شد .
 -یه جورایی .
 -تهدیدت که نکرد؟؟؟
 -چطور؟؟؟
 -اگه تهدیدت کرد بهم بگو خودم باهش صحبت میکنم .
 -نمیخواد
 بقیه راه تا نیمه هاش توی سکوت گذشته شد . بعضی جاها ماشین من وحسام وارمین به هم میرسید نیمه های راه بودیم که هانیه گفت:
 -چیزی نداری بخونه؟؟؟
 -نمیدونم ببین هست توی داشبورد .
 داشبورد رو باز کرد وفلشی گذاشت داخل سیستم سوتی ماشین کمی که گذشت صدای مرتضی پاشایی توی گوشمون پیچید .
 - چشممو میبندم
 میخوام هرچی غصه اس بمیره
 که تو خواب .
 یکی از تنم عطرتو پس بگیره
 همیشه نمیشه .
 عزیزم
 نمیدونی عشقت چقدر س-ی-نه سوزه
 چه سخته
 ادم چشم با تاریکیه شب بدوزه
 همیشه همیشه
 شبا بیدار وروزا خیره به عکست این شده کارم
 دیگه طاقت ندارم
 دلم میخواد یه جایی اونور دنیا
 خودمو جا بذارم
 اخه عادت ندارم
 تو که نباشی
 خوابم نمیره

خیلی دلم میگیره
 فراموشم نمیشه خاطره هامون
 واسه من خیلی دیره
 یه ادم چقدر طاقت غصه داره
 چجوری؟؟؟
 میشه خنده روی ل-ب-ام پا بذاره
 دوباره دوباره .
 به جایی رسیدم که باهیچکی حرفی ندارم
 نباشی من هیچ حسی به روز برفی ندارم
 نمیخوام بباره .
 شبها بیدار وروزا خیره به عکست این شده کارم
 دیگه طاقت ندارم
 دلم میخواد یه جایی اونور دنیا
 خودمو جا بذارم
 اخه عادت ندارم
 تو که نباشی
 خوابم نمیره
 خیلی دلم میگیره
 فراموشم نمیشه خاطره هامون
 واسه من خیلی دیره
 باز همون اهنگ روزای برفی .
 چرا این اهنگ دست از سرم برر نمیداره؟؟؟ یادمه اونروز که ایسان رو با ارمین دیدم یاد درد دلایم با عکسش . یاددلم
 که هزار بار شکست یاد اون گلا دیاتوری که توی جنگ با ارمین ایسان رو باخت به شدت زدم روی ترمز هانیه به
 طرف جلو پرت شد خطرناکترین کار رو کردم و سریع زدم کنار جاده واز ماشین پیاده شدم هانیه هم پیاده شد کمی
 فاصله گرفتم برف میومد .
 -خوبی سورنا؟؟؟
 اشک توی چشمم حلقه زده بود .
 -میشه بری تو ماشین هانیه؟؟؟ یکم دیگه میام .
 ایسان سیگاری شده فکر نکنم تهدیدام رو گوش بده منم باز از همون روز سیگاری شدم پاکت سیگارم رو دراوردم
 و سه نخ دود کردم کمی که گذشت دستی روی شونه ام نشست هوا خیلی سرد بود ولی سردی قلبم هر لحظه بیشتر
 میشد .
 -داری خودت رو داغون میکنی پسر بابام بهت چیزی گفته؟؟؟
 برگشتم چشمای ارمین پر از غم بود .
 -ازکی اینجایی؟؟؟
 اشکم رو پاک کردم که بیش از این غرورم نشکنه .

- از همون نخ اولت . زده بودید کنار گفتیم لابد مشکلی پیش اومده .
- برگشتم وبه سمت ماشینم که هانیه وایسان داخلش هم رو ب-غ-ل کرده بودند نگاه کردم حدس زدم که در حال گریه کردن هستند یک دختر دیگه ام توی ماشین ارمین بود وای این که هلیناس اینجا چکار داره؟؟؟
- الو سورنا کجایی؟؟؟
- هیچی .
- پسر چی فکرت رو به خودش مشغول کرده . چرا اشکت در اومد؟؟؟ چرا میگی بابا ممکنه بمب توی ماشینت بگذاره؟؟؟
- نمیدونم ارمین . بخدا نمیدونم ..
- چرا داری دروغ میگی؟؟؟ تو اصلا حالت خوب نیست بعدشم با این اوضاع وخیمت که ریه هات داغونه هنوز سیگار مصرف میکنی؟؟؟
- داغون تر از الانم مگه داریم؟؟؟
- چرا انقدر منفی بافی پسر؟؟؟ به هانیه دل ببند همه چیز حل میشه میدونم اون هم یه حسایی بهت داره والا الکی اون موقع تاحالا خودش رو نکشته که .
- ارمین اگه میخوایی جامن نظر بدی بیا کفشامو بپوش لباسمو تنت کن دردامو هدیه بگیر همه چیو به جون بخر ویک قدم فقط یک قدم راه برو . بعدش نظر بده .
- بخدا نمیخواستم ناراحت کنم داداش .
- بیخیال ناراحت نیستم فقط یه سری چیزاس که عذابم میده .
- خب بگو چیه تا ماهم بدونیم؟؟؟
- ترجیح میدم غصه هام رو تنهایی بخورم وشادیامو واسه رفیقام بیارم ممنونم . با خودم حلش میکنم .
- یکدفعه منو توی ا-غ-و-شش کشید .
- چیکار میکنی پسر؟؟؟
- داداش منو ببخش .
- تو که کاری نکردی؟؟؟
- واسه تنهاییت دارم میسوزم سورنا . واسه بی کسیت نمیدونی وقتی گفتم خودم حل میکنم چه بغضی گلوم رو گرفت .
- رسمآ اشکم رو در آورد این ارمین .
- بیخیال . چیزی نیست عادت کردم .
- ولی هر حرفی میگفتم داغون ترش میکرد .
- الهی بمیرم داداش نگو عادت کردم . نگو به خدا دلم تاب نمیاره
- تو چت شده ارمین؟؟؟
- تو تو داداش منی داداشا کنار همین .
- اره عزیزم داداشتم . هیسسسس جلو ایسان ابروت میره ها . خخخخ
- چقدر لبخند با بغض مزخرفه تاحالا هزار بار تجربه کردم که میگم .
- سورنا . سورنا ببخش که تاحالا کنارت نبودم .
- حالت انگار خوب نیستا . پسر با این اشکا ابروت جلو ایسان میره ها . تو که الان مثله یه کوه مثله یه رفیق پشتمی

نگاه کن من با این حال خرابمو وبا این بی کسیم باید این پسره رو که رسما رغبیمه اروم کنم خدایا مامان وبابا که نداریم .

داداشم که نداریم حالا باید به خاطر احساسات این پسرکم ایسانم رو از دست بدیم؟؟؟مخلصتیم ولی اخه چقدر بدبختی؟؟؟

یکدفعه صدای حسام ما رو از خودمون کشید بیرون .

-اونجا چه خبره اس؟؟؟تو این سرما وایسادی ز زیر برف دارین زار زار گیریه میکنین؟؟؟به به پسرا خر گنده را نیگا کن

-حسام .

-پشمکم .

واز اغ-و-ش ارمین اومد بیرون ورفتم توی حصار دستای حسام چقدر دلم واسه اغ-و-ش بی منتش تنگ شده بود بی دریغ مهربون بود .

-نیگا کون خر گنده ی من داری گیریه میکنی؟؟؟

-پسه مسخره .خخخخ

-اون پسره همون عشقی ایسانیدس؟؟؟

دستمو جلو دهنش گذاشتم

-سیس میفهمه .بیخیال من دیگه ایسان رو دوست ندارم .

چشماش نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون .

-خر خودی سورنای ..بیا بریم بینمش این بچه را .

رفتیم نزدیک ارمین باهم گرم دست دادند

ارمین:خوشبختم اقا حسام .

-مام خوشبختیم ارمین جون .پ چرا داری گیریه میکنی تو این هوا؟؟؟

-یکم دلمون گرفته بود .

-وخی عامو جون دوتای مگه کس تو این هوا دلش میگیرد؟؟؟خخخخ

-اصفهونی هستین اقا حسام؟؟؟

-پ میخواستی با این لجه غلیظ کوچایی باشم؟؟؟

-خخخخ خیلی قشنگ صحبت میکنید شیرینه لجه اتون .

-خخخ شیرینی به لجه هس ولی گزارمون کا بیشتر شیرینس .گز اصفانی تالا خوردی؟؟؟ازین ۵۰ درصد پسه ایاش؟؟؟

-خخخخخخخخ بله اقا حسام ولی از ۳۰ ۴۰ درصد فکر نکنم پسته اش بالا بره ها خخخخخ

- چرا میردخخخخ میگن پسه اش واس این شور نیس کا یه پیرزن از صب تا شب م-ی-م-ی-کد خخخخخخخخ به چندی گفتم:

-عه حسام ..

-عه تو مستراح خخخخخخخ

ارمین:وای چقدر این اقا حسام باحاله سورنا جان .خخخخخ

حسام:باحالی از خود دونس دادا .خخخخ اتفاقا ما بی حالیم تلمبه میخواد حالیمون بیارد خخخخخخخخ

-حسام .

-وخی عامو هی ابرو نپرون برا منا من حرفی ما میزنم ..مگه من با این برادر ارمین چیکار دارم؟؟؟نخوردمش کا .. ارمین:خخخخ عجب .

حسام:جون ننه مش رجب؟؟؟

-بریم دیگه .

حسام:اره بریم من کا قندیل بسم شومام مٹی این سید هس تو عصری یخبندان داره ابی دوماغیدون قندیل میبندد .خخخخخ

ارمین موهای حسام رو بهم ریخت وراه افتادیم حسام داد زد:

-هوپی قاطر دوساعت این گیسو را خوشگل کردم برا اینکا یه دخدر مخدر تور کونم حالا تو ری-دی-بش کا ..

-ارمین ولش کن این دیونه اس .خخخخخ

حسام:دیونه عمه اته .دیوٹ .خخخخخ

ارمین:خب سورنا جان رسیدیم دیگه دم در ویلا میبینمتون .

ایسان از ماشین اومد پایین همون موقع هلینا هم اومد پایین حسام ده بار از بالا تا پایین اش رو نگاه کرد .

-سورنا سورنا این دخدره کیس؟؟؟

-سیس هلیناس اهلش نیستا .

-اخه چرا؟؟؟

-جریان داره .

-خب بگو؟؟

-تو ویلا میگم .

-خیلی خوشگله .

یکی زدم پس گردنش وگفتم:

-چشمتو درویش کن بیشعور .

-گمشو نکبت .اصلا میخوام بیگیرمش .تا چشاد در اد .من تنهایی اومدم با این ماشینم مثله مسخره ها هر کودومتون یه دخدر مخدر کنار دسدونس این رهامم کا با این خواری من دارد میاد این حنانه چلغوزم بخاطر وابستگیش به هما باشون رفت حالا هی میگد چشادا درویش کون .نیمیخوام .

-خیلی خب اصلا هرکاری دوست داری بکن ولی این دختر حتی رو هم بهت نمیده .

-گمشو ..

ارمین:چیه شما دوتا دارید پچ پچ میکنید؟؟؟

حسام:چیزی نی .

نگاهم کشیده شد سمت ایسان با بغض نگاهم میکرد من داغونم تو چیت شده ایسان خانوم؟؟؟

-خب بچه ها برید دیگه هوا سرده دم درب ورودی ویلا میبینمتون ..

همگی رفتند وسوار ماشین هاشون شدند من هم سوار شدم یک ساعت ونیم تا ویلا مونده بود .نیم ساعتش توی سکوت وفین فین هانیه طی شد .نمیدونم با خودش فکر میکنه اعصاب من تردمیله؟؟؟با این فین فیناش داره بد رو مخم میدوه ..

-سورنا .

نیم نگاهی بهش کردم .
 - کاری کردم ناراحت بشی؟؟؟
 - نه .
 - پس چرا حرفی نمیزنی؟؟؟
 - همینجوری حرفی ندارم .
 - اخه چرا؟؟؟
 - بیخیال هانیه از منظره ل-ذ-ت ببر .
 - از این منظره که جز سفیدی چیزیش معلوم نیست؟؟؟
 - رسماً طعنه بهم زد .
 - نمیدونم .یه کاری بکن واسه خودت .مگه من زخم که بدونم چکار کنم؟؟؟
 - چرا یکدفعه زدی روی ترمز؟؟؟
 - اگه بگم خصوصیه؟؟؟
 - ولی .باشه قبول نگو
 - تو چرا گریه کردی؟؟؟
 - وقتی اونجوری داغون دیدمت بغضم ترکید
 - نه بابا .هههه اشتباه دیدی
 - چیو؟؟؟
 - اینو بدون من سر چیزی داغون نمیشم .
 - باشه هرچی تو بگی ..
 - عه تمومش کن .
 - مگه من چی گفتم؟؟؟
 - وبغضش باز ترکید وشروع به گریه کردن کرد عه بری به جهنم نمیدونم چرا این دوماهه سه ماه هرچی دختر ویا کلا جنس مونث به طورم میخوره اینجوریه؟؟؟/
 - خب دیگه گریه نکن .
 -
 - هانیه بسه .
 - دستمالی سمتش گرفتم که با خشم دستم رو پس زد ناز هم میکنه .
 - دادزدم:به جهنم بنشین اینقدر گریه کن که بمیری ..
 - سورنا من چکار کردم که لایق این رفتارم؟؟؟
 -
 - واسه اینکه دوست دارم؟؟؟؟
 -
 - چرا چیزی نمیگی؟؟؟
 - ..

-سورنا. چرا من رو لایق این رفتار ناپسندت میدونی؟؟؟

-هانیه کمی اعصابم داغونه تو دیگه داغون ترش نکن باشه یه اتفاقی افتاد گذشت وتموم شد حالا این سفر رو به دهن جفتمون زهر نکن .

-باشه .

-قبول؟؟؟

-قبول ..

دستم رو بردم واشکش رو پاک کردم اوفففف حاله از ناز خریدن بهم میخوره رسیدیم سمت کوچه ویلام توی این کوچه چهارتا ویلای ۱۰۰ هزار متری بیشتر نبود .

کوچه رو طی کردیم ساعت تقریبا ۹:۳۰ شب بود چراغ های مرکزی بیرون که به صورت لاله بود خودنمایی میکرد پس کارشون رو درست انجام دادند .

-چقدر ویلات قشنگه ..

-نظر لطفه .قابلی نداره .

لبخند نرمی زد دوبار بوق زدم درب ویلا که به صورت اتوماتیک بود وداخل دکه دم در احمد اقا بود که در رو باز کرده بود .با سر بهش سلام کردم واون هم جواب داد سریع ماشین ها رو داخل ویلا بردیم .احمد سریع اومد بیرون از دکه واومد در ماشین رو واسم باز کرد .

-سلام اقا جان خیلی خوش امیدید ..

-سلام احمد خوبی؟؟؟

-ممنونم اقا جان .

صدای پارس سالی اومد وبا دو خودش رو به من رسوند .

روی برف زانو زدم ودستی به سرش کشیدم

-پسر کجایی تو؟؟؟

زوزه ایی کشید ورفت .

هانیه:چه سگ بامزه ایی اسمش چیه؟؟؟

-سالی .

ماشین رهام هم اومد وپشت سرش ماشین دکتر .

خوبه مهمونی شلوغ باشه بهتره .

این باغ ویلا یکی از محبوب ترین ویلا هام بود خیلی دوسش داشتم .

-بریم داخل .

همگی رفتیم داخل .

ایسان:

وقتی رفتیم داخل ویلا همگی بادهنی باز نگاه میکردیم البته منظور از همگی من وارمین وهانیه بودیم چونکه بقیه گویا کارشون بیشتر مواقع بیان اینجا نرده پله ها از جنس طلا بود همه چیز فوق العاده قشنگ بود ترکیبی از جدیدترین وقدیمی ترین متد .وسط عمرات وساختمون ویلا استخر اب گرمی بود .از این قشنگ تر نمیشه .

اینجا خود بهشته سورنا خیلی عادی طبقه ها رو طی کرد وما هم همراهش رفتیم .

-خب اونایی که دونفره از اتاق استفاده میکنن میتونن سرویس های دوت-خ-ته رو بگیرند .

من دل توی دلم نبود پریدم طرف دربی که خیلی شیک و ساده بود و طلائی رنگ بازش کردم و او این اتاقه یا یک قصر جداگانه واسه خودش؟؟؟

-سورنا خان من این اتاق رو میخوام .

سورنا نیشش تا بنا گوشش باز شد .

من وارمین وهانیه با تعجب بهش چشم دوختم .

حسام اومد طرفمون وگفت:

-اجی ایسان همیشه دست روی نقطه های مربوطه به سورنا میگذاری خخخخخ

ارمین که از خنده قرمز شده بود هانیه هیچ عکس العملی نشون نداد ولی بیشتر افراد میخندیدند اخم مصلحتی کردم وگفتم:

-خب دوش دارم این اتاقو .

سورنا:من اتاقم رو فقط با خانومم شریک میشم خخخخ

رسم این پسر میخواست کفر منو در بیاره؟؟؟خب زنش که منم نگاه کن هانیه نیشش تا بنا گوشش باز شده .

-البته همسر آینده ام .خخخخ

این موقع بود که منو وهانیه جفتمون بغ کردیم چقدر بیشعور ..

-ولی من این اتاقو میخوام این چیزا حالیم نیست ..

سورنا: ۱۱ اتاق بزرگ دیگه اینجا و ۶ اتاق هم یک طبقه بالا تر هست .مایلید ایسان خانوم میتونید برید جای دیگه .خخخخ

-نمیخوام

وچمدونم رو کشیدم وبردمش داخل اتاق .

-عمرا از این اتاق بیام بیرون .

سورنا:هر جور میلته .خخخخ پس اگه از اتاق های دیگه خوشتر اومد راه برگشتی نداری .

-چشم عمرا از اتاق های دیگه خوشم بیاد .

حسام:ایسان باختی .خخخخ

گنگ بهشون نگاه کردم سورنا رفت سمت اتاقی که درش مشکلی بود پشت سرش رفتم وقتی در باز شد فکم افتاد روی زمین .

-وای من این اتاق رو میخوام .پشیمونم سورنا .

حسام:راه برگشتی نیست .بعدش هم این اتاق که الان چمدونت داخلشه ودیگه ساکنشی سورنا به هیچ کس حق استفاده نداده چونکه قبلا یک بار همراه سوفیا خانوم اومدند اینجا وبعد از طلاقشون هم هیچ کاری باهاش نداشتند فقط تمیز کاریش انجام میشد ولی اون اتاق که سورنا رفت داخلش اتاق مجردیشه که طبق سلیغه خودش چیده .واز بهترین محصولات استفاده کرده در ضمن اون اتاق بزرگتر از همه ی اتاق هاست .

-عجب کاش عجله نمیکردم .

سورنا:من که گفتم .

هانیه:سوفیا؟؟؟؟"وبعد هم خودش رو به اون راه زد"پس من میرم داخل اون اتاقی که درش سفید رنگه .

سورنا:هانیه تو پیش خودمی .البته با اجازه ارمین جان

ارمین:اشکالی نداره .

هانیه نیشش تا بنا گوش باز شد من وحسام وبقیه افراد خونه هم با دهنی باز نگاهشون کردیم رفت تو اتاق شوهر من دختره پررو وای چی میگی ایسان ارمین هست ها .

ارمین:خانومم منو تو اتاق راه نمیدی؟؟؟

هما:حسام اینجا چه خبه؟؟؟

حسام:ابجی بعدا تو ضیح میدم .

رهام اخمی کرد ودست توی دست هما رفتند سمت اتاقی نگاه کن برید به سورنا جونتون اخم کنید .ارمین هم همراه من به اجبار اومد .

ارمین:ناراحت که نیستی عشقم؟؟؟

-نه چرا به هانیه اجازه دادی بره تو اتاق سورنا؟؟؟

-ایسان حالت خوبه؟؟؟خب دوست هم هستن .بعدش هم هانیه یه جورایی زنه سورنا به حساب میاد .

با این کلمه اعصابم یکدفعه بهم ریخت .

-غلط کرده که زنش باشه .

-جان؟؟؟

-هیچی ارمین ..از دهنم پرید .

-بذار ببینم ایسان .

-من تشنمه .

-کجا میخوایی در بری؟؟؟

-در نمیرم .

-پس سوالمو جواب بده؟؟

-بپرس؟؟

-تو تو نکنه عاشق سورنا یی؟؟؟؟

-وا دیونه شدی؟؟؟من تورو دوست دارم .

-رفتارت که اینجور نشون نمیده .

-چرت نگو ارمین .تو عشق منی .اگه عاشقش بودم که همراهت نمی اومدم .

-باشه

واومد نزدیک ودستمو گرفت وگفت:

-پس این حسادت ها چیه عشقم که به هانیه میکنی؟؟؟

-نمیدونم همینجوری .حسودیم شد خب .

-یعنی تو عاشق سورنا نیستی؟؟؟

-دیونه شدی؟؟؟چرا باید عاشق این گلا دیاتور باشم؟؟؟مگه میشه اصلا عاشق سورنا بود؟؟؟

-نمیدونم .

گونه ام رو نوازش کرد وسرش رو آورد جلو دستم رو روی ل-ب-اش گذاشتم:

-نه ارمین .

-چرا اخه؟؟؟

-نمیتونم ..

-میگی عاشق سورنا نیستی ولی حاضر نیستی منو بب...-

-وای دیونه نشو ها ..

وواسه اینکه سو تفاهم نشه سرم رو بردم جلو ل.....گذاشتم یکدفعه دو دستم رو گرفت واز خودش دور کرد .

-ارمین .

-من برم بهتره .

وسریع از کنارم رد شد بدونه اینکه حتی چیزی بگه حتی چمدونش رو نچید داخل کمد لباس هامون رو در اوردم ویکي یکی داخل کمد چیدم هنوز نیومده بود کار هام تموم شد رژ لب صورتی به لبم کشیدم وخط چشمی پهن کشیدم ورفتم بیرون

رفتم توی سالن فقط دکتر نشسته بود روی یکی از کاناپه ها .

-اقا شهاب

-بله؟؟

-ارمین رو ندیدید؟؟؟

-نمیدونم فکر کنم رفت باشگاه بلیارد ..

-از کدوم سمت؟؟؟

-سمت چپ مستقیم بیست قدم برو پیچ به سمت راست .

-ممنونم .

ادرسی رو که از دکتر گرفتم رفتم ورسیدم به باشگاه .یک میز بلیارد خیلی بزرگ ویک میز بار ویک سری مشروب اونجا بود نگاه کردم چشمم به ارمین افتاد که در حال خوردن ویسکی بود .

-ارمین .

برگشت سمتم ولیوان رو لا جرعه سر کشید رفتم سمتش .

-چرا اومدی؟؟؟

هنوز اونقدر نخورده بود که مست بشه .

-عشقم چرا داری مشروب میخوری؟؟؟

-عشقم ههه ایسان منو گول میزنی یا خودت رو؟؟؟

-چی میگی ارمین؟؟؟هیچ میدونی ماه دیگه عروسیمونه .

-اره عروسیمونه اما تو حتی دلت نمیداد اسم سورنا رو از شناسنامه ات پاک کنی .

-چی میگی؟؟؟در اولین فرصت درخواست طلاق میدم .

-لازم نیست .همه چی تموم شد .

وحلقه امون رو از دستش در آورد دست من رو توی دستاش گرفت وگذاشت داخل دستم .ایستاد واز کنارم خواست رد بشه اشکم شروع به چکیدن کرد دستش رو گرفتم:

-ارمین .

-عشقم جداییو سخت نکن .

-ارمین .چرا میخوایی همه چیو تموم کنی هان؟؟؟

صدای فین فینش اومد .

-نمیدونم .

رفتم وروبه روش ایستادم دستم رو بردم بالا وگونه اشو نوازش کردم .

-عشقم من بی تو نمیتونم .

-این حرفا رو از قلبت میگی یا ورد زبونت شده؟؟؟

-چی میگی ارمین؟؟؟

-جوابمو بده؟؟؟

بهش فکر کردم جدا این حرفا ورد زبونم شده بود ولی واسه اینکه ارمین رو از دست ندم سریع گفتم:

-از قلبمه .

-دروغ میگی؟؟

-ارمین .میشه حلقه امون رو دستت کنی؟؟؟

یکدفعه من رو کشید توی ا-غ-و-شش و شروع به هق هق زدن کرد:

-نمیتونم از دستت بدم عشقم .وجودم عمرم .نفسم

دیگه حرفاش دلم رو نمیلرزوند ولی اروم دستم رو بردم بالا وکشیدم روی سرش .

-عاشقتم ایسانم .

بدون هیچ حسی همراهیش کردم فقط واسه اینکه ترس از دست دادنش بد روی مخم بود ولی هیچ حسی نبود خالی وپوچ .بدون هیچ انگیزه درست شبیه یک ادم الزایمری حلقه رو اوردم بالا و دستش رو گرفتم وداخل دستش کردم از خوشی چشمش برق میزد ولی نمیدونم چرا هیچ انگیزه ایی واسم باقی نمونده بود بعضی وقت ها میگم سورنا دوسم داره .ولی نمیدونم واقعا چرا بعضی وقتها مثل همین الان فکرم کشیده شده سمتش نمیدونم چرا؟؟؟ولی فکرم این اواخر بد درگیر سورناس .

با صدایی اشنا میخ کوب شدم .

-به اینجا رو باش ماهارو نگران کردید اومدید اینجا لاو تو لاو کنید؟؟؟

برگشتم وبه چشمایی که یک دنیا غم داشت نگاه کردم این دوتیله سبز همیشه من رو یاد شادی هام مینداخت دوتیله سبز ولی غمزده دوتیله سبزی که از اولین بار که دیدمش یخش بدجور اب شده ..حتی حرارتش این روزا منو عجیب میسوزونه .چه غمی توی صداش بود .

ارمین:سورنا جان حسودی ممنوع .هانیه رو واست گذاشتم که حسودی نکنی .خخخخخ

-نه بابا چه حسودی؟؟؟خخخخخ

من فقط بهت زده نگاهش میکردم مثل اینکه اولین بارمه میبینمش .مثل اینکه اولین باره اینقد ج-ذ-ا-ب بودن رو توی صورتش میبینم مثل اولین حسم .

مثل یک روز برفی .

مثل گلادیاتور بودنش ..

مثل تون صداش .

همه چیزش زیبایی عجیبی داشت وزیبابی حیرت انگیزش این چشمش بود که سردی روزای اول رو نداشت .با خودم فکر کردم چقدر بچه سورنا خوشگل میشه ..

چقدر اون زنی که قراره باهاش زندگی کنه خوشبخته واقعا توی این مدت از خشن بودن اولیش گذشته والان یک ادم خیلی فوق العاده روبرومه .

اونم با تمام عیب هایی که توی رفتارش داره .

اونم با این حالت خشن صورتش .

اینجور مغرور بودنش .
اینجور صلابت داشتنش .
اینجور محکم بودنش .
درست شبیه سورنا .
درست مثل یک رویاست داشتنه سورنا درست شبیه یک فیلم خیلی قشنگ .
یک فیلم رمانتیک ..
مثل تعطیلی های دوران مدارس .
داشتنش مثل یک زندگی بدون غمه و اینجاست بود که به خودم اومدم و اینکه جای خالی و نبودش حس شد خیلی وقته که اینجام و ارمین و سورنا رفتند و من فقط دارم به جایی که دیدمش نگاه میکنم این دیگه چجور حسیه؟؟؟
شاید عقلم پریده ..نمیدونم شاید هم ارمین یکم ازم دور شده اشکال نداره همه چیز حل میشه من عشق دوران بچگیمو با هیچ کس تقسیم نمیکنم من ارمینو دوسش دارم شاید این چند روز بخاطر این اتفاقاس که ازش دور شدم .
رفتم توی راهرو و قبل از اینکه برم داخل سالن رفتم داخل دستشویی توی باشگاه چراغ ها خاموش بود و واسه همین سورنا متوجه گریه کردنم و خراب شدن ارایشم نشد بهتره چیزی ندونه .
در چوبی سرویس رو باز کردم و رفتم داخل شیر اب رو باز کردم و مشتی به صورتم اب زدم توی اینه به خودم نگاه کردم
از چشمم تا ل-ب هام نگاهم کشیده شد .
سورنا من رو تاحالا ب-و-س-یده کاش میشد طعم ب-و-س-ه اشو باز تجربه کنم دستم رو اوردم بالا چشمم رو بستم و دستم رو کشیدم به دهنم سعی کردم آخرین حسم رو خوب بیاد بیارم ولی چیزی یادم نمیداد چرا من اینجور شدم؟؟؟شاید هم قسمت های بد زندگیم رو با سورنا اصلا فراموش کردم .
چشم باز کردم مشت ابم و زدم به اینه روی تصویرم رو گرفت .بادستم بردم سمت اینه و اندازه صورتم رو قلبی کشیدم .
عصبی شدم از این افکار چرت و پرت دستم رو داخل موهام کردم و کمی به هم زدم همیشه کاش ازاد بودم .
کاش میشد برم الان بیرون جلو همه طعم شیرینی ل-ب-هاش رو بچشم
وای خدا ایسان تو دیونه شدی؟؟؟بیخیال دختر خوب ارمین هست دیگه ..

سورنا:
وقتی اتاق سوفیا رو واسه خودش برداشت کمی عصبی شدم ولی با یاد اوری اینکه بدجور عاشقشم سریع بهش اجازه دادم از اتاق استفاده کنه .بعد از اینکه با هانیه رفتیم توی اتاق هانیه گفت:
-میشه بگی سوفیا کیه؟؟؟
-زنمه ..
-چی؟؟؟تو زن داری؟؟؟
-طلاق گرفتم ..
-واسه چی؟؟؟
-خ.....ت کرد ..
-نه تو بهش خ.....ت نکردی؟؟؟از بابا شنیدم هرروز بایک نفری .
این دختر به چه حقی تا این حد گستاخ شده؟؟؟

-معلوم هست چی داری میگی؟؟؟ من به خانواده ام وبه همسرم وفادار بودم .
 -ببخشید کمی عصبی شدم امروز ..
 -به من چه هانیه دیگه از این به بعد درست حرف میزنی وهیچ حقی نداری در مورد گذشته ام وحتىی حال واینده ام تصمیم بگیری
 -باشه عشقم چرا عصبی میشی؟؟؟
 واومد نزدیک وخمار بهم چشم دوخت .
 سرش رو آورد نزدیک و....یکدفعه دوید سمت سرویس اتاق فهمیدم حالش بده .
 -اون در بدو .
 سریع رفت سمت سرویس .در رو هم بست کمی گذشت نیومد رفتم سمت در ودوتقه زدم به در:
 -هانیه خوبی؟؟؟
 -خوبم .
 صداس از ته چاه میومد در باز شد واومد بیرون رنگش پریده بود
 -چیشد پس؟؟؟
 -بدنت بو میده .
 -جان؟؟؟؟ من که قبل از اینکه بیایم مسافرت رفتم ح-م-ا-م بعدشم عطر زدم بوی عطره .
 -نمیدونم بوی بدی میدی ..
 -چی؟؟؟
 این دختر چه مرگشه؟؟؟ یکدفعه باز دستش رو روی دهنش گذاشت وباز رفت داخل سرویس بعد از کمی صداس اومد:
 -لباس هات رو عوض کن لدفن .
 من بو میدم؟؟؟ نکبت دست کم روزی یک بار میرم ح-م-ا-م خدایا این جنس مونث چیه تو خلق کردی؟؟؟ لباس هام رو عوض کردم واز عطرم زدم ورفتم بیرون از اتاق همه داخل سالن نشسته بودند ودر حال گپ زدن بودند چشمم به ایسان وارمین نیافتاد .
 شهاب:سورنا برو ببین اینا زنن همو بکشن .
 -کی؟؟؟
 حسام:این ایسان وارمین .شهاب میگه ارمین عصبی رفت داخل باشگاه بعدش هم ایسان رفت .نیم ساعته خبریشون نیست .
 -خب اونا نامزدن .
 همه با چشمای گرد نگام کردند خودم هم یک لحظه از این همه بی تفاوتی بی زار شدم یعنی سورنا میخوایی ساده از ایسان دست بکشی؟؟؟
 -باشه زنید الان میرم ببینم چه خبره .
 وسریع رفتم سمت باشگاه سرم رو به چهار چوب تکیه زدم ..بی وفا خب من رو هم همینجوری همراهی میکردی .
 نگاشون کن هیچ کاری از دستم ساخته نیست .
 خدایا چیکار کنم؟؟؟ دستم رو توی هم گره زدم وبا حسرت نگاهشون کردم یکدفعه ایسان متوجه شد سریع عادی ایستادم ..

همراه ارمین رفتیم سمت سالن نمیدونم چرا ایسان نیومد نشستیم روی کاناپه ها کمی که گذشت ایسان اومد لب هاش گل انداخته بود. همگی رفتیم برای شام .

هانیه یواشکی گفت:سورنا میشه دیگه این عطر رو نزنی؟؟؟؟

-عه تو چته امروز؟؟؟

-هیچی بابا بدم میاد از بوش .

حسام:چیه شما دوتا پیچ پیچ میکنید؟؟

-چیزی نیست .

انیسه استیک ومرغ ها رو وانواع غذا هایی که حدود ده نوع میشد رو واسه هر نفر کشید هانیه اومد بخوره که باز معده اش بهم ریخت .

ارمین:چی شده خواهرم سورنا؟؟؟

-نمیدونم فکر کنم مسمومیت غذایی گرفته باشه .شهاب یه چکش میکنه اخر سر .

شهاب:خانوم چکش میکنه .

زن شهاب ایران:بله اقا سورنا .

هانیه اومد ومشغول غذا خوردن شدیم .بعد از اون دختر ها کمک انیسه ظروف رو به اشپزخونه بردند ودختر ها یک گوشه وما پسر ها هم یک گوشه نشستیم دختر ها توی ضلع جنوبی نشینمن نشستند وما توی ضلع شمالی .

ایسان:

هانیه امروز رنگش خیلی پریده بود همگی نشستیم یک گوشه وپسر ها هم یک گوشه هانیه وحنا غرق صحبت شده بودند هر از گاهی یک کلمه ازشون میفهمیدم یکدفعه یک کلمه خیلی توجهم رو توی بحث هانیه وحنا جلب کرد:

حنا:هانیه جون تا حالا با داداش سورنا بودی؟؟؟

-اره .

-قیافت شبیه زن حامله اس .

-چی غیر ممکنه .

وتوی هم رفت وای خدایا نکنه هانیه از سورنا حامله باشه؟؟؟؟خدایا نکن این کارو با من یکدفعه حسام داد زد:

-چی چی میگویین خانوما ..

حنا:ایران که میخواد معاینه ات کنه میفهمی .

هانیه:نگو حنا جان ما که هنوز ازدواج نکردیم .

خیلی ساده حس کردم قلبم از توی س-ی-ن-ه ام زد بیرون ..

حسام:هوووویی خانوما وخ سین بین این ور ور دلی ما .

هلینا:رنگت پریده ایسانم خوبی؟؟؟

-خوبم بریم ..

هلینا:فردا سر فرصت باید باهم صحبت کنیم .

وای نکنه هلینا فهمیده عه چیو بفهمه ایسان؟؟؟با خودت در گیری داری؟؟؟بیخیال

-باشه حرف بزیم .

همگی رفتیم سمت شومینه نشستیم دست سورنا ویلون و گیتار بود نشست حسام گفت:

-به امشب که میخوایی واسمون بزنی و بیخ-ونی؟؟؟

-نه بابا چه خوندنی؟؟؟رهام میخونه .من حوصله این کارا رو ندارم .

رهام:دروغ داداش؟؟؟

-دروغه چی؟؟؟

-تو که صدات خوبه؟؟؟قبلا واسه سوفیا خوب چه چه میزدی؟؟؟

اخماش بد رفت توی هم مگه این سوفیا چی بوده که هنوز این سورنا دوشش داره؟؟؟وای خدا از کنجکاوی دارم میمیرم .

-رهام جان اون قبلا بود تا الان خیلی چیزا فرق کرده .

حسام:مثلا میخی بیگویی الان عاشق نیسی؟؟؟توله سگ واسه ما سیا کاری؟؟؟؟

وای نه الان عاشق کیه سورنا؟؟؟نکنه جدی جدی عاشق هانیه شده؟این که با همه بازی میکرد .لعنت بهت سورنا .

ارمین هم قیافه اش کمی توی هم رفت .

سورنا جدی گفت:

-چه عشقی؟؟؟

هانیه دلخور نگاهش کرد .

-البته فعلا هانیه دوست دخترمه به مرحله عشق نرسیده .

هانیه ایستاد وگفت:

-من برم بخوابم

سورنا قهقهه ایی زد وگفت:

-کجا عزیز؟؟؟

با بغض گفت:بخوابم .

پسرا میخندیدند دخترا هم همینجور اما من از این قربون صدقه رفتن ها حالم در حال بهم خوردن بود .

-میخوایی با هم بریم؟؟؟

چه پررو باهم برن؟؟؟

حسام:اهمممم اینجا دخدر کرفه نیشسس دادا .زشتس چشا این حنانه ما وامیشد چشا این هلینا خانوم هم وا میشد .

یکدفعه یه تای ابروم پرید بالا بین اینهمه حسام گیر داد به هلینا؟؟؟نکنه خبرائیه؟؟؟وای هلینا رو نگاه چه سرش رو

زیر انداخته .حسام هم نیشش تا بنا گوش بازه سورنا ایستاد ودست هانیه رو گرفت وگفت:

-تو نگرانه هلینا خانوم نباش .

حسام:چه نگرانی؟؟؟

وابرو پروند بالا عه همتون برید بمیرید بد جور از سورنا حرسوم گرفته بود اصلا بره به درک بره دیگه نیاد .با هانیه

رفت بالا .همه رفتند مگه قرار نبود ساز بزنی؟؟؟با بغض به چوپ های توی شومینه خیره شدم ارمین اومدمتم

نشست دستش رو برد سمت موهام

-عشقم .چرا اونجوری به شومینه چشم دوختی؟؟؟

نتونستم جلو اشکم رو بگیرم وریخت .

-ایسانم چیشده؟؟؟

سریع رفتم توی اغ-و-شش و شروع به هق هق زدم. من چه مرگم شده؟؟؟ نکنه جدی جدی عاشق سورنا شدم؟؟؟ نکنه هانیه حامله باشه .

-دلَم واسه مامانم تنگه ارمین .

اینجور خودم رو تبرعه کردم . دستش رو اوردم بالا وموهام رو شروع به نوازش کرد

-بمیرم خانومم زندگیم گریه نکن .

-نمیتونم .

-نکن دلَم اتیش میگیره بخدا ..

-ارمین .

وهق هق امونم رو برید سر شونه های پیراهن ارمین خیس خیس شده بود اشک های ارمین ریخت روی سر شونه ام وخیسی اش رو حس کردم از زیر بافتی که پوشیده بودم . ازش جدا شدم وای جدا داره گریه میکنه .

-ارمین .

دستش رو آورد بالا واشکمو پاک کرد .

-عشقم چرا واسه اینکه حسست رو توضیح بدی دروغ میگی؟؟؟

-چه دروغی؟؟؟

-از دست سورنا دلخوری؟؟؟

وای خدایا ارمین از کجا فهمید؟؟؟

-نه بابا گفتم که دلَم واسه مامانم تنگ شده .

-بازم دروغ فدات شم؟؟؟

-خدا نکنه .

-سورنا رو خیلی دوست داری؟؟؟

-نه . چرا چرت و پرت میگی ارمین؟؟؟ من تو دنیا فقط عاشق یک نفرم اونم تویی زندگیم .

-ایشالله .

واسه اینکه بیشتر گیر نده خمیازه کشیدم وگفتم:

-من خوابم میاد .

ایستاد وباهم سمت اتاق خواب رفتیم خودم رو پرت کردم روی ت-خ-ت .

ارمین اونطرف ت-خ-ت نشست صورتم جهت مخالف ارمین بود واسه همین نمیتونستم ببینمش .

حس کردم اون هم اومد زیر رو ت-خ-تی از این همه نزدیکی حالم بد میشه .

اهسته اهسته پایین اومد .

-نه ارمین .

دستش روی بلوزم ثابت موند وخیره با بغض بهم چشم دوخت . بدون هیچ حرفی دستش رو کنار کشید .

-منظورم اینه حالا نه

-ایسان بسه .

-واسه عروسی .

-مگه تو دختری که واسه عروسی؟؟؟

با این حرفش بد دلم شکست تموم غم دنیا توی دلم نشست سریع گفت:

- غلط کردم ایسانم بخدا منظوری نداشتم

نشستم واشکم ریخت دست آورد اشکم رو پاک کنه با نفرت پیش زدم

- حقم داری من که دختر نیستم .

- ایسان ایسان بخدا منظور بدی نداشتم .

حرفش رو زده حالا میگه منظوری نداشتم

- ایسان غلط کردم خوبه؟؟؟

از روی ت-خ-ت اومدم پایین ورفتم از اتاق بیرون لعنت بهت سورنا لعنت بهت گند زدی به ابرو به زندگیم به همه چیزم ..

با اشک های بیصدا از پله ها اومدم پایین رفتم کنار شومینه نشستم . به آتیش توی شومینه چشم دوختم . کمی گذشت رفتم سراغ ویسکی هایی که روی میز کنار شومینه بود تمامی لحظاتم واسم تداعی شد .

یکبار بیشتر مشروب نخورده بودم اون هم فقط واسه چشیدن مزه ی مشروب که حالم بد شد و یک قلوپ بیشتر نخورده بودم

لیوان رو تا ته پر کردم بهش چشم دوختم ولا جرعه دماغم رو گرفتم و سر کشیدم . طعم تلخی داشت تمام دهنم تلخ شد . بعدی رو ریختم و سر کشیدم . کمی حس کردم گرم شدم .

بعدی و بعدی .

پنجمین لیوان رو هم خوردم چشمم کمی تار میدید .

حالم خیلی خراب بود یکدفعه یک نفر لیوان رو از دستم کشید ایستادم وبدونه اینکه نگاهش کنم دادادم:

-عوضی لیوانمو بده .

لیوان رو گذاشت لبه میز وگفت:

-هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی ایسان؟؟؟؟

چقدر صداس قشنگه با مستی گفتم:

-چه صدایی به به

-ایسان چرا چرت میگی؟؟؟ خیلی خوردی؟؟

سرم رو اوردم بالا وبه صدای اشنا چشم دوختم .

به به سورنا

با مستی زدم رو شونه اش

-به به سورنا خان .

-ایسان .

-چیه؟؟؟ باز جواب پس بدم؟؟

-چرا این موقع شب اومدی تا خر خره ات خوردی؟؟؟

با مستی قهقهه زدم وگفتم:

-به تو چه وزدم سر شونه اش .

یکی محکم زد توی گوشم .

باز قهقهه زدم:

-چه دست سنگینه. خخخخخ

چشمات از عصبانیت سرخ شده بود رفتم نزدیک نزدیکش وتوی چشمای خوشرنگش چشم دوختم چشمات حالت عجیبی داشت. دستم رو بردم بالا واروم از پیشونیش تا ل-ب هاش کشید وروی ل-ب هاش متوقف شد دستم اروم گفت:

-داری چکار میکنی ایسان؟؟؟

سورنا:

وقتی همراه هانیه رفتم بالا در رو که بستم هانیه گفت:

-میشه تنهام بگذاری؟؟؟

-نع .

-سورنا میخوام تنها باشم کمی اعصابم بهم ریخته .

شونه بالا انداختم

-باشه هر جور میدونی .

اومد از اتاق بیرون ورفتم سمت باشگاه بلیارد مشروب ریختم خواستم بخورم که پشیمون شدم رفتم روی میز نشستم وتوپ ها رو به هم زدم همینجا بود که ارمین وایسان با هم بودند ساعت رو نگاه کردم ۱۲ بود. کمی به گذشته فکر کردم

به اون روزی که از ایسان دختر بودنش رو گرفتم به اون روزی که با بچه ایی پوچ بود وبارداری پوچ بود توی شکمش درد ودل میکرد ای کاش هیچ وقت نمیگذاشتم ایسان بره از پیشم .

ای کاش هیچ وقت این بازی رو مبارزه با اسفندیار رو انتخاب نمیکردم چندین ساله هرچی میدوم به در بسته میخورم

ایستادم ورفتم بیرون خواستم از پله ها برم بالا که سایه یک نفر توجهم رو جلب کرد همه که رفته بودند به اتاق هاشون پس کی میتونه باشه؟؟؟نزدیک رفتم وموهای خوشرنگ ایسان که دورش ریخته بود نشون داد که خودش پشت سرش ایستادم وای داره چه غلطی میکنه؟؟؟نگاه کن شیشه ویسکی رو ویسکی هاش رو نیمه اشو خورده وای ایسان وای اخرش من رو قاتل خودت میکنی .با خشم ازش لیوان رو گرفتم با مستی باهام روبرو شدهر چیزی میگفتم به تمسخر گرفته بود بد روی مخم رفته بود وای خدایا یه صبری به من بده .اومد نزدیکم وای خدایا این دختر قصدش از این کارا چیه؟؟؟یک سانت بدنش باهام فاصله داشت

دستش رو آورد بالا واز پیشونیم تا روی ل-ب هام کشید وای خدای من داره این دختر روح وروانمو داغون میکنه .

-ایسان داری چکار میکنی؟؟؟

در عرض صدمی از ثانیه دستش رو برداشت وروی نوک انگشت های پاهاش ایستاد ودوطرف صورتش رو کشید پایین ول.....

ای خدا من دارم چکار میکنم؟؟؟کمی گذشت مبهوت بودم ولی چشمم رو بستم وهمراهیش کردم کمی که گذشت با خودم گفتم این دختر مسته توی حالت عادی باهام حرف نمیزنه درستش نیست سریع بازوهاش رو گرفتم واز خودم جداش کردم .و-س-و-س-ه شدم که باز ب...و...سمش ولی نمیشه ایسان چرا داری با خودم وخودت اینجور میکنی؟؟؟چرا داری این جدایی رو سخت میکنی عشقم؟؟؟اشکش چکید پاک کردم اشکش رو با انگشتم وموهاش رو توی دستم گرفتم .

-چرا اینجور میکنی ایسان؟؟؟تو نامزد داری

یکدفعه عصبی شد وبه سمتم هجوم آورد وشروع کرد با مشت زدن.

-لعنت بهت سورنا .خدا از رو زمین محوت کنه .منو نابودم کردی لعنت بهت

خیلی جیغ میزد واسه اینکه کسی بیدار نشه دستم رو روی دهنش گذاشتم همونجور جیغ میزد و پنجه میکشید تنها اب سرده که کمی از مستیش رو کم میکنه کشیدمش سمت ح-م-ام وای خدا چقدر تکون میخوره در ح-م-ام رو بستم با ترس و بعدش هم با یک حالتی که تاحالا ندیده بودم توی چشمم چشم دوخت باخودم کشوندمش زیر دوش و اب سرد رو باز کردم .

خدا لعنتت کنه خیسم کردی کمی اروم شده بود

-ببین خیلی مستی ایسان دستم رو از جلو دهنتم کنار میبرم جیغ زدی همینجا نابودت میکنم .

دستم رو اروم کنار بردم جیغی نزد اروم دستام دوطرف بدنم ول شد یعنی از مستیش کم شده نگاهش کردم کمی شرمگین بود و سرش رو زیر انداخته بود خواستم بخندم دیدم جایز نیست لبخندم رو خوردم

-من میرم بیرون کمی زیر دوش بمون تا مستی از سرت بپره

سرش رو تکون داد رفتم بیرون لباس هام خیس خیس بود بدونه اینکه کسی بفهمه رفتم داخل اتاقم و رفتم سمت ح-م-ام

وقتی زیر دوش رفتم تونستم کمی فکرم رو آزاد کنم چرا ایسان مست کرده بود؟؟ چرا من رو ب...ید اصلا؟؟ دیوانه شده بود این دختر ..با یاد اوریش لبخند پررنگی زدم لعنتی نشد حس کنم چونکه خیلی غیر منتظره بود انتظار هر کاری رو داشتم به جز بو...سه رفتم از ح-م-ام بیرون و لباس هام رو پوشیدم رفتم و کنار هانیه خوابیدم .
هانیه کمی غلط زد و گفت:

-اومدی؟؟؟

-اوهوم .

ح-م-ام رفتی؟؟؟

-اوهوم

کشیدمش سمت خودم چکار کنم اینجور ا-غ-و-ش گرفتن های بدون عشق واسم سرگرمی شده لبخندی زد و اروم چشمش رو بست صبح که شده بود غلطی زدم و نبود هانیه رو حس کردم چشم باز کردم دیدم که روبروی اینه نشسته و در حال شونه زدن به موهاشه من رو که دید گفت:

-صبح بخیر خوابالو خان .

-صبح تو هم بخیر

کش وقوسی به بدنم دادم واومد از ت-خ-ت پایین رفتم سمت سرویس و مسواک زدم واومدم بیرون هانیه نبود حوله رو دور گردنم انداختم و رفتم پایین زیپ تیشرت گرمکنم رو بستم و اولین نفر که چشمم بهش خورد ایسان بود با شرم سرش رو زیر انداخت حتی یک نگاه ساده هم نکرد . تو این همه وقت که ما زن و شوهر بودیم تاحالا تو پیش قدم نشده بودی عشقم بعدشم ما زن و شوهریم خلاف که نکردیم .

-سلام ایسان خانوم صبح بخیر

-

-جواب سلام واجبه ها

-سلام

وسریع از پیشم رفت .

ایسان:

وقتی که زیر دوش رفتم تازه به خودم اومدم گرمای تن سورنا بدجور اتیشم زده بود . صدای قلبش آرامش خاصی داشت . چقدر دوست داشتنی بود ازم جدا شد و رفت ولی من الان میتونم و میدونم که بو...دن سورنا چه مزه ی شیرینی داره .

وای خدایا چه کار احمقانه ایی کردم توی اتاقی که ارمین هست نمیتونم برم باید برم اتاق هلینا. اهسته از پله ها بالا رفتم ورفتم سمت در اتاق هلینا دو تقه زدم ورفتم داخل .

-خوابی؟؟؟

-چه مرگته نصفه شبی؟؟؟

-هلینا

نشست روی ت-خ-ت وگفت:

-خاک تو سرت چرا خیسی؟؟؟

-شد دیگه .

-چرا هیروت میزنی؟؟؟

-مشروب خوردم

-چه غلطی کردی؟؟؟

-ویسکی خوردم .

-خب چرا خیسی؟؟؟

-سورنا بردم زیر دوش اب سرد مستی از سرم بپره

-چی؟؟؟بذار ببینم از کی تاحالا شده سورنا؟؟؟

-عه لوس نشو .

-نکنه خبرائیه؟؟؟

-چه خبری بی جنبه؟؟لباس میدی؟؟؟

-به یک شرط

-چه شرطی؟؟؟

-تمام جریان رو تعریف کنی

-باشه لباس بده سردمه

ایستاد واز توی کمد واسم یک دست لباس آورد چونکه من وهلینا سائزهامون یکیه به راحتی لباس هاش اندازه ام شد .

-خب بگو؟؟؟

نشستم لبه ت-خ-ت وگفتم:

-هلینا؟؟؟

-منو جون به سر نکن چکار کردی؟؟

-من

-تو چی؟؟؟

-من سورنا رو ب...یدمش .

-چی؟؟؟چیکار کردی دقیقا؟؟؟

-بو...مش .

-اون چیکار کرد؟؟؟

- پسم زد .
- حقم داره استاد بیچاره خودش دوست دختر داره تو هم نامزد داری .
- وای هلینا تو از هیچ چیزی خبر نداری حتی نمیدونی توی اون یک ماه ونیم من خونه ی سورنا بودم وزنشم .حقم داری الان اینجوری قضاوت کنی .
- اخه هلینا اینجور که تو فکر میکنی نیست .
- پس چیه؟؟؟ چیزی هست که باشه ومن ندونم؟؟؟
- اره هست .
- چی؟؟؟
- خب بگم دعوا نمیکنی؟؟؟
- مگه من مامانتم؟؟؟
- خب اخه .
- بستگی داره
- خب بگو دعوا میکنی یا نه؟؟؟ قهر که نمیکنی؟؟؟
- باشه
- قول
- قول .
- راستش من وسورنا .وتمامی جریان رو تعریف کردم هر لحظه چشمای هلینا گرد وگردتر میشد .
- یعنی الان میگی که استاد همین سورنا خان شوهرته؟؟؟
- اوهوم .
- دادزد:چی؟؟؟
- هیسسسس .حالا همه با خبر میشن البته بیشتریا میدونن فقط هانیه اس نمیدونه
- خیلی بیشعوری ایسان .
- چرا؟؟؟
- چرا این خبر خوب رو بهم زودتر ندادی؟؟؟
- اینکه سورنا بهم ت.....وز کرده خبر خوبیه به نظرت؟؟؟دیونه ایی ها
- پس چی؟؟؟ادم باید تو ت.....ز هم شانس داشته باشه .
- وای چرا چرت وپرت میگی؟؟؟
- مگه دروغ میگم؟؟؟اون هانیه فیس فیسو اصلا بهش نمیداد تو بهش بیشتر میایی وای بچه های شمادوتا چی بشن .
- با آوردن این کلمه قندم وفشارم هردو رفت زیر صفر
- وای خدا نگاه کن رنگ ش رو چه سرخ وسفیدم میشه ولی خداییش ارمین حقشه
- چی میگی؟؟؟من ارمین رو دوست دارم باهش ازدواج میکنم .
- چرا چرت میگی ایسان؟؟؟تو زن سورنایی میفهمی؟؟؟زن رسمیش بعدشم دیونه ایی پسر به این خوبی رو بیخیال شی بچسبی به این ارمین که هرچی التماسش میکنی کار رو تموم کنه نمیکنه .
- ترو خدا هلینا اینجور نگو ارمین عشقه منه دوشش دارم

-تو غلط کردی بذار ببینم بگم بچه های تو وارمین اینقدر سرخ و سفید نمیشی بعدشم از دیشب تا حالا که بین ما خانوما فهمیدیم شاید هانیه حامله باشه تو بدجور بهم ریختی حالا میخوایی واسم قپی بیایی که سورنا رو دوست نداریش .

-سورنا یه حسه زود گذره میدونم ولی ارمین رو الان تا جایی که من فکر میکنم باهش خاطره دارم .

-ایسان خیلی خری مگه ادم با خاطره اش زندگی میکنه؟؟؟

-من و سورنا هیچ وقت با هم ما نمیشم اون گلا دیاتوره .من با اون ایم توی یه جوب نمیره .

-سورنا چی؟؟؟ من میگم دوست داره .

-چرت نگو سورنا نمیتونه با این اخلاق گندش هیچ کس رو دوست داشته باشه .

-خداییش اخلاقش اونقدرها هم گند نیست توی کلاس تو که اخراج شدی اینقدر جو کلاش صمیمیه..اینقدر مهربونه اولش خیلی خشک اومد ولی الان همه جوهره هومون رو داره .

-چی سورنا؟؟؟

-اوهم بعدشم ببین چقدر خوش اخلاقه .

-من همه چیز مبینم جز خوش اخلاقی

-میدونی چرا؟؟؟

-بگو؟؟؟

-چون تو سعی داری چشمات رو کور کنی چون میخوایی این عشق رو پس بزنی وازش دوری کنی اون هم فقط به خاطر کینه ایی که ازش گرفتی و قسمی که خوردی تا آخر عمر نبخشیش .چونکه تو اونقدر از خودت دور شدی که نمیخوایی جز ارمین به کس دیگه فکر کنی این افکار غلطه ایسان نمیگم ارمین بده اتفاقا خیلی هم خوبه پسر متینیه ولی سورنا یه چیزیه که گیر هر کسی نمیداد میفهمی که؟؟؟

-دیونه بیخیال اصلا دلم نمیخواد بهش فکر کنم بعدشم من ماه دیگه عروسیمه ها .دوهفته دیگه هم دادگاه طلاقه .

-چی طلاق؟؟

-اره پس بیخیال شو من وارمین میتونیم با هم خانواده خوبی بسازیم .

-پس سورنا چی؟؟؟

-نمیدونم ولی توی زندگیم جایی نداره

-مطمئنی؟؟؟

-بیخیال .بهش فکر نکن وبا این افکار بیهوده ذهن من رو هم درگیر نکن خودت میدونی من دختری بودم که همه چیز داشتم حالا هم که ح-و-س کردم سورنا رو ب...سم این بود که طعمش رو بچشم .همین والا هیچ حسی نیست

-ایشالله که همینجور باشه ولی امیدوارم دیر پشیمون نشی که دیگه راهی واسه برگشت نباشه .

-برو بابا واسه من غصه نخور برو غصه خودت رو بخور که دل یه نفر بدجور پیشت گیر کرده .

-اون یک نفر غلط میکنه .

-باشه همینجوره که تو میگی .

-بگیر بخواب دیگه اینقدر هم سخنرانی نکن .

-برو کنار تا بتونم بخوابم

کمی کنار رفت ومن به راحتی خزیدم زیر پتو صبح با تگون دادنی شدید بیدار شدم

-عه چه مرگته بذار بخوابم .

-چقدر سرم درد میکرد .

-پاشو دیگه دختره لوس .
 -نمیخوام هلی .بذار بخوابم سرم درد میکنه .
 یکدفعه افتادم روی زمین
 -ایشالله به زمین گرم بخوری .حلواتو بخورم .سگ بشی .
 -مردشورت بشم ایسان اینقدر سر صبحی صدا میکنی؟؟؟بریم پایین همه منتظرن
 -گمشو نکبت .
 وسلانه سلانه رفتم سمت سرویس وبعد از مسواک زدن اومدم بیرون موهام رو شونه زدم وبالا بستم کلاه بافتی گذاشتم روی سرم وکمی رژ زدم وهمراه هلینا رفتیم پایین
 ایران:ایسان کمک انیسه اون مربا رو بیار
 رفتم ومربا رو از دست انیسه گرفتم وراه افتادم سمت میز ناهار خوری وگذاشتمش روی میز .وقتی خواستم عقب گرد کنم چشمم افتاد به جمالات اقا سورنا سریع سرم رو پایین انداختم وسعی کردم نگاهش نکنم
 -سلام ایسان خانوم صبح بخیر
 -
 -جواب سلام واجبه ها
 -سلام
 وسریع از پیش رفتم .
 وای خدا هرچی یاد دیشب می افتم خجالت وجودم رو میگیره خودم رو داخل اشپزخونه سر گرم کردم ولی بعد به ناچار رفتم سر میز عه مردشورتون رو نبرن درست روبروی سورنا یک جای خالی بود نشستم انیسه واسم قهوه ریخت وقتی خواستم قهوه امو بنوشم سرم رو بالا اوردم همه مشغول بودند .کمی از قهوه رو نوشیدم وهنوز پایین نرفته بود که لبخند نرم سورنا رو دیدم قهوه پرید توی گلوم به سرعت فنجون رو روی میز گذاشتم وهانیه وهلینا شروع کردند به زدن توی کمرم .
 ارمین:خوبی عشقم؟؟؟هانیه کمی اب بهش بده .
 از سرفه شدید اشک از چشمم جاری شد کمی گذشت خوب شدم سورنا توی چشمش خنده غم واضطراب خاصی بود وقتی گلوم رو صاف کردم گفت:
 -خوبی ایسان؟؟؟چرا مراقب نیسی؟؟؟
 خودم رو عادی نشون دادم وسعی کردم که صدام نلرزه وگفتم:
 -خوبم .
 وبه همین جواب کوتاه اکتفا کردم دولقمه کره وعسل خوردم واز سر میز کنار رفتم نشستم توی سالن نشیمنم وکم کم همه اومدند .
 سورنا:چه شانسی دارید شماها که از دیروز تا حالا همش برف میاد همیشه که بریم لب دریا .
 حسام:حیف شد ولی بازم بعدی عید می یم .
 سورنا:قدمتون روی چشم .
 ارمین:تا اون موقع من وایسان هم ازدواج کردیم .
 سعی کردم لبخند مصنوعی بزنم وگفتم:
 -درسته عزیزم .
 جو خیلی سنگین شده بود

همه توی فکر خودشون بودند واز همه درگیر تر سورنا بود که به یک نقطه خیره شده بود

ایران گفت:

-هانیه هنوز خوب نشدی؟؟؟

-نه

-رنگت خیلی پریده .بیا بریم اتاقم فشارت رو بگیرم .

-باشه بریم .

هانیه:

چند روزی بود بی حوصله بودم وهمش حالت تهوع داشتم ولی نمیدونم توی این مسافرت چرا اینقدر حالم بد شده بود .همراه ایران از پله ها بالا رفتیم دخترا هم یکی وتاشون که یکیشون هما بود وعروسپیش بود وحنانه خواهرش همراه ایسان اومدند ودم در منتظر موندند

-خب بشین

نشستم وفشارم رو گرفت

-طبیعیه .چیزی خوردی که مسموم بشی؟؟؟

-نه .

-رابطه چی؟؟؟

از خجالت فشارم رفت بالا .

-داشتم .

-عادت چی؟؟؟شدی؟؟؟عقب نیافتادی؟؟

-سه روزه .

-تست بده

-بارداری؟؟؟

لبخندی زد:اوهوم .

رفتم وتست رو دادم دو تا خط نشون داد یعنی حامله ام؟؟؟از سورنا؟؟؟وای خدای من حرف حنانه درست شد حالا چه غلطی بکنم؟؟؟وای بابا منو میکشه .باید سورنا بدونه ویه کاری کنه باید باهام ازدواج کنه .

-چی شد هانیه؟؟

رفتم بیرون

-مثبتہ؟؟؟

تست رو بهش دادم .

-وای تبریک میگم داری مادر میشی .

-حالا چکار کنم؟؟؟

-چیو چکار کنی؟؟سورنا دوستته باهم ازدواج میکنید وبه خوبی وخوشی بزرگش میکنید

کمی خجالت کشیدم وسرم رو پایین انداختم در رو ایران باز کرد ..

ایسان:

پشت در منتظر بودم همون موقع هلینا هم اومد .

هما: ابعی ایسان اگه حامله باشه چی؟؟؟

-چیو وچی؟؟؟ خب میتونن باهم ازدواج کنن

حنانه: یعنی تو داداش سورنا رو دوسش نداری؟؟؟

-وای حنانه .

همون موقع در باز شد از ترس واسترس دستای هلینا رو گرفتم هلینا در گوشم گفت:

-خودت خواستی .

اخمی کردم وبا بغض چشم دوختم به لب های هانیه .

-ایسان

به سختی گلوم رو ولب هام که خشک شده بود رو به حرکت دادم

-چی شده؟؟؟

یکدفعه اومد سمتم وبا ذوق گفت:

-باورت میشه بچه سورنا توی شکممه .

همون موقع بود که حس کردم همون یه ذره بندی هم که بین من وسورنا بود بریده شد بغض توی گلوم چمبره زده بود وداشت کار خودش رو میکرد قلبم به شدت تیر میکشید هر کاری کردم نشد ونتونستم اشکم رو کنترل کنم به سختی گفتم:

-جدی میگي؟؟؟

دماغش رو کشید بالا وازم جداشد واشکش رو پاک کرد

-اره عزیزم داری خاله وزن دایی میشی .وباز اغ-و-شم کرد

هلینا هم چشمش پر از اشک شده بود

-تبریک میگم هانیه

واشکام شروع به ریختن کرد یکدفعه صدای گلاذیتاورم من رو از این جهان جدا کرد .

-اونجا خبریه؟؟؟

حسام: چه ماچ تو ماچه چه خبرس؟؟؟

از هانیه جدا شدم چه بد یعنی الان به سورنا میگه من حامله واونا هم امشب واسه این موضو پارتنی میگین ومنم مجبورم شرکت کنم؟؟؟چقدر بد هنوز پشتم به همه بود وچیزی رو نمیدیدم دلم نمیخواست چشمای اشکیم رو گلاذیتاتور ببینه .دلم میخواست منم میتونستم مثله گلاذیتاتور قوی بودم .ولی پاگرد کردم هانیه به سمت پسرا رفت وهمه با دهن باز نگاه کردند

حسام: چرا شوما دوتا دارید گریه میکنید؟؟؟

ارمین چهره اش پر از نگرانی بود:

-ابعی اینجا چه خبره؟؟؟چرا ایسان وتو گریه میکنید؟؟؟

هانیه:

-سورنا من من .من ازت حامله ام .بچه ات تو شکممه

همه با دهنی باز نگاه میکردند لبخند روی لب های حسام خشک شد سورنا بهت زده فقط نگاه میکرد خیلی جدی نگاه عمیق وپر از حرفی توی چشمای من کرد تحمل جو واسم سخت بود .سرم رو پایین انداختم وگفتم:

-من به افتخار این کوچولو برم شیرینی بیزم .

البته این جمله رو با هزار بغض گفتم زیر اوار این بلا له شدم تازه وقتی فهمیدم این دل بی صاحبم مال من نیست و واسه سورنا میزنه وقتی عشقشو انکار کردم همه چیز بهم ریخت شاید هم من همینو میخواستم شاید هم نمیدونم حتی جرات نکردم سرم رو بالا کنم شوهر من گلابیاتورم دختر خاله ام رو حامله کرده چی بهتر از این؟؟؟ هههه چه زندگی خوبی .

اشکم چکید سعی کردم تمام عطر گلابیاتور م رو توی مشامم پر کنم از کنارش رد شدم و برای آخرین بار دستم به دستای سردش خورد شاید هم این آخرین بار واسه من بود .

هانیه: ابجی ایسان از همون باقلوا های معروف ح-و-س کردم ..

ایستادم ولی بر نگشتم صدای خش دارم رو از توی دلم صاف کردم و گفتم:

-حتما یه ابجی که بیشتر ندارم .

وسریع از پله ها رفتم پایین . ارد ها رو اوردم و با اشک و غمغم مواد رو آماده کردم و گذاشتم داخل فر توی این نیم ساعت هیچ کس خدا رو شکر نیومد توی حس خودم بودم پیشبند رو در اوردم واز در خروجی که رو به بیرون بود و توی اشیپزخونه بود رفتم بیرون امروز انیسه رفته بود مرخصی تلفنم همون موقع زنگ خورد مامانم بود وصل کردم

-الو ایسان خوبی مامان؟؟؟

-چرا چیزی نمیگی ایسانم خوبی؟؟؟

بغضم ترکید و با هق هق گفتم:

-نه خوب نیستم ..

-چرا دخترم پیشده که داری گریه میکنی مادر فدات بشه .

-مامان .

-جونم عزیزم . جونم خوشگل من عروسک مامان مامان قربونی اون چشمای نازت بشه .

-دلم ب-غ-لت رو میخواد .

و همون موقع بود که فرود اومدم روی زمین و روی برف های سرد زمستونی . فقط بلند هق هق میزدم و واسه خودم حرف میزدم بدون اینکه به حرفای مامانم گوش کنم و بعدش هم قطع کردم اشکام روی برف ها میریخت یکدفعه دستی روی شونه ام اومد .

سورنا:

ارمین: سورنا بیا بریم بالا ببینیم چه خبره اینا یک ساعته رفتن معاینه کنن؟؟؟

همگی از پله ها رفتیم بالا یکدفعه هانیه و ایسان رو توی ا-غ-و-ش هم دیدیم که در حال گریه بودند دلم گواهی بد داد .

و وقتی که خبر حاملگی هانیه رو شنیدم دیگه وجودم توی این دنیا بی معنی شد حس کردم همه چیز از حرکت ایستاد و فقط اون چشمای غمزده و گریون ایسان توی ذهنم حک شد وقتی از کنارم رد شد دستش به دستم خورد . و من رو باز از این جاذبه جدا کرد هانیه خوشحالی میکرد ولی غمی که توی صدای ایسان بود اتیشم میزد و این بود اشتباه بزرگ من . این بود که من رو یک گناهکار اعلام میکرد یک گلابیاتور سنگدل که از عشقش بدون هیچ صبری گذشت ارمین داد زد:

-چی میگه هانیه؟؟؟ از کی تا حالا از این غلطا یاد گرفتی بکنی؟؟؟

هانیه: به تو چه

ارمین دستش رو برد بالا و با شدت فرود آورد روی صورت هانیه کمی از سنگینی دلم کنار رفت ولی این غم از بین نمیره

یک ربعی ارمین فقط داد زد بعدش هم دست هانیه رو گرفت وبرد داخل اتاق .

حسام:بد کردی دادا ایسانو نابود کردی .

ایران:اینجا چه خبره؟؟؟

هما:بیابین برین من توضیح میدم

ومن فقط به رفتن ها نگاه کردم من وشهاب وحسام ورهام تنها شدیم

رهام:خیلی عوضی شدی سورنا دیگه شرمم میشه بهت بگم داداش .دل اون دختر رو شکوندی وحالا.. حالا اون دختر بیچاره رفته واسه این دوست دخترت دختر خاله اش باقلوا که ح-و-س کرده درست کنه میفهمی؟؟؟؟. این دختر رو تو کشتیش سورنا .ای کاش اون نگاه امیخته به عشقش رو چشمت میدید ..ای کاش ای کاش باهمسرت این کار رو نمیکردی .

ورفت از پله ها پایین .

شهاب:سورنا جان من چیزی نمیگم چونکه هممون خطا کاریم تنهات میگذرام به خودت بیا پسر داری خودت وبقیه رو نابود میکنی ..

وسریع رفت .

حسام:دادا حالا دیگه دلد حال اومد؟؟؟؟بیشین دیگه سری جات دیگه واس همیشه ایسان رو از دس دادی .حدی اقلش نذار اون هانیه هم مٹی ایسان پر پر بشد

-حسام بخدا نمیخواستم ..

-واسه من توضیح نده سورنا .توضیح نده وجلو روم نباش کا یه مشت میخوابونم تو پوزت .رفیق مفیقم دیگه حالیم نیس .

سریع رفتم پایین من باید به ایسان تو ضیح بدم رفتم سمت اشپزخونه در خروجی باز بود سریع پریدم بیرون ایسان خیلی بد گریه میکرد ومیگفت:

-مامان بخدا اگه میدونستم حامله کرده اون رو حتی بهش دل نمیبستم چه ساده عشقم ارمین رو از دستش دادم چه ساده جای ارمین اون رو گذاشتم یه تار موی ارمین می ارزه به صدتا مثله اون

وبعدش گوشی رو اونطرف تر پرت کرد وشروع به گریه کرد رفتم نزدیک ودستم رو روی شونه اش گذاشتم ایستاد وبا نفرت دستم رو پس زد .

-ایسان نکن .

-چه ساده همه رو حامله میکنی .

-ایسان بخدا .

-سیس .فقط نذار اون مثله من بدبخت بشه باهاش ازدواج کن وخوشبختش کن دادگاه طلاق رو جلو میندازمش .واسه ده روز دیگه

-ایس .

-هنوز حرفم تموم نشده .از این به بعد فقط هانیه میشه دلیل خوشبختیت میفهمی .دیگه توی دنیای من هم نیا .نمیخوام توی دنیای کثیف باشم میفهمی؟؟؟

با گریه از پیشم رفت این غم انگیزترین حالت ایستادنه .این غم انگیز ترین روزیه که توی شمال ورامسر میگذرونم .

این بدترین شروع عشقه تا اومدم حس کنم ایسان عاشقمه از دستم رفت واین بیشتر من رو سوزوند که ایسان اعتراف کرد عشق من بیش از ارمین شده واسش واین نگاه یخ زدش گواهی بد میده خبری که انتظارش رو نداشتم رو میده .

ای کاش هیچ وقت پام توی خونه اسفندیار باز نمیشد سریع به خودم اومدم وقبل از اینکه ایسان بره داخل دستش رو کشیدم .

-چه عشقی؟؟؟خیالاتی شدید اقا سورنا؟؟؟

-این تویی که خیالاتی شدی ایسان این تویی که داری همه چیو خراب میکنی

-من هیچ چیزو خراب نمیکنم .

-چرا داری این عشق رو خراب میکنی اونم بخاطر بچه ایی که معلوم نیست ازمنه یا کسه دیگه

-چی میگی چه عشقی؟؟؟از اولش هیچ عشقی نبوده که حالا باشه بعدشم چرا خودت رو گول میزنی هان؟؟؟چرا قبول نمیکنی هانیه ازت حامله اس بفهم سورنا این موضوع بچه بازی نیست .

-یعنی تو میگی من رو دوست نداری؟؟؟

-بله من ارمین رو دوست دارم .

-مطمئن؟؟؟

-عه اره دیگه .

-باشه .باشه قبول ولی بدون دیگه واسه من برای همیشه میمیری .دیگه هیچ جایی توی زندگیم نداری حتی دلم نمیخواد دیگه صدات رو بشنوم ونگاهت کنم حیفا اون همه احساسم که خرجت کردم .

-برو بابا عشق هه تو عاشق شی هیچ کیم نه وتوی گلادیاتور خودتم خوب میدونی تو هیچ وقت عاشق نمیشی .

بعدش هم عاشق شدی به من چه فقط من رو توی دنیایی کثیفت نیار یعنی من نمیام ومن هیچ جایی توی زندگیت ندارم .

اخیششش .

اینا سر دلم مونده بود یه بار دیگه بگو سورنا عاشقتم یه بار بخدا اگه غرورت رو نمیشکوندم دلم اروم نمیگرفت حالا اگه باز اعتراف کنی قول میدم من هم اعتراف کنم اصلا زن ارمین نمیشم .

حقته تو غرورمو شکوندی حالا این هانیه چلغوز حامله اس .

-ایسان تمام حرفات رو زدی هیچ جایی دیگه واسه برگشتت نگذاشتی حرفاتو زدی تو باز من رو کشتی بدون دیگه هیچ وقت عاشقت نمیشم هیچ وقت دیگه حتی دلم نمیخواد ببینمت این جمله رو الان با تمام وجودم درک میکنم تو جای اینکه عشق و امید واسه ادم باشی ادم رو به نابودی میکشونی یک روز ارمین رو هم از خودت دور میکنی نه تنها ارمین رو بلکه همه رو اون روزه که توی خونه ام هیچ جایی نداری هیچ جایی ایسان واسه همیشه از ذهنم رفتی بیرون .

واز کنار رد شد مبهوت نگاهش کردم وای من چه غلطی کردم رفت سمت ماشینش قبل از اینکه در رو باز کنه پریدم جلو وگفتم:

-سورنا .

برگشت ولی حتی نگاهم نکرد عه لعنتی چرا قفلی ایسان بگو دیگه بر خلاف خواسته ام این جمله رو به زبون اوردم

-میدونم بابای خوبی واسش میشی .

-هه واست متاسفم ایسان حالا برو از سر رام کنار .

از جلوی در ماشینش کنار رفتم نگاهم نکرد ولی من یک دل سیر واسه اینکه سورنا رو باختم نگاهش کردم در رو محکم زد به هم وبا تمام توانش گاز داد ورفت وقتی رفت تازه فهمیدم چه غلطی کردم سریع دویدم سمت عمارت ورفتم بدون اینکه کسی بفهمه داخل اتاقم سرم رو روی بالش گذاشتم وبا تمام توانم بالش رو فرو دادم جلو وجیغ زدم جیغی خفه

از ته دلم

ارمین:

- دست هانیه رو کشیدمش و بردمش داخل اتاق .
- ولم کن ارمین
- معلوم هست چه غلطی میکنی؟؟؟
- به تو چه هان؟؟
- به من مربوطه چرا حامله شدی؟؟/
- مگه دست من بود من اصلا روحم هم خبر دار نبود .
- میدونی سورنا بهت هیچ حسی نداره احمق؟؟؟
- شاید با بچه عاشقم بشه .
- واست متاسفم ابجی تو گند زدی به زندگی
- ولی من این بچه رو دوست دارم .
- اوففففف .نمیدونم بخدا چی بگم نمیدونم .
- من مطمئنم همه چی خوب میشه قول میدم اصلا سورنا رو ناراحتش نکنم قول اون با تموم مردهای دورم فرق داره .
- قول؟؟
- عه تو چقدر سورنا واست مهمه .
- از مهم هم مهم تره .
- چرا؟؟؟
- بعدا اگه بشه بهت میگم .
- خب حالا بگو؟؟؟
- نه حالا نه باید خود سورنا یه سری چیزا رو بدونه بعد به بقیه میگم
- وای خب چی میشه بگی؟؟
- نمیشه ابجی تقلا نکن .
- باشه بیا بریم ببینم ایسان چکار کرد؟؟
- بریم
- همراهش رفتم پایین و یاد ایسان واون چشماش باز اتیشم زد چقدر ناراحت شده بود واسه حاملگی هانیه .نکنه جدا عاشق سورنا شده؟؟نکنه من رو ترک کنه؟؟رفتیم توی اسپرخونه ثریا در حال چیدن باقلوا ها توی ظروف بلور بود
- ثریا خانوم ایسان رو ندیدی؟؟؟
- اقا جان عروستون رفتند بالا .
- بالا؟؟؟پس این باقلوا ها رو کی درست کرده؟؟
- خودشون اقا جان بعد از اون رفتند توی حیاط وبا اقا سورنا حرف زدند اقا رفتند وایشون هم رفتند بالا .
- هانیه:سورنا کجا رفت؟؟؟
- نمیدونم خانوم جان راستی تبریک میگم خانوم جان
- هانیه :ممنونم
- سورنا کجا رفته ثریا بگو؟؟؟

-بخدا نمیدونم اقا جان ولی جای دوری نرفته اقا .
 -چقدر مطمئن حرف میزنی
 -اینجا رو اقا جان خیلی دوست دارن
 -اهان ایسان چی؟؟؟
 -وای عروس خانومتون خیلی ناراحت بودند اقا .
 -چرا؟؟
 -من دیدم که با چشم گریون رفت تو اتاقشون
 -من رفتم هانیه ببینم چه خبره..
 -منم میام داداش .
 -نه تو بمون یک زنگی هم به سورنا بزن ببین کجاست؟؟
 -باشه داداش
 سریع پله ها رو طی کردم تا که رسیدم به در اتاق دوتقه زدم کسی جواب نداد رفتم داخل رفتم سمت ت-خ-ت
 -ایسانم .
 . -
 -خوبی خانومم
 .. -
 -خانومه زندگیم
 . -
 -چرا نفس من حرف نمیزنه؟؟؟
 نشست روی ت-خ-ت و پر کشید سمتم هق هقش اتیشم میزد اخه چرا این عشقه ما اینقدر زود تموم شد و جای من
 توی قلب ایسان پاک شد وبه سورنا داده شد؟؟؟
 -عشقم چی شده؟؟ایسانم با اشکات اتیشم نزن
 -احساساتی شدم
 -واسه چی؟؟؟
 -میخوام باهات ازدواج کنم من هم بچه میخوام .
 چی؟؟؟چیشد دقیقا؟؟؟ایسان میگه با هم ازدواج کنیم؟؟
 -ایسان خوبی؟؟؟
 -بهتر از همیشه ام .میخوام دادگاه رو جلو بیندازمش تا دوهفته دیگه عروسی من وتو باشه .
 -چی؟؟؟
 -اره میشه؟؟؟
 -چرا که نه عشقم چرا که نه .
 وبا تمام توانم ایسان رو به خودم فشار دادم کمی که گذشت گفت:
 -لهم کردی
 -عشقمی وجودمی ایسان میخوام در خودم حل بشی عاشقتم نفسم

لبخند ژکونده ایی زد وگفت:

-منم

ولی چرا این چشما مثله قبل باهام حرف نمیزنه نکنه برای فرار از سورنا بهم بگه؟؟؟

-ایسانم مطمئنی میخوایی از دواج کنیم؟؟؟

-اره

-باشه پس پاشو برو یه دوش بگیر این دوروز که اومدیم اینجا به بدبختی روز هامون گذشت

-باشه .

ورفت سمت ح-م-ا-م ومن هم رفتم پایین توی سالن

سورنا:

با شدت رانندگی می‌کردم تا اینکه رسیدم به ساحل برفیه شمال از ماشین پیاده شدم نشستم روی برف ها روبروی دریا چقدر حالم خرابه از اینکه ایسان رو اونجور از دستش دادم عذاب کشیدم ولی این عذاب که دیگه قراره از قلبم بیرونش کنم بیشتر اذیتم میکنه یعنی میتونم موفق بشم؟؟؟ باید سعی کنم عاشق هانیه بشم هانیه به خاطرم خیلی تغییر کرده شاید بشه .یکدفعه صدای زنگ موبایلم در اومد از جیبم درش اوردم اسم هانیه روی صفحه روشن و خاموش میشد وصلش کردم

-الو

-عشقم کجایی؟؟؟

-همین نزدیکیام

-کجا بگو بیام؟؟؟/

-همیشه

-چرا اخی؟؟؟ نکنه بخاطر حاملگیم ناراحتی؟؟؟

-نه

-میخوایی نگهش دارم این بچه ارو؟؟؟ اگه تو نخوای همین الان میرم وسقطش میکنم

-نه بیشتر از هر چیزی میخوامش .

-عاشقتم سورنا خیلی عاشقتم

-منم

-زود بیا باشه

-باشه

-بای

قطع کردم تماس رو ای کاش یک بلای اسمونی سرم نازل شه ومن از این زندگی نکبتی خلاص بشم ایستادم وتکونی به پالتوم دادم تا برف ها ازش جدا بشه وراه افتادم سمت شهر رفتم ویکی یکی مغازه ها رو دیدم بدون هدف راه میرفتم

اون هم برای گذراندن وقتم ساعت رو نگاه کردم ساعت ۳ ظهر بود بی هدف برای خودم راه میرفتم خیلی از ماشینم دور شده بودم راه رو برگشت زدم ساعت ۶ عصر بود تا به ماشین برسم ساعت ۹ شبه بهتر .پاهام از درد در حال انفجار بود ولی بالاخره رسیدم به ماشینم نشستم پشت فرمان وراه افتادم نیم ساعتی شد تا به خونه رسیدم ماشین رو پارک کردم سالی پرید جلوم کمی نوازشش کردم

-سالی سورنا بدبخت شد .دیگه حتی انرژی با تو سر وکله زدن رو هم ندارم پسر خوب برو توی خونه ت

کمی نگاه کرد و رفت وای خدا زبونم رو چچور فهمید؟؟؟ قربون حکمتت پس چرا من وایسان و از هم دور کردی؟؟؟ رسیدم توی سالن همه در حال خندیدن بودند من رو که دیدند همه قفل کردند با چشمم دنبال ایسان گشتم ولی نبود هانیه سمتم اومد وگفت:

-خوبی عشقم؟؟؟

-خوبم بریم پیشه بقیه

رفتیم سمت بقیه حسام عجیب شده بود و همچنین رهام صبح تاجایی که یادمه باهم قهر کردند ولی حالا کاملا عادی باهم برخورد کردند صدای پاشنه کفشی من رو به خودم آورد ایسانم همراه ارمین دست توی دست اومدند ارمین: خب بچه ها ماهم یک خبر خوب داریم واستون ایسان حتی نگاهم نمیکرد .

حسام: چیه داداش؟؟؟

-منو ایسان قراره دوهفته دیگه عروسی کنیم .

چی؟؟؟ یعنی اینقدر ایسان عجله داره؟؟؟ همه دست زدند و من هم به اجبار دست زدم . بعد از صرف شام همگی نشستیم دور شومینه ایسان دقیقا روبروی من بود

حسام: داداش باید برامون امشب بخ-و-نی

-اخه

هانیه: بخ-و-ن دیگه به افتخار بچه امون

-باشه

ارمین:

وقتی ایسان رفت داخل ح-م-ام فرصت رو غنیمت شمردم ورفتم پایین به دنبال حسام و رهام وقتی پیداشون کردم گفتم:

-بچه ها یک لحظه کارتون دارم

حسام با اخم: واجبه اس؟؟؟

-بله

همگی رفتیم داخل باشگاه بدن سازی و در رو بستیم

رهام: این مسخره بازی ها چیه ارمین؟؟

-باید موضوعی رو بهتون بگم

حسام: چی؟

-قول بدید به کسی نگید ودر گفتن این موضوع به سورنا کمکم کنید

حسام: بنال

-راستش..چچور بگم؟؟؟ سورنا برادره منه

رهام: سورنا برادره همه ماهاست

-نه منظورم برادر تنی وهم خ-و-نمه برادر واقعیمه

حسام: چی چی گفتی دقیقا؟؟؟

-برادرمه .در مورد مادرش تحقیق کردم .تا به موضوعاتی رسیدم وتمام جریان و تعریف کردم

حسام هر لحظه چشماش گرد تر میشد .
حسام: یعنی عامل همه این کارای اسفندیار خان مادر سورناست؟؟؟
-اره متاسفانه
رهام: وای اگه سورنا بفهمه روانی میشه خودش رو دار میزنه .
-میدونم حالا من موندم چی بهش بگم؟؟
حسام: تو این هارو از کجا فهمیدی؟؟
-از اونجایی که اسم مامان سورنا الکساندرا فرانچیزه وقتی به دنبال پرونده برای اثبات خلاف های اسفندیار بودم یک پرونده پیدا کردم پرونده طلاق بود و تموم گزارشات و عکس هایی که اسفندیار با مادر سورنا انداخته بود .
رهام: غیر ممکنه من باور نمیکنم
-میدونستم باور نمیکنید عکساش توی موبایلم هست
و موبایلم رو در اوردم و بهشون نشون دادم .
حسام: ترو سری جدت به این سورنا هیچی نگو دق مرگ میشه . باباش که اینجوری مامانشم که اینجوری .
-ولی اخیه نمیشه .. از طرفی هم من حاضرم تمام دارییی هامو بدم و پسر اسفندیار نباشم سورنا که جای خودش رو داره .
حسام: حالا چیکار کنیم؟؟؟
-نمیدونم فعلا این موضوع بین خودمون باشه
رهام: باشه ممنونم که بهمون گفتی داداش
-اینجوری بهتره و واسه موضوع ایسان بخدا متاسفم نمیتونم ازش دل بکنم و من حق انتخاب رو به خودش دادم و اون هم من رو انتخاب کرد
حسام: اصی سری اون موضوع دیگه حرف نزیمم خب الان باید تمرکزیمون برد رو سورنا که چیجوری بش بوگویم
-باشه بریم دیگه
همگی رفتیم سر میز ناهار خوری و ناهار میل کردیم و بعد از اون هرکسی رفت سر کار خودش رفتیم توی سالن بیلپارد که حسام و رهام بودند ساعت ۵ عصر بود موبایلم زنگ خورد
-جانم سادرین؟؟؟
-سلام پسر خوبی؟؟؟ ایسان خوبه؟؟؟
-اره خوبه چطور؟؟
-مامانش نگرانسه میگه زنگ زده و چرت و پرت گفته هرچی سعی میکنه باهاتون تماس برقرار کنه نمیشه .
-نه خوبه . شماها کجایید؟؟ چیزی دستگیرتون شد؟؟؟
-نه هنوز شاید ماه دیگه برگردیم ایران
-باشه منتظرتونم واسه ماه دیگه خاله پیشته؟؟؟
-اره
-موبایل رو بده بهش
-باشه
و صدای خاله تو گوشم پیچید
-ارمینم خوبی عزیزم .

- مرسی خاله تو خوبی؟؟؟
- خوبم ایسان خوبه؟؟؟
- اره خوبه خاله..
- جانم
- واسه عروسیمون میاید ایران؟؟؟
- عروسی کی هست؟؟؟
- دوهفته دیگه
- چی؟؟؟عروسی دخترم دوهفته دیگه است ومن ازش دورم؟؟
- وگریه افتاد
- خاله جونم عزیزم اشکال نداره که
- من مادر بدی هستم نه ارمین؟؟؟
- نه خاله جونم شما خیلی هم خوب هستید. فقط نمیتونید بیاید پیش دخترتون همین این که اشکال نداره ایسان دیگه با این موضوع کنار اومده .
- ممنونم پسرم اگه این حرفای قشنگ رو از زبونت نشونم روزی دق میکنم بخدا واقعا مایه افتخاره که دامادم شدی .
- ممنونم خاله جان کاری نداری؟؟؟
- نه عزیزم به ایسان سلام برسون
- چشم خداحافظ
- خداحافظ
- رهام:چه عجله ایبه داداش؟؟؟دوهفته دیگه عروسیه؟؟؟
- اره ایسان اینجور خواست
- حسام:مطمئنی؟؟
- اره بابا خودش خواست
- رهام:حسام بیخیال دیگه ایسان وسورنا هیچ وقت نمیتونن باهم دیگه جوش بخورن..نمیشه .
- حسام:راست میگی داداش.ایشالله خوشبخت بشی ارمین جان کاری از دستمون بر میاد بگو؟؟؟
- نه ممنونم بریم دیگه بیرون.ناسلامتی اومدیم سفر یا غم بخوریم؟؟؟امشب پایه اید راکی بزنییم؟؟؟
- حسام:پایه ام .
- رهام:من نیستم میدونید که داماد نبادید تا ۴۰ روز قبل عروسیت از این کوفتا بخوره والا عروس تا اخر عمرش واسش حروم میشه
- چه اعتقادی .
- رهام:اعتقادی نیست مذهبه به عنوان یک مسلمون نباید اصلا از این کوفتا بخوریم من سال به سال شاید یک بار بخورم
- به قیافه ات نمیا .
- حسام:چرا داداش ارمین..میاد خیلیم میاد نمیداره منو سورنا هم کوفت کنیم از اینا
- پس بهتره منم نخورم تحت تاثیر قرار گرفتم .
- حسام:وخی عامو خخخخخ اما من جادون میخورم .

رهام: همش از این زهر ماریا بخور تا بمیری اخرش .
 حسام: زهر ماری چیس دادا؟؟؟ اسمش اب شگولیس اب شنگولی . میخوام بخورم شنگول بشم .
 رهام: هلینا خانوم چی؟؟؟ اون بیینه خوبیت نداره ها . خخخخ
 حسام: برو بیمیر چلغوز مگه باس جلو رو اون بخورم؟؟؟
 -به هر حال رهام جان راست میگه حسام
 حسام: یا حضرتی عباس شوما وا چدون شدس عامو یه قیز مال چی میخوام کیف کنما .
 -چه لحجه توپی داری حسام .
 حسام: افتخارس دادا میخی یادد بدم .
 -خخخخ سخته
 حسام: اتفاقا برا این ایسانی ام یه سری کلاس گذاشته بودم یادش بدم اما ببخشیدا این زند یوخته یاتاقان میزند
 خنگس هرچی میگم نیمفمد .
 ایسان: کی خنگس حسامی؟؟؟
 همگی سرمون رو چرخ دادیم وایسان رو دیدیم که اومد داخل
 حسام: خری همساده مونا میگم بخدا آی خنگس . هرچی میگویم نگو ما ما رو گاو میگد میگد ما . خخخخ
 ایسان کوسن روی مبل رو برداشت وبه طرف حسام پرت کرد
 حسام: جون دوتای راس میگم . خخخخ
 -نکنش حسام خخخخ
 ایسان: من شما هارو میکشم .
 حسام: یا حضرتی عباس یابو سرخه مال خودد . خخخخ
 ایسان: چی گفتی؟؟؟
 حسام: چی شیندی همشیره؟؟؟ خخخخ
 رهام: حسام اذیتش نکن خخخخ
 ایسان پاهاش رو روی زمین کوبید وبا نق نق گفت:
 -همش منو مسخره کن خب؟؟؟
 حسام: خب .
 ایسان عصبی شد وپرید سمتش وموهای حسام رو گرفت وکشید
 حسام: آی چچل کردی ضیفه . ولم کون فوشت میدم آی ولم کون ایسان
 ایسان: نمیخوام .
 حسام هم دم اسبی ایسان رو گرفت وکشید
 ایسان جیغ جیغ میکرد .
 حسام: ول کن
 -تو ولن کن
 حسام: باهم ول میکنیم .
 رهام: چیو؟؟؟ بو راه نندازید . خخخخ

ایسان جیغ زد:رهام .

موهای هم رو ول کردند

حسام با مشت زد به س-ی-ن-ه اش وگفت:

-الهی سگ بشی .الهی بری لا تریلی هیجده چرخ قیمه قیمه شی بیام حلواذا بپزم .الهی نسلت مٹی نسلی دایناسورا منقرض شد .توله سگ گیس برام وا نهشتی ..این دیه چه جونوریس؟؟؟الی بمیری

ایسان هم همون کار رو کرد وبا مشت زد به س-ی-ن-ه اش وگفت:

-جوون مرگ بشی دیوث نکبت .بری لا کامیون اشغالی بمیری اشغال سبزی چلغوز همه موهامو کندی حالا دو غورت ونیمتم باقیه؟

حسام داد زد:

-اویی ضیفه چی چی بلغور میکنی؟؟؟ تو خودت اند چلغوز بودنی؟؟؟میام با کمر بند سیات میکنما .

-عددش نیستی .

رهام با خنده گفت:

-بسه تا جنگ جهانی سوم راه نیافتاده ..

حسام: به این انتر بگو .

ایسان:انتر عمه اته

حسام :هیییییییین ارمین

لبم رو به دندون گرفتم وگفتم:

-ایسان زشته .

ایسان:چی زشته؟؟؟

حسام:تویه میمون .

رهام:بچه ها بسه دیگه

ایسان:ببین بهم میگه میمون .

رهام:خب شاید یه شباهتی دیده زن داداش خخخخخ

ایسان:ارمین یه چیزشون بگو .

حسام:دوتا چیز بگو ارمین .خخخخخ

ایسان:اصلا من رفتم

-خخخخ کجا خانوم؟؟؟

ایسان:به جهنم .

حسام:بیا زنبیل منم ببر برام جا بیگیر .

ایسان:مگه جهنمیا چه گناهی کردن که توی قاطر رو تحمل کنن؟؟؟

ورفت حسام اول بار بهت زده نگاهش کرد وبعد زد زیر خنده .

حسام:خداییش میخوایی این دختر رو بگیری؟؟؟

-اره چطور مگه؟؟؟

-خییلی حاضر به جوابه .

-خب میخواستی پا رو دمش نداری .

-نه جدی میگم

-من یه چیزی بپرسم؟؟؟

-بپرس؟؟

-چرا تو یکم اصفهانی غلیظ حرف میزنی یکم رسمی؟؟؟

-والا اینا خودیمم نیمیدونم شاید واس اینس کا یه رگ تیرونی دارم خخخخ

-خخخخ عجب

-به جمالت بریم تا این ایسان یک دور همه رو کل کلی نکرده .خخخخ

رهام:حسام .

-جونم؟؟؟

-زشته داداش نا سلامتی همسر اینده اش اینجا ایستاده .

-زشتم نیست .دروغ میگم؟؟؟یکی بش یه چی بگد بندی ادم میشد .

من:دیگه اینقدر هم بد نیست خانومم

حسام:اوهوع .چشم چشم ما رو دهنمون چسب میزنیم تا خفه شیم .خبس؟؟؟

رهام چشم وابرو براش انداخت بالا

حسام:چرا لوچ میکنی چشاتا؟؟؟من با همه حساب شوخی دارم مگه نه ارمینی؟؟؟

-بله

رهام:بریم

-بریم .

سه تایی رفتیم بیرون از باشگاه ونشستیم دور شومینه .

ایسان:

بی حوصله رفتم بالا دیگه حتی حوصله فکر کردن به چیزی رو نداشتم رسیدم به اتاق اتاقی که پریروز فهمیدم ماله سورنا است یکی یکی کشو ها رو کشیدم بیرون خیلی کنجکاو بودم تا اینکه رسیدم به یک عکس عکس یک زن خیلی خوشگل بود نکنه این همون سوفیاست؟؟؟

چقدر خوشگله نگاه کن چه با سورنا فیس تو فیس زیرش بازم عکس بود وای خدایا این عکسا رو نگاه عکس هارو که خوب تماشا کردم رفتم سمت کمدی که کلید توش بود ولی قفل بود بازش کردم لباس ها رو بو کشیدم به چه عطری ..

همه لباس ها رو که ده دست میشد ریختم روی ت-خ-ت پنج دست کت وشلوار بود دو دست کت ودامن کوتاه وسه دست هم ماکسی وکلوش چقدر خوشگلن چه جنسایی دارن پایین کمد هم کشو هایی بود باز کردم توی هر کدوم ده جفت کفش بود بیست جفت کفش خیلی خوشگل بود وای خدا چقدر قشنگه کشوی بعد رو باز کردم که انواع کیف بود واکرین کشو هم چند تا جعبه توش بود وا مگه با سورنا اینجا زندگی میکرد؟؟؟؟جعبه ها رو باز کردم یک از یک زیبا تر بود .

انواع واقسام ست طلا وبرلیان داخلش بود وای خدایا چرا قبلا ها ندیدم خب حالا که این اتاق رو ماله خودم کردمش اینا هم ماله منه البته از این طلاها خوشم نیما. از لباس هاش جز یک ماکسی بلند ویک کت شلوار مورد پسندم نبود با اینکه خیلی خوشگل بودند تصمیم گرفتم کت وشلواری که به رنگ سبز لجنی بود رو امشب بپوشمش اره خودشه .همه جا رو دیدم وای اینجا همه چیز فوق العاده اس توی ح-م-ام هم انواع نمک برای وان بود نمک معمولی

نمک دریایی نمک ید دار. نمیدونم این زنه سورنا چرا این کار ها رو میکرده درسته ادم پولداریم ولی اصلا حوصله این چیز ها رو ندارم شاید سالی یکبار از وان استفاده کنم ولباس هام با این که همش مارک دازه ولی اینقدر زیاد نیست باید این اخلاقم رو عوض کنم هانیه راست میگه ادم دور از مادرش بزرگ شه اونم با دوتا پسر اخلاکش شبیه پسرا میشه ولی نمیدونم چرا این هانیه اینقدر لوسه .

دوش یک ساعتی گرفتم واومدم بیرون .ایستادم جلوی اینه وشروع کردم به ارایش کردن ولباس هام رو که گذاشته بودم همون لباس های سوفیا بود رو پوشیدم .همه ی کار هام تموم شد به ساعت نگاه کردم نه ونیم بود چقدر دیر شد وای .

چقدر هم زود گذشت ساعت .یکدفعه دو تقه به در خورد

-بله؟؟

-ارمینم میتونم بیام؟؟؟

-بیا .

اومد داخل سه بار پلک زد

-خودتی ایسانم؟؟؟

-بله که خودمم .

-خیلی خوشگل شدی این لباس رو از کجا آوردی؟؟؟

-اوردمش از یه جایی دیگه .

-خیلی بهت میاد .

-ممنونم .

اومد نزدیک ودور کمر باریکم رو گرفت

-اچه تو چرا اینقدر زیبایی؟؟؟

-نمیدونم .

-دلتم نمیداد ازت چشم بردارم .

-برندار خب .

سرش رو آورد پایین وخواست من رو ب...ه

دستم رو روی ل-ب-ش گذاشتم

-نمیشه

-اچه چرا؟؟؟

-رژ لبم پاک میشه .

کمی اخم کرد وازم جدا شد چه دلیل مسخره ایی اوردم جدا خودم هم باورم نشد رفتیم پایین وای خدا سوفیا تو چجور ای کفش هارو میپوشی؟؟؟ناشیانه باهاشون راه میرفتم یاد اونشب افتادم که پاشنه کفش شکست وسورنا درستش کرد ولی اینا بلند تره وای الانه که بیافتم .اینقدر سرگرم بودم که نیافتم که حتی نتونستم سورنا رو نگاهش کنم .وقتی ارمین گفت قراره باهم ازدواج کنیم ته دلتم خالی شد حس کردم صدای دلی اومد که افتاد روی زمین وشکست حس کردم کسی اه کشید

ولی تا به خودم اومد سر میز شام بودم زیاد واسه اینکه ارمین شک نکنه به دنباله سورنا چشم ننداختم شام تمام شد ورفتیم همراه دخترا پیشه شومینه همه جا پر شده بود چه خبره مگه؟؟ همه اومدند خب بقیه برن جای دیگه من آخرین نفر بودم وارمین اومد وپیشم نشست بهش لبخندی زدم وسرم رو کمی چرخش دادم چشمام توی نگاه گیرایی قفل شد چقدر این چشم ها خوش رنگه .خواستم نگاهم رو بدزدم ولی دلتم نیومد .چرا نمیشه از این چشمها چشم

دوخت؟؟؟ چرا نمیتونم؟؟؟ چقدر نگاهش غم داشت یکدفعه انگار چیزی توجهش رو جلب کرد و به لباسهام خیره شد لبخند نرمی زد که فقط من متوجه شدم .

به خودم نگاه کردم ببینم چیزی بد نباشه نه نیست یک دفعه سنسور های مغزم کار کرد . اها لباس سوفیا رو پوشیدم گیتارش رو گرفت دستش وکوک کرد کمی صداش رو صاف کرد توی چشمام مضطرب چشم دوخت نمیدونم چرا ولی پلک زدم تا دلش رو قرص کنم . لبخندی تحویلیم داد و شروع کرد وای خدا چرا به من اینقدر نگاه میکنه؟؟؟ واسه اینکه اوضاع بدتر نشه احمی کردم و سرم رو پایین گرفتم صدای دلنشینش توی فضا طنین انداخت

- دارم سر گیجه میگیرم

تو نیستی غم میچرخه دورم

تو این روزا که نیستی تو

همیشه من همینطورم

همش دلشوره میگیرم

روزای بی که از من دوری

روزایی که از تو دورم

همش غمگینم اینجوری

سرم رو با ترس اوردم بالا وای خدای من . حس میکنم اتیش گرفتم

هنوز این چشما به من چشم دوخته .

دوست دارم

این کلمه رو محکم گفت و فقط به من چشم دوخته بود سریع احم مصلحتی کردم تا اوضاع خ-ر-ا-ب نشه اینبار فهمید و سرش رو به طرف هانیه چرخ داد و لبخندی تحویلش داد . دیدی ایسان اشتباه فکر میکردی این اهنگو واسه هانیه و بچه اشون خ-و-نده نه تو تو توی این بازی هیچ جایی نداری بفهم

به اون خدا به عشقمون قسم

خدا تورو آورده واسه من

بمون نرو همینه ارزوم

عشق تویی شدی تمومه زندگیم

فقط بگو همیشه باهمیم

بمون بذار یه راهی پیشه روم

همش دلشوره میگیرم

روزای بی که از من دوری

روزایی که از تو دورم

همش غمگینم اینجوری

همش دلتنگ تو میشم

اتاقم مثله زندونه

یه احساسی به تو دارم

این احساس از تو پنهونه

دوست دارم به اون خدا

به عشقمون قسم

خدا تورو آورده واسه من
 بمون نرو همینه ارزوم
 عشق تویی شدی دلیل زندگیم
 فقط بگو همیشه باهمیم
 بمون بذار یه راهی پیشه روم
 "دوست دارم-مهدی احمدوند"
 وقتی اهنگ تمام شد همه شروع به دست زدن کردند .
 حسام:دوباره دوباره یه بار فایده نداره .
 سورنا:نه دیگه .
 هانیه:حسام راست میگه عشقم صدات خیلی قشنگه .بازم بخ-ون ..
 سورنا:نه خانوم باشه واسه فردا شب .
 ارمین:ابجی اینقدر سرتق نشو ها .
 هانیه:اوففف قبول ولی فردا شب اگه لب ساحل نخ-و-ندی من میدونم وتو ..
 سورنا:لب ساحل؟؟؟؟ساحل که برفیه ..
 هانیه:خب نمیدونم ما فردا شب بعده شام میریم ساحل .
 -نمیشه هانیه جان
 -سورنا .
 -خانوم بچه مریض میشه .
 عصبی بهش چشم دوختم .اونشب اصلا بچه من واسش ارزشی داشت؟؟؟کثافت .خدایا چرا من توی این دنیات اصلا
 شانس ندارم؟؟؟خدایا اچه چرا؟؟؟اونروز که تو خونه اش بودم وحامله ام کرد اصلا فکر بچه نبود اچه چقدر یه ادم
 پست میتونه باشه؟؟؟ازت متنفرم سورنا ..
 هانیه لبخندی زد:قول میدم عزیزم لباس گرم بپوشم .
 -تو که لباس گرم نداری .
 -از ایسان میگیرم بهم میده اون همیشه محافظه کار و سرمایهیه .میدی مگه نه ایسان؟؟؟
 ومن توی حس خودم بودم وفقط صداها وتکون خوردن هاشون رو میشنیدم .
 ارمین:ایسان .
 هانیه:ایسان خوبی؟؟؟
 یکدفعه به خودم اومدم:جان؟؟؟
 سورنا:حالت خوبه ایسان؟؟؟
 هه نگرانی؟؟؟چه غلطا .تو غلط میکنی حالمو بررسی .
 هانیه:بهم لباس گرم میدی؟؟؟
 اخم غلیظی کردم وایستادمو وگفتم:
 -میدم .
 همه مبهوت نگاهم میکردند سریع رفتم سمت پله ها وقتی پام رو روی پله اول گذاشتم سورنا گفت:

- چیزی شده خانوم فرد؟؟؟ ایسان خانوم ..

- ..

رفتم بالا که گفت:

-باشما بودم ایسان خانوم ها .

خفه شو سورنا خفه شو به حد کافی صدات روی مخم هست .رفتم بالا تر

ارمین: ایسانم خوبی؟؟؟

-میخوام کمی استراحت کنم .

هانیه: فردا میایی بریم کوهستان پیست؟؟؟

-نمیدونم .تا فردا

حتی حوصله نگاه کردن بهشون رو هم نداشتم رفتم توی اتاقم و خودم رو روی ت-خ-ت پرت کردم .حتی حوصله گریه کردن رو هم نداشتم .لعنت به این زندگی کثافت ها تازه فردا هم باهاشون برم کوهستان که چی؟؟؟ یکدفعه دو تقه به در خورد

-ایسان .

خودم رو زدم به خواب ارمین بود از بوی عطر تلخش فهمیدم .

-ایسانم خوابی؟؟؟

-

از صدای قدم هاش فهمیدم داره نزدیک میشه .

-خانومم چی اینقدر ناراحت میکنه؟؟؟

- ..

-خودت رو زدی به خواب خانومم؟؟؟

- ..

-عشقم .

ودستش رو مثل نوازش روی سرم کشید

نشستم روی ت-خ-ت و داد زدم:

-بهم دست نزن بهم دست نزن میخوام برم تهران .

واشک هام از چشمم جاری شد ارمین بهت زده بهم چشم دوخت .

-بهم دیگه دست نزن .

-تو چت شده ایسانم؟؟؟

-نمیخوام هیچ کدومتون رو ببینم نمیخوام

یکدفعه همه اومدند داخل اتاق .

سورنا: چی شده؟؟؟

-برید بیرون .

با تمام توانم جیغ میکشیدم .ارمین اومد جلو ومن رو محکم ب-غ-ل کرد

-سیس ایسانم سیس ..

-ولم کن .

از جیغ زدن صدام دیگه بالا نمی اومد .

حسام: ابجی چی شده؟؟؟

هما وهلینا هم گریه میکردند

-برو بیرون ارمین .

ارمین با بغض: مشکلات با من چیه ایسانم؟؟؟؟

-میخوام بر گردم تهران . نمیخوام اینجا باشم .

سورنا: چی شده؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

سورنا: عه معلوم نیست سگ گازش گرفته چی شده؟؟؟

-خفه شو .. گمشین همتون بیرون .

سورنا هم نه گذاشت ونه برداشت:

-اینجا خونه امه از خونه ام برم بیرون؟؟؟؟

برق سه فاز به مغزم وصل شد .

-باشه من اضافه ام؟؟؟میرم

سورنا داد زد: احمقه گاگول بنشین سر جات ببینم . این وقت شب غلط میکنی جایی بری . اومدی خونه ام لباس ها و کفش های زن سابقم رو پوشیدی دو قورت ونیمتم باقیه؟؟؟

با بغض بهش چشم دوختم پریدم از روی ت-خ-ت پایین ورفتم توی اتاق لباس ولباس هارو در اودم لباس هام رو پوشیدم وسوییچ ماشین ارمین که پیشم مونده بود رو دستم گرفتم وپریدم بیرون از اتاق لباس همه مبهوت بهم چشم دوخته بودند واز همه بی تفاوت تر سورنا بود ارمین هم اشکش در اومده بود لباس هارو پرت کردم توی صورت سورنا وگفتم:

-ماله خودت بپوشون به زن سابقت . حالا میفهمم چرا همه ترکت میکنن

هانیه منگ نگاهم کرد وگفت: ایسان با عشقم درست حرف بزن .

-برو بابا تو کی باشی این وسط

دیگه مغزم کار نمیکرد سریع حسام رو از جلوی در حول دادم ودویدم سمت در صدای پایی از پشتم نمی اومد دویدم سمت در سالن ارمین از روی پله ها داد زد:

-ایسان کجا؟؟؟برف وبوران میاد نرو ..

سریع پریدم از خونه بیرون با تمام توانم گاز دادم وزدم به درب چوبی عمارت وشکستم ورفتم بیرون ..

سورنا:

یکدفعه ایسان ایستاد ومثل دیونه ها به همه جواب قاطع داد ورفت .

ارمین: چی شد یعنی؟؟؟

حسام: برو ببین چی شده؟؟؟شاید از من ناراحته .

ارمین رفت سمت پله ها

-حسام واسه چی از تو ناراحت باشه؟؟؟

-نمیدونم عصر کمی باهاش شوخی کردم
هانیه: ایسان ادم باجنبه ایبه تا وضعیت حاد نشه قاطی نمیکنه .
توی دلم به خودم لعنت فرستادم .نکنه بخاطر من حالش بد بشه؟؟؟نه نمیشه .ناگهان صدای جیغ اومد همه ترسیدیم
وبه سمت پله ها رفتیم حسابی که همه رو شست وشو داد بعد از اون پهن کرد روی بند پرید توی اتاق لباس .کمی
گذشت همون لباس هایی که از سوفیا بود رو توی صورتم پرت کرد خیلی تحقیرم کرد ومن هم از خجالتش در
اومدم .سریع دوید از اتاق بیرون یعنی کجا رفته؟؟؟
ارمین: برم دنبالش؟؟؟
هانیه: رفته تو حیاط حتما اروم میشه کمی بگذره .
ارمین دادزد: کلیدا ماشینو برد با خودش .
حالم دگرگون شد دلم گواهی بد داد نه کار احمقانه ایی نمیکنه سریع رفتیم بیرون ولی ارمین نتونست جلوشو بگیره
ورفت از حیاط بیرون ودر رو شکوند .سریع سوار ماشینم شدم همراه ارمین بودیم ارمین به گریه افتاد:
-همش تقصیره منه .همش تقصیره منه .
-تو چه گناهی داری؟؟؟
-اگه چیزیش نشه از زندگی پامو میکشم بیرون .
-تو هیچ گناهی نداری ارمین کمی دیونه شده .
ماشین رو پیدا کردیم وحشتناک گاز میداد واز اون بدتر زنجیر چرخش رو ارمین باز کرده بود برای تعمیر ماشین
روی زمین لیز میخورد
ارمین: یا علی کمکش کن .خدا یا کمکش کن
توی دلم خدا خدا می کردم چیزیش نشه وای رفت جاده چالوس روانی اونجا میخوایی خودت رو به کشتن
بدی؟؟؟یکدفعه توی پیچ کنترلش رو از دست داد ورفت توی مناطق کوهستانی وبعد از اون صدای محکم برخورد
ماشین اومد .
ارمین دادزد: ایسانم مرد ..
اشکها راهی برای فرار پیدا کردند دستم رو روی گونه کشیدم واز ماشین پریدم پایین وقتی به ماشین رسیدم
ماشین داغونه داغون بود ارمین نشست رو زمین وگفت:
-خدا .خدا
من هم طاقتم طاق شد داد زدم:
-خدا چـــــــــــــــــــــرا؟؟؟
وسریع دویدم به طرف ماشین ایر بگ طرف ایسان کار نکرده بود خ-و-ن از سرش میریخت .خدای من نکنه چیزیش
بشه
من میمیرم .با حق هق در ماشین رو باز کردم ارمین زنگ بزن امبولانس ارمین بهت زده نگاه میکرد .
دادزد: زنگ بزن .
با حق هق گفت: مرده.. ایسانم مرده .
-زنگ بزن .زنگ بزن لعنتی
خ-و-ن هاش روی برف میریخت اون هم بی گناه قراره قربونی بی ملاحظه گی های من بشه؟؟؟؟
-غلط کردم ایسان منو ببخش .غلط کردم
اولین بار بود از کسی عذر خواهی میکردم با ترس دستم رو روی نبضش گذاشتم ضعیف میزد تلفنم رو در اوردم وبه
امبولانس زنگ زدم یک ربع گذشت توی این یک ربع ارمین فقط گریه میکرد وحتى یک کلمه هم حرفی نمیزد

خدایا کمکم کن وقتی اومدند نبضش رو گرفت روی برانگارد گذاشتند ایسان رو یکدفعه دستگاه هایی که بهش وصل شد شروع به جیغ زدن کرد .

پرستار داد زد: شک . شک .

سرم رو حائل توی دستام کردم واشک ریختم در حال مرگ خودم رو میدیدم شک اول رو زدند فایده ایی نداشت

شک دوم رو زدند فایده ایی نداشت شک اخر رو زدند باز فایده ایی نداشت خواستند ملحفه سفید رو روی سرش بکشند ایسانم رو .

سریع دادزد: نه ..

پرستار: اقا ایشون دیگه

-تورو خدا . تا حالا عاشق شدی؟؟؟

پرستار سرش رو زیر انداخت

-اون عشقمه میدونی عشق چیه؟؟؟ وجودمه . دستی دستی بذارم بمیره؟؟؟

و فرود اومدم روی زمین

-ایسانم ساده من رو تنها نمیذاره

یکدفعه دستگاه شروع به بوق زدن کرد پرستار لبخندی زد و گفت:

-اون اقا داداشه؟؟؟ مثل مرده ها داره نگاه میکنه برو کمکش ما نمیگذاریم چیزی بشه این خانوم . عشقت دسته ما امانت زیاد ضربه بهش وارد نشده چون کمربند داشته ولی از ترس دوبار سخته کرده . ایشالله که خوب میشه مهم این بود که بهوش بیاد . اون دو پرستار سریع سرمی به ایسان وصل کردند و در های امبولانس بسته شد . / . سریع رفتم سمت ارمین و دستش رو گرفتم و کشیدم نمیومد

-بیا بریم

-اون مرد .

-ارمین تورو خدا بیا بریم .

-خیلی دوسش داری نه؟؟؟

-ارمین بیا بریم . جونم من .

-مهمه واست؟؟؟

دادزد: عوضی بیا بریم .

و حولش دادم توی ماشین سریع سوار شدم و در رو بستم و قفل مرکزی رو زدم به بیمارستان رسیدیم گوشی موبایلم در حال مرگ بود از زنگ خور زیاد تماس رو هام رو وصل کردم

-بله؟؟؟

-سورنا خوبی؟؟؟ چیشد پیداش کردید دارید میاید؟؟؟

-روهام

-چیزی شده داداش؟؟؟

-میایی بیمارستان؟؟

-ایسان چیزیش شده؟؟؟

اشک هام شروع به ریختن کرد .

-ایسان حالش خوب نیست خودتون رو برسونید حاله ارمینم هیچ خوب نیست

- الان میایم داداش تو خوبی؟؟؟ به خودت فشار نیار . خوب میشه من اومدم اصلا بهش فکر نکن میدونی که دکترت چی گفته .

- دکتر بره به درک . ایسان از مرگ برگشت و سرفه هام شروع شد ..

- سورنا سورنا تو داری سرفه میکنی؟؟؟

- .

- داداشم خودت رو به اسپری برسون .

- من هیچ جایی نمیرم تا نفهمم ایسانم خوبه .

- حماقت نکن

تلفن رو قطع کردم همون موقع دکتر از اتاق عمل بیرون اومد دویدم سمتش

- چیشد دکتر؟؟؟

- یک معجزه چیز دیگه ایی واسه گفتن ندارم . ایسان خانوم با این تصادف ممکن بود جونش رو از دست بده ولی الان یک شکستگی فقط روی سرش ایجاد شده که هیچ آسیبی بهش نرسونده و فقط کمی خ-و-ن از دست داده که اون هم حل شد اگه ایشون حالش بد نشه تا ۲۴ ساعت آینده میتونه مرخص بشه . اگه ایربگ ها باز میشد هیچ آسیبی بهشون نمیرسید

- پس سخته چی؟؟؟

- بله از ترس زیاد ایشون سخته کردند ولی با شک کاملا برگشتند و نجات پیدا کردند ولی الان باید بخاطر قلبشون دارو مصرف کنن

- ممنونم دکتر خیلی ممنونم و سرفه های شدیدم شروع شد

- پسرم تو که حالت بدتر از این خانوم کوچولوئه . بیا بریم معاینت کنم

- نمیخواه دکتر چیز خاصی نیست بخاطر شکه شده

و سرفه امونم رو برید اونقدر سرفه کردم که حالم بد شد دکتر کمرم رو ماساژ میداد صدای داداش رو شنیدم

- برانکار رو بیارید

همه جا تار شده بود با حس نوازش دستی روی سرم چشمم رو باز کردم چشمم گره خورد توی دو جفت چشم نگران . چشمای هانیه بود که اینجور بهم خیره شده بود

- بالاخره بیدار شدی؟؟؟

- بالاخره؟؟؟

- اره عزیزم . نکنه میخوایی با ایسان مرخص بشی؟؟؟

- چطور؟؟؟

- دوروزه که بیهوشی .

- دوروزه؟؟؟ ایسان چطوره؟؟؟

- ایسان خوبه ارمین پیششه . خیلی پشیمونه از این کارش

- عجب . چرا اینقدر گریه کردی؟؟؟

- چونکه حالت خیلی بد بود باید تحت درمان باشی

- بیخیال خوب میشم

- تا کی بیخیال؟؟؟ در ضمن باید واسه عروسی خوب شده باشی ها . زیر قولت زدی ولی باید تا پس فردا خوب باشی .

- چه زود گذشت . این مسافرت به دهن همه زهر شد مخصوصا تو .

-من کنارت حالم خوبه خوبه .
 -میشه لباس هامو بیاری؟؟
 -کجا؟؟؟
 -بریم یه سری به ایسان بزیم
 -نه بشین تو تازه بهوش اومدی میگم خودش بیاد .
 -خودش؟؟؟اون که حالش بده
 -نه اقا سورنا تو حالت بدتره .اون امروز مرخص میشه .الان هم دنباله کارای ترخیصشه .

ایسان:

وقتی چشم باز کردم کمی سرم درد میکرد با یاد اوری اون صحنه حالم دگرگون شد .یکدفعه چشمم خورد به دستایی که توی دستم قفل شده بود وبه چشمایی که بسته بود ولی زیرش خیلی گود افتاده بود . کمی دستم رو تکون دادم که ارمین از خواب پرید بالا .
 -بالاخره بهوش اومدی زندگیم؟؟؟
 -سرم خیلی درد میکنه ..
 -بمیرم .همش تقصیر از منه .
 -تو که تقصیری نداری منو ببخش که باعث این همه عذابت شدم
 -تو که گناهی نداری ..
 -ساعت چنده؟؟؟
 -ساعتش رو نگاه کرد وگفت:
 -تازه ۹ صبحه .
 -بقیه کجان خوبن؟؟؟
 -منظورت از بقیه سورناست دیگه؟؟؟نه خوب نیست .
 یکدفعه نشستم رو ت-خ-ت وگفتم:
 -چی؟؟؟
 -بخواب سر جات .حالش خیلی خرابه .از دیروز تاحالا بیهوشه .
 -اخه چرا؟؟؟
 -حمله های عصبی و سرفه شدید باعث شده بره توی کما .بقیه هم پیشش هستن بین با این حماقت چکار کردی ایسان .
 -خب به من چه که سورنا حالش خرابه .
 -به تو چه؟؟؟هنوز هم نفهمیدی؟؟؟واقعا گیرنده هات خیلی ضعیفن .
 -چیو؟؟؟
 -سورنا عاشقته .
 این کلمه مثل چکش هزار بار توی سرم خورد اروم گفتم:
 -چرت نگو اون هانیه رو دوست داره .

-تو چرت نگو ایسان. اگه هانیه میدید روانی میشد اون بیهوش شدن سورنا رو اون موقع که تصادف کردی وواست زار میزد واز کاری که کرده پشیمون بود رو اون موقع که ایست قلبی کردی وگفت عشقم تنهام نمیداره رو ندید. والا تاحالا صد بار خود کشی کرده بود. نمیگم به خاطر من. بلکه بخاطر اون بچه که توشکمه خواهرمه دیگه از این مسخره بازیا دست بردار میدونی تاحالا چند بار هانیه از حال رفته؟؟؟ فکر نکنم اینقدر تو سورنا رو دوستش داشته باشی. بعدشم میدونی که رسیدن شما دوتا به هم محاله. پس به خودت بیا. میدونی چقدر اذیت میشم وقتی میبینم داری میسوزی این عشقو از سرت بیرون کن ایسان

-اخه چجوری؟؟؟

-میخواهی کمکت کنم؟؟؟

-میکنی؟؟؟

-البته تو عشقمی ازم جون بخواه .

-ممنونم. پس کمکم کن لطفا به نظرت چکار کنم؟؟؟

-به نظر من درخواست طلاق صادر کن. تا یک هفته دیگه از هم جدا بشید .

-این نامردی نیست وقتی اون هنوز توی کماست بخوام واسش درخواست رد کنم؟؟؟؟

-نه نیست .

-ناراحت نشه؟؟؟

-مگه نمیخواهی این عشقو نابود کنی؟؟؟

-اخه این انصافه وقتی روی ت-خ-ت داره دست وپنجه نرم میکنه با مرگ ازش جدا بشم؟؟؟/

-بهتره هرچه زودتر از این بند خلاص بشی ایسان به خودت بیا ببین تو دیگه جایی نداری اون وهانیه الان بچه دار شدن بابا بفهمه اگه سورنا باهانش ازدواج نکنه مطمئن باش اون رو نابود میکنه. تو که نمیخواهی از دستش بدی؟؟؟ اونم واسه همیشه بهتره قبل از اقدام بابا واسه اینکه هانیه با سورنا ازدواج کنه اسمت از شناسنامه سورنا حذف بشه ..

-باشه پس به وکیلیم خبر بده .

-باشه .

واز اتاق بیرون رفت یک روز دیگه گذشت ومن درخواست طلاق رو امضا کردم دور از چشم هانیه همه بهم گفتند که طلاق بگیرم ولی من این درخواست مسخره رو امضا کردم ولی الان خیلی پشیمون شدم. به در اتاق دو تقه خورد هانیه وارد شد .

-سلام ابجی ایسان خوبی؟؟؟

-سلام ممنونم تو خوبی؟؟؟

-خوبم سورنا بهوش اومده

-جدا خیلی خوشحال شدم تبریک میگم

-ممنونم. میشه بریم پیشش میخواد با چشمای خودش ببینه که خوبی .

-باشه کمکم کن لباس بپوشم بریم .

سورنا:

وقتی هانیه رفت قند توی دلم اب شد یعنی الان ایسانم رو میبینم؟؟؟ یعنی میشه همه چیز درست بشه؟؟؟ پنج ثانیه نگذشته بود که دو تقه به در خورد دستم رو داخل موهام کردم وکمی مرتب کردم وگفتم:

-میتونی بیایی .

وقتی حسام رو همراه وکیلیم دیدم کمی متعجب شدم هانیه قبل از اینکه بره بهم گفته بود که من وایسان از طریق هواپیما منتقل شدیم تهران. پس اینجا چه خبره؟؟؟

حسام: سلام دادا خوبی؟؟؟

-سلام ممنونم چه خبره حسام؟؟؟

-راستش چیجوری بگم دادا قول بده خ-و-نسرودی دا حفظ کونی تا بگم .

-بگو؟؟؟مردم از نگرانی .

-راستش .راستش ایسان درخواست طلاق داده .دیروز درخواست طلاق فوری وغیابی داده .که تو الان بهوش اومدی وخواستاره اینه که توافقی طلاق بگیرید .

-چه توافقی؟؟؟چه طلاق؟؟؟چی داری میگی؟؟؟ایسان اینقدر پست نیست اونم وقتی که من در حال دست وپنجه نرم کردن با مرگم طلاق بگیره داری شوخی میکنی .

وکیل:نه آقای سرداری اینم داد خواستشون بنا به دادخواست روز طلاق دوشنبه هفته آینده است .

-چی؟؟؟

یعنی اینقدر ایسان پست فطرت شده؟؟؟من بخاطر اونه که اینجور شدم .من .

حس کردم ته دلم دیگه خالی شد حس کردم باز قلبم یخ زد درست مثله روزی که سوفیا ترکم کرد ومن رو محکوم به بد بودن کرد من بخاطر سوفیا دست از انتقام مادرم کشیدم .از خیلی چیزها وحالا ایسان .واین ضربه من رو داغونم میکنه من مطمئنم .سریع بدونه هیچ حرفی برگه رو امضا کردم .وکیل رفت حسام اومد نزدیک ودستم رو گرفت:

-دادا این بشر اصلا عقل نداره ولی کارای تو هم اشتباه بود به نظرم جدایی شما دوتا به نفع هر دو تونه اینجوری آسیب کمی به ایسان میرسه .

-حسام میشه تنهام بذاری؟؟؟

-دادا

داد زدم:میخوام تنها باشم تنها میفهمی؟؟؟

سریع از اتاق رفت بیرون

از ت-خ-ت اومدم پایین ورفتم سمت پنجره .رفتم سمت کمد وپاکت سیگار رو از جیبم در اوردم فندک زدم روشنش کردم

چقدر حالم خرابه ایسان به سادگی از من دل کند دوتقه به در خورد و سریع در باز شد سرم رو چرخ دادم چشمم توی دوتا چشمی که واسم همیشه ج-ذ-ا-به گره خورد چرا ایسان همیشه با چشماش حرف میزنه؟؟؟چرا اینقدر این چشم ها گیرایی داره؟؟؟بهم چشم دوخت هانیه لبخندی زد وگفت:

-اینم ایسان عشقم ببین خوبه؟؟؟

تمام نفرتم رو توی چشمم ریختم وتوی کلماتم .

-ایشون عالیه عزیزم .عالی .

هانیه اومد نزدیک وگفت:

-باز سیگار؟؟؟مگه دکتر نگفت بده؟؟؟

-بد واسم دیدن ریخت یک نفره .

ایسان اشک توی چشماش اومد

هانیه:عزیزم ایسان پشیمونه بعدشم اون دختر خوبیه بدونه منظور اون حرفا روزد به دل نگیر هرچی نباشع دختر خاله امه .عزیزمه .فامیلمه دوستمه .مگه نه ایسان؟؟؟

ایسان اشکش رو پاک کرد وگفت:

-من برم مزاحم نباشم .

با نفرت گفتم:

-تازه اولشه چه کم تحمل کجا؟؟؟ حرفامو خوب گوش کن .

....

فقط مظلومانه به چشمم دوخته بود .

-فکر نکن من ارمینم وخر میشم با نگاه مظلومت .

هانیه:سورنا .گناه داره .

-گناه رو ما داریم بخاطر این خانوم سوختیم .

هانیه:چرت نگو سورنا .به خاطر دوتا چرت وپرتی که حالش خوب نبود وگفت؟؟؟

-هانیه یک لحظه منو وایسان رو تنها میگذاری؟؟؟میخوام چندتایی نصیحت دوستانه بهش بکنم؟؟؟

هانیه:باشه عشقم ولی اصلا خودت رو اذیت نکن .

ورفت بیرون .وقتی رفت بیرون ایسان اومد نزدیکم نزدیک و نزدیک تر

-خوبی سورنا؟؟؟

-واسه من اشک تمساح نریز ایسان که حالم ازت بهم میخوره .

-واسه چی خب؟؟؟

-واسه چی؟؟؟هه واسه چی؟؟؟دادزدم:واسه چی داره؟؟؟

چشماس رو بست واروم گفت:

-اینجا بیمارستانه .اروم باش

دادزدم:میخوام نباشم میخواد هر قبرستونی باشه باشه چرا مثله کنه چسبیدی به زندگیم؟؟؟؟گمشو از زندگیم بیرون

میبینی تو هیچ جایی نداری دیگه .نه تو قلبم نه تو خونه ام نه تو زندگیم هیچیم نیسی برکه های طلاق غیر

حضوریتن امضا کردم مئه اینکه خیلی مشتاقی با ارمینت ازدواج کنی نه؟؟؟خیلی پررویی .خیلی رو داری بخدا .تو از سگم کمتری سگ بهش محبت بشه دمی تکون میده نه اینکه پاچه بگیره .

دستش رو برد بالا ومحکم فرود آورد توی گوشم

-هیچ معلوم هست چی میگی سورنا؟؟؟از کدوم محبت حرف میزنی؟؟؟هان؟؟؟به کسی بگو که دیده باشه .این تویی

که باید دماغتو از زندگیم بکشی بیرون .حالم ازت بهم میخوره .

ویکدفعه چونه اش لرزید واشکاش ریخت .

-تو به حیونی .لیاقت نداری بی لیاقتی لیاقت عشق نداری .تو میدونی چی میخوایی؟؟؟

سرش رو نزدیک آورد ویکدفعهخیلی غیر منتظره بود .کمی همراهیش کردم عصبی ازم جدا شد وگفت:

-تو اینجور آدمی هستی این چیزا رو میخوایی .واشکش رو پاک کرد وادامه داد دیگه گول اون ظاهر فریبنده اتو

نمیخورم نمیخورم .کثافت حیونه عوضی .

وسریع از اتاق بیرون رفت به جهنم برو به درک .کثافت اشغال .سریع لباس هام رو عوض کردم دیگه تحمل این

محیط رو نداشتم .دلیم کمی آرامش میخواست هانیه اومد داخل:

-لباس پوشیدی؟؟؟چه خوب دکتر گفت میتونی بری خونه واستراحت کنی بابا هم کمی نگرانت شده تازه فهمیده .

-موضوع حاملگیست رو هم میدونه؟؟؟

-نه هنوز .بریم؟؟؟

-بریم

راه افتادیم سمت پله ها که یکدفعه ایسان وارمین جلومون سبز شدند با نفرت بهش نگاه کردم
ارمین: خب ما دیگه بریم برگه های ترخیص رو میگیریم و کمی دیگه میاییم خونه ..
هانیه: باشه داداش

راه افتادیم سمت خونه اسفندیار وقتی رسیدیم اسفندیار دم در منتظر بود از ماشین اومدم پایین .
-سلام پسر خدا بد نده؟؟؟

-سلام ممنونم

-بریم داخل

رفتیم داخل .

کمی گذشت ایسان هم اومد همراه ارمین
اسفندیار: ایسانم تو خوبی؟؟؟

ایسان: مرسی عمو .

اسفندیار ده بار از بالا تا پایین ایسان رو نگاه کرد نکبت .

-لاغر شدی عمو جون

-چیزی نیست .

-چرا مراقب خودت نبودی؟؟؟

-خب دیگه شد .

ارمین: ایسانم کمی استراحت کن شب بریم مهمونی خونه هما اینا

اسفندیار: هما کیه؟؟؟

ایسان: دوستمه عروسیشه

هانیه: اره به منم گفت ماهم دعوتیم . امشب حنا بندونشه .

اسفندیار: به سلامتی خوش بگذره .

ایسان وهانیه عزم رفتن کردند

گفتم: هانیه صبر کن .

هانیه ایستاد وهمچنین ایسان:

-اسفندیار جان من وهانیه قراره که اون هفته ازدواج کنیم .

اسفندیار جا خورد: چی؟؟؟؟

هانیه: بله بابا .

ایسان با نفرت بهم چشم دوخت خوشم میاد همینجوری پیش بره عالیه .

اسفندیار: چقدر زود . خب یک ماه دیگه بگذارید که کمی تدرکات بچینیم .

هانیه: نمیشه بابا شکمم بزرگ میشه .

اسفندیار با تعجب: شکمت؟؟؟

من: بله دخترتون ازم بارداره

اسفندیار: چی؟؟؟

ویکدفعه قرمز شد و دکمه های یقه اش رو باز کرد و کرواتش رو شل کرد .

هانیه: بابا خوشحال نشدی؟؟؟

اسفندیار داد زد: شماها چه غلطایی میکنید دیگه . روتون خیلی زیاد شده

لبخندی خونسردانه زد و گفتم:

-زنه آینده امه هرکاری دوست دارم میکنم .

اسفندیار تمام مجسمه ها رو به دیوار زد

داد زد: بالا بری پایین بیایی چیزی عوض نمیشه اسفندیار .

همگی با چشمای گرد شده نگاهم میکردند رفتم سریع بالا وهانیه وایسان هم رفتند به اتاق هاشون خوبه

از خوبم بهتره .

تا ساعت ۶ عصر خوابم برد .

امروز هم هوا برفی بود دیگه کم کم زمستون روبه تمومیه ولی هنوز برف های شدیدی میباره . رفتم ح-م-ا-می یک ساعت و لباس هام رو پوشیدم همراه ارمین وهانیه وایسان راه افتادیم ایسان مثله همیشه زیبا شده بود وادم رو به وجد میآورد ولی خودم رو بی تفاوت نشون دادم باید هم همینجور بشه رسیدیم به مراسم مراسم عادی بود پسر ها توی استخر و جکوزی و طبقه زیرین خونه حسام بودیم و دختر ها هم طبقه بالا البته یه جورایی مختلط بود . دختر ها هم هر از گاهی میومدند داخل زیر زمین .

هانیه:

کمی که گذشت حوصله ام سر رفته بود رفتم ببینم سورنا کجا رفته طبقه زیر زمین نبود کسی هم نمیدونست کجا رفته

دکتر گفت شاید رفته باشگاه چون تلفنش زنگ خورد رفتم سمت باشگاه صدای ارمین توجهم رو جلب کرد و یک گوشه پنهون شدم .

-میگی چکار کنم؟؟؟

روهام: نمیدونم ولی اینا طلاق بگیرن بهتره .

ارمین: من نمیتونم از ایسان بگذرم که .

حسام: ولی داداشت چی؟؟؟ سورنا؟؟؟

ارمین: راست میگی یک عمره نمیشناختم داداشی دارم به اسم سورنا . ولی حالا . حالا که میدونم سورنا باهام همخونه از یک باباییم نمیتونم .

"چی؟؟؟ سورنا؟؟؟ سورنا داداشمه؟؟؟ وای نه . دروغه ."

روهام: جواب دی ان ای ها اومد؟؟؟

ارمین: آره مثبت بود سورنا سرداری پسره اسفندیاره میفهمی؟؟؟

حسام: آگه سورنا بفهمه روانی میشه .

روهام: راست میگین بیاین بریم تا شک نکرده ..

ورفتند . من مبهوت نشستم روی زمین . یعنی من از برادرم حامله ام؟؟؟ خدایا اشکام شروع به ریختن کرد . دیگه نمیتونم نفس بکشم من قراره با داداشم ازدواج کنم؟؟؟ وای خدا . سریع سویچ ماشین که دستم بود رو از کیفم بیرون آوردم و دویدم سمت حیاط نمیتونم سریع رفتم سمت خونه چندباری نزدیک بود تصادف کنم ولی نشد . خدایا هیچ کسی خونه نبود .

با گریه رفتم سمت اتاقم من خودمو میکشم از همه مهم تر ایسان و سورنا عاشقه همن وای چه غلطی کردم من دیگه نمیتونم زندگی کنم سریع برگه ایی در اوردم و نامه نوشتم .

-سلام سورنا جان .بخدا نمیخواستم اینجور بشه ولی شد من تازه فهمیدم که تو برادرمی وعاشق ایسان .من رو ببخش من رو ببخش که ناخواسته باعث درد کشیدنت شدم این بچه از اولش هم نباید به وجود میومد .دوستدارت هانیه ..

اشک هام برگه رو خیس خیس کرده بود رفتم سمت ح-م-ا-م وخواستم تیغ روی رگ هام بکشم ولی نشد .پشیمون شدم ونامه رو تا زدم وگذاشتم داخل کشو .نمیتونم عروسی هما رو بهم بزنم فردا بعد از عروسی کارم رو تموم میکنم ..

سورنا:

یکدفعه دیدم هانیه غیب زد هرجایی رو دیدم نبود ساعت نزدیکای ۱۲ بود رفتیم خونه مجبور شدم همراه ارمین وایسان برگردم سریع رفتم اتاق هانیه خیلی عادی خوابیده بود چقدر امشب صورتش نورانی بود .رفتم سمت اتاق وبه خواب راحتی رفتم صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم ورفتم به دنبال رو هام امروز برادرم داماد میشه رفتیم سمت ارایشگاه مخصوص همراه حسام و ارمین ورو هام بعد از ارایش خیاط اومد ولباس ها رو آورد به نظر من کت وشلوار مشکی مخمل با دکمه سردست از جنس طلا وکفش های دست دوزی که از المان وانش سفاش دادم ومارک کریستین دیور بود رو پوشید .

ساعت ۴ عصر شد رفت سمت ارایشگاه و همراه هانیه رفت اتلیه توی اون زمان هم من و ارمین و حسام رفتیم سمت باشگاه که برای مراسم بود همه چیز خوب پیش میرفت مراسم آتیش بازی وخیلی چیز های دیگه ساعت رو نگاه کردم ۷ بود

رفتم به دنبال هانیه واز ارایشگاه به سمت مراسم رفتیم رفتارش خیلی عجیب شده بود اصلا حرف نمیزد مراسم شروع شد وقتی ایسان رو توی اون لباس ایی رنگ دیدم اه از نهادم بلند شد ولی خودم رو کاملا بی تفاوت نشون دادم بعد از اون رقص مسخره ایی که همراه هانیه کردم رفتیم سمت میز هایی که سلف سرویس بود برای شام کمی غذا برای خودم کشیدم ورفتم وروی یک کاناپه نشستم کمی از غذا رو مزه مزه کردم .دلیم خیلی گرفته بود رفتم سمت محوطه بیرونی باشگاه که باغ بود .در حال قدم زدن بودم که صدای ایسان رو شنیدم:

-دیونه من رو اینجا آوردی واسه چی؟؟؟

ارمین:میدونی خیلی ج-ذ-ا-بی؟؟؟

یکم نزدیکتر رفتم تا ببینم چه خبره چشمم اونی که نباید ببینه رو دید با تمام توان دستم رو مشت کردم هیچ غلطی نمیتونم بکنم هیچ غلطی طعم ل-ب های شیرین عشقم رو امشب که توجه زیبایی جشن بود رو این مردک چشید از عصبانیت در حال منفجر شدن بودم از اونجا دور شدم کمی که گذشت ایسان و ارمین اومدند اشغال ها خب-ا-ت کار .

هانیه:چرا گرفته ایی سورنا؟؟؟

-چیزی نیست

-اگه اسفندیار بابات باشه چیکار میکنی؟؟؟

-حالت خوبه؟؟؟خدا نکنه .من حاضرم بمیرم اما پسر یه ادم پست فطرت نباشم ..

-یعنی نمیتونی ببخشیش؟؟؟

-هرگز .چرا این سوال مسخره رو پرسیدی؟؟؟

-همینجوری؟؟؟

-نظرت در مورد ایسان چیه؟؟؟

-به ارمین میاد .

-همین؟؟؟

-دیونه شدی؟؟؟اخه من چه نظری در باره ایسان داشته باشم؟؟؟؟

-نمیدونم خوشگله نه؟؟؟

-اره خوشگله .

-اگه یک روز بین من واون حق انتخاب داشتی کدومون رو انتخاب میکردی؟؟؟

-دیونه شدی تو؟؟؟این چرت وپرتا چیه میگی؟؟؟

-همینجوری .

توی دلم گفتم معلومه ایسان رو انتخاب میکردم ساعت رو نگاه کردم ساعت ۱ نیمه شب شده بود .

-بریم هانیه دیگه .

-حالا؟؟؟

-اره کمی خسته ام

-بریم

رفتیم سمت هما وروهام

-تبریک میگم داداشم

وگرم اغ-و-ش گرفتمش

روهام:هیچ کدوم از خوبیات رو فراموش نمیکنم خیلی به خاطرم خسته شدی تموم هماهنگی ها رو یک تنه انجام دادی اینقدر خوبی که نمیتونم توصیف کنم سورنا انشالله جبران میکنم .

-قابل نداره .کار خاصی نکردم

هما:بخدا اگه شما وداداش حسام نبودید این چیز ها به راحتی حل نمیشد ممنونم که حمایتون کردید .

-کاری نکردم زن داداش انشالله به پای هم پیر بشید وغصه ایی توی زندگیتون نیاد

هما اشکش چکید وگفت:

-انشالله همه چیز واست درست میشه داداشم یک روز هم تو به اونچه که لایقشی میرسی .

-ممنونم

روهام هم اشکش رو پاک کرد

-داماد که گریه نمیکنه

وزدم به بازوش .

روهام:تا در خونه ام واسه عروس کشون نمیایی؟؟؟

-خسته ام بخدا .نمیتونم دیگه روی پاهام بایستام میدونی که؟؟؟

-باشه درکت میکنم برو فردا میبیمت

-باشه باز هم تبریک میگم داداشم .

حسام:پ کوجا؟؟؟تازه اولیشس .

-برم دیگه حسام جان حالم چندان خوب نیست .

حسام:میخوای من هم بیام همراهت؟؟؟بگذار به دکتر بگم بیاد چکت کنه

-لازم نیست حسام جان نگران نباش هانیه همراهم هست .

حسام: خب اینجوریه کا حال نیمیدد .
 -حسام ترو جدت گیر نده .
 حسام: باشد برو انگار اوضات خیلی قمر در عقربس ..
 -بریم هانیه؟؟؟
 هانیه: بریم .
 همراه هانیه رفتیم سمت عمارت کسی خونه نبود هانیه اومد سمتم:
 -عشقم خوبی؟؟؟
 دستاش رو اویز گردنم کرده بود .
 -میشه برم بخوابم هانیه خسته ام .
 -آخه چرا؟؟؟ نکنه بخاطر ایسانه؟؟؟
 -وای خدا هانیه چرا امشب گیر دادی به ایسان؟؟؟
 ودستش رو از دورم باز کردم وراه افتادم سمت پله ها نیمه راه بودم که با بغض گفت:
 -خیلی عاشقشی مگه نه؟؟؟
 با صدای تقریبا رسایی گفتم:
 -برو بخواب هانیه فردا در موردش حرف میزنیم .
 -شاید فردا هیچ وقت نیاد .
 -میاد مطمئن باش .
 زیر لب چیزی گفت که اصلا متوجه نشدم یکدفعه بلند گفت:
 -سورنا .
 -باز چیه؟؟؟
 دیدم که پشت سرم ایستاده .
 -خداحافظ ..
 -برو بخواب خیلی داری چرت میگی امشب .
 -باشه من رفتم .
 چقدر چشمش غم خاصی داشت صدای اسفندیار به خودمون آوردمون .
 -چه خبره بچه ها؟؟؟
 هانیه: هیچی بابا شب بخیر .
 و سریع رفت داخل اتاقش .
 اسفندیار: چیشده سورنا؟؟؟
 -نمیدونم بخدا بذار برم بخوابم این دوروزه اصلا نخوابیدم .
 اسفندیار: مثله اینکه هانیه خیلی ناراحت بود .
 -دختر شماس نمیدونم چیشده .
 یکدفعه صدای نهیبی از اتاق هانیه اومد اسفندیار ومن پریدیم توی اتاق پنجره ها باز بود ترس توی وجودم رعشه دووند .

پرده ها توی دستای باد نوازش میشد اسفندیار اروم زمزه کرد:

-هانیه بابا کجایی؟؟؟

نگرانی دلشوره. تمامی احساسم بهم ریخته بود. باز این بالکن لعنتی..اروم وبا ترس قدم برداشتم اسفندیار جلو تر بودبا بغض گفت:

-هانیه بابا کجایی؟؟

چشم به اتاق چرخوندم یک برگه یا یک نامه روی میز بود دور از چشم اسفندیار دستم گرفتم روش نوشته شده بود:
-سورنا این ماله توئه ترو خدا نگذار بابا بخونتش .

سریع توی جیب کتم گذاشتمش یعنی چی شده؟؟؟اسفندیار لب بالکن ایستاد وبه محض اینکه سرش رو پایین گرفت داد زد:

-نه هانیه. نه

سریع دویدم سمت بالکن وچیزی رو که نباید رو دیدم باز این صحنه تکرار شد ولی اینبار برای دشمنم.ولی هیچ حس خوشحال کننده ای نداشتم. خالی از حس وخیلی ناراحت به جسد پر از خ-و-ن هانیه که روی برف ها افتاده بود چشم دوختم باز یک روز برفی سریع دویدم پایین.وقتی اسفندیار رو دیدم که هانیه رو ا-غ-و-ش گرفته ته دلم خالی شد .

خیلی سوزناک داد میزد وموهای هانیه رو نوازش میکرد واشک میریخت اشک هام شروع به ریختن کرد کنج حیاط فرود اومدم روی زمین خدمتکار های اسفندیار هم درحال گریه کردن بودند. کمی گذشت که بادپگارد های اسفندیار هم اومدند .

یکدفعه در با ریموت باز شد من فقط گنگ چشم دوخته بودم.ارمین با قهقهه پیاده شد وخنده روی لب هاش ماستید همونجور ایسان ارمین با سرعت به سمت جسد پر از خ-و-ن خواهرش دوید وبالای سرش ایستاد .

ایسان جیغ زد:

-چه خبره اونجا؟؟؟

همه در حال زار زدن بودند ومن از همه دلم بیشتر گرفت واسه اون بچه ایی که توی شکمش بود واسه اینکه کم کم حس هایی در حال شکل گرفتن توی وجودم از هانیه بود.اون لحظه حس کردم چقدر ایسان میتونه بد باشه چقدر اخه؟؟؟

چقدر این دختر هواشو داشت ولی حالا بخاطر این چیزای ساده خودش رو از بالکن پرت کرد پایین..چقدر از ایسان بیزارم.ارمین سمتم اومد وبقه امو گرفت:

-چیشد هان؟؟؟چیشد که خودش رو کشت؟؟؟؟

وبا هق هق فرود اومد روی زمین .

-ارمین. من..من من مقصر نیستم ..

واشک هام شروع به ریختن کرد

دادزد:چرا مرد؟؟؟هان؟؟؟؟

-نمیدونم.خودش خودش رو پرت کرد پایین .

-چی میگی هان؟؟؟

سرفه هام باز شروع شده بود قلبم هم خیلی درد میکرد حس کردم نفسم بالا نمیاد

ارمین دادزد:سورنا.سورنا غلط کردم خوبی؟؟؟اسپری کجاس؟؟؟بابا.بابا .

-داخل داخله ماشینه ..

دادزد:ایسان برو اسپری سورنا رو از ماشینش بیار

واشک هاش روی صورت‌م ریخته شد .

-داداشی سورنا .بخدا نمیخواستم اینجور شه .دووم بیار

ایسان اسپری رو به ارمین داد وارمین واسم زد وقتی حال‌م بد میشد تمام عضلات‌م منقبض میشد ودیگه حتی تکون هم نمیتونستم بخورم کمی که گذشت نفس هام سبک شد همراه ارمین کنج دیوار نشستیم ارمین سرش رو روی پاهاش گذاشته بود با بغض گفت:

-چرا مرد؟؟؟

-نمیدونم نمیدونم .

ایسان:سورنا خوبی؟؟؟

.. -

جسد رو پرستار های امبولانس توی امبولانس گذاشتند یکدفعه اسفندیار به طرفم حمله آورد و یقه ام رو گرفت:

-چیکارش کردی سورنا؟؟؟؟دخترم قوی بود از این کارا نمیکرد

ارمین:بابا .

-خفه شو ارمین خفه شو .اگه هوا خواهرت رو داشتی اینجور نمیشد .خفه شو .

ودستاش شل شد از دور یقه ام وشروع به هق هق زدن کرد دستم رو گذاشتم سرشونه اسفندیار و گفتم:

-اسفندیار بخدا .

دادزد:گمشو از خونه ام بیرون ..نمیخوام دیگه قدم نهضت توی خونه ام باشه .گمشو .

ارمین:بابا .

باز دادزد:ارمین گفتم خفه شو .اگه سورنا تا پنج دقیقه دیگه دمت رو نگذاری روی کولت وبری یک گلوله حرومت میکنم دادزد:مگه من چکار کردم؟؟؟؟

ارمین اروم در گوشم گفت:

-سورنا دیگه بهتره بری .

توی چشمای ارمین نگاه کردم پلک زد وبهم اطمینان خاطر داد خدمتکار اسفندیار چمدونم رو آورد .ایسان با بغض توی چشمام نگاه میکرد گذاشتم چمدونم رو داخل ماشین ورفتم از عمارت بیرون حال‌م خیلی خراب بود .رفتم سمت پنت هاووسم با اسانسور رفتم بالا وماشینم رو داخل بردم .از ماشین پیاده شدم خیلی داغون بودم .نشستم سر میز بار وشروع کردم به ویسکی خوردن کمی که گذشت صدای زنگ در اومد رفتم وبدونه اینکه از چشمی ببینم در رو باز کردم ارمین پشت در بود با چشم های متورم قرمز اومد داخل .

-در رو نبند یک نفر دیگه ام هست .

پاهاش این قد کوتاهش .از پایین تا بالا رفتم خودشه کسی که دیگه هیچ حسی بهش ندارم ایسان تو منو کشتی .

-سورنا خوبی؟؟؟

از جلوی در کنار رفتم اومد داخل .

ایسان:

وقتی سورنا رفت دلم میخواست من هم دیگه توی عمارت نباشم .ارمین اومد توی اتاقم

-ایسان

-بله

-بابا رفته کلانتری هیچ کسی خونه نیست من هم دارم میرم پیشه سورنا .

-من هم میام

-تو کجا؟؟؟

-لدفن ارمین من از تنهایی میترسم بعدش هم اینجا تحمل ندارم بمونم همش خاطره های هانیه جلو چشممه .

-لباست رو عوض کن تا بریم .

سریع لباس هام رو عوض کردم ورفتم بیرون همراه ارمین رفتیم به یکی از منطقه های مرکز شهر دو اپارتمان اونطرف تر از برج اپارتمانی بود ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم ورفتم همراه ارمین بالا همه جا از تمیزی برق میزد و دکوراسیون خیلی زیبایی داشت ارمین طبقه ۳۰۰ رو زد یعنی آخرین طبقه میشه جلوی درب طلایی رنگی در اسانسور باز شد ارمین زنگ رو زد کمی که گذشت سورنا در رو باز کرد ولی بوی شدید مشروب و سیگار میداد . رفتم داخل .واو اینجا خیلی قشنگه خیلی با یاد اوری صحنه هانیه که پر از خ-و-ن بود سر و بدنش اشک توی چشمم جمع شد .

ارمین :سورنا مشروب زدی؟؟؟

-میخوری؟؟؟

حس کردم اضافه ام بینشون رفتند سمت میز بار .

ارمین :ایسان بیا ..

رفتم پیششون

ارمین :چجور خودکشی کرد؟؟؟

سورنا اشکش رو پاک کرد وگفت:

-با... باهم کمی صحبت کردیم .از سر شب همش دیونه شده بود .نب...نمیدونم بخدا .

-باشه خودت رو اذیت نکن .

-ارمین .

-چیه؟؟؟

-سورنا حالش خوب نیست نگذار بخوره .

-بیخیال ایسان .

سورنا:ارمین .

-بله داداش؟؟؟

-میشه کتم رو از تو ماشین بیاری؟؟؟

-البته

ارمین رفت سورنا یک دستش روی پیشونیش و دست دیگش روی میز بود .ودر حال گریه کردن دستم رو روی دستاش گذاشتم ول-ب-م رو تر کردم:

-همه چیز

یکدفعه دستش رو با نفرت پس کشید وگفت:

-بهم دست نزن میفهمی؟؟؟ دست نزن ازت بدم میاد .

وای خدای من رسماً غرورم رو خدشه دار کرد کمی ازش فاصله گرفتم کمی مست بود .

ارمین کتتش رو روی میز گذاشت بامستی بازش کرد وپاکتی رو از داخلش کشید بیرون پاکت رو باز کرد هر لحظه قیافه اش تغییر میکرد یکدفعه دیونه شد و دستش رو کشید روی میز و تمامی مشروب ها و جام ها روی زمین ریخت و شکست

رسماً دیونه شده بود و داد میزد .
 -نمیخوام .خدا ..خدا ..
 تمامی وسایلیش رو شکسته بود من گوشه ایی از دیوار ایستاده بودم ارمین رفت نزدیکش و کمی ارومش کرد .
 -چیشده داداشم؟؟؟
 سورنا مثله ابر بهاری اشک میریخت دلم واسش خیلی سوخت .
 -ارمین ..ارمین
 و فرود اومد روی زمین ارمین کمی ماساژ داد شونه هاشو و گفت:
 -چیشده تو اون برگه چی نوشته بود؟؟؟
 -ارمین .ارمین اسفندیار بابامه .
 این کلمه هزار بار توی سرم چرخ خورد اسفندیار بابای سورناست؟؟؟وای خدا دستم رو روی دهنم گذاشتم و شروع به اشک ریختن کردم یعنی هانیه خواهر سورنا بوده؟؟؟وای خدای من یعنی هانیه از داداشش حامله بوده؟؟؟ارمین کمی ماساژ داد شونه هاش رو مثله اینکه چیز خاصی نشده باشه .
 -داداش اروم باش .کی بهت گفت؟؟؟
 -اون .اون نامه رو هانیه قبل مرگش واسم نوشته بود .
 -چی؟؟؟اون از کجا فهمیده؟؟؟
 ابرو هام پرید بالا یعنی ارمین میدونسته وهانیه رو از سورنا جدا نکرده .
 سورنا دادزد:تو تو میدونستی؟؟؟
 -اروم باش داداشم اروم باش .
 من داد زدم:یعنی چی ارمین؟؟؟تو میدونستی وجلوی هانیه رو نگرفتی که با داداشش باشه؟؟؟
 ارمین:چرت نگو .داداش چیه؟؟؟اون الاغ قبل از اینکه خودش رو بکشه باید مطمئن میشد از موضوع .هانیه از اولشم خیلی ساده واحمق وزود باور بود .
 -یعنی چی؟؟؟
 سورنا داد زد:من نمیخوام ارمین .میفهمی؟؟؟نمیخوام ..من یک عمره یک عمره به دنبال اون کثافت بودم ..یک عمره منو عذابم داد .
 -اینجا چه خبره؟؟؟؟
 ارمین:ایسان همینو بدون که هانیه دختر ما نبود ویک دختر سر راهی بود
 -چی؟؟؟
 ارمین:یعنی مرگش خیلی بی ملاحظه گی بود که خودش کرده .بابا میگفت وقتی ۲ سالش بوده میارنش ودم در خونه اش میذارن .حالا فهمیدی؟؟؟؟
 -سورنا .پس چرا دیگه غصه میخوری ببین همه چیز حله خودت رو عذاب نده چیزی تقصیر تونیست .
 سورنا دادزد:تو چی میدونی هان؟؟؟
 ارمین:ایسان برو توی یکی از اتاق ها یک سری چیزا هست ندونی بهتره .
 -ولی اچه .
 ارمین:بهت میگم برو .
 سریع رفتم توی یکی از اتاق ها اچه چیو ندونم بهتره؟؟؟چی شده؟؟؟

سورنا:

در حاله دیونه شدن بودم یعنی اسفندیار عوضی بابامه کسی که یک عمر حسرتش رو کشیدم . کسی که من رو لایق اسم فامیلیش ندونست؟؟؟

ارمین:اروم باش داداش .اروم باش

-چرا اروم باشم؟؟؟میفهمی اون حیون بابامه

-راستش منو وحسام وروهام میخواستیم این موضوع رو بهت بگیم ولی نمیشد .اره اسفندیار باباته ومن حتی یواشکی تست دی ان ای گرفتم ازتون .ولی بدون که اون هم یک نفره مثله خودت .میفهمی؟؟؟راستش نمیدونم چچور بگم .ولی ولی مادرت اسفندیار رو به این روز انداخته .

-چی؟؟؟

-دیگه گفتن بقیه این موضوع باشه یه وقت دیگه خیلی سنگین میشه نمیتونی حضمش کنی .

-نه بگو؟؟؟

-نمیشه داداش

-گفتم بگو؟؟؟

-نمیشه بخدا یه بلایی سر خودت میاری .

-بهت میگم بگو میفهمی؟؟؟

-داداش قول بده اروم باشی؟؟؟

-قول

-دارو هات کجان؟؟؟

-میخوای چیکار؟؟؟

-یه ارامش بخش میخوری بعدش بهت میگم

-این مسخره بازی چیه؟؟؟

-میخوری همین که گفتم .

-توی کشوی کابینت هاست .نمیدونم برو بین کجاست

رفت وجست وجو کرد وهمراه یک لیوان اب به زور به خوردم داد

-راستش سورنا نمیدونم چچور بگم من این موضوعات رو از پدر بزرگمون فهمیدم .

-پدر بزرگمون؟؟؟

-اره

-زنده است؟؟؟

-اره .

-کجاست؟؟؟

-خیلی پیره .توی یکی از مناطق کوهستانی رشت زندگی میکنه .

-چی؟؟؟

-اره از وقتی مامان بزرگ فوت کرده رفته اونجا بابا هم هر از گاهی میره سرش ولی بابا رو عاق کرده به خاطر کار های ناپسندش .

-چی؟؟؟

-یک روز حدود دو سه هفته پیش من رفتم اونجا. قبلا توی پرونده ات و پرونده قتل های مشکوک یک عکس از مامانت دیدم الکساندرا رفته بودم خونه پدر بزرگم خیلی باهم دیگه جوریم خیلی از من در برابر مافیا محافظت میکنه اونجا عکس مادرت رو توی البوم کنار عکس بابا دیدم. از بابا محمد پرسیدم دلیل چیه؟؟؟ چرا این عکس اینجاست

گفت: این عکسه زنه اوله اسفندیاره

گفتم: این مادر دوستمه .

گفت: میدونم سورنا رو میگی؟؟؟

-اون منو میشناسه؟؟؟

-اره خیلی دقیق هم میشناسست میگفت که مادرت با پدرش توی کار قاچاق بودند بعد از اون پدرش میمیره و اون مجبور میشه سفر کنه به کشور مادریش ایران. و اینجا میشه که اسفندیار مادرت رو میبینه و یک دل نه صد دل عاشقش میشه بابا محمد میگفت اون روزا اسفندیار یکی از وزرای مهم کشور شده بوده با اون سن کمش و واسه همین به راحتی مادرت رو خواستگاری میکنه و بهش میدند گویا مادرت هیچ حسی به اسفندیار نداشته. همش خیب... -ت میکرده. توی کار قاچاق بوده تا اینکه یک شب با قاچاق چی های مواد پدرت میبینتش که در حال ز-ن بوده. پدرت عصبی میشه و طلاقش میده و از اون روز به بعد مادرت به فلاکت کشیده میشه و گویا یک داستان دروغین به پسرش تحویل میده و اسفندیار هم از این بابات خیلی ناراحت بوده تا اینکه به اجبار پدر بزرگ مامان من و همایون رو میگیره. و بعد از اون مادرت واسه اینکه بابام رو توی کار خلاف بکشه هر کاری میکنه تا اینکه ازش اتو میگیره. و یک شب زمستونی هم مافیایی قاچاق مادرت رو تهدید میکنند و اون هم اسفندیار رو و اسفندیار عصبی میشه و مادرت رو نمیدونم از بالکن پرت میکنه دارش میزنه یه همچین چیزیه ..

-چی؟؟؟ ناگهان خون به مغزم رجوع کرد و دادادم: عوضی داری دروغ میگی. مادر من پاک بود یه قدیسه بود حیوون درست حرف بز. کثافت و عوضی اون اسفندیاره میفهمی چی میگی؟؟؟

-سورنا به خودت بیا فکر کردی چرا تا حالا سر پایي؟؟؟ خانواده مادرت توی رم و ایتالیا که یکی از مافیای سر شناسی هستند حمایتت میکنند الاغ بفهم داییت زنده اس... میفهمی اون بزرگترین قاچاقچیه -دروغه دروغه .. از زندگی من برید بیرون همتون. من میخوام یک ادم عادی باشم. عادی .

-باور نداری برو پیشه بابا محمد .

-هیچ کدومتون رو باور ندارم هیچ کدوم .

کاغذی رو دستش گرفت و ادرس دقیق رو روش نوشت و دادادم:

-ایسان بیا بریم .

ایسان اومد

-بین سورنا. این ادرسه. بابا محمد رو اذیت کنی خونت رو میریزم مراقب باش. هر جور خودت میدونی میخوایی توی تاریکی و حماقت محض سر کنی میتونی نری به این ادرس .

-گمشو از خونه ام بیرون .

ایسان: ادرس عمو رو واسه چی بهش دادی؟؟؟

-هر چی نباشه یه حق نوگی داره ادا کنه. بریم

ایسان: سورنا مراقب خودت باش .

ورفتند در اخر اخم غلیظی تحویل ایسان دادم نشستم کنج دیوار و تمام افکارم روی سرم اوار شد یعنی مادر من؟؟؟

کسی که میپرسیدمش کسی که با جون و دل دوشش داشتم یه ادم پست فطرته؟؟؟ دیگه حتی با این ارجیف دلم نمیخواد سر خاکش برم. ادرس روی میز خود نمایی میکرد پاره ش کردم و ریختم توی سطل اینقدر مشروب خوردم که خوابم برد .

ساعت ۱۰ بود بیدار شدم حتی دلم نمیخواست خاک سپاری هانیه برم رفتم و یک لیوان شیر داغ کردم و خوردم .

چشمم افتاد به کاغذ های خورد شده توی سطل ریختمشون روی زمین وچسب اوردم وبه هم دیگه چسبوندمشون .
رفتم توی اتاقم وساک ورزشیم رو روی ت-خ-ت گذاشتم ویک دست لباس داخل اون قرارا دادم ورفتم سمت ماشینم .

سوار شدم وبا شدت رانندگی کردم بعد از چند ساعت به رشت رشیدم جاده کوهستانی رو طی کردم به محوطه محافظت شده که پر از بادبگارد بود رسیدم دم در کوهستان یک نگهبان ایستاده بود ..

-بفرمایید؟؟؟

-نوه اقا محمد هستم .

-نمیشه برید داخل

-برو کنار اقا اعصابم ضعیفه .

-نمیشه

از ماشین اومدم پایین کلت رو در اوردم وروی شقیقه نگهبان گذاشتم دادزدم:

-در رو باز کن .

ماشینی ترمز کرد ولی توجه نکردم یک نفر که صدای خیلی مسنی داشت تک سرفه ایی کرد وگفت:

-همیشه عجله میکنی؟؟؟

برگشتم وون ضد گلوله مشکی که کنار ماشینم بود رو دیدم وپیر مردی که قد بلند بود وعصایی دستش بود ودر حال اومدن به سمتم بود رو دیدم نگهبان رو چرخ دادم وگلوش رو فشار دادم وکلت رو به طرف مرد گرفتم تمامی بادبگارد ها روی سرم اسلحه کشیدند پیر مرد دستش رو بالا برد وتکونی داد همه سلاح هاشون رو غلاف کردند -بذارید ببینم اقا سورنا میخوان چکار کنن .

-تو کی باشی پیری؟؟؟اعصاب معصاب ندارما به این نوچه ها همونجور که دستور دادی بگو در باغ رو باز کنن میخوام این مردک اسمش چی بود .ها محمد خان رو ببینم .

-چکارش داری جوون؟؟؟

-به توجه؟؟؟

-شاید ربطی داشته باشه .

-نوه اشم .شاید هم نباشم خیلی هارت وپورت کرده وحرفا زده .

-سورنا یکی دوهفته پیش منتظرت بودم .ارمین همیشه شیش ماهه بود وصبر نداشت چجور بهت نگفته تو این مدت؟؟؟

اسلحه ام رو اوردم پایین وگفتم:

-تو؟؟؟

-اره .پسرک الاغ مگه کسی رو بابا بزرگ پیرش اسلحه میکشه؟؟؟؟

-برو بذاریاد بیاد .

-ببین اگه اسفندیار بفهمه زنده ایی زنده ات نمیداره خشم وانتقام چشمش رو کور کرده ..

-فعلا درگیره پسر .دختر جونش به فنا رفت

-میدونم .

-ببین پیری این چیزا که گفتمی اگه حقیقت داشته باشه اسمون خدا رو به زمین میارم .

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی .حالا هم سوار ماشینت میشی وبدونه اینکه خطایی کنی پشت سرم میایی .

رسم گنگ شدم نگهبان رو ول کردم ورفتم و سوار ماشینم شدم همراه مردک پیر رفتیم داخل باغ .محلی که داخل اون زندگی میکرد چیزی از عمارت وقصر کم نداشت رفتیم داخل همه جا پر بود از محافظین پلیس مگه این مردک رئیس جمهوره؟؟؟

=دلیل این بادیگارد هات چیه؟؟؟

-این ها برای محافظت از من اینجان

-هههههه خنده دار بود

-چیش خنده داشت؟؟؟

-اخه از تو پیری کی میخواد محافظت کنه؟؟؟وفیش نکنه اینا جلو اضرائیلو میگین؟؟؟

-درست حرف بزنی .

-اگه حرف نزنم؟؟؟

-به سیخ میکشمت

-اخ ترسیدم حالا بگو اینهمه محافظه کار ی چیه دیگه؟؟؟

-اینجا واست زوده بفهمی .فعلا جریان پدرت رو حضم کن بعد اگه پس نیافتادی واست این موضوعات رو میگم .

-بین پیری من اعصاب ندارم میزنم خودمو نابود میکنم پس زودتر حرفت رو بزنی .

-این محافظ ها واسه اینکه که من یک نجیب زاده هستم .

-خخخخخ شوخی جالبی بود .دولت اینقدر بیکاره که مرز هارو بیخیال بشه واز ایک نجیب زاده محافظت کنه ..

-نه بیکار نیست .منتهی من از فرانسه ۴ سالم بود برای محافظت وتبعیت اومدم ایران چون ایران رو خیلی دوست داشتم تمام ثروتم رو هم به شاه بخشیدم برای آبادانی کشور یک جورایی من کنت ایرانی محسوب میشم .یا چچور بگم کارخونه های من که وابسته به دولته .یا خرید مجاز سلاح برای ارتش وسپاه از کشور های مختلف .وشیوه های مرزبانی وجلو گیری از قاچاق که دیگه از وقتی پسرم کارم رو خراب کرده ومن برکنار شدم همه اینا دللیه واسه محافظت از من در برابر مافیا ومحافظت از پرونده های دولت .

-خیلی خیالت داری بخدا .باید ببریمت اسایشگاه .اینقدر خیالاتی شدی فارسی رو فول تر از من حرف میزنی ومیگی که فرانسویم .

-مغزت اندازه یک فندقه سورنا واسه اینه گفتم نمیتونی هیچ چیز رو درک کنی درست شبیه اون پدر بی لیاقتی .

-بین توهین نکن پیری .

-هان پس توهین های تو چی میشه؟؟؟اینو بدون کشته مرده دیدنت نبودم چون فهمیدم مامور فدراالی دلم به حالت سوخت والا اگه توی کار قاچاق بودی وروزی با اسفندیار همکاری میکردی حتی اسمتم نمی اوردم .

-خوبه .پس یعنی من الان باید با دمم گردوم بشکنم اصلا عالیه مامانم قاچاقچی بابا قاچاقچی .پدر بزرگم مامور ووزیر دولت عجب نمایشنامه تویی عجب بخدا شما نوبر دارید اصلا یه دونه اید؟؟؟حالا این فیلمتون کی اکران میشه؟؟؟

-کودن همه چیز رو به مسخره بازی نگیر .دیر میشه در ضمن لیاقت ایسانم نداری ..یه ادم بی لیاقتی ..

-نظر لطفه

وایستادم که برم با بشکنی بادیگارد هاش حولم دادن روی صندلی

-من گفتم برو؟؟؟تا وقتی من نخوام از جات تکون نمیخوری میفهمی؟؟؟

-خب دیگه؟؟؟

ایستادم وکلتم رو گذاشتم روی شقیقه هاش .

-من از مرگ نمیترسم سورنا درست شبیه خودت .درست شبیه پدرت .اگه شلیک کنی هیچ چیز حل نمیشه .

-پیری ترو سر جدت این مغزمن تردمیل نیست روش میدوی ..

- منم نمیگم تردمیله . حرفای ارمین رو باور کن .
- چرا باور کنم؟؟؟
- چونکه من خوبیتو میخوام پسرم .
- هرچی دارم تلاش میکنم اوضاع بهتر بشه بدتر میشه .
- خوب میشه یک روز همه چیز .
- مطمئنم اون روز من نیستم .
- من همیشه حمایت میکنم
- امیدوارم یک روز دیر نشه .
- نمیشه تو نوه امی .
- چرا اسفندیار رو عاق کردی؟؟؟
- بی لیاقتیش رو نشون داد اونم بخاطر الکساندرا مادرت خودش همه چیو خراب کرد اولش همه چیز خوب بود .
- چرا؟؟؟
- چی چرا؟؟؟
- چرا این بلا ها باید سر من بیاد؟؟؟
- نمیدونم شاید خدا میخواد مقاومت رو بسنجه .
- برو بابا خدا کیلو چند؟؟؟
- پسرم در مورد خدا کفر نگو .
- خدا هیچ وقت واسه من نبوده میفهمی؟؟؟؟
- سورنا به خودت بیا .
- دیره . من دیگه خسته ام میفهمی؟؟؟خسته ام نمیکشم . دوست دخترم ازم حامله بود . بچه ام مرده اونم بخاطر حماقت های مادرش که فکر کرده من داداششم خودش رو هم به کشتن داد . ایسان رو از دستش دادم . مامانم اون فقط امیدم بود میفهمی؟؟؟سر خاکش میرفتم انگیزه میگرفتم واسه کشتن بابام ولی حالا میفهمم اینهمه خودم رو اذیت کردم بخاطر چی؟؟؟بخاطر کی؟؟؟؟حالا میفهمم خیلی بی کسم . همه در حقم نامردی رو تموم کردن . حالا بذار برم
- کجا میخوایی بری؟؟؟
- یه جایی که نه تو باشی نه اسفندیار ونه ایسان . من دیگه از همتون بریدم محمد خان خسته ام کردید زندگیم دیگه تحملش سخته خیلی سخت
- سورنا دیونگی نمیکنی ها .
- دیونگی از نظرت تا چی باشه . ای کاش یک بلای اسمونی سرم نازل میشد .
- سورنا به خودت بیا .
- یک ادم که باخته دیگه هیچ وقت به خودش نییاد هیچ وقت . من همه چیمو از دست دادم . دیگه حوصله سر وکله زدن با اسفندیار رو هم ندارم .
- یعنی میخوایی از پرونده دست بکشی؟؟؟
- پرونده خودش من رو کنار زد . با طعنه اخر جمله ام گفتم :بابابزرگ .
- وایستادم واز سالن رفتم بیرون دستم رو بردم وخواستم درب ماشین رو باز کنم که صدام زد:
- سورنا .

به سمتش برگشتم

-مراقب خودت باش اگه هم یک روز خواستی میتونی بیایی پیشه من .من تا زنده ام حمایتت میکنم .
پلک زدم وسوار شدم واسش چراغ زدم واون دستش رو روی هوا تکونی داد سریع برگشتم تهران شب شده بود
خسته رفتم سمت اتاقم وخودم رو روی ت-خ-ت پرت کردم .وموبایلم رو خاموش کردم .

ایسان:

بعد از خاکسپاری هانیه عمو خیلی مشکوک به ارمین نگاه میکرد ترس وجودم رو گرفته بود واز همه مهم تر این بود
که سورنا حتی واسه خاکسپاری هم نیومد یعنی چی میشه ته این داستان؟؟؟مامان وبابا نیومدند وگفتند دو هفته
دیگه به تهران میان دو روز دیگه دادگام با سورنا بود خودم هم نمیدونم باید چکار کنم .واز همه مهم تر دوستم رو
از دست دادم واینکه نمیدونم چرا هیچ کدوم از پسرا نیومدند خاکسپاری وبعد از اون شبش همراه ارمین رفتیم خنه
روهام همه از سورنا سوال میپرسیدند ولی کسی ازش خبری نداشت موبایلش خاموش بود حسام هم میگفت که
چندباری خونه هاش رو رفته ولی کسی نبوده فقط مونده بود خونه ایی که اون روز من هم بودم همراهش همگی
رفتیم اونجا دلم واسه عایشه خیلی تنگ شده بود

باز هم از سورنا خبری نبود یک روز بعد .

ارمین:ایسان فردا دادگاهه حتما میاد دادگاه .

-شاید .بیخیال من خوابم میاد فردا هم ساعت ده باید حاضر باشیم .

ارمین:ایسان چند روزه دلم همش شور میزنه .

-واسه چی؟؟؟

-نمیدونم بابا خیلی بد نگاه میکنه .

-مگه مشکلی هست؟؟؟

-راستش من نمیتونم بهت چیزی بگم چون توهم به خطر میافته ولی اگه چیزیم شده یا یک ساعت غیبم زد بدونه
اینکه بهت گفته باشم به ساردین ومامانت خبر بده ..

-باشه

-ببین واسه اینکه جلو چشم بابا نباشم باید چند روزی برم ایتالیا پیشه مامانت ولی تو بمون بعد طلاق میام من
میگم واسه شرکت میرم بعد از اون میام وازدواج میکنیم ومیریم ایتالیا این چند روز حسابی همه چیز به هم ریخته
اس .

-ارمین .

-من باید برم بعدا بگو بلیط بگیرم واسه فردا پرسیدم گفتند ساعت ۱ پروازه ..

-باشه .

ارمین رفت خیلی استرس داشتم ولی بهش نگفتم که نمیخوام از سورنا جدا بشم خب نمیشم نمیتونم ازش جدا
بششم نمیتونم تنهانش بذارم .ای کاش فردا اتفاقی بیافته که من نخوام بگم جدا نشیم کاش سورنا نیاد دادگاه ای
کاش .یکی دوساعتی فکرم مشغول بود ..تا اینکه بالاخره خوابم برد تا صبح چندباری کاب.....و....س دیدم واز خواب
پریدم .ساعت نزدیکای نه بود که بیدار شدم دوشی گرفتم ولباس هام رو پوشیدم همراه ارمین راه افتادیم سمت
دادگاه همه دوستای سورنا که اونشب توی ویلا بودند اومده بودند .اسمم واسم سورنا گفته شد رفتیم همگی داخل
دادگاه .

قاضی:اقای سورنا سرداری ..سورنا سرداری نیومدند؟؟؟

وکیل:پنج دقیقه صبر کنید آقای قاضی .

توی دلم قند کیلو کیلو اب میشد ارمین مادام با سورنا تماس میگرفت ولی میگفت خاموشه پنج دقیقه هم گذشت

قاضی: دادگاه بعدی میره واسه ماه دیگه .. اتمام دادگاه ..

حسام: ایسان چرا نیومد؟؟؟

-نمیدونم بخدا .

ارمین: نکنه اتفاقی واسش افتادی باشه؟؟؟ به بابا محمد هم زنگ زدم میگه دوروز پیش اومده .

-ارمین پروازت دیر نشه؟؟؟

-راست میگی . تو با تاکسی برو خب هفته دیگه میبینمت .

-میبینمت .

روهام: ایسان آخرین بار کجا بود؟؟؟

-پنت هاووسش بود .

حسام: میگما دادا روهام بیخیال . مٹی اوندفه یهوکی خودش میاد . چیزیش نیمیشد سورنا قویس .

با تاکسی تا خونه رفتم وای خدا چقدر خوشحالم که سورنا نیومد .

رفتم توی اتاقم وروی ت-خ-ت دراز کشیدم دوروز میگذره که باز هم از سورنا خبری نیست از نگاه های خیره عمو دیگه حالم در حال بد شدن خیلی بد به ان-د-ا-م چشم میدوزه ساعت ده بعد از خوردن شام عمو نشسته بود روی مبل مخصوصش .

صدام زد: ایسان جان دیگه نمیایی واسه عمو ناز کنی؟؟؟

به اجبار رفتم پیشش اشاره زد به پاهاش نشستم روی پاهاش دستش رو کشید توی موهام وگفت:

-چند روزه کم حرفی؟؟؟

-حوصله ندارم عمو

-چرا؟؟؟

-همینجوری .

-نکنه؟؟؟

وای از خجالت در حال اب شدنم

-نه .

ایستادم وگفتم:

-من برم شب بخیر

-شب بخیر عزیزم .

رفتم توی اتاقم خیلی خجالت کشیدم موبایلم رو در آوردم واسم سورنا خودنمایی میکرد شماره اش رو گرفتم وای بوق زد .

-بله؟؟؟

-سلام سورنا خوبی؟؟؟

-

-هستی؟؟؟ الووووو؟؟؟

-بگو؟؟؟

-کجایی؟؟؟

-پنت هاووسم هستم .

-اها. همه نگرانتن .

-چیزیم نیست

وقطع کرد بی ذوق دلم واسش خیلی تنگ شده بهتره بخوابم که فردا برم یک سری بزمن بهش خوابیدم نیم ساعتی نگشته بود حس کردم یکی داره ل-ب هام رو میب-و-س-ه چشم باز کردم عمو بود با ترس گفتم:

-عمو ..

-سیس ایسان سیس .قول میدم بد نگذره .

-چی میگید عمو؟؟؟

یکدفعه رو ت-خ-تی رو پس زد از روم و....دادادم:

-ولم کن .نکن

عموم چطور میتونه این کار رو بکنه قرصی رو توی دهنم گذاشت هرچه جیغ میزدم فایده ایی نداشت کمی کتکم زد تا روم بشم چرا من اینقدر بدبختم که هرکسی میتونه میاد وازم استفاده میکنه .هنوز داشت کار خودش رو میکرد دست بردم ومجسمه کنار دراور رو برداشتم ومحکم زدم توی سرش .خ-و-ن هاش روم ریخت نمیفهمیدم چیکار کنم تمام صورتم کبود شده بود ..سریع دویدم سمت کمدم ولباس پوشیدم وقبل از اینکه بیدار بشه دویدم سمت حیاط نشستم پشت رل بی ام دبلیوم وتا تونستم گاز دادم رسیدم به دم در خونه سورنا اشک صورتم رو پر کرده بود داشتم از حال میرفتم ماشین رو پارک کردم رفتم که برم سوار اسانسور بشم نگهبان گفت:

-کجا خانوم؟؟؟شما؟؟؟

-من من همسر اقا سورنا هستم .

-نمیشه خانوم یعنی چی هرکسی بیاد بگه همسر اقا سورناست ویره بالا .

-سورنا شوهرمه بذار برم

-اگه راست میگی صبر کن زنگ بزمن بهش .

-اقا ترو جدت دارم از حال میرم .

سورنا:

وقتی ایسان بهم زنگ زد تازه از خواب بیدار شده بودم وموبایلم رو روشن کردم تلفن خونه یک ساعت بعد شروع به زنگ زدن کرد عه خدا لعنتت کن فتحی .

-بله آقای فتحی؟؟؟

-اقا ببخشید مزاحم شدم خانومی توی لابی اومده میگه همسرتونه حالش هیچ خوب نیست .

-همسرم برو بابا .اسمش چیه؟؟؟

-ایسان ایسان فرد .

-چی؟؟؟ایسان؟؟؟بذار بیاد بالا .

-چشم قربان

ایسان اینجا چکار میکنه؟؟؟

رفتم سمت در ووقتی در رو باز کردم ایسان با صورتی داغون وپر از خ-و-ن جلوم بود

-ایسان .

خواست از حال بره که توی ا-غ-و-شم گرفتمش .

-باهات چکار کردن؟؟؟

.. -

-ایسان

از حال رفته بود بردمش سمت اتاق خوابم و گذاشتمش روی ت-خ-ت. کمی الکی اوردم زدم به مچ دستش بهوش اومد .

ولی باز از هوش رفت دکمه های مانتوش رو باز کردم هیچ چیزی نپوشیده بود و جای دست روی بدنش بود .

-خدایا وای باهات چکار کردن؟؟؟

بدنش پر از خ.....ن بود ..با کمی دستمال مرطوب ب...ش رو پاک کردم

بدنش کبودی داشت زخم هاش رو هم با پنبه والکل پانسمان کردم نیم ساعتی گذشته بود خیلی نگرانش بودم یکدفعه با جیغ بیدار شد .

-سیس .سیس ایسان جات امنه .

یکدفعه شروع به هق هق زدن کرد .

-حالت خوبه؟؟؟

سرش رو به نشونه نه تگون داد وباز هق هق زد .

-سورنا .سو سورنا بهم ت.....ز کرد .

با شنیدن این کلمه خ-....ن توی رگ هام یخ زد چه کسی جرات کرده به زن من ت.....ز کنه؟؟؟

عه سورنا به خودت بیا به تو چه؟؟؟این دختر حال بهم زن ترین دختریه که دیدم .حالم ازت بهم میخوره ایسان هیچ معلوم نیست چکار کردی که باهات این کارو کردن .

-کی؟؟؟چکار کرد؟؟؟

-اسفندیار .عموم .به به به من ت.....ز کرد هر .هرچی جیغ زدم .هرچی جیغ زدم کنار نرفت .من .من زدم با با مجسمه تو تو سرش اون مرده ..مرده .

-بمیره به درک ..بهت گفتم بهت گفتم از اون خانواده دور شو گفتم یا نگفتم؟؟؟؟

-سورنا .میتروسم .

-سیس نترس .نترس .من هستم .سیس .

بدنش مثل یخ بود ومیلرزید پتو رو بهش پیچ دادم .

-سردته؟؟؟

-حالم بده سورنا ..حالم بده ..

-اسفندیار اشغال خ-و-نت رو میریزم .

وای به تو چه سورنا .

-پاشو ببینم ایسان .

-سو سورنا کج کجا؟؟؟

-بریم اداره آگاهی .

نه ..

-نه؟؟؟؟چرا نه اونوقت .

-نریم .اون عمومه

چی؟؟؟ادم به این احمقی ندیده بودم .

-پس برو به درک .

-سورنا .

-اسم من رو رو زبونت نیار .

-من

-خفه شو ایسان بسه .مگه بهت نگفتم دیگه جایی تو زندگیم نداری؟؟؟؟چرا دست از سرم بر نمیداری؟؟؟چرا گورت رو گم نمیکنی از زندگیم بریم بیرون .راحتم بذار از دست خسته ام میفهمی؟؟؟خسته

واز اتاق رفتم بیرون ودر رو محکم به هم کوبیدم حتی دیگه دلم هم واسش نمیسوزه هیچ حسی بهش ندارم .

چند ماه اومد تو زندگیم داغونم کرد ورفت ایستادم کنار پنجره وبه نمای شهر چشم دوختم کمی که گذشت اومد بیرون از اتاق صورتش خیلی داغونه نگاش کن هنوزم نمیخواد بره از اون حیوون شکایت کنه نزدیکم شد ومن از توی شیشه بهش چشم دوختم مانتوش رو پوشیده بود ولی دکمه هاش باز بود نزدیک ونزدیک تر شد دستم رو گرفت توی دستش کمی جا خوردم .

-سورنا باهام قهری؟؟

-

-میشه بگی چرا؟؟؟

-برو اتاق خواب بیرونم نیا جلو چشمم .

-اخه چرا؟؟؟

ودستم رو محکم فشرد از این نزدیکی که نمیتونستم کاری کنم بیزار بودم به نمای شهر خیره شدم وچیزی نگفتم .

-سورنا .باهام حرف بزن تورو خدا .

-

-چرا دادگاه نیومدی؟؟؟

-

-نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟

-نه .

گفتم الان میره توی اتاق ولی ولی اون منو از پشت ب-غ-ل کرد .دست های باریک وزیباش رو دور کمرم پیچ داد سرش رو از پشت روی شونه ام گذاشت وای خدا وای .دستم رو روی دستش گذاشتم وباز کردم دستش رو وچرخیدم .

-حتما همین کارو کردی واسه اسفندیار که ت.....ک شد وبهت ت.....ز کرد ..

یکدفعه دستش رو برد بالا وگذاشت توی صورتم مثل این بود که یک پارچ اب یخ روم ریخته شده باشه .

-حقیقت تلخه نه ایسان؟؟؟

خواست بعدی رو بزن که دستش رو گرفتم توی چشماش اشک جمع شد با بغض گفت:

-تلخ تویی واخلاق گندت

چشمم روش ثابت موند کشیدمش توی ا-غ-و-شم نمیتونستم این دوری رو نمیتونستم تحمل کنم اونم وقتی که ایسان اومده .

اومده پیشم .ولی نه سورنا نمیشه وقتی یاد اسفندیار افتادم که بهش دست درازی کرده ازش بیزار شدم توی چشمم چشم دوخته بود رهانش کردم ورفتم سمت اتاق خوابم .

دادزد:

- حیونه عوضی ..

یک ساعتی گذشت رفتم بیرون اها خوبه رفته توی اتاقش نشستم روی کاناپه .تی وی رو روشن کردم . کمی کانال ها رو زیر و رو کردم که پلک هام سنگین شد وهمونجا خوابم برد .

ایسان:

وقتی سورنا رفت توی اتاقش من هم رفتم سمت اتاقی که داخل اون بودم کمدم رو زیر و رو کردم چیزی پیدا نکردم واسه پوشیدن جز یک لباس خواب قرمز رنگ که کمی ج-ل-ف بود .هیچ لباسی نداشتم بیخیال سورنا شوهرمه .گذاشتم اون رو روی ت-خ-ت ورفتم سمت ح-م-ا-م وقتی خوب خودم رو تمیز کردم رفتم بیرون لباس خواب رو پوشیدم

خواستم درازبکشم که دیدم چقدر تشنمه رفتم بیرون با همون لباس خواب رفتم سمت اشپزخونه و کمی آب خوردم وقتی عزم رفتن کردم سورنا رو دیدم که مثله بچه ها چشمش رو بسته وبا اخم غلیظی به خواب رفته دلم واسش رفت .

رفتم نزدیکش برم واس پتو بیارم رفتم داخل یکی از اتاق ها که دکوراسیون سفید داشت وروت-خ-تی رو کشیدم وهمراهم بردم روی سورنا خیلی اروم انداختم که از خواب بیدار نشه چشمم به ل-ب هاش افتاد نمی فهمه

مطمئنم نمیفهمه رفتم روی لبه کاناپه موهام رو که خیلی پرپشته رو توی دستم گرفتم که یک موقع روی صورت سورنا نیافته .سرم رو بردم پایین وپایین تر یکدفعه تکه ایی از موهام از دستم خارج شد وروی صورتش افتاد با وحشت چشم باز کرد ومن کنترلم رو از دست دادم وافتادم روی سورنا به لباسش چنگ زدم وای چه غلطی کردم کاش این کارو نمیکردم

قلبش بلند صدا میداد قلب من هم دست کمی از اون نداشت دوطرف بازوم رو چسبیده بود که روی زمین نیافتم با ترس سرم رو بالا آوردم وبه چشمای سبزش خیره شدم موهام هنوز خیس بود کمی .اروم دستش رو از بازوم رها کرد واورد بالا وتار مویی که توی پیشونیم اومده بود رو کنار زد .

-چقدر این لباس خواب بهت میاد .

وای خدا غلط کردم .نفس های تندش روی پ-و-س-تم میلغزید در حال آتیش گرفتن بودم یکدفعه من رو کنار زدو خودش هم نشست وا چه مرگشه؟؟؟چند بار دست توی موهایش فرو کرد ویکدفعه مثل بمب ساعتی منفجر شد

-تو اینجا چه غلطی میکنی ایسان؟؟؟

-من .من .

-نه پس من؟؟؟؟گفتم چه غلطی میکنی؟؟؟مگه نگفتم برو اتاق خوابت .

-خب خب رفتم ح-م-ا-م تشنه ام بود خواستم آب بخورم دیدم چیزی روت نیست گفتم حتما سردت میشه .

-من گفتم چکار کردی؟؟؟من گفتم چرا از اتاق خوابت بیرون اومدی؟؟؟چرا همونجا نمودی؟؟؟

-وا مگه نمیفهمی؟؟؟میگم تشنه ام بود .

-تشنه ت بود درست روم پتو انداختی دستت درد نکنه واسه چی اونجور دیگه روم افتادی؟؟؟

-من ...من روت نیافتادم عه .

وایستادم که برم یکدفعه از جا پریدم ودستم رو کشید باز پرت شدم توی ا-غ-.....شش من رو از خودش جدا کرد وگفت:

-پس عمه ام اونجور سکندری خورد روی من؟؟؟

-خب خب ترسیدم

-چرا باید بترسی؟؟؟

کمی اروم شده بود

-چون .چون

-چون چی؟؟؟

-میخواستم .میخواستم

-میخواستی چی؟؟؟

-ب-ب-و-س-مت .

وای دل رو زدم به دریا وگفتم الان منتظرم که بمب ساعتی منفجر بشه سکوت مطلق کرده بود .اروم دستم رو رها کرد سرم رو با ترس بالا اوردم اروم وريلکس گفتم:

-تو تو میخواستی چکار کنی؟؟؟

-خب ببو...مت دیگه .

-تو سرت به جایی خورده؟؟؟

-نمیدونم .

-ایسان .هیچ معلوم هست داری چکار میکنی؟؟؟ارمین ارمین عاشقته .

-میدونم

یکدفعه دادزد:

-میدونی که میخواستی منو ببو...ی؟؟؟

-خب .خب .اره .اره دیگه

-ایسان چه غلطی داری میکنی؟؟؟

-من من غلطی نمیکنم شوهرمو می...سم همین .

یکدفعه دستش رو داخل موهایش کشید وگفتم:

-که شوهرتم؟؟؟حالا یادت اومده شوهر داری؟؟؟

-سورنا .

-سیس .فردا میریم بلیط میگیریم واسه ایتالیا میری پیشه ارمینت بعدش هم من طلاق رو غیر حضوری میدم .تمام جریان اسفندیار رو هم واسش میگی .

-سورنا .

-حرفی نباشه ..

خواست بره که گفتم:

-سورنا من من عاشقت شدم .

بی حرکت ایستاد گفتم اخیش راحت شدم

سورنا:

نزدیک بود دیونه بشم ایسان به من گفت به من گفت عاشقتم .بیخیال سورنا این عشق از اولشم غلط بوده .سرم رو ريلکس بدونه اینکه سوتی دستش بدم چرخش دادم با دوقدم بهم خودش رو رسوند .

-سورنا بخدا .بخدا من عاشقت شدم .

وای خدای من وای .

چرا دلم میگه نذارم جایی بره ولی عقلم میگه بیخیال شو اروم پلک زدم

- که چی؟؟؟

- سورنا چی میگه؟؟؟ میگویم عاشقتم که چی واسه چیه؟؟؟

- که چی این عشق نیست ایسان به خودت بیا .

یکدفعه دیونه شد .

دادزد: روانی میگویم عاشقتم چرا نمیفهمی؟؟؟

اروم تر از همیشه گفتم:

- ایسان این ح-و-سه زود گذره . بعدش هم تو که منو میشناسی زن ها برام معنی خاصی به جز هم خوابی ندارن اون روزا هم که باهات بودم فقط واسه هم خوابی بود .

این حرف ها زدنش واسم خیلی سخت بود ولی این عشق از پایه اشتباه بود باید ریشه این عشق بخشکه چونه اش لرزید با بغض گفت:

- فقط واسه اتاق خوابت بودم؟؟؟

اروم گفتم: درسته . الان بچه امو از دست دادم تو شرایطی نیستی که بخوام واست موضوع رو خاص تعریف کنم پس رک میگویم عاشقم نباش .

- که بچه ات رو از دست دادی؟؟؟ پس بچه ایی که از من مرد چی بود؟؟؟

پس هنوز همه چیز یادشه؟؟؟ ایسان تورو خدا همه چیو سخت نکن .

- بله ایسان الانم که توی خونه ام رات دادم فقط واسه اینکه که سر پناه داشته باشی والا با اون کارت حتی توف هم تورو نمینداختم ..

داد زد: چی میگه تو؟؟؟

- ایسان واقعیت رو گفتم .

و پشت سرم دستم رو ضربدر کردم این نشونه وقتایی بود که به اجبار دروغ میگفتم .

داد زد: چی میگه؟؟؟

داد زد: دادزن سر من ..

با بغض گفت:

- من میرم پس .

- کجا؟؟؟

- به جهنم .

- جهنمیا چه گناهی کردن که تورو باید تحمل کنی؟؟؟

- گمشو .

و خواست بره سمت اتاقش خواستم جلوشو بگیرم نگذاشت . رفتم همراهش توی اتاق سریع مانتوش رو پوشید بایک حرکت کندمش و گفتم:

- بنشین سر جات .

- میخوام برم میفهمی؟؟؟ جایی که دوسم ندارن وبه اجبار هستم نمیتونم نفس بکشم میفهمی؟؟؟

- خوب گوشت رو باز کن تو هیچ جایی نمیری تا من نخوام فردا هم بلیط میگیرم میری پیش ارمین . باهات ازدواج میکنی میفهمی؟؟؟

- من باهات ازدواج نمیکنم همتون برید به درک ..

- تو غلط میکنی .

بدونه فکر کردن باهاش بحث میکردم .
 -ن م ی ر م .
 -ایسان منو عصبی نکنا .
 -حالا تو گوشاتو باز کن . چرا اینقدر گیر دادی به عمو که اخرش این بشه؟؟؟
 -چونکه عموت یه کثافته .
 -چی میگی؟؟؟ خودتی .
 -بدون داری از چه اشغالی دفاع میکنی .
 -برو بابا .
 -عموت از داعش هم بدتره خیلی الاغی ایسان همتون رو گول زد اون بزرگترین قاچاقچی جهان .
 مات نگاهم میکرد ومن بدونه فهمیدن موقعیتم همونجور حرف میزد
 -اون یه کثافته مهتاب رو اون کشت .
 -تو از کجا میدونی؟؟؟
 -باچشمای خودم دیدم اون یک قاتله میفهمی قاتل . تو به یک قاتل میگی عمو .
 -بهت گفتم از کجا میدونی .
 واسه اینکه از من زده بشه گفتم:
 -شاید من هم یه همچین ادمیم . ویک سری مدارک بهش نشون دادم .
 کاش نشون نمیدادم وای چه غلطی کردم بهت زده بهم چشم دوخت خواستم ولی نشد . باز گند زدم . چرا به این دهن
 لق همه چیو گفتم؟؟؟؟ دیگه همیشه جایی بره .
 -ایسان .
 به پرونده ها چشم دوخته بود وهمچنین به عکس ها عکس هارو از دستش کشیدم کاش نشون نمیدادم
 -ایسان دروغ گفتم اینا همش فتو شاپه .
 -
 -ایسان ببین اینا چرته . ایسان .
 وای خدا اشکی از چشمش چکید با بغض گفت:
 -تو تو یه قاتلی .
 این کلمه هزار بار توی سرم زده شد واسه اینکه حواسش رو پرت کنم کشیدمش سمت خودم و.....
 باز کشیدمش سمتم با بغض گفت:
 -تو واین دنیای کثیف رو دیگه نمیخوام سورنا ..دیگه نمیخوام .
 -سیس .سیس ایسان .
 سرش رو بالا آورد وتوی چشمام چشم دوخت همونجا بود که باز قلبم بی قرار شد نفس هامون بهم گره خورده بود
 -عشقم رو کشتی . حالا بذار برم . از دنیام فاصله بگیر دنیای من جایی واسه یه قاتل نیست ..
 پسم زد ودستام رو باز کرد ورفت وشلوار جینش رو پوشید وشالش رو سرش کرد مات نگاهش میکردم رفت سمت در
 دویدم سمت خروجی وکلتم رو دستم گرفتم قفل مرکزی رو زدم
 دادزد:

-عوضی باز کن والا جیغ میکشم .
 -صدات به گوش کسی نمیرسه جیغ بز .
 دادزد:تورو خدا بازش کن چرا نمیفهمی نمیخوامت هان .
 -منم نمیخوامت اما تو جایی نمیری .
 سریع قفل مرکزی رو زد وخواست بره بیرون کشیدمش توی ا-غ-و-شم ودر رو بستم توی هوا لگد میزد کمی از در دورش کردم .گذاشتمش زمین وکلت رو روش کشیدم ایستاد و سرش رو به کلت چسبوند
 دادزد:بز عوضی بز و خلاصم کن امشب دنیام ازم گرفته شد عموم بهم ت....ز کرد فهمیدم کسی که شوهرمه عشقمه وبا وجود ت....زی که بهم کرد دیوانه وار دوشش داشتم یه قاتل پست فطرته بز ..بز و خلاصم کن مات نگاهش کردم همونجور هق هق میزد به خودم اومدم دستش رو کشیدم و بردم به اتاق خوابی که ساکنش بود انداختمش داخل ودر رو بستم ولی قفل نکردم چون از یک چیز مطمئنم از عشقه ایسان و اینکه اون من رو نمیفروشه .
 رفتم سمت کانپه نزدیک به اتاقش نشستم که اگه خواست کار احمقانه ایی کنه .

ایسان:

وقتی فهمیدم سورنا یک قاتله ازش بیزار شدم ولی از طرفی هنوز هم عاشقش بودم ته دلم گواهی میداد ادم بدی نیست .

ولی نه شاید هم یه پست فطرت باشه والان هم باز حبست کرده توی اتاق توی کیفم موبایل رو در آوردم سریع شماره بابا رو گرفتم باید بدونن سورنا من رو حبس کرده .

-جانم ایسان

با گریه گفتم:

-بابایی

-جانم چرا گریه میکنی؟؟؟

-نجاتم بده بابایی .

-چیشده بابا؟؟؟؟

-بابا یه پسره من رو توی خونه اش حبس کرده خیلی میترسم .

-پسر چیه؟؟؟؟چی شده ایسان؟؟؟

-بابا تورو خدا بیا نجاتم بده

-باشه در اولین فرصت میاییم ایران .ادرس رو بده .

-تهران - .بابایی خیلی میترسم .

-هیس چیزی نگو خب کار های ما هم تموم شده اون تورو گروگان گرفته دیگه؟؟؟

-اره بابا .سریع بیاین .

-الان کجایی؟؟؟

-توی یه اتاق تنها حبسم کرده ..

-باشه .ما میاییم .

-منتظرم بابا .

بابا وقتی قطع کرد یکدفعه سایه وحشت روی تنم نشست سورنا بالای سرم ایستاده بود دادزد:

-با کی حرف میزدی؟؟؟

-هی .هیچ کس

-هیچ کس؟؟؟؟موبایل .

ندادم دادزد:موبایل

با ترس گذاشتم توی دستاش از در رفت بیرون ودر رو محکم بهم کوبید .

روانی .

اشغال بابا میاد و منو از دست توی گلا دیاتور نجات میده یک روز بعد .هنوز از اتاق بیرون نیومده بودم نگاهی به اتاق کردم اونقدرها هم بد نبود میشه دوروز توش سر کرد همه جا رو کنکاش کردم چقدر قشنگه یک یخچال مشروب هم داخل کمد جاسازی شده بود درش رو باز کردم بله توش پر از مشروبه چقدر باحال همه رنگی هست .

بدونه توجه به سورنا وباز یا قفل بودن در در یکی از اون شراب های ایتالیایی رو باز کردم ترق صدا داد کمی این طرف اونطرف رو نگاه کردم کسی نیست یک جام دستم گرفتم وتا تهش رو پر کردم به ل-ب هام گذاشتم ومزه کردم

ترش وتلخی باهم .کمی چندشم شد ولی یکدفعه همه رو سر کشیدم یکدفعه در باز شد جام وبطری رو پشت سرم مخفی کردم .

سورنا:چکار میکنی ایسان؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-چی پشتت پنهون کردی؟؟؟

هر لحظه حس میکردم در حال منفجر شدنم وگرمم شده .

-هیچی میگم گرمه چقدر .

-مشروب زدی؟؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

قه خنده ایی زد وگفت:

-خیلی بدبختی .که واسه فرار از همه چیز داری مشروب میزنی .خخخخ

-مرگ .میمون .بوزینه ..

به خنده اش ادامه داد وگفت:

-چرا نمیخوای باور کنی؟؟؟

عصبی شدم شیشه مشروب رو محکم روی میز گذاشتم وجام رو به طرفش پرت کردم که خورد توی دیوار وهزار تکه شد

بغضم ترکید وشروع به گریه کردم .

-عوضی تو یه حیونی ..

-برو بابا

به طرفش حمله کردم وبا مشت بهش میزدم

-روانی اشغال .عشقه پاکمو نابود کردی ازت بیزارم

با خنده جوابمو میداد .

-میمون میخندی؟؟؟تو یه روانی قاتل .دلم نمیخواه ببینمت .

-باشه .خخخخخ

-مرض .
 واشک هام از چشمم جاری شده بود .
 -اخی نازی اشکاشو .خخخخخ
 -خفه شو .
 وبا مشت محکم به س-ی-ن-ه اش میزدم .
 -اچه اگه من خفه بشم تو میمیری .اونم از فراق ودوریم خخخخخ
 -گمشو نکبت ..
 -بیا باهم گم بشیم .میایی؟؟؟؟خخخخخ
 -اشغال .عصییم نکن
 ورفتم طرفش که سوزش عمیقی توی پاهام حس کردم وبا تمام توانم جیغ زدم .
 -آیییییییییییییییییییی .
 سریع جلو اومد اون کفش پوشیده بود
 -چیشده ایسان؟؟؟؟
 چهره اش نگران بود روی زمین رو نگاه کردم پای چپم زیرش پر از خ-و-ن بود .بالا گرفتم پام رو که خ-و-ن هاش
 چکید
 -تو چکار کردی ایسان؟؟؟؟
 وسریع من رو توی ا-غ-و-شش کشید .
 همونجور که عطر خوش بوش رو میبلعیدم دادزدم:
 -بهم دست نزن .ولم کن .
 گذاشتم روی ت-خ-ت ..روی شلوارم هم ریخت خ-.....ن ها نگران بهم چشم دوخت .
 -الان میام .
 -بری دیگه بر نگردی
 -ایسان بس کن .
 وسریع رفت به ثانیه نکشید که با جعبه ایی اومد کمی پنبه وبتادین روی زخم های کف پام گذاشت وگفت:
 -شلوارت رو در بیار .
 -عمرآ .
 -پرازخ-.....ن شده .
 -اصلا .
 من رو روی ت-.....ت حول داد ومن افتادم دستش رو به شلوارم گذاشت وسریع دکمه شلوارم رو بازکرد وبا یک
 حرکت شلوارم رو کشید از پاهام بیرون وای خدای من .
 ایستاد نگاهش روی پاهام ثابت موند .مانتوم رو همراه اون لباس خواب مسخره کشیدم روی پاهام
 -باید مانتوت رو هم در بیاری .
 -اصلا
 -باشه خودم میام

-نه .

وبه اجبار یکی یکی دکمه ها رو باز کردم مانندتو رو درش اوردم جلوم زانو زد وپام رو توی دستاش گرفت سر موکن رو زد داخل الکل ویکی یکی خورده شیشه ها رو در آورد وبا در آوردن هر کدوم من جیغ میزدم پنبه رو الکلی وبتادینی کرد وروی زخم ها گذاشت گذاشتن اون همانا وجیغ وفریاد زدن من همانا .

-چقدر داد میزنی ایسان .بسه کوچولو که نیستی .

اروم باناداژ رو دور پاهام پیچ داد .

سورنا:

وقتی رفتم داخل سالن شماره ایی رو که ایسان زنگ بهش زده بود رو چک کردم با ناباوری شماره آقای فرد رو دیدم با موبایل خودم چک کردم اصلا امکان نداره یعنی این آقای فرد پدر ایسانه؟؟؟؟نمیشه با ترس با تلفن ایسان به همون شماره زنگ زدم وقتی آقای فرد الو گفت سریع قطع کردم .وای خدای من ایسان .ایسان دختر همکاراری منه؟؟؟اگه آقای فرد بفهمه من به دختر عزیزش ت.....ز کردم نابودم میکنه .از طرفی هم یکم اروم تر شدم بهتر پدرش یک ادمه قابل اعتماد

پس رسیدن به ایسان اینقدرها هم غیر ممکن نیست یک روز بعد یک روزه کامله ایسان از اتاق بیرون نیومده .با صدای ترق به خودم اومدم .حتما از یک جای دیگه اس ولی

بیخیال

نشستم روی کاناپه یکدفعه به خودم اومدم این خونه که عایق صداست سریع رفتم سمت اتاق ایسان ..وقتی شیشه ها رفت توی پاهاش دلم خ-.....ن شد واسه اشکاش واسه این زجه ها دارم نابود میشم کاش بشه همه چیو بهش گفت خیلی خ-و-نسرده باهش برخورد کردم ولی باز همون شد .پاش رو پانسمان کردم خیلی خسته شدم

به ساعت نگاه کردم ساعت ۳ نیمه شب بود ایستادم که از اتاق برم بیرون که گفت:

-ممنونم ..

.. -

به راهم ادامه دادم به در رسیدم

-کجا؟؟؟

-تو که از من بدت میومد .

ورفتم از اتاق بیرون

رفتم سمت اشپزخونه ولیوان ابی رو همراه یک قرص آرامش بخش بردم واسش داخل اتاق .

-باز که اومدی .

رفتم نزدیکش وگفتم:

-این قرص رو بخور

-چی هست؟؟؟

-آرامش بخشه .

-نمیخوام .

-دهنت رو باز کن ببینم .

اونقدر جدی ومحکم گفتم که دهنش رو باز کرد گذاشتم داخل دهنش واب رو دستش دادم خیلی دلم میخواست امشب باهش میبودم ولی نمیشه بودن منو ایسان غیر ممکنه .اونم با وجود داداشم که عاشقانه اون رو میپرسته .

-ایسان فردا میریم دادگاه ..

- واسه چی؟؟؟

- طلاق .

چشم هاش پر از اشک شد

- چرا؟؟؟

- چرا نداره باید راهمون جدا بشه .

- ببینم نکنه واسه اینکه عموم بهم ت..ع...دی کرده میخوایی ازم جدا بشی؟؟؟

- نه .دیگه نمیشه ایسان میخوام برم .

- کجا؟؟؟

- ایتالیا .میخوام ایران رو واسه همیشه ترک کنم ..

- منم ببر خب

ته دلم قند کیلو کیلو اب میشد ولی چه فایده که دیگه خیلی دیره ..

- نمیشه .

- چرا؟؟؟

- میدونی روز تولدت که ترکم کردی خیلی عاشقت بودم اون روز .ولی تو همه چیو خراب کردی رفتی با ارمین .اون داداشمه یک عمر نداشتمش وحالا بهترین کار رفتن از زندگی شما دوتاست واز طرفی اون روز به عایشه یک حرفی زدم نمیدونم واست گفته یا نه .

با بغض گفت:چیو؟؟؟

- گفتم که یک روز ایسان برمیگرده وعاشقم میشه ولی به قول حسین پناهی که میگه یک روز برمیگردی وصدام میکنی ولی نه دیگه ان روز روز است ونه صدایت صدا ..

این رو گفتم اشک هاش ریخت خودم هم بغض عجیبی کردم رفتم سمت در یکدفعه حس کردم یکی از پشت ا-غ- و-شم گرفت دستهایش دورم حلقه شد اروم در گوشم گفت:

-میشه از پیشم هیچ جایی نری؟؟؟

سرش رو از پشت روی شونه ام گذاشت برگشتم ومحکم توی ا-غ-.....-شم کشیدمش بلند هق هق میزد اشک من رو هم در آورد ازش جدا شدم وگفتم:

-ایسان بسه .

یکدفعه ...

دیگه نمیتونم مقاومت کنم کاش این عشق هیچ وقت نابود نمیشد کاش همیشه ما با هم میموندیم امشب رو واسم بهترین شبه عمرم ساخت شبی که هیچ وقت فراموشش نمیکنم بعد از ۲۹ سال سن امشب رو با آرامش میخوابم با زدن افتاب از خواب پریدم ایسان هنوز خواب بود رفتم سمت پنجره قدی اتاق به فضای الوده تهران خیره شدم آگه کمی بارون میزد هوا صاف میشد یک دفعه هوا ابر شد عجب کاش چیز دیگه ایی از خدا میخواستم .با یاد اوری دیشب باز حس پشیمونی شدیدی بهم دست داد من به ارمین برادرم خب..-ت کردم عجب غلطی کردم خواستم از اتاق خواب برم بیرون که ایسان گفت:

-کجا عشقم؟؟؟

-ایسان .بسه ..

یکدفعه نشت روی ت-خ-ت وگفت:

-چی بسه؟؟؟چیزی شده؟؟؟

رعد وبرقی زد .

-ببین نه من عشقتم نه تو عشقه من .نه دیشبی وجود داشته نه وجود خواهد داشت .همه چیز تموم شد .
وسریع زدم از اتاق بیرون تا از حرف هام پشیمون نشدم رفتم سمت اتاق خوابم وداخل ح-م-ا-م رفتم .بعد از دوش گرفتن راه افتادم سمت شرکتم خیلی این چند روز به هم ریخته بود حسام من رو که دید حسابی جا خورد ..

-چطوری پسر؟؟؟

-بد نیستم ..

-مثه اینکه بالاخره اومدی .

-بله دیگه چه کنیم .

-خب بریم سر قرار داد ها .

-بریم

به دلیل جمع شدن کار ها ساعت نه توی شرکت بودم بعد از اون رفتم سمت خونه ویک جور حسام رو پیچوندم که داخل نیاد امروز هم نشد واسه طلاق اقدام کنم خسته کلید رو توی قفل چرخ دادم بوی قرمه سبزی توی مشامم خورد .

ایسان:

وقتی سورنا اونجور رفت یک ساعتی فقط گریه کردم یکدفعه زنگ موبایلم به صدا در اومد .هما بود .بهش خبر دادم واون هم اومدهمه چیز رو واسش تعریف کردم .

هما:خب ببین ایسان تو کنار نکش چون هنوز سورنا دیوانه وار دوست داره .

-جدی میگي؟؟؟

-بله تازه یک سری چیزام هست که باید خودش بگه .واونجور که توفکر میکنی اون یک قاتل نیست

-پس چیه؟؟؟؟

-من نمیگم خب .ولی به نظر من امشب واسش قورمه سبزی درست کن .یواش یواش دلش نرم میشه .ببین دیشب اخرش نتونست مقاومت کنه در برابر ت .مطمئن باش هیچ وقت نمیتونه ازت دست بکشه .

-وای چقدر قشنگ حرف میزنی واقعا ارومم کردی .ممنونم گلم

-قابل نداره ابجی .

-داداش حسام چطوره؟؟؟

-خوبین سلام دارن .ولی هنوز اینقدر پست بودن عموت رو باور نمیکنم .

-چه کنم وای تازشم سورنا پسرشه واسه همینه بیشتر عصبی شد

-شاید .من کم کم برم که واسه رهامم یه چیزی درست کنم ظهر میاد خسته اس

-مگه خدمتکار نداری؟؟؟

-نه گفتم خدمتکار نگیره

-باشه راسی پس کی مادر میشی؟؟؟

-حالا که زوده .

-هیچم زود نیست من دلم یک خواهر زاده خوشگل میخواد .دلم میخواد خاله بشم

-زوده دیونه .

-هما زود نیست .

- در این مورد باید رهام تصمیم بگیره نه من وتو خخخخ
- باش اگه مشکل از اونه من باهاش حرف میزنم .
- اصلا چرا خودت بچه نمیاری؟؟؟
- حالا که همیشه من وسورنا کارد وپنیریم ..بذار اوضاع صاف بشه بعدا
- به نظرم حامله بشی روابطتون درست میشه .
- همیشه که بخیال
- باشه هر جور میدونی من رفتم تو هم پاشو کد بانو بشو ببینم.
- چشم خانوم ایکس.خخخخ
- بای خانوم وای.خخخخ
- بای.
- وهم دیگه رو ب.....و...سیدیم واون رفت واسه شام قورمه سبزی درست کردم و کمی هم ارایش کردم چونکه یک دست لباس بیشتر نداشتم همون ها رو پوشیدم ساعت ده شب بود که کلید توی قفل چرخ خورد من توی اشپزخونه بودم سورنا اهسته اومد داخل
- کسی خونه هست؟؟؟
- داخل اشپزخونه ام
- اومد داخل اشپزخونه بهش چشم دوختم چقدر از قیافه اش خستگی میباید .
- خسته نباشی عزیزم .
- یکدفعه اخم هاش توی هم رفت وگفت:
- مگه نگفتم دیگه هیچ حسی امکانش نیست بین من وتو باشه؟؟؟
-
- ایسان به من نگاه کن .
- بغض بدجور گلوم رو فشار میداد .جواب این همه خوبی اینه؟؟؟
- بهت گفتم به من نگاه کن
-
- دادزد:ایسان با توام .
- همون موقع بغضم ترکید .
- این همه واست زحمت کشیدم خیلی بی چشم ورویی سورنا خیلی..
- واز کنارش رد شدم وبه عمد تنه ام رو بهش زدم بغضم ترکید خودم رو روی ت-خ-ت پرت کردم وشروع به گریه کردمیک ساعتی گذشت که در اتاق باز شد .
- بیا برو شامت رو بخور .
-
- با توام ایسان .
- نمیخوام .
- ایسان لچ نکن چیزی میگم به خاطر جفتمونه فکر میکنی من داغون نمیشم اینجور باهات برخورد میکنم؟؟؟ولی جدایی به صلاحه جفتمونه

-خیلی پستی سورنا برو
 -اینجور حرف نزن بذار این چند روز آخری کنار هم صلح داشته باشیم
 جیغ زدم:گمشو
 نشست لبه ت-خ-ت ودوطرف بازوم رو گرفت
 -ایسان به خودت بیا. این عشق نیست .
 -پس چیه؟؟؟
 -یک ه-و...س زودگذره ..دیدیدی دیشب باهات بودم امروز نمیخوام میفهمی؟؟؟
 -سورنا چقدر حال بهم زنی ..حیف اون همه عشقی که واست ریختم
 -یعنی تو هیچ وقت پشیمون نمیشی؟؟؟
 -برو بیرون نمیخوام بینمت .
 -جواب سوالمو بده ..
 -همین الانشم پشیمونم میریم فردا دادگاه
 -باشه بریم

سورنا:

یکدفعه صدای زنگ در اومد رفتم سمت درایسان هم کمی بعد اومد یکدفعه مثنی حواله صورتم شد ایسان جیغ زد:
 -بابا
 چشمم رو باز کردم وای یا حضرت عباس اینا همشون اومدند اینجا..
 همه مبهوت به هم چشم دوخته بودیم ایسان خوشحال بود از گوشه دهنم خ-و-ن چکید با دستم پاک کردم نشستم
 روی زمین
 اردلان فرد:پسرم سورنا
 لبخند روی لب های ایسان خشک شد .
 مادر ایسان اینور:وای پسرم تو اینجا چکار میکنی؟؟؟وروبه سادرین ادامه داد نکنه تو بهش گفتی دخترم رو نجات بده
 سادرین:نه بابا خودم هم نمیدونم اینجا چه خبره ..
 ایستادم وتکونی به لباس هام دادم در حالی که من بیشتر از ایسان تحویل گرفته شدم ایسان گفت:
 -اینجا چه خبره؟؟؟
 اردلان:دخترم معرفی میکنم سورنا سرداری مامور فدرال واف بی ای .
 ایسان:چی؟؟؟؟؟؟
 اینور:دخترم اون پسرک الدنگ کجاست؟؟؟؟
 ایسان:متاسفانه همونیه که بهش میباید .
 هرچی چشم وایرو انداختم واسه ایسان گوش نکرد عصبی تر از همیشه بود .
 -که این قاچاقچی مامور فدراله؟؟؟؟
 اردلان:بله دخترم شغلش ایجاب کرده که بره توی این کار واسه گیر انداختن گروه مافیایی .

ایسان: اهان پس ت.....ز به دخترتون هم شغلش حتما ایجاب میکنه یا ازدواج اجباری من وسورنا؟؟؟ یا حبس شدنم . یا این رفتارا یا اومدنش توی خونه اسفندیار خان یا خودکشی وحامله کردن هانیه؟؟؟

سادرین: چی میگي خواهری؟؟؟؟ سورنا اینجور ادمی نیست

اینور: اینقدر دروغ نگو دخترم دلت میاد پسر به این خوبی

من: نه همه چیز رو ایسان راست گفت

یک دفعه مشتی از طرف سادرین حواله صورتم شد

اینور: واقعا که متاسفم واست سورنا

-اینور خانوم من حدودم رو دونستم دخترتون اگه کار های خودش رو بگه باشه هرچی شما بگید من بی شرف اصلا خوبه؟؟؟

واز خونه زدم بیرون هرچیزی دلشون خواست بارم کردند خانواده گی بی ادب تشریف دارن درسته کار های من هم درست نبود ولی من اولش نمیخواستم ایسان توی بازییم بیاد خودش اومد وبعد از اون هرکاری کردم فقط واسه محافظت از اون بوده باسرعت میرفتم .

رسیدم به بام تهران به این هوای لعنتی چشم دوختم هوایی که مثله دل من بارونی بود دیگه نمیکشم واسه ادامه این بازی لعنتی . یکدفعه موبایلم زنگ خورد سادرین بود .

ایسان:

وقتی سورنا رفت هم دلم اتیش گرفت هم خنک شد ولی اتیش گرفتم بیشتر بود واسه اینکه عشقمو خورد کردم اون همه چشم واپرو انداخت که نگم توی چشم هاش یک دنیا التماس بود .

مامان گفت: بمیرم خیلی اذیتت کرد .

یکدفعه بغضم ترکید ورفتم توی ا-غ-و-شش .

-مامان من خیلی اذیتش کردم ..اذیتش کردم ..دیگه هیچ وقت برنمیگرده .دیگه هیچ وقت دوسم نداره .تقصیره من بود .من ولش کردم .تنهانش گذاشتم واسه خاطر من اومد توی اون خونه لعنتی .واسه خاطر من اینجور شد واسه خاطر من بدبختی کشید واسه خاطر من عشقی که به مامانش داشت رو از دست داد واسه خاطر من اون حقیقت تلخ رو که پسر اسفندیاره فهمید ..

همه باهم گفتند: چی؟؟؟؟

بابا: سورنا پسر عمواسفندیاره؟؟؟؟ پسر خاله اته؟؟؟

-نه بابا پسر خاله ام نیست از یک مادر دیگه اس وباز هق هق زدم از دستش دادم .

سادرین: چی میگي ابجی؟؟؟

-سادرین سورنا رو از دست دادم .من خیلی دوسش دارم .

همه بهت زده بهم چشم دوختند ..

بابا دادزد: پس اون حرفا که زدی دروغ بود؟؟؟

-نه بابا .ولی من از روی حسادت وناچاری گفتم . "هق هقم کل ساختمون رو گرفته بود"

مامان: چه حسادتی دخترم؟؟؟

-سورنا میخواد من رو طلاق بده ..

بابا: مگه شماها ازدواج هم کردید؟؟؟

-اره بابا ..من نمیخوام ازش جدابشم

مامان: دخترم نمیخوام این حرف رو بزمن ولی خودت همه چیو خراب کردی..

-مامان نگو تورو خدا

سادرین:سیسی. بیچاره داداش سورنا بگذارید من بهش زنگ بزنم ببینم کجاست

وبا تلفنش شماره سورنا رو گرفت

سادرین:الو داداش کجایی؟؟؟

..

-بخدا ما جریان رو نمیدونستیم واسه قضاوت بی موردمون متاسفم. واقعا شرمنده .

-

-میایی؟؟؟

..

-باشه میبینمت. قربانت

وقطع کرد .

-چیشد داداش نمیاد نه؟؟؟

سادرین:چرا میاد ولی خیلی داغونش کردیم

مامان:مگه چیزی گفت؟؟؟

سادرین:اگه چیزی میگفت خوشحال میشدم ولی تک کلمه جوابم رو میداد. بدترین حالت رو اگه داشته باشه اینجور جواب میده خیلی داغون شده

باز هق هق زدم با کمک مامان نشستیم روی کاناپه های توی نشیمنم که دید کامل به در ورودی داشت نیم ساعتی گذشت کلید توی قفل چرخید سورنا سرش کاملا پایین بود کتش رو بادستش روی شونه اش انداخته بود ونگه داشته بود سریع رفت سمت اتاق خوابش دم در صداس زدم

-سورنا

ایستاد ولی حتی نگاهم نکرد من امشب غرور مردم رو شکوندم من سورنام رو خورد کردم جلو همه گفتم:

-غلط کردم .

برگشت ولی حتی نگاه توی چشمام هم نمیکرد وهمین من رو به اتیش کشید با صدای گرفته واروم گفت:

-ایسان دیگه چرا غرور خودت رو میشکنی؟؟؟توکه حرفاتو زدی

رفتم نزدیکش ودستش رو گرفتم:

-سورنا ببخشید بخدا خیلی عصبیم کردی ببخشید وروبه بابا ادامه دادم بابا تورو خدا تو بهش بگو منو ببخشه

اروم کتش رو روی زمین گذاشت ودست مخالفش رو که توی دستم نبود رو آورد سمت دستم ودستم رو خیلی اروم از دستش باز کرد این ارامشش بدجور عذابم میداد من همون سورنای خشک وبداخلاق رو که جایی واسه برگشتن میگذاشت رو دوست داشتم .

-سورنا

-

-چرا توی چشمام نگاه نمیکنی؟

کتش رو از روی زمین دستش گرفت ورفت داخل اتاق فرود اومدم روی زمین واشک هام شروع به ریختن کرد این غم انگیز ترین حالت بودنه یک ادمه مامان اومد پیشم:

-دخترم پاشو پاشو عزیزم اینجوری خودت رو اذیت میکنی پاشو تمام جریان رو واسمون تعریف کن

-مامان

بابا: پاشو عزیزم

با کمکشون نشستم روی کاناپه

سادرین: ایچی بگو تا من هم یک سری حرف ها واسه زدن دارم ..

شروع کردم به تعریف حتی یک واو رو هم جا نینداختم .

مامان: یعنی از روز تولدت تا حالا سورنا دیوانه وار دوست داشته؟؟؟ واقعا نمیدونم به دختر تربیت کردنم چی بگم اخه مادر من تو زدی قلب این پسر رو چند بار شکوندی حالا اومدی میگی عاشقش؟؟؟

بابا: دخترم ببخشید ها ولی من اگه جای سورنا بودم یه توف خشک و خالی هم توی صورتت نمینداختم درسته بهت دست درازی کرد ولی پای همه چیت ایستاد وعقدت کرد درسته بد اخلاق بود ولی مصوب این اتفاقات خودتی بعد از اون هم من در شناختی که از سورنا دارم میدونم تو یک غلطی کردی که اون واسه گرفتن حالت اومده وبهت دست درازی کرده . بعد از اون هم مگه من بهت نگفتم با پسر جماعت در نیافت .. هر اتفاقی واسه دوتا دختر بیافته فوقش با یک عمل زیبایی حل میشه ولی نه با یک پسر اگه یک مرد لااوبالی بود چی؟؟؟ اگه پست فطرت بود وولت میکرد یا چند نفر از دوستاش رو هم میاورد چی؟؟؟ از اینا گذشته تو سورنا رو ول کردیش درسته ارمین پسر فوق العاده اییه وهمکار باباس ولی همیشه که

-مگه ارمین همکارته بابا؟؟؟

-بله دخترم اون هم مثله برادرش یک پلیسه وظیفه شناسه ویک سری مدارک علیه یک نفر دستش اومده بود ویک هفته اونجا میمونه ..

-چی؟؟؟

مامان: حالا باز هم میخوایی از سورنا جدا بشی؟؟؟

-من نمیخوام اون میخواد مامان .

سادرین: راستش چجور بگم.. فکر کنم اون ادم قاچاقچی رو که چندین ساله عمو دارید روش کار میکنید رو بشناسم . بابا: کی هست .

سادرین: بعدا میگم بهتون ویک چیزه دیگه اینکه ایسان جان تو از جون سورنا واسش با ارزش تری اون روز ها که ترکش کرده بودی همش حرف تورو پیشم میزد وقتی خبر مرگ سوفیا رو شنید به عشقه تو سر پا ایستاد .

-چی؟؟؟

یکدفعه تلفن سادرین زنگ خورد:

-جانم؟

.. -

-چی؟؟؟ الان میام .

.. -

بابا: کجا؟؟؟

سادرین: من باید برم بعدا حرف میزنیم

بابا: باشه مراقب خودت باش .

سادرین: ایچی ایسان حلالم کن مامان بابا شماهم حلالم کنید.

بابا: چشم پسر م ..

وا این چش شده چرا حلالیت میطلبه مگه قراره بمیره؟؟؟

مامان: با حرف هایی که سادرین زد به نظر من یه سر برو پیشه سورنا بگذار کمی داد بزنه سرت تا خالی بشه

-باشه مامان ممنونم که هستی .

رفتم سمت اتاق سورنا .

سورنا:

رسیدم خونه اصلا حوصله دیدن ایسان رو نداشتم از طرفی هم هنوز بی قرارش بودم ولی اون من رو له کرد .
رفتم داخل اتاقم پاکت سیگارم رو در آوردم و شروع به کشیدن کردم نخ بعدی پس از بعدی بعدی پس از بعدی اتاق رو دود کنده بود نمیدونم چرا باز امشب هوا برفی شده بود ودلم بد شور میزد.
لبه ت-خ-ت نشستم سرم رو بین دستام گرفتم دوتقه به در خورد ویک نفر اومد داخل بیشتر حدس میزنم ایسان باشه

چراغ رو روشن کرد

-خاموشش کن

خاموش کرد

نور چراغ اذیتم کرد یک لحظه در رو بست واهسته نزدیک اومد نشست لبه ت-خ-ت کنارم

-سورنا معذرت میخوام

-میشه تنهام بذاری؟؟؟

-سورنا تورو خدا بذار حرفامو بزنم.

-میشنوم.

-بخدا نمیفهمیدم دارم چی میگم از بس که تو گفتی بریم طلاق بگیریم من رو عصبی کردی

-دیگه هیچی نیست بین من و تو

-اچه چرا؟؟؟؟دلیلش ارمینه؟؟؟بخدا ارمین خوشبختیمو میخواد

-من هم خوشحالی داداشم و تورو میخوام

-من کنار تو خوشحالم

-هرگز کنار من با این زندگی کوفتی رنگه آرامش رو نمیبینی از طرفی هم مرگ یک قدمی از منه میفهمی؟؟؟

-من حاضرم تا ته خط کنارت باشم

-برو ایسان خودت رو تباه نکن

-پس دیشب

-دیشب رو هم فراموش کن

-نمیتونم

ودستم رو توی دستش گرفت

-میتونی .نمیخواهی که بتونی

نزدیکم اومد نزدیک و نزدیک تریک سانت با ل-ب هام فاصله داشت دستش رو آورد بالا و فرو کرد توی موهام

-نمیتونم هیچ وقت هم نمیخوام .

.....

چونکه سیگار زیاد کشیده بودم نفس تنگیم شروع شد شروع به سرفه کردم

-خوبی عشقم؟؟؟

وقتی اینجور نگرانم میشد دیونه ام میکرد ولی ما باید از هم جدا بشیم فردا وقته طلاق رو میگیرم اسپری رو زدم
-ایسان باز هم من نظرم طلاقه

-ولی

همون موقع موبایلم شروع به زنگ زدن کرد دلشوره عجیبی داشتم ایسان ساکت شد حسام بود وصل کردم:
-جانم داداش

با گریه گفت:خودت رو .خودتو برسون دادا

-چی شده حسام؟؟؟کسی چیزیش شده؟؟؟

-دادا بدبخت شدیم

-چیشده؟؟؟

-مراقب ایسان باش

-کجایی تو؟؟؟

-من " "سریع بیا

-اونجا واسه چی؟؟؟

-تو تو ماشین سادرین بمب ساعتی گذاشتن .داداشمون مرد داداشمون شهید شد

-چی میگی؟؟؟

ایسان:چیشده؟؟؟

اشکم شروع به چکیدن کرد

ایسان دادزد:سورنا چیشده؟؟؟

گوشی از دستم افتاد همون موقع صدای جیغ وداد از بیرون اومد ایسان با گریه گفت:

-تورو خدا کسی چیزی شده؟؟؟

ایستادم وبا لرزش پا رفتم بیرون اردلان شونه هاش از شدت گریه میلرزید ایسان پرید سمتشون:

-بابا مامان کسی چیزی شده؟؟؟تورو خدا

اینور:داداش سادرین رفت ایسانم .سادرین رفت

ایسان مبهوت نگاه میکرد:چی؟؟؟

-من برم

ایسان پرید سمتم وبا گریه گفت:اینا چی میگن؟؟؟

-راستش

یکدفعه ایسان از حال رفت

توی ا-غ-و-شم کشیدمش مادرش وحشتناک جیغ میکشید رفتیم سمت بیمارستان همون موقع جسد سادرین رو هم آوردندحسام وروهام هم گریه میکردند واسه شناسایی رفتم این پسر نه مادر داشت ونه پدر درست مثله روهام یک اصیل زاده ایرانی بود یک فرشته کسی که همه جوهر کنارم بود دوروز بعد ..این دوروز یک وعده غذایی بیشتر نخوردم واز اتاق عمارتم بیرون نیومدم اینجا مراسم سادرین بود به جز سر خاکش هیچ جایی نرفتم ارمین هم نیومده هنوز خیلی نگرانشم تلفنم رو در آوردم وبهش زنگ زدم:

-الو جانم داداش .

-کجایی ارمین؟؟؟

-صدات چرا گرفته اس؟؟؟
 -چرا نیومدی ایران پس؟؟؟
 -نمیشه داداش اوضاع خیلی بهم ریخته اس..
 -مراقب خودت باش..
 -به من بگو چیشده؟؟؟
 -سادرین
 -سادرین چی؟؟؟چیزیش شده؟؟؟
 -سادرین سادرین واسه همیشه رفت.
 -کجا؟؟؟خخخخخ خارج؟؟؟
 -نه
 -پس چی؟؟؟
 -اون اون دوروزه توی بهشت زهرا خاکه
 -چی؟؟؟
 -اره داداش کجایی؟؟؟
 -من توی ماشینم..بلیط گیرم نیومد از طریق زمینی اومدم
 -توی ایرانی؟؟؟
 -اره. من طرفای چالوسم.داری دروغ میگی نه؟؟؟سادرین چیزی نشده
 -بین
 -الو.داداش یه لحظه پشت خط باش ببینم اینا کنار خیابون پیشون شده
 -کی؟؟؟
 -نمیدونم دوتا مردن.دارن دست تکون میدن
 -باشه پشت خطم
 صدای باز وبسته شدن در اومد بعد از اون صدای ارمین:
 -چیزی شده اقایون؟؟؟
 یکی از اونا:پدرتون سلام رسوند گفت فکرش رو نمیکردم پلیس به این خوبی بشی
 دادزدم:ارمین
 ناگهان صدای برخورد چیزی اومد وتلفن قطع شد همه در اتاق رو باز کردند با عجله پالتوم رو دستم گرفتم وسوئیچ
 ماشین رو
 روهام:چیشده داداش
 حسام:دادارنگت پریدس.چرا ارمینا صدا زدی؟؟؟
 سریع حولشون دادم وپریدم توی سالن مراسم بود همه نگران نگاهم کردند همون موقع باز تلفن زنگ خورد از طرف
 اداره آگاهی کل بود:
 -بله
 -جناب سورنا سرداری؟؟؟

-بله

-باید برای شناسایی جسدی تشریف بیارید پزشکی قانونی

-جسد؟؟؟

همون موقع برف باز شروع به بارش کرد لعنت به این هوا فرود اومدم روی زمین

همه دورم حلقه زده بودند

-بله جسد کسی به اسم همایون راهبی .گویا برادرتون هستن

قطع کردم و داد زدم:

اشک هام میچکید چیزی واسم مهم نبود.

حسام باگریه:چیشده دادا

-داداشم مرد .برادر ارشدم رو کشتن .به خداوندی خدا قسم نابودش میکنم

ایسان جیغ زد:_____

سریع سوار ماشین شدم وراه افتادم سمت پزشکی قانونی جسد از وسط نصف شده بود برادرم زن و بچه داشت .

این انصافه اسفندیار؟؟؟

نابودت میکنم به خاک سیاه مینشونمت.

حسام:خودش بود؟؟؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم همسر همایون از حال رفت.

رفتم پیشه دخترش وا-غ-و-شم رو به روش گشودم بلند گریه میکرد.

گزارشات پزشکی قانونی حاکی از این بود که جسد رو به ریل قطار بسته بودند وراننده قطار و کاپیتان قطار نمیتونن

کنترل کنن و میرن روی برادرم همه من رو میشناسن باید از پدر بزرگ کمک بگیرم همون موقع از طرف اسفندیار

پیامی واسم اومد

-سلام پسر گلم .دادان .زنده ام .خانومت نتونست من رو خلاص کنه ..بعد از اون همایون وارمین اشغال بفهمم کس

دیگه ایی پلیس وخیب-ا-ست کاره خ-و-نش ریخته میشه ..

سریع شماره بابابزرگ رو گرفتم:

-الو جانم پسر

با صدای خش دار:بابا بزرگ به دادم برس

-چیشده پسر؟؟؟

-اسفندیار همه چیو فهمیده یکی یکی داره قتل میکنه .همایون رو کشت

-چی؟؟؟خدا از رو زمین محوت کنه اسفندیار .نابودت میکنم

پسر کجایی؟؟؟

-تهران .بابابزرگ به داد ارمین برس .نفر بعدی اونه توی تماس قبل خبر داد که جاده چالوسه

-باشه .سریع ایسان و خانواده اش رو بیار رشت اونجا دیگه امن نیست .تمامی پرونده ها رو بیار

-چیزی توی حیظه ندارم همش دست سادرین بود

-چی؟؟؟؟پس در اولین فرصت بیاین رشت

-باشه مراقب ارمین باش من بقیه رو میفرستم وخودم حساب اسفندیار رو کف دستش میگذارم

-پسرم خواهشم رو قبول کن روم رو زمین بگذاری باهات حرف نمیزنم تا وقتی که من نخواستم باهاتش رو برو نمیشی

-باشه .میبینمتون

-سریع بیاین

یک روز بعد بعد از خاکسپاری همایون راه افتادیم سمت رشت بدون هیچ خبری از ارمین تمامی کسانی رو که میشناختم همراهم بردم خبر حاملگی هما کمی همه رو خوشحال کرده بود ولی هیچ چیز برای گلا دیاتور عوض نمیشه .

هیچ چیز تازه اوله داستانه تازه اولشه که گلا دیاتور خ-و-ن اسفندیار رو بریزه با هیچ کس حرفی نمیزدم سرد تر از قبل هیچ چیز یخم رو اب نمیکرد ایسان کنارم نشسته بو

نگاهش کردم رنگش پریده بود وزیر چشمش گود افتاده بود به حد کافی این چند روز شکه شدیم ولی من هیچ حسی به هیچ کسی نداشتم خالی از حس

همه چیز کمرم رو خم کرده بود دیگه نایی واسه ادامه دادن رو نداشتم حدودا ده تایی ماشین بودیم که رفتیم به سمت رشت چقدر بد گذشته همه چیز توی این یکی دو هفته

ایسان:

وقتی سورنا رو اونجور میدیدم خیلی داغون میشدم از این زندگی که ارامشی توش نبود بیزار بودم الان میریم پیشه بابا محمد ولی اونجا هم معلوم نیست جامون امن باشه یا نه فقط من وارمین وحسام وروهام وسورنا وبابا محمد شخصیت اسفندیار رو میشناسیم که ارمین غیبت زده مامان وبابا هم مجبور شدند توی تهران بمونن واسه پرونده ها دلم از همه چیز گرفته بود حتی جاده های شمال هم حاله رو مثل قبل عوض نمیکرد ولی من باید به سورنا روحیه بدم نگاهش کردم نگاهش روم بود همون موقع به روبه رو خیره شد

-سورنا

.. -

-باز نمیخواهی حرفی بزنی؟؟؟ حرف بزنی باهام

-ایسان هیچ حاله خوب نیست

-بخدا نمیدونم چرا یهو همه چیز قاطی شد ولی درست میشه

-منو ببخش ایسان

-واسه چی؟؟؟

-واسه اینکه وارد این بازی کثیف شدی

-این بازی نیست تو زندگی

-ایسان این حرف ها رو بیخیال هرچه به من نزدیکتر بشی بیشتر صدمه میبینی

-من تا تهش باهاتم لطفا توهم باش

-ایسان

-سورنا لطفا .به حد کافی همه چیز به هم ریخته هست تو دیگه بحث نکن بگذار توی این روز ها کنار هم باشیم

دستم رو گرفت ونرم ب-و-س .ید وگفت:

-ممنونم که هستی

-سورنا

بهم چشم دوخت

-خیلی دوست دارم

زد روی ترمز وتوی چشمم دوخت اشک از چشماش جاری شد درست مثل یک بچه که به دنبال مادرش با بغض گفت:

-ای کاش توی یک همچین شرایطی نبودیم ای کاش میشد تمام دنیا رو به پات بریزم
من هم شروع به گریه کردم

-ایسان فکرش رو نمیکردم یک روز اینقدر واسم مهم بشی. اینقدر عاشقت بشم. اینقدر عزیز بشی برام. قول شرف میدم که تا آخر عمرم حتی اگه یک ثانیه دیگه باشه ازت مراقبت کنم قول شرف دستم رو روی ل-ب-ش گذاشتم وگفتم:

-سیس عشقم سیس..من همیشه کنارتم ما کنار هم میمونیم .

و.....بعد از چندین دقیقه صورتم رو ول کرد راه افتاد توی راه دستم روی دستاش بود ژست خیلی زیبایی پشت فرمون داشت .

ارمین:

با دردی توی سرم چشم باز کردم

اینجا دیگه چه جهنمیه؟؟؟

کمی تار میدیدم ولی همه جا واضح شد سایه یک نفر که در حال اومدن به سمتم بود رو دیدم به میله ای بسته شده بودم وقتی جلو اومد چهره اش رو تشخیص دادم
-بابا .

با مشت زد توی صورتم

-خیب..-ا...ت کار .یک عمر نون ونمک من رو خوردی پسره ی کودن حالا فهمیدم اقا واسم رفته دانشکده پلیس به جای اینکه توی انگلیس درس بخونه ومهندس بشه ..پس مهندس مهندس گفتنات دروغ بود اون مدرک تقلبی رو چجور خورد من دادی؟؟؟

چشمم رو باز کردم وتوی چشمای سبز وحشیش چشم دوختم

-میدونی چیه؟؟؟من از داشتن پدری مثل تو بیزارم .کاش میمیردم وبابایی مثل تو نداشتم

همین کلمات باعث شد مثل گراز به جونم بیافته وبه مشت ولگد بنده من رو

-میدونی اسفندیار .من اگه بمیرم تا آخرین قطره خ-و-نم زجر بکشم از راه ودینم جدا نمیشم .مرام تو وجودم هست
بسی شرف

کلتش رو در آورد وروی مخم گذاشت

-یک گلوله حرومت میکنم حیف نون که یاد بگیری با پدرت درست صحبت کنی

-درست مثله سادرین نه؟؟؟

-مثله سادرین واون همایون کثافت

دادزدم:با همایون چکار کردی؟

-یک کار شیک ومجلسی پسرم .اینقدر هیجان داشت که نشستم وفیلمش رو دیدم

-تویه حیونی .حیون ها حداقل هوای بچه هاشون رو دارن که تو نداری .چطور دلت اومد هان؟؟؟اون یه دختر ده دوازده ساله داشت چطور دلت اومد عوضی

-همونجور که الان دلم میاد خ-و-ن تورو بریزم

-بریز .به جهنم ولی یک روز جواب همه این کارات رو میگیری
 -نکنه مامور کوچولو تون میخواد جوابمو بده؟؟؟سورنا جونتون؟؟
 -خفه شو .خفه شو حیون .اگه به برادرم کاری داشته باشی نابودت میکنم
 -فعلا که خودت نابودی .میدونی خیلی زبون میریزی .اول اون زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون بعد از اون هم کاری میکنم که هرروز ارزوی مرگ کنی .هرروز
 -واست متاسفم اسفندیار انشالله ته جهنم بیوسی
 -راسی اون بابای "بوق"من که به شما کمک میکنه رو هم دارم براش .که سورنا رو برده عمارتش ..فکر میکنم چیزی از من پنهون میمونه؟؟؟
 -اسفندیار برو به درک .حالم ازت بهم میخوره
 -راسی یه چیز دیگه پسرم ایسانتم صفر کیلو متر نبود گویا این سورنا جانت کارش رو ساخته بوده ولی همون شب هم حسابی بهم کیف داد ل-ذ-ت بردم از اون.....
 از عصبانیت در حال منفجر شدن بودم این حیون به ایسان دست درازی کرده؟؟؟
 دادزد:میکشمت .
 دستش رو برد بالا وگفت:
 -تیمور چاقو
 آوردند واسش دادزد:دهنش رو باز کنید
 دهنم رو به زور باز کردند وبا چاقو زبونم رو برید دهنم پر از خ-و-ن شد واز حال رفتم با سرفه های شدید پریدم بالا
 طعم خ-و-ن رو به خوبی حس میکردم با لبخند بهم چشم دوخته بود
 -به دنیای لال ها خوش اومدی ارمینم خب راه رفتن رو من بهت یاد دادم .ولی علیه خودم ازش استفاده کردی .حالا بهتره بقیه عمرت رو از گردن به پایین کار ندی
 دادزد:تیمور .تبر رو بیار
 آورد واون تبر رو فرود آورد روی مهره های گردنم دیگه نایی نداشتم
 -ارمین بابا اگه خوش شانس باشی تا رسیدن به در خونه اون بابا محمد کثافتت میمیری اگه هم نباشی زنده میمونی
 وزجر میکشی ..خدافظ بابا
 ودستش رو با دستمالی پاک کرد ورفت ومن هم از حال رفتم .

سورنا:

رسیدیم به خونه بابا محمد همگی توی حس خودشون بودند بعد از ناهار هر کسی رفت داخل اتاقی هیچ کس از اسفندیار حرفی نمیزد وبه همون اسم ساموئل اسمش گفته میشد دختر همایون همش گریه میکرد دل ادم رو به اتیش میکشید بعد از شام همه دور میز توی سالن نشینمن نشسته بودیم که یکدفعه نگهبان بابا محمد اومد سراسیمه داخل

بابا محمد:چیشده علی؟؟؟

علی:اقا .

ودر گوش بابا محمد چیزی گفت رنگش پرید ونشست روی کاناپه واز حال رفت بعد از خوردن اب قند داد زد:

-سورنا بدبخت شدی .سورنا پسرم رو هلاک کرد

همه مات بهش چشم دوخته بودیم یکدفعه پرید از روی صندلی ورفت به سمت بیرون به سمتش رفتم به دستور اون غیر از من وحسام ورهام هیچ کس حق خروج از ساختمان رو نداشت رسیدیم به یک محوطه ایی که نگهبان ها جمع

شده بودند و ماشین امبولانس رسیده بود هر چه قدم روی برف ها بر میداشتم پاهام بیشتر به لرزش می افتاد روی برف پر از خ-و-ن بود

این خ-و-ن کی هست؟؟؟ کمی جلو رفتم امکان نداره نه خواستم بدوم سمتش که روهام حسام من رو گرفتند همش داد میزدم:

-داداشم .ارمینم .داداشم .چی به سرت آورد .دادا .داداش ..دا دا ش

از دستشون در رفتم ودویدم سمت ارمین که پر از خ-و-ن بود توی اغ-.....شم گرفتمش

-داداش چشماتو باز کن ..داداش .

اشک هام صورتم رو خیس کرده بود بابامحمد وروهام هم روی زمین نشسته وبدند وگریه میکردند پرستار نبضش رو گرفت وگفت:

-نبض داره

امیدی توی قلبم زده شد

-داداشم چشمای مشکیتو باز کن عزیزم .فدات بشم داداشم .داداش منو ببخش .داداشم

چشمش رو به سختی باز کرد .

-داداش .ارمینم خوبی؟؟؟ارمین .

اشکی از چشمش چکید وباز از حال رفت پرستار ها من رو کنار زدند وارمین رو توی برانکارد گذاشتند ورفتند پشت سر امبولانس دویدم ولی فایده نداشت

بابا محمد:بیا بریم پسرم داخل بریم بقیه رو خبر کنیم وبریم بیمارستان

-نه من میرم شما بیایید

-اولا که باید با محافظ بری دوما زنت توی این موقعیت بهت احتیاج داره

به اجبار بابا محمد رفتیم داخل خاله زینب من رو که دید زد توی صورتش وجیغ کشید:

-سورنام چیشدی؟؟؟چرا پری خ-و-نی؟؟؟

ایسان متوجه شد وشروع به جیغ زد وگریه کردن کرد اومد سمتم نشستم روی تک پله ایی که سالن نشینمن وبقیه جاهارو از هم جدا میکرداون هم نشست پیشم

-سورنا چیزیت شده؟؟؟

اشکش رو پاک کردم

-نه .

-این خ-و-ن از کیه؟؟؟

-از از ارمینه

یکدفعه همه جیغ زدند ایسان با بهت بهم چشم دوخته بود:

-چی میگی سورنا؟؟؟

-باید بریم بیمارستان

-چی؟؟؟؟

یک ساعت بعد

همگی پشت در اتاق عمل منتظر بودیم بابا محمد بیمارستان مجهزی داشت

دوازده ساعت بعد

دیگه واقعا نایی نداشتم هیچ حوصله ایی واسم نمونده بود اون قاتل توی خیابون ها با خیال راحت چرخ میخوره وما هر روز باید واسه یک نفر گریه کنیم اینقدر همه چیز به هم ریخته بود که هیچ کاری نمیشد کرد دکتر بالاخره از اتاق عمل اومد بیرون همه دویدم سمتش

-خوشبختانه ایشون زنده موندند ولی اسیب جدی به نخاعشون رسیده وایشون از گردن قطع نخاع شدند .البته احتمال خوب شدن هست ولی یکی دو درصد .وایشون زبونشون کاملا قطع شده وقدرت بیان وتکلمی هم ندارند -چی؟؟؟

همه مثله یخ وا رفتیم یعنی دیگه برادر من نمیتونه صحبت کنه؟؟؟

یعنی واسه همیشه باید رو صندلی چرخ دار بشینه؟؟؟از بیمارستان زدم بیرون موبایلم همش زنگ میخورد از طرف بابا محمد بود ولی هیچ جوابی ندادم سوار ماشین شدم

همون موقع اس ام اس اومد

-سورنا جان جرات میخواد که بدونه محافظ بتایی واسه خودت مرحبا .کادوی خوبی بود پسرمن؟؟؟مراقب باش دهنه باز نشه وچیزی نگي والا ایسان حالش از این ارمین هم بدتر میشه در ضمن نمیخوام دیگه به دنبال پرونده ها بری .والا قتل ها همینجور ادامه پیدا میکنه .

موبایل رو پرت کردم روی صندلی وبیخیال به رانندگی ادامه دادم رسیدم به لب ساحل داداشم خودش رو میکشه من میدونم .نمیتونه میکشه با این موضوع کنار نمید خسته تر از قبل روی برف راه رفتم .

یه جایی از زندگی هست که ادم نه راه پس داره نه راه پیش گریه هم ارومش نمیکنه خدا به اون نقطه ی بحرانی رسیدم که نه حول داده میشم به جلو نه به عقب بر میگردم حس میکنم مثله یه سی دی خش دار زندگیم گیر کرده .

حس میکنم زندگیم مثله یک تور حریره که گرفته به یک تکه آهن وداره نخ کش میشه حس میکنم دارم از ریشه میسوزم .

ادما تیشه به ریشه ام میزنن من چطور تونستم؟؟؟چطور تونستم به این نقطه ایی برسم که اینقدر بدبخت بشم؟؟؟خدا کی وقت کردی این همه مشکل رو روی سرم اوار کنی ها؟؟؟خدا جونم به کرمت قسم دیگه نمیکشما . به نقطه ایی رسوندیم که میگم جهنمت از این زندگی نکبتی بهتره ولی از شوق روی تو ترس فراوونی به خودکشی دارم .

اونقدر اوضاع سخته واسم اوضاع خیلی سخته شدم مثل یک ادمی که جایی واسه فرار نداره خداجونم کرمت رو شکر من رو گذاشتی زیر پات وپاتو رو گلوم وتا ته داری فشار میدی ها .

داداش ارشدم مرد من تازه خانواده دار شده بودم درسته اسفندیار رو به پدری قبولش ندارم ولی داداشام واسم مهم بودن .

ما یه پیوند عمیقی بینمون بود مثله برادری ارمین چی خدا جون؟؟؟چرا من رو توی این مزیغه قرار دادی؟؟؟

چرا من رو گذاشتی این وسط الان اگه ارمین بیدار بشه امیدش به زندگی ایسانه امیدش عشقه اونه حالا من چه غلطی کنم؟؟؟

ای کاش بمیرم کم کم اونقدر بهم فشار اومده که دارم به کار افسانه ایی مثله خودکشی فکر میکنم من اگه روزی غمه تنها باقی مانده ام رو ببینم نمیکشم به هیچ وجه نمیکشم من اگه باز ارمین رو خاک کنم میمیرم ترجیع میدم قبل از دیدن داغ یکی دیگه از عزیزام از این زندگی برم رفتم سمت ماشین وکلتم رو اوردم آماده شلیکش کردم گذاشتم روی شقیقه هام

دستم روی ماشه هوا حالت عجیبی داشت اسمون هم امشب قرمز بود .

خ-و-ن به دل زندگی نشستم من من دیگه به چه امیدی زندگی کنم خدا؟؟؟

دادزدم:خدا به چه امیدی نفس بکشم هان؟؟؟

چشمم رو بستم ودستم رو روی ماشه .

ایسان:

توی بیمارستان بودیم وقتی فهمیدم ارمین هنوز زنده اس خدارو شکر کردم .
تا شقایق هست میتوان پرواز کرد .

امید هست رفتم کمی اب بخورم وقتی برگشتم حسام وبابامحمد وروهام عصبی بودند سورنا هم نبود .
با ترس پرسیدم:سورنا کجاست؟؟؟

حسام منگ نگاهم کرد

روهام:اقا حالا واسم ارتیست شده بدونه محافظ زده بیرون شاید الان پیشه اسفندیار باشه .

با آوردن این کلمات ونبود سورنا گفتم:

-چی؟؟؟

ویکدفعه از حال رفتم وقتی چشم باز کردم توی اتاقی بودم وروهام وحسام وبابا بزرگ هم بالای سرم بودند .

-چیشد؟؟؟سورنا .

وشروع به جیغ زدن کردم:سورنا کجاست؟؟؟

حسام خوابوند من رو روی ت-خ-ت وگفت:

-اروم باش تا سرمت تموم بشه .

-بگذارید برم .

بابامحمد:دخترم بگذار دکتر بیاد بگه چی شده؟؟؟یک سری آزمایش ازت گرفتند .

همون موقع در باز شد دکتر اومد وفشارم رو چک کرد .

حسام:دکتر چش شدس؟؟؟

دکتر:پدر بچه کی هست؟؟؟مژدگونی بدید؟؟؟تبریک میگم ایشون دارن مادر میشن .

-چی؟؟؟

حسام وروهام به هم نگاه کردند لبخند روی لب های همه نشست خودم هم خیلی خوشحال بودم بچه ایی از سورنا

با یاد اوری سورنا ترس توی دلم نشست

بابا محمد:تبریک میگم عزیزم .انشالله قدمش مبارک باشه ..

-ممنونم .بابامحمد تورو خدا سورنا رو پیدا کنید نگذارید بلایی سرش بیاد ..

بابا محمد سرم رو نوازش کرد وگفت:من ازش قول گرفتم پیشه اسفندیار نره .خودت بهش زنگ بزنی بین جواب
میده یا نه

تلفنم رو دستم گرفتم شماره سورنا رو گرفتم بار اول زد روی اشغالی بار دوم هم جواب نداد خیلی نگران بودم باز
زنگ زدم بعد از سه بوق وصل شد:

-سورنا ..

-بله

-کجایی؟؟؟

-لب ساحل .

-میایی بیمارستان؟؟؟

- واسه چی؟؟؟ ارمین چیزیش شده؟؟؟
 - تو بیا .
 - من رو نگران نکن ایسان کسی چیزیش شده؟؟؟
 - نه فقط بیا بهت احتیاج دارم .
 - باشه .
 تلفن ورقطع کردم .
 - گفت میاد .پیشه اسفندیار نبود
 روهام:خدارو شکر وای حسام دارم عمو میشم
 حسام:پس من بوقم؟؟؟ خو منم دارم عمو میشم .وای الهی قربونش برم .اگه قیافه اش به شوما دوتا بره مٹی میمون
 میشه کاش به من بره .
 روهام:به توی بوزینه بره که بدتره .خخخخ
 حسام عدای روهام رو در آورد بابا محمد با عصاش زد روی زمین وگفت:
 -پسرا .پسرا دعوا .اصلا به بابا بزرگش میره مگه نه عروس گلم؟؟؟
 -بله بابامحمد
 -بهم بگو بابا دخترم
 -چشم بابا .
 حسام:وای خاک تو سرد ایسان اخرش لباسی عروس نپوشیدی مگه تو دل نداری .
 -بیخیال داداش حسام .
 حسام:نیگا کونا یوخده بت اصفانی یاد داده بودم چن روز تمیرن نکردی یادد رفت .
 -یادم نرفتس ور پریده
 روهام:این حسام همه رو مجبور میکنه ها .
 حسام:به تو چه چلغوز مرغ ..
 روهام:دیگ به دیگ میگه سولاردون .خخخخخ
 حسام:تا چشاد دراد .
 روهام:هاپو استخ-و-ن ندارم .
 -منا با خودد اشتب گرفتی جونم .
 -نه اتفاقا یه سگ عمه ماریم داشت درست شبیه تو هاپ هاپو وبدواخلاق .
 -ای چرخى چشاد برگردد روهامی یه ریز فکا میجونبونی این لامصب درد اومد .
 -فوضوله رو بردن جهنم گفت پنکه نداره گرمه ..خخخخ
 -شاید خودت رو میگی
 -شب بود؟؟؟
 -عمه اتم بود ..
 بابا محمد:پسرا خجالت بکشید ..زشته این حرفا .برید بیرون .
 حسام:من ستادی روحیه سازیم هیچ جا نیمیرم بذار اون سورنام بیاد یه عالمه روحیه بش میدم ببین حالا .

روهام: من هم از پیش زن داداشم تکون نمیخورم .

درست شبیه بچه های دوساله باهم بحث میکردند یکدفعه هما پرید توی اتاق وگفت:

-ایسان . تو هم داری مادر میشی؟؟؟؟

روهام: خانوم اینقدر ورجه ورجه نکن بچه پرید بیرون خخخخخ

هما: لوس لوس .

حسام: گل گفتم خوار .. دمد گولی .. از لوسم لوس ترس .

هما: نگو داداشی . شوهرمه .

حسام: مگه من گفتم خاله دس؟؟؟؟ توام انگاری تن اد به این انتر خوردس لوس شدی . خونه ما بودی از این خیرا نبود .

هما: داداش نگو . بعدیشم این چه طرزی حرف زدن با یه خانوم متشخصه؟؟؟؟ ناسلامتی خانوم آقای مهندس روهام هستما

حسام: خخخخخخ وخی عامـــــــــــــــــــــو .

همون موقع در باز شد و سورنا اومد داخل نه میخندید ونه گریه کاملا سرد وبی روح حسام زد توی صورتش وگفت:

-به به پدر آینده دوتا پسر خاله باهم هم توانی کردید؟؟؟؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم

سورنا: چی میگی؟؟؟؟ اصلا حوصله ندارم حسام الان وقته شوخی ومزاح نیست

روهام: شوخی کجا بود برادر داری پدر میشی .

سرش که پایین بود رو یکدفعه بالا آورد ومبهوت به من چشم دوخت .

بابامحمد: پسرا فکر نمیکنید بهتر بود این خبر رو ایسان خودش به سورنا بده؟؟؟؟

هما: خاک تو سرادون گند زدید

بابا محمد: ما بریم دیگه

همه از اتاق بیرون رفتند یکدفعه سورنا مثل دینامیت منفجر شد

-اینجا چه خبره ایسان؟؟؟؟ بابا شدن یعنی چی این مسخره بازی ها چیه؟؟؟؟

-نمیدونم بخدا دکتر اومد گفت دارم مادر میشم .

-یعنی چی ایسان؟؟؟؟ ما که

یکدفعه حرفش رو خورد اراه اقا سورنا ما باهم رابطه داشتیم .

-چیشد سورنا خان میخوایی باز از مسئولیت شونه خالی کنی؟؟؟ یانکنه باز میخوایی بگی پوچه وبیخیالم بشی؟؟؟

-سیس ایسان بخدا منظوری نداشتم . ولی الان وقتش نبود . من من نمیدونم چی بگم .

-باشه همش استامپ خاموشی رو بزن روی ل-ب-های من . چرا از من دوری میکنی؟؟؟؟ مگه وقتی میومدیم رشت من رو ن.....دی وگفتی همیشه باهمیم مگه تا دیشب باهم خوب نبودیم؟؟؟؟

-ایسان الان همه چیز فرق کرده

-چی فرق کرده هان؟؟؟؟

-یک سری چیزها هست که شاید صلاح نباشه بدونی عه . الان چه وقته حامله شدن بود؟؟؟؟

-باشه واسه من عه اما هانیه که حامله شد روی چشمات جا داشت نه؟؟؟؟ من زنتم .

-وای ایسان وای .. تو داری حسادت میکنی؟؟؟؟

-حسادت ههههه دیونه شدی؟؟؟اونم به تو .حالا که اینجوره واسم بلیط بگیر واسه ایتالیا .
 -ایتالیا چرا؟؟؟این بچه بازی ها چیه؟؟؟
 -من جایی که نمیخوان من رو وبچه ام رو نمیومن .میفهمی؟؟؟اگه بلیط نگیری خودم میگیرم .
 -تو از جات تکون بخوری نابودت میکنم ایسان
 -هیچ غلطی نمیتونی بکنی میفهمی؟؟؟
 -تو حقی نداری بچه امو برداری وببری باخودت .
 -مردشور خودت رو ببرن وبچه ات رو .
 -همین که گفتم .
 -من میرم بشین وخوب تماشا کن
 -تو غلط میکنی ..
 -حالم ازت بهم میخوره .نکبت
 -درست شبیه تو با من بحث نکن ایسان نمیگذارم من وبچه امو از هم دور کنی .
 -هههههه چی شد حالا بچه واست مهم شد .
 -از اولشم مهم بودید هم تو وهم بچه ولی گفتم حالا وقتش نبود
 -ببین سورنا دیگه زهرت رو ریختی .حاضر نیستم حتی یک ثانیه کنارت بمونم حتی یک ثانیه .
 -تو بی جا میکنی .بچه ارو به دنیا میاری بعد هر گوری میخوایی بری میری .
 -اونوقت سردیت همیشه یا زیادی خوشی بزنه زیر دلت؟؟؟برو بابا .
 -ونشستم روی ت-خ-ت وسرم رو در اوردم ورفتم سمت کیفم
 دستم رو گرفت وکشید سمت خودش
 افتادم توی ا-غ-و-شش
 -ایسان توی این اوضاع لج نکن
 -برو کنار
 یکدفعه
 بعد از کمی با لبخند نرمی گفت:
 -دیونه کجا میخوایی بری؟؟؟
 -
 فقط توی چشمش چشم دوختم وگفت:
 -میدونی میخواستم خودکشی کنم؟؟؟
 -هیییین سورنا .تو چکار کردی؟؟؟
 -وقتی زنگ زد میخواستم ماشه اسلحه رو بکشم ولی صدات حرف زدنت آرامشی بهم داد که منصرف شدم .تورو اونقدر دوست دارم که نمیتونم از دست دادنت رو ببینم حالا ساده میخوایی با بچه امون بری؟؟؟
 -سورنا .
 -جانم؟؟؟
 -خیلی دوست دارم

محکم ا-غ-و-شش گرفت من رو و...دوتقه به در خورد

سورنا:عه نشد ما راحت باشیم

از من جدا شد سریع شالم رو بستم ودکمه های مانتوم رو سورنا هم دوتا دکمه های پیراهنش رو بست .

سورنا:بیا داخل

حسام اومد داخل وگفت:

-بچه ها یک خبر خوب ارمین بهوش اومد .

ورفت

سورنا:حالا به داداشم چی بگیم عزیزم؟؟؟

-مطمئنم ارمین خوشی من رو میخواد عشقم .

-ناراحت نمیشه؟؟؟

-نمیشه من راضیش میکنم .

-باشه عشقم بریم

راه افتادیم سمت اتاقی که ارمین بود همه دورش بودند .یکی یکی همه بیرون رفتند چشماش باز بود وغمه خاصی داشت

وقتی من وسورنا دیدیمش توی اون حال هر دو شروع به گریه کردن کردیم .

سورنا:

-داداشم ارمینم چی به سرت آورد؟؟؟

ارمین فقط گریه میکرد دستش رو گرفتم واون حتی دستش رو هم نمیتونست تکونی بده

-داداش حتی نمیتونی دستت رو تکون بدی .

گردنش رو کمی به نشونه نه تکون داد .

-ایسان تنهامون میگذاری؟؟؟

ایسان بیرون رفت تصمیم گرفتم موضوع رو خودم به ارمین بگم .

-داداش .

نفس عمیقی کشید با چشم هاش میگفت همه چیو میدونم ونگو

-میدونم الان میگی میدونم همه چیو ولی من میگم داداشم اسفندیار به ایسان ت.....ز کرد .بعد از اون اومد خونه من هرچی بهش گفتم نمیشه روز دوم .روز دوم باهم بودیم .بخدا نمیخواستم .نمیخواستم در حقت بی انصافی کنم .

پلکی اروم بهم زد ولبخندی زد .

-چرا میخندی داداشم؟؟؟بخدا نمیخواستم

فشار خیلی ضعیفی به دستم آورد وباز پلک زد ولبخند ارامش بخشی زد .

-میدونی .راستش الان ایسان از من بارداره ..داره بهم بچه میده .خواستم خودم رو خلاص کنم از بین شما دوتا

اخم غلیظی کرد وصورتش رو اونطرف کرد

-داداشم حالا که اینجام

باز نگاهی بهم کرد .

- همون موقع ایسان زنگزد. اومدم بیمارستان چند دقیقه پیش هم این خبر رو فهمیدم
لبخند پررنگی زد و باز دستم رو کمی فشار داد .
- یعنی من رو میبخشی داداشم؟؟؟
- باز لبخند پررنگی زد و پلک زد ب-و-س-ه بارونش کردم
-عاشقتم. دیونه اتم داداش ..
- با لبخند جوابم رو میداد ولی فقط خدا میدونست که چقدر دلش شکسته کمی که باهاش شوخی کردم گفتم:
-یک سری سوال ازت میپرسم با سر جوابم روبده اره بود پایین بالا کن سرت رو نه بود چپ و راست
توی چشمم چشم دوخت .
- خب اسفندیار اینجورت کرد؟؟؟
- سرش رو پایین بالا تکون داد .
- داد زدم: عوضی کثافت میکشمت .. خب خب سوال بعد. توی شرکت برد تورو؟؟؟
- لب هاش رو به حالت نمیدونم نشون داد
- سوال بعد همون موقع که بهت زنگ زدم. حدود چند ساعت بعد بیدار شدی؟؟؟ پلک بزنی به تعداد ساعت ها
یک بار
دوبار
-دوساعت؟؟؟
- سرش رو به نشونه مثبت تکون داد .
- امکانش هست برده باشدت همون شرکت. خب سوال بعد به ستونی بسته بودت؟؟؟
- سرش رو به نشونه مثبت تکون داد .
- چی گفت؟؟؟ گفت نفر بعدی من هستم مگه نه؟؟؟
- اشکی از چشمش چکید و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد
- داداش غصه نخور نابودش میکنم .. میدونی سادرین پرونده ها رو کجا گذاشته؟؟؟
- سرش رو به نشونه مثبت تکون داد .
- وای جدا میدونی؟؟؟
- باز سرش رو به نشونه مثبت تکون داد .
- خب بعد از اینکه خوب شدی باهم به دنبال پرونده ها میگردیم درسته ممکنه یکم طول بکشه ولی حل میشه .
پلکی زد .
- شرمنده داداشم خسته ات کردم . حالا به پرستارت میگم بیاد و کمی بهت آرام بخش تزریق کنه .
گونه اش رو ب....و....سیدم ورفتم بیرون .
- پرستار به برادرم آرام بخش تزریق کن .
- بعد از اون رفتم سمت مرکز بیمارستان وپیشه دکتر ارمین دو تقه زدم ووارد شدم
-سلام دکتر
- سلام پسر م. خوبی سورنا جان؟؟؟
- ممنونم. راستش دکتر قرض از مزاحمت این بود که میخواستم در مورد وضعیت برادرم سوال بپرسم؟؟؟

-وضعیت برادرت فعلا خوبه رو به بهبوده ولی نخاعش آسیب جدی دیده و تکلمی هم نداره که بفهمیم کی این کار رو باهش کرده متاسفانه بدنش هم از کار افتاده والا واسمون جریان رو مو به مو مینوشت .
-بله امکان خوب شدنش نیست؟؟؟

-راه رفتنش شاید نوشتنش ولی ممکنه سال ها طول بکشه اون هم ۴ درصد احتمال خوب شدن هست .
-حدود چند سال؟؟؟

-همه چیز اهسته پیش میره روندش به سن برادرت مربوط میشه چند سالشه؟؟؟
-حدودا ۲۲-۲۳

-خوبه سنش خوبه .ممکنه تا ۴۵ سالگی طول بکشه .ولی من بهتون اطمینان خاطر میدم خوب میشن چونکه سن مناسبی دارن واز همه مهم تر نخاعشون کاملا قطع نشده .

-یعنی حدود ۲۲ سال دیگه؟؟؟
-بله به اندازه سنش .

دستم رو توی موهام فرو کردم

اروم زیر لب گفتم:تا اون موقع اسفندیار خ-و-ن همه رو ریخته که .

-چیزی گفتم پسر؟؟؟

-خیر .تا کی از بیمارستان مرخص میشن؟؟؟

-تا یک هفته آینده بعد از اون جلسات درمانی و رادیولوژی وهمه جلساتش رو باید بیان .

-چشم حتما خیلی ممنونم .

وایستادم وبه دکتر دست دادم ورفتم بیرون رفتم سمت اتاقی که قبلا ایسان داخلش بود همه اونجا بودند .

بابامحمد:چیشد پسر کجا بودی؟؟؟

-پیشه دکتر قبل از اون هم پیشه ارمین بودم .

ایسان:به ارمین گفتمی؟؟؟

-اره همه چیو گفتم .

حسام:خل شدی دادا تازه از کما در اومده بودها ..

-از خودم میشنید بهتر بود .

یک هفته بعد .صندلی چرخ دار ارمین رو حول دادم تا سمت ماشین این چند روز رو من پیشه ارمین بودم نه اون کسی رو قبول میکرد ونه من میگذاشتم به ایسان زیاد توجهی نمیکردم رسیدیم به خونه بابامحمد اتاق ارمین پیشه اتاقه من بود ویک پرستار هم ۲۴ ساعته بالای سرش بود اسم پرستارش احمد بود بابا محمد صدام زدرفتم پیشش ایسان هم بود

-پسر

-بله بابا؟؟؟

-راستش من یک فکری کردم امیدوارم قبول کنی راستش تو وایسان وزن وشوهرید اینجور خوب نیست که اتاق هاتون از هم دیگه جدا باشه .باید پیشه هم باشید چند ماهه دیگه هم بچه اتون میاد .

-بابا

-پسر حرفم تموم نشده .من به ایسان گفتم قبول کرد حالا نظرت چیه؟؟؟

-راستش من من نظرم اینه که قبل از بزرگ شدن شکم ایسان واسش عروسی بگیرم درسته این چند روز همش ناراحتی و عزا بوده ولی نمیشه به هر حال ایسان هم یک ادمه واز همه مهم تر یک زنه هر زنی آرزو داره با لباس عروس بره خونه شوهرش .

ایسان چشم هاش از خوشحالی برق میزد بابا محمد لبخند پررنگی زد و زد به شونه هام وگفت:

-مرحبا به تو پسرم درست شبیه خودمی .این اخلاقته که ادم ها رو شیفته خودش میکنه .تو درست ترین کار رو میکنی من ترتیب همه چیز رو میدم واسه هفته آینده .

-خیلی ممنونم .

ایسان با تحسین توی چشم هام چشم دوخت ورو به بابا محمد گفت:

-ممنونم بابایی .

-قابلی نداره دخترم .من برم دیگه

ورفت سمت بیرون هوا نزدیک های عید بود اواسط اسفند ماه هوا تقریبا بهاری شده بود ایسان ایستاد که بره:

-خانوم .تشکر نمیکنی از شوهرت؟؟؟

برگشت وشیطون توی چشم هام چشم دوخت .اشاره زد به روی پاهام اومد و نشست روی پاهام کمی کشیدمش بالا تر درست توی ا-غ-و-شم موهاش رو زدم کنار گوشش از من جدا شد وتوی چشم هام چشم دوخت

-سورنا تو چقدر خوبی عشقم؟؟؟

-غابت رو نداره زندگیم .

پاهاش رو جمع کرد واوردبالا

-کامل نشستی روم ها .داری سنگین میشی کم کم خانومی

-عه دلم میخواد .

-باشه خانومم تو جون بخوا دل تو دله منم هست زندگیم .

دستش رو فرو کرد داخل موهام وگفت:

-اخیش اینجوری خوبه ها .

-چچور؟؟

-اون روز یادته موها تو کوتاه کرده بودی یه جوری شده بودی دیگه کوتاه نکن زیاد .

-باشه خانومم

-تازه اون عینکتم خیلی بهت میاد بزن

-چشم .

-سورنا

-جانم؟؟؟

-چقدر چشمات قشنگه .

-جان خخخخ؟؟؟؟

-رنگ چشمات رو خیلی دوست دارم .سبز خیلی خیلی خاصه .

-خیلی خیلی خاص دیگه چه صیغه اییه؟؟؟

-از اوناشه که خیلی دوست دارم .دوست دارم همش توی چشمات نگاه کنم ازت سیر نمیشم .

-وای وای خانوم منو ببین میگم بهتر نیست بریم عروسی رو جلو بندازیم؟؟؟؟ من تحمل ندارم اینجوری ازم تعریف میکنی دلم میخوادها

زد به بازوم وگفت:لوس

-باشه من لوس .ولی اینجوری که میگی دیونه میکنی منو .

-خب میبریمت فارابی واسد آباد

دماغش رو کشیدم وگفتم:خب خانوم کوچولوم دق میکنه .

-من حاضرم تا اخر عمرم بین دیونه ها باشم ولی باتو باشم .

سرم رو داخل موهاش کردم وبوکشیدم یکدفعه زد زیر خنده زدم تو سرتش وگفتم:

-مرگه چی نخند همه میفهمن .

-خب قفلکم شد .

-خب اینجوری با این خنده ها که همه میفهمن .ببین منو شب عروسیمون اگه همش بخندی که همیشه عابرومون میره میگن اینا چکار میکنن که خنده هاشون عمارت رو پر کرده .

-عه لوس از همین حالا هی بگو شب عروسی که من استرس بگیرم

-استرس چی دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-نمیدونم .

-اخه عزیزم تو استرس هاتو که گذروندی خخخخخخ به مرحله استرس مادر شدن میرسی حالا میخوایی واسه شب عروسیست استرس بگیریی؟؟؟؟

-وای سورنا خب لوس نشو .خب ادمه دیگه اخرش استرس میگیره .

-چشم خانومم ولی استرس هیچ واسه بچه امون خوب نیستا عصبیش میکنه .

-از کی تا حالا اینقدر اطلاعات عمومیت بالا رفته؟؟؟؟

-از وقتی فهمیدم حامله ایی همش با ارمین این یک هفته میرفتیم نت با مودمم ولپتایی که اونجا بود ودر مورد این چیزا تحقیق میکردیم .

-عجب خخخخخخ

یکدفعه یکی گفت:اهممممممم مزاحم نباشیم .

برگشتم دیدم حسامه سریع ایسان از روی پاهام پایین اومد .

-اخه نکبت نمیگی زن وشوهر اینجا نشسته؟؟؟؟

حسام:چه میدونم گفتم تو نشینمن هیچ خری نیست .

ایسان خجالت زده رفت بالا با دمپایی ابری که پام بود پرت کردم سمت حسام جا خالی داد وخورد به کوزه وترق شکست .

حسام:ورپریده زدی کوزه ننجون دا شیکوندی شب میاد به خوابت س-ر-و-یست میکنه .

بابامحمد:حسام ورپریده اینا همش کارای توئه .باید بندازمت جلو اسفندیار ..

حسام:نه گ-و-ه خوردم بابابزرگ .

بابا محمد:بابا بزرگ عمه اته .من از توام جوون ترم .

حسام:حالا هرچی .میخی اسفندیار جوونم مرگ شده بزند با چکش " "له کوند؟؟؟؟خدا به دور ..وجیغی شبیه زن ها کشید وادامه داد:سورنا بیا منا از دسی این باباجوند نجات بده تا " "نکشیدس .

بابا محمد با خنده کنترل شده اخم کرد وگفت:

-توله سگ برو این حرفا بهت نمیداد ..

حسام:خاکی عالم به سرم مگه حرفم باس به کسی بیاد؟؟؟؟

بابا محمد با عصا زد تو سرش .

یک دفعه مثل کولی ها شروع به جیغ جیغ زدن کرد:

-ایهیی الناس بیاین زد ضربه مغزیم کرد خ-و-ن .-امان برو باند بیار مامانی بدو کا کله ام پوکید حالا مغزم ازش میریزد بیرون مامان ..خ-و-ن سفید میاد .

ویک دستمال گذاشت رو سرش همه دورش ایستادند و بهش نگران چشم دوختند من و بابا محمد میدونستیم چه خبره یکدفعه خودش رو پرت کرد رو زمین و شروع کرد به دست و پا زدن خاله زینب شروع کرد به جیغ زدن:

-وای پسرم حسامم .نکنه اون یارو اومد سراغد؟؟؟؟حسام .

حسام مثله دیونه ها نقشش رو بلد بود خودش رو به ضربه مغزی ها زد خوب که بالا و پایین پرید یک دفعه خودش رو به غش کردن زد من و بابا محمد از خنده قرمز شده بودیم یک ربعی تکون نمیخورد وهما وخاله زینب بالا سرش گریه میکردند جو خیلی خنده دار بود خاله زینب رفت سمت حسام و سرش رو توی ا-غ-و-شش گرفت و با گریه گفت

-حسامم نداشتن خیر از جونید بیبینی

حسام چشم باز کرد وگفت:

گ-و-ه میخورن

-چرا من اینجوری شدم پسرم فکر میکنم داری حرف میزنی؟؟؟

د-مادری من چشادا واکون .

-نیمیشد مادر .

-خخخخ واکون جونی حسام .

وقتی خاله چشمش رو باز کرد چنان جیغی زد که ستون های عمارت لرزید سر حسام رو محکم زد روی زمین .ایستاد و یکدفعه توی دل عمو مهدی از حال رفت کمی که اب قند خورد سر حال شد بابا محمد همش میخندید .

بابا محمد:پسرم این حسام رو چچور باهاش آشنا شدی؟؟؟خخخخخ خیلی پسر با روحیه ایبه خیلی دوست داشتتیه .

-چند سال پیش توی رم باهاش آشنا شدم.

-خدا واسه پدر و مادرش حفظش کنه بخدا اگه اون نبود تاحالا همه مون افسرده شده بودیم .من که اگه روزی اسفندیار دستگیر شد نمیگذارم از پیشم بره ..خیلی بهش عادت کردم .

یکدفعه حسام پشت سر بابا محمد گفت:

-خدا به دور .میرم براد یه زنی خوشگل میسونم به اون عادت کن .به هر حال منم میخوام برم سر خونه زندگیم .ده تا زنم بی شوور موندن تو تیروون .."تهران"

بابا محمد:خخخخ الهی خفه شی ترسیدم ..توبرو واسه خودت زن بگیر من پیش کش

-من من میگم کا ده تا زن قدا نیم قد دارم تو تیروون .نمیدونم بخدا هرشب برم پیش کودوم شون .بعدیشم بابا ممدی اصی بدون نیمیاد هم ج-ن-س گرا باشید .خخخخ

بابا محمد از خنده قرمز شده بود ودمپایش رو در آورد وزد به بازو حسام حسام لپش رو کشید وگفت:

-ور نپری منا بزنی اصی وای نیمیسیم کنار د بعدیشم باید ماهانه ۲۰۰ میلیون بریزی تو حسابم به اندازه وزنی کلی ایرانم بم طلا بدی تا شاید بات مزدوج کنم .خبس؟؟؟یه مهریه خیلی سبک خواسم .

بابا محمد:باشد قبول وکیلیم .

-تا اخری عمرم وکیلیم کی لی لی لی لی ..ننه بیا کا شوور کردم ..یه مهریه خیم ازش استدم .
 بابامحمد:خیلی باحالی حسام جان .زن واسه من از کجا سراغ داری که میگی؟؟؟خخخخ
 حسام:خجالت بکش پیره مرد سری پیری آ معرکه گیری؟؟؟/
 -تو خجالت بکش تو دهنم انداختی خب .

حسام:باشد یه ننجون دارم بعدی شوورش دیه شوور نکردس یه سی سالس دست نخوردس .اما خب سیفیدولیس
 .دندوناشم بخدا نریختس .یه دندون مصنوعیم ندارد ..هرروزم تو پارکی قلمستونی میرد میدوود میخیش تورش کونم
 براد؟؟؟

-برو بچه انقدر شوخی نکن .

-شوخی نیس چون دوتایی .به جون سورنا .ننه بابامس ..

میخی ؟؟؟؟باور نداری ازی بابام بپرس .میریم اصفان مخشا میزنی میاریش اینجا .به به منم میشم یه مولتی تیلیاردر
 نوه یه کنتز .یه نجیب زاده میشم این کا توپس .

-سورنا راست میگه؟؟؟

من:راستش رو که میدونم یک مادر بزرگ داره .ولی از دندونا وپوستش خبر ندارم .خخخخخ
 بابا محمد:خب میریم بعد عروسی سورنا برای ماه عسل اصفهان .

حسام:فقط یه چیزی این لحجه ات خیلی که ونیم که دارد ننجونم پسندش نیمیشد باید تا اون موقع اصفانی غلیظ
 یادبگیری کلاس میدارم براد جلسه پنج میلیون .خبس؟؟؟

-ببینم حسام تو منو سر کار گذاشتی؟؟؟

-نه جونی تو اگه بیگیریش منم رو سر کلیدی جاهزش میام خونت .اصی میخی بش زنگ بزمن مطمئن بشی؟؟؟تازه
 تو لاین وتلگرامم هس .خخخخ

-زنگ بزمن .

حسام شماره مامان فریبا مامان عمو مهدی رو که سی سال پیش توی جنگ شوهرش رو از دست داده بود و گرفت
 وزد روی اسپیکر .

-الو جونم حسام

-سلام ننجون خوبی؟؟؟

-خبم تو چیطوری؟؟؟

-عالی ننجون .میگما

-بیگو؟؟؟

-یه نجیب زاده اومدس خواستگاریت ..

-گمشو توله سگ مگه نگفتم از این تیرونیا برام نجور؟؟؟

وقطع کرد من وحسام از خنده قرمر شده بودیم .

بابا محمد:مگه تهرانی ها چشونه؟؟؟

حسام:چیزیشون نیست ولی لحجه ندارن این ننجون منم عاشقی لحجه غلیظس .

بابامحمد:آخه یاد گرفتن لحجه اصفهانی کاری داره؟؟؟

حسام:وخی عامو پ ن پ دنت شیش بانده اسفالت میشد ..

-انقدر قپی نیا حسام جان وقتی با مادر بزرگت مزدوج بشم از ارث محرومت میکنما .

حسام: نور نپری. هنوز نیومده واسه پول ننجونم کیسه دوختی؟؟؟؟ نچ ما ایمون تو یه جوب نیمیرد بعدیشم باس به حرفا من موبه مو عمل کونی باس قیصری را بری نه اینجوری مٹی جوجه فوکولیا .

بابامحمد: سورنا جان زن گرفتن اینقدر در دسر نداشت که؟؟؟ چی شده؟؟؟

من: نمیدونم بخدا بابا جان ولی من هم واسه بدست آوردن ایسان ده بار مردم وزنده شدم .

بابا محمد: حالا اسم این بانو چی هست؟؟؟

حسام: اسمی ننجونم فریباس . فریبا دل ربا ای یار جانا .

و شروع کرد به دست زدن ورقصیدن واقعا این حسام پایه دیوانه بازی وشادی بود .

بابامحمد: جوون عکسی از این سینیوریتا داری؟؟؟

حسام: بله کا دارم میگم عکسیشا گذاشتس رو صفه لاینش کوجا کاری؟؟؟؟

ورفت داخل لاینش وعکسی از مادر بزرگش رو که گریم ساده کرده بود رو نشون بابا محمد داد .

-چیطورس ننجونم؟؟؟

بابا محمد: اینکه از تو هم جون تره . چند سالشه؟؟؟

-۶۰ سالشس . خبیس دیگه .

بابامحمد: خیلی زیبان .

-موردی پسند واقع شد؟؟؟ فقط یه چیزی اگه بابام بقمدا کا دارم سری ننه اش معامله میگونم میکشتم جرم میدد . لدفتن اگه خواسیش نباس بقمدا تا آخری بار . اوکی؟؟؟

بابا محمد ابرو بالا انداخت وگفت:

-اوکی . بعدا من رو باید حتما با این بانوی زیبا آشنا کنی یک هدیه خوب پیشه من داری .

حسام: چشم ممد خان . شوما فیلا این پسر دونا اسفندیارا بیشونین سری جاش تا اون موضوع .

بابامحمد: دارم تمام تلاشم رو میکنم ولی هیچ بندی تاحالا به اب نداده . چه میشه کرد خود کرده را تدبیر نیست پسر از منه همیشه شکایتش رو به شما کنم .

حسام زد به بازو بابامحمد وگفت:

-غصه نخور همه چی حل میشه .

ایسان:

وقتی رفتم بالا یک ساعتی گذشت سورنا اومد داخل اتاق

-اومدی عشقم؟؟؟

-بله زندگیم . میخوایی برم؟؟؟ خخخ

نه

نزدیکم اومد ونشست پیشم لبه ت-خ-ت نمیدونم چرا اینقدر وقتی نزدیکم میشه دست وپام میلرزه حس میکنم قلبم توی دهنم میاد به قول سورنا از من گذشته وحالا تازه داره این حس ها بیان میشه

-چیشده خانوم؟؟؟ استرس داری؟؟؟

-اوهوم

-استرس چیو؟؟؟ خخخ

-نخند یه چیز بگم؟؟؟

-تو صدتا چیز بگو عزیزم
 -راستش وقتی نزدیکم میشی استرس میگیرم. خیلی دست وپام میلرزه به جورایی حول میکنم
 دستم رو توی دستش گرفتم وگفت:
 -قربون حول کردنات بشم زندگیم .
 واروم اروم جلو اومد نزدیکم که شد اروم گفتم:
 -ا-غ-و-شت رو به من بسپار تا این استرس رو ازت دور کنم .
 -سورنا .
 -جانم؟؟؟
 - واسه بچه بد نباشه؟؟؟
 -چیزی نمیشه عشقم
 -بگذار واسه عروسی .
 -عروسی که بعد حالا حالا خوبه. خخخخخ
 -پرو .
 -کنارم پرو باش عزیزم .
 -عاشقتم...
 -من بیشتر...
 چشمم رو بستم و کمی خوابیدم چشم که باز کردم سورنا کنارم نبود هوا هم تاریک شده بود و چراغی هم روشن نبود
 به غیر از اوازور کنار ت-خ-ت صداس زدم اون هم با بدترین حالت نگرانی و بغض:
 -سورنا؟؟؟
 -جانم. بیدار شدی؟؟؟
 سرم رو چرخش دادم از روی صندلی میز ارایش بلند شد و به سمتم اومد .
 -فکر کردم رفتی .
 -کجا برم اخه عشقم؟؟؟:زندگیم وقتی اینجاست کجا برم؟؟؟
 یکدفعه بغضم ترکید اومد و با حوله که تنش بود ا-غ-و-شم گرفت اروم موهام رو نوازش میکرد زمزمه وار در گوشم
 گفت:
 -عشقم نترس کنارتم ..زندگیم کنارتم نفسم .
 یکدفعه سرم رو جلو بردم ...کمی همراهیم کرد و بعد از اون باخنده از من جدا شد وگفت:
 -عاشق این دیونه بازیاتم .
 زدم به بازوش مچش رو گرفتم و به ساعت نگاه کردم
 -ساعت ۹ شبه بریم پایین دیگه
 -بیخیال امشب رو نمیریم پایین .
 -عه سورنا من گرسنه امه .
 -باشه خانوم من میرم غدامون رو میگم بیارن بالا .تو هم پاشو همون لباس خوابه رو که میدونم هنوز داریش رو
 بپوش .
 -زشته اینجور ..

-هیچم زشت نیست ما زن وشوهریم .تا من اومدم نپوشیده باشیش گازت میگیرم ..

-ع دیونه .باشه برو بیار یه چیزایی که بچه امون گرسنه اشه .

-چشم .

ورفت سمتی از اتاق وهمون لباس هاش رو پوشید ورفت بیرون بی حال ایستادم وچراغ رو روشن کردم

رفتم سمت اینه لباس خواب رو پوشیدم وکمی رژ لب قرمز جیغ زدم کمی هم کرم پورد زدم وکمی ریمل .

عالیه دستم رو گذاشتم روی شکمم .

-مامانی با تمام وجود دوست دارم .الان بابایی واسمون غذا میاره .

نشستم لبه ت-خ-ت وسرم رو کردم توی لپ تاب وفیلمی رو پلی کردم فیلمش خیلی ابکی ولوس بود ولی باز چشم دوخته بودم به صفحه تا اینکه سورنا گفت:

-بینمت؟؟؟

وقتی سرم رو بالا اوردم دستش رو گذاشت زیر چونه ام وگفت:

-دیونه میخوایی قلبم بایسته؟؟؟

-واسه چی؟؟؟

سرش رو آورد جلو وبا هیجان از من ب-و-س-ه گرفت...

-واسه این رنگ قشنگی که بهت میاد .

-عاشقتم سورنا .

-من بیشتر .

-من بیشتر .

کمی اونطرف تر ایستاد .

-ایسان؟؟

-جانم عشقم؟؟؟

-تو میخوایی منو بکشی؟؟؟

-چرا؟؟؟

-اخه نمیتونم ازت بگذرم .

-خب نگذر .

لب تاب رو کنار گذاشتم وایستادم رفتیم سمت میزی که گوشه اتاق بود وشروع کردیم به خوردن غذا بعد از اتمام غذا سورنا میشا رو صدا زد ومیشا تمومی ظروف رو به اشپزخونه منتقل کرد.وقتی رفت واخرین بشقاب رو برد سورنا پشت سرش در رو بست وبه سمتم اومد .توی چشمش گرمایی بود که تاحالا ندیده بودم .

چقدر عشق خوبه

چقدر داشتن یکنفر که بهت بگه عزیزم محکم کنارت باشه تو شادی وغم خوبه .

چقدر حتی کلمه دوست دارم قشنگه .

روزی فکرش رو نمیکرد قلبم به روی یک نفر اینقدر باز بشه

اینقدر بتونم عاشقش بشم .

اینقدر عشق واسم معنی داشته باشه که حاضر باشم به همه اعتراف کنم

درک معنی از عشق فکرش رو نمیکردم اینقدر شیرین باشه

درست مثله شعر بنیامین
 مته خطای ریل راه آهن
 مته اجبار تن به پیراهن
 مته اهنگای که باما همراهن گاهن
 متولد یه روز ویک ماهن
 مته یه لحظه خیلی کوتاهن
 مته احساس حس لمس
 دسته گلی که بهم دادی اشتباها .
 عشق بدون خبر پاش رو توی زندگی ادم میگدازه
 درست وقتی که حتی یک درصد هم احتمالش رو نمیدی
 درست وقتی که از همه کس وهمه چیز دل میکنی .
 درست وقتی که قلبت شکسته اس
 یکی میاد با نگاهش تا مغز استخ-و-نات نفوذ میکنه میشه همه زندگیت
 اگه ناراحتیش رو ببینی دق میکنی .
 اگه بفهمی چیزش شده اتفاق بدی واسش قراره بیافته به پای زمین وزمون میافتی .
 اگه اخی بگه از شب تاصبح بهش فکر میکنی .
 وبعضی اوقات باخودت میگی نکنه بخاطر من اینجور شد؟؟؟
 عشق چیزیه که واسه همه پیش میاد .
 ولی ادم عشقه خودش واسش خاصه
 زندگیشه .
 معنای ادامه زیستنشه .
 بخاطر داشتنش هر روز وهر ثانیه التماس خدا رو میکنه .
 خدا رو قسم میده که ای کاش هر چه زودتر فاصله ها کم بشه
 هرروز با خودش میگه یعنی دوسم داره؟؟؟
 یعنی بهم فکر میکنه .
 اونجاست که دیگه دیوان حافظ معنی پیدا میکنه .
 گوشه تاقچه خونه خاک نمیخوره
 ادم هر ثانیه فالش رو میگیره ببینه تهش چی میشه؟؟؟
 اونجاست که ادم درست حس میکنه قلبش توی دهنشه .
 اونجاست که ادم دوستداره هر ثانیه عشقش رو ببینه .
 اونجاست که وقتی بفهمی کجاست بی تاب میشی همون جا بری
 درست مثله روزای بهاری داشتن یکنفر که بتونی بهش تکیه کنی قشنگه
 عشق با تو شکوفه میزنه
 عشق یعنی چشماتش اونم درست وقتی که بهت خیره میشه

انگار دنیا از حرکت می ایسته
 خجالت وحیا میگه نگاه نکن
 ولی دلت چقدر بی تابه
 چقدر محکم میزنه
 نمیدونی چکار کنی جیغ بزنی فرار کنی یا نگاهش کنی
 اونجا میشه که فقط نگاهتون مثل قطب های مخالف آهنربا جذب هم میشه
 اگه یک ثانیه پلک بزنی نمیشه
 هیچ چیز مثله نگاهش ج-ذ-بت نمیکنه
 میگی این دیگه خودشه .
 قلبم داره باهاش بدجور میلرزه
 حول میکنی
 ووقتی متوجه میشی چقدر بهم خیره شدید مثله دیونه ها سرت رو پایین میندازی
 میخوایی گندی که زدی رو درست کنی ولی دستات میلرزه وهمه چیو خراب میکنه
 تا توی هوات نفس بکشه دست و دلت میلرزه
 هر ثانیه میگی یک بار دیگه نگاه کنم
 فقط یکبارہ چی میشه؟؟؟
 چی میشه که اون نگاهم کنه؟؟؟
 چی میشه باز نگاهمون توی هم گره بخوره
 ولی وقتی نگات نکنه واز نیم رخ ببینیش باز دلت به اتیش کشیده میشه
 میگی خدای من چقدر این ادم زیباست
 اخرشه
 از اون به بعد هر شب بنده خوب خدا میشی
 سر وقت نمازت رو میخ-ونی .
 توی رویاهات باهاش همه جا میرید واز همه چیز واز همه کس دم میزنید
 اخه اونه دیگه دلبندت
 هرروز هر دعایی رو امتحان میکنی .
 تمام صبرت رو به پاش میریزی
 واخرش اگه به خوشی ختم بشه میشی خوشحال ترین ادم
 ولی
 واونجاست که همون ولی چهار ستون بدنم رو بهم میریزه
 اصلا دوست ندارم از ولی وشایدہا بگم .
 ولی
 شاید یک روز خبر ازدواجش رو یا خبر مرگش رو بشنوی .
 اون روزه که دیگه دنیات به اخرش میرسه

اونجاست که اخرش به اخرش میرسه یک نگاه .
 میشی بنده بد خدا .
 کفر میگی اون هم به زمین وزمان
 دیونه میشی
 شب ها بالشت واست همدم میشه جای اون
 و اونجاست که چنان خراشی قلبت بر میداره که با هیچ چیزی خوب نمیشه
 نه شاید هم خوب بشه ولی مثله روز اول کجا وخوب شدن کجا؟؟؟؟؟؟
 شاید اونقدر حالت بد بشه که به رفتار اسمونی واما دلگیر ویک گناه کبیره فکر کنی اونم مرگه .
 مرگ غیر طبیعی همش از اینجور شکست ها نشات میگیره
 مرگ غیر طبیعی مثله خودکشیه
 ولی وقتی بهش فکر کنی خودکشی کردن چه سود؟؟؟
 اون حتی یک قطره اشکم واست سر قبرت نمیریزه .
 پس از خودکشی دست میکشی
 میشی یک ادم سرد و عصبی .
 چنان قلب همه رو به بازی میگیری که انگار نه انگار .
 چنان غرور میشکنی که جیگرت حال میاد
 ولی باز فکر میکنی .
 که چی شه؟؟؟
 جیگرت حال بیاد به ازای خورد شدن یک نفر؟؟؟
 فکر نمیکنی باید میسپردیش به خدا؟؟؟
 و اون مشتی
 اون اوس کریم که صاحب اسموناس میگه ببخش .
 میگه ببخش
 شب که میخوایی بخوابی ببخشش منم تا صبح میاد بشه تمومی گناهاش رو میبخشم .
 وتو هم میبخشی
 ولی دیگه یه مرده زندگی نمیکنه؟؟؟
 میکنه؟؟؟
 کسی که همه پیشو سر عشق اونم یک عشقی که تهش حتی یک عزیزم هم نیست بیازه
 جوونیش هدر بشه
 بمیره
 ولی نفس بکشه
 زندگی نمیکنه .
 میگن زندگی نباتی یعنی فقط یه هوایی میاد ومیره نفسی کشیده میشه .
 ادم توی کما سنگین میره .

همه واسش دعا میکن .
 ولی به نظر من شکستن قلب ادما بیشتر دعا میخواد واسه برگشتن تا ادمی که زندگی نباتی داره .
 اونی که زندگی نباتی داره خیلی وضعش بهتره
 میدونی چرا؟؟؟
 چون اون خوابه .
 هیچ چیو نمیبینه
 ولی اونی که شکسته اس وقتی میره بیرون
 دو نفر رو دست تو دست ببینه آتیش میگیره .
 وامان از اون روزی که دست عشقشو با عشق تو هم ببینه .
 امید وارم اینجور اتفاقا واسه کسی پیش نیاد .خدا به همه جوونا رحم کنه وتوی این زندگی های نباتی نفرستشون .
 همه اینا حرفه .
 بریم سره داستانمون .
 توی چشمش حرارت رو دیدم
 واز همه مهمتر ارامشم رو
 -خانوم بریم بخوابم
 توی -غ-و-ش عشقت خوابیدن هم صفای خودش رو داره .
 اروم ن-و-ا-زشم میکرد دستاش مثله جادوی هیپنوتیزم من وبچه امون رو به خواب برد
 وقتی چشم باز کردم

سورنا:

وقتی خوابید به تمامی اجزای صورتش چشم دوختم چقدر زیبا بود این دختر
 -چرا من انقدر دوست دارم ایسان؟؟؟
 کشیدمش سمتم وخوابیدم چشم باز کردم ساعت چنده یعنی؟؟؟هنوز ایسان همونجور توی -غ-و-شم مثله یک
 گنجیشک خوابیده بود کمی به خودم فشارش دادم
 -دیونه اتم خانومی .
 ساعتی رو نگاه کردم اوه اوه ۹ صبحه اروم صورتش رو نوازش کردم این زیبا ترین صبحه عاشقانه ایی بود که توی
 عمرم گذرونده بودم .چشم هاش رو باز کرد خدای من این توسیه چشمش من رو اخر میکشه .
 -صبح بخیر خانومه زندگیم .
 -سلام صبح توهم بخیر عشقم .
 اروم سرم رو پایین بردم دستش رو روی ل-ب هام گذاشت
 -نمیشه سورنا
 -چرا؟؟؟
 -دهنم بو میده مسواک نزدم اینجور خوب نیست
 -بیخیال .

...و

کمی که گذشت ازش جدا شدم

رفتم از ت-خ-ت پایین ورفتم سمت اینه توی اینه به خودم چشم دوختم ۲۹ سالمه ولی تازه عشق رو درک میکنم
یکدفعه دستاش رو دورم حس کردم نگاه کن عروسکمو اومد و من رو از پشت ب-غ-ل کرده اروم دستش رو توی
دستام گرفتم و نرم ب....و....سیدم .

-خانومم میخوابی منو دیونه کنی دیگه؟؟

-چرا همش میگی دیونه میشم؟؟

-از دست کارات توی عمرم هیچ کس اینقدر مهربانانه باهام نبوده .حتی سوفیا

کمی قیافه اش توی هم رفت ولی به خودش اومد و گفت:

-سورنا

-جانم عزیزم؟؟

-دیگه نمیخوام از این کارا کنی؟؟؟

-جان؟؟؟ چکار؟؟

-منظوروم اینه که بعد از دستگیر شدن عمو اسفندیار دیگه این قضیه پلیس بودن ولباس بدل قاچاقچی پوشیدن رو
بیخیال بشو دیگه دلم نمیخواد هرروز نگران این باشم یک ثانیه دیگه چی میشه .میخوام عادی باشم باهمون شرکتت
هم میشه خوشبخت بود بیخیال این چیزا

-چشم خانومم .اصلا بگذار ببین از این قضیه اسفندیار چون سالم به در میبرم .

-عه عمو اینقدرام بی رحم نیست پسرش رو بکشه .

-اینقدر نگو پسر پسر ها

و جدی توی چشماش نگاه کردم

-چرا داد میزنی سورنا؟؟؟

-من کی دادزدم؟؟؟ فقط گفتم که نگو پسرشم حالم ازش بهم میخوره بعدش هم تو دیگه حقی نداری اینقدر عمو
عمو کنی اون دشمنمه میفهمی دشمنم .

-صدات رو پایین بیار سورنا سرم داد نکش

-ایسان من سرت دادنزدم .

-چرا زدی .

وگریه افتاد ورفت سمت ح-م-ا-م ودر رو محکم به هم کوبید و دادزد:

-اسب هیچ وقت عوض نمیشی .

دیونه ام کرد شیشه عطری رو که روی میز بود رو به سمت دیوار پرت کردم و هزار تکه شد .

اومد بیرون از ح-م-ا-م وگفت:

-همش وقتی کم میاری یه چیزی میشکنی مگه مریضی؟؟؟

-ایسان لدفن برو تو ح-م-ا-م

-اگه نرم چی میشه؟؟؟

-ایسان برو دیگه .

نشست روی ت-خ-ت وگفت:

-ن م ی ر م ..

دادزدم:پس من میرم ..

رفتم سمت اتاق لباس ولباس هام رو عوض کردم ورفتم سمت در .

-ههههه سورنای ترسو .اسب

دستم رو مشت کردم وچیزی نگفتم .

-چیه کم آوردی؟؟؟

عقب گرد کردم و اشاره ام رو به سمتش گرفتم:

-ببین ایسان با اعصاب من بازی نکن بخوام با اعصاب بازی کنم شهر بازی میشی .

بهت زده توی چشمم چشم دوخت رفتم بیرون جیغ زد:

-حیــــــــون ..

ارامش به ما دوتا نماید دیشب وصبح که عاشقانه گذرونده شد کجا والان که دعوامون شد کجا؟؟؟

واقعا خسته شده بودم از این طرز زندگی کردن وقتی رفتم توی سالن حسام زد روی شونه ام .

-به برادر چشممون بالاخره به جمالتون روشن شد .نمیخواهی از پیش خانومت تگون بخوری دادا؟؟؟

دستش رو پس زدم وگفتم:

-برو کنار حسام

همه بهت زده بهم چشم دوختند .

بابامحمد:از اتاقتون صدا میومد چیشده؟؟؟

-چیزی نیست .میشا پالتوم رو بیار .

اورد و داد دستم .

بابامحمد:کجا؟؟؟

-برم کمی هوا بخورم .

بابا محمد:دیونه شدی پسرم؟؟؟بیرون اصلا امن نیست واست .

-هیچ کسی هیچ غلطی نمیتونه بکنه .

روهام:نرو داداش .امن نیست

-بیخیال روهام گیر نده ها .

روهام:مگه اینکه از رو ناش من رد بشی .نمیگذارم بری

وایستاد جلوم .

-جای خاصی نمیرم

روهام دادزد:فکر کردی من احمقم؟؟؟میخواهی بری پی جست اون اسفندیار .

-به تو چه؟؟؟

بابامحمد:درست حرف بزن

دادزدم:نمیخوام .

ایسان صداش اومد

-هوویی با من دعواته به بقیه چکار داری؟؟؟

-ایسان درست حرف بزن .
ایسان:اگه زنم؟؟؟
-تمام دنونات رو توی دهننت خورد میکنم ..
وباز دادزدم:برو کنار روهام نگذار حرمت ها شکسته بشه .
روهام:شکسته بشه؟؟؟مثلا میخوایی چکار کنی؟؟؟برم کنار که بری توی دهن شیر؟؟؟
با مشت زدم توی صورت روهام .
-شرمنده داداش روهام
وزدم از خونه بیرون سوار ماشین شدم همیشه اینجور همیشه یا من باید بمیرم یا اسفندیار خان رفتم سمت تهران
.رسیدم به خونه ویلایی اسفندیار زنگ زدم بهش .
-جانم پسر .
-در رو باز کن عوضی .
کلت رو چک کردم پر بود رسیدم به داخل عمارت یکدفعه رعد و برق زد وبارون شدید شروع به بارش کرد رفتم
داخل سالن روی تک صندلی نشسته بود توی خونه اش هیچ محافظی نبود کلت رو گذاشتم روی شقیقه اش لبخند
نرمی زد
-به به پسر .اینجوری میان استقبال پدرشون؟؟؟
-پاشو حیون .
-چشم پسر چشم
ایستاد دور برگرد زد وبهم خیره شد
-به سورنای من ..چه خوب .شنیدم داری پدر میشی؟؟
-به تو چه هان؟؟
-اخ نگو من هم دارم واسه بار اول از پسرکم بابا بزرگ میشم .از پسر ارشدم ..
-چی میگی تو هان؟؟؟تو که خوب بلدی پسرات رو به کشتن بدی مگه نه؟؟؟اون همایون چکارت کرده بود هان؟؟؟
-اخ من رو بکشی هیچی نمیفهمی میدونی که؟؟؟
-خفه شو .تو یک اشغالی
-این اشغال بودن رو از مادرت گرفتم .اون هم وقتی ترکم کرد
-اون بیچاره میدونست چی هستی که ترکت کرد وچه حیونی میشی
-اشتباه نکن پسر .
-به من نگو پسر .به من نگو والا یک گلوله حرومت میکنم .
-اخی نازی خیلی جنم وجرات داری اینارو از من به ارث بردی یا اون مادر ه.رزه ات؟؟؟
یک مشت با کلت زدم تو صورتش
-درمورد مادرم درست حرف بزن عوضی .
خ-و...ن گوشه لبش رو پاک کرد وبا خشم ایستاد .
-پسره کودن احمقی دیگه از کسی حمایت میکنی که یک ه.ر ه به تمام معناست .از کسی که شهر رو در عرض
دوروز اباد میکرد از کسی که یک ادمه پسته نمیدونم چی ازمن بهت بلغور کرده ولی خوب گوشات رو باز کن اگه اون
ه.ر.....ه نبود من هم یک ادم پست فطرت نمیشدم اون اومد ودلم رو ربود بعد از اینکه رفت نه قلبی واسم موند ونه
عشقی اینم بدون که سوفیا جونت هم از تبار مادرت بود .پس نجات دادم که ازت دورش کردم .

یک مشت با کلتم توی گردنش زدم واز حال رفت میخوام تلافی تمام قتل هایی که انجام داد تلافی تمام کار هاش رو بکنم .

نشوندمش روی یک صندلی ومحکم با طناب بستم دست وپاهاش رو

-کثافت

رفتم واز ماشینم ۴ لیتری بنزین رو آوردم وتوی سالن رو پر کردم عالیه بسوزی بری به درک ..کمی مواد آتش زا هم پیدا کردم وبقیه جاهای خونه ریختم .

رفتم توی حیاط وماشین رو به بیرون از خونه بردم .اومدم تو بهوش اومده بود

-حیون بالاخره سزای کار هات رو میبینی .

-پسرم به خودت بیا اینجا خیلی بوی بنزین میاد میخوایی چکار کنی؟؟؟

-یادته با اسید تمام صورتم رو سوزوندی؟؟؟

-پسرم حماقت نکن میدونی که من همیشه جون سالم به در میبرم

-ایندفعه رو نه اسفندیار نه .

-سورنا به خودت بیا .

-بای بای کن با دنیا .

-سورنا ببین تو که حقیقت رو نمیدونی .

-بعضی چیزا رو ادم ندونه بهتره مگه نه؟؟؟

-میدونی من با ایسان رابطه داشتم .

-دادزدم:خفه شو اسم زخم رو به زیون نیار .

-وقتی توی ا-غ-و-شم بود خوبمیداد .

-خفـــــه شو .

-همه نقطه ضعف دارن نه؟؟؟تو هم نقطه ضعف ایسانه اینو بدون بعد کشتن من هیچ وقت به آرامش نمیرسی هیچ وقت نمیتونی ایسان رو قبول کنی به هر حال اون با من هم بوده مگه نه؟؟؟کسی که با پدرت یک شب گذرونده

عصبی شدم ومشتی حواله صورتش کردم خ-و-ن دهنش رو بیرون تف کرد ونطق کرد:

-شاید اون بچه ها تو شکمش هم از من باشن مگه نه؟؟؟

-چی میگی تو حیون؟؟؟

-با من هم بوده دیگه هههههههه .

باز مشتتو بهش زدم فندکی رو روشن کردم وبه شعله اش خیره شدم .فندک طلایی که بعد از سوفیا مرحوم شده بود حالا میذارم اتیشی بشه واس سوزوندن دشمنم

-اسفندیار حروم زاده پایان تو ام اینجاست .

-میبینمت پسرم .

-شاید تو اون دنیا .ایشالله توی جهنم بسوزی .

-باهم میسوزیم .

فندک رو انداختم روی بنزین وتنش لبخند مزحکش بدجور روی مخم بود واون قهقهه های شیطانی لعنت بهت اسفندیار .خدا از روی زمین محوت کنه که کرد خنده اش امیخته با فریاد شد بیشتر موندن رو جایز ندونستم ممکن بود گاز ها منفجر بشن

رفتم بیرون وسوار ماشین شدم به منظره سوختن خونه نگاه کردم سرد تر از همیشه

خالی از حس

شاید هم ته دلم خالی شد و دلم گواهی های بد میداد مثل اینکه تازه ماجرا شروع بشه استارت زدم و راه افتادم
توی راه فکرم به همه حرف های اسفندیار کشیده شد بچه ی من که توی شکم ایسانه

نه غیر ممکنه

ایسان دروغ نمیگه

من

من اسفندیار رو کشتم بالاخره تمومش کردم .

یعنی .

من .

من اون رو نابودش کردم؟؟؟

کم کم گرمی بدنم جاش رو به سردی داد لرز عمیقی توی وجودم نشست بارون به شدت میبارید دیگه از لرزش
نمیتونستم رانندگی کنم مثل یک بیمار ام اس که توی بدترین حالت بحرانی باشه میلرزیدم بغضی گلوم رو گرفت
گوشه پارک لاله تهران ترمز زدم موبایلم رو در آوردم همون موقع حسام زنگ زد

با لرزش وصل کردم

-دادا کوچایی پ؟؟؟؟

- ..

-سورنا جون دوتایی جوواب بده مردم از نیگرانی .دادا قربوند بشم جوواب بده

-حسام

-جونى حسام داداجونم کوچایی عزیزم

وصدا فین فینش اومد یعنی داره گریه میکنه؟؟؟

-پارک لاله

یکدفعه کاملا عادى وجدی گفت:دادا مارا دس انداختی؟؟؟ما وخ سادیم با باباممد اومدیم تیروون بیایم با تو پارکی
لاله؟؟؟

-حسام حالم بده

-دادا چدس؟؟؟کوجاشی دقیقا؟؟؟

-دم در ورودی .

-باشد ما ۵ دقیقه دیگه اونجایم

قطع کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم هنوز بدنم میلرزید هرلحظه بیشتر میشد .نگاهم سمت دستم کشیده شد
واستینم

خ-و-ن بود از مشت هایی که به اسفندیار میزدم .به شدت دستم رو به بلوزم میکشیدم حمله های عصبی سراغم
اومده بود در ماشین باز شد از شدت لرزش حتی کلمه ای حرف نمیزدم بابا محمد با نگرانی:

-پسرم سورنای من چیشده؟؟؟عزیز بابا حالت خوبه؟؟؟

حسام یکدفعه جیغ کشید:

-سورنا تیر خوردی؟؟؟

دیونه تیر به کجام خورده باشه اخه؟؟؟نگاه به بلوزم کردم به خاطر رنگش که سفید بود خ-و-ن های دستم به
س-ی-ن-ه ام کشیده شده بود

بابا محمد: چیزیه پسرم؟؟؟ این خ-///و-ن چیه؟؟؟

نمیتونستم حرف بزنم .

حسام: بابامد ام اس گرفتس دارد مٹی چی چی میلرزد .

بابا محمد: پسرم بیا پایین

با کمک حسام و بابا محمد رفتم پایین کمی اب به صورتم زدند کمی به خودم اومدم از شدت لرزشم کم شده بود .

حسام: حالا بیگو چیطور شدس؟؟؟

-اسفندیار مرد .

بابا محمد رنگش مثله گچ شد و گفت: چی؟؟

حسام: مگه جلدی یه ادم میمیرد؟؟؟ برو بابا شوخی نکونا

-من من کشتمش

بابا محمد شونه هاش لرزید .

حسام گفت: هایی دلم خُنک شد دمد گرم دادا سورنا الحق کا دادا خودمی

بهبش چشم غره رفتم حال بابا محمد منقلب شده بود

حسام: منظور بدی نداشتم ولی یه نکبت یه گوساله از این جامعه کم .

-حسام لدفن .

حسام: مگر دروغ میگم خره

بابا محمد شروع به گریه کرد . لرزش بدنم هنوز شدید بود ولی توی حالی نبودم که بخوام کسی رو دلداری بدم یعنی عزاداری واسه اون حیون رو فقط یک اشتباه میدونستم و بس .

بابا محمد: سورنا چیشد؟؟

-هیچی فقط یه حیون از این کره خاکی محو شد

بابا محمد: یعنی پسرم مرد؟؟؟

داد زدم: به درک

اشک هاش ریخت شونه هاش رو گرفتم و تکون بهش دادم و داد زدم:

-بسه میفهمی . اون همه رو اذیت کرد همایون رو کشت . من رو هزار بار نابودم کرد ..

-اون پسرم بود سورنا . بابات بود .

دستاش رو ول کردم و سوار ماشین شدم دیگه هیچ حوصله ایی واسم نمونده بود که بخوام درمورد اون شیاد بحث کنم .

بابا محمد هرچه داد زد محلی ندادم تا که رسیدم به عمارتم عایشه و مادرش در حال صحبت کردن بودند عایشه من رو که دید جیغ زد:

-اقا جان خوبید؟؟؟

-خوبم عایشه . کسی مزاحمم نشه

-اقا جا .

-سیس .

ورفتم توی اتاقم اتاقی که شبهام رو با ایسان توش سپری میکردم خاطرات دیشب یادم افتاد چقدر خاطراتش شیرین بود . ولی این شیرینی دلم رو میزد حتی فرض الان ایسان که شاید واسه اون حیوون داره گریه میکنه .

در رو قفل کردم و دراز کشیدم روی ت-خ-ت .

ایسان:

وقتی رفت فهمیدم همه این عشق ها کشکه زندگی های واقعی واقعا بدون هیچ عشقی میگذره اتفاق خاصی هیچ وقت نمی افته نشستم روی پله ها و اشک هام سرازیر شد همه اومدند دورم

-بابامحمد تورو به قران برو بجورش والا میره پیشه عموم .

بابامحمد:چیشده دخترم؟؟؟

-بابا محمد خودش رو به کشتن میده میدونم .من بدون سورنا نمیتونم .

حسام:میبخشیدا اجی جونم ولی اگر بدون سورنا نیمیتونی پس چرا اینقد عمو عمو کردی کا اعصابشا خراب کنی؟؟؟خودت کردی .سرم رو روی زانو هام گذاشتم واز ته دل هق هق زدم

خاله زینب:حسام امان ار دسته تو .خاک تو سرد .

-حسام راست میگه خاله جون تقصیر از منه

بابامحمد:غمتم نباشه دخترم الان میریم با حسام تهران .با سورنا بر میگردم .

ورفتند .

۶ ساعتی گذشته بود دلم خیلی شور میزد حتی اب هم توی دهنم نمیکردم همش گریه میکردم سورنا اولش جواب نمیداد والان دو ساعتیه که خاموشه نگرانی بدجور به دلم هجوم آورده بود .موبایل رو هام یکدفعه زنگ خورد

وصلش کرد

-بله بابا محمد

.. -

-بله .خ-و-نسر دم .

کم کم قیافه اش تغییر میکرد صورتش به قرمزی زد دلم بدجور گواهی میداد یکدفعه داد زد:

-چرا گذاشتید بره نمیدونید ممکنه حالش بد بشه؟؟؟

.. -

نکنه سورنام چیزیش شده باشه

جیغ زدم:سورنا .

خواستم برم بیرون وبرم تهران همه جلوم رو گرفتند بقیه صحبت بابامحمد وروهام رو هم از دست دادم .

روهام کمی عصبی بود به اجبار خاله زینب نشستم روی کاناپه .

هما:چیشد عشقم؟؟؟

روهام:مرد .

دادزدم:نه .سورنام رو از دست دادم .

واشک از روی گونه ام میبارید

روهام:نه سورنا نه

کمی اروم شدم پس کی؟؟؟

سوالم رو حنانه پرسید:پس کی مرده داداش؟؟؟

روهام:اسفندیار حروم زاده باید بریم تهران همگی .

چی؟؟؟ عمو اسفندیار مرده؟؟؟ ته دلم واسش غصه ام شد

گریه کردم و گفتم: عمو اسفندیارم مرد؟؟؟

وای کاش هیچ گاه واسش گریه نمی‌کردم اون حتی لیاقت توف هم نداشت که توی صورتش بندازی تا تهران کسی باهام حرفی نزد. یه جورایی همه باهام قهر کردند. ولی من به اشک های احمقانه ام واسه اون حیوون که میریخت ادامه دادم.

هما: ایسان بسه اون پسرش رو کشت میفهمی؟؟؟

-اون عموم بود

-هر جور میدونی.

من

من بدترین ادم روی زمینم چهار روز گذشته چهارروز هست که فقط واسه خاکسترای عمو سوگ گرفتیم که سوخته

وتازه داره یادم میاد که من یک نفر رو دارم یک نفر توی زندگیم بوده یک روز

یک نفر که دیگه نیست نه خودش ونه دوستاش.

حسام وروهام هم ترکم کردند من ورامین رفتیم عمارت ما ولی برای عمو عزا گرفتیم رامین که هیچ کاری نمیکنه همش از من صورتش رو برمبگردونه ولی میتونم قسم بخورم حالش خوب بود واسه عزای پدرش عروسی میگرفت بابا محمد هم فقط کمی میاد ومیره رامین حسابی کلافه ام کرده وخودم کلافه ترم.

که واسه کسی که بهم ت.ج.....ز کرد مشکی پوشیدم من باید برم پیشه سورنا ولی ایسان با چه رویی؟؟؟

ولی اون پدر بچه امه. همیشه ایسان تو دلش رو شکوندی تو هیچ جا نمیری زیر چشم حسابی گود افتاده بود من حتی به بچه هامم نمیرسیدم. یک هفته سریع گذشت ومامان وبابا واسه هفته عمو اومدند.

زیر چشم حسابی گود افتاده بود من چجور تونستم دوری سورنا رو قبول کنم؟؟؟ چرا اینقدر سنگدل شدم؟؟؟ مامان دو تقه به در زد ووارد شد امروز پنج شنبه بود. یک پنج شنبه غم انگیز بدون وجود سورنا یک هفته دیگه عید نوروز بود ومن هیچ اشتیاقی نداشتم.

-دخترکم.

..

-ایسانم. خوبی؟؟؟

از پشت پنجره کنار رفتم وبغم ترکید رفتم توی ا-غ-و-ش مامانم

-نه خوب نیستم مامان.

-دلت واسه سورنا تنگه؟؟؟

-خیلی مامان. خیلی.

-میخواهی بری منت کشی؟؟؟

-اون دیگه حتی توف هم توی صورتم نمیندازه

-چی میگی دخترم؟؟؟ تو بچه اون اون توی شکمه توئه عاشقته. چجور میتونه ازت بگذره؟؟؟

-مامان همیشه

-چی نمیشه؟؟؟ غرور لعنتیت اجازه نمیده؟؟؟ یا نکنه افت کلاسه واست؟؟؟ شنیدم چکار کردی. خجالت نمیکشی؟؟؟ تو

تو واسه کسی که بهت ت.....ز کرد اشک ریختی؟؟؟ کسی که پسرش رو کشت؟؟؟

-مامان پشیمونم.

-دیگه حالا؟؟؟ حالا که خیلی دیره؟؟؟ حالا که سورنا هیچ معلوم نیست کجاست؟؟؟

-چی میگی مامان؟؟؟

-اره دخترم .همه نگرانشن .نمیدونن کجاست .

-مامان

از نگرانی نزدیک بود قلبم بزنه بیرون .

-اره ایسان دیر بیدار شدی شاید تا حالا سورنا خودش رو .خودش رو

هق هق امونم رو برید

-غلط کردم مامان .غلط کردم .

وسریع سوییچ ماشینم رو از روی دروار برداشتم وراه افتادم سمت خونه حسام همش گریه میکردم اشک هام خشک شده بود رسیدم به خونه حسام از ماشین پایین رفتم ودر رو زدم خاله در رو باز کرد رفتم داخل سالن عمارت کسی تحویلیم نگرفت .

-سلام

کسی جوابم رو نداد همه بودند با گریه نشستم روی زمین با هق هق گفتم:

-کسی میدونه سورنا کجاست؟؟؟

خاله زینب:پاشو ایسان پاشو .

حسام:ولش کن مامانی

خاله:حسام

حسام:حسام وچی مامانی؟؟؟هان؟؟؟حالا اومده؟؟؟ایسان از خونمون برو بیرون میفهمی؟؟؟برو .برو واسه همون ح-ر-و-م ز-ا-د-ه گیریه کن تو لایق این عشقه سورنا نبودی .حالا حالا بعده ده روز اومدی؟؟؟اومدی که چی؟؟؟هان؟؟؟میدونی هیچ خبری از سورنا نیست میدونی شاید الان الان داداشم مرده باشه؟؟؟

وبا گریه فرود اومد کنارم حال حسام هم مثله من خراب بود دستام رو گرفت وتکون های محکمی بهم داد ودادزد:

-حالا فهمیدی یکی عاشقت بود؟؟؟حالا؟؟؟ایسان گمشو بیرون از خونمون

بابای حسام عمو مهدی دادزد:

-به خودت بیا حسام .اینجا خونه تونیست که مهمونم رو بیرون میکنی .بهت هزار بار گفتم با مهمونای این خونه باید درست برخورد کنی .

ویقه حسام رو گرفت حسام با شدت دست پدرش رو پس زد وداد زد:

-باشه من میرم .

روهام:حسام کجا؟؟؟

حسام:به درک .

وسریع سویشرتش رو از روی کاناپه دستش گرفت ورفت بیرون ودر رو محکم به هم کوبید حالا که میبینم مصوب این اتفاقات من هستم دارم هر لحظه داغون تر میشم .

من چجور خودخواهی کردم؟؟؟

چجور واسه یک ادم بی ارزش خانواده ام رو شوهرم رو از دست دادم؟؟؟

خاله:حسامم رفت مهدی چرا اینکارو باهش کردی؟؟؟

بابامحمد:اروم باشید خاله خانوم میاد .ایسان بهتره بری .

-برم؟؟؟به همین سادگی؟؟؟

روهام با صدای تقریبا بلندی گفت:

-ایسان میخوایی چیکار کنی؟؟ میخوایی همین چند نفر رو هم از هم بیاشونی؟؟؟ برو برو واسه عمو جونت گریه کن
-داداش رو هام .

-داداش؟؟؟اره . تو هیچ پیشیزی واسه ما قائل نشدی پات رو از توی زندگیمون بکش بیرون .هیچ میدونی الان ممکنه سورنات نفس نکشه؟؟؟خیلی دوسش داشتی نه؟؟؟حالا باید همه مون رو عزا دارش کنی اگه هیچ وقت بهش ایراد الکی نمیگرفتی اگه یک ذره هم که شده از اون اسفندیار حمایت نمیکردی کارمون به اینجا نمیکشید
با هق هق کیفم رو دستم گرفتم ورفتم از عمارت بیرون واقعا نمیدونم چه غلطی باید بکنم مثله سگ پشیمونم یکدفعه عایشه اومد توی ذهنم عایشه هیچ گاه باهام بد برخورد نمیکنه سریع راه افتادم سمت عمارت در رو زدم عایشه در رو باز کرد

رفتم داخل

-سلام

عایشه:سلام خانوم جان خوش اومدید بیایید به دادمون برسید

-مگه چی شده؟؟؟

-اقا اقا سورنا

-سورنا سورنا چی؟؟؟

نزدیک بود زبونم بند بیاد

-ده روزه رفتن توی اتاقشون یعنی اتاقتون فقط دوزخ یکبار میان کمی غذا میخورن ومیرن اصلا نمیدونم چیشون چشده .

-چی؟؟؟

اشک هام شروع به ریختن کرد

-اره خانوم جان حالشون خیلی خرابه

-گفتی اتاق خودمون؟؟

-اره

سریع دویدم سمت پله ها در رو زدم

-سورنا .سورنا در رو باز کن

هیچ صدایی نمی اومد

-سورنا غلط کردم در رو باز کن .

-

با اشک فرود اومدم کنار در

عایشه:خانوم جان بمیرم خوبید؟؟؟

-خوبم میشه تنهام بذاری؟؟

عایشه رفت باز شروع کردم

-سورنای من عشقم تورو خدا در رو باز کن .من .من نمیخواستم بخدا

یکدفعه صدای دادش رو شنیدم

-گمشو عوضی .نمیخوامت .نمیخوامت

-سورنا اینجور نکن .تورو خدا در رو باز کن کمی باهم صحبت کنیم

-ایسان همه چی تموم شد همه چی .

عصبی شدم و داد زد:

-چی تموم شد؟؟؟هان .من حامله ام میفهمی؟؟؟بچه ات تو شکمه .همه چی ساده تموم شد؟؟؟

-طلاق میگیریم ایسان برو

دادزد:این در لعنتی رو باز کن

در رو باز کرد

-چیه؟؟؟

سه بار پلک زد این سورنا بود؟؟؟این عشقم بود؟؟؟چقدر لاغر شده ریش و سبیل در آورده .چقدر زیر چشماش گود افتاده

چرا؟؟؟

سورنا:

وقتی صدایش رو میشنیدم حس کردم قلبم جون گرفت ولی اون اون برای اون ح-ر-م-ز-ا-د-ه گریه کرد .

نکنه بچه های توی شکمش از من نباشن؟؟؟نکنه حرفای اسفندیار راست باشه؟؟؟

این چند روز همش حرف های اسفندیار توی ذهنم رد میشد ایسان نکنه از اسفندیار حامله باشه؟؟؟

نه همیشه حالا درست این عشقم که گلا دیاتور رو رام کرد جلوم بود .دختری ۱۹ ساله که از اون سورنای بداخلاق سورنای عاشق رو ساخت .

چقدر چشم هاش زیبا بود اجزای صورتش تک تک مژه ها که مثل جنگل بود رنگه قشنگه چشمش درست تمام این زیبایی ها روبروم بود و من باز خالی از حس بودم باز سورنای یخ زده دیگه این زیبایی هات به وجدم نمیاره عشقم تو من رو سورنا رو سوزوندی حداقل واسش مراسم نمیگرفتی حداقل سرخاکش واسش اشک نمیریختی .تو خیلی بی رحمی

تو غرور یک مرد رو شکوندی و من از دور نظاره گر شکستنم بودم .

ل-ب-ه-اش تکون میخورد و من رو به خودم آورد

-سورنا چی سرت اومده؟؟؟

اشک ریخت دیگه اشکاش دلم رو نمیلرزوند خالی از حس نگاهش کردم دستاش رو بالا آورد و دوطرف صورتم گذاشت

-سورنای من عزیزم چیشدی؟؟؟

یکدفعه ب-غ.....لم کرد دستهام دوطرف بدنم اویز بود ولی هنوز عطرش دیونه ام میکرد .

ازم جداشد با اشک گفت:

-سورنا .چرا باهام حرف نمیزنی عشقم؟؟؟

-چی بگم؟؟؟مگه یه مرده حرف هم میزنه؟؟؟

-چی میگی دیونه ی من؟؟؟

-ایسان برو دیدی حالا برو ببین دیگه حتی نایی واسه ایستادن ندارم چرا نمیفهمی؟؟؟برو

-منو ببخش

-بخشیدمت برو

- کجا برم؟؟؟ تو منو نبخشیدی
 - برو ایسان باور کن حاله از دیدن قیافه ات بهم میخوره .
 - چی میگی عشقم؟؟؟
 - چه کلمه کلیشه ایی عشقم اگه عاشقم بودی چرا من رو جلوی همه خورد کردی؟؟؟؟
 - من غلط کنم خوردت کنم .
 - اره تو راست میگی برو ایسان تا عصبیم نکردی
 - مگه من چکار کردم؟؟؟
 - چکار نکردی ایسان هـآن؟؟؟ داغونم کردی رفتی سره قیش واسش اشک ریختی . من میمردم اینقدر واسم گریه
 میکردی؟؟؟ واسش مراسم گرفتی . داغونم کردی . ازش حمایت کردی از کسی که بهت ت.....ز کرد میفهمی از
 کسی که ح-ا-م-ل-ه ات کرد میفهمی؟؟؟
 - چه ح-ا-مله ایی؟؟؟ چی میگی؟؟؟ بچه ی من از توئه احمق .
 - بسه ایسان بسه اسفندیار بهم گفت بچه ات از اوننه . حالا تو بفهم نه تو نه اون بچه های توی شکمت جایی توی
 زندگی ندارین .
 بی برو برگرد یکی زد توی گوشم
 - این ماله این رفتارت
 بعدی رو هم زد وبا هق هق گفت:
 - این ماله پست بودنت .
 بعدی رو هم زد:
 - اینم ماله دروغات روانی .
 یکدفعه حالت چشماش فرق کرد دستش رو گذاشت زیر شکمش وجیغ کشید:
 - آیییییییی
 - واسم فیلم بازی نکن ایسان که من تا ته خطم
 دادزد:
 - بچه ام سورنا بچه ام ..
 نشست روی زمین رنگش شد مثله گچ نگران شدم ولی به روی خودم نیاوردم تا اینکه خ-و-ن رو روی زمین دیدم
 یکدفعه از حال رفت دادزدم:
 - عایشه .
 گذاشتمش روی ت-خ-ت عایشه با گریه گفت:
 - زنگ بزمن امبولانس اقا جان؟؟؟
 - نه زنگ بز ن شهاب بیاد
 - چشم اقا جان .
 عایشه رفت خدایا عجب غلطی کردم ای کاش بچه ام چیزیش نشه
 دادزدم: عایشه زنگ بز ن امبولانس
 کمی گذشت امبولانس اومد رفتیم سمت بیمارستان شهاب بعد از یک ساعت شهاب از اتاق اومد بیرون
 - چیشد شهاب؟؟؟

- فعلا بچه هات سالم هستن .
- بچه هام؟؟؟
- بله سورنا جان دوقولو هستن ودوماهه .
- چی؟؟؟
- مثله یخ روی صندلی وارفتم دیگه نایی نداشتم .
- چی به سرت اومده سورنا؟؟؟
- حالم هیچ خوب نیست
- غذا خوردی؟؟؟
- نه
- پاشو تا زنت در حاله استراحت کردنه بریم رستوران بیمارستان .
- بریم .
- رفتیم ومرغ سوخاری شده وکباب برگ سفارش دادیم بعد از اینکه غذا تموم شد دور دهنم رو با دستمال سر میز پاک کردم
- شهاب:خب بگو؟؟؟
- چیو؟؟
- چرا اینجور شدی؟؟؟
- کمی باهاش بحثم شد .
- در مورد بابات؟؟؟
- اره میشه تو دیگه نگي بابا
- چشم
- بعد از بحث کارم رو به اتمام رسوندم واتیشش زدم روزایی که بهش نیاز داشتم رفت و برای اسفندیار سوگ گرفت من رو به تنهایی محکوم کرد .به زجر کشیدن والان بعد از ده روز اومده .اومده ومیگه غلط کردم .
- فکر نمیکنی باید ببخشیش .
- چرا؟؟؟
- چونکه اون توی شرایط بدیه .حاملگی بهش فشار آورده نمیتونه درست تصمیم بگیره واز همه مهم تر اینکه خیلی دوست داره
- چطور؟؟؟
- وقتی بهوش اومد اول حاله تورو پرسید .
- خب بپرسه
- چی میگی سورنا اون عاشقته
- میدونم
- پس چرا میخوایی اذیتش کنی؟؟؟
- اون من رو عذاب داد واز همه بدتر اینکه اسفندیار لحظه مرگش گفت بچه تو شکم ایسان از اونه .
- چی میگی سورنا؟؟؟میدونی که اسفندیار ادمی عقده ایی وروان پریش بود .پس حرفهات رو به دل نگیر بیخیالش شو
- چطور میتونم؟؟؟این افکار واسم کوهی شده بین من وایسان

-بهش فکر نکن به ایسان وقت بده .بگذار باهم باشید .همه چیز فراموشت میشه

-باشه بریم

-بریم

رسیدم سمت اتاق ایسان دودل در رو باز کردم چشماش رو باز کرده بود من رو که دید هیچ عکس العملی نشون نداد رفتم داخل ودر رو بستم

-خوبی؟؟؟

-خوبم

نشستم روی صندلی کنار ت-خ-ت با هم گفتیم:

-چیزه .

خندید:توبگو اول سورنا

-نه تو بگو .

-باشه میایی همه چیو از نو شروع کنیم؟؟؟

دستش رو توی دستام گرفتم

-ایسان بخدا حاله هیچ روبه راه نبود شرمنده اگه ینجور شد

-ومن هم معذرت میخوام که توی این اوضاع تنهات گذاشتم .

سرم رو بردم جلو وب-و-س-ه ایی کوتاهی به پیشونیش زدم اشکی ریخت وگفت:

-وای خدای من بالاخره سورنا سرداری غرورش رو شکست .

-دیونه .

اشکش رو پاک کردم

-سورنا خیلی دوست دارم .

-منم دوست دارم عزیزم .

یک هفته بعد .

دکمه های سر دستم رو زدم نگاهی توی اینه به خودم کردم امشب قراره با عشقم عروسی کنیم یعنی عروسی که از ما گذشته .

جشنمونه .این همه اتفاق رو پشت سر گذاشتیم وهنوز هم باورش برام سخته بالاخره بعد از ۲۳ سال اسفندیار به جزای کارش رسید .

حسام:نیگا کون داداشی مارا .میگما سورنا خره این باباجونت گیر دادس به ننجونی ما .

-اشکال نداره میاییم خواستگاری

-بابامهدیا چیکارش میکنی؟؟؟

-راضیش میکنم .بریم که خانوم منتظره .

-میگم خره این هلینا را برا من بیگیریش ..

-چی؟؟؟تو تو عاشق هلینا شدی؟؟؟

-خیلی وقته اصلا پا نمیده خیلی دوشش دارم به ایسان بگو با خانواده اش صحبت کنه ..

-چشم ولی حالا توی عید؟؟؟؟

-بله .

-چشم بریم؟؟؟

-بریم میگم سورنا

-هوم

-چجور این یک هفته رو با سخت گیریا بابا محمد گذروندی؟؟؟

-به سختی اصلا ایسان رو شاید رو هم رفته یک ساعته دیده باشم .

-وای چقدر سخت گیر .بریم دیگه

ایسان:

ارایشگر توی خونه اومده بود توی اینه به خودم نگاه کردم درست مثله ارزویی که یک دختر توی زندگیش از اولش تاروزی که بهش برسه داره لباس سفید عروس چقدر بهم میومد .

دلم رفته بود واسه خودم ارایش ایتالیایی داماد ایتالیایی شوهر گلا دیاتور همه چیز به سبک ایتالیایی بود . حتی عشقمون .

مثل دوچرخه سواری توی رم .

همه چیز قشنگ بود

هلینا هم لباسی به رنگ کهربایی پوشیده بود که بهش خیلی میومد تورم رو مامانم روی سرم انداخت .

ب-و-س-ه ایی بهم کرد کمی شکمم بزرگ شده بود ولی زیاد نمایش نمیداد رفتم از اتاق بیرون دست مامان رو گرفتم واز پله ها پایین رفتم دنباله لباسم درست مثله رویاهام بود .رسیدم به عشقم

سورنا رو نگاه کردم با تعجب حیرت عشق نگاهم میکرد پیشه سورنا حسام واونطرف ترش رو هام ایستاده بود .سورنا جلو اومد ودستش رو دراز کرد دستامون رو به صورت قفل وکلاسیک توی هم گذاشتیم وراه افتادیم سمت سالن .

همه دست زدند همون موقع اهنگی دونفره برای رقص تانگو گذاشته شد وشروع به رقص کردیم .همه چیز تا اخر مراسم عالی پیش رفت وقت رفتن رسید از عمارت خودمون دل کندم وبه همراه عشقم شریک زندگیم راه افتادیم به سمت عمارت سورنا .جایی که واسم یک زندگی ساده رو رقم میزد رفتیم داخل عمارت وسورنا در رو بست کمی استرس گرفتم

توی یک حرکت من رو روی دستاش گرفت وبه سمت اتاقمون برد

توی اتاق پر بود از گل وشمع اروم من رو روی ت-خ-ت گذاشت ودستش رفت سمت بند های لباسم

اروم در گوشم گفت:

-تا عمر دارم عاشقتم .

صبح چشم باز کردم چشم باز کرد ودستش رو روی شکم برآمده ام کشید .

-کی میشه کوچولو هامون بیان .

-وای سورنا نگو دلم از همین الان قنچ میره ب-غ-ل-شون کنم .

-خیلی دوست دارم .

۷ ماه بعد ..روزهامون میگذشت سورنا به اسرار های من گوش نمیداد هنوز توی کار پلیسی بود من هم از کل کل خسته شده بودم یک روز خوب بودیم ویک روز توی جنگ میگذشت الان ماه مهره پاییز سرد امسال .شکمم خیلی بزرگ شده توی سونو گرافی مشخص شد بچه هام جفتشون پسر هستن .سورنا در حال خوندن روزنامه بود رفتم سمتش وبه شوخی قلقلکش دادم اون هم شروع به قلقلک دادنم کرد .یکدفعه حس کردم زیر دلم به شدت تیر میکشه جیغ کشیدم .

-سورنا ..

-چیشد؟؟؟

-بچه داره میاد .

دادزد:عایشه زنگ بز امبولانس .

امبولانس اومد رفتیم سمت بیمارستان بعد از رفتن به اتاق عمل دکتر گفت به خاطر وزن بچه ها باید سزارین بشم .

ومن بیهوش شدم وقتی چشم باز کردم همه جا یک لحظه تار شد وبعد روشن یکی یکی همه رو واضح دیدم .

هلینا که شکمش کمی جلو اومده بود .خوب یادمه که خانواده اش راضی نمیشدند که همسر حسام بشه و با خواهش

های من راضی شدند والان ۳ ماهه بارداره هنوز جنسیت بچه مشخص نشده بعد از اون رو هام رو که راحیل توی

دستش بود ..وبعد از اون هما وحسام وخاله وعمو وبابامحمدومامان بابام رو همه بودند به غیر از یک نفر .

-سورنا .

همون موقع در باز شد وسورنا همراه یک سبد گل وشیرینی داخل اومد

-جانم عشقم .

بعد از کمی خوش وبش سورنا خندید وگفت:

-انگار خانومم دلش نمیخواد بچه هامون رو ببینه .

یادم افتاد گفتم:

-چرا خیلی دلم میخواد .

بچه هام رو پرستاری آورد توی ا-غ-و-شم گرفتمشون وای چقدر خوشگل بودن وتپلو یکیشون درست شبیه من بود

واون یکی تقریبا شبیه سورنا چشمای هردوشون رنگی بود .

بابامحمد:سرشون سلامت .اسمی واسشون انتخاب کردی سورنا جان پسرم؟؟؟

سورنا:راستش این موضوع پای شما توی این مدت خیلی کمکمون کردید .اسم بچه ها رو شما انتخاب کنید

لبخندی زد وگفت:

-اچه .

من:بابا اچه نداره که ..بگید بخدا خوشحال میشیم درست مثله راحیل که شما انتخاب کردید

-باشه .اسم یکیشون آرسن ویکی دیگه اشون آریو .

سورنا:خیلی قشنگه .حالا کدومشون ارسن وکدوم آریو؟؟؟

من:اون که شبیه منه آریو .

سورنا:پس اونم که شبیه منه ارسن

بابا محمد اذانشون رو خوند وبعد از سه روز به خونه ام رفتم جایی که حسابی دلتنگش بودم شبها بد خوابی میکردند

الان هر کدومشون دوماهه شدند آریو زرنگ بود وشیطون وارسن هم خیلی باهوش .

آریو:

۲۷ سال بعد ..

-بابا بخدا نمیخواستم اینجور بشه .

بابا اسفندیار:ببین بابا جون اگه یکبار دیگه دست از پا خطا کنی از همه چیز بیرون میکنم مخصوصا از قاچاق اعضا

-بخدا همش تقصیر اون بردیای بی شرف وارسن دوستش بود .به من چه؟؟همه چیز لو رفت .

-نا سلامتی رئیس بیمارستانی .دکتر مغز واعصابی .دوتا مطب واست بنا کردم ولی خیلی خنگ میزنی چند روزه نمیدونم چیشده .

-بخدا بابا کمی حواسم پرت بود .

-سره چی؟؟؟هان؟؟؟نکنه باز یک دختر اومده تو زندگیت وتا دوروز نشده فهمیدی واسه پول میخوادت .باید یک زن رو اسیر خودت کنی احمق جان اسیر میفهمی؟؟؟

-بابا لدفن بعدش هم بخدا من سر در نمیارم چی میشن این دخترا که باهام رابطه برقرار میکن دوروز نشده میرن .

-اون بی هنر بودن خودته .

-عه بابا بزرگ بس کن دیگه ..

وایستادم واز توی شرکت رفتم بیرون فکر میکنه اعصابش رو دارم که همش بهم گیر میده یکدفعه گرومپ خوردم به یک نفر وای چشماشو نگاه کن لب هاشو چقدر خوشگله نگاهم رو ازش دزدیدم وگفتم:

-بیخشید

-مگه کوری یابو علفی؟؟؟

-جان؟؟؟

-مرگ وجان . کوفت وجان مئه یابو سرت رو پایین انداختی هرتی دویدی تو خیابون .

اون خانوم مسنی که کنارش بود .

-شیرین مامان بسه بریم وقته دکترا دیر میشه

با چشم غره از من دور شد ولی چقدر خوشگل بود ای کاش میشد بهش شماره امو میدادم بیخیال تا هست از این دخترا .نشستم پشت رل آو دی شاسی دار مشکیم ونگاهی توی اینه به خودم کردم

مگه من چمه؟؟؟

چیم عیب داره که دخترا از من فرار میکنن؟؟؟

از بالا تا پایین صورتم رو انالیز کردم موهام که بد نیست خرمایی رنگه ابرو هامم خوش حالته چشم هام هم که سبز توسیه دماغم زیاد از حد کوچیکه لب هام هم خوش فرمه .چی کم دارم؟؟؟

پولدار که هستم فارغ تحصیل رشته پزشکی توی زمینه مغر واعصاب از المان هم هستم .

قدم هم که از ۱۸۰ بلند تره

سنم هم که بالا نیست .

فقط یک عیب دارم

بابا مامانم رو توی تصادف از دست دادم همین .

بیخیال اریو به خود نگیر حل میشه رسیدم به عمارت پوففف یک جنس مونث هم توی این خونه پر نمیزنه .نمیدونم این بابا بزرگ چه مشکلی باهام داره که در عین بد عنقی وبد اخلاقی اینقدر هوامو داره رفتم سمت اتاقم باید واسه قاچاق اعضا یک نقشه خوب بچینم این ارسن وبردیا ودار دستشون با پلیس بازیشون بدجور دارن کارم رو کساد میکنن .

آخرشم خونشون رو میریزم .

شیرین:

-بردیا لدفن اینقدر اذیتم نکن دیگه .ببین سرم به حد کافی درد میکنه .

بردیا!بجی جون پاشو دیگه این مامان معلوم نیست باز کجا رفته .پاشو یه غذای مستی درست کن بخوریم

- اگه بابا حسابی حواسش جمع بود اینقدر بدبخت نمیشدیم الان خدمتکار داشتیم واسه خودمون . تازه مامان زینب هم هنوز زنده بود وبابابزرگ مهدی هم نمیرفت توی تیمارستان .
- سه سه شیرین .هیچ میدونی چی میگي؟؟؟بابا حسام هر کاری تونسته واسمون کرده .مهم اون دشمنمونه .
- چیه این دشمن هان؟؟؟کیه این دشمن؟؟؟کوش چرا نیست؟؟؟
- اجی یه سری چیزا رو بهتره ندونی .ولی تا اینجاش رو بدون که قاتل خاله ایسان وعمو سورنا روی زمین داره میچرخه .واون همون دشمنمونه .بفهم
- بس کن تو بفهم .ببین حال وروزمون رو .ببین توی چه خونه ایی هستیم .ببین چیشده .
- تو دیونه ایی اجی دیونه اخرش هم با این پول دوست بودنت کار دسته خودت میدی ..
- برو بابا معلوم نیست این ارسن چی باز بهت لغور کرده که اینجوری شدی .
- نه ارسن ونه راحیل هیچ چیزی بهم نگفتن .مهم تویی تویی که غیر از پول چشمت جای دیگه ایی رو نمیبینه
- به خونه نگاه کردم کاه گلی وداغون بود با اینکه برادرم پلیس بود وپدرم هم یک کارمند معمولی هیچ وقت نمیتونستیم پیشرفتی بکنیم ..وضع ارسن هم بهتر از ما نبود وهمچنین عمو روهام زیر بار مشکلات بدجور کمر عمو روهام خم شده بود موهاش نیمه سفید بود عمه هما هم همینجور خیلی شکسته شده بود
- راحیل ودیلان هم بودند این برادر وخواهر همیشه هوای هم رو داشتند ومن بردیا هیچ وقت ابمون توی یه خوب نمیرفت .
- نیما وبارانا هم دختر وپسر دوست های خونواگیمون بودند دکتر شهاب کسی که کمترین صدمه رو از دشمنمون کشید .وهنوز توی کار شه مطب به نسبت بزرگی داره دختر وپسرش هم خیلی خوبن پسرش دکتره وتوی همون بیمارستانی که صبح رفتیم کار میکنه .وای صبح یکدفعه یاد اون پسر خوشتیپ وخوشگله افتادم .چقدر بوی عطرش خوب بود
- مردشورش رو ببرن انگار از دماغ فیل افتاده بود با اون نگاه ه-ی-ز-ش
- سگ صفت
- یابو باید باز فردا بریم بیمارستان دکتر اریو نبود اریو راهبی چقدر اسمش قشنگه ادمو یاد اریو برزن میندازه .
- بیخیال شیرین .ولی یعنی جوونه یا پیر؟؟؟
- بیخیال یه نکبت پولداره .
- از پولدارا خیلی بدم میاد ولی دوست دارم خودم یک روز حسابی پولدار بشم درست مثله همون روزایی که بردیا ومامان هلینا تعریف میکنن درست همون عمارتی که بابا میگه
- نه این بیچارگی ولی بیخیال باز مامان رفته خونه سهیلا خانوم همسایه .
- اهان اومد .
- سلام دخترم خوبی؟؟از دانشگاهت اومدی چطور بود؟؟؟
- چطور میتونه باشه؟؟؟رشته گردشگریه دیگه .وماه های اولم هم هست کمی خسته کننده وجالب .
- خوبه عادت میکنی .
- من خوابم میاد بیرون شام خوردم برم بخوابم که باز مثله امروز فردا هم دکتر راهبی از مطبش بیرون نره
- باشه دخترم انشالله که میگره فقط
- چیزی نیست شب خوش .
- ب.....و...-سیدمش ورفتم سمت ت-خ-تم قبل از خواب فقط چهره اون یارو یادم افتاد بهش میومد گستاخ باشه وووحشی .
- نمیدونم این بابا اصفهانیه چرا من فقط بیرون از خونه لحجه میگیرم .

دوساعتی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خوابم برد صبح زود راه افتادیم سمت بیمارستان خوبه امروز زیاد مریض نداره .

ارسن:

کمی تی وی رو زیر ورو کردم نه چیزی پیدا نمیشه اونم واسه یه ادم تنها مثله من بی حوصله کنترل رو به گوشه ایی پرت کردم یک واحد اپارتمان ۵۰ متری توی غرب تهران خریده بودم ویک پژو پارس که مدل پایین بود حوصله دختر بازی نداشتم من فقط باید تمرکز کنم روی این ارکان مرتیکه از ترکیه توی ایران قاچاق میکنه اونم قاچاق اعضا

نابودت میکنم واینکه نمیفهمم چرا بابا ومامان دیگه بینمون نیستند این موضوعیه که هر بار از عمو حسام میپرسم واون بحث رو عوض میکنه راحیل ونیما وبردیا هم چیزی نمیدونن کلافه بودم

یعنی چی میشه این دیلان یاقی هم که اعصابمو بهم ریخته اومده توی اداره پلیس کار میکنه فکر میکنه دختر میتونه پلیس خوبی بشه اعصابم حساسی بهم ریخته اس این هما هم زیادی بهش رو میده ساپورتش کرد واسه مدرک پلیسی .

دختره یاقی یک بار اینقدر میزنمش که خ-و-ن بالا بیاره همش با این پسره اردشیر میگرده .فکر میکنه حالا دوس پسر داره شاخ غول رو شکسته .میزنمت لهت میکنم دیلان .

میکشمت .به جان خودت خ-و-نت رو میریزم

گلدونی که توی خونه روی کاناپه بود رو به سمت دیوار پرت کردم هزار تکه شد نکبت .

دیلان:

-اویی اردشیر کوجا کوجا .گمشو اونور بینم .

بلوزم رو پوشیدم بیشعور تا چه حد اخه بلوزش رو به طرفش پرت کردم

اردشیر:بین عشقم ما باید این افکار رو کنار بگذاریم بیا بینم

-عمرا اردشیر تا همینجاش بسه گفتم بیا خونه ام اومدم گفتم بی-ی ل-ب.....س شدم دیگه این توی قانونمون نبود که ..

-اخه عشقم یه رابطه اس

-همین رابطه نجابتم رو لکه دار میکنه اگه هنرش رو داری بیا خواستگاریم .

-چی میگی دختر خوشگله؟؟؟من که آس وپاسم بابا روهام جونت عمرا تورو به من بده

-تو بیا من باهات حرف میزنم

-من که سنم نیست تازه ۲۳ سالمه یکی دوسال دیگه صبر کن ایستاد واومد سمتم به شدت حولش دادم

-گمشو اردشیر ۴ ساله میگی دوسال دیگه نمیخوام بینمت

سریع لباس هام رو پوشیدم واز توی عمارتشون اومدم بیرون پسره بیشعور انگار این ثروت کوفته میگه من اس وپاسم .

سریع سوار پراید بابا شدم وراه افتادم سمت خونه

اریو:

نشستم توی مطبم کلافه بودم .تنها کسی که راحت بهم پا میده همین منشی ۳۵ سالمه خخخخخ

نمیدونم چرا این دخترا که باهامن چجور غیب میشن؟؟؟

تلفن رو وصل کردم وگفتم مریض هامو بفرستن داخل .

اولین مریض اومد خب ساعت ۱۱ شد

آخرین مریضم هم اومد .

خیلی خسته شدم همش با یک سری ادم کج وکوله بر خورد داشتم صدای پاشنه کفشی توجهم رو جلب کرد اونم حسابی جلب کرد عینکم رو روی میز گذاشتم واز پایین تا بالا نگاه کردم چه قد بلند .پاهای خوش تراشش توی شلوار جینی که رنگ وروش رفته بود به خوبی مشخص بود بجای مانتو هم پالتویی قرمز رنگ

کفش هاش هم یک جفت نیم بوتز مشکی چرم بود شالش هم خوب بود کمی از موهایش مشخص بود چقدر شناس وای چشماشو داره باز با این چشما بهم فوحش میده اونم از نوع ابدارش

تعجب امیخته با ترس این اخره خلخته بخدا ازت خواستگاری میکنم باید زنم بشی نگاهی به خانوم کنارش کردم چه چهره مهربونی داشت من رو یاد بچه گی هام مینداخت خانوم به مهربونی سلام کرد

-سلام پسرم .

-سلام بفرمایید بنشینید .

دختر:بریم مامان .

-نه عزیزم ما اومدیم دکتر اینهمه معطل شدیم بریم؟؟؟

-آخه .

-خانوم ها بفرمایید مشکلی هست؟؟؟

دختر:دقیقا مشکل تویی .

-جان؟؟؟

خانوم نیشکونی به بازوی دختر گرفت وگفت:

-شیرین باز یاقی شدی؟؟؟

یاقی؟؟؟رامش میکنم مادر زن آینده رامش میکنم ..

شیرین:مامان

-بفرمایید خانوم ها

مادر لبخند پرننگی زد وگفت:

-شرمنده دکتر .دخترم یکم یاقی میشه گاهی ازش به دل نگیرید خدا واسه مادرتون حفظتون کنه ماشالله

-ممنونم ولی من مادر ندارم .

نمیدونم چرا اینو گفتم ولی خب بهتره بدونه این بانوی زیبا این عیبم رو بدونه خانوم زد به صورتش وگفت:

-وای شرمنده خدا رحمتش کنه .خب واسه پدرتون حفظتون کنه .

-متاسفانه پدر هم ندارم

دختره که حالا یادم اومد دیروز مامانش صداسش زد شیرین وکمی پیش هم متوجه شدم چیزی نگفت فقط یک نگاه خاص کرد

خانوم:بمیرم پسرم .

-خدانکنه مادر جان .خب یک اتفاقه یک اتفاق که من رو از این دونعمت بزرگ جدا کرده .بدترین اتفاق زندگیم

بدترین اتفاقی که من رو محکوم به تنها بون کرده همراه یک بابا بزرگ مهربون .

-خب خدا بابا بزرگتون رو واستون نگه داره
شیرین:مامان من مریضم نه این یارو .
یارو؟؟؟
جان:؟؟؟؟عجب دخترایی پیدا میشن بخدا .خانوم زد به صورتش وگفت:
-اخرش تو منو دق مرگ میکنی شیرین .
-بیخیال خب مشکلتون چیه؟؟؟
خانوم:راستش ما رو آقای دکتر نیما معصومی معرفی کردن .
-اهان نیما جان دوستم هستن .شما فامیلشون هستید؟؟؟
-خیر ما از دوستای خانوادگیشون هستیم .همسرم حسام اعتصامی هستن ..
-چی؟؟؟همون کارخونه دار معروف؟؟؟
گویا به دختره بر خورد
شیرین:بله وورشکسته .حالا دیگه دماغتون رو از زندگیمون بکشید بیرون .
وای حسام حسام پدر بردیا دشمن بابا بزرگ چه شود همش بابا بزرگ میگفت برای نفوذ باید یکی از دخترای خانواده
سرداری یا اعتصامی رو بگیرم باید این موضوع رو به گوش بابا بزرگ برسونم .
-خب مشکل شما چی هست شیرین خانوم؟؟؟
شیرین:به تو چه؟؟؟
خانوم:دخترم باید با دکترا حرف بزنی .
-درسته عزیزم حرف بزنی ومشکلت رو بگو؟؟؟
شیرین:جان به همه مریضاتون میگید عزیزم؟؟؟
-نه فقط به شما گفتم .
شیرین دادزد:مردک یابو چی میگی؟؟؟مامان پاشو بریم
مادرش:آقای دکتر این چه جسارتیه؟؟؟
-اگه قصدم جدی باشه چی؟؟؟
مادرشیرین با تعجب بهم چشم دوخت شیرین هم دست کمی نداشت مادرش گفت:
-چی میگید آقای دکتر؟؟؟
-من .
وای من چکار میکنم؟؟؟ولی این نگاه من رو ذوب میکنه نمیتونم ازش بگذرم از طرفی بسه مجردی واین زندگی
کوفتی که هرروز یکنفر توشه شیرین دم به اشک شد وگفت:
-تو غلط میکنی که قصدت جدیه .
ایستادم وگفتم:
-بخدا منظور بدی نداشتم که فقط یک خواستگاری ساده اس همین .
مطمئنم به اضافه این خوشگل خانوم که داره مهرش به دلم مینشینه بتونم ضربه بزرگی به برادر زن آینده بزنم
ولپش کنم از سر راهم بله درستش همینه ادم باید نقشه داشته باشه بسه سادگی .باید زیرک باشم تا از همه چیز
خبر دار بشم .

خانوم: بین پسر من این کارا که الکی همیشه که قانون خودش رو داره درسته مادر پدر نداری ولی باید با بابا بزرگت بیایی .

- چشم حتما فرداشب که پنج شنبه اس خدمت میرسیم

خانوم: حالا شد

- البته اگه قابل بدونید؟؟؟

- خودت قابلی پسر من قدمت روی چشم

شیرین دادزد: ماما چیه قدمت رو چشم هان؟؟؟ یک عمره زندگیمو با این مرتیکه که حتی نمیشناسمش نابود کنم؟؟؟

مادر شیرین: دخترم بسه بیا بریم

دستش رو از دست مادرش بیرون کشید و جیغ زد:

- نمیخوام ماما .

اشک هاش صورتش رو پوشونده بود یعنی من اینقدر ادم رغبت انگیزیم؟؟؟؟

شاید دوید از مطب بیرون

خانوم: من عذر میخوام . شیرین یکم عصبیه .

- اشکال نداره فقط ادرستون؟؟؟

- از نیما بپرس میگه من برم تا دیونگی نکرده بلایی سر خودش بیاره .

- چشم میخوایین پیام برسونمتون؟؟؟

- نه الان بهتره باهاش روبرو نشید .

- چشم میبینمتون

نگاه اخرش من رو یاد مادری که یک عمره حسرتش رو میخورم انداخت یاد همون مادر چشم اهویم . یک پسر احساساتی

نمیدونم چرا من اینجوریم؟؟؟ بقول بابا بزرگ اخلاق دخترونه دارم کار هام یکدفعه اییه اخلاقم یکدفعه اییه سرم به شدت درد گرفت بیخیال شدم و رفتم سمت اتاق نیما

نیما ایستاد و گفت:

- سلام داداش خوبی؟؟؟

- خوبم تو چه خبر؟؟؟

- شکر میگذره .

- ادرس یکنفر رو میخوام

- ادرس کیو؟؟؟

- این خانوم شیرین شیرینه اعتصامی

- واسه چی؟؟؟

- یه امر خیر

- واسه خودت؟؟؟ دیونه شدی؟؟؟

- پس واسه کی؟؟؟ چرا دیونه باشم؟؟؟

- دختر دیونه اس . تمام بلاهایی که فکرشو کنی سرت میاره

-نه بابا بهش نمی اومد
 -مگه باید بهش بیاد رسما خودم رو ۶ بار فرستاده بیمارستان
 -خخخ چرا؟؟؟
 -سر اسباب بازی هاش الانم که بزرگ شده سر دعوامون و بحثامون .بیخیال
 -ادرس نیما .
 بدونه هیچ چون وچرایی ادرس رو داد پسر ساده و خونگرمی بود همیشه باهاش کنار میام از کثافت کاریام خبر نداره
 هیچ وقت هم نمیارمش توی اینجور کارا نمیخوام پاکیش صدمه ببینه .بی حوصله نگاهی به ادرس کردم
 رفتار های امروزش نشون میداد اصلا راضی به ازدواج نیست ولی شده به زور واسه درست پیش رفتن محموله هام
 باید ازدواج کنیم واسه اینکه بتونم توی اون خانواده رخنه کنم .
 واون ارسن عوضی رو به سزای کارش برسونم ساعت ۱ بعد از ظهر شد رفتم سمت دفتر بابا بزرگ مثله همیشه بدونه
 در زدن رفتم داخل داد بابا اسفندیار هوا رفت:
 -تو این اخلاقت درست نمیشه .همش سرتو میندازی پایین ومیایی داخل؟؟؟
 -بابا بهم گیر نده ها .
 -خیلی خب پسرم چیه؟؟؟
 -راستش یه خبر توپ دارم
 -چی؟؟؟
 -میدونم چجور دهن ارسن رو س-ر-و-یس کنم وبفرستمش با کرام الکاتبین هرچی باشه یه سرگرد عادیه
 -باز میخوایی چیکار کنی؟؟؟
 -فرداشب میخوایم بریم خواستگاری
 -چی؟؟؟چه غلطا خواستگاری کی؟؟؟
 -خواستگاری یک نفر که خوب خانواده اش رو میشناسی
 -بگو دیگه جون به سرم کردی
 -دختر حسام حسام اعتصامی .که ورشکست شدنش رو از ما مدیونه خخخخخ
 -چی؟؟؟خخخ مگه دختر داره؟؟؟
 -اره شیرین بابا اطلاعات عمومیت ضعیفه ها .
 -هرچی باشه نوه خودمی .خیلی بدج-ن-سی اریو
 -نظر لطفته خخخ حالا میریم؟؟؟
 -چرا که نه؟؟؟
 -پس فردا شب ساعت ۸ .من امشب میرم بیرون نمیام
 -کجا؟؟؟
 -دیسکو پارتی دوستم دعوتم .
 -باشه خوش بگذره .خوش بگذرون وخوب فکر کن که این شیرین خانوم رو چطور تور کنی
 -توی توره
 با بابا اسفندیار دست دادم وراه افتادم خیلی مست بودم شب رو با یک دختر که حتی اسمش رو هم نمیدونستم
 گذروندم

شب خوبی بود. ساعت ۱۲ ظهر رفتم سمت خونه کمی استراحت کردم بیخیال شیرین هم واسم عادی میشه اگه یک شب توی ت-خ-تم بیاد دیگه از اون به بعدش هیچی نداره. ولی هدف هام مهم تره هرچی باشه باباش یه جورایی توی قتل مامان وبابا داشته. به عکس کنار دراور خیره شدم عکسی از من وبابا بزرگ بابا بزرگ تمام موهاش سفیده. صورتش گندمیه چشماش قهوه ای ولی گاهی فکر میکنم چشماش رنگه منه نمیدونم چرا. صورتش همیشه شیش تیغه اس. موهای به نسبت پرپشتی هم داره. دماغش هم که خوبه از حق نگذریم خوبه ولی من اصلا شبیه اون نیستم. گاهی فکر میکنم صورت از خودش نیست همیشه گوشه گیره. سرگروه گروه مافیاییه من از این کارا خوشم نیامد ولی به اجبار بابا بزرگ از بچگی وارد قتل وادم کشیو هزار جور ج-ن-ا-ی-ت شدم شاید هم واسه این کسی باهام نیمونه که میفهمه چکاره ام.

خوب یادمه از ۶ سالگی برای تمرین کردن ادم های زنده رو میبست به چوبی وبه دستم اسلحه ای میداد وبه من میگفتم بزنم بهشون یا چاقویی میداد ومیگفت با بی رحمی به قتلشون برسونم. توی چشم همه اشون التماس بود ولی من بی رحم شدم بابا بزرگ همیشه میگفت اگه توی این دنیای بزرگ کم بیاری همه میخورن اونم درسته باید از همه بیشتر تلاش کنی از همه بیشتر پول داشته باشی یه جورایی آز وحرص شدیدی واسه ثروت داشت والان هم به عنوان یکی از تیلیارد های برتر دنیاست. چه با قاچاق وچه عادی وقانونی بزرگترین صادر کننده زعفران وپسته ولباس به کل جهان و خلاف هاش هم اسلحه واعضای بدن ومواد مخدر مختلفه. هیچ گاه به حرف کسی گوش نمیده ومن به اجبار شدم اریو.

ارکان ..

ارکان سویماز آذری کسی که با یک شناسنامه جعل شده داره قتل وکشتار زیادی انجام میده از روزی میتروسم که حرفهای محافظ های بابا بزرگ تحقق پیدا کنه شنیدم یکی از عمو هام رو به خاطر سرپیچی به قتل رسونده واین باورش واقعا سخته که اسفندیار راهبی به هیچ کس رحم نمیکنه وهمیشه توی گوشم فرو کرده بزرگت کردم تا این سلطنت رو به دست بگیری ومن باز بیخوابی سراغم اومد به هر طرف غلط میزدم

نمیشه باز مثله هرشب بیخوابی نمیدونم تا کی باید اون کاب...و...س رو ببینم. چهره یک نفر که زخمیه. کسی که میمیره جیغ های هیستریک یک بچه همه اینا مبهمه برام کی میمیره توی اون آتیش سوزی؟؟؟چیشده؟؟؟

اون چشمای کیه؟؟؟اون صورت کیه؟؟؟دستی به گونه اش کشیدم وبا داد از خواب پریدم خیس عرق بودم. نفس هام به شدت بود جوری که نفس اخرمه به دیوار نگاه کردم باز همون لحظه عصبی موبایلم رو به سمت دیوار پرت کردم

همه جا رو به هم ریختم بابابزرگ شونه هام رو ماساژ میداد.

-اریو پسرم عزیزم خوبی؟؟؟

اشک هام جاری شد

دادزدم:نه بابا بزرگ یک نفر مرده.

خنده های که روی اعصابم بود کرد وگفت:

-دیونه دست کم روزی چند نفر میمیرن. اونم بخاطر منو تو به دست من وتو حالا میگی یک نفر مرده؟؟؟

وقتی عصبی میشم هیچ کس جلو دارم نیست حولش دادم سمتی که دادش هوا رفت یقه اش رو کشیدم وگفتم:

-حیون چی میگی؟؟؟اون مرده اون چشماش.

توی چشمام چشم دوخت وگفت:

-اریو هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟؟؟مثل بابات یاقی شدی.

این کلمه از کجا در اومد؟؟؟؟

-مثله کی؟؟؟

-برو بابا من چیزی گفتم؟؟؟مثله اینکه هنگی اریو به خودت بیا زیادی مشروب خوردی..پاشو برو ح-م-ا-م ساعت ۷

شبه نمیخوابی که بد قول از اب در بیایی؟؟؟

-بابا بزرگ توی چی گفتی؟؟؟

ایستاد و دادزد: من فقط داد میزنم بچه .

رفت بیرون نشستم لبه ت-خ-ت هیچ چیز باورم نمیشه . من دارم چکار میکنم؟؟؟ رفتم ودوشی گرفتم لباس های رسمیم رو پوشیدم امشب عصبی بودم حتی حوصله خواستگاری و شیرین رو هم نداشتم . شاید در هفته چهار روز اینجور میشدم راه افتادیم همراه بابا بزرگ به سمت خونه اشون محله ایی توی پایین شهر

شیرین:

به اجبار مامان و بابا دوش گرفتم مامان همش در مورد اون نکبت با بابا حرف میزد که چه پسریه و حسام اله و حسام وله اریو ماهه حسام جونم . مخ بابا حسام رو حسابی شست وشو داده بود این بردیا هم حسابی خوشحال بود امشب نیما و خواهرش و پدر مادر اون هم بودند همراه ارسن و راحیل و دیلان و عمو رو هام همگی بودند . اولین نفری بودم که قراره ازدواج کنه منی که سنم از همه کمتره نمیفهمم چرا باید زودتر ازدواج کنم ارسن چیز خاصی نمیگفت راحیل کمی عصبی بود . دیلان هم همش بهم میگفت چی بهش بگم و چی نگم کت و شلواری لیمویی رنگ پوشیدم مو هام رو بالا بستم و شالی رو به حالت ول روی سرم انداختم کمی ارایش کردم و منتظر نشستم از پنجره به حیاط کوچیکمون نگاه کردم همون لحظه اومدند دلشوره و استرس گرفتم . بعد از کمی بابا صدام کردم رفتم اشپزخونه و همراه یک سینی چایی رفتم توی سالن ۲۰ متریمون .

ارسن:

عمو حسام بهم گفت در رو باز کنم . وقتی در رو باز کردم چهره ایی روبروم ظاهر شد چقدر به نظرم مهربونه چقدر

اشناست چقدر چشماش شبیه مامانه بهم خیره شده بودیم اون لب گشود

-سلام بنده اریو راهبی هستم .

-سلام من . من هم ارسن سرداری .

به هم دست دادیم چقدر دستش گرم بود مثله محبتی که تابه حال ندیده باشم مردی اومد جلو حس کردم قلبم تیر کشید . با صدایی دورگه گفت:

-بنده هم امیر راهبی پدر بزرگ اریو هستم .

باهاش دست دادم ولی یک حظه از خودم بیزار شدم اریو جوری به پدر بزرگش نگاه کرد که گویا قتلی انجام داده .

اریو:

وقتی اون پسر با همون چشمایی که تو خواب میبینم اومد جلوم یک لحظه حس کردم زمین زیر پام خالی شد کمی به خودم اومد و این جایی که بابا بزرگ اسمش رو چیز دیگه ایی گفت به عقلم شک کردم پلک زد یعنی چیزی نگم ولی من حسابی حالم دگر گون شده بودم رفتیم داخل چقدر چهره های که امشب میدیدم به نظرم آشنا میومدن چقدر مهربون بودند فردی بود به اسم رو هام گویا عموی شیرین بود مرد خوش سیرت و وخیلی مهربونی بود با سن نسبتا میانسالش نیمی از موهاش سفید شده بود و همشون از فردی به اسم سورنا و خانومی به اسم ایسان حرف میزدند کسایی که واسشون مثل یک قدیسه بودند گویا به دست یک نفر که هم فامیل ماست کشته میشن و اونجایی که همه گفتند فامیل راهبی و اششون اشناست کمی هنگ کردم البته اون جوونایی که دیدم زیاد چیزی نمیگفتند بابا بزرگ گفت:

-خب اگه میشه دخترتون با پسرمون برن و کمی حرف بزنن .

همراه شیرین رفتم اتاقی اتاق مرتبی بود شیرین نشست لبه ت-خ-تش و من هم کمی اونطرف تر نشستم همون لحظه مثل یک بمب منفجر شد

-به چه حقی اومدی خواستگاریم؟؟؟

-جان؟؟؟

-مرض و جان
-میشه درست صحبت کنید .
-نمیخوام
-بین خانومی من اومدم خواستگاریت به هدفم هم میرسم اینو مطمئن باش بعد از اون میشی زنم این زبونت کم کوتاه میکنی .
-خفه شو من بمیرم هم زنت نمیشم .
-درست صحبت کن شیرین حالا میبینیم زنم میشی خوبم میشی
-اره راست میگی شاید زنت بشم ولی نمیگذارم دستت بهم بخوره .اصلا .
-شیرین .شیرین رو مخم راه نرو ها .بیا باهم توافق کنیم و کنار بیاییم .لج کنی من بدتر میکنم همه چیز رو ها .
-ببند دهنت رو حیون از پولدارای سگ صفتی مثله تو وامثال بیزارم توی اون مخت فورو کن .
-باش باش خانوم کوچولو اون روزی رو هم میبینیم که این قیافه گرفتات تموم میشه
-عقده ایی فکر کردی مامانم که تا فهمید یتیمی دلش به حالت سوخت؟؟؟نه بدبخت من شیرینم شیرین اعتصامی کسی هستم که پدرت رو در میاره .
-دستم رو بردم بالا ومحکم فرود اوردم توی صورتش اونقدر محکم نزدم که جاش بمونه ولی جوری بود که ساکتش کنه انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم:
-شیرین خانوم اند خوشگلیم باشی .اصلا من عاشق س-ی-ن-ه چاکت باشم حقی نداری در مورد پدر ومادر من اینجور حرف بزنی احترام دست خودت باشه .به زور که نیومدم باهات "س...س..." کنم که جیغ میکشی اومدم رسماً ازت خواستگاری کردم واسم الکی خط ونشون نکش افتاد .
-مثل موشی که ترسیده باشه کنج ت-خ-ت نشست زیر لب اروم گفت:
-نکبت
-چی شنیدم؟؟؟
-ببخشید ..
-خوبه حسابی ازم حساب برد ولی واقعا یک لحظه حالم ازش بهم خورد چطور میتونه به مامانم توهین کنه؟؟؟؟به پدرم .
-چطور؟؟؟رفتم از اتاق بیرون
-مامان شیرین هلینا خانوم:چیشد؟؟؟
-اقا حسام:بله پسرم چیشد؟؟؟
-نمیدونم من نظرم مثبته شیرین هم میگه نظر پدرم مهمه .
-شیرین اومد بیرون وگفت:
-من؟؟؟
-اقا حسام:نظر من هم مثبته پسرم انشالله که خوشبخت میشید .
-خیلی ممنونم .
-شیرین اروم رفت توی اتاقش ولی خوب میدونم الان داره زار میزنه وحرصش رو سر اون خرس بیچاره ایی که روی ت-خ-ته در میاره تا اخر شب هم پایین نیومد قراره عروسی رو گذاشتیم اخر ماه یعنی ۱۵ روز دیگه .
-فردا هم قراره بریم محضرو عقدی بخونیم بعد از آزمایش رفتیم سمت خونه .
-بابا بزرگ:خوب پیش رفت

-عالی فقط یه چیزی من از فردا میرم عمارت خودم .

-چی؟؟؟ غلط کردی میخوایی منو تنها بگذاری؟؟؟

-چه تنهایی بابا بزرگ من دیگه دارم تشکیل خانواده میدم .قول میدم هرچیزی شد بیامو وبهت بگم خوبه؟؟؟

-خیلی خوب پسره چشم سفید میدونم اخرش میری اینبار رو باهات کنار میام .

-خخخخ .فدات بابا بزرگ جون .

شب باز بیخوابی داشتم ولی کاب....و...سی ندیدم صبح ساعت ۱۱ رفتیم همراه شیرین و خانواده اش سمت محضر وعقدی گرفتیم

امشب به رسم خانواده شیرین من باید خونه اشون بخوابم شیرین خانوم تا صبح گریه میکنی که زشت بشی؟؟؟دارم واست

بد از خوردن شام وچشم غره های شدید شیرین بهم همگی رفتند

مامان هلینا:پسرم پاشید همراه زنت برید بالا دیگه برید اتاق

-چشم مامان .

لبخندی تحویلشون دادم پشت سر شیرین راه افتادم رفتیم سمت اتاق پشت سرم در رو بستم کمی رفتم جلو شیرین انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت وگفت:

-بهم نزدیک بشی نابودت میکنم .

اول انگشتش رو بعد هم دستش رو خیلی سریع کشیدم دو دستش رو گرفتم وبه دیوار چسبندمش دستاش رو بردم بالا وبایک دستم گرفتم التماس خشم همه چیز توی چشمای وحشیش بود اون دستم رو آوردم بالا وکشیدم به صورتش

-خیلی زیبایی شیرین .

سرم رو بردم نزدیک

-نکن اریو

شالش رو باز کردم گردنش رو کج کرد وسرش رو تا جایی که ممکن بود زیر انداخت خجالتش من رو به وجد آورد

سرم رو بردم نزدیک و....

شیرین:

نفس هاش من رو به اتیش کشیده بود ای کاش ازم جدا بشه بخاطر مامان یک تاپ پوشیده بودم همش سخت گیری میکرد که نباید جلو شوهرت لباس بسته بپوشی روز اول باید تاپ بپوشی واز این چیزا"چه میدونم"از خجالت نزدیک بود اب بشم

این دیگه چه حالی اروم دستام رو ول کرد ولی حتی نمیتونستم یک سانت هم تکون بخورم چه برسه به اینکه پشش بزخم دستش رو گذاشت زیر چونه ام وسرم رو آورد بالا

-شیرین توی چشمام نگاه کن .

نگاه کردم

چقدر چشماش وحشی بود

-تو عشق واین چیزا بلد نیستی؟؟؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم توی چشمام خیره شد پیشونیم رو به پیشونیش چسبوند

اروم گفت:

-قول میدم کنارم بهت بد نگذره بگذار عشق به وجود بیاد شیرین .همراهیم کن قول میدم عاشقم بشی .قول مردونه من چه غلطی کنم؟؟؟این چی میگه؟؟؟چه عشقی؟؟؟من ازش بیزارم یکدفعه کار خودش رو کرد این دیگه چه حسیه؟؟؟

اصلا به چهره ی عصبیش نمی اومد مهربونی کردن .

-شیرین مطمئن باش هیچ وقت از هم جدا نمیشیم چرا میترسی؟؟؟

-من چکار کنم الان خب؟؟؟

-من چه میدونم

-من ..

دستام رو اروم اوردم بالا ودوطرف گونه اش گذاشتم چشماش برق میزد و...

وای من چه غلط کردم؟؟؟

من ازش بیزارم کمی توی چشماش نگاه کردم من ازش واقعا بیزارم؟؟؟

نمیدونم

این چه حسیه؟؟؟صداش من رو از خودم بیرون کشید

-نمیخواهی مانتوت رو در بیاری؟؟؟

اروم مانتوم و در اوردم وای خدا سریع مانتو رو جلو گرفتم

-چکار میکنی عزیزم؟؟؟

عزیزم؟؟؟جان؟؟؟

-لباسم مناسب الان نیست

دستش رو اروم آورد جلو مانتو رو از دستم بیرون کشید اروم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد وگفت:

-چرا مناسبه ..

وای من چه غلطی میکنم یکدفعه نشستم وگفتم:

-نه اریو .

-چیو نه؟؟؟

نشست لبه ت-خ-ت وچند باری دستش رو توی موهایش کرد .

-نمیشه الان

-مگه چی میشه شیرین؟؟؟هان؟؟؟چند روز دیگه میریم سره خونه زندگیمون

-نه .

چقدر این کلمه نه عصبیش کرد سریع بلوزش رو پوشید وگفت:

-باشه نه

-اریو .

وای من چی میگم؟؟؟من تا دوساعت پیش از این پسر بیزار بودم حالا به راحتی اسمش رو صدا میزنم؟؟؟وحتی واسه

اینکه ناراحت شده دارم دیونه میشم؟؟؟من چه مرگم شده؟؟؟

-چیه شیرین؟؟؟گفتی نه باشه

-یعنی ناراحت نشدی؟؟؟

-یعنی تو میگی اگه ناراحت بشم واست مهمه؟؟؟

-خب خب اره

-اگه کنارت رام بدی واون خرس رو بندازیش پایین ناراحت نمیشم خخخخ قول میدم کاریت نداشته باشم خوبه؟؟؟

پلکی زدم روی ت-خ-ت ایستاد ورفت اون سمت اروم خزید زیر پتو من رو توی ا-غ.....شش کشید چقدر استرس گرفتم باز

-سردته عشقم؟؟؟

-عشقم؟؟؟

-اره عشقمی از همون لحظه که دیدمت شدی عشقم حالا بگو ببینم سردته؟؟؟

-نه

-پس چی؟؟

-هیچی

-اهان فهمیدم استرس داره خانومم .

سرم رو پایین انداختم وروی س-ی-ن-ه اش گذاشتم تا چشمای براقشو ببینم

-خخخخ چرا قایم میکنی خودتو؟؟؟

-د-لوس نشو دیگه خجالت میکشم

یک ساعتی گذشت خودم رو زده بودم به خواب ولی با بودن اریو خوابم نمیبرد

-چرا نمیخوابی خانومم؟؟؟

-تو فهمیدی؟؟؟

-نا سلامتی دکتر مغز واعصابم ها اگه نفهمم باید سرمو بکوبم دیوار حالا بگو چرا نمیخوابی؟؟؟

-خوابم نمیبیره تو چرا نمیخوابی .

-میتروسم .

-خخخخخ از چی؟؟؟

-از اینکه بلایی سرت بیارم

-دیونه چه بلایی اخه؟؟؟خودت نگذاشتی لباس بپوشم

-منحرفیا خخخخخ این بلاها نه عشقم بخواب .حالا حضم این مسئله واست زوده

-حضم چه مسئله ایی؟؟؟

-قول میدم بهت بگم ولی الان نه .

-اخره

دستش رو روی ل-ب-م گذاشت

-بخواب زندگیم .

اروم چشمامو بستم .

اریو:

نمیدونم ولی خوابید شاید دخترایی هم که کنارم بودن واسه همین ترکم میکردن .

شاید چقدر آرامش بهم میداد دلم برای پدر و مادرم پر کشید کاش توی همچین روزی کنارم بودن تا ساعت ۵ صبح بیدار بودم از ترس اینکه نکنه بلایی سر شیرین بیارم نخوابیدم کاب.....و...س هام مرز مشخصی نداشت یکدفعه میومد ..

ساعت ۵:۳۰ بود اذان صبح گفته شده بود شیرین بیدار شد و گفت:

-نخوابیدی هنوز؟؟؟

-نه چقدر زود بیدار شدی؟؟؟

-دیونه تو هنوز نخوابیدی؟؟؟ یعنی اینقدر اراده ات ضعیفه؟؟؟

-ضعیف نیست خانومم . من جلوش رو نمیتونم بگیرم

اخمی کرد و گفت:

-باشه من بیدار میمونم تو بخواب .

-نمیشه عزیزم

-لطفا اگه یک ذره احترام واسم قائلی .

-باشه پس برو بیرون

-چرا؟؟؟

- نیا توی اتاق باشه

-چرا اخه؟؟؟

-بگو باشه برو نگرانم نباش

-باشه

وقتی رفت سریع خوابم برد .

-برو اریو برو عزیزم

چشمای سبزش اتیش سوزی دویدن یک نفر سمت من قایم شدنم . خنده های اون نفر بالای سر اون صدای شلیک نه چشم که باز کردم یقه بردیا توی دستام بود سریع ولش کردم صورتش کمی کبود شده بود حتما کار منه؟؟؟؟

وای خدای من من چکار کردم اشک از چشمام جاری شده بود بدنم میلرزید بابا حسام بهت زده نگاهم میکرد شیرین و مادرش هم گریه میکردند از دست شیرین هم خ-و-ن میچکید نگاه کردم به شیشه ایی که از قاب عکس توی دستم بود

من من دستش رو بریدم؟؟؟؟

-من .

مامان هلینا:پسرم خوبی؟؟؟

بردیا:داداش تو چته؟؟؟

من چی بگم حالا؟؟؟بگم ممکنه یک شب دخترتون رو به قتل برسونم؟؟؟بگم تو هفته ۴-۵ بار کاب....و...س میبینم .بگم هیچ دارویی کمکم نمیکنه..

بابا حسام:اریو تو هیچ حالت خوب نیست پسرم باس بریم بیمارستان .

-بخدا نمیدونم چی بگم فقط منو ببخشید .

ایستادم و سریع رفتم سمت در حیاط شیرین دوید جلوم

-کجا اریو؟؟؟

-من من نباید باهات ازدواج میکردم

-چی میگی اریو؟؟
 واشک هاش شروع به ریختن کرد .
 -برو داخل شیرین .من حالم هیچ خوب نیست
 دستش و آورد بالا وبه صورتم قرار داد:
 -کجا برم اریو هان؟؟؟
 دستش خ-و-ن میومد دستش رو توی دستام گرفتم
 -ببین اینه اخرش شاید هم بیشتر تقصیر از لجبازی های خودم بود شیرینم من رو ببخش .
 -چی میگی اریو هان؟؟؟
 -نگاه به دستت کردی؟؟؟ببین با من باشی همش اینجوره .هیچ کس حاضر نیست با همچین ادمی باشه
 -من حاضرم
 -دیونه نباش .من رو هم ببخش که اسم یک طلاق رو میارم توی شناسنامه ات .فکرش رو نمیکردم اینقدر دوست
 داشتنتی باشی دوست دارم شیرین ولی عشق اینجوری نباشه بهتره
 -نه اریو نه تو اومدی تو قلبم حالا ساده میخوایی بری؟؟؟عمرا
 -شیرین برو کنار .
 -میخوایی بزنی؟؟؟بزن ولی من جایی نمیروم
 -برو کنار
 مامان هلینا اومد ودست شیرین رو گرفت سریع زدم از خونه بیرون وسوار ماشین شدم یک لحظه چشمم سیاهی
 رفت سرم رو روی فرمون گذاشتم یکدفعه در باز شد ویکی پرید داخل سرم رو بالا کردم دو تا تیله عسلی که به اشک
 نشسته بود بهم چشم دوخت
 -تو اینجا چکار میکنی؟؟؟
 -اریو نرو
 وشروع کرد به اشک ریختن
 -دیونه چی میگی؟؟؟برو پایین .میگم همیشه میفهمی..ن م ی ش ه .
 یکدفعه ... کمی همراهیش کردم بعد از اون از خودم جداش کردم هنوز سرش نزدیکم بود
 -همیشه شیرین
 -دیدید شد .دیدید .من نه عروسی میخوام نه لباس عروس نه جشن ومهمونی نه اتلیه وارایشگاه نه ۱۵ روز دیگه رو
 من میخوام الان باهات پیام بریم سر خونه زندگیمون .
 -دیونه بازی در نیار الان احساسات توی تصمیمی گیریت مدخله .برو خونه اتون فکر کن یه دیونه بود .
 -تو چی میگی هان تو تو دیشب منو عاشق خودت کردی دیونه ..حالا میگی هیچی نبوده؟؟؟؟؟؟
 دستش هنوز خ-و-ن میومد پس اونم عاشقم شده عشق لجباز من شالم رو از گردنم باز کردم وبه دستش بستم .
 مامان وباباش بیرون بودند رفتنم از ماشین پایین به سختی بغضم رو کنترل کردم .درب طرفش رو باز کردم
 واوردمش پایین رفتیم سمت مامان هلینا .
 -مامان من حالم خرابه اونم زیاد .نمیتونم شوهر خوبی واسه دخترتون باشم دیدید که اینم دخترتون
 شیرین با گریه نشست روی زمین وای خدا شخصا این دوروز گند زدم به زندگی این دختر..بردیادادزد:
 -هوویی اریو یه لحظه صب کن .

-اونم بازداشته

-پس من الان عمو رامین رو چکارش کنم هان؟؟؟؟؟ چکارش کنم؟؟؟؟؟ اون تازه داشت خوب میشد بفهمه من نیستم دق میکنه این دوروز

-من میرم پیشش

-ممنونم راستی تمرین های راه رفتنش هم هست .

-باشه باهم تمرین میکنیم داداش

-تمرین های گفتار بیانش رو هم یادت نره من میخوام قاتل مامان بابا رو پیدا کنم میدونم که عمو کمکم میکنه .

-باشه پسر خودت رو اذیت نکن من به اون کارا هم میرسم خوبه؟؟؟

-ممنونم راحیل جان . هوای عمو رامین رو خیلی داشته باش

۲۷ سال قبل .

خاطرات سورنا .

سورنا:

-ایسان باز لج نکن ها .

-چه لجی عزیزم؟؟؟ بچه هامون ۱ سال ونیمه شونه دیگه لج کردن نداره که

-عاشقتم زندگیم .

-منم . خب بریم هلینا وحسام منتظرن

همراه هلینا وحسام راه افتادیم سمت باغ وحش روزای خیلی خوبی رو سپری میکردم ایسان واقعا از اون روزای جدایی چشم ترس شده بود اسفندیار هم که خاکستر شده بود رامین کنارمون بود دکتر ها میگفتن امید به خوب شدنش هست اون هم تا ۲۷-۲۸ سال دیگه .

لحظه شماری میکنم واسه اون روز که تمام اموال اسفندیار مصادره بشه وتموم کار ها از دست اون زیر دستاش گرفته بشه.

۶ ماه بعد

دیروز تولد پسرا بود وکلی خوش گذشت باغم رو واسشون حسابی تزئین کرده بودم الان هم گذاشتیمشون پیشه عایشه وهمراه ایسان در حال قدم زدن بودیم رسیدیم به پارک لاله رفتم اونطرف خیابون یکدفعه متوجه شدم ایسان بند کفشش باز شده کسی نبود فقط یک ماشین بود اون هم ۲۰۰ متر اونطرف تر که بی حرکت بود ولی روشن بود .

-ایسان چیشد؟؟؟

خواستم برم اونطرف دیدم ایسان ایستاد وگفت:

-اومدم دیگه ..

یکدفعه اون ماشین باسرعت اومد خواستم بدوم ولی خیابون دو بانده بود تا اومدم به ایسان برسم روی هوا بود .بهت زده به صحنه روبرو خیره شدم .

مگه میشه؟؟؟؟؟ با سر فرود اومد روی جدول های کنار خیابون زانو هام دیگه نایی نداشت .

گلم .

گلم ایسانم چیشدی در کسری از ثانیه اون ماشین فرار کرد مردم جمع شدند فرود اومدم روی زمین نمیتونم توان جلو رفتن ندارم قلبم به شدت تیر میکشید .

به سختی ایستادم هر قدمی بر میداشتم توی سرم صدای وحشتناکی داده میشد جمعیت کنار رفت ایسان ایستاد .

مگه میشه؟؟؟

به سمتم اهسته قدم برداشت رسید بهم لبخندی زد رسیدم بهش از سرش به شدت خ-و-ن میپاشید با حق هق گفتم:

-ایسانم .

-من خوبم عشقم .سورنا خیلی دوست دارم .

-ایسان

یکدفعه ول شد توی ا-غ-و-شم داد زدم:

-ایسان .

یکی اومد نبضش رو گرفت:

داد زد:یا حضرت عباس مرده .

توی ا-غ-و-شم کشیدمش .

با گریه گفتم:

-عشقم بیدار شو دیگه .پاشو خانومم خانوم من که نمیخواهه عزیز دلم گلم چرا پرپر شدی جلوم؟؟؟گل رزم .گل سرخم .زندگیم .

یک نفر کاغذی توی جیبم گذاشت وگفت:

-پلاکه ماشینه .

ولی من چیزی نفهمیدم خ-و-ن های ایسان روی لباسم میپاشید همه گریه میکردند .چند نفری من رو از ایسان جدا کردند پششون زدم وباز گرفتمش سمت خودم وبا حق هق گفتم:

-پاشو خانومم .خانومم تو که خواب سنگین بودی عروسک من عزیزم پاشو پاشو من اون چشمتو نبینم دق میکنم .عزیزم خانوم چشم توسیم پاشو دیگه خوشگلم زندیگم پاشو من دووم نمیارم .زندگیم من برا داشتنت هزار بار مردم حالا تو میخوایی با بچه هامون بذاریو بری؟؟؟زندگیم پاشو .تورو به قران پاشو ..

از ایسان جدام کردند باز پششون زدم

-خانومم زندگیم پاشو تورو جون سورنات پاشو بقران کارم رو ول میکنم به جون خودت نمیکشم بری .خ-دا

همونجور از سرش خ-و-ن میومد .

امبولانس اومد نبضش رو گرفت

پرستار:متاسفم فوت کردند .

دادزدم:نه ایسانم نمییره .ن-منو ترک نمیکنه ..ن-عاشقمه .

اون رو توی برانکارد گذاشتند پریدم سمتش توی ا-غ-و-شم گرفتمش روی برانکارد شروع به تکون دادنش کردم .

-ایسان تورو به حق حضرت عباس پاشو .ایسان .ایسان بین همه ایستادند ببین بیداری .

همه با دوربین ازم فیلم میگرفتن

-ایسان تورو به امام علی پاشو .قول میدم دیگه نرم تو اداره پلیس .قول میدم پی اسفندیار رو نگیرم فقط تو پاشو .

یکدفعه نفسم گرفت از حال رفتم این شک این غم کمرم رو شکست .وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم همه دورم بودند کلافه شدم سرم رو از دستم کشیدم ورفتم سمت خونه .نمیخواستم رفتن ایسان رو باور کنم

دادزدم:ایسان کجایی؟؟؟

نمیخواستم .

نمیشد نمیخواهم رفتنش رو باور کنم عایشه با گریه اومد دست اریو وارسن توی دستش بود

-اقا جان ایسان خانوم رفتن

با ارامش گفتم:

-عایشه چرت نگو. ایسان که جایی نمیره. تورو جون زاهده برو صداش کن.

به حق هق افتاد:

-اقا جان.

همه دورم جمع بودن حسام شونه ام رو گرفت وگفت:

-سورنا ایسان رفته.

باز با ارامش گفتم:

-حسام برو باهام شوخی نکن ایسانم جایی نمیره نمیتونه بره دلش نمیاد منو ترک کنه که ترو جون خاله زینب برو بهش بگو بیاد دلم بقران واسه چشمش تنگه.

حسام با حق هق گفت:

-دادا سورنا بیا منو بزنی واینجور نکون. منا داری میپوکنی دادا. تورو سری جدت نکن.

همه زار میزدن

دادادم: بسه چرا گریه میکنید؟؟؟ چی میگید شماها من بقران میدونم ایسان چیزش نشده فقط یکم سرش شکست.

روهام اشکش رو پاک کرد وگفت:

-داداش نکن بخدا داری ذره ذره میسوزی ایسان مرده

حولش دادم دادادم:

ایسان.. ایسان تورو خدا بیدار شو اینا باید واسه شادیامو باشن. نه برا عزت ایسان من مردما..

همه جارو بهم ریختم.

روهام: داداشم اروم باش

همه دستامو گرفته بودند که کاری دست خودم ندیدم ولی مگه میشه پاره ای از وجودم رفته داد میزدم:

-ایسان. رو به خاله گفتم. خاله ایسان نمرده نه؟؟؟ ایسان.

اونشب زجر اور به بدترین حالت گذشت به بدترین نحو تا صبح راه رفتم و داد زدم. چرا من باید بدونم ایسان سر کنم

مثل مرغیکه بال وپرش کنده شده باشه دارم زجر میکشم وراه فراری ندارم خودم رو دارم به در و دیوار میکوبم

یه نفر چجور میتونه بمیره وتمام اطرافیانش رو زجر کش کنه؟؟؟

یه نفر چجور میتونه بره؟؟؟

چجور میتونه این همه غم تو دلمون بذاره؟؟؟

"بایاد اوری بهار. تنها کسی که اومد توی زندگیمون و بهار رو آورد دو سه روز دیگه تولدشه. ۲۵ اسفند رو میگما. بهار پاک بود مثله بهار با اهدای عضو. بارفتنش خزون رو به زندگیمون هدیه کرد. پر کشید ورفت.

تو توی اسمونی.

زمستونم میدونست تو چه ساده بودی.

با کمک تو میکشن نفس نو.

چون گرما گرفت خونه ها از بدن تو.

با اهدای عضو

نجات دادی تو

بهار همیشه من ارزوم بود بمیرم واهدای عضو کنم نا مرد دوست من ازم سبقت گرفتی نه؟؟؟؟ایشالله روح شاد باشه .روزی نیست خاطراتت رود از یادم .
 تو همان دوستی هستی که با یادت شادم .
 تو همان بهاری از جنس خزان .
 تو همان زنده بودنی در کران .
 روح رفت ویادت برای من ماند .
 روح را شاد میکنم با یک صلوات
 بهار امیدوارم اون قلبی که داره واس یکی دیگه میزنه ..
 اون قرنیه ایی که داره یکی دیگه رو میبینه .
 اون ریه هایی که نفس میکشن .
 اون کبدت که زندگی رو نجات داد .
 فقط واسه رضای خدا باشه امید وارم اون چشمت همیشه منو به یاد بیارن .
 میگن قلب کسی که اهدا شده اگه مادر اون فرد اهدا کننده رو ببینه بی قرار میشه .
 کاش هیچ مادری عزا دار بچه اش نشه
 کاش هیچ مردی عشقش رو از دست نده .
 کاش هیچ مردی نبینه زندگیش روی ت-خ-ت بیمارستان داره جون میده .
 کاش .
 وکاش وکاش ..

روح شاد ویادت گرامی بهاره "

صبح که شد با بی تابی رفتم سمت سرد خونه آخرین باره آخرین باره عشقم رو میبینم

رفتم جایی که توی بهشت زهرا غسل وکفن میدن به گل هایی که خریده بودم واسه زندگیم نگاه کردم .

امروز هوا ابری بود نیمی از گل ها رو توی ماشین گذاشتم رفتم داخل

غسال گفت:شما؟؟؟

با بغض کنترل شده-همسر ایسان هستم ایسان فرد .

-غم اخرتون باشه .

-انشالله تا چند روز دیگه خودم مهمونتونم .من بدونه ایسان دووم نمیارم .

-چی میگی پسر عمر دست خداست .

-اون خدایی که میگی من رو دیروز کشت .همراه ایسان من هم خاک میشم میدونی؟؟؟

-پسر .میدونم داغ داری ولی میگذره .

-بخدا نمیگذره حاجی .نابود شدم .به بچه هام نگاه میکنم میسوزم

-مگه بچه ام داری؟؟؟

-دوقلو پسر .

سرش رو زیر انداخت .

-میداری وداعمو با عشقم بگم؟؟؟

-بگذار به خانوم ها بگم بیان بیرون از اتاق برو داخل فقط سرش رو از کفن بیار بیرون باشه پسر

سرم رو تکونی دادم رفتم داخل همونجا بود که همه زندگیم اوار شد روی سرم توی دماغش و گوش هاش پنبه بود و سرش هم زخم عمیقی داشت غم دنیا توی دلم نشست گل ها رو روی کفن گذاشتم داددم:

-خدا من چچور دووم بیارم؟؟؟

-ایسانم پاشو زندگیم پاشو ارسن واریو از دیشب تاحالا بی قرارتن .مادرشون رو میخوان پاشو به جون تو دیگه باهات بحث نمیکنم .دلت رو نمیشکونم اون لبخند آخرت داره منو میسوزونه .

-ایسان .

تمام گل ها رو روی کفنش پر پر کردم .

داددم:گلم پر پر شد خدا .خدا ..گلم کو؟؟؟؟خدا زود بود واسه گرفتنش .

خداجونم نمیکشم .گلم مرده .کمی گذشت .

ب-و-س-ه ایی روی ل-ب های عشقم گذاشتم وازش دل کندم با اشک رفتم سمت ماشین .

نشستم لبه کاپوت غسل لیوان ابی آورد

-بیا بخور پسرم تا میان فامیلت هلاک میشی که .

-نمیخوام حاجی .نمیخوام

ویکدفعه ب-غ-لش کردم شونه های جفتمون از هق هق میلرزید

-پسر میدونم چه میکشی .منم زخم رو توی جوونیش از دست دادم چند ساله که دارم میسوزم میسوزم جانم به گریانت پسرم ان یارم سوزون اسون .

لحجه شیرین ترکی . "البته ببخشید یکم حال منقلبه واسه یاد اوری خاطرات گذشته واز دست دادنش نمیدونم چی مینویسم . "حسام صداس اومد

-سورنا؟؟؟

از اون مرد جداشدم کمی بعد زیر تابوت ایسان رو گرفتیم راه افتادیم اشک گونه هامو خیس خیس کرده بود .این ایسانمه که راحت خوابیده؟؟؟؟

مادر ایسان در حال هق هق و فریاد زدن بود پدرش هم دست کمی از من نداشت ایسان رو بردیم سمت مزارش .

هر لحظه قلبم به شدت منقلب میشد مگه میشه؟؟؟خاک ها رو روش ریختند خانومم اروم خوابید ولی هنوز صدای خنده هاش توی گوشمه هنوز صداس توی سرم طنین میندازه هنوز رنگه چشمای خمارش توی مخمه

داره دیونه ام میکنه هنوز نفس کشیدن بعد از اون سخته پارچه ایی سفید روش کشیده شد .دسته گل رو توی دستم گرفتم

همه جا توی سکوت بود این سکوت بغضم رو شکوند وبلند هق هق زدم

-خانومم چه راحت خوابیدی .

به عکسش که قبل از عروسی انداخته بود نگاه کردم

-خانومم با لبخندت داری به زخمام نمک میپاشی خانومم ما قسم خوردیم همو ترک نکنیم مگه نه؟؟؟ما قول دادیم نمیخوام کسی بیینه این حال وروزمون رو همه تابوتت رو گرفتن حالا زیر خاکی عزیزم؟؟؟عشقم چه ساده خوابیدی .

گل ها رو جلوی عکسش گرفتم وبا حق حق گفتم
 -ببین از همین رز قرمزا که دوس داشتی واست خریدم عشقم .ببین چرا دیگه نمیتونم ببینمت گذاشتی تو حقیقت رفتنت بمونه وپسوزه دلم؟؟؟ببین .ببین اسمونم به عشقمون حسوده امشب .

یکدفعه رعد وبرق زد همه همراهم گریه میکردند رفتن کناری وبه درختی تکیه زدم بارون نم نم میبارید .

اهای بارون پاییزی

اهای بارون پاییزی

چه سرد وغم انگیزی

نبار امشب نبار

یکی مثل من دیونه وار

دنباله عشقش میره

اهای بارون پاییزی

یکی چترشو گم کرد

اهای بارون پاییزی

سر پناهم رفت

اهای بارون پاییزی

اهای بارون پاییزی

عشقم رفت ومن تنهام

اهای بارون پاییزی

تنها توی اوج غمهام

اهای بارون پاییزی

دلم خسته اس

نبار امشب

اهای بارون غمگینم

بزن بر دل خ-و-نینم

من امشب بدونه اون

توی شهر غمگینم .

اهای بارون دلسردم

بخون تا که برگردم

بخون تا که برگردم به اونجا که

غم اوج نگیره تو قلبم

اهای بارون دل خسته

یکی از این شهر رفته

یکی رفته تا شهر بخوابه

یکی رفته وچشمم به سرابه

اهای بارون سردم
 به خاکش سپردم .
 اهای بارون غمدار
 بیا این داغو از دلم بردار
 کجاست اون چشمای خوش رنگش
 سر مزار اون حالا
 با سیل غم میشینم
 اهای بارون تنهایی
 منو تنها بذار امشب
 منو تنها بذار امشب
 نمیتونستم زجه های مادرش رو گوش بدم نمیخواستم باور کنم نبودش رو به دلیل بارش این بارون پاییزی همه رفتند
 حسام:بریم داداش؟؟؟
 -نه من میمونم .
 حسام:داد
 -حسام برو همین که گفتم بچه نیستم
 -مراقب خودت باش توی ماشین منتظرم .
 -منتظر نمون .من شب اول قبر عشقم تنهاتش نمیذارم اینو بفهم
 -چشم من میرم ومیام باز
 -نیا نمیخوام کسی باشه لطفا نمیخوام کسی توی اون حال منو ببینه .
 -باشه داداشم .ولی مراقب خودت باش
 همه رفتند رفتم پیش قبر عشقم خوابیدم روی زمین عزیزم زندگیم رفتی؟؟؟
 -ایسان ببین امشب تنهات نمیذارما .
 ..
 -ببین عشقت نامرد نبود .منو با خودت ببر عزیزم
 هوا رو به تاریکی بود..نشسته بودم لبه قبر قاری در حال خوندن قران بود بچه ایی اومد
 -عمو سلام کیک نمیخوری؟؟؟
 -دوتا بده
 پنج هزار تومن بهش دادم وبقیه اش رو ازش نگرفتم ساعت حوالی دوازده شب شد کیک رو گذاشتم روی قبرش
 -ببین خانومم از یادم نمیری سهم من هم برای تو .
 اشک هام خشک شده بود خاک روی صورتم نشسته بود ساعت ۳ نیمه شب شد یک لحظه هم از عکس عشقم چشم نمیدوختم قاری ساعت ۴ عزم رفتن کرد
 -اقای سرداری پاشید لطفا اینجا وحی داره .خوب نیست واستون .قبرستون .
 -نه .خونه حالم بد میشه .

وقتی رفت به حرفای خاله گوش دادم دستم رو حتی روی خاکش نکشیدم چونکه میگفت سخته واسش وگناه میشه
روی قبر کناری دراز کشیدم واشک هام روی سنگ مزار میریخت .

شب پنج شنبه دوباره

وعده ی دیدنه یاره .

روی سنگ قبری از غم

میریزه اشکای خسته ام

کمی گذشت دستی روی شونه ام نشست همون غسال بود .

-پسرم نرفتی؟؟؟

-مگه میتونم خانومم رو ترک کنم؟؟؟

-اینجوری که نابود میشی

-اشکال نداره

-چجور مرد؟؟؟

-توی تصادف

-چجور؟؟؟

-روبروی پارک لاله .

-خیابون حتما شلوغ بود؟؟؟

-نه خیلی خلوت بود .

چی پس چجور عشقم مرده؟؟؟ با تعجب گفت:

-پس چجور مرده؟؟؟

-یک نفر به عمد بهش زد .

-چی میگی پسرم؟؟؟ مگه دشمنی داری؟؟؟

-دشمنم مرده ..

-چی؟؟؟ کی بود؟؟؟

-بابام

-چی؟؟؟ امکان نداره .

-داره حاجی .بابام رحمی به پسرش هم نکرد من هم به سزای کارش رسوندمش ادم درستی نبود .

-پس دیگه چی دشمنی چیزی؟؟؟

-نمیدونم کی بوده .

-پلاک ماشین چی؟؟؟

یکدفعه یاد اون کاغذ افتادم .

-توی جیبمه شماره پلاک میرم فردا پس فردا اداره میجووم جاشو .

-پلیسی؟؟؟

-بله واسه همین با ایسان همش بحث میکردیم با کارم مخالف بود .

-خدا روحش رو غرین رحمت کنه .

-ممنونم .

-نمیخواهی بری خونه؟؟؟

-نه .

-باشه من میرم مراقب خودت باش ساعت ۷ میام ببینم باز روی این اب بارون ها خوابیده باشی میزنمت .

-چشم حاجی .

اون مرد رفت

-ایسانم .عشقم مطمئن باش قاتلت رو نابود میکنم .مطمئن باش میکشمش .بعد از اون میشم همونی که میخواستی .همونی که دوس داشتی .

باز خوابیدم همون جا یک ساعتی گذشت ایستادم لباس هام همه از بارون خیس شده بود راه افتادم سمت خونه .

به کسی توجهی نکردم رفتم سمت اتاقمون اتفاقی که دوروزه از بوی عطرش خالیه اتفاقی که غم داره نشستم لبه ت-خ-ت

بالشت ایسان رو دستم گرفتم با تمام وجود عطرش رو بلعیدم تار مویی ازش به چشم خورد گذاشتم اون رو زیر البوم خاطراتمون ..البوم عکسمون ..

عکسی که ازش کنار ت-خ-ت بود همراهم بدجور خودنمایی میکرد اونروز هرچه عکس انداختیم به شوخی روی سرم شاخ میگذاشت .اشکهام رو پاک کردم رفتم سمت میز آرایش در عطرش رو باز کردم همش یک عطر میزد وگلادیاتور من بود میگفت با این رایحه جونم بهت وصل شده .روزای خوبم یادم میومد روزایی که با بالشت از خواب بیدارم میکرد .

روزایی که مثل بچه دوساله با شیطنت باهام برخورد میکرد .اون روزای که تمام وجودم رو بهش وصل کرده بود .

اون خنده هاش .

رنگه چشمش .

زیباییش .

"بغضی گلوم رو فشرده کرده ودستم رو کند .

نمیشه نوشت از کسی که دیگه نیست .

نمیشه نویسنده شد برای کسی که برای همیشه از پیشمون رفته .

نمیشه حتی یاد اوری روزای رفتنشم تلخه .

فردا تولدشه ..لعنت به این زندگی که سهم ما ازش غمه...

لعنت به شونه های خم شده...

لعنت به سه نقطه های اخر حرفام"

یاد اوری اون روزایی که ایسان با بودنش بهم امید داد از گلادیاتور یک ادم مهربون ساخت .

من رو باز از نو شروعم کرد ومن دیروز خودم رو همراه ایسان خاک کردم همراه عشقم به اتاق ایسان جایی که دیگه حتی تحمل موندنش رو هم ندارم نگاه کردم

اریو:

وسيله هامو توی ماشين گذاشتم نمیتونم دیگه خونه بابا بزرگ باشم راه افتادم سمت عمارت خودم .رفتم توی اتاقم .

هیچ کس خونه نبود دوروزه که هیچ جایی نمیرم وهیچ تماسی رو هم نمیپذیرم بابا بزرگ بیش از ده بار اومده تا در عمارت ولی داخل راهش ندادم خیلی کلافه ام فکر شیرین واون دستش که پر از خ-و-ن بود داره دیونه ام میکنه مجال نفس کشیدن نمیده بهم .به در ودیوار قهوه ایی اتاقم چشم دوختم .

هههههههه چه جالب بابا بزرگ میگه این عمارت باباست خوبه حتما این اتاق هم یا ماله بابا بوده یا ماله مامان شاید هم ماله هردوشون نمیدونم ولی باغی مخفی داره که ادم رو به وجد میاره هیچ خاطره ایی از مامان و بابا ندارم حتی یک عکس فقط یک عکس از بچگی های خودمه اونم یکبار بیشتر ندیدم دست بابا بزرگه میگه بهت نمیدم توی حس خودم بودم بهتره برم بعد دوروز چیزی بخورم رفتم پایین و پای سیبی رو از یخچال توی ماکروویو گذاشتم رفتم توی سالن نشستم .

یکدفعه شیشه های سمت من خورد شد . چه خبره؟؟؟

شیرین:

دوروزه از اتاق بیرون رفتم چطور میتونست باهام این کارو کنه؟؟؟

حتی شماره تلفنی هم ازش ندارم یک ادرس دارم که قراره خونمون بشه وتوش زندگی کنیم ساعت حوالی ۳ ظهره این موقع بابا خونه نیست مامان هم خوابه بردیا هم اداره آگاهیه مانتوم رو پوشیدم وسریع شالم رو سرم کردم . تاکسی گرفتم وراه افتادم سمت خونه اریو هیچ حقی نداره باهام این کارو کنه انتقام همین دوساعتی رو که عاشقش شدم رو باید پس بده .

لعنت بهت دیونه تر از همیشه شده بودم .

رسیدم سمت عمارتی خوبه کرایه تاکسی رو دادم ورفتم سمت در نه در نمیزنم ..اینجور شاید در رو باز نکنه از شیار های در ماشینی رو اخر حیاط بزرگ عمارت دیدم خوبه ماشین خودشه . اسمشم نمیدونم چیه؟؟؟

خاک تو سرت شیرین اطلاعات عمومیت در مورد ماشین وخونه خیلی پایینه خب بابا یا ننه ام از این ماشینا سورا میشن؟؟؟

یه شوهر زپرتی گیرم اومد که تا اومدم ببینم چه خبره گفت نه نمیخوامت اونم واسه یه دلیل خیلی مسخره از دیوار رفتم بالا

عالیه خب این هیکلیم واسه همین کارا توبه بیخود که تا دانشگاه پیاده روی نمیکنم که واسه این روزام خیلی مناسبه نگاه کردم وشوتی کشیدم عجب قصریه من قرار بوده بیام اینجا زندگی کنم؟؟؟

نه بابا اریو راهبی رو باش . چه دک وپوزی خب این سنگایی که توی حیاط گذاشتین فقط به درد یک کار میخورن اونم این شیشه هایی که از تمیزی برق میزنن رو بریزم پایین تا دلم خنک شه .

زیاد از حد این خونه تمیز وخوشگله هدف گرفته شد .

پرتاب .

اها عالیه سه تا شیشه ها رو ریختم پایین یکدفعه در باز شد واریو با سر وضعی بهم ریخته پرید بیرون این چه وضعشه؟؟؟

چه مرگش هست که این حال وروزشه؟؟؟رفتم پشت دیوار قایم شدم تا منو نبینه راستش خیلی ترسیدم مثله سگ پاچه بگیره

خب اب صافی وپاکی رو روی دستم ریخته میگه نمیخوامت طلاق من اومدم شیشه های خونه شو شکستم توی حس خودم بودم که سوسکی اومد روی پام وکفشم جیغ کوتاهی زدم وپرتش کردم اریو نگاهی انداخت هیچ عکس العملی نشون نداد

وای خدایا نزدیک بودا مردشورت رو ببرن سوسک بی حیا حالا موقعش بود مگه؟؟ .

با خودم غر غر میکردم اریو رفت داخل .

اروم گفتم:مردشورت رو ببرن بد ریخت .الحق که سوسکه بعض توهه .نکبت میگه طلاقتم میدم سگ .بیشعور منو میب-وس-س-ه ومیگه طلاقتم میدم .تو غلط کردی من رو بو.....دی .اصلا کی باشی که اومدی من رو گرفتی؟؟؟نکبت چلغوز .

یکدفعه یکی دقیقا پشت گوشم گفت .

اریو:

وقتی رفتم بیرون مونده بودم که این کار رو کرده کمی گذشت که دیدم صدای جیغ دخترونه ایی اومد اهان این عشقه منه که اومده اینجا دختره دیونه اخرش کار دستم میده .

خب فکر کرد ندیدمش رفتم داخل واز در پشتی عمارت رفتم سمت باغ واز اونجا هم درست همونجایی که شیرین ایستاده بود یه دستش به کمرش بود واون یکی رو توی هوا تکون میداد و تهدید میکرد وفوحش میداد خنده ام رو کنترل کردم دیونه ی من رفتم نزدیکش اخ دیونه اون اندا....تم زندگیتم درست نزدیک گوشش گفتم

-این حرفا رو به من میگی؟؟؟

چنان جیغی زد ولی من کشیدمش توی ا-غ-و-شم وقتی برگشت چشمش از ترس در حال زدن به بیرون بود قلبش به شدت میکوبید نکنه سخته کنه از پیشونیش عرق میریخت .

یکدفعه چشمم به ل....بهش افتاد و سرم رو سریع نزدیک بردم تا شاید از استرسش کم بشه دستام دور کمرش بود کمی که گذشت یکدفعه ول شد روی دستم از حال رفته .

سریع توی ا-غ-و-شم کشیدمش چیزیش نشه؟؟؟خدایا غلط کردم بردمش سمت راه پله ها وبالا

گذاشتمش روی ت-خ-ت که یکدفعه مثل بمب منفجر شد شروع به خندیدن کرد اخم هام رو توی هم کشیدم .

-درد وخنده . فکر کردم سخته کردی .

دستاش و دور گردنم انداخت و...

وسریع جدام کرد عقل این دختر عیب داره؟؟؟؟

-بهبویی شد . خخخخخخ

-روانی . که بهبویی شد؟؟؟

کمی که گذشت دستش رو روی س-.....ن-ه ام گذاشت وبه شدت حولم داد چه مرگشه؟؟؟یک سیلی بدون برو برگرد خرجم کرد . روی لبه ت-خ-ت نشستم ایستاد ودو دکمه اول مانتوش رو که باز کرده بودم رو سریع بست شالش رو محکم کرد وبا بغض گفت:

-عوضی یکبار دیگه منو ب....سی نابودت میکنم . مگه قرار نبود طلاق بگیریم؟؟؟؟توی دادگاه میبینمت .

ایستاد وخواست در رو باز کنه وبره مثل فنر از جام پریدم ودستش رو کشیدم پرت شد توی ا-غ-و-شم . هنوز دست راستش توی دستم بود چشمش از بالا تا پایین صورتم با تهدید رفت ولی من اعتنایی نکردم .

-ماطلاق نمیگیرم شیرینم .

-خودت رو بامن جمع نبند ما هیچ وقت ما نمیسیم . ولم کن . تو یه روانی به تمام معنایی .

-شیرین ما طلاق نمیگیریم .

وبهش خیره شدم حول کرد وگفت

-میگیریم . طلاق میگی .

نگذاشتم بقیه حرفش رو بگه و....

نمیتونم دوریشو تحمل کنم یک لحظه همه چیز یادم رفت اینکه من ادم عادی نیستم وممکنه با نزدیک شدن شیرین بهم اسیب بیینه ولی همش از خیالم رفت ساعت ۵ عصر بود همیشه از این زندگی به راحتی گذشت اولین رابطه امون شروع شد .ولی کاش هیچ وقت اینجور شروع نمیشد یک ساعتی گذشت بی حال چشم باز کرد واروم اسمم رو صدا زد .

-اریو

-جانم؟؟؟؟

نشستم پیشش و دستش رو توی دستم گذاشتم .

-حالم بده

-کمی چشماتو ببند الان میام عشقم

رفتم توی اشپزخونه ماکروبو خاموش شده بود ولی خداروشکر جوری نبود که پای سیبم بسوزه . کمیش رو خوردم خودم هم دیگه نایی نداشتم فعلا بیخیال خوردن بقیه اش شدم و رفتم سمت یخچال . کمی غسل رو توی شیر ریختم و گرم کردم .

کمی پسته هم که رنده شده بود داخلش ریختم .. خوبه کمی هم مسکن داخلش ریختم رفتم سمت راه پله ها و داخل اتاق کمی چشماش رو باز کرده بود رفتم روی ت-خ-ت و سرش رو توی ا-غ-و-شم گرفتم لیوان رو به دهنش قرار دادم .

-بخور عزیزم .

-نمیخوام بو میده .

-چیز بدی نیست غسل وشیر وپسته اس .

-از غسل بدم میاد .

-بخور خانومم تا خوب شی ناز نکن دیگه .

کمی مزه کرد و نیمی از لیوان رو به اسرار من خورد لیوان رو روی دراور گذاشتم و شروع به نوازش کردن موهاش کردم

-شیرین معذرت میخوام خانومم .

-چرا؟؟؟

-واسه اینکه اینجوری توی این موقعیت .

دستش رو روی ل...م گذاشت:

-سیس اریو . سیس بازم میخوایی طلاقم بدی؟؟؟

-شیرین شیرین . من واسه خودت میگم .

-واسه چی هان؟؟؟

-میگم ندونی بهتره بدونی ازم بیزار میشی . حداقل اینجور دلخوشم یکی عاشقم بود و ازم دور شد .. از یه ادم تنها .

-من تنهات نمیذارم خودت میخوایی تنها بمونی .

-عشقم عزیزم شیرینم خانوم زندگیم باور کن صلاحی توی کاره که میگم .

-تو بگو چرا؟؟؟ قول میدم بدونم باز هرچی تو بگی .

-پس حرفی نمیزنی و پشت سرت رو نگاه میکنی ومیری قول؟؟؟

-قول نمیدم ولی سعیمو میکنم .

-پس بهتره شب بدونی . حالا حالت کمی ناخوشه .

-نه خوبم .

ایستاد واروم و یواش رفت داخل ح-م-ا-م ای خدا اگه امشب اینجوری باشه وبهش واقعیت رو بگم میتروسم بلایی سرخودش بیاره بعد از اون هم بهتره امشب پیشه خودم باشه امشب نمیگم چیزی رو شماره بابا حسام رو گرفتم بعد از دو بوق وصل شد

-سلام بابا جان .

-چیه؟؟؟ جای سلامی گذاشتی واسم؟؟؟ گیرم علیک

-راستش امشب شیرین پیشه منه .
 -شیرین غلط کرده زود میاریش خونه .
 -شیرین زنده بابا حسام
 -بسه اریو بسه تو دوروزه دلش رو شکوندی و رفتی حالا اومدی یادت اومده زن داری؟؟؟
 -بابا حسام بخدا نمیخواستم اونجور شه من مشکل دارم .
 -مشکلت چیه؟؟؟
 -پشت گوشی که همیشه فردا باهاتون صحبت میکنم .
 -خیلی خب . دخترم رو اذیت نکن که خ-و-نت رو میریزم .
 -چشم خیلی ممنونم
 تلفن رو روی دراور گذاشتم حالا دیگه چه غلطی کنم؟؟؟ من که نمیتونم از شیرین دور بشم مخصوصا حالا که رابطه داشتیم
 اگه بره وترکم کنه چی؟؟؟ اصلا خودم چی؟؟؟
 وجدان خودم میگذازه هفته ای سه چهار بار بزنم زنم رو؟؟؟ خدایا چکار کنم؟؟؟ چکار کنم؟؟؟ رفتم توی حیاط بارون شروع به بارش کرد دلم خیلی گرفته اس .
 ماه مهر ماه پاییزه ماه پاییزی که خیلی دلم بی بهونه میگیره .نشستم لبه پله ها و سرم رو توی دستام که قلاب شده بود قرار دادم به خودم فکر کردم به گذشته ایی که حتی یادم نیست چطور گذشت و جز یک قاتل بودن هنر دیگه ایی نداشتیم به گذشته ایی که با ادم کشی قلبم سیاه شد اشک هام شروع به ریختن کرد چقدر پشیمونم چقدر دلم واسه مامان و بابام تنگه که نبودن ومن مجبور شدم یه قاتل باشم .
 اونم توی دستای بابا بزرگ اشکم رو پاک کردم صدایی با بغض و گریه وجیغ شنیدم قطعا از شیرین بود اسمم رو فریاد میزد:
 -اریو ..
 همون لحظه رعد و برق زد
 -اریو کجا رفتی؟؟؟ من میترسم .
 -
 -اریو .
 در سالن رو باز کردم دو متر اونطرف تر از خودم دیدمش زجه میزد .
 نشسته بود روی زمین و حوله تنش بود موهایش خیس دورش ریخته شده بود اشکم رو پاک کردم دویدم سمتش لرزش وحشتناکی داشت نشستم روی زمین ونوی ا-غ-و-شم گرفتمش .
 -نترس خانوم من هستم .
 هنوز میلرزید اشک هاش رو پاک کردم که باز مثل یک بمب ساعتی منفجر شد وزجه زد .
 -من نمیخوام برم اریو .نمیخوام .
 -منم نمیخوام بری عزیزم .نمیخوام هیچ جا بری .
 وهمراهش شروع به گریه کردن کردم دیگه تحمل این زندگی سخت بود بعد از ۲۴ سال تنهایی "اون ۳ سال بچگیشو فاکتور بگیر" مطلق رسیدم به عشقی که بودنش محال ونبودنش محال تر از همیشه اس .
 -اریو تنهام نذار .
 این زجه هاش این هق هقش روانیم میکرد رعد و برق که میزد به س-ی-ن-ه-ام چنگ میزد .فکر کنم از رعد و برق میترسه

-چرا میترسی خانوم؟؟؟

-از رعد و برق خیلی میترسم

-زندگیم حالا سرما میخوری. امشب بابات اجازه داد بمونی. پیشه منی تا صبح عشقم لبخندی نرم زد .

-هنوز حالت بده شیرینم؟؟؟

-اره یکم

-دستات رو بنداز روی شونه ام

-واسه چی؟؟؟

-بنداز بریم اتاقمون

دستاش رو دور گردنم حلقه زد و من زیر پاهاش رو گرفتم رفتم سمت اتاق و روی ت-خ-ت گذاشتمش. اروم ازش جداشدم .

هنوز توی چشمام چشم دوخته بود سرش رو آورد بالا...امشب عشقم پیشمه تا صبح شده نمیخواهم هر جور شده من این دیو رو شکست میدم فقط به خاطر شیرین فقط به خاطر کسی که مثله اسمش شیرینی رو بهم هدیه داد .

-لباس هات رو نمیپوشی عزیزم؟؟؟

-چرا میپوشم. میشه بری بیرون؟؟؟

-بیرون واسه چی؟؟؟

-میخوام لباس هام رو بپوشم .

-اوه اوه. چند ساعته توی ا-غ-و-شمی همه جاتو دید زدم حالا میخوایی بیرونم کنی؟؟؟

-بی ادب

وبالشت رو توی سرم کوبید .

-اصلا بیا تا کمکت کنم بیوشی خخخخ

-برو بیرون .

-رعد و برق رو چکار میکنی؟؟؟

چیزی نگفت .

-یعنی اریو جونم عشقم بمون پیشم جایی نرو خخخخ

مشتی به بازوم زد و گفت:

-نامرد .

-مرد بودنم رو که دوساعت پیش دیدی. نکنه باز میخوایی ببینی؟؟؟

-بی ادب.....

-بی ادبتم خانوم .

شلوارش رو نمیتونست بیوشه میخواد این لی تنگ رو بیوشه دیونه ی من تا نیمه برده بود بالا رفتم پیشش توی چشمام چشم دوخت

-بنشین روی ت-خ-ت .

نشست دستم رو بردم سمت پاهاش و شلوار رو کشیدم بیرون از پاهاش .

-چکار میکنی باز؟؟؟

- اگه چیزی مونده باشه بذار واسه بعدا این شلوار خوب نیست بگذار یه چیز راحت تر واست میارم .
- دیونه . خخخخخ
- رفتم سمت کشوی لباس های توی خونه ام شلوار گرمکنی رو به رنگ توسی تیره بود در اوردم رفتم سمتش
- این رو بپوش ..
- بزرگه واسم .
- بپوش حالا واسه اونشم یه کاری میکنیم ایستاد وپوشید پاچه هاش که ده ۱۵ سانتی روی زمین بود و دور کمر هم که بماند .
- خخخخ چقدر بامزه شدی شیرین
- درد همش میخنده .
- ولبخندی ریز وکنترل شده زد کشیدمش سمت خودم ودستم رو دور کمرش حلقه زدم از شلوار گرمکن دو تا نخ کنافی شکل زده بود بیرون توی چشمم چشم دوخت کشیدم واندازه کمرش سفتش کردم
- نشستم ودم پاهاش رو سه تا تای ۵ سانتی زدم
- دیدی درست شد .
- من هم فقط شلوار پام بود ویک سویشرت که زیپش تا روی نافم بالا بود
- دیونه خخخخخ
- وباز ...موهای خیسش فر خورده بود .
- بیا بریم خانومم موهاتو خشک کن .
- رفتم سمت ح-م-ا-م وقسمتی که مخصوص وسایل مو بود سشوار رو به برق زدم وشروع کردم به خشک کردن موهایش
- همش روی صندلی تکون میخورد ومن میزدم به کمرش کمی از رنگ پریدگیش رفته بود یعنی بهتره .بعد از اینکه تمام موهایش خشک شد با شونه ام روشن کشیدم .
- از فردا کچلی بگیرم شیرین زنده ات نمیدارم
- درد بیشعور .بهم تهمت نزنا .من موهام نمیریزه چچلی هم ندارم .
- چی نداری؟؟؟چچلی .
- همون کچلیس .
- لحجه ات اصفهانی شد یهو .
- خب خره اصفانیم ..بابا حسام اصفانیس .
- اها .چه باحال ..
- با چی میبندی موهاتو؟؟؟
- با کش دیگه .
- کجاست؟؟؟
- بیرون .
- اما بیخیال بذار باز باشه بهت میاد
- نه کلافه میشم .
- خیلی خب غر غرو خانوم ..

رفتم بیرون وکشی پیدا کردم اومدم وموهاش رو به قول خودش کج وموعوج بستم اینقدر جیغ جیغ کرد در اخر سر هم باز کرد ودوباره بست

-اینقدر محکم نبند .

-دلم میخوااد .

-دلت غلط کرده ..

-به توجه

- شیرین .من شوهرتم

زبونش رو در آورد

من هم نامردی نکردم نذاشتم زبونش بیرون بمونه و...

زد به بازوم

-سو استفاده کن .بیشعور هرچیزی پیش میاد سوژه میجوری

-دلم میخوااد

ودستش رو کشیدم خوابید روی ت-خ-ت رفتم روی ت-خ-ت وکشیدمش توی ا-غ-و-شم

-اریو .

-جانم؟؟؟

-چی میخواستی بگی؟؟؟

-میخواوم بگم عروسی رو جلو بندازیم موافقی؟؟؟

-چی؟؟؟

-اره عزیزم .میخواوم عروسی کنم .میخواوم راحت پیشم باشی

-پس اون مشکلی که میگفتی چی؟؟؟

اخم هام توی هم رفت .

-راست میگی .به چیزی رو بهت میگم بهتره بدونی

-ولی تو که میگفتی وقتی گفتم باید بری وپشت سرت رو نگاه نکنی چیشد؟؟؟

-حالا نظرم عوض شده عزیزم .

ارسن:

وقتی از زندان بیرون اومدم یک نفس راحت کشیدم سریع رفتم سمت خون حتما عمو رامین خیلی نگرانمه رفتم پیشه عمو رامین .

-سلام عمو .

-باسر وحالت لالی جوابم رو داد .

-چیشد دکتر چی گفت؟؟؟

بردیا:یه خبر خوب عمو رامین کم کم داره سلامتیش رو به دست میاره ویک خبر بهتر اینه که میتونه .میتونه .

عمو رامین دستش رو روی دماغش گذاشت یعنی هیس ویکدفعه منو کنار حول داد ایستاد چی دارم میبینم؟؟؟

خدای من؟؟؟شروع به راه رفتن کرد بهت زده بهشون چشم دوختم همه خوشحال بودند اون دیلان چشم سفید هم بود .

اومد نزدیکم وزد روی شونه هام دستش رو گرفتم وایستادم شروع کردم به گریه کردن

-عمو رامین عموی خوبم باورم همیشه خیلی خوشحالم. عمو شهاب ممنونم .

دکتر شهاب: من هم پسرم. من هم عموت رو نجات دادیم

عمو حتی دستاش هم کار میکرد هرچی ازش خواستم جریانات رو بنویسه ننوشت مثله اینکه ترسی داشته باشه همه اعضای خانواده چیزی رو از ما جوونا مخفی میکردند ولی هیچ وقت خورشید پشت ابرا نیمونه بالاخره همه چیز بر ملا میشه دیلان همش پشت تلفن با اون اردشیر ل-..... اس میزد. آخرش خ-و-نش رو میریزم .

اریو:

-ببین شیرین من مشکل دارم

-خب بگو؟؟؟

-مشکلم اینه که شب ها مثله همه شوهرها کنارت نیستم .

-چرا؟؟؟

-به دلیل دیدن کاب....و...س. درکم کن ممکنه اسببی بهت برسونم ..من وقتی کاب....و...س میبینم اراده خودم رو از دست میدم تا حالا دو بار بابا بزرگ بخاطر کاب....و...س دیدنم توی کما رفته ..

-چی؟؟؟

-اوهوم. حالا میتونی با یک ادمی که شب ها بیخوابی داره ووقتی میخوابه کاب....و...س میبینه ادامه بدی؟؟؟

-این که چیز خاصی نیست. بخدا حل میشه .

-نمیشه. نمیشه خانومم. حاضری شب ها ازم جدا بخوابی؟؟؟

-من. تحمل میکنم. بخاطرت بخاطرت تحمل میکنم توچی میخوابی کنارت باشم؟؟؟

-این یه خودخواهیه. از من سوال نکن من یک ادمه خودخواهم شیرین به خاطر خودخواهی خودم دارم تورو هم اسیر میکنم .

-این اسارت نیست اریو این عشقه من با عشق کنارتم مطمئن باش از این موضوع به کسی هم چیزی نگو باشه .

-چرا؟؟؟

-نمیخوام بابا اینا بدونن من تورو تورو دوست دارم اریو .

-جان؟؟؟ یک بار دیگه بگو؟؟؟

-دوست دارم عزیزم

.... وگفتم:

-دوست دارم شیرینم خیلی دوست دارم .

فردای اون روز به بابا حسام همه چیو گفتم اواخر زیاد به خلاف اهمیت نمیدادم شیرین از همه چیزش واسه من گذشته بود ولی من امپراطوری رو پولدار شدن رو اونم با خلاف نمیخواستم من فقط عشقه شیرین رو میخواستم .

پونزده روز هم گذشت خیلی با بدبختی چونکه عمو حسام اجازه نمیداد شیرین بیاد خونه ام

امروز هم عروسیمونه بابا بزرگ همش باهام بحث میکنه همش سر موضوعات الکی بهم توهین میکنه دیگه داره کم کم کلافه ام میکنه امروز روز عروسیمونه رفته سمت ارایشگاه .

اون کسی که جلو روم بود یک فرشته بود یا عشقه من؟؟؟؟ بعد از اتلیه هم به مراسم رفتیم .

مراسم خوبی بود. چشمای ارسن من رو همش یاد بچگی هام مینداخت واقعا دیگه دلم نمیخواست به این خانواده اسببی برسونم

وقتی رفتیم توی خونه رفتم نزدیک شیرین وقتی خواستم ببوم...ش دستش رو جلوی دهنش گذاشت وجیغ زد:
-برو کنار حالا حالم بد میشه .

سریع دوید سمت دستشویی هرچی خورده بود رو بالا آورد واونشب هم گذشت سه روزه از عروسیمون میگذره
وهمش شیرین حالت تهوع داره .نشسته بودیم روی کاناپه پای تی وی .تی وی رو زیر ورو میکردم هیچ چیزی
نداشت عه بی صاحب بشی شیرین گفت:

-اون تقویم جیبی رو میدی؟؟

تقویم رو بهش دادم زیر لب زمزمه میکرد ومن هم همه شبکه های تی وی رو زیر ورو میکردم یکدفعه دادزد:
-غیر ممکنه ..

نگران پرسیدم:چی؟؟؟

-۶ روزه ..تو خونه تست بارداری داریم اریو؟؟؟

-تست واسه چی؟؟؟

-واسه عمه محترممم .پشت در منتظره بعد ۱۰۰ سال سنش حامله شده معلومه واسه خودم دیگه .

-چی؟؟؟تو حامله ایی؟؟؟

-داریم یا نه؟؟؟

-توی جعبه کمک های اولیه اس

رفت جعبه رو آورد دستاش میلرزید رفت سمت دستشویی . دقیقه گذشت نیومد از نگرانی در حال انفجار بودم .یعنی
شیرین از من حامله اس؟؟؟وای خدای من این بچه .این بچه دیگه کجا بود؟؟؟یکدفعه اومد بیرون وگریه میکرد
-چیشد؟؟؟

- تست رو از دستش کشیدم بیرون .

-وای خدای من .تو حامله ایی شیرین؟؟؟

با گریه دوید سمت پله ها در رو محکم بست وقفل کرد .

-شیرین در رو باز کن ..چی شد اخه؟؟؟خب داری مادر میشی اینکه عالیه

حتی مجال ذوق کردن رو هم بهم نداد .

-نمیخوام اریو .این بچه رو نمیخوام .

-چرا اخه؟؟؟

-تو نمیفهمی؟؟؟؟تازه ترم اول دانشگاهمه .یک ماه نیست ازدواج کردم ..بعد از اونم همه بچه های دانشگاه مسخره ام
میکنن

-خب این یعنی چی؟؟؟

-من نمیخوام مادر بشم ..زوده .ن م ی خ و ا م

رفتم پایین وکلید های یدکی در اتاق رو برداشتم ورفتم سمت اتاق در رو باز کردم کنج اتاق در حال گریه کردن بود

-دیونه چرا داری گریه میکنی؟؟؟بچه امون توی راهه همه چیو درست میکنه .

ایستاد وفریاد زد:

-نمیخوام اریو نمیخوام .من تازه نوزده سالمه .

-شیرینم بین اشکال نداره که همه چیز درست میشه قول میدم کنارت باشم دیگه. کار احمقانه ایی نکن که پشیمون بشی .

-اریو تورو خدا .

-شیرین تو تورو خدا به خودت بیا دیگه .

وزدم از اتاق بیرون دختره دیونه بخاطر دانشگاه میخواد جون بچه امون رو بگیره معلوم نیست تو اون خراب شده چی بهشون یاد میدن؟؟؟ من باید این دوستاشو ببینم کیا هستن که مسخره اش میکنن .

رسمای میگه بچه رو نمیخوام داره دیوانه ام میکنه .

رفتم سمت اتاق خواب کناری هرچی سعی کردم خوابم نبرد نشتم لبه ت-خ-ت این دو سه روزی که عروسی کردیم شیرین خیلی ازم دور شده میترسم از روزی که بره وتنها بمونم نکنه دیونه بره وبچه امو بلایی سرش بیاره؟؟؟

بردیا:

-بله قربان؟؟؟

-شما با راحیل خان نسبتی دارید؟؟؟

-چطور مگه؟؟؟

-ایشون وپدرشون توی یک آتیش سوزی جونشون رو دادن به شما ..

-چی؟؟؟ شوخی نکن جناب سربان تورو به جدت .

-شوخی نیست پسر وگریه افتاد .

-یعنی چی؟؟؟ دادا راحیل جایی نمیره .جایی نمیره .

وشروع کردم به خود زنی باور اینکه داداش راحیل وعمو روهام نباشن دیونه ام میگرد دیونه تر از اونیه که باید بود شدم خاکسپاری خیلی شلوغ شده بود واین قبرستان باز هم عزیزانمان را به اغ-و-ش میکشید

یک هفته بعد

-عمه هما کجاست؟؟؟

بابا حسام:رفته بالا توی اتاق روهام

میتونم قسم بخورم بابا ومامان .عمه هما همه چند سال پیر شدند با شنیدن این خبر سوگ عمو روهام عمویی که همتایی توی مهربونی نداشت همش میگفت ارزومه یک روز برم پیشه داداش سورنا عمو وراحیل هم پر کشیدن رفتم بالا هرچی در اتاق رو زدم کسی جواب نداد حسابی نگران عمه شده بودم در رو شکستم ووقتی دیدم عمه اروم روی ت-خ-ت خوابیده مردم برای بار هزارم مردم .

باز مرگ یک نفر .

باز مرگ عمه ام بعد از عمه حنانه دیگه عمه ایی نداشتیم به جز عمه هما عمه حنانه هم دوسال بعد از مرگ ایسان بعد از نامزدیش با وکیل عمو سورا تصادف کرد ومرد وحالا عمه ام راحت خوابیده بود کسی که خاطرش از مادر واسم عزیزم تر بود عمه هما از دوری عمو دق کرد .واین یک عشقه عشقی که ادم رو میسوزونه . دیلان مثل دیونه ها شده بود همش داد وفریاد میکرد ارسن هم نمیتونست کاری واسش کنه ارسن مثل مرغی که بال وپری واسه پرواز نداشته باشه گوشه گیر شده بود بعد از عمو روهام حامی سر سختش عمه هما بود .زیاد حرف نمیزد وعصبی تر از قبیلش شده بود والان مثل یک جوون ۳۵ ساله شده بود فقط با سکوتش حرف میزد .

۴۰ روز گذشت .

حاملگی ایچی شیرین کمی بهمون امید داد ولی هرروزبا اریو بحث میکرد نمیدوم چرا این روزا غیر قابل تحمل شده داداش اریو هم میگفت باهانش صحبت کنم این پسر رو سوزونده بود اریو خودش رو تقصیر کار میدونست ومامان خیلی واسش نگران بود یه جورایی اریو رو از خ-و-ن خودش میدونست واسش با همه فرق داشت ولی این امیدها

دیگه نایی واسه کسی نگذاشته بود خوشحال بودم که اریو یک لحظه تنه‌اش نمیگذاره ولی از طرفی به بابا بزرگ اریو هیچ اعتمادی نداشتم. اریو شیرین رو تنها نمیگذاشت ولی شیرین اصلا اعتنایی بهش نمیکرد مقصر تمام این اتفاقات رو فقط بابا بزرگ اریو میدیدم دلم بهم گواهی میداد دلم هیچ وقت بهم دروغ نمیگفت بابا دیگه حوصله ایی واسه سر کار رفتن نداشت.

دیلان هم با اسرار های زیاد ارسن رفته بود به خونه ارسن و عمو رامین همه میدونستند که ارسن چقدر خاطر دیلان رو میخواد به جز خود دیلان.

ارسن:

عمو رامین رفته بود چند روز همراه بردیا مسافرت وقتی رسیدم توی خونه بوی گند سیگار میومد.

چه خبره اینجا؟؟؟ دویدم سمت اتاق دیلان در رو باز کردم در حال سیگار کشیدن بود از دستش کشیدم بیرون و کمی زدمش اینجور دلم اروم میشد. اینجور میتونستم بهش بفهمونم واسم مهمی واوون الاغ هیچ توجهی نمیکرد و با اردشیر ل-ا-س-میزد

-دیلان به خودت بیا. از فردا حق بیرون رفتن نداری.

-گمشو عوضی.

-خفه شو دیلان خفه شو..

دیلان

وقتی ارسن سرم داد میکشید حسابی میترسیدم دیگه مثل قبل نبود هیچ چیز ازش خیلی میترسیدم. خیلی عصبی شده بود همش دعوا میکرد خودم رو جمع کردم روی سرامیک های سرد اتاق روانی دارم برات چند دقیقه دیگه میایی نعلش کشم کنی واست غذا درست کنم

دهنت رو س-ر-و-س-م میکنم ارسنی وهمون هم شد نیم ساعت گذشت در اتاق باز شد.

-پاشو دیلا..

همیشه میخواست مثلاً نازمو بخره میگفت دیلا.

-چشم.

-غذا حاضر باشه ها اونم تا نیم ساعت دیگه قراره برم اداره.

-چشم

اصلا نشون نداد تعجب کرده من دانشکده هنر رو ول کردم و واسه اینکه لجش رو دربیارم رفتم رشته پلیسی اون هم توی دانشکده نظامی خیلی حرص میخورد و من خوشم میومد مثله به داداش همیشه غیرتی میشد روانی رفتم توی اشپزخونه.

امروز ۳ ماهه که نه مامان بالا سرمه نه بابا و نه داداش شدم تنهای تنها اونم توی دست این زور گو بعضی مواقع از دستش فرار میکنم و با اردشیر میرم گردش واوون وقتی متوجه میشه حسابی کتکم میزنه..

ولی بیخیال.

ماکارونی واسه شام درست کردم اونم پر از نمک وقتی خواستم دم بگذارم اومد توی اشپزخونه و گفت:

-از فردا میری دانشگاه. میری و واسه ترم بعدی ثبت نام میکنی افتاد؟؟؟

-به توچه فوضول.

-دهنت رو پر از خ-و-ن میکنم درست حرف بزن.

صورتتم رو کج کردم که سیلی محکمی بهم زد.

داد زدم:ن م ی م ر م .اونم توی رشته گرافیک عمرا برم ارسن خان .

-میری خوبم میری ..

خودم رو زدم به اون درش که هیچ هارت وپورتی نمیکنه ونیم ساعت دور خودم تاب خوردم .

ارسن دستم رو کشید و داد زد:بابو اب نده واسم افتاد فردا میریم ثبت نام میکنی .بعد از اون هم هر وقت کلاس داشتی خودم میبرم ومیارم .

یکدفعه توی فکرم جرقه ایی به وسعت اتیش سوزی زد اردشیر که توی همون رشته اس وترم اولم هم کلاس بوده عالیه اینجور راحت میبینمش بدون در رفتن .

ارسن:باز داری چه نقشه ایی میچینی؟؟؟

-به تو چه هان؟؟؟

وتوی چشمای وحشیش گستاخ وارانہ چشم دوختم یکدفعه دوطرف فکم رو گرفت وفشار داد .

-ولم کن ارسن .

حولم داد طرفی و داد زد:شام رو حاضر کن همین حالا .

نشست پشت میز چهار نفره غذا خوری میمون .

ولی از حق نگذیریم داداش با غیرتم خوشگله ها میگم میمون میمون نیست

از پیشی ملوس هم خوشگل تره همونجور که زیر چشمی بهش چشم دوخته بودم لبخند پهنی زدم

جدی وخشک گفت:نیست رو جمع کن .

-میمون .

ماکارونی ها رو توی بشقاب ریختم ومحکم جلوش گذاشتم وبلند گفتم:

-سگ خور کن .

-خفه شو دیلا .

چنگالش رو فرو کرد توی ماکارونی قبل از اینکه منفجر بشه بهتره برم توی اتاق ودر رو ببندم لبخند پهنی روی لب هام نشست دویدم سمت اتاق ودر رو قفل کردم .

صدای فریادش اومد:این زهر ماری چیه درست کردی؟؟؟دیلان نابودت میکنم .

قه قه میزدم

داد زد:خندیدنت رو هم میبینم .

ای خاکم به سر یادم رفته بود کلید زاپاس داره چسبیدم به در واون قفل رو باز کرد با تمام توانش در رو حول میداد تا اینکه خسته شدم افتادم روی زمین وای خدا هیولا اومد دم اسبیم رو کشید بالا

جیغ زدم:آی .بابو ولم کن .

کشیدم سمت اشپزخونه نشوندم سر میز وگفت:

-بخور .

-نمیخوام

-پس به زور میخوری .

فکم رو فشار داد وبه زور ماکارونی هایی که از دریاچه ارومیه شورتر بود رو ته حلقم ریخت از زیاد بودن شوریش حالم بد شد پشش زدم ورفتم سمت دستشویی وتا جایی که امکان داشت بالا اوردم .

نکبت

- اومده بود و کمرم رو ماساژ میداد دستش رو با نفرت پس زدم و ایستادم نایی نداشتم
- ولم کن ارسن .میرم از خونه ات بخدا میرم .دیگه نمیتونم تحملت کنم .
- تو بی جا میکنی بری مگه دست خودته؟؟؟
- اره دست خودمه خسته شدم از دستت .
- خفه شو اچه کجا رو داری بری بدبخت؟؟؟
- بغضم گرفت جایی نداشتم برم همش اون حق به جانب بود
- میرم پیشه اردشیر .باهاش ازدواج میکنم .
- خیلی بدبختی خیلی
- گمشو حیوون خودت بدبختی .اون دوسم داره مته تو که نیست
- اچه گاگول خان .اوقف چی بگم خری نمیفهمی .
- خودت خری بی شخصیت وقتی باهاش ازدواج کردم میفهمی .
- هههه اردشیر باتو؟؟؟باشه عروسیتونه کی هست من بیام؟؟؟تو نمیخواهی باور کنی اون تورو میخواد فقط واسه ا-ر...ض-ا کردن خودش میخواد فقط اون بدن ن-ج-...س-...ش رو باتو اروم کنه؟؟؟
- ویکدفعه بلوزم رو در آورد و اشاره زد به بدنم حسابی شکه شده بودم ولی حتی نگاهم نمیکرد
- تورو میخواد واسه این الاغ میدونی وقتی رفتی تو ا-غ-و-شش دوروز دیگه ولت میکنه؟؟؟
- تو غلط کردی من هر دختری نیستم حدم رو رعایت میکنم تا حالا باهام کاری نکرده .
- اون که بله تو یه قدیسه ایی ههه ل-ل-...بهاتو... بعد هم میگی کاری نکرده؟؟؟ب-...دنت رو هرروز در اختیارش میدی .هر غلطی بخواد بکنه فقط واسه اینکه به بک-...تت دست زده پسر خوبییه نه؟؟؟؟اون کارم میکنه دیلا مطمئن باش ..
- وبدونه اینکه توی چشمام یا به بدنم نگاهی کنه بلوزم رو توی صورتم پرت کرد ورفت بیرون امروز همه چیز رو کنار گذاشته بود به خودم اومدم وای چه حرفایی بهم زد از خجالت نزدیک بود آب بشم همه حرفاش یادم افتاد درسته اردشیر اینجور ادمی نیست ولی امروز واقعا ارسن رو دیونه کردم صدای محکم در بلند شد واقعا ترسیده بودم ذهنم به اون لحظه رفت که یهو من رو کشید جلو و با یک حرکت لباسم رو در آورد وای خدا .
- هیچ معلوم نیست چه مرگشه بیش از حد غیرتیه تلفنم رو در آوردم و شماره اردشیر رو گرفتم:
- الو سلام عشقولیم
- سلام دیلا خوبی؟؟؟
- میسی عزیزم چ خبرا؟؟؟
- سلامتی؟؟؟ارسن رو دو در کن دلم واست تنگه .
- چی میگی تو؟؟؟تو تو منو فقط واسه ب-...دتم میخوایی؟؟؟
- دیونه شدی دیلا؟؟؟معلوم هست چی میگی؟؟؟راسی اخر اذر تولده اردین دوستمه باید بیایی ها .
- حالا کو تا دو ماه دیگه .یه خبر خوب عشقم .
- چی؟؟؟
- من از فردا میام باز دانشگاه .
- چی؟؟؟جدی میگی؟؟؟
- اوهوم .
- پس فردا میبینمت خانومم .

-میبینمت .

-بایی

-بای .

قطع کردم رفتم و خودم روروی کانایه جلوی ال ای دی ۴۰ اینچ ارسن پرت کردم شروع کردم به این کانال واون کانال کردن ماهواره با اینکه پلیسه توله سگ تو خونه اش ماهواره داره خخخخخ اهنگی از ریحانا دایمندز پخش شد صداش رو بردم بالا و خوندم اخراش بود یهو ارسن مثل جنی اومد جلوم وتی وی رو خاموش کرد کمی ترسیدم داد زد:این چه وضعشه؟؟؟

-کی اومدی؟؟؟داشتم میدیدما .

-این لکانته رو اینقدر زیاد میکنی چی شه؟؟؟اینجا اپارتمانہ .تویله که نیست همسایه ها شاکی میشن .بعدم کی گفته ماهواره ببینی؟

-همسایه ها غلط کردن وتو .

-چی گفتی؟؟؟

-همون که شنیدی

وخواست باز چپ وراستم کنه که در رفتم ولی از بخت بدم روی پادری لیز خوردم وتلپ اومدم روی زمین کولی بازی در اوردم کارم نداشته باشه .

-آآآآآ آی .کمرم خدا از رو زمین محوت کنه ارسن نابودم کردی .کمرم داره میپوکه .نصف شدم قطع نخاع شدم

نگران پیشم نشسته بود واسه این که نمکش رو زیاد کنم شروع کردم به ریختن اشک تمساح .

-خیلی درد داری دیلایی؟؟؟به خدا نمیخواستم اینجور شه

-دارم میمیرم .

-اخ .پاشو بریم بیمارستان .اصلا به عمو شهاب زنگ میزنم بیاد .

-نه نمیخواه بذار درد خودم بمیرم .بذار برم پیشه مامان وبابا وداداشم .

-اینجور نگو دیلا .

چقدر چشمش معصوم شده بود چقدر نگران بود خاک رس توی سرت پسره از دست رفت دیلا این دیگه چه کاری بود .

-فقط بذار برم اتاقم کپه مرگم رو بذارم .

-دیلا جان بخدا نمیخواستم اینجور بشه اخه حواست کجا بود؟؟؟

مثلا کمرم شکسته اس اروم واهسته ایستادم خواست دستم رو بگیره پشش زدم ودادزدم:

-ولم کن .نمیخواه حالا سر بار همه ام یکم صدا تلوزیون رو بالا میبرم باید کتک بخورم با دوست پسرم میرم بیرون باید کتک بخورم .

عجب مارمولکیم من ها دارم توی شیر برنج گوشت میخورم .

-دیلان ..منو ببخش بخدا نمیخواه سرت داد بزوم

بیشتر اشک ریختم امشب از در کولی بودنم پا شده بودم .کوی کجایی که رو دستتو اوردم

-نمیبخشمت تو جهنم جزغاله شی ..

-گریه نکن تورو خدا باشه من بسوزم ولی گریه نکن .الان به عمو شهاب زنگ میزنم بیاد .

-نه نه نمیخواه کمی استراحت کنم خوب میشم .

ورفتم سمت اتاق کمکم کرد دراز بکشم روی ت-خ-ت من هم سو استفاده کردم وکل هیکل توپر رو روی دستاش انداختم

البته واسه هیکل خوش فرم اون که چیزی نیست وقتی پتو رو روم کشید گفت:

-مطمئنی خوبی؟؟؟

-اره برو .

-فردا دانشگاه نمیریم

-چرا میریم

-تو که نمیخواستی بری؟؟؟ بعدشم با این کمر دردت میخوایی کجا بری؟؟؟

-نه میریم تا فردا خوب میشم .

کمی تو چشمم نگاه کرد نفهمه چه نقشه ای کشیدم؟؟؟

ورفت بیرون از اتاق .

ارسن:

واقعا کلافه بودم یک لحظه چشمم به ان...د...ام خوش فرمش خورد و عقل از سرم پریدم خودم هم باورم نمیشد اون حرفا رو بهش بزنم واقعا خیلی کلمات رک-ی-کی به کار بردم رفتم توی لابی اپارتمان نشستم یکدفعه صدای وحشتناکای اومد مثل صدای ضبط مطمئنا دیلان رفتم بالا اوه خودش نگاه کن دختر یاقی رو چچور نشسته روی کاناپه رفتم وتی وی رو خاموش کردم بعد از اونکه خورد زمین واقعا دلم واسش سوخت تا اینکه توی اتاق گفت میریم دانشگاه و خوب میشم فهمیدم همش یه بازی بوده

دیونه ولی بیخیال بحث شدم ورفتم بیرون فکر ب-د-ن فوق العاده اش عذابم میداد دوساعتیه بی هدف فقط دارم به دختری که توی اتاق خوابیده فکر میکنم ایستادم ورفتم سمت اتاقش در رو اروم باز کردم چقدر زیبا میشه موقع خواب .

رفتم نزدیک سرم رو بردم پایین دلم میخواد طعم ل-ب...ه...اش رو بچشم یکدفعه غلطی زد سریع خودم رو کنار کشیدم وپام خورد به دراور و صدا داد پرید بالا .

-چیزی شده ارسن؟؟؟

موقع خواب اسمم رو با مزه صدا میزد

-هان؟؟؟ نه چیزه گفتم شاید حالت بد شده باشه ..

-نه خوبم .

-باشه

ورفتم از اتاق بیرون وای این چه غلطی بود من کردم؟؟؟

نفهمه میخواستم بب...و...سمش؟؟؟ دیونه شده بودم حالم خیلی خراب شده بود این دختر من رو دیونه میکنه اخرش تا ساعت ۴ نیمه شب بی هدف به تی وی خاموش نگاه میکردم تا اینکه همونجا خوابم برد .صبح بود صدای شر شر اب میومد .

فکر کنم رفته ح-م-م یکدفعه صدای ترق اومد چی بود؟؟؟

نکنه کسی توی خونه اس نکنه بلایی سر دیلانم بیان؟؟؟ سریع پریدم توی اتاقش واز چیزی که دیدم حسابی جا خوردم همونجور مات به هم دیگه چشم دوخته بودیم دیلان

وای خدای من همونجور نگاهش میکردم از بالا تا پایین یکدفعه به خودم اومدم و دیلان چنان جیغی کشید که پرده واسه گوشم نمود

-مردک بی شرف چکار میکنی اینجا؟؟؟

وسریع پتویی که روی ت-خ-تش بود رو به خودش گرفت

.. -

-ووووووووووویییییییی ارسن با توام .همونجور مئه بز داره نگاه میکنه گمشو بیرون .

دستی توی موهام فرو کردم وبا صدای کنترل شده گفتم:

-قصد بدی نداشتم فقط صدای چیزی که شکسته باشه شنیدم .

-به تو چه؟؟؟

-بخدا قصد بدی نداشتم فکر کردم داخل ح-م-ا-می صدای اب میومد .

-گمشو بیرون .

عصبی اومدم بیرون از اتاقش ودر رو به هم کوبیدم صدای بدی داد رفتم داخل اتاقم عصبی شده بودم این دختر با یاقی بودنش گند میزنه توی احساساتم رفتم سمت یخچال و کمی کره غسل توی ظروف مخصوص صبحانه گذاشتم وروی میز چیدم چای ساز رو هم روشن کردم وچایی رو حاضر کردم رفتم دستشویی ومسواکم رو زدم تازه دوباره تصویر دیلان توی ذهنم اومد چند مشت اب محکم به صورتم زدم ولی نه همیشه .
بیخیال .

بیخیال پسر .دیلان زن زندگی نیست .هرروز با یه ادم ل...ا---س میزنه رفتم سر میز نشستم به ثانیه نکشید اومد بیرون .موهانش رو خشک کرده بود وتاپ وشلوارک پوشیده بود .

-هیچ میدونی ساعت چنده دیلان؟؟؟الان باید بریم دانشگاه با این ترافیک نمیرسیم

-کی گفته تو قراره بیایی؟؟؟

-جان؟؟؟بین رو مخ من راه نرو ها اول صبحی که میزنم دندونات رو میریزم توی حلقومت .

-برو بینم ..

-دیلان منو عصبی نکن .هرروز میبرمت ومیارمت همین که گفتم

با دهنش شکلک در آورد وگفت:

-یه وقت نخورنم؟؟؟هــــــــــــــــان؟؟؟

-دیلان بسه .

-درد بگیری باشه قبول

-صبحانه ات رو زود بخور تا بریم .

-میل ندارم .

-مرض ومیل ندارم مخت نمیکشه واسه درس خوندن .

-میگم نمیخوام .

از زیر دندون غریدم:دیلان .

نشست پشت میز ومثل یک موش که ترسیده باشه صبحانه اش رو خورد .

-خوبه .تا یک ربع دیگه آماده باش .

-اچه تو یه رب خر آماده میشه؟؟؟؟

-من نمیدونم نیومدی بیرون میرم در رو هم قفل میکنم .

-ایشالله بری لا تریلی هیجده چرخ .لا تریلی اشغالی

-اون موقع بی کس و کار میشی .

-تا اردشیر هست غم ندارم .

رفتم توی ح-م-ا-م دختری میخواد به کار دستش بدم همش میگه اردشیر اردشیر بعد از دوش ۵ دقیقه ایی رفتم داخل اتاقم وموها رو با سشوار خشک کردم . کمی حالتشون دادم وعطر مارک لالیکم رو زدم هیچ وقت عطر رو یک عطر معمولی وعادی نمیزدم بلوز ایی نفتی همراه شلوار کتان سفید پوشیدم وكفش های اسپرت سفیدم رو باشلوارم ست زدم ساعت ورساچیم رو هم انداختم زدم از اتاق بیرون یک ربع گذشت

دادزدم:دیلان زود باش .

-اومدم .

وقتی که اومد بیرون نزدیک بود هنگ کنم از لوازمش آرایشی چیزی کم نگذاشته بود

داد زدم:این چه وضعشه ..

-به توجه؟؟؟

-به من چه؟؟؟زود میری صورتت رو میشوری ومیایی .

-من گلابیم یا سیب زمینی؟؟؟؟هـــــان یا هالوو؟؟؟؟

-به سیب زمینی بیشتر میخوری .

-دیلان همین الان میری همه اش رو پاک میکنی والا خودم واست پاک میکنم .

-احتیاجی نیست .برم دانشگاه اردشیر از رنگه ل-...بیم کم میکنه ..

عصبی عصبی شده بودم مغزم بدجور داغ کرده بود به سمتش قدم بر میداشتم کم کم رنگه ترس گرفته بود صورتش وعقب عقب میرفت چسبید به دیواراروم گفت:

-ارسنی جونه من به خودت بیا .غلط کردم .

- .

فقط جلو رفتم .

-ارسن جونم .جونه دیلان .ببین ارسن من بخدا پاکش میکنم ..

نزدیک نزدیک رفتم

دیلان:

دیگه نمیدونستم چی میشه این پسر داشت چه غلطی میکرد؟؟قدم رسما ۲۰ سانت ازش کوتاه تر بود .

رسید بهم خدایا من فاتحه ام رو خوندم عجب عطری زده توله سگ از عطر هیچ وقت از من کم نمیاره جرات نداشتم حتی توی چشماش نگاه کنم یکدفعه دستش رو دور کمر باریکم گذاشت ومن رو سمته خودش کشید سرم رو گذاشتم روی س-ی-ن-ه اش بر خلاف قلب من قلبش اروم میزد ولی خشم از چشماش میبارید دستاش هنوز دور کمرم بود حالا چچور خلاص بشم؟؟؟دستاش رو پشت کمرم کمی تکون داد وکمی من رو از خودش جدا کرد وای خدا چشماشو کمی خمار شده بود نکنه چیزی که نباید اتفاق بیافته اردشیر ازم جدا میشه چه غلطی کنم حالا دستش رو آورد بالا وزیر چونه وفکم قرار داد وسرم رو آورد بالا اون یکی دستش از دور کمرم ازاد شد فکر کردم میخواد منو بب-س-ه .صورتش دو سانت باهام فاصله داشت حرم نفس هاش به پوستم میخورد چشمام و نیمه باز کردم اروم بستم یکدفعه دیدم یه چیزی محکم به لب هام کشیده شد سریع چشم باز کردم با دستمال کشیده بود با نفرت بهم نگاه کرد به شدت به طرف دیوار حولم داد

ه-ر.....زه .به همه راحت پا میدی نه؟؟؟؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم وای خدای من عجب غلطی کردم کاش چشمامو نمیبستم من چه مرگم شده بود؟؟؟

حالا فکر میکنه من یه ادم ...
کم کم اشکم داشت در میومد
-خیلی پستی دیلان .تا حالا چن نفر ازت استفاده بردن؟؟؟؟
اشکم چکید
-ارسن چرت میگی چرا؟؟؟؟
-تو میخواستی منو ب...ی چرت میگم؟؟؟؟
-گمشو نکبت حیفه ل...بای من که بخواد تورو بب...و...س-ه عشقه اول و اخرم اردشیره .چی میگی
هان؟؟؟ حیووووون از خونه ات میرم بخدا ..
-هان میری که دیگه هر کار خواست بکنه چه عالی .بعد هم میشی شیفتی هر دقیقه با یک نفر .
عصبی شدم ویک سیلی بدونه برگشتی بهش زدم صورتش رو گرفت وگفت:
-ههههه بایدم بزنی .اون موقع رو میبینم دیلان خانوم که این اردشیر حالت رو جا بیاره ..حالا هی سنگش رو به س-
ی...ن-ه بزن .
-خفه شو ..
رفت توی اشپزخونه رفتم سمت اتاق نکبت ارایشم رو خراب کرده بود کمی پودر زدم و ترمیم کردم ارایشم رو ولی
دیگه رژ زدم دوباره وحشی میشه رفتم بیرون روی کاناپه نشسته بود .
-هوویی بیا منو برسون .
ایستاد ولی هیچ چیزی نگفت تقصیر از من بود باید ازش عذر خواهی کنم این بچه مثبت وچه به این
کارا؟؟؟؟ حرفهام وحرکاتم خیلی زشت بود نشستم توی پارس ارسن خودش نشست ولی کاملا خونسرد بود عینک
طبییش رو که خیلی جیگرش میکنه رو زد .من موندم این با این قیافه واین همه دختر که براش ضعف میکنن چرا
دختر بازی نمیکنه ..
دسته کیفم رو کمی توی دستم فشردم .
-ارسن .
-هوم ..
-من .
-تو چی؟؟
-میشه بعد از دانشگاه بریم خرید؟؟؟
-باشه بریم .
این اخلاقی فوق العاده بود چیزی به دل نمیگرفت .
وهمیشه واسه خرید پایه بود .
-ممنونم .
-خواهش .
-ارسن
-بله؟؟؟
-هیچی .
- ..
-ارسن

-هوممم .

-منو میبخشی؟؟

-اوهوم

-اوهوم یعنی چی؟؟؟

-یعنی میبخشمت .

-ایول .

ولپش رو کشیدم .

-دیونه .

-ارسن

-بگو؟؟؟

-بخند دیگه والا قلقلکت میدم .

-نه نکنی ها دیونه تصادف میکنیم به قول خودت میریم لا تریلی هیجده چرخ

-پس بخند

-اخه بی دلیل؟؟؟

-یه جک میگم ولی بخند .

-بگو .

-مرده میخوره به نرده ولی بر نمیگرده . خخخخ

-چه قدیمی .

ونخندید یه مشت زدم به بازوش و دادادم:

-نکبته چلغوز .

وصورتتم رو اونطرف کردم قه خنده میزد که ماشین میلرزید

-شتر .

خنده هاش بلندتر میشد .

-باشه خانوم کوچولو قدیمی نبود . حالا دیگه قهر نکن .

چه مهربون شده بود صورتتم رو به سمتش برگردوندم نیشم تا پنا گوش باز شد .

-میگم من اهنگ میخوام

-خودت بذار .

دستم رو بردم سمت پللی واهنگی از جنیفر لویز گذاشتم دستم رو بردم سمت صدا و تا ته زیاد کردم و خودم باهاس میخوندم .

زد کنار و در گوشش رو گرفت و کم کرد .

-چرا کم میکنی؟؟؟

-فقط خودت میخوایی گوش بدی نه بقیه .

-من نمیدونم این سیستم چهار میلیونی چرا تو ماشین توئه؟؟؟ پس کی میخوایی حالش رو ببری؟؟؟

-دیلان ..

-من نمیدونم یا زیاد میکنی یا پیاد میشم .
 -اگه اونقدر زیاد کردی میگذازمت وسط اتوبان وبا ماشین لهت میکنم .
 -برو بینم .
 و باز زیاد کردم تا دانشگاه دست به پلی نزد یعنی نمیداشتم بزنه یا انگشتش رو نشکون میگرفتم یا گاز وقتی پیاده شدم واسش دست تکون دادم وایستادم ببینم میره یا نه که اشاره زد تو برو همه نگاه میکردن .
 یکدفعه اردشیر داد زد:دیلانم ..
 کیفم رو توی هوا انداختم وپریدم توی ا-غ-و-شش البته بگم جلوی حراست نبود ها .
 اردشیر:اون تیتیش مامانیه کی بود؟؟؟
 -ارسن
 -جدا؟؟؟نه بابا پلیس مملکت قرتی شده؟؟؟
 -اره دیگه .
 دوستم سحر:دیلان اون پسره داداشت بود؟؟؟
 -یه جورایی .
 -زن داره؟؟؟
 -نه بابا یه دوست دخترم نداره .
 -چه خوب شمارشو میدی؟؟؟
 -برو سحر سوسکت میکنه ها .
 -تو بده شمارشو پا من .
 -بزن توی موبایلت
 زد ولی عمرا ارسن جوابشو بده خوشگل تر از سحر واسش میمیرن صدای جیغ لاستیک هاش اومد حتما باز دیونه شد غیرتی ..

 ارسن:
 وقتی دیدم پرید توی ا-غ-و-ش اردشیر نزدیک بود سخته کنم پسره زردک .
 فکر کرده خیلی خوشگله نکبت با اون چشمای ابی ضایعش صدای سیستم رو کم کردم وزدم یک اهنگ غمگین ترکی .
 توی حال خودم بودم موبایل زنگ خورد زدم کنار
 -جانم؟؟؟
 صدای ضریفی گفت:سلام ارسن جان .
 -سلام شما؟؟؟
 -من سحرم گلم .دوسته دیلان .
 ای توروحت دیلان باز شماره منو به کی دادی؟؟؟
 -عمرتون؟؟؟
 -راستش میخواستم با هم یک قراری بگذاریم اگه میشه .
 -من فعلا وقت ندارم

-باشه بعدا تماس میگیرم
 -یعنی هیچ وقت واسه دخترا وقت ندارم .
 -اخه حالا یه امتحانی کن .
 -نمیشه سحر خانوم وقت خودتون ومن رو نگیرید .
 -اخه چیزه منو دیلان شرط بندی کردیم .
 -با دیلان؟؟؟ سره چی؟؟؟
 -جان دیلان خانوم .
 -جان .
 -سره شما که اگه باهام دوست شدید یه ادکلن مارک باید واسم بخره واگه نشدید من بخرم واسش .
 -باشه قبول پس .بهش بگو باهم دوست شدیم .امشب هم میام دنبالتون فقط یک ادرس لطف کنید؟؟؟
 -بله خیابان لاله و...
 -بله .امشب ساعت ۹ منتظر باشید .
 -چشم حتما .
 -بای
 -بای
 -خوبه دیلان خانوم خوبه حالی ازت جا بیارم که پیدا نا شدنی باشه رفتم سمت اداره خبر زیاد خاصی نبود .ساعت ۷
 -رفتم دیلان رو سوار کردم وراه افتادیم سمت خونه
 -ارسن
 -بله؟؟؟
 -تو با کسی دوست شدی؟؟؟
 -چطور؟؟؟
 -همینجوری
 -مشکلیه؟؟؟اره دوست شدم .با دوست صمیمیت سحر
 -که شد سحر؟؟؟همه غریبه ها یه خانوم پسوند اسمشون بود مته اینکه ..
 -ناراحتی؟؟؟
 -نه چه ناراحتی خیلی هم خوشحال شدم این امل بودن رو کنار گذاشتی ..
 -اره دیگه منم میخوام کیف دخترا رو ببرم مته تو که خودت رو در اختیار اردشیر میداری ها .
 -ارسن .من خودم رو در اختیارش نمیگذارم .
 -باشه همونه که میگی
 -نکبت .
 -وقهر کرد عجب نگاش کن دختره رو میخواد منو روانی کنه؟؟؟حالا که فهمیده میخوام از لاک تنهاییم در بیام سیم
 -هانش به هم پیچ خورده .یکم دیگه این بازی رو ادامه بدم ماله خودم میشی دیلانم میدونم به اردشیر هیچ حسی
 -نداری فقط ح-و...س-ه و ماله منی ماله خودم توی دلم قه خنده زدم بالاخره نقطه ضعف دیلان رو پیدا کردم .

اریو:

این چند روز شیرین دیونه ام کرده بود همش میگفت میخواد بچه رو سقط کنه یک هفته دیگه نگهش داره دیگه نمیتونه کاری کنه .

یک هفته بعد ..

توی این یک هفته پدرم در اومد همه جوهر نازش رو خریدم کمی شکمش بر آمده شده بود توی ا-غ-و-شم کشیدمش .

-عشقم ممنونم که نگهش داشتی .

-بیخیال اریو .

دستم رو روی شکمش کشیدم .

-خیلی دوستون دارم .

-منم دوست دارم .

-قول میدم توی درسات کمکت کنم این ترم رو .

-قول .

-قول حالا راحت بخواب خانومم

وقتی خوابیدم ایستادم ولباس هام رو تنم کردم کمی کاب....و...س هام کمزنگ شده بود با وجود شیرین زندگیم شیرین شده بود .یک سری داروی گیاهی مصرف میکردم که اثر فوق العاده ایی داشت رفتم سمت پنجره وبه منظره برفی چشم دوختم زمستون با خودش برف آورده بود توی این هوا عجیب دلم میگرفت

وقتی عمو رو هام وراحیل شیرین فوت کردند من هم حس کردم چیزی از قلبم کم شده ادمای فوق العاده ایی بودن . من از این میترسیدم که مقصر صد در صد بابا بزرگ باشه همش بهش تذکر میدادم بیخیال رو هام وراحیل بشه ولی گوشش بدهکار نبود .

دیلان:

یک هفته دیگه تولده دوسته اردشیره .

توی این مدت هم ارسن وسحر باهم خیلی خوب شده بودن کمی به سحر حسودیم میشد هرروز ارسن واسش یه چیزی میخرید ساعت ۹ شبه امروز دانشگاه رفتم حوصله نداشتم صدای در اومد حتما ارسنه .چقدر این اواخر به سحر حسودیم میشد ارسن همش شیک میکرد خودش رو واسش فکر کرد امروز رفتم دانشگاه صدای قهقهه سحر اومد خدای من آوردتش اینجا؟؟؟

-دیونه آخه مگه دیلان با اردشیر بیرون نیست؟؟؟

-چرا ارسنم هست .

-بیا بریم اتاق خوابم .

عه مردک چننش اتاق خوابش؟؟؟؟لعنت بهت ارسن .

کم کم سیم پیچی های مغزم دات پیچ میخورد اصلا دوست نداشتم ببینم با سحر رابطه داره صدای قه خنده سحر اومد:بریم .

و صدای در اتاق عصبی رفتم بیرون ورفتم سمت اتاق ارسن صدای ارسن میومد

-پاهات رو بگیر بالا .

نمیتونم دیگه تحمل کنم .

نمیتونم پریدم داخل سحر فقط لباس زیر تنش بود .

دادزد: معلوم هست چه غلطی میکنید؟؟؟

ارسن: تو اینجا چه کار میکنی دیلان؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

دادزد: برو از اتاقم بیرون .

-که هر غلطی میخواهی بکنی بکنی؟؟؟

-به تو مربوطه؟؟؟ با تو این کارو میکنم؟؟؟

-با دوستم چطور گولش زدی؟؟؟

سحر: گول چیه بابا؟؟؟ من خودم راضیم .

دادزد: ه...ز...ه... برو بیرون از خونه ام ..

ارسن: جان؟؟؟ اینجا خونه تو نیست دیلان خونه منه من .

اشک هام شروع به ریختن کرد .

-خیلی حیونی ارسن ..

-هان پس توچی به حساب میایی؟؟؟ چطور خودت با اردشیر باشی چیزی نیست .

-اون عاشقمه عوضی .

-منم عاشق سحرم ..

بغضم ترکید نمیدونم این اشکا واسه چی بود ولی حس کردم دلم خیلی میسوزه دلم بدجور میسوخت .

بدجور اتیش گرفته بودم رفتم از اتاق بیرون و سمت اتاق خودم رفتم لباس هام رو پوشیدم و چمدونم رو دستم گرفتم و لباس هام رو داخلش ریختم ارسن به چهار چوب در تکیه زده بود حتما حالا میگه نرو و به کاری میکنه که نرم دیگه مثله این ۵ ماهی که نگذاشت برم چمدون رو کشیدم و دادزد:

-گمشو کنار

رفت کنار یعنی نميگه نرو؟؟؟

نمیگه بمون؟؟؟ وای خدای من ..

رفتم بیرون حتی موبایلم رو هم همراهم نبردم در رو بستم ولی صداش رو شنیدم

سحر: جلوشو بگیر این موقع شب نره .

-خودش بر میگردد بیا بریم عزیزم .

همونجا بود که شکستم برف به شدت میومد هیچ پولی هم نداشتم خدایا حالا چه غلطی کنم؟؟؟ ای کاش اداره رو ول نمیکردم که حالا حداقل کمی پول میداشتم .

توی خیابون قدم میزدم خیلی هوا سرد بود حتی پوله تاکسی رو هم نداشتم رفتم سمت در خونه امون . خونه ایی که دیگه خالی شده بود حتی کلیدای اینجا رو هم نداشتم بی کسی رو با تمام وجودم حس کردم شماره اردشیر رو هم حفظ نبودم .

نشستم در خونه برف به شدت میبارید چقدر خسته و دلشکسته بودم اشک هام از روی گونه هام میلغزید و میریخت .

-مامان . بابا چرا تنهام گذاشتین؟؟؟

یکی دو ساعتی گذشت از سرما حتی نمیتونستم تکون بخورم اهسته خوابیدم روی زمین و برف خودم رو به حالت جنین جمع کردم و چشمم به خواب عمیقی رفت .

ارسن:

-مرسی سحر .نقشه ات خوب گرفت .

-میخوای نقشه رو واقعی کنی؟؟؟

-نه .میدونی که من چقدر خاطر دیلان رو میخوام

-اخره یک شب که هزار شب همیشه یکم باهم باشیم..

-همیشه لباس هات رو بپوش و برو .

-باشه .

لباس هاش رو پوشید و رفت دختره دیونه .

حالا فهمیدم که میشی ماله من دیلان من ..

من که از عشقم نمیگذرم خانومم دیلانم سه ساعتی گذشت حتما توی لابی رفته رفتم پایین نبود کم دلم شور زد یعنی کجا رفته؟؟؟ کمی اطراف ساختمان رو دیدم برف به شدت میبارید توی این هوا یعنی کجا رفته؟؟؟ شماره اش رو گرفتم جواب نمیده یعنی کجاست؟؟؟

چیزیش نشده باشه؟؟؟ رفتم بالا و باز زنگ زدم صدای تلفنش از خونه میومد عه لعنتی موبایلش رو نبرده شروع کردم به گرفتن شماره هرکسی که میشناختم هیچ جایی نبود همه نگرانش شده بودن چیزی از نقشه احمقانه ام به کسی نگفتم .

خدای من .

چی به سر عشقم اومده؟؟؟ ۶ ساعت گذشته بود ساعت ۳ نیمه شب بود هنوز خبری نبود به دروغ به بقیه گفتم پیدا شده اگه کسی میفهمید از زندگی کردن ساقطم میکرد همه جا رو دیدم نبود حالا چه غلطی بکنم؟؟؟ دو ساعتی گذشته بود اشکم در اومد مثله دیونه ها شده بودم همش تقصیر از من بود منه لعنتی همش تقصیره من بود من که دیدم این یک هفته چجور حسودی میکنه نباید به سحر میگفتم بیاد خونه ام خدا لعنتم کنه .ساعت ۵ نیمه شب شد .ایستادم ونمازم رو خوندم اشک هام شروع به ریختن کرد

-خدایا هوای عشقمو داشته باش حاضرم تا اخر عمر کنار اردشیر بینمش و یه تار موش کم نشه .

به سجده رفتم نماز حاجت خوندم اعصابم داغون بود هیچ غلطی نمیتونستم کنم یکدفعه صدای زنگ موبایلم اومد قلبم به شدت تیر کشید نکنه اتفاق بدی افتاده باشه رفتم سمت موبایلم سحر بود قطع کردم باز زنگ زد

-چیه سحر اعصاب ندارم .

با حق هق گفت:ارسن ..

-چیه؟؟؟ چیشده؟؟؟

-ارسن دیلان ..

-دیلان .دیلان چی؟؟؟؟

نزدیک بود قلبم بزنه بیرون .

-از شدت سرما رفته توی کما .

-چی میگی؟؟؟ یه لحظه گریه نکن .کما؟؟؟ غلط کردی تو داری شوخی میکنی نه؟؟؟

-بقران شوخی نیست ارسن خودت رو برسون بیمارستان امام خمینی

چیشد

خدای من اشکهام سرازیر شد همش تقصیر از منه لعنتیه هق هق شونه هام رو میلرزوند ایستادم وبلوزم رو پوشیدم وپالتویی رو که همراه دیلان دو ماه پیش خریده بودم رو هم روش پوشیدم وقتی بوییدمش یاد عطری که دیلان

گفت بخرم افتادم اشک گونه هام رو خیس کرده بود. همش به اسرار میگفت باید مارک عطرت رو عوض کنی وخسته نمیشی بعد این همه سال هنوز لالیک میزنی سریع سوییچ رو توی دستم گرفتم ورفتم پایین یک ربعی گذشت تا اینکه رسیدم به بیمارستان .

سریع دویدم داخل ای سیو سحر رو دیدم پشته در در حال اشک ریختن بود هیچ کس دیگه ایی هم نبود جز یک مرد وزن مسن رفته سمت شیشه های ای سیو نه .

باورم نمیشه دستام رو به شیشه گذاشتم اشک هام میچکید .

-دیلانم ترو خدا پاشو ..غلط کردم دیلانم ..

سحر:اروم باش عزیزم خوب میشه ..دکتر میگن بر میگرده .

-چی به سرش اومده؟؟؟

مرد مسن:سلام پسر من پدر سحر احمد هستم .دکتر دیلان گفت که ممکنه چند روزی توی کما باشه ولی احتمال برگشتش هست .

-چی احتمالش؟؟؟چی به سرش اومده؟؟؟

سحر:یک اقایی بهم زنگ زد وگفت که خانوم مطیعی گرفتم بله گفت که خانومی اینجا کنار درب قدیمی افتادن وحالشون خیلی بده وقتی ادرس گرفتم فهمیدم ادرس قدیمی خونه دیلانم گرفتم از کجا شماره منو پیدا کردید واز این حرفا گفت که توی چمدونشون یک دفترچه بود فقط یک شماره ..ومن سریع با بابا رفتیم اونجا واوردیمش بیمارستان .دکتر میگن سرمای شدیدی وارد بدنش شده و چند روزی طول میکشه تا بهوش بیاد شاید هم بدنش تحمل نکنه و ..

نه .نه دیلانم تحمل میکنه ..دیلان دختره قوییه .

دوروزی گذشته بود کم کم حاله دیلان رو به بهبودی بود صدای زنگ تلفنم در اومد

-بله؟؟؟

-شفیعی هستم پسرم دوروزه اداره نمیایی؟؟؟چیزی شده؟؟؟

-راستش .نامزدم توی کما رفته ولی الان خوب شده دیگه

-خدا بد نده ولی کی نامزد کردی شیطان؟؟؟حالا از اینا گذشته به پول احتیاج نداری؟؟؟

نه هست .پس انداز دارم .

-خب پسرم میخواستم بهت بگم که یه سری سر نخ هست میخوام بیایی وچک کنی .

-حتما باید بیام؟؟؟

-اره خیلی مهمه .ما فقط به مامور کار بلدی مثله تو نیاز داریم

-چشم الان میام .

رفتم سمت اداره ودیلان رو به سحر سپردم توی این مدت که خانواده مطیعی رو شناختم فهمیدم چه خانواده خوبی هستن اگه یک روز دیلان نبود بی شک انتخابم سحر بود رسیدم به اداره پرونده ها اونقدرها هم خاص نبودن وهیچ سر نخ خاصی هم نبود فقط یک فرضیه احمقانه سحر زنگ زد

-ارسن

-بله؟؟؟

-یه خبر خوب دیلان بهوش اومد .

-چی؟؟؟

-اره عزیزم بهوش اومد .نمیایی؟؟؟

-چرا میام .

قطع کرد وقتی رفتم توی دفتر مدیر گفت باید تا ساعت نه شب به اجبار بمونم اعصابم حسایی داغون شده بود ..

دیلان:

وقتی چشم باز کردم پرستاری لبخند بالای سرم میزد

-بالاخره بیدار شدی خانومی؟؟؟

-

-خب الان به دوستات میگم بیان ..

-بدنم درد میکنه .

-مسکن زدم کمی بگذره خوب میشی .

-باشه .

کمی گذشت در باز شد این دختره نهض اینجا چکار میکنه؟؟؟

دادزدم:گمشو بیرون ..

-اروم باش دیلان .

واومد پیشم

-نمیخوام ببینمت .اومدی اینجا که چی؟؟؟کاش میداشتین بمیرم ..

-چی میگی عزیزم ما با هم دوستیم .اخه چی شد یه دفعه؟؟؟

-چیو چی شد؟؟؟

-یعنی بخاطر ارسن میخوایی باهام قهر کنی؟؟؟

-هیچم بخاطر اون نیست .

-پس واسه چیه؟؟؟

-هیچی بیخیال .

مردشو تو وارسن رو باهم ببرن .

-خب انگار بیدار شدی .

-اوهوم ...بقیه کجان؟؟؟

-منظورت از بقیه ارسنه؟؟؟نیستش .

-هیچم اون انتر منظورم نبود ..بره بمیره ..

-اینجور نگو گناه داره .میاد گفت میام

-بره به درک .

خیلی دلم واسه ارسن تنگ شده کاش زودتر بیادش در باز شد وبابا ومامان سحر اومدن .بعد از کمی رفتن هر چی به در نگاه کردم از ارسن خبری نشد .

یعنی اینقدر واسش مهم نیستم؟؟؟؟یعنی انقدر ازم بدش میاد که قابل ندونست یه سراغ بگیره .

ساعت نه بود باز همون پرستار اومد ومسکنی رو بهم زد .

پس اردشیر چی؟؟؟؟

اونم نیومد؟؟؟؟خیلی نامرده .

چشمام رو روی هم گذاشتم ولی اصلا خوابم نمیبرد ساعت ۱۰:۳۰ شب شد از صبح تاحالا منتظرت بودم بری بمیری نکبت در باز شد وجمالات اقا پیدا شد سریع چشمم رو بستم و صورتم و از اونطرف کردم حتی دلم نمیخواه ریختش رو ببینم. ولی دروغ میگم دلم واسش پر پر میزنه ولی خیلی پروئه باید همه چی دستش بیاد که یه من ماست چقدر کره داره .

-دیلان. دیلایی .

وای ضعف رفتم واسه اینجور صدا زدنم .

-برو بیرون نمیخوام ببینمت .

-دلت میاد جوجه اردک زشت؟؟؟میام دستمو تعی میکنم میکشم به موهات ها .

-گمشو چلغوز .

-نگام کن ببینم داری گریه میکنی؟؟؟

-غلط کردی گمشو والا جیغ میکشم .

-وای خاک عالم جیغ بکشی میگن چیکار میکنن که دختره داره جیغ میکشه . تو که نمیخواهی در موردمون فکر بد کن؟؟؟

-بهت میگم برو بیرون . برو پیشه سحر .

-اهان پس مشکلات سحره؟؟؟اگه من بخوام بیام پیشت چی؟؟؟پیشه تو؟؟؟

-تو غلط کردی . موبایلمو بیار میخوام زنگ بزنی عشقم دلم واسش تنگ شده ..

همین کلمه باعث شد مخش تعطیل بشه و دادش به هوا بره .

-دختره انتر سه روزه تو بیمارستان خوابیدی یه بار اومد سراغت رو بگیره؟؟؟؟هان؟؟؟؟حالا میگی عشقم؟؟؟هنوز باورت نشده تورو واسه " " میخواد .

-خفه شو بی حیا اینجا خونه نیست که پارس کنی گمشو بیرون دلم میخواد بگذارم همه جامو در اختیارش مفتشی؟؟؟؟اصلا میخوام یک شب رو باهاش بگذروم حرفیه؟؟؟دلم میخواد . نه داداشمی نه شوهرم نه بابام . سنم سنه قانونیه میتونم واسه خودم تصمیم بگیرم در ضمن بعد از اونم میرم خونه خودمون یه وقت یکی واسمون حرف در نیاره زشت میشه جیغ میزنیم سره هم

توی چشمم مات نگاه کرد وبه خودش اومد وگفت:

-خیلی ه...ایی ..خیلی .

رفت بیرون ودر و محکم بهم کوبید ما باهم نمیتونم به نقطه تفاهم برسیم بری به درک خودت ه...ایی اومده توی خونه سحرم آورده میگه پاتو اینور کن اونور کن حالا به من میگه .. بعد هم وامیسته ونماز میخونه خدا هم تورو میشناسه ارسن چه مارمولکی هستی یکی از این نماز روزه هات قبول نیست .

سه روز بعد .

به زور من رو برد باز خونه خودش ولی هیچ حرفی توی این سه روز که مرخص شدم باهم نزدیم مردشور اون قیافه ات رو بیرن فردا هم که تولده اخجون بالاخره راحت میشم میرم وبه اردشیر میگم باهم ازدواج کنیم وبریم سره خونه زندگیمون از دسته این غول هم راحت میشم

گلادیاتور .

نکبت ..

بیشعور اخرش خ-و-ن یک رمی وایتالیایی توی رگ هاشه رفتم بیرون از خونه وقتی خواستم سره کوچه بپیچم ماشینش جلو پام ترمز زد .

-کجا تیپ زدی وواسه پسرا خوشگل کردی میری؟؟؟

-به تو چه؟؟؟اره میخوام مردم کیفم رو بیرن حرفیه؟؟؟

- میام دندونات رو میریزم تو حلقه ها .
- برو بمیر .
- بیا بالا بینم
- نمیام
- اومد پایین ودستم رو کشید سمت ماشین ونشوندم روی صندلی وکمر بند رو بست خودش نشست پشت فرمون .
- کجا؟؟؟
- جهنم .
- باهم میریم .
- نمیخوام ببینمت چرا نمیفهمی .
- دل به دل لوله کشی داره منم نمیخوام ببینمت ولی مجبورم اونم فقط به خاطر روح عمو رو هام .
- گمشو .
- حالا کدوم گوری میرفتی؟؟؟
- برو پاساژ انقلاب .
- هان پس خانوم خرید میرفتن اون موقع با اجازه چه الاغی اینهمه رنگ ولا اب به خودت زدی؟؟؟؟
- اجازه نمیخوام از کسی
- که اینطور ..ببینم تو خودت رو واسه مردم خوشگل میکنی؟؟؟؟اینهمه چیز میزنی بخدا شبیه میمون میشی .
- درست شبیه تو .
- دیگه بحثی نکردیم تا پاساژ رسیدیم به مغازه های لباس شب .
- لباس گل بهی که از پشت حالت "س" داشت وجلوش رو مروارید وسنگدوزی کرده بودن توجهم رو جلب کرد .
- این قشنگه نه؟؟؟
- اصلا ..اون بهتره .
- کت وشلوار لیمویی رنگی رو نشونم داد که روسری به عنوان حجاب داشت ..
- وا مگه منگلم؟؟؟؟
- حجاب منگلی نیست اگه بی حجاب بودن نشونه تمدنه پس حیونا متمدن ترن ..
- بی ادب .من همون "س"سیه رو میخوام .
- یکدفعه فهمیدم چه گافی دادم سرم رو به شدت زیر انداختم .
- "س" میخوای عزا منو بگیری؟؟؟
- من میخوام .
- ولی جرات نداشتم سرم رو بیارم بالا .
- تو که جرات نداری سرت رو بیاری بالا پس چرا میخواییش؟؟؟حتی از گفتن کلمه اش هم خجالت کشیدی .چه برسه به لباسش
- به توجه؟؟؟
- وگستاخانه تو چشماش چشم دوختم .
- خیلی خب پاچه نگیر .ولی اگه هر خری رسید خواست دست درازی بهت کنه به من چه ها ..

-گمشو. همش از این حرفا میزنی .

-خوددانی

رفتیم و پوشیدمش زیپش بسته نمیشد. ای خدا چه غلطی کنم حالا؟؟؟

۱۰ سانت زیپ داره همونم بسته نمیشه وای پشت کمرم کاملا پیداست دختر فروشنده در زد و اومد تو:

-مشکلیه

-زیپش بسته نمیشه

-خب الان به شوهرتون میگم بیان کمکتون .

چی شوهرم؟؟؟

وسریع گفت: اقا بیاین .

به اینه نگاه کردم رنگم به خاطر همین یک کلمه پریده بود وای یه جورم شد وقتی ارسن رو کنار خودم فرض کردم .

دختر رفت بیرون و همون موقع تصویر ارسن افتاد توی اینه بهم خیره شده بود از شرم در حال مردن بودم

-کمکم میکنی؟؟؟

-چرا خود دختره نکرد؟؟؟

-وای خب نمیگیری که ..

دستش اومد سمت خدای من اروم زیپ رو کشید بالا اومدم چرخ بزنم و بهش بگم ببینه که یهو رفتم توی ا-غ-و-شش موهام ریخت توی صورتم دستش رو آورد بالا و کمی کنارشون زد .

-بهم میاد؟؟؟

یکی از دستاش رو روی بخشی از کمرم که ب.....ه بود گذاشت و گفت:

-خیلی .

دستام خیسه عرق شده بود اروم جلو اومد نزدیک و نزدیک تر .

میخواه منو ب-و-س-ه؟؟؟

دیونه شده؟؟؟؟

عطرش خیلی مستم میکرد اومد نزدیک چشمم رو بستم یکدفعه دو تقه به در پرو خورد

-چیشد خانوم؟؟؟ خوب بود؟؟؟

سریع ازم فاصله گرفت و چنگی توی موهایش زد از شرم نمیتونستم حتی حرکتی کنم

-خانوم .

ارسن اروم گفت: درد و خانوم کلاغ مزاحم .

و در رو باز کرد و رفت بیرون شکه شده بودم این پسر چیکار میکنه؟؟؟ لباس رو در اوردم. رفتم بیرون ارسن بیرون منتظر بود معلومه که خیلی کلافه اس رفتم پیشش

-خوبی ارسن؟؟؟

ازمن پررو ترم مگه وجود داره اصلا همه چیو از یاد بردم توی چشمم چشم دوخت نمیدونم چرا دلم نمیخواست نگاهش کنم خجالت میکشیدم ازش

-خوبم. همینو میخوایی؟؟؟

-اوهوم

-مطمئنی؟؟؟

-اره

-خانوم همین رو بگذارید .

وقتی قیمتش رو شنیدم نزدیک بود پس بیافتم دو میلیون بابت یک لباس؟؟؟ارسن خیلی راحت وعادی کارت کشید

وقتی رفتیم بیرون کمی واسش غصه ام شد حتما بخاطر من میونه اش با سحر شکر ابه وبعد از اونم من میخوام واسه اردشیر خوشگل کنم پولش رو ارسن بده؟؟؟؟رفتم نزدیکش وبازوش رو گرفتم کمی جا خورد:

-ارسن خیلی ممنونم ولی اصلا نیاز نبود اینهمه پول بدی .

-اشکال نداره .

-اچه تو هزینه های اون بیمارستان خصوصی رو هم دادی .

-بهش فکر نکن دیلایی .

رو سر پنجه ایستادم وگونه اش رو ب-و-س-.....یدم خب واسه تشکر لازم بود دستش رو کشید به گونه اش متعجب شده بود

با خنده گفتم:خیلی ممنونم .

لبخند نرمی زد هیچ چیز دیگه ایی نگفت ولی فقط چند ثانیه ایی توی چشمام خیره شد نگاه نافذی داشت شب رو هم رفتیم توی یکی از بهترین رستوران های شهر روز تولد رسید ارسن خیلی باهام خوب تا میکرد ولی بهتره بدونه که من ماله اردشیرم واون ماله سحر امروز صبح قبل از رفتن به ارایشگاه مثله همیشه دعوامون شد سره اردشیر من همش میگفتم با اردشیر میام تولد واون میگفت نه باید با من وسحر بیایی اخر هم لچ کردم بهش وزنگ زدم اردشیر وگفتم بیاد دنبالم که یه جور ارسن رو دک کنیم رفتم ارایشگاه بعد از تموم شدن کار ارایشگر نگاهی توی اینه کردم سوتی واسه خودم کشیدم وگفتم:

-عجب دافی بودمو وخبر نداشتم .

زنگزدم اردشیر که گفت چند دقیقه دیگه میاد اومد نشستم توی ماشینش ارسن حتما ناراحت همیشه ناراحت هم بشه فوقش کمی غر غر میکنه وخلاص صدامو صاف کردم وگفتم:

-اردشیر .

-جونم عسلم؟؟؟

-میگم بیا ازدواج کنیم .

-چی ازدواج؟؟؟

-اره ازدواج .

-باشه حالا تا ببینم .

ورفت سمت عمارتشون .

-چرا میری سمت عمارت خودتون؟؟؟

-بریم کمی اونجا کار دارم بعد میریم .

-باشه عزیزم .

وقتی ماشین رو برد داخل کمی دلم لرزید ولی بیخیال تاحالا هزار بار با اردشیر اومدم اینجا

-بیا بریم داخل کارمون طول میکشه

رفتم داخل .

-کسی خونتون نیست؟؟؟

-نه همه رفتن مرخصی

- اهان پس من میرم تو ماشین منتظرت میمونم زود بیا تولد هم دیر میشه
وقتی خواستم برم دستم رو کشید پرت شدم توی ا-غ-و-شش یکدفعه شروع کرد به کمی که نفسش گرفت جدا
شد

- بریم دیگه دیونه؟؟؟

- نه عزیزم تازه اولشه کجا بری؟؟؟ اینقدر خوشگل کردی بذار کمی ...

- چی میگی دیونه؟؟؟ بیخیال تولد دیر میشه ها .

- نمیشه

ومن رو توی ا-غ-و-شش کشید وبرد طبقه بالا من احمق فکر میکردم مثله همیشه بعد از کمی سیر میشه وکنار
میکشه .

- چقدر امروز خوشگل شدی دیلا .

- بسه دیگه بریم؟؟؟

- نه نمیشه تازه اول شبه .

ودست برد سمت زیپ لباسم وباز کرد بند هاش رو کشید وپاره کرد از ته حنجره جیغ میکشیدم نایی واسم نمونده
بود

ب-و-س-ه هاش عطر تلخش حالمو بهم میزد اون اتفاقی که نباید افتاد من دیگه پاک نبودم حرف ارسن به حقیقت
مبدل شد

ارسن:

- سحر دلم شور میزنه پس این دختر کجا موند؟؟؟

- نمیدونم زنگ میزنم جواب نمیده .

سریع ماشین رو سوار شدم ورفتم سمته ارایشگاه دیلان نبود خانومی میگفت که با یک آقای بور وچشم ابی رفته
دیونه شده بودم نکنه بلایی سرش بیاره شماره سحر رو گرفتم:

- نیستش سحر اردشیر اون رو برده .

- ارسن چیزی بگم؟؟؟

- بگو؟؟؟

- یکی از پسرا گفت اردشیر گفته نیام وخنه ام رفتم با دیلان ..وسرم گرمه .

نزدیک بود رگ های مغزم منفجر بشه .

دادادم: چی میگی؟؟؟

- بخدا نمیدونم چیشده به نظرم برو خونه اردشیر وعشقت رو نجات بده .

- ادرس .

ادرس رو گفت وقتی رسیدم متحیر نگاه کردم کوچه امبولانسی درش بود رفتم جلو پاهام نایی نداشت روی نیم تنه
دیلان یک ملحفه کشیده بودند .چی به سرش اومده؟؟؟ همون لحظه اردشیر رو دستبند به دست آوردند از خونه
بیرون دویدم سمتش وتا خورد کتکش زدم بعد از اون کنار درخت گوشه کوچه سر خوردم رو زمین هق هقم کل فضا
رو گرفته بود .پیر مردی اومد وکمی شونه ام رو ماساژ داد

- پسرم به خودت بیا .

- چجور حاجی؟؟؟ عشقم لکه دار شد ..عشقم منو فروخت حرفمو گوش نکرد .

-به خودت بیا معلومه دختره هم نمیخواسته .من صدای جیغ شنیدم ودرخواست کمک .زنگ زدم پلیس .وقتی اومدن کار از کار گذشته بود پسره مثله اینکه شیشه زده حالیش نبوده چکار میکنه وکار دختره رو ساخته .
 هق هقم کل فضا رو گرفته بود یکی از همون احالی کوچه نشست پشت فرمون ماشینم .

-خیلی دوشش داشتی رفیق؟؟؟

-بیش از جونم همش میگفتم باهاش نرو اردشیر قابل اعتماد نیست

-میتونه شکایت کنه الان دختره .فقط باید بهوش بیاد .

-من خودمو میکشم ..نمیتونم .نمیکشم دیگه .

تا بیمارستان هیچکدوممون حرفی نزدیم غمه دنیا به دلم نشسته بود از یادگاری عمه رو خوب نگهداری نکردم گلش رو دادم به باد تقصیره من بود .

این اهو رو دست گرگ خودم سپردم رسیدم به در اتاقش پرستار گفت تازه بهوش اومده .رفتم داخل

لباس بیمارستان تنش بود من رو که دید هق هق زد:

-ارسن .ببخشید

-

-ارسن بخدا نمیدونستم .

-سیس .والا خودمو خودت رو میکشم

دیلان:

صورتش از گریه قرمز قرمز شده بود دلم آتیش گرفت توی اون حال که دیدمش

-حالا رسیدی به حرفم دیلان؟؟؟

خواست بره بیرون هق هق میزد .

-ارسن

ایستاد ولی برنگشت:

-دیلان دیگه حرفی نمونه لیاقت چیزیای خوب رو نداری .لیاقت عشقمو نداری میفهمی؟؟؟

عشق؟؟؟

خدایا من با ارسن و خودم چکار کردم؟؟؟از درد در حال مرگ بودم ولی ایستادم

-ارسن ترو خدا

-سیس نمیخوام دست روت بلند کنم

-میخوام برم خونه .

-خونه ی من؟؟؟؟تو یه ب-د-ک-اره ایی دیلان .تو زندگییم جایی نداری .همه تلاشم این بود کسی دست به گل یاسم نزنه خشی روی بدنش نیافته ولی تو خودت رو دادی بهش وجودت رو منو کشتی دیلان .

به پاش افتادم:

-ترو خدا من جایی ندارم برم .

رفت از اتاق بیرون بعد از بازجویی پلیس اومد ساکی دستش بود انداخت روی ت-خ-ت

-پوش .

پوشیدم رفتم همراهش بیرون هیچ چیز نمیگفت چشمای خاکستریش سرد شده بود نشست پشت فرمون نشستم پیشش

رفتیم به خونه حتی چراغ رو هم روشن نکرد خواستم روشن کنم که با صدای گرفته گفت:

-برو اتاقت تا وقتی نگفتم بیرون نیا .

همونکار رو کردم اخه مگه غیر ارسن کیو داشتتم؟؟؟

یا اصلا میتونستم پیشه کس دیگه ایی برم؟؟؟

یا اصلا میشد؟؟؟

دراز کشیدم روی ت-خ-ت زیر دلم به شدت تیر میکشید به حالت جنین توی خودم جمع شدم .

ارسن:

وقتی رفت توی اتاقتش شونه هام لرزید دلم شکست سر خوردم کنار دیوار سرم رو توی دیوار کوبیدم ولی فایده نداشت این غم از دلم بیرون نمیره این زندگی لعنتی هرروز سخت تر از دیروز میشه خسته به نمای شهر چشم دوختم

-خیلی ها رو توی خودت حل کردی تهرون .من رو هم شکستی .

صدای قدم های یک نفر اومد نشست کنارم

-ارسن .

حتی بیخیال صدای دلنشینش شدم

-غلط کردم .خوبه؟؟؟

-غلط کردنت پاکیتو رو بر نمیگردونه .داد زدم:میفهمی؟؟؟

هق هق زد .دستش رو روی بازوم گذاشت با شدت حولش دادم طرف دیوار از دستش حسابی دلخور بودم خواستم بزمنش ولی دلم نیومد دستم رو توی هوا مشت کردم ..

دادزدم:دست کثیفت رو به من نزن .به من نزن ..نابودم کردی بست نیست؟؟؟؟ببین منو کشتی دیگه نمیتونم رو پام واستم .پیراهن "س" واسش پوشیدی؟؟؟؟خودت رو خوشگل کردی .ارایشگاه رفتی؟؟؟؟به چه قیمتی پاکیتو رو دادی بی چشم ورو؟؟؟؟با پولای من؟؟؟؟هان؟؟؟؟رفتی تو-غ-و-ش یکی دیگه؟؟؟؟واسش دلبری کردی؟؟؟الاغ یکبارم فهمیدی توی این چند سال چه زجری میکشم میبینم هرروز با یکی ل-...-ا-..س میزنی واخامات برای منه؟؟؟بـــــــرای من؟؟ .دیگه نمیکشم دیلان منو عشقمو یکجا کشتی حالا پشیمونی؟؟؟حالا که مفت وبدونه هیچ قید وبندی دخترت رو هدیه دادی به یکی که هر شب یکی مئه امثال تو زیر دست وپاشن؟؟؟حالا خنک شدی؟؟؟دیگه بیا بشین سره قبر من گریه کن ..

ایستادم وزدم بیرون از خونه بی هدف رانندگی میکردم رفتم خارج از شهر توی بیابون .

دادزدم:خـــــــدا .چرا نمیرسی به دادم؟؟؟بیا وخلاصم کن از این زندگی .

دیلان:

۳ روزه خونه نیومده دلم خیلی گرفته اس

یعنی اینقدر منو دوست داشت؟؟؟

یعنی اینقدر عاشقم بود؟؟؟

من همه چیو باختم به خودم عشقه ارسن رو از دست دادم این یک مرگه واسه من این سه روز کارم شده اشک ریختن .

ساعت ۱۱ شب بود عکسش که باهم کنار دریا انداخته بودیم توی دستم بود کلید توی قفل پیچید کمی ترسیدم . چراغ روشن شد چقدر لاغر وشکسته شده چشم هامون به هم نگاه میکرد یه دنیا حرف بود واسه گفتن ولی گفته نمیشد .

یه دنیا فریاد بود که نهفته شد کتتش رو پرت کرد روی زمین اومد نزدیکم وقاب عکس رو از دستم گرفت ایستادم . قاب رو زد به دیوار هزار تکه شد اشک هام شروع به چکیدن کرد اشکم رو پاک کرد وگفت:

-دیگه اشکات دلمو به درد نمیاره عشقم .

حس کردم دنیا روی سرم اوار شد بلند هق هق زدم یکدفعه منو کشید توی ا-غ-و-شش وبه گریه افتاد . با تمام وجودم بوییدمش بوی سیگار میداد .

-چرا رفتی؟؟؟ چرا به حرفم گوش نکردی؟؟؟ چرا منو کشتی؟؟؟

دادزد:د حرف بزنی .

دو طرف صورتم رو توی دستاش گرفته بود .

۵ سانت با صورتش فاصله داشتم

-ببخشید

-ببخشید جوابم نیست دیلان قانعم کن ..

-فکرش رو هم نمیکردم . فکرش رو نمیکردم بهم دست درازی کنه .

-من که گفتم گلم پرپر میکنی . گفتم . گفتم عشقم زندگیگم بودی . واست همه کار کردم دیلا چجور ندیدی؟؟؟ چجور

دو طرف صورتش رو گرفتم وگفتم:

-منو ببخش خیلی پشیمونم .

توی چشمام چشم دوخت یکدفعه سرم رو کشید جلو و.....هام گذاشت دستش رو توی موهام فرو میکرد ویکدفعه حولم داد به چند متر اونطرف تر کاملاً دیونه شده بود دستم رو شیشه برید رفت توی اتاقش ودر رو محکم به هم بست دو هفته میگذره اصلاً نمیبینمش صبح زود قبل از اینکه بیدار بشم میره سره کار و شب ها هم اضافه کار وای میسته واقعا دیگه حوصله ام سر رفته بود رفتم سمت لباس هام ویک ست پوشیدم و کمی ارایش کردم وکیفم رو دستم گرفتم وقتی خواستم در اپارتمان رو باز کنم کلید توی قفل چرخید واومد داخل متعجب چشم دوخته بود بهم .

دادزد:کجا؟؟؟

-بخ . بخدا حوصـ حوصله ام سر رفته بود ..

دستم رو کشید ودر رو محکم بست پرتم کرد روی کاناپه ودادزد:

-گفتم کجا؟؟؟

توی این چند روز همه چیز رو واسم محروم کرده بود حتی تلفن خونه رو هم قطع کرده بود .

-ارسن بخدا حوصله ام سر رفته بود

دستش رو برد بالا ومحکم فرود آورد توی صورتم حالا میفهمم اون دندونات رو میریزم توی حلقه چی بود طعم شوری خ-و-ن رو حس کردم بعدی وبعدی رو هم زد .

دادزد:باز میخواستی بری تو ا-غ-و-ش کی؟؟؟باز میخواستی کی رو شیفته خودت کنی؟؟؟

-ارسن بخدا اونجور که فک .

باز زد توی صورتم

-عوضی چرا میخوایی منو دیونه کنی؟؟؟

-ارسن .من نمیخوام دیونه ات کنم .
 -این ارایش چیه؟؟؟؟؟؟؟؟روانی داری نابودم میکنی .
 کمر بندش رو در آورد گفتم الانه که منو سیاه کنه وقتی دکمه های پیراهنش رو باز کرد فهمیدم از چه قراره
 اروم گفتم:میخواهی چیکار کنی ارسن؟؟
 -کاری رو که باید انجام میدادم .اون پسر چیش از من بهتر بود؟؟؟پول؟؟ بابا مامانش؟؟؟هان؟؟؟
 -بین حماقت نکن .
 دستم رو کشید وبرد سمت اتاق خوابش انداختم روی ت-خ-ت ودر رو قفل کرد .
 -میری توی ا-غ-و-ش اونا منی که یه عمر حمایت کردم چی؟؟؟
 لباس هاش رو کامل در آورد .
 دادزدم:دیونه به خودت بیا ..
 دستش رو کشید سمت شالم وبا یک حرکت از سرم کشید ومانتوم رو پاره کرد کاری به جز جیغ زدن بلد نبودم نگاه
 توی چشمم کرد کمی ساکت شدم .
 -حداقل من با عشق باهات رابطه برقرار میکنم ..
 روی ت-خ-ت حولم داد بخاطر حرفش حسابی هنگ کرده بودم چیزی نگفتم یعنی چی بخاطر عشق باهامه؟؟؟یعنی
 هنوزم دوسم داره وقتی کارش تموم شد با گریه دادزد:
 -گمشو بیرون .
 با هق هق رفتم از اتاق بیرون زندگیم سیاه شده بود .

 ارسن:
 وقتی رفت بیرون فهمیدم که چه غلطی کردم صدای گریه هاش دلم رو شکوند چطور اینقدر پست شدم؟؟؟رفتم از
 اتاق بیرون نشسته بود کنج دیوار نشستم کنارش وموهاش رو کنار زدم:
 -معذرت میخوام دیلا ..
 دستم رو با نفرت پس زد ..
 -ولم کن همتون حیونید
 -باهام ازدواج کن دیلا ..
 مبهوت توی چشمام چشم دوخته بود .
 -زنم بشو .زنه زندگیم .چیزی که از اول باید میشد .
 دادزد:چی داری میگگی؟؟؟
 دوید سمت اتاقش کمی گذشت لباس پوشیده بیرون اومد .
 -دیلا کجا؟؟؟
 -به جهنم .
 اشک هاش به اتیشم میکشید این دختر از سره عشق به اردشیر تن داد واز سر اجبار به من ..
 -دیلا نرو .
 -میرم .عشقم رو به پا اردشیر ریختم ازم سو استفاده کرد .تو از تنم ل.....ت بردی میگذاریم پای محبت این چند
 ساله ات آقای سرداری گر به گر شدیم بکش کنار

-چی میگی؟؟؟ من از اولش عاشقت بودم تورو اگه واسه ل.....ت میخواستم وقتی ۱۵ ساله ات بود ازت ل.....ت میبردم ..

دستش رو روی شکمم گذاشت وبه شدت حولم داد دوید بیرون سریع لباسم رو پوشیدم وخواستم برم دنبالش توی لابی بودم که از خیابون صدای ترمز وبر خورد چیزی رو شنیدم پاهام کاملا سست شده بود دلم میلرزید وقتی رسیدم توی خیابون رنگه مانتوی اون زنی که غرق خ-و-ن بود بدجور دلم رو لرزوند دادزدم:

-دیلانم ..

جمعیت کنار رفت نشستم روی زمین وتوی ا-غ-و-شم کشیدمش از سرش خ-و-ن میریخت

چشم باز کرد:

-دوووم بیار عشقم .

-ارسن .

-دوووم بیار نفسم .

چشمش رو بست نبضش ضعیف میزد .

دادزدم:یکی امبولانس رو خیر کنه ..

مردی گفت:اقا خودش پرید وسط خیابون .

وقتی سرم رو بالا اوردم تصویر خودم رو توی چشمای اون مرد دیدم عینک دودیش رو از چشم برداشت این مرد چقدر آشنا به نظر میرسه اشک هام دیگه نمیبارید امبولانس اومد ودیلان رو بردند به بیمارستان نشستم داخل مرسدس بنز مشکی اون مرد وتا بیمارستان رفتیم چهره مسن مرد .

رنگه چشمش .

چقدر شبیه عکس بابا بود .

بابایی که همه میگفتن مرده .

سورنا سرداری .

فکرم رفت سمت دیلان .

رسیدیم به بیمارستان اون مرد پا به پام میومد مردی تقریبا ۵۵ ساله بود چقدر چهره دلنشینی داشت رفتیم سمت پذیرش .

پرستار

-اسمتون اقا؟؟؟

-ارسن سرداری

اون مرد خشکش زد پلک نمیزد بی حرکت ایستاده بود

-همسرشونید؟؟؟

-نه نامزد دیلان خانوم هستم .

اون مرد:گفتی اسمت چیه پسر؟؟؟

-ارسن ارسن سرداری چیزیه اقا؟؟؟؟

-نه ..

مامور بازپرسی:اقای سرداری .

من:بله؟؟؟

مامور:نه با اقای سورنا سرداری بودم .

سه بار پلک زدم چی؟؟؟؟ امکان نداره .

اون مرد:ارسن .خوبی؟؟؟

-چی میگه این ماموره؟؟؟؟

مامور:اقا ارسن ایشون سورنا سرداری هستن .چیزی شده؟؟؟گویا شما باید فامیل باشید باهم دیگه .

گیج ومبهوت گفتم:چی شد؟؟؟

سورنا:ببین نمیدونم از کجا واز چی بگم .ولی مجبور شدم .الان هم باید برم واسه باز پرسى پسر م .

دادزدم:چی چيو مجبور شدى؟؟؟

عزم رفتن کرد دادزدم:هووووووییییی با توام ..تو تو اسمت تو هم اسم بابا منى ..بابایی که دیگه نیست مرده میفهمی؟؟؟

-ببین ارسن سره فرصت مناسب باهم حرف میزنیم حالا برو به دیلا برس .

کاملا داشتم دیونه میشدم ..

خاطرات سورنا:

دیونه شده بودم ده روز یکبار ح-م-ا-م نمیرفتم نبود عشقم نبود وجودش .نبود ایسان بدجور شکسته ام کرده بود .تو این مدت فهمیده بودم که اسفندیار اون روز نمرده واون چطور ممکنه رو خدا هم مونده توش؟؟؟
خسته از جلوی اینه ایی که خاک گرفته بود کنار رفتم دوماهه که هیچ کی جز خودم حق پا گذاشتن به این اتاق رو نداره .

دل خسته ام با هیچ چیز التیام پیدا نمیکرد با پسر ام حسابی غریبه شده بودم

پسر ای خوشگلم یادگاری های ایسان من باید میرفتم

میرفتم تا دیگه حداقل بلایی سره بچه هام نیاد جورى باید میرفتم که همه رفتنم رو باور کنن همه فکر کنن دیگه سورنا نیست باید برم این رفتن به نفع همه خانواده اس قبل از اون باید دیداری با رامین داشته باشم دیگه نمیکشم سورنایی که دیگه نمیتونه زندگى کنه

خسته ودل زده از این شهر غریب .

قایقى خواهم ساخت .

خواهم انداخت به اب

دور خواهم شد از این شهر غریب

شهرى که در ان هیچ کس نیست تا قهرمانان را بیدار کند

نه به ایی ها دل خواهم بست

نه به دریا پریانی که سرا از اب به در ارند

قایقى از جنس تهى

دل در ارزوى مروارید .

"سهراب سپهرى:

یه ادم شکسته هیچ وقت نمیتونه باز بشه مثله روز اولش .

مثه روز اول شدن با خوب شدن خیلی فرق داره خیلی

دیگه حتی اه هم نمیتونه تمام احساسم رو بیان کنه .

این حسی که مرده بر نمیگرده بخدا .
دیگه اون پنجره نیست .
دیگه اون زمان نیست تا توی چشمت غرق بشم
دیگه خجالت نیست .
عشق نیست
نمیدونم الان کجایه اسمونی .
دل رو هم باخودت بردی عشقم
روزی بود میدیدم تیغی کفه پات رفته داغون میشدم
میشکستم .
ولی دیگه نیستی گل نازم .
چشم به راه بودن سخته .
با این فکر که نمیایی سخت ترم میشه
مجبورم به این اجبار .
گاهی به خدا میگم خدا جونم شدم مرغ بال و پر کنده ایی که افتاده گوشه قفس .
گوشه این قفس دارم جون میکنم به خودت قسم .
شدم ادمی که بی روح داره نفس میکشه .
خسته و دلزده ام .
چشمام همش به در خشکه
واسه اومدنی که هیچ وقت نیست .
واسه کسی که دیگه نیست و با نبودش بدجور سوزوندم .

آخرین کلام ایسان:
البته از فکرش که میگذره .
۲ ماه پیش بعد از تصادف .
توی چشماش نگاه کردم .
ز مرد چشماش چقدر نگرانم ها
چقدر دوست داشتنین این چشما
اشکم چکید .
هق هق میزد .
راستی چقدر اسمم رو قشنگ صدا میزنه .
خاطراتمون جلو چشمم اومد
روزی که به اجبار زنش شدم .
روزی که باهام بود
گلادیاتورم .

عشقه دوست داشتنیه من .
 نگاهش کن چه خوتیپ شده امروز .
 نکنه خدا میدونه آخرین باره میبینمت ج-ذ-ا-بت کرده؟؟؟
 هوا رو داخل ریه هام فرستادم .
 چقدر نفس کشیدن شیرینه
 چقدر طعم عشق شیرینه
 اونم توی ا-غ-و-ش عشقت
 تو ا-غ-و-شه سورنا سرداری
 گلادیاتور مغرورمو ببین
 داره خودشو میکشه جلو این جمعیت .
 گلادیاتور مغرورم داره گریه میکنه .
 خدایا اونم برای من
 سورنا سرداری رو باش .
 نگاه به دورم کردم
 برگای خزون
 عطر هوا
 بوی شبنم
 عطر خاک
 نمیدونم چطور میشه ولی یهو از عطر خاک خوشت میاد .
 یهو دلت میخواد پر بکشی
 دلت میخواد اسمون رو توی ا-غ-و-ش بگیری
 دلت میخواد اونقدر بزرگ باشه دستات که همه اسمون توی ا-غ-و-شت جا بشه
 حس اسمونی پیدا میکنی
 هوا قشنگه .
 همه چیز قشنگه .
 چشمات رو میبندی
 پر میکشی ومیری بالا
 بالا وبالا تر
 دیگه زجه هاش رو نمیشنوی
 خدا رو مبینی .
 ا-غ-و-شش رو میطلبی
 فکر هیچ کس نیستی
 فقط پر میکشی
 مثل یک پرنده مهاجر

دور میشی .
 بدنت یخ میزنه .
 اون بالا همه چی کوچیکه
 نفس هاش نیست
 بچه هام نیستن...
 یه جوون چقدر ناکام طعم خوش کام خاک رو میفهمه ها
 دیگه هیچ صبحی صبحونه نیستی
 توی چشماش نگاه نمیکنی
 عکس های یادگاری که گرفته نمیشه
 خاطراتی که باهاش نداری
 اتاقت بوی غربت میگیره
 تنهات میذاره
 دیگه نیستی تا کنارش خاطره بسازی .
 تنت بوی خاک میگیره .
 اهسته اهسته زیر خاک میپوسی .
 واونجاست که دیگه عشقت رو نمیبینی
 واین بود پایانی برای ایسان فرد ..

 ارسن:

کلافه جلوی در ای سیو بودم نگاش کن مرتیکه دیوژو اسمم بابام رو داره چشماشم شبیه بابامه
 چشم غره ایی بهش رفتم بهم مهربون چشم دوخته بود همیشه عمه هما وعمو حسام از غرور بابا میگفتن
 یکدفعه مغزم ارور داد هجوم بردم سمتش و یقه اش رو گرفتم:
 -اوییی مرتیکه توکی هستی؟؟؟
 -ارسن نکن بابا جون .
 -تو بابای من نیسی نیسی
 -پسرم به خودت بیا منم سورنا سرداری بابات .
 -بابای من
 اشکم چکید پاکش کردم وبا بغض گفتم:
 -بابای من اینقدر بی شرف نبود بره دنبال ارزو هاش وبچه اش رو ول کنه .منو تنها گذاشتیو رفتی؟؟؟حالا اومدی
 دنبال؟؟؟حالا؟؟؟
 -پسرم چی میگی؟؟ من .من مجبور شدم تو واریو رو تنها بذارم
 اریو؟؟؟اریو که شوهر شیرینه اریو دیگه کیه؟؟؟
 دادزدم:اریو دیگه چه خریه؟؟؟
 -اریو داداشت .

صد بار این کلمه توی سرم کوفته شد اریو داداشت اریو داداشت یقه اش رو ول کردم وفروود اومدم روی زمین من داداش دارم؟؟؟غیره ممکنه کنارم نشسته بود شونه هام رو ماساژ میداد

-پسرم ارسن .ارسن بابا

دستش رو پس زدم

-داری شوخی میکنی نه؟؟؟تورو جدت حجبگو شوخیه وبرو .

-چه شوخی پسرم؟؟؟من پدرتم چرا اینجور شدی؟؟؟داداشت اریو کجاست؟؟

-مردک چی میگي؟؟؟کدوم داداش؟؟؟هــــــــــــــــان؟؟؟

-چی میگي ارسن؟؟؟چی میگي؟؟؟تو یه داداش دوقلو داری منو عذاب نده ارسن .

-ببین آقای به ظاهر محترمی که میگي بابامی من نه داداش دارم نه خانواده تورو جدت بگو چرت وپرت میگفتی وبرو برو

-من اومدم تا کنار تو واریو باشم کجا برم؟؟؟همین ۲۳ سالی که رفتم بسمه مته اینکه دشمنم خیلی قوی ترم شده .

-ببین من نه داداش دارم نه کسی چرا حالیت نیست؟؟؟برو به پات میافتم ذهنمو درگیر نکن من اونقدر عقلم میرسه که به اون دختر بیچاره برسم .اونه که بهم نیاز داره وکسی رو نداره

-ارسن ببین من توچی میگي؟؟؟یعنی تو اریو اریو کجاست پس؟؟؟

-من نمیدونم از وجود کسی به اسم اریو خبر ندارم ونمیخوام داشته باشم تورو هم نمیخوام بذار توی بدبختیایی خودم بمیرم .

-ارسن چی میگي؟؟؟پس اریو؟؟؟

واشکی از چشمش چکید نزدیک بود دیونه ام کنه چرا داره گریه میکنه؟؟؟یکدفعه صدای عمو حسام اومد

-ارسن

من بهش خبر دادم بیاد اون مرد بی حرکت ایستاد فقط نگاه میکرد به نظر من جذبه خیره کننده ایی داشت با سن زیادش

سورنا:

وقتی ارسن اونجور گفت قلبم مرد یعنی اریوی من کجاست؟؟؟صدایی شکسته ولی اشنا توی گوشم نشست چقدر میتونه این صدا دلنشین باشه چقدر داشتن یک حامی وبرادر میتونه حال ادم رو جا بیاره ایستادم بدون حرکت نگاهش میکردم

چقدر پیر شده بود انگار این مدت حسابی داغونش کرده بود عجیب تر از اون برام لباس هاش بود دیگه رنگ ورویی نداشت پس کجاست اون حسام؟؟؟اون حسامی که ثانیه به ثانیه تیپش فرق داشت؟؟؟اون هم بی حرکت ایستاده بود نه تنها حسام بلکه همه کسانی که بودند بی حرکت بودند ارسن فقط گریه میکرد هنوز نمیدونم این دختر دختره حسامه یا روهام

ولی میدونم ارسن بدجور دلش گیرشه جای خالی یک نفر حسابی نمود داشت روهام پس کجاست اون برادر جونیم؟؟؟حسام اهسته قدم برداشت .

-این چشا چشای یک نفر میتونه باشه

اشک از چشم همشون میبارید

-دادای من چشاش خاص بود خودتی سورنا؟؟؟

ویکدفعه من رو توی ا-غ-و-ش کشید شونه هاش مردونه تگون میخورد وچقدر شیرینه بودنشون .

این زخمی که توی قلبمه درسته هیچ وقت اوم نمیشه ولی با داشتن خانواده ام ممکنه کمی دردش کمتر بشه

چیزی که ۲۳ سال ازش دور بودم .
 ارسن داد زد: چه خبره اینجا؟؟؟؟
 رامین از ته سالن قامتش پیدا شد برادر من راه میره؟؟؟ برادر من رامین کسی که تا تهش هنوز عاشق ایسان بود
 بهم رسید وتوی ا-غ-و-شم کشید .
 باز ارسن داد زد: چه خبره اینجا؟؟؟
 رامین: عمو من واست تعریف میکنم
 با شدت دست رامین رو پس زد: پس شما هم میدونستید؟؟؟
 همه بهت زده به رامین چشم دوختند کار خودش رو کرده بود برادر راز دارم .تنها کسی که از زنده بودنم خبر داشت
 ارسن اشکش رو پاک کرد وگفت:
 -از شما انتظار نداشتم عمو رامین .
 رفت .
 خواستم مانعش بشم که دستی به بازوم نشست
 -داداش الان نه بگذار خالی بشه بعدا خودم بهش میگم
 حسام محکم رامین رو حول داد وگفت:
 -تو میدونستی سورنا زنده اس؟؟؟
 رامین:اره
 -پس چرا نگفتی بعد از خوب شدن
 رامین: راستش خوب که شدم غم روهامو پسرش
 و حرفش رو خورد با چشمای گرد شده بهشون چشم دوختم
 -رامین غمه روهام چی؟؟؟
 رامین: هیچی بخدا سورنا .
 داد زد: چی؟؟؟؟
 حسام: سورنا چیزی نی .
 ولی حق هفش نشون میداد یه چیزی هست
 داد زد: روهام کجاست؟؟؟؟
 کسی جواب نداد از بغض صدام در نمی اومد اشکام شروع به ریختن کرد با حق هق گفتم:
 روهام کجاست؟؟؟
 حسام: تو بهشت زهرا خوابیده .
 وهمه جمع زدند زیر گریه .
 مبهوت بودم باور نداشتم شکه شدم .دستم رو بردم سمت پیراهنم ودو دکمه اول رو باز کردم حس خفگی بدجور
 عذابم میداد .سر خوردم کنار دیوار حق هق امونم رو بریده بود .
 اینکه دیگه داداش نباشه روزای خوبتون نباشه .اینکه دیگه هیچ وقت نبینیش بدجور داشتم عذاب میکشیدم
 داد زد: خدا چرا من هنوز زنده ام؟؟؟؟
 کمی که گذشت اروم شدم همه اروم شده بودند .

حسام: اسفندیار خیلی قدرتمند شده .

رامین: من حاضرم .

-نه دیگه نمیتونم ببینم یکیتون برید .دیگه نمیکشم خودم باهش روبرو میشم

حسام: دادا سورنا این موها را میبینی؟؟؟اینا الکی سفید نشد اینا بخاطر غمت سفید شد من .من نمیذارم دوباره بیافتی توی چنگال اون مرد .

-اریو کجاست؟؟؟

هیچ کس چیزی نگفت .

دادادم: کجاست؟؟؟

حسام: نمیدونم .

-نمیدونید؟؟؟اریو کجاست؟؟؟

رامین: در دیدنش

-چی میگویی؟؟؟مگه میشه؟؟؟کی؟؟؟

حسام: ۲۳ سال پیش .

مبهوت نگاهشون کردم .

-کاره اسفندیاره؟؟؟

رامین: داداش من یه نظری دارم .راحیل بیش از حد توی پرونده اسفندیار دخالت کرد خوابید گوشه قبرستون .بهتره بکشیم کنار .بهتره الان به فکر یادگاری داداش رو هام باشیم اونی که خوابیده رو ت-خ-ت بیمارستان

-چی؟؟؟دیلا دختر اونه؟؟؟

وچقدر این عذاب وجدانی که باعث خوابیدن دیلا روی ت-خ-ت بیمارستان شدم مته خره وجودم رو میخورد .

رفتم کنار پنجره چی رو باید باور کنم؟؟؟این تصادف که منو ارسن رو بهم رسوند؟؟؟

این حقیقت که دیگه بابای این دختر برادرم دیگه نیست؟؟؟اینکه اسفندیار مته کاب....و...سی با عث بهم ریختن زندگی داداش حسام شده؟؟؟اینکه این چند سال بدونه اینکه خبری ازشون بگیرم رفتم رفتم وبا این ثروتی که فقط واسم عذاب داشت زندگی کردم؟؟؟نشستم وگذاشتم دوستانم بدبخت بشن؟؟؟من نامرد ترین ونیمه راه ترین رفیقیم که حسام داشته من نمیگذرم من از این روزگاری که بر من گذشت نمیگذرم من از اون اسفندیار حروم زاده نمیگذرم من اومدم تا بشم کاب....و...س جونش

اومدم تا بشم خلع ارامشش یکدفعه دختری از ته راهرو دیدم داره میدوه سمت شیشه ها شکمش برآمده بود

حسام: دخترمه شیرین .

-چی؟؟؟ازدواج کرده؟؟؟

-اره اسم شوهرش اریوهس .

-چی؟؟؟اریو؟؟؟

-اره عجیب تر از اون اسم بابا بزرگ اریو امیر راهبیه .اما فکر نکنم اونی که میخوایی باشه

-چطور؟؟؟

-قیافه اش همه چیش فرق داره با اون اسفندیار..از همه مهم تر این یکی خیره داره .خیلی به نامه .

-اون حیون به همه شکلی در میاد .

-سورنا بیخیال شو .تا یک قتل دیگه اتفاق نیافتاده بیخیال

-من من بیخیال نمیشم .تمام پولی که ازت بالا کشید تمام بدبختیا من جواب میخوام .

-داداش سورنا من میگذرم از همه چی .بیخیال .
دختر کنارمون ایستاد اشکش رو پاک کرد وگفت:
-سلام .

از ته راهرو یک نفر رو دیدم یک پسر .
هه .

جالبه ولی بیخیال سورنا اومد نزدیک دستش رو سمتم دراز کرد .

-سلام اقا من اریو راهبی هستم وشما؟؟؟

-سورنا سرداری

بهش دست دادم حسام دلنگران بهم چشم دوخته بود .

اریو:سلام بابا حسام خوبید؟؟؟

حسام:بد نیستم

یکدفعه شیرین که کنارمون ایستاده بود وحرف هامون رو گوش میداد جیغ کشید:

-عمو سورنا ..

حسام اشکی که از چشمش چکید رو پاک کرد اریو با چشمای گرد شده نگاهمون میکرد .

شیرین جیغ میکشید:خدای من .عمو .اریو عموم نمرده .برگشته ..

ویکدفعه من روبه اغ-و-ش کشید مثله اسمش شیرین بود ازش جدا شدم مثله ابر بهاری اشک میریخت .

اریو:من که نفهمیدم چی شد .

شیرین:معرفی میکنم اسطوره زندگیمون عمو سورنا .بابای ارسن .

-وبابای اریو .

اریو توی چشمام خیره شده بود مثله غرق شدن توی یک رویا بی حرکت حتی پلک هم نمیزد ای کاش واقعیت داشت واریوی من همین بود .

اریو:

-وبابای اریو .

هنگ کردم توی چشماش خیره شدم رنگ سبزی که توی خواب دیدم این همون رنگه .شاید هم ابیه .شاید هم یک رنگی فراتر از تصور ولی خودش ولی اسم بابای من که سورنا نیست چقدر غرق شدن توی چشماش ل-ذ-ت بخش بود .

ههه چه ساده اریو بابا ومامانت نیستن مردن بدونه اینکه چیزی بگم به سمت مخالف راهرو که به دستشویی ختم میشد رفتم چند مشت اب به صورتم زدم

توی اینه نگاه کردم کاب....و...س های توی خواب .رنگ واضح تری گرفته بود دقیقا توی اینه منعکس میشد .مستم رو به اینه زدم در کسری از ثانیه همه جا رو خ-و-ن گرفت دیونه شده بودم در باز شد سورنا اومد داخل نمیدونم چرا ولی هم بهم آرامش میداد هم ترسی ازش توی وجودم ریشه میدوند .

-چیکار کردی اریو؟؟؟چیزی شده؟؟؟

به دستام نگاه کردم نه دستم مهم نبود مهم اون کاب....و...س ها بود که تموم نمیشه .مهم همین چشما بود نمیدونم ولی هرچی بود دیونه ام میکرد با نگرانی نشسته بود کنارم حمله های عصبی بهم دست داده بود لرزش بدنم رو گرفته بود .

-اریو. اریو خوبی؟؟؟

دستم توی دستاش بود این مرد کیه؟؟؟ این کیه؟؟؟

با شدت حولش دادم پرت شد به گوشه ایی

ایستادم چشمم سیاهی رفت همه جا رو تار میدیدم سه بار پلک زدم نه همیشه. تکیه زدم به کنار دیوار خ-و-ن از دستم به شدت زیادی بیرون میزد.

من اینجا اومدم واسه چی؟؟؟ من اینجا چکار میکنم؟؟؟ حرف های شیرین اشک هاش یادم افتاد

۲ ساعت پیش که خبر دیلان رو شنیده بود

-اریو ترو خدا بیا بریم یه کاری کن. تو مگه دکتر نیستی؟؟

حالا به سورنا خیره شدم واقعا این مرد کی بود؟؟؟

دادزدم: تو کی هستی؟؟؟

اومد کنارم ودستم رو توی دستاش گرفت

اروم گفت: من خودمم نمیدونم کیم.

این حرفش وجودم رو لرزوند موهاش که نیمی از اونا سفید شده بود بدجور به چشم میخورد.

شکسته بود ولی حسابی جذبه داشت.

-دستت خیلی خ-و-ن ریزی داره اریو.

-چیزه خاصی نیست.

-هست. ممکنه به عصب هات آسیب رسیده باشه

-اینجور که نشون نمیده.

تمام این کلمات رو خ-و-ن سردانه بهش میگفتم واوون لحن نگرانی توی صداس موج میزد.

دادزد: از کجا اینقدر مطمئنی پسره دیونه؟؟؟

-دکترم.

مبهوت نگاه میکرد نمیدونم این بهت زدگی برای چی بود برق تحسین توی چشمش موج میزد دلم میخواست نباشه حس کردم اون کاب...-و...-س ها باز برمیکرده استرسی وجودم رو گرفته بود

-اریو بیا بریم پانسمانش کن.

-واسه چی اینقدر نگرانی؟؟؟

-هیچی همین جوری توهم بودی نگران میشدی دستت خیلی خ-و-ن ریزی داره شیرین بیینه حالش خراب میشه. ممکنه واسه بچتون اتفاقی بیافته

هه یاد بچه ام افتادم تنها دلگرمیم توی این زندگی بی سر و ته یاد لبخندای عشقم شیرین تنها کسی که با نگاه کردن به چهره اش تمام غمهای دلم میمرد به دستم چشم دوختم حق رو به این مردک دادم نمیدونم کجای زندگیم میخواست قرار بگیره ولی حرفهاش بوی خوبی میداد بوی محبت. ای کاش بابا بزرگ بجای اونهمه خوشنت کمی بهم محبت میکرد وبهم یاد میداد همراهش راه افتادم از دری رفتیم که شیرین متوجه نشه دوستم نیما واسم پانسمان زد بعد از اتمام گرم گرفتن اون هم با سورنا واینکه عمومی خودش خطاب میکرد کمی حالمو دگرگون کرد این مرد واقعا کجا بود؟؟؟

چطور توی زندگیم قرار گرفت؟؟؟

چطور رسید به این نقطه؟؟؟

مگه میشه؟؟؟

ایستادم فقط سکوت کردم صدای زنگ تلفن من رو از افکارم کشید بیرون .

-جانم بابابزرگ؟؟؟

سورنا ایستاد و نگاهم کرد چه غمی توی چشماش بود

-کجایی پسر م؟

-بیمارستانم

-نمیایی سرم بزنی؟؟؟

-چرا میام اخر شب میام

-باشه منتظرتم کمی باهم کار داریم

-باشه

-مراقب خودت باش

-چشم شما هم .

-ممنونم که نگرانی

-خواهش کاری ندارید؟؟؟

-نه منتظرتم

-خداحافظ

سورنا: پدر بزرگت رو خیلی دوست اری؟؟؟

-خیلی . واسم مهمه همیشه کنارمه .

-خوبه . ای کاش پسر من هم منو اینقدر دوست داشته باشه

-ارسن؟؟؟ به نظر نمیاد پسر بدی باشه

-پسره بدی نیست ولی بخاطر اینهمه سال تنهایی نمیخشدتم .

-میبخشه

-اگه یه روز جاش بودی میبخشیدی منو؟؟؟

-حالا که نیستم .

-خب نظرت رو بگو؟؟

-نه .

واز کنارش رفتم مات نگاهم میکرد نمیخواستم حتی به این فکر احمقانه یه درصد احتمال بدم .

ارسن:

رفتم بام تهران حسابی دلم گرفته بود واین نبود دیلان پدرمو در میاورد

راسی پدر

چه واژه غریبی .

۲۷ سال عمر کردم .

چه خاطره هایی که باید باهاش ساخته میشد و نشد چه روزایی که باید کنارم میبود و نبود .

چه شبایی که تنهایی کشیدم نمیگم عمو رو هام و عمو حسام و خانواده هاشون بد بودن نه

-خوبه؟؟؟

-خبر بدی دارم .

-چی؟؟؟

-حدود چند روز رو کلا فراموش کرده .یعنی به قسمتی از حافظه اش که مربوط به حدود ۱۵ روز پیش یه چیزایی میگه میشه شخصا باهم حرف بزنیم؟؟؟

همه بهم نگاه کردند من کاملا فهمیدم چیشده .

باهاش رفتم سمتی همه نگاهشون متعجب بود

-ارسن گریه میکنه ومیگه بهش ت.....ز شده منظورش چیه؟؟؟

گر گرفتم ..

-بقیه اش چی؟؟؟یادش نمیاد؟؟؟

-نه گفتم که کلا قسمتی از مغزش که مربوط به ۱۵ روز پیشه پاک شده .

-اخه مگه میشه؟؟؟

-حالا که شده منظور دیلا چیه؟؟؟نکنه باهاش

-من؟؟؟دیونه شدی؟؟؟

ویاد رابطه امون افتادم وتوی فکر رفتم ما باهم رابطه داشتیم ولی اونروز به من مربوط نیست من دیروز باهاش بودم .

-چیشده؟؟؟دوساعته دارم فک میزنم تو فکری؟؟؟کاری باهاش کردی پسر؟؟؟

-کار که .

متعجب وبا چشمای گرد نگاهم کرد .

-چیکارش کردی ارسن؟؟؟دیونه شدی؟؟؟میدونی ازت شکایت کنه چند سال واست حبس میبرن بعدشم باید بگیریش .

-گرفتنش که ارزومه ولی اونجور که فکر میکنی نیست به دیلا واقعات.....وز شده .

-چی؟؟؟

-اوهوم ۱۵ روز پیش تولدی بود خونه دوست دوست پسرش .دوست پسرش اون رو به تولد نمیبیره ومیبیره خونه خودشون .

-چی؟؟؟وای خدای من ..بین همه دارن نگاهمون میکنن .از قرار معلوم تا یک هفته دیگه دیلا اینجاست درسته بیمارستان اینجا تحت نظر بیمارستان ماست ولی انتقالش میدم به بیمارستان خودم الانه بهتره بریم تو برو وبه دیلان بگو بخشیدیش یه روز مینشینیم ومفصل در مورد دیلان حرف میزنیم حالا تا کسی نرفته داخل برو بهش بگو گویا این جمع نمیدونه چی به سر این دختر اومده .

-باشه ممنونم که هستی

-راسی به باباتم اینقدر گیر نده

وخنده ایی که خاص خودش بود رو کرد زدم روی شونه اش وگفتم:

-میخوای دیونه ام کنی؟؟؟

چشمکی زد سریع رفتم داخل اتاق دیلان زیر چشماش حسابی سیاه شده بود ول-ب های خوشرنکش بی رنگ شده بود

من رو که دید با هق هق گفت:

-ارسن اومدی؟؟؟

-خوبی دیلا؟؟؟

-خوبم بخدا من نمیخواستم بهم دست بزنه .

-اشکال نداره ببین بقیه چیزی نمیدونن تو هم چیزی نگو باشه .

-باشه .

توی چشمام خیره شد یاد دیروز افتادم یاد حماقتم چقدر من دیونه ام دیونه این دختر ولی الان اون اون توی حال خودش نیست و متاسفانه هنوز ازم بیزاره هرچند حافظه اش رو هم از دست نداده بود بیشتر متنفر بود .

-ارسن .

-بله؟؟

-واقعا منو بخشیدی؟؟؟

-اره بخشیدم . من برم

-میشه بمونی؟؟؟

حالم خراب بود این ۲۴ ساعت به حد کافی زجرم داده بود هرچی توی چشمای پاکش چشم میدوختم بیشتر از خودم بیزار میشدم یکدفعه گفت:

-چرا من انقدر احمقم؟؟؟

-نه نیستی .

-چرا احمق وساده ام گول ظاهرش رو خوردم کاش به حرفات گوش میدادم داداش ارسن .

وقتی گفت داداش عقل از سرم پرید مثله این بود که دوشاخ برق بهم وصل شده باشه همونجور حرف میزد و من تکون خوردن ل-ب هاش رو میدیدم .

من منو به عنوان یه داداش قبول داره باورم نمیشه خواستم بهش بگم دیونه عاشقتم دیونه ما دیروز باهم بودیم دیونه من میخوامت دیونه دوست دارم اشکی توی چشمم جمع شد نگذاشتم فرود بیاد

-ارسن خوبی؟؟؟

-خوبم برم؟؟؟

-ممنونم داداش گلم .

-خواهش .

ایستادم و رفتم بیرون

عمو حسام:خوب بود؟؟؟؟مته اینکه حسابی دل دادید وقلوه گرفتید دو ساعته اون داخلی .

-عمو حسام

-بله؟؟؟

-از علاقه من نسبت بهش هیچی نگو باشه؟؟؟

-چرا؟؟؟

-خب نگو دیگه .

-خیلی خب من نمیدونم چیتون شده باز ولی خدا اخر عاقبت رو بخیر کنه .

راه افتادم سمت راهرو که سورنا بلند گفت:

-ارسن

یکی از چشماش رو باز کرد و گفت:
 -لوس نشو بقیه راهم ببرم دیگه .
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم
 گردنم رو با دستاش کشید پایین ول...
 -اخه عشقه من تو به حد کافی چشمت خوشگلن دیگه گردشون کنی جیگر میشی .
 -دیونه ی من . خخخخ
 رفتیم داخل اتاق و گذاشتمش روی ت-خ-ت اروم به صورتم دست کشید .
 -دوست دارم اریو
 -منم شیرینم
 دستم رو اوردم بالا تا نوازشش کنم که یه دفعه نشست روی ت-خ-ت و گفت:
 -دستت چیشده؟؟؟
 -چیزی نیست ساعت خواب یعنی دوستمم داره خخخخچ
 -بخدا ندیدم .
 -بله دیگه . شما فقط صورتمو میبینی . خخخخ
 -لوس نشو چیشده؟؟؟
 ودستم رو توی دستش گرفت چه بغضی تو صداس بود
 -یه حادثه کوچیک بود خانومم
 اشکش چکید روی بانداژ دستم زیر چونه اش رو با دست سالمم گرفتم و اوردم بالا چشمای نازش اشکی بود .
 -چرا گریه گلم؟؟؟؟
 -چرا مراقب خودت نیستی اریو؟؟؟
 وچونه اش مته بچه ها لرزید دلم یکدفعه واسه عشقش رفت توی ا-غ-و-شم کشیدمش و...
 دیگه اشک نمی ریخت اون اونقدر ناز خوابیده بود که دلم نمی اومد بخوابم اروم نوازشش کردم .
 عشقه من فقط ماله من بود .
 فقط خاصه من بود .
 زندگیه من بود ..
 وجودم بود ..
 تکیه گاهم بود ..
 وقتی اونجور می خوابید ادم غرقش میشد "واسه تغییر فونت عذر میخوام بیش از دو ساعت دارم درستش میکنم ولی
 نمیشه ."
 ساعت ده صبح بود به نخوابیدن عادت داشتم شماره ارسن رو گرفتم بعد از سه بوق جواب داد.. "هه رو گوشی
 خوابیده بوده"
 -بله؟؟؟
 -ارسن سلام اریو هستم راهبی
 -همسره شیرین دیگه؟؟؟

- بله خودم هستم چطوری؟؟؟
- بهترم تو چی دستت خوب شد؟؟؟
- کمی بهتره .میگم امروز وقت داری؟؟؟
- اره وقتم ازاده از اداره مرخصی گرفتم .
- خوبه .میخوام یه قراری بگذاریمو وهم دیگه رو ببینیم .
- باشه قبول .کجا؟؟؟
- اگه میتونی بیا کافی شاپ اگه هم نه من میام خونه ات .
- بیا خونه ام ادرس رو داری؟؟؟
- واسم مسیج کن
- باشه .بای
- بای
- وقتی ادرس رو گرفتم راه افتادم نیم ساعتی توی راه بودم با ترافیک نسبتا سبک رسیدم به اپارتمانی با نمای شیک ومدرن رفتم بالا درب واحدی رو که گفته بود زدم
- بله؟؟
- ارسن .
- اومدم اریو تویی؟؟؟
- بله
- در رو باز کرد جعبه شکلاتی و که خریده بودم دستش دادم وباهاش گرم دست دادم
- چرا زحمت کشیدی؟؟؟
- چه زحمتی گفتم تا اینجا میام وواسه بار اولمه دست خالی زشته چیزه قابل داری نیست .
- دیلا بود سه سوته همشو میخورد
- چه لبخند تلخی نشست روی لبش خیلی زجر میکشید دیلان بهش میگفت داداش تا جایی هم که میدونم بهش دست درازی هم شده .
- بیا داخل ببخشید اونجا منتظرت نگه داشتم
- رفتم داخل خونه مرتبی بود بهش نمی اومد اینقدر منظم باشه .
- خوش اومدی اریو جان .واقعا خیلی خوشحالم که اومدی
- از این به بعد اگه قابل بدونی زیاد میام .
- خونه خودته .
- رفت توی اشپزخونه وگفت:
- چی میخوری؟؟؟
- فرق نمیکنه .
- اب پرتغال و ابمیوه هست انواع نوشیدنی های داغ هم هست کدومش؟؟
- اگه زحمت نمیشه یک قهوه بیار واسم
- صبحانه خوردی؟؟؟

-نه

-پس صبحانه درست میکنم باهم بخوریم قهوه باشکم خالی حالمون بد میشه ..

-نیاز به زحمت نیست .

-نه بابا چه زحمتی راحت باش .

به خونه نظاره کردم سه اتاق خواب که راهرویی باریک داشت رو نشون میداد و یک سالن نشیمن و یک سالن پذیرایی .

رنگ کل خونه از کاغذ دیواری نقره ای سفید درست شده بود کانپه های سالن نشیمن قهوه ایی و سالن پذیرایی سفید نقره ایی بود ال ای دی ۴۸ اینچ هم به دیوار نصب شده بود یک ترمیل هم گوشه سالن بود هیکل خیلی خوبی داره و خونه تمیز و مناسب و اسش کمی که گذشت صدام کرد

-اریو داداش .

هه چه جالب کاش یک داداش واقعی داشتم تا واقعا کنارم بود عمومی بچه ام میشد و من اینهمه احساس تنهایی نمیکردم

-اومدم .

میز صبحانه نسبتا مفصلی چیده بود .

-اینهمه؟؟؟

-باید عادت داشته باشی .

-نه بابا زیاد صبحانه نمیخورم توی خونه بیشترش توی بیمارستانم و با دکتر های دیگه میخوریم .

-حالا امروز باید کنار من میل کنی صبحانه اتو .

خنده ایی کردم و نشستم

-خونه تمیزی داری ارسن بهت نمیداد

-بهم چی میداد؟؟؟ادم شلخته؟؟؟خخخخ

-نه منظوری نداشتم .

-میدونم خخخخ از ۱۸ سالگی همه کاری رو بلد بودم باید یاد میگرفتم .

-خوبه خوشم میاد ازت روی پاهای خودت بلند شدی و ایستادی .

-اره خوبه ولی این چند ساله که اداره میرم با وجود اینهمه تشویقی یه جا موندم

سره این موضوع توی دلم به خودم لعنت فرستادم و بیشتر به بابا بزرگ که به این بیچاره رحمی نکرده و باعث شده که این چند خانواده ثروتمون رو از دست بدن .

-خب بگو؟؟

-بعد از صبحانه

صبحانه در کنارش خیلی بهم چسبید مثله روزایی که شیرین بود ولی کمی معذب بودم که با اخلاق خوبش اون هم برطرف شد همراهش با کاپ های قهوه رفتیم سمت سالن نشیمن

-خب اریو جان از چی بگم؟؟؟

-از هرچی که دوست داری راستش اولش قصدم از اینجا اومدن فقط درمورد دیلان بود ولی الان کنجاو شدم در مورده همه چیزت .

-خب من که نه پدری بالای سرمه نه مادر از بچگی تا ۱۸ سالگیم خونه عمو رو هام بودم .اون روزا دیلان خیلی لج به لجم میگذاشت کلا مثله کارد و پنیر بودیم همین الانشم همینجوری هستیم ولی خیلی خاطرشو میخوام و نمیخوام بدونم چون کنار من هیچ اینده ایی نداره به قول خودش مرد پول نداشته باشه به درد لای جرز میخوره .

-نه این حرفو زن همه چیز توی پول خلاصه نمیشه که .

-واسه دنیای دیلا میشه .دنیای دخترا با پسرا خیلی فرق داره اریو .دخترا عشقشون خریده یه مرد پولدار کسی که همه جوره حامیشون باشه .اگه یه روز بیچاره بشی حتی نگاتم نمیکنن .

-خب بستگی داره دیگه داداش .

-بیخیال خلاصه بگم که از ۱۷ سالگی که وارد اون دانشگاه لعنتی شد رابطه اش با اردشیر شروع شد به راحیل ومن توجهی نمیکرد گوشش بدهکار نبود پسره خوبی نیست الانم بدهکار نیست شرط میبندم وقتی مرخص بشه باز بهش زنگ میزنه .

-نمیدونم چی بگم خب بقیه اش؟؟؟

-جونم واست بگه که رفت دانشگاهو واز من حسابی کینه گرفت .تا اینکه بیشتر افراد خانواده فهمیدن چقدر میخوامش یه روز به شوخی بهش گفتم اذیتم نکن میام خواستگاریت که دلمو شکوند گفت که من عمرا با ادم پلاسی مته تو برم زیره یه سقف ..وحتی فکر کنم اون روز رو الان به یاد بیاره .تا اینکه بابا وداداشش توی یک حادثه جونشون رو از دست دادند .عمه هما هم یک شب دیگه بیدار نشد خوابید اون عشقی که به عمو روهام داشت نگهش داشته بود تا اینکه یک هفته بعد از مرگه عمو روهام مرد دیلا حسابی تنها شد راسی از یک نفر حرفی نزد عمو رامین ..کسی که از ۱۸ سالگی باهانش اومدم توی این خونه .عمو الان راه میره و حرف میزنه فکر کنم بشناسیش قبلا نه راه میرفت نه حرف میزد همش تقصیر پدرشه وبابا بزرگ من .کسی که همه فکر میکردند قاتل باباس تا اینکه بابا معلوم شده زنده اس .گویا عمو رامین هم میدونسته همیشه توی هر شرایطی کنارم بود همیشه از عشقم نسبت به دیلا بهش میگفتم واون گوش میکرد گاهی شبا که با اردشیر میدیدمش مست میکردم عمو رامین هم کنارم بود اشکامو دید غصه هامو دید بخاطر خرج تحصیلم چه کارا که نکردم .از زباله جمع کنی تا تمیز کاری خونه ها .

-کار خلاف چی؟؟؟

-نه .شرفی که از بابا سورنا به ارث بردم اون حیایی که به مملکتتم دارم نمیذاره دست به یه همچین کارایی بزنم .

یکدفعه از خودم خجالت کشیدم چقدر من ادم پستی هستم که با بابابزرگ همکاری میکنم واسه کارای خلاف چقدر این پسر مظلومانه به سرنوشت باخته بود چقدر کم آورده بود ولی کوتاه نیومده بود عشق اینه .

واقعا داشتن یه همچین ادمی ودیدنش کاره هرکسی نیست به دیلا واقعا حسودیم شد که ارسن واسش جونشم میده وحتی به ارسن که با حجب وحیا زندگیشو میگردونه حتی یه بار تو اوج بدبختی دستشو جلو کسی دراز نکرده از دیوار خونه کسی بالا نرفته قاجاق نکرده .نه منی که با این سنم خودم رو محتاج بابابزرگی که توی پست بودن استادیه واسه خودش کردم .

-خب اریو جان بگم واست که دیلا اومد خونه ام .همش بهش میگفتم که این کارا مناسب نیست اردشیر ادمه خوبی نیست تا اینکه با دوستش واسم نقشه چیدند که اگه من با دوستش دوست بشم نمیدونم چی میشه .من هم با دوستش دوست شدم وکمی اذیتش کردم .تا اینکه فهمیدم عاشقم نیست ولی دوست نداره من از این پيله تنهائیم بیام بیرون .تا اینکه رسید به یک هفته جلوی اون روز شوم .رفتیم باهم خرید لباسی که به قول خودش "س" بود رو خرید بهش گفتم مناسب اون شب نیست ولی گوشش بدهکار نبود توی پرو خواستم بهش اعتراف کنم چقدر دوستش دارم ولی نشد .واون روز شوم من رو پیچوند قرار بود من ببرمش از ارایشگاه به سمت باغی که تولد بود ولی من رو پیچوند وبا اردشیر رفت اردشیر هم بردش جایی که عرب نی انداخت .

-چی؟؟؟؟ تو چکار کردی؟؟؟

-ادرس خونه اردشیر رو گرفتم ولی خیلی دیر رسیدم خیلی .

-پس اون ۱۵ روز چی؟؟؟اون رابطه ایی که گفتی؟؟؟

-راستش اون چند روز دیونه شده بودم یا خونه نمی اومدم یا باهش بحث میکردم بهش گفته بودم که چرا اینکارو کرده یا چقدر عاشقشم اون هم خیلی پشیمون بود .دوروز پیش بود دیدمش لباس هاش رو پوشیده بود وارايش غلیظی کرده بود .حسابی بهم ریختم ترسیده بود نمیدونم کجا میخواست بره ولی حسابی خ-و-نم به جوش اومده بود .بهش گفتم که چرا بره ول-ذ-تش رو دیگران ببرن اون میگفت چکار میکنی ومن حماقت محضم رو کردم .

-تو بهش ت---ع-....دی کردی ارسن؟؟؟

- بره به جهنم ثروتشم تو سرش بخوره
- نه دیونه تو سر تو واون داداش غیب شدت میخوره گویا خخخخخ
- اریو .
- باشه تسلیم شاهزاده ..حالا کلاست رفته بالا دیگه؟؟؟خخخخ
- اریو .
- باشه خب بریم بیمارستان به این خانومی که بی قرارشی سرزنیم ببینیم چی میگه بچه پولدار؟؟؟
- لا اله الا الله باشه مایلم بریم .

دیلان:

- صبح ساعت ۹ بیدار شدم گوشی موبایلم که کنار ت-خ-ت بود زنگ خورد وصل کردم
- بله؟؟؟
- دیلا
- شما؟؟؟
- اردشیرم
- گمشو حال بهم زن .وخواستم قطع کنم که گفت:
- صبر کن صبر کن شنیدم چه اتفاقی واست افتاده
- خب؟؟؟
- میخوام پیام ملاقات
- غلط میکنی .ببین پسر جون تالان ازت شکایت نکردم شانس آوردی .حالا هم پاتو از زندگیم بکش بیرون .
- نمیتونم دیلان از اون شب عاشقت شدم .
- گمشو حالم ازت بهم میخوره
- وقطع کردم تماس رو ساعت نزدیکای ۱۱ بود که ارسن واریو اومدند .
- اریو:خب دیلا خانوم مته اینکه حالتون بهتره
- کی مرخص میشم داداش اریو؟؟؟
- اریو:بچه خوبی باشی فردا صبح
- خیلی ممنونم .
- قابلی نداشت .من شمارو با شاهزاده جدید تنها میگذارم
- کدوم شاهزاده؟؟؟
- اقای سرداری ارسن خان رو میگم خخخخ
- وخنده ایی رو به ارسن کرد ورفت بیرون
- منظورش چی بود داداش ارسن؟؟؟
- چیزه خاصی نیست .
- نه بگو دیگه؟؟؟
- بشنوی شکه میشی .

-نه بگو قول شکه نشم .
 -نمیخواه بدونی .چند روز دیگه بهت میگم
 -خیلی خب
 -من برم دیگه
 -تازه اومدی که
 -خب .باشه
 ونشست روی صندلی چند تار موی کنار گوشش سفید شده بود قبلا ها که نبود دستم رو بردم سمتش و اشاره زد
 -موهات سفید شده ارسن .
 -؟؟؟؟چرا؟؟؟بیخیال مهم نیست .
 -به چیزی فکر نکن .
 -یه تای ابروش پرید بالا
 -اینقدر فکر کردی موهات سفید شدن چند روز دیگه کچلی هم میاد سراغت ها .
 -باشه
 سرش رو پایین انداخته بود وبا موبایلش کاری انجام میداد .
 -اردشیر زنگ زد ..
 یکدفعه مثله اینکه برق سه فاز بهش وصل شده باشه نگاهم کرد و دادزد:
 -اون حیوون چی میگفت؟؟؟؟
 -هیچی .
 دادزد:هیچی؟؟؟؟
 -بخدا گفت پشیمونه همین
 -موبایلت رو بده به من دیلان .
 -نمیدم وسیله شخصیه .
 -دیلان گفتم بده
 -نمیدم .
 همون موقع در باز شد واریو اومد داخل .
 اریو:چه خبره اینجا؟؟؟؟
 ارسن:دیلان گفتم بده ..
 -نمیدم .داداش اریو کمک
 اریو:چیو بده بهت؟؟؟؟
 -موبایلشو .گفتم بده دیلان .
 اریو:اچه واسه چی؟؟؟؟
 -اردشیر بهش زنگ زده .چیه؟؟میخواهی باز هم ببینیش دیلا؟؟؟؟
 - به تو چه؟؟؟؟
 موبایل رو از دستم کشید بیرون وزد به دیوار هزار تکه شد موبایل نازنینم گریه افتادم

دادزدم:عوضی ..

سریع رفت از اتاق بیرون .

ارسن:

رفتم از اتاق بیرون حسابی خ-و-نم به جوش اومده بود اون یکبار بسش نبود؟؟؟؟ باز هم میخواد گول بخوره؟؟ رفتم توی حیاط بیمارستان رسما داشتم منفجر میشدم

اریو:دیونه چرا موبایلشو شکوندی؟؟؟ میخوایی اینجوری عاشقت بشه؟؟؟

-نمیکشم اریو نمیکشم . میفهمی باز میخواد گوله ظاهر اون مردک رو بخوره .

-به خودت بیا چقدر همه چیو سخت میگیری .

-سخت میگذره اریو خیلی سخت .

-دیونه زدی موبایلشو شکوندی هرچی خواستی بهش گفتمی حالا میگی سخت میگذره؟؟؟؟ من جای دیلا بودم باهات حرفم نمیزدم .

-چیکار کنم اریو؟؟؟ این پسره دست از سرش بر نمیداره این دخترم بیش از حد ساده وگول خوره ..

-نمیدونم بخدا ولی این راه حل نشد . تو داری خودت واوونو عذاب میدی اگه هم بخواد عاشقت بشه اینجور میکنی همیشه

نشستم روی سکو اریو نشست پیشم .

-ببین شیرین هم دختر رموکی بود ولی اینجور نبود کم کم توی حصارم اومد مگه نفهمیدی سره بچه چه بازی هایی که در نیارود ودر خواهد آورد دیونه ان زن ها . الان هم بچه به دنیا بیاد چشمم ازش اب نمیخوره مادرانه هنوز بهش محبت نداره ارسن ممکنه حتی منو بذاره وبا این بچه بره ..

-گیج شدم این دختر تا میاد از این حالت سادگی بیاد بیرون منو میفرسته تیمارستان .

-نترس بابا من هستم خخخخخ حالا پاشو بریم .

چهره بردیا رو از ته حیاط دیدم که داشت به سمتون می اومد رابطه نسبتا خوبی با اریو داشت باهش گرم دست دادم .

بعد از اون هم نیما رسید گرم در حال گپ زدن بودیم که اریو بخاطر یک مورد اورژانسی رفت .

کمی که گذشت باز سر وکله این مردک وعمو حسام وعمو رامین پیدا شد درحال خندیدن بودند بهم رسید

-سلام ارسن جان خوبی بابا؟؟؟؟

-سلام .

عمو حسام:ارسن بابات ازت سوال پرسید .

-خوبم من برم دیگه

خواستم برم که دستم رو سورنا گرفت

-باید باهم حرف بزنینم پسرم

-پسرم ههههه خوبه . من بات حرفی ندارم الانم دستت رو بکش .

-ارسن .

عمو رامین:داداش سورنا بیخیالش شو ببینیم کجا رو میگیره؟؟

سورنا دستش رو کشید رفتم از اون محوطه بیرون .

یک هفته بعد .

۶ روزه دیلا برگشته و دیگه سورنا بهم گیر نداده خدا رو شکر امشب هم اریو و بردیا و شیرین اینجا مهمون هستن نیما و خواهرش بارانا هم میان .

ساعت ۸ شب بود که رسیدند تا ساعت ۹:۳۰ کمی خوش و بش کردیم و گپ زدیم دیلا همش توی فکر بود و رنگش حسابی پریده بود کمی هم اعصابش بهم ریخته بود این چند روز .

یکدفعه گفت: من چند روز توی کما بودم؟؟؟

واسه اینکه روز هارو قاطی نکنه و چیزی از فراموشیش نفهمه اریو گفت:

-۱۵ روز

-اهان و باز توی فکر رفت .

نشستیم سره میز میخواست قاشق اول رو بگذاره داخل دهنش که یکدفعه دستش رو جلوی دهنش گذاشت دوید سمت دستشویی شیرین و بارانا رفتند و اون رو به اتاقش بردند .

یعنی چیشده؟؟؟

اریو در گوشم گفت: حامله اس؟؟؟؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم سرش رو به این طرف اون طرف تکون داد و گفت:

-از کی هست حالا ؟

تشری بهش زد: اریو نه بابا چرت نگو حامله کیلویی چند؟؟؟؟

نیما و بردیا نگاهمون میکردند

اریو لبخندی زد و گفت: خانوما رو بیخیال بچسبیم به این غذای خوشمزه .

یکدفعه صدای جیغ اومد .

دیلا:

رفتم سمت دستشویی و حسابی بالا اوردم هرچی توی ذهنم حساب کردم نمیشد .

من نکنه حامله بودم؟؟؟

شیرین: رنگت پریده ابجی .

-شیرین .

وبا گریه بهش چشم دوختم

-جانم چیزی شده؟؟؟

بارانا هم نگران بود و گفت: چیه ابجی دیلا

-بارانا .

شیرین: جون به سرمون کردی چیشده؟؟؟

-فکر کنم بدبخت شدم

وزدم زیر گریه

شیرین: چی میگي؟؟؟ چرا بدبخت؟؟؟

-فکر کنم حامله ام .

بارانا و شیرین جیغ کشیدند .

چی؟؟؟؟

مبهوت بهم چشم دوخته بودند گفتم: ارسن گفت چیزی از قضیه به کسی نگم حتما منو میکشه ..

شیرین: ارسن رو میکشم من

بارانا: داداش ارسن چقدر پست فطرت شده و خیر نداشتیم تو خونه اش بهت رحم نکرد؟؟؟

-نه . حالا یه تست جور کنید .

شیرین: من از اون روز بچه خودم دارم توی کیفه ..

بارانا: کیفیت توی سالنه؟؟؟

-اره

-من میرم بیارم .

ورفت

شیرین: باورم نمیشه دیلا . چجور اتفاق افتاد اخه؟؟؟

همونجور گریه میکردم بارانا اومد شیرین تست رو داد رفتم دستشویی .

ارسن:

حسابی جا خورده بودیم ونگران بودیم ناگهان بارانا اومد از اتاق دیلا بیرون رفت سمت کیفه شیرین .

-چیزی شده ابجی بارانا؟؟؟

-خیلی حیوونی ارسن چطور تونستی؟؟؟

اریو خنده اشو کنترل کرد و در گوشم گفت:

-فکر کنم افتاد گردن تو دعا کن از خودت باشه خخخخ

با لگد زدم به پاش

نیما: چی میگي ابجی؟؟؟

-دیلان حامله اس .

همه با دهانی باز نگاه میکردند رسماً ابروم رفت کلافه نشستم روی کاناپه ۵ دقیقه نگذشته بود که اومدند بیرون رنگ

از رخ دیلا پریده بود

-حامله ام ..

ویکدفعه از هوش رفت نشوندمش روی کاناپه و کمی الکل به دستش زدیم بهوش اومد شیرین اشکش رو پاک کرد

وگفت:

-ارسن خان باید عقدش کنی .

اریو زد زیر خنده دلم میخواست خفه اش کنم حسابی که خندید اروم شد .

دیلا: این بچه ماله ارسن نیست .

حالا حسابی بقیه شکه شده بودند من که دیونه شده بودم رسماً این بچه از کی هست خدا میدونه ولی اصلاً درستش

نیست خوبیت نداره زنده بمونه اریو کمی جدی شده بود

دیلا: من زنگ میزنم به اردشیر .

بارانا: اردشیر کیه؟؟؟

دادزدم: تو غلط میکنی ..

نیما: اینجا چه خبره؟؟؟

اریو: بچه ها شما چیزی نگید فعلا دعوا شد باز . من قول میدم مفصل همه چیو بگم واستون .

دیلا: چی میگي ارسن؟؟؟ دیگه نمیشه میبینی که حامله ام . اونم از اون من نمیتونم اینجا بمونم وبشم سر بار تو مردم فردا پس فردا کلی حرف پشتت میزنن اونم واسه یه ادم بی گناه بگذار برم توی این گندی که خودم به زندگیم زدم زندگی کنم .

-دیلا

دیگه واقعا کلافه شدم سریع رفتم سمتی در اریو دستم رو گرفت:

-کجا داداش؟؟؟

-جهنم اونجا بقران خنک تره . دارم میسوزم .

-نمیذارم بری .

-اریو بکش کنار

-نمیذارم منم میام

شیرین: اریو کجا؟؟؟

اریو: شیرین دخالت نکن . نمیتونم تنهاش بذارم

-برو اریو . بگذار تنها باشم

-نمیتونم رفیق .

رفتم سمت ماشین اون سریع پرید بالا دیونه وار رانندگی میکردم یکدفعه نزدیک بود هجده چرخي زیرمون کنه که اریو سریع فرمون رو چرخوند رفتیم جاده خاکی ومحکم زدم روی ترمز کمر بند بسته بودیم اتفاقی واسمون نیافتاد .

اریو: ببین خوب شد اومدم والا دور از جون الان جنازه اتم نمیتوستیم جمع کنیم .

یکدفعه زدم زیره گریه .

-چرا من انقدر بدبختم؟؟؟

-بدبخت تر از توهم هست

-نیست به والله نیست .. میبینی چی به سرمون اومد؟؟؟

-نمیدونم چی بگم ارسن . بچه از تو نه؟؟؟؟

-نمیدونم .

-خبر نداری آخرین بارش کی بوده؟؟؟ یا اصلا بعد اون اتفاق بوده یا نه؟؟؟

-نه بابا

-خب باید فوضولی کنی وبری سره کمدش

-نمیشه اریو دیونه شدی

-واسه فهمیدن حقیقت لازمه . یه آزمایشم هست که اون هم نشون میده بچه کی بوجود اومده واون هم این دختره دیلا رو توی شک میندازه

-میگی چکار کنم؟؟؟؟

-میگم بیهوشش کن وازش خ-و-ن بگیر یا فوضولی کن خخخخخ

-آخه

-آخه نداره کدومش رو میپسندی؟؟؟

-آخه چجور بیهوشش کنم؟؟؟

-ببین من جریان رو به شیرین میگم
 -بیجا میکنی .
 -عجب خب اون کمکمون میکنه .
 -خب که چی شه؟؟؟
 -میاییم خونتون وتوی غذاش دارو میریضیم بعد از اینکه بیهوش شد همون موقع ازش خ-و-ن میگیرم ..
 -به شیرین چه مربوطه؟؟؟
 -چونکه فکر نکنم بتونی ازش خ-و-ن بگیری میتونی؟؟؟
 -نمیدونم .سوزن بلدم بزخم ها سرم هم زدم
 -خب دیونه مته سرم زدنه ..یکم خ-و-ن میخوایی بگیری ها .
 -باشه پس به شیرین چیزی نگو .وواسم دارو بیهوشی وسرنگ بیار .
 -بعد از اون اگه بچه از تو بود میخوایی چکار کنی؟؟؟
 -باهاش ازدواج میکنم .
 -مطمئنی؟؟؟
 -اوهوم .
 -اگه ازدواج نکرد .
 -حالا فعلا بفهمم اون بچه از کیه .
 -اگه از اردشیر بود .
 -اول دیلا واردشیر رو میکشم بعد هم خودمو اتیش میزنم ..
 -تو غلط کردی خخخخخ خجالت نمیکشه ها .
 راه افتادیم سمته خونه وقتی رسیدم همه جریان اردشیر رو فهمیده بودند اونم به خاطر گل کاری دیلا خانوم واز اون بدتر که اردشیر کثافت هم اونجا بود .
 اردشیر:خب ارسن هم اومد .
 حالم حسابی برزخی شد با نفرت به دیلا واردشیر چشم دوختم دیلا اشکش رو پاک کرد وگفت:
 -ارسن ممنونم بابات این مدت که اذیتت کردم من میخوام با اردشیر ازدواج کنم .
 من واریو گفتیم:چی؟؟؟
 اریو ترس توی چشماش نشست خشم عمیقی توی چهره ام نشست اریو اروم گفت:
 -داداش ارسن به خودت بیا
 اروم رفتم سمته اردشیر دستم رو روی کتتش تکون دادم " یعنی گردش گرفته شه به قول معروف .خخخ" با نفرت چشمام رو توی چشماش دوختم وگفتم:
 -تو غلط میکنی با دیلا ازدواج کنی
 اردشیر خندید وگفت:جان؟؟؟از من حامله اس غلط کردنش کجاشه
 یکدفعه یقه اش رو چسبیدم ودادزدم:تو غلط میکنی .
 دیلا:ولش کن ارسن .
 -دیلا برو کنار .

دیلا: ولش کن همونی شد که باید میشد
 -دیلا تو عقلت سر جاش نیست. بنشین بهت میگم
 دیلا: مثلاً عقل تو خیلی سر جاشه؟؟؟ من با اردشیر ازدواج نکنم کدوم جهنمی برم؟؟؟ هان فکرشو کردی؟؟؟
 تمام جسارتتم رو به خرج دادم و گفتم:
 -باهام ازدواج کن
 واسم مهم نبود این بچه از کیه ولی نمیتونم دیلا رو از دست بدم به هیچ وجه همه با چشمای گرد شده نگاهمون
 میکردند دیلا یکدفعه مثله بمبم ساعتی منفجر شد:
 -هیچ معلوم هست چی میگي؟؟؟ میخوایی خودت رو بدبخت کنی به پای بچه ایی که از تو نیست؟؟؟؟؟ با این زندگی
 که مته جهنمه
 اردشیر: یعنی با من بدبخت میشم خانومی خخخخخخ
 یه مشت حواله صورتش کردم دلم کمی خنک شد ایستاد خواست جواب مشتتم رو بده که جلوش رو گرفتن انگشت
 اشاره اش رو به منظور تهدید سمتم گرفت
 -این کارت یادت باشه سرداری. یادت باشه
 و رفت سمت در و پالتوش رو دستش گرفت و رفت .
 داد زد: هیچ غلطی نمیتونی بکنی .
 دیلا با گریه: اگه مسئولیت بچه اشو قبول نکنه چی ارسن؟؟؟ چرا حماقت میکنی؟؟؟
 چی؟؟؟ اون نگرانه اردشیره؟؟؟ اریو با چشمش خواهش کرد چیزی نگم سریع رفتم داخل اتاقم. نمیکشم دیگه
 نمیکشم در باز شد و اریو اومد داخل .
 -پسر خوبی؟؟؟
 -خوب؟؟
 -هان سوال خیلی بی ربطی بود .
 -اریو شنیدی؟؟؟ میخواد زنه اون بشه. میفهمی؟؟؟
 -بین تست رو باید هر جور شده بگیریم .
 -خب که چی؟؟؟ چی عوض میشه؟؟؟
 -فوقش نمیداری زنه اون بشه .
 -اوففففففففف نمیخواد دیگه من میرم
 -کجا؟؟؟ دیونه شدی؟؟؟
 -میرم امریکا .
 -امریکا برای چی؟؟؟
 -سفیر امریکا کار بلدیم رو میدونه دعوت نامه سری واسم فرستاده که من عضو کوماندو های سازمان امنیت جهانی
 بشم میرم اونجا .
 -چی؟؟؟ امریکا واست دعوت نامه به این خوبی فرستاده و قبول نمیکنی؟؟؟
 -یه شرط داشته که به خاطر دیلا وعمو رامین قبول نکردم که اونا هردوشون بهم خیب...- است کردن .
 -چه شرطی؟؟؟
 -تا آخر عمرم مقیم امریکا میشم ونمیتونم برگردم ایران .

-چی؟؟؟ پس اصلا نرو .ببین من میفرستم امریکا هر جا میخوایی بری برو ولی اینجور نرو

-چرا؟؟؟

-بابات

-عه اریو میخوایی حالمو بهم بزنی؟؟؟ واسه اون نرم؟؟؟

-اون باباته هرچی باشه .ببین اخرش نمیتونی ازش بگذری که .بعدشم تو میخوایی دیلا رو تنهاتش بذاریو بری؟؟؟

-مجبورم میبینی که منو نمیخواد .

-آخه پس یه تستی بگیر با دل قرص برو بعدشم من نمیدارم بری عضو سازمان بشی

-اریو بیش از این روی نرم نباش .

-من تنهات نمیدارم .نمیدارم بری سازمان بدون تلاش بیهوده نکن تست هم میگیریم

-باشه قبول ولی همه باید بدونن میرم سازمان .

-قبول خودم میام سال یه بار سرت .

-باشه من با رئیس هماهنگ میکنم که یه کاری توی امریکا واسم جور کنه

-باشه قبول .من هم کارای ویزا واین چیزاتو میکنم واقامتتو .

-ویزا دارم .

-باشه به وکیلیم میگم همه چیو هماهنگ کنه ..

-خیلی ممنونم که هستی .

-منم ممنونم

-تو واسه چی دیونه؟؟؟

-همینجوری خخخخ آخه خیلی تنها بودم حالا حس میکنم یه داداش دارم .

-من هم ولی تو که بابابزرگت هست .

-تو هم بابا وعمو رامینت هستن .

-اریو .

-باشه نیستن

-اریو

-خب هستن چیکارت کنم؟؟؟خخخخ

-خخخخ داداشه دیونه ی من .

-عجب ..

-عجب به چی؟؟؟

-ما دوتا دیونه عجب باهم جور شدیما .

-اره راست میگی .میگم تو هم شیرینو طلاق بده باهم بریم اونور خخخخ

-اغفال گر .شیطان .بهش بگم؟؟؟؟

-بگو خخخخخ

-نوج از ما قضیه حساسه .عشغو وعاشقی شدید بعدشم شیرین حامله اس .

-پس دیلا بوقه؟؟؟؟خخخخ

-نه پسر خوب بیخیال من برم برم که الانه خانومه صداس در بیاد ..زیاد جیغ جیغ میکنه ..
 -باشه زی زی جون "زن ذلیل" خخخخخخخخ
 -پدر سوخته به من میگگی زی زی؟؟؟یادش رفته بخاطر این دیلا چطور اشک میریخت .خخخخ
 اریو رفت از اتاق بیرون .

 دیلا:

دو هفته بعد .

دو هفته اس ارسن به جز یه سلام چیزه دیگه ایی بهم نمیگه شکمم کمی برجسته شده خیلی کم امروز خیلی دلم گرفته اس توی حسم بودم ساعت ۹ شب بود یکدفعه در باز شد و ارسن اومد داخل .

-سلام ارسن .

-سلام .

-خوبی؟؟؟

-ممنونم تو چطوری؟؟؟

رفت توی اشپزخونه.

-خوبم .

-بوی غذا میاد .

-قورمه سبزی درست کردم .

یکدفعه عقب گرد و توی چشمم نگاه کرد .

-تو؟؟؟؟قرمه سبزی درست کنی؟؟؟

-اره .

یه تای ابروش پرید بالا .

-خوبه .تمرین کن لازمت میشه ..

-لازمه چی؟؟؟

-خونه شوهر ..نیست پسره به این چیزا اهمیت میده مهمه ..

-عجب .میگم

-بگو؟؟؟

-نظرت چیه؟؟؟

-در مورد چی؟؟؟

-ازدواجم باهش .

-اون باهش اسم نداره؟؟؟قبلاها میگفتی عشقولیم زندگیم .چیشده؟؟؟

-حالا .

-حالا چی؟؟؟

-در مورد اردشیر .

-خوشبخت بشین .

ورفت توی اتاق رفتم پشته سرش حسابی دلم گرفت از حرفی که زد

-همین خوشبخت بشین؟؟؟

-خب چی بگم؟؟؟

کاملا سرد وبی روح شده بود مثله یخ ..

-نمیدونم .

-باشه ایشالله لیاقتت رو داشته باشه بچه اتون رو به خوبی بزرگ کنید اینقدرم خوشبخت بشین که ندونین بدبختی چیه .

-ارسن

-بله؟؟؟

کاملا بی روح وعاطفه جواب میداد مثله یه ادم مرده شده بود اینا دلش چیه؟؟؟

-خوبی؟؟؟

-خوب؟؟؟میدونی که اهل دروغ نیستم .نمیدونم .

-نمیدونی؟؟؟

-نه

-میگم

-چیه؟؟؟امشب پر حرف شدی؟؟؟

-هیچی پس من برم بخوابم .

-غذا خوردی؟؟؟

-نه میل ندارم .

-چیو میل ندارم تو یه بچه داری بخاطر بچه ات برو یه چیز بخور .

حرفاش بوی مهربونی میداد ولی لحن سردش ادم رو خشک میکرد مثله اینکه بدونه هیچ محبتی به سگ استخون بدی به اجبار نشستیم پشته میز وشام رو خوردیم اخر این هفته عروسیم بود بعد از جمع کردن ظروف کمکش رفتم وخوابیدم .

ارسن:

وقتی خوابید رفتم وسرنگ رو آماده کردم دستمال رو اروم جلوی دهنش گذاشتم از دسته راستش خ-و-ن گرفتم خ-و-ن رو توی شیشه مخصوص ریختم .

سه روز دیگه پرواز دارم پالتوم رو دستم گرفتم وراه افتادم رسیدم سمت بیمارستان اریو رفتم داخل ورفتم سمته مدیریت پشته میز نشسته بود

-اومدی؟؟؟

-اره اوردم .

-خوبه .

وهمراهش رفتم سمته آزمایشگاه داد به مسئول وگفت تا سه ساعت دیگه آماده کنه جوابش رو رفتیم سمته کافی شاپی که اخرین طبقه رستوران قرار داشت .

-خب روز عروسی میری نه؟؟؟

-اره میرم .

- به نظر من اگه این بچه از تو بود خب بیا ونرو دیگه باشه .بیا عروسی رو بهم بزن .
-نیست از من نیست ..
-خب شاید باشه .
-نیست اریو هیچ دلگرمی برام نمونده
-کاملا از طرز برخوردات معلومه خیلی سرد شدی .
-بیخیال .بلیط یه طرفه اس دیگه؟؟؟
-اره .فقط تا یک سال نمیتونی برگردی ها ..
-میدونم .تا اون موقع حتما بچه اشون به دنیا اومده نه؟؟؟؟
-دیونه اینجور نگو والا میرم خونه وهمه چیو به شیرین میگم تا بهش بگه ها ..
-دیونه شدی؟؟؟من زلزله ام بشه میرم تصمیم رو گرفتم .
-ارسن .
-بله .
-منم میام
-ا واقعا خل شدی ها میخوایی این دم وتشکیلات رو ول کنی وبیایی اونور که چی بشه؟؟؟
-نمیدونم .ولی تو چطور میخوایی همه رو ترک کنی؟؟؟
-چونکه دیگه امید وارزویی برام نمونده داداش روی هر چیزی دست گذاشتم پرید هر ارزویی کردم پوچ شد .
-اینجور نگو .
-چیز دیگه ایی هم نیست .
-دیونه خب دلتنگت میشیم .
-نشه هیچ کس دلتنگ نشه .همه به زندگیشون ادامه بدن .
-ارسن به بابات نمیگی؟؟؟
-تو این مدت هنوز یاد نگرفتی اون رو به این نام صدا نکنی؟؟؟
-بیخیال مگه غیره اینه؟؟؟
-ازش خوشم نمیاد
-میدونی بفهمه پا میشه میاد؟؟؟
-هههه دیونه اس مگه؟؟؟
-دیونه تر از این حرفاس توی این دوهفته ۶ باری اومده خونه ام .خیلی باحاله نمیدونم تو چطور داری ازش دست میکشی
-نه بابا .خب یه لحظه خودت رو بذار جای من
-من بابا ومامانم مردن .
-خب منم مرده بودن رفیق .اما حالا یکیشون زنده شد یهو دوروز دیگه هم سرو کله مامانم پیدا میشه خخ
-عجب خخخخخخ ..
-فکر میکنی جواب آماده شد؟؟؟
-فکر کنم اره .بریم دیگه .عه چیزی نخوردیم .یه چیزی بریزیم تو خندق بلا وبریم

-خندق بلا چیه؟؟؟

-شکم خخخخخ شیرین همیشه میگه خندق بلا خخخخ یاد گرفتم اصفهونیه دیگه داره به زور لهجه اشو یادم میده

-چقدرم به زور یاد گرفتی تو .

-نه عاشق لهجه اشم ولی خب خخخخخخ

-خب بگو بیارن یه چیزی تا بریزیم تو خندق بلا خخخخخ .

اریو سفارش دوتا کیک شکلاتی ودوتا کاپوچینو داد .

-دیوانه این همه کاکائو وقهوه و کافه ئین؟؟؟

-عه تو هم که مته بابا بزرگمی .همش میگه پسرهمونجور که کافه ئین ل-ذ-ت ج میبره بالا خاموششم میکنه اینقدر مصرف نکن خخخخخ

وآدای بابابزرگش رو در آورد .

-دیونه اگه جرات داری جلو خودش در بیار .

-جراتشم دارم میخنده ومیگه توله سگ اخرش خفه ات میکنم خخخخخخ

-عجب باید یه بار این بابابزرگت منو دعوت کنه خونه اش فکر کنم ادم باحالیه .

-نه نیست

وکاملا جدی شد کمی جا خوردم .

-چی؟؟؟

-ارسن بهش نزدیک نشو .

-چی میگی؟؟؟

-اون زیاد ادمه خوبی نیست .

-اچه چرا؟؟؟بهش نمیاد که .

-ازم نخواه بقیه اشو بهت بگم ولی ظاهرش خیلی غلط اندازه ..هیچ وقت ..هیچ وقت تحت هیچ شرایطی بهش نزدیک نشو .این رابطه مارو دوستیمون ورفاقتمون رو هم نمیدونه نمیخوام بدونه ممکنه واست دردسر بشه .

-چی میگی اریو؟؟خخخخخ یه دفعه قاطی کردی؟؟؟

دسر رو آوردن شروع کرد به خوردن وگفت:

-بخور دیگه .

-کمی منو بردی توی شک .

-شک نکن .حالا واینجا همیشه چیزی واست تعریف کنم قول میدم پیام امریکا دیدنت .

منظورش رو کامل فهمیدم وخودم رو سر گرم دسر کردم بعد از خورنش منتظر موندم تا اون هم تموم کرد راه افتادیم سمته ازمایشگاه استرس عجیبی گرفتم برگه رو گرفت ورفتم سمته دفتر اریو گذاشتش روی میز کنفرانس وخودش روبروی من نشست وبرگه روی میز جلومون بود .

-چی میگی ارسن بازش کنم؟؟؟

-نمیدونم .

-استرس داری نه؟؟؟

-اره

- درست داری بهم منتقل میدیش .
- دیونه خخخخ بازش کن جون به سر شدم .
- ارسن تحت هیچ شرایطی تنهات نمیذارم بدون .بعد از خوندن این جواب حق نداری دیونه بشی یا کار احمقانه ایی کنی ها
- چطور؟؟مگه میدونی چی نوشته؟؟؟
- نه ولی مغزت رو میخونم ومیدونم چه ادم کله شقی هستی ..
- باشه قبول
- باز کرد برگه رو .
- گفتی که چند روز میشه از رابطه اتون میگذره؟؟؟
- حدود ۱ ماه .و ۱ ماه نیم از بودن با اردشیر .
- حامله اس واین بچه ..

دیلا:

یکدفعه از خواب پریدم توی خواب دیدم ارسن نیست خیلی دلم گرفت نمیدونم چرا حس میکنم اینقدر بهش وابسته شدم صداسش کردم:

-ارسن ..

- ..

-ارسن کجایی؟؟؟

نیومد رفتم سمتة اتاق خوابش نیست گریه ام در اومد بلند گفتم:

-ارسن ..من میترسم .

-

-ارسن ترو خدا جواب بده .

-

-ارسن .

و شروع کردم به گریه کردن خیلی دلم میخواست باشه ترس عمیقی وجودم رو گرفته بود سه ساعتی گذشته بود نیست نیومده موبایلشم خاموشه .

ارسن:

اریو:این بچه ماله اردشیره .

مثله یخ وا رفتم ..

-چی؟؟؟؟؟

اریو:اینجا نشون میده ۱ ماه ونیمشه ..و تو گفتی یک ماهه از رابطه اتون میگذره .

مبهوت به یه نقطه خیره شدم یعنی چی؟؟؟

یعنی حتی این محال مسخره هم ممکن نبود؟؟؟

یعنی حتی این حسه پوچی که دوهفته سرگردونم بود نبود؟؟؟

یعنی من دیگه واقعا دیلا رو ندارم؟؟؟

یعنی دیگه واقعا با اردشیر خوشبخت میشن؟؟؟ بابچه اشون؟؟؟

اشکی که توی چشمم جمع کرده بود بدجور اذیتم میکرد دنیا رو تار میدیدم اریو رو هم تار میدیدم سرش رو گرفته بود وبه پایین خیره شده بود به یک نقطه خیره شدن خیلی سخته .

باید چند ساله بگذره که این حادثه از یادم بره؟؟؟

چی میتونه فکرشو از ذهنم بیره؟؟؟

رسیدن بهش ارزوم بود ولی کی به ارزو های دلم من میرسه؟؟؟

همه خنده هاش توی ذهنم اومد قبلا ها یکی بهم میگفت به نقطه دقم رسیده فکرش رو هم مسخره میدونستم ولی حالا به نقطه دقم رسیده حس میکنم دارم دق میکنم اشکم بالاخره راه فرارشو پیدا کرد .

دلم چی؟؟؟

دل شکسته ام؟؟؟

چقدر حرف دارم واقعا چی میتونه این حالمو خراب تر کنه نمیدونم گاهی به جایی میرسی که هیچ کلمه ایی نمیتونه حاله خرابتو توصیف کنه اشک هام دیگه راهشونو بلد بودن صورتمو میز رو به خوبی خیس کردند تمام خاطراتش یادم اومد

حالا لباس "س" خریدی دیلا؟؟؟

حالا حسابی دلشو بردی؟؟؟

ولی دل منو شکوندی خونه خرابم کردی عشقم حالا حال منو داغون کردی .

حالا رفتی ا-غ-و-شش؟؟؟

چند روز دیگه عروسیتونه اصلا چی از این قشنگ تر که تو لباس سفیدی خدایا عشقم لباس سفید میپوشه کاش منم لباس سفید بیوشم دیلانم کاش من کفن تنم کنم تو میری خونه بخت من چطور سر کنم؟؟؟

چطور؟؟؟

میری زنش میشی چند ماه دیگه بچه اتون به دنیا میاد به خودم اومدم اریو تکونم میداد نگاهش کردم از اشک صورتش قرمز قرمز بود با صدای خش دار گفت:رفیق به خودت بیا دنیا که به آخرش نرسیده .

-رسید .

حق هق زدم توی ا-غ-و-ش گرفت منو .

-اریو مبینی . حالا بدبختیمو باور میکنی؟؟؟ بخدا روز اول بهم شانس ندادن .

-داداش ارسن اینقدر بی قراری نکن .

-نمیتونم . من چطور این سه روز برم خونه؟؟؟ چطور تو چشمات نگاه کنم؟؟؟

-داداش .

-اریو دارم له میشم به جدم قسم . دیدی یه وقتایی خدا رو به زمین وزمون واسه عشقت قسم میدیش ولی کار نمیده . الان تو همون حال دیگه قسم دادنم هم کار نمیده اریو ..چقدر خواستمو نشد اخه .

-ارسن .

-نمیکشم اریو .

-ایستادم .

-بمون اینجا امشب ..

کنار دیوار تکیه زدم واقعا هم نایی نداشتم واسه رفتن بدنم لرزش هیستریکی گرفته بود سر خوردم واوادم روی زمین .یکی از پاهام رو جمع کردم ویکی دیگه اش رو صاف سرم رو به دیوار تکیه زدم و گذاشتم چشمام هوا رو بارونی کنه هوای امشب برفی بود چه غریب از این هوا دلگیر بودم اریو اونطرف تر از من نشست میدونست حسابی قاطیم حرفی نمیزد سرش رو رو زانو هاش گذاشته بود چقدر اون هم اعصابش بهم ریخته بود ولی خب کم که نبود این دو هفته همش بهم امید میداد همش قانعم میکرد بچه از منه ونرم اونور اب چی خواستمو چیشد یه جایی از زندگی میرسه که فقط نفس میکشی .

روح دیکه زنده نیست

حس میکنی نه حس نمیکنی .

فقط دلت میخواد جسمت یه گوشه اروم برای خودش بمیره .

هیچ وقت واسه کسی ارزو نمیکنی اینجور زجر بکشه چون خودت چشیدی طعمشو .

میدونی چه روزای سختیه اول جدایی ها .

ج جدایی آورد واسمون ..

نه واسمون نه فقط واسه من .

چقدر دوست داشتنش قشنگه .

ولی نه الان قشنگترین چیزی که میبینی مرگه .

الان همش دلت میخواد به زندگیت پایان بدی لحظه های خوشت باهاس یادت میاد لبخنداش .

اخ که دلم اتیش میگیره نگاهش تا مغز استخونم رو گرم میکرد دارم میسوزم وراه فراری ندارم .

دلم میخواد برم بمیرم واسه خودم دیلانم داره به یه بچه زندگی میده اونم بچه اردشیر پس فردا عروسیشه ..

-اخ اریو دارم میمیرم .

یه لحظه از حق هق حس کردم نفسم بالا نمیاد اومد سمتم

دادزد:ارسن خوبی؟؟؟

-دارم خفه میشم .

دوتا از دکمه های بلوزم رو باز کرد همیشه هنوز نفس کشید یه سیلی زد توی صورتم باز هم همیشه رفت و کمی اب آورد وزد به صورتم کمی روبه راه شدم ..

-سابقه نفس تنگی داری؟؟؟

-نه چطور؟؟؟

-همینجوری داشتی سکنه ام میدادی ها .

-من برم .

-کجا؟؟؟

-خونه .

-ولی

-اریو .میرم چیزی هم نمیگم .

-خودت چی؟؟؟میخوای برسونمت؟؟؟

-باشه بریم .

رفتیم از بیمارستان بیرون حالم زیاد خوش نبود اول رفت سمته بام تهران هوا برفی بود .

پلی وسیستم ماشین میخوند ومن همراهش اشک میریختم

-دارم رنگ بی بند وباری میگیرم
 واسه خنده از هرچی یاری میگیرم
 دارم میفروشم همه لحظه هامو
 دارم رنگ یک زخم کاری میگیرم
 دارم تو دلم اشک رفتن میبارم
 میخوام داده هاتو واست پس بیارم
 نمیخوام بفهمی وقتی نباشی
 من حتی همین گریه هارم ندارم
 تورو به رهایی ومن رو به این غم
 میری تا توی سرنوشتت نباشم
 اگه روزی برگشتی ومن نبودم
 بدون خواستم اما نشد بی تو باشم
 میخندم تا یادم نیاد خاطراتم
 تاسنگین تر از این نشه خواب بی تو
 نمیخوام حال دلم رو تو بفهمی
 نمیخوام بفهمی که بی تابم بی تو
 غروب تو میریو من میشکنم باز
 به روت این شکستو نمیخوام بیارم
 تورو به رهایی ومن رو به این غم
 میری تا توی سرنوشتت نباشم
 اگه روزی برگشتی ومن نبودم
 بدون خواستم اما نشد بی تو باشم
 مرتضی پاشایی و رشیدی رفیعی -تومیری
 نمیخوام بفهمی
 که وقتی تو نیستی
 دلیلی واسه زنده موندن ندارم
 روی پل نگه داشت رفتم پایین به منظره شهر چشم دوختم اومد وپیشم ایستاد .
 -هرکسی یه دردی داره توی این شهر .
 -اگه توی این شهر عاقل نباشی درسته قورت میده .
 -تا بعد از پرواز نمیخوام کسی چیزی بدونه .
 -حتی پدرت؟؟؟
 -حتی سورنا ..
 -باشه سعیمو میکنم
 حوصله کل کل باهش و نداشتم من میرفتم حتی اگه زلزله ده ریشتری میومد .

-ارسن؟؟؟

-هووووممم .

-من معذرت میخوام .

-واسه چی؟؟؟

-واسه اینکه اینقدر اذیتت کردم .

-وا؟؟؟حالت خوبه تو که کاری نکردی

-به هر حال .

-باشه توهم منو ببخش

-واسه چی؟؟؟

-واسه اینکه حسابی توی زحمت انداختمت .

-نه بابا این چه حرفیه؟؟؟

-چقدر دونه های برف پاکن ..

-درست مثله عشق

-نه عشق پاک نیست عشق کثیفه . حال بهم زنه . واقعا باورت میشه دیگه به دیلان حسی ندارم؟؟؟

اریو:

وقتی گفت واقعا باورم شد چونکه دیگه مته همیشه نمیگفت دیلا . گفت دیلان هیچ برقی هم توی چشمش نبود .

یعنی اینجور یه عشق میسوزه؟؟؟

یعنی ادم اینجور نابود میشه؟؟؟

توی چشمش نگاه کردم تا مغز استخوانم قندیل بست چقدر سرد شدن این چشمای ابی چقدر اشفته بود نه غمی توی صداس بود نه حرارتی بود توی تکلمش از حرف زدن در مورد دیلان .

-میدونم . باور میکنم .

-اریو مراقب شیرین باش . همه گرگ شدن ساده ازت میگیرنش حتی حالا که داریش ..اون هم اخلاقیاتش مته دیلانه

-میدونم .اونم دختر پولدوستیه .اون دختر خودخواهیه .ولی یکم علاقه رو توی زندگیش به من داره

-میدونم .ولی اگه از تو بهتر بیاد مطمئن باش میره ..

-اینم میدونم ..

چقدر خوب حرفای همو میفهمیدیم وچقدر این عشقای امروز توی خطر بودن ظاهر دوست بودن دخترا یا اطرافیانسون که باعث میشد نظر اونا هم عوض بشه اینکه میتونستن خیلی ساده یه دختر رو از عشقش دور کنن .

-اریو .

-جانم؟؟؟

-منونم که به حرفام گوش دادی .امروز شکستما .اونم خیلی بدجور .

-نه تو هنوز هم همون ارسنی هستی که میشناختم

واین دروغی بود که دیگه خودمم باورش نداشتم اریو راهبی هم باخت پای این شرط بندی که هیچ کاره نبود چه برسه به ارسن اونکه عشقش بود میتونم قسم بخورم توی عمرم اولین بارم بود برای یک نفر اینقدر گریه کردم یعنی

این مظلومیت ارسن منو وادارم کرد من که نه روحم رو ضمیر ناخوداگاهم رو احساساتم رو حسابی درگیر کرد اینقدر مظلوم وارانہ جلو روم شکسته شد که من رو هم سوزوند اتیشش .

-بریم اریو سرده هوا سردت میشه

-من راحتم تو سردت شده؟؟؟

-من دو ساعته هیچ چیز یو حس نمیکنم حتی سرما رو ..بریم .

راه افتادیم سمت ماشین هر جمله اش دلم رو میسوزوند قطعا اگه اینا رو دیلا میشنید که میشنوه دلش اتیش میگیره موبایلیم رو در آوردم واز حالت ضبط آوردم بیرون میدونم ممکنه غرور ارسن بشکنه ولی به بهای این عشق می ارزه ارسن متوجه نشد والا هم خودمو هم دیلانو وهم گوشه موبایلو یکجا نابود میکرد اینم از خواصی هست که از بابا بزرگ به ارث بردم به هر چیزی شک دارم سریع ازش یه فاکتور میگیرم رسوندمش سمت خونه اش رفتم سمت بیمارستان گفتم فردا بیاد پیشم هم ماشینشو ببره هم یه حالی ازش بپرسم صداس رو الان واسه دیلا نمیگذارم دیلا باید به اندازه ارسن زجر کش بشه ..باید این عذاب وجدان رو داشته باشه که یه نفر رو شکوند باکاراش موقع رفتن ارسن قبله عقد وقتی تو لباس سفیده میگذارم ..

ارسن:

کلید رو توی قفل چرخ دادم وقتی در رو باز کردم صدای گریه اومد کمی که داخل رفتم یهو حس کردم یکی توی ا-غ-و-شم کشید عطر موهاش رو حس کردم ..

-کجا بودی ارسن؟؟؟

دستام بی حرکت بود و دلم یخ زده از احساسات مرده ..

.. -

سکوت یک کلمه سکوت به وسعت فریاد توی دلمه دیلانم .ولی حرفی زده نشه بهتره دماغش رو بالا کشید وگفت:

-ارسن با توام .خیلی ترسیدم .

-میخوام برم اتاقم .

-ارسن میگم میترسم .

-به من چه؟؟؟

سفت تراغ-و-شم رو چسبید دستام رو گذاشتم زیر دستاش واز خودم جداس کردم .

-دیلان لطفا .

-چرا صدات گرفته اس؟؟؟سرما خوردی؟؟؟

عه به تو چه؟؟؟هیچ حوصله اش رو نداشتم مصوب این همه اتفاق فقط اونه .

-ارسن باهام قهری؟؟؟

ورفت سمت کلید لامپ ولامپ رو روشن کرد وقتی برگشت با چشمای گرد شده گفت

-صورتت قرمز گریه کردی؟؟؟

-نه .برو کنار برم اتاقم خسته ام .

-ارسن میترسم خواب بد دیدم .

-خب به من چه؟؟؟

-قبلا ها که خواب بد میدیدم میومدی بالا سرم تا بخوابم ..

-خب؟؟؟

-نمیایی؟؟؟

-نه خسته ام

وخواستم برم سمت اتاقم که دستم رو گرفت با بغض گفت:

-ارسن

نه برگشتی ونه صدایی خاموش تر از قبل شده بودم .

-ترو خدا یه چیزی بگو یه چیزی بشکن ولی اینقدر یخ نباش .

-یخ؟؟؟

-خیلی چشمات سرد شده .مثل دوتا کوه یخی ..خودتم که بدتر .

-میشه برم؟؟؟

-کجا بری اخه؟؟؟

-شاید جهنم ..

-چرا جهنم؟؟؟امشب تو چت شده؟؟؟تا حالا که خونه نبودى الانم که اومدى اینه حال وروزت .

-حال روزم خیلی هم خوبه .چیزیم نیست .

-ارسن .

-عه مردشور ارسن رو ببرن ..

یکدفعه بغضش ترکید وبا حق هق هق گفت:

-مگه من چکارت کردم اخه؟؟؟؟

با بغض گفتم " -تو که کارى نکردى عزیزم همه کارا رو من کردم من تمام این شکستن ها رو اگه از اول مته

مرد میومدم جلو اینجور نمیشد وحالا که یه روح مرده از یه جسم خسته مونده چی بگم بهت

؟؟؟عشقم؟؟؟نفسم؟؟؟مگه نفسی هم برام گذاشتی؟؟؟؟

-پس چی؟؟؟؟

-از خودم دلگیرم .تو که بد نیستی .تو همیشه خوب بودى .

-ارسن مغزت عیب دار شده ها .این چرت وپرتا چیه؟؟؟

-هیچی .

-نمیخوایى این ۳ روز اخرى رو باهام خوب باشى؟؟؟

اره این سه روز اخر کاش هیچ وقت بعد از پروازم هواپیما به مقصد نرسه کاش بمیرم .

-خسته ام دیلان میذارى کمی استراحت کنم؟؟؟

-اووووووفففف باشه قبول .

رفتم سمت اتاقم خودم رو پرت کردم روی ت-خ-ت وباهمون لباس ها خوابیدم صبح وقتی چشم باز کردم از تعجب

نزدیک بود سکنه کنم دیلان پیشه من چرا خوابیده؟؟؟با یه پتوی دیگه ولی کنارمه ..

دیلا:

وقتی رفت اتاقش باز وحشت گرفتم سریع رفتم سمت اتاقم وپتویی برداشتم ورفتم سمت اتاقش نگاه کن بوی

عطرش تا هفتا خونه اونطرف ترم میاد اروم خوابیدم پیشش وپتو رو روی خودم کشیدم وقبلش یک پتوروی اون

نداختم صبح وقتی چشم باز کردم بالا سرم روی ت-خ-ت نشسته بود وسرش رو روی پاهاش گذاشته بود وپاهاش رو

توی دلش جمع کرده بود خیلی نگرانش شدم از دیشب حالش هیچ خوب نبود اثرات مستی هم نداشت که میگفتم مسته خودم رو کشیدم بالا و دستم رو روی بازو ش گذاشتم کمی جا خورد .

-سلام ارسن خان صبح بخیر .

-سلام .

باز هم مثله اینکه دلخور بود ازم .

-بین دو روز دیگه انجام ها .

اخماش رفت توی هم و رفت سمت دستشویی عه خب انقدر اخم کن که بترکی ..

اریو:

توی حس خودم بودم که دو تقه به در خورد .

-بیا داخل

ارسن اومد داخل .

-خوبی داداش خوش اومدی .

-ممنونم .

بی روح تر از قبل شده بود .

-چی میخوری؟؟؟

-چیزی نمیخوام .

-عه مگه میشه پسر خوب؟؟؟ با کاپوچینو موافقی؟؟؟

-هر جور میدونی

به منشیم گفتم و واسمون ۵ دقیقه طول نکشید که آورد مزه مزه کردم

-خیلی خوشمزه اس بخور .

ولبخندی چاشنی حرفم کردم بی روح تر از اول گفت:

-دیشب اومده بود اتاقم و پیشم خوابید بود .

چشمام نزدیک بود بزنه بیرون کاپوچینو پرید تو گلوم این دختر میخواد این پسر دق مرگ کنه؟؟؟؟

چرا باهاش اینجور میکنه؟؟؟ فنجون رو پایین گذاشتم و گفتم:

-دقیقا درست شنیدم؟؟؟

-اوهم صبح که بیدار شدم دیدم روی ت-خ-تم خوابیده و به پتو به خودش پیچ داده .میشه کارای پرواز رو جلو بندازی؟؟؟

-نمیشه فقط توی این هفته یه پرواز داره اونم پنج شنبه ساعت ۸ شبه .

-باشه اشکال نداره من برم دیگه .

-نه صبر کن کاپوچینوت رو نخوردی که .

-بیخیال

-میخوام باهات حرف بزنم .

نشست .

- ارسن مطمئنی اومده بود پیشته؟؟؟
- اوهوم .بیخیال شاید بیش از حد ترسیده بوده بزرگش نکن .
- باشه .بخور دیگه کاپوچینو رو .
- کمیش رو مزه کرد .
- تلخه؟؟؟
- باید به این طعم عادت کنم .قبلا روزگرم کمی شیرینی داشت که شکر میزدم .ولی حالا تلخه روزگرم .بهتره نوشیدنییم هم تلخ باشه .
- ارسن .
- کمی دیگه اش رو خورد .
- باهاش کنار میام قول .
- ونیمه لیوانش بود که رفت .
- یک روز بعد ساعت ۷ شب .
- الو شیرین آماده ایی؟؟؟
- اره زود بیا ارایشگاه دیگه .
- دیلان هم هست؟؟؟
- تازه رفتن اتلیه .
- باشه اومدم .
- خواستم برم بیرون که صدای زنگ در اومد سورنا بود
- سلام عمو خوبید؟؟؟
- سلام تو خوبی؟؟؟ارسن پیشته؟؟؟
- نه .
- میدونی کجاست؟؟؟
- میدونم ولی متاسفم همیشه بگم .
- اخره چرا؟؟؟؟ببین من تازه از حسام فهمیدم که چقدر دیلان رو میخواست و میخواست میخوام بهش بگم بریم وجلوی ازدواجشو بگیریم .
- هیچ کمکی نمیتونی کنی عمو .
- چرا؟؟؟
- چونکه تا نیم ساعت یک ساعت دیگه میره .
- چی؟؟؟کجا؟؟؟
- امریکا .
- رسما هنگ کرده بود .
- اخره چطور؟؟؟
- لطفا من باید برم کار دارم
- کجا؟؟؟

- کار دارم عمو جان .
- باشه الان کجاست؟؟؟
- فکر کنم فرودگاه .
- من رفتم .
- نرید .
- ولی واسه گفتن این حرفم خیلی دیر بود چونکه سوار بنز کوپه اش شده بود ورفته بود سوار بی ام دبلیوم شدم وره افتادم سمته ارایشگاه بعد از اون هم به سمته اتلیه .
- اریو کجا؟؟؟تالار که اینطرف نیست .
- میدونم .تواز علاقه ارسن نسبت به دیلا خبر داشتی؟؟؟
- یه چیزای کم چیزی شده؟؟؟
- نه فقط تماشا کن .
- کار احمقانه ایی میخوایی بکنی بگو بدونم .
- یه جورایی میخوام عروسبو بهم بزنم
- دیونه شدی اریو .دیلا از اردشیر بارداره
- خب باشه .
- چی میگی؟؟؟
- چیزی نگو خانوم استرس واسه بچه خوب نیست
- گور بابای بچه
- دستت مرسی عزیزم خخخخخخ
- رسیدیم به اتلیه رفتم پایین منشی که اونجا بود
- اقا کجا؟؟؟
- ببین خانوم مسئله مرگ وزندگیه .من باید با این عروس خانوم صحبت کنم ..
- ولی
- دادزدم:همین حالا .
- سریع رفت وبه دیلا خبر داد کمی گذشت دیلا بدونه حجاب اومد بیرون عجب شیرین یه همچین کاری کنه سر به تنش نمیذارم
- سلام دیلا خانوم
- سلام چیزی شده؟؟؟
- راستش باید یه سری چیزا رو بدونید .
- وتمام جریان رو تعریف کردم .
- چی؟؟؟
- واشکش چکید
- اره وتمامش این بود .
- باور نمیکنم تو داری دروغ میگی .

-باشه من دروغگو .سه روز پیشو یادته برف میومد؟؟

-خب

-ارسن اونشب پیشم بود .باور نمیکنی این هم صدای ضبط شده اش .

وصدا رو گذاشتم واسش:

این بچه ماله اردشیره .نشون میده ۱ ماه ونیمشه ..و تو گفتی یک ماهه از رابطه اتون میگذره .

اینجا

رفیق به خودت بیا دنیا که به اخرش نرسیده .

-رسید .

-اریو مبینی .حالا بدبختیمو باور میکنی؟؟؟؟بخدا روز اول بهم شانس ندادن .

-داداش ارسن اینقدر بی قراری نکن .

-نمیتونم .من چطور این سه روز برم خونه؟؟؟؟چطور تو چشمات نگاه کنم؟؟؟؟

-داداش .

-اریو دارم له میشم به جدم قسم .دیدی یه وقتایی خدا رو به زمین وزمون واسه عشقت قسم میدیش ولی کار نمیده .الان تو همون حاله دیگه قسم دادنم هم کار نمیده اریو ..چقدر خواستمو نشد اخه .

-ارسن .

-نمیکشم اریو .

ایستادم .

-بمون اینجا امشب ..

-اخ اریو دارم میمیرم .

ارسن خوبی؟؟؟

-دارم خفه میشم .

-صابقه نفس تنگی داری؟؟؟

-نه چطور؟؟؟

-همینجوری داشتی سکنه ام میدادی ها .

-من برم .

-کجا؟؟؟

-خونه .

-ولی

-اریو .میرم چیزی هم نمیگم .

-خودت چی؟؟؟میخواایی برسونمت؟؟؟

-باشه بریم .

-هرکسی یه دردی داره توی این شهر .

-اگه توی این شهر عاقل نباشی درسته قورتت میده .

-تا بعد از پرواز نمیخوام کسی چیزی بدونه .

- حتی پدرت؟؟؟
 - حتی سورنا ..
 - باشه سعیمو میکنم
 - ارسن؟؟؟
 - هووووممم .
 - من معذرت میخوام .
 - واسه چی؟؟؟
 - واسه اینکه اینقدر اذیتت کردم .
 - وای؟؟؟ حالت خوبه تو که کاری نکردی
 - به هر حال .
 - باشه توهم منو ببخش
 - واسه چی؟؟؟
 - واسه اینکه حسابی توی زحمت انداختمت .
 - نه بابا این چه حرفیه؟؟؟
 - چقدر دونه های برف پاکن ..
 - درست مثله عشق
 - نه عشق پاک نیست عشق کثیفه . حال بهم زنه . واقعا باورت میشه دیگه به دیلان هسی ندارم؟؟؟
 - میدونم ، باور میکنم .
 - اریو مراقب شیرین باش . همه گرگ شدن ساده ازت میگیرنش حتی حالا که داریش .. اون هم اخلاقیاتش مته دیلانه
 - میدونم ، اونم دختر پولدوستیه . اون دختر خودخواهیه . ولی یکم علاقه رو توی زندگیش به من داره
 - میدونم ، ولی اگه از تو بهتر بیاد مطمئن باش میره ..
 - اینم میدونم ..
 - اریو .
 - جانم؟؟؟
 - ممنونم که به حرفام گوش دادی . امروز شکستما . اونم خیلی بدجور .
 - نه تو هنوز هم همون ارسنی هستی که میشناختم
 - بریم اریو سرده هوا سردت میشه
 - من راحتم تو سردت شده؟؟؟
 - من دو ساعته هیچ چیزو حس نمیکنم حتی سرما رو .. بریم .
 - دیلا اشکش رو پاک کرد این تمام مکالمه بود با صدای هق هق های ارسن ..
 - هق هق میزد این دختر هم عجب خب تو که میخواییش چرا رفتی از یکی دیگه حامله شدی؟؟؟
 - اقا اریو الان کجاست؟؟؟
 - رفت

-چی کجا؟؟؟ بهش بگو بیاد
 ساعت رو نگاه کردم ۷:۲۵ .
 -الان شاید داره بلیطش رو تحویل میده ..
 -بلیط چی؟؟؟ چی میگین؟؟؟
 -بلیط یکطرفه به امریکا اونم واسه همیشه ..
 -ترو قران نگید .
 -یعنی میخوایی بگی عاشقشی؟؟؟
 -عاشق که نمیدونم ولی نمیخوام بخاطر من این کارو کنه .
 -واست متاسفم دیلا .
 وخواستم برم باورم نمیشه که با این همه حرف هنوز عاشق این بشر نشده باشه .
 دادزد:اریو خان نرید ..فکر میکنم یه چیزی فرا تر از عشقه .نمیتونم بدونم اون دووم بیارم
 اردشیر دادزد:چی میگی تو دیلا؟؟؟
 دیلا:من عاشق ارسنم اردشیر
 اردشیر:چه بهتر پس بچسب به همون بچه منگل .نکبت بی لیاقت
 یه مشت از طرف ارسن زدم توی صورت اون اردشیر سریع بادیگارد هام اومدن وانداختنش بیرون دیلا همش گریه
 میکرد یه دفعه ایستاد وگفت:
 -یه مانتو ویه شال میخوام .
 شیرین: من توی ماشین دارم .
 رفتم وواشش اوردم نمیدونستم میخواد چکار کنه سریع پوشید وگفت:
 -اقا اریو اگه زحمتی نیست منو سریع برسونید فرودگاه .تا ساعت ۸ که پرواز نداره .
 -درسته ولی
 شیرین:زود باش عشقم
 همراه شیرین و دیلان سوار ماشین شدیم فکر کنم سه میلیونی فردا خلافی واسم میاد تمامی چراغ قرمز ها رو رد
 کردم ..

ارسن:
 نشستم روی صندلی منتظر بودم تا اسمم رو بخونه یکدفعه یک نفر نشست پیشم سرم رو بالا اوردم این اینجا چکار
 میکنه؟؟؟ امان از دست اریو
 سورنا:بابا راحت میخوایی بری؟؟؟
 -من پسرتم نیستم مردک .
 -به خودت بیا ارسن .چرا میخوایی بری من هیچی به عشقتم نمیخوایی رحم کنی؟؟؟
 -اون عشق دیگه وجود نداره حالا برو
 -ارسن میدونم چقدر دوشش داری حماقت نکن وبیا عروسیشو بهم بزن چیزی که نشده هنوز
 -کجای کاری سورنا سرداری؟؟؟ دیلا از اردشیر بارداره ..
 -چی؟؟؟

مبهوت بهم چشم دوخته بود .

-بله دیدی که همه افسانه سورنا وایسان نمیشن که نتونستم مواظب عشقم باشم حالام راهتو بکش و برو .بذار تو درد خودم بمیرم

-پسرم

-بهت گفتم گمشو

اشکی از چشمش چکید

-تو یادگاری عشقمی کجا بذارمت وبرم؟؟؟؟

-ببین جناب سرداری من میرم دیگه هیچ وقتم نمیام اینو خوب تو گوشت فرو کن نه دنبالم بیا نه این دم اخری حالمو خراب کن

-ارسنِ بابا عزیزمی تو یادگاری از ایسانی .بعد اینهمه سال میخوایی بری بابا؟؟؟

-ببین سورنا ۲۳ سال تو نبودی بذار بقیه اشم من نباشم .

-آخه

اسمم خونده شد

-ارسن سرداری .

-اها یادم باشه این اسم فامیلیتم از اسممو شناسنامه ام پاک کنم .خدافظ

ورفتم سمت سکوی شماره ۷ بعد از دادن بلیطم رفتم سمت ایست بازرسی تلفنم رو روی حالت پرواز گذاشتم نگاهی به سالن کردم سورنا گوشه ایی ایستاده بود وگریه میکرد برید به درک نوبت من شد بعد از بازرسی رفتم از سمتی بیرون داخل گارد فرودگاه چمدون دستیم رو دستم گرفتم دکمه های پالتو رو تا بالای گردن بستم هوا سرد بود ..

وقتی برگشتم وبه عقب نگاه کردم چشمم به دو تا تپله ایی که هیچ وقت فراموش نمیکنم خورد پشت شیشه ها ایستاده بود ومیزد به شیشه وقتی منو دید بی حرکت شد همه بودند اریو شیرین .دیلا عمو حسام .سورنا عجب خداحافظی واسه سلام کردن ما ادما خیلیا جواب نمیدن ولی کافیه بگیم داریم میریم همه واسمون دست تگون میدن نگاهشون کردم همه گریه میکردند دستم رو بردم بالا نزدیک سرم وروی هوا تگون دادم یعنی خداحافظ .

دیلا:

وقتی رسیدم دویدم سمته بایگانی ۵ دقیقه دیگه تا پرواز بود همه نگاه میکردند فیلم میگرفتند وعکس مینداختند شاید هم پیدا نشه مته من که با لباس عروس بیام اینجا سریع شماره پرواز رو پرسیدم ودویدم تا شاید بتونم جلوش رو بگیرم از ایست بازرسی گذشته بود دویدم سمته شیشه ها هق هق میزدم دلم واقعا نمیخواست بره با مشت به شیشه ها کوبیدم یک نفر که قامت اشناپی داشت سرش رو برگردوند چقدر نگاهش سرد بود کمی گذشت فکر کردم با دیدنم برمیگرده ولی دستش رو روی هوا تگون داد وراهش رو ادامه داد ..

دو زانو فرود اومد روی زمین وبه رفتنش خیره شدم

رفتن هایی که شاید برگشتی نداشته باشه .

رفتن هایی که دلت رو خیلی میشکنه .

حس کردم دارم اتیش میگیرم .

ارسن:

سوار هواپیما شدم اشک هام خشک شده بود ..

بی حس نشستیم توی قسمت خصوصی هواپیما به لطف اریو قسمت خصوصی واسم رزرو شده بود اریو همش شوخی میکرد و میگفت به بابات بگو اون خودش هواپیما اختصاصی داره سریع میبرتت اونطرف با یاد اوری اریو که چه رفیق خوبی بود واسم لبخندی کنج لبم نشست خانومی نشست پیشم

-سلام

-سلام

سرم رو اونطرف کردم بعد از بلند شدن هواپیما دوساعتی گذشته بود که گفت:

-میشه اسمتون رو بدونم؟؟؟

-ارسن سرداری هستم

-من هم ملیکا مهرسان هستم

-خوشبختم

دستش رو سمتم دراز کرد میدونستم بی احترامیه ولی خوشم نمی اومد به اجبار دستم رو سمتش دراز کردم .

-من هم .بینم شما پسر مرحوم سورنا سرداری هستید؟؟؟؟

-چطور؟؟؟

-فامیلتون اشناست

-بله .ولی مرحوم نیست

-جدا؟؟؟ پدرتون یکی از بیزینس منای مشهور کشور بودن ۲۳ سال پیش .وهمچنین پلیس معروفی .چطور میگرد زنده هستن؟؟؟

-خب زنده اس دیگه خودمم نمیدونم

-بابای من باباتون رو به خوبی میشناخت

-باباتون؟؟؟

-بله .همایون سرداری

-چی؟؟؟؟؟

-عموتونه .یعنی عمو که نه بعد از ازدواج دوباره مادرم فامیل من هم عوض شد

-چه جالب .نمیدونستم اینقدر فک وفامیل دارم

-ببخشید اگه یکم زیاده روی کردم

دختری که کنارش نشسته بود هدفونش رو در آورد وگفت:

-چیشده ملیکا؟؟؟

-پسر سورنا سرداریه

دختر که چشمای درست طوسی رنگی داشت یکدفعه گفت:

-واقعا؟؟؟؟

حدودا ۱۸ ساله بود قیافه خوبی داشت

-بله

اوقففف باید ۱۰ ساعت دیگه وراجی هاشون رو تحمل کنم

-خیلی خوشحالم .ملکیا جاتو بامن عوض میکنی؟؟؟

-البته ابجی

دختر نشست پیشم و گفت:

-پدرتون یه اسطوره بود

-وهست

-جان ابجی؟؟؟

-سورنا سرداری زنده اس باورت میشه؟؟؟؟

-جدی میگی؟؟؟

ملیکا:مامانم همش ازپدرتون حرف میزنه میگه چه ادم خوبیه واز اسفندیار انتقام بابا رو میگیره
-که اینطور

دختر ۱۸ ساله که نمیدونم اسمش چی بود دستش رو دور بازوم انداخت وگفت:

-میدونی خیلی خوشحالم میبینمت

نگاهم به دستش خیره موند که خودش کنار کشید

-ببخشید نمیدونستم ناراحت میشید

-نه

ملیکا:آتوسا اقا ارسن رو اذیت نکن

آتوسا:ارسن؟؟؟چه اسم باحالی. ارسن میگم من شنیدم بابات خیلی پولداره وهواپیما خصوصی داره پس چرا؟؟؟

ملیکا:اتوسا

وروبه من ادامه داد:ببخشید اقا ارسن یکم این ابجیه من وراجه

-بگذارید راحت باشن

آتوسا:ارسن خان بعد از رفتن به امریکا بریم چند شب خونه ی ما باشید

-نمیتونم

ملیکا:خواهرم راست میگه ارسن جان

-بخدا نمیتونم خونه هست

آتوسا:پوفففف حیف بابات همه جا خونه داره. والا میومدی خونه ی ما

دماغش رو کشیدم وگفتم:

-خانوم کوچولو میام خونه اتون ولی الان نه

خوشحال شد وگفت:

-واقعا؟؟؟؟پس همین امشب بیاین. بخدا خوشحال میشیم

-نه باید برم خونه ی دوستم. خدمتکاراش منتظرن وبعد از اون بایدبهبش خبر بدم که رسیدم والا نگران میشه

-دوستت؟؟؟؟

-بله خانوم کوچولو

-اینقدر به من نگید خانوم کوچولو اقا ارسن

-خب کوچولویی. خخخخخخ

وچقدر بد است میان خنده بغض عجیبی کنی خنده ام رو فرو دادم جاش بغض عمیقی گلوم رو گرفت

آتوسا:ارسن. خوبی؟؟

-من برم

ملیکا: دیدی اخرش سر این بیچاره رو هم خوردی

-نه اتفاقا ایشون دختره خوبی هستن. من باید برم دستشویی

اتوسا: اها دیدی تفصیر از من نبود جیشش میومد. خخخخخ

-عجب ورپریده ایی هستی خخخخخ

ملیکا: ببخشید اقا ارسن

توی بغض شدید با حرفش مثل بمب ساعتی از خنده منفجر شدم رفتم دستشویی چند مشت آب به صورتم زدم کمی حالم بهتر شده بود رفتم بیرون اتوسا و ملیکا در حال زدن همدیگه بودند ملیکا بهش میخورد ۳۷-۳۸ ساله باشه و اتوسا که گفتم ۱۸ هر دو دخترهای خوبی بودند بینشون واسم جا باز کردند و من نشستم ملیکا نیم ساعت نگذشته بود که خوابید نگاه های خیره اتوسا رو روی خودم حس کردم یکی از دست هاش زیر چونه اش بود و اون یکی روی دسته صندلی

-ارسن

-بله

-میشه امشب بریم خونه ی ما؟؟؟

-آخه

-لطفا. بیا قول میدم خوش بگذره. تازه باباهم از دیدنت خیلی خوشحال میشه مخصوصا مامان

-باشه قبول

-ایول

ویکدفعه صورتم رو ب.....د

-میگم ارسن

-بله؟؟؟

-میشه بگذاری اتود چهره ات رو بزنم تا میاد هواپیما بشینه؟؟؟

-اتود چی؟؟؟

-من طراحی

-جدا؟؟؟

-میخوام قیافه ات رو طراحی کنم. با روان نویس

-باشه ولی خسته نمیشی؟؟؟

-نه بخدا راحتم

واز ساک بالای سرش توی محفظه یک ت-خ-ته شاسی آ۳ در آورد روش رو هم یک برگه آ۳ گذاشت و شروع کرد دختر خوشگلی بود بی تفاوت بهش چشم دوختم کارش رو شروع کرد یک ساعت نگذشته بود که گفت .

-تموم شد

نشونم داد یک طراحی خط خطی بود

-بعدا کاملش میکنم و بهتون میدم .

-باشه

-تو چکاره هستی؟؟؟

-قبلا چی؟؟؟

-اتوسا جان گیرنده ها

-بخدا سوال اخرم بود

-اره دوست داشتم ولی دیگه ندارم .دیگه ندارم .ازش بیزارم بیزار

ملیکا پرید بالا وبا چشمای درشت نگاهمون کرد اتوسا از فریاد های من کمی ترسیده بود

ملیکا:چه خبره بچه ها؟؟؟

اتوسا:ببخشید اقا ارسن

سرم رو بین دستام گرفتم در حال منفجر شدن بود

ملیکا:چیکار کردی اتوسا؟؟؟

اتوسا:بخدا غلط کردم اقا ارسن نمیخواستم اینجور بشه

چقدر صدای گریه اش شیه دیلان بود

ملیکا:اقا ارسن خوبید؟؟؟

-ارام بخش داری ملیکا؟؟؟

اتوسا اشکش رو پاک کرد وگفت:خدا منو بکشه ..حالتون بد شد؟؟؟

ملیکا:بسه اتوسا .بسه بین چه به روزش آوردی و آرام بخشی از کیفش در آورد بهم داد شقیقه هام در حال انفجار بود نیم ساعتی گذشته بود کمی اروم شده بودم ولی کماکان اتوسا گریه میکرد

ملیکا:عه اتوسا سرم رفت

بهش نگاه کردم مثله بچه های مظلوم دو ساله سرش رو زیر انداخته بود اشک هاش میریخت خنده ام گرفت چطور شده قیافه اش وقتی لبه اش از بغض میلرزه مثله کارکتر های کارتونی میشه یاد جوجه اردک توی تام و جری افتادم دستم رو دراز کردم وچونه اش رو گرفتم چشماش رنگ دریا میشه وقتی گریه میکنه

-اتوسا دیگه گریه نکن

پلک زد و اشکش ریخت

کمر بندم رو باز کردم وکشیدمش سمت خودم ملیکا هنگ کرده گفت:

-اینجا چه خبره؟؟؟

اتوسا دستاش رو مشت کرده بود وروی چشماش گذاشته بود

-سیس معذرت میخوام سرت داد زدم دسته خودم نبود ..کمی عصبی شدم

-نه تقصیر از من بود بخدا

-باشه دیگه گریه نکن .میدونی شبیه جوجه اردک توی تام و جری هست مامانش رو گم میکنه مته همون شدی

-عه بی ادب

ولبخندی زد چقدر شیرین میخندید ازش جدا شدم سرش رو برد داخل موبایلش

ملیکا:شیطون چه خبره اینجا؟؟؟

-چی چه خبره ملیکا جان؟؟؟

-خواهرمو ب-غ-ل میکنی؟؟؟این جوجه اردک نکنه کار خودش رو کرده؟؟؟

-جان؟؟؟

-از پذیرش فرودگاه دیده بودت میگفت خیلی جد.....ا-ب-ی

-چی؟؟؟

-وقتی داشتی ایست بازرسی رو رد میکردی همش میگفت: کاش توی هواپیمای ما باشه اما نمیدونست که کنارمون میشینی

-آخ چی میگفتی تو؟؟؟

-به روش نیار

-اووووووففففف باشه ولی من

-ارسن لطفا

-باشه

توی فکر فرو رفتهم قطعا این عشق نبوده که با اولین بار دیدنم بوجود بیاد اتوسا اول جوونیشه وه-و-س داره حتما دوروز دیگه زده میشه بیخیال شونه بالا انداختم ولی ادم مناسبی پیدا نکرده من که تمام وجودم از احساسات یخ زده پر شده به دردش نمیخورم نمیتونم مته اون همه چیو به چشم عشق نگاه کنم من روحی واسه دوباره عاشق شدن ندارم. نمیخوام هم داشته باشم..چشمام رو روی هم گذاشتم سعی کردم به چیزی فکر نکنم. با تکون های ملایمی وصدای ظریفی چشم باز کردم.

-اقا ارسن. اقا ارسن.

چشم باز کردم چقدر چشماش درشته ادم با خودش میگه مگه بیشتر از اینم میشه؟؟؟

-عه بیدار شدید؟؟؟ گویا دیروز خوابیده بودید. تمام مدت خواب بودید رسیدیم. کمر بندتون رو ببندید میخوایم فرود بیاییم.

-رسیدیم؟؟؟

صاف نشستیم کمر بندم رو بستم و خمیازه ای کشیدم هنوز خوابم میومد وقتی فرود اومد همگی رفتیم پایین واسه تحویل گرفتن چمدون ها مون چمدونم رو تحویل گرفتم خط مخصوص امریکا رو توی موبایلم گذاشتم شماره اریو رو گرفتم

-سلام اریو.

-سلام داداشم خوبی؟؟؟

-خوبم رسیدم

-رسیدی؟؟؟

-اوهوم.

-نمیدونی اوضاع چقدر اشفته شده.

-میل به دوستنشم ندارم.

-اها. باشه

یکدفعه اتوسا بلند گفت:

-اقا ارسن اونجایی؟؟؟

سر تکون دادم.

-چه خبره داداش ارسن؟؟؟ زود دیلان رو فراموش کردی؟؟؟

-بین از اولشم واسم مرده بود که اومدم اینطرف حرفش رو پیش نکش. بعد از اونم خبری نیست. اریو لطفا.

-باشه به راننده گفتم کی میرسی فکر کنم منتظرته.

-امشب رو نمیرم خونه ات. مهمونم.

-چی؟؟؟ تو که گفתי خارج نرفتی تا به حال چیشد پس؟؟؟

-میدونم خونه یکی از دوستانم هستم

-ارسن مشکوک میزنی. خخخخخخخ

-بیخیال من برم بهت باز زنگ میزنم

-باشه قربانت

-قربانت یاعلی .

و قطع کردم .

ملیکا:خب بریم .اتوسا گفت قبول کردید .ولی یه سوال؟؟؟

-بفرمایید؟؟؟

-کی مرده اقا ارسن؟؟؟

-کسی نمرده .

-اهان ببخشید پشته تلفن گفتید .

-اهان عشق صایق .

-چی؟؟؟؟؟

من ادم رک بودم وجدیدا بی اعصاب ..

-بریم دیگه

ملیکا مبهوت دنبالمون راه افتاد همونجور که نشون میداد راننده اریو دم در فرودگاه منتظر بود .

-سلام جناب سرداری .

-سلام .

درب عقب رو باز کرد وچمدون ها رو داخلش گذاشت .

-خب سوارشید بریم .

سوار شدیم وراه افتادیم ادرس رو ملیکا داد خونه ایی واقع در بنچورا بلوار بود منطقه ایی خوب بود سرسبز ودیدنی .

اتوسا:شباب اینجا خیلی قشنگه یه بار میریم ال ای .

-من با اینجور جاها زیاد سازگار نیستم ..

اتوسا:مگه میشه؟؟؟

رسیدیم به عمارتشون حدود ۱۰ هزار اسکروزیت زیر بنا داشت قصر بود یه جورایی رفتیم داخل خانوم مسنی

چمدون ها رو تحویل گرفت .

راننده گفت:اقا خونه ی اقا اریو منهن تن غریبه اگه خواستید برید خبرم کنید میام .

-چشم .شماره ات چنده؟؟؟

شماره اش رو زدم داخل موبایلم عجیب بود واسم که راننده اریو فارسی صحبت میکرد یک زن تقریبا قد بلند با

موهایی نسکافه ایی رنگ وچشم مشکی که قیافه اش شبیه ملیکا بود از پله ها اومد پایین اتو سا پرید سمتش:مامان .

وبعد از اون ملیکا ...

اتوسا:معرفی میکنم مامان پسر مهندس سورنا سرداری ارسن سرداری .

زن با چشمای گرد نگاه کرد چند لحظه بعد چشماش پر از اشک شد .

-تو تو پسره ایسانی؟؟؟

-بله .

منو توی ا-غ-و-ش کشید

-چقدر بوی مادرتو میدی پسر . ایسان نازم بی گناه کشته شد . چقدر من با مادر وپدرت خاطره دارم . بعد از مرگ همایون پدرت منو تنها گذاشت تا اینکه .

ملیکا:نه مامان . عمو سورنا فوت نکرده .

زن متعجب چشم دوخت:چی؟؟؟

اتوسا:اره مامان زنده ان ایشون .

زن:جدی میگن ارسن؟؟؟

-بله .

زن:خدای من وای خدایا شکرت . پسر من برادر وپدرت کجان؟؟؟

-برادر؟؟؟؟

چه عجیب همه اسم برادری رو میارن که حتی خودم هم نمیشناسمش گویا این امر محال واقعیه ..

-بله اریو .

دنیا روی سرم اور شد باز که اریو

-این اریو کیه خاله؟؟؟

-اریو برادر دوقلوته . یکی درست شبیه به مادرت . یکی از ج-ن-س خودت هم خونت . کجاست؟؟؟

-من کسیو کنارم ندارم خاله .

اتوسا:مامان اینجا چه خبره؟؟؟

ملیکا:اقا ارسن پس اون اریویی که پشت تلفن باهش حرف میزدید .

-نه.اون دوستمه ..

ملیکا:اهان .

خاله:پسرم بهتره این بحثو بگذاریم یک وقته دیگه مثله اینکه خیلی خسته ایی .

-بله .

-اتوسا جان یک اتاق نشون ارسن بده .

-چشم مامان

-همراه اتوسا رفتم طبقه بالا

همون خدمتکار هم اومد دنبالمون یک اتاق رو که درب سفید رنگی داشت نشونم داد

-بفرمایید داخل

اتاق بزرگی بود وسرویس کامل داشت رفتم داخل .

-الیزا چمدون اقا رو بچین داخل کمدش .

-چشم خانوم .

-دوست داریش که .

-بله خیلی ممنونم .

-من تنهات میگذارم که استراحت کنی راحت باش خونه ی خودته .

بعد از رفتن اتوسا الیزا چمدونم رو چید داخل کمدورفت رفتم سمت پنجره هوای اینجا برفی بود اون هم شدید رفتم ودوشی گرفتم وگرمکن سفید وستش و پوشیدم ورفتم از اتاق بیرون همون موقع اتوسا اومد بیرون از اتاقش موهاش رو بالا بسته بود وتیپ اسپرت ساده زده بود .

-ا تو هم اومدی؟؟؟بریم پایین بابام اومدن .

-بریم .

رفتیم از پله ها پایین رسیدم به مردی قد بلند چشمای اتوسا به پدرش رفته بود موهای جو گندمی رنگ .

-گویا تو باید ارسن باشی؟؟؟

-سلام جناب .

وبهش دست دادم با لبخند گفت:

-اسم فریزره پسر .

لبخندی تحویلش دادم .

-بیخشید اقا فریزر مزاحم شدم

-چه مزاحمتی؟؟؟شما مزاحمید پسر باعث افتخار پذیرایی ازتون بکنیم ،هرچی نباشه از بنام بودن پدرتون وشریف بودنشون اینجا خیلی مطرح میشه .

-اختیار دارید .

مردشورت رو ببرن سورنا حاله ازت بهم میخوره اسم نهضت تا اخر عمر کنارمه .

دیلا:

وقتی ارسن رفت با اجبار اریو رفتیم خونه شون نشستیم روی پله های وسط سالن عمارت اشک هام میریخت ولی اون دیگه بر نمیگشت هیچ وقت عمو سورنا هم که حالا فهمیدم زنده اس اعصابش حسابی داغون بود همش عمو حسام دلداریش میداد که برمیکرده شیرین نشست پیشم .

-نمیخواهی لباس عروست رو در بیاری؟؟؟

-چرا ..

همراهش رفتم به یکی از اتاق ها لباس رو در اوردم .

-حالا بدونه ارسن چکار کنم شیرین .

-تو از کی فهمیدی عاشقش شدی؟؟؟

-از دوز پیش که نیومد حس کردم چقدر دوشش دارم چقدر واسم مهمه .

-اخ دیلا هم خودت رو بدبخت کردی هم اون رو ..

-چیکار کنم دارم دیونه میشم .

-بچه رو چی؟؟؟میخواهی به دنیا بیاری؟؟؟

-نمیدونم .

-چجور میخواهی بزرگش کنی؟؟؟!

-اونم نمیدونم .

-بمیرم برات دیلان .

-خدا نکنه ..

شروع کردم به هق هق زدن اون دست تکون دادن اخرش رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ..

-شیرین .گفتی قبله تصادف باهام بوده نه؟؟؟

-اره ..

-شیرین چقدر من احمقم .چچور از دستش دادم تا اخر عمر خودم رو نمیبخشم .

-غصه نخور ابجی حل میشه .

-نمیشه نمیبینی رفته اونور اب .

-بگذار دوازده ساعت دیگه اریو بهش زنگ میزنه اگه هنوز عاشقته یه کاری میکنیم تو هم بری پیشش خوبه؟؟؟

-باشه .

دوازده ساعت به سختی گذشت اریو موبایل رو روی اسپیکر گذاشت وقتی گفت دیگه بهم حسی نداره وقتی صدای اون دختر کنارش اومد اتیش گرفتم سوختم حالا درک میکنم که واقعا چرا ارسن رفت وچی کشید توی این چند سال که کنارم بود حالا واقعا درک میکنم که عشق دردی عمیق روی قلبت میگذاره وحتى دلیل سردیه نگاهش رو چقدر ارسن مرد بود با اینهمه حرف اون سه روز تحملم کرد چقدر دردناک بود که از درداش واسه اریو میگفت واون صدا شده بود مرحم من چیزی بود که مثله پماد برای زخم ساعتی یکبار گوش میکردم بهش تا مبادا صدای عشقم رو فراموش کنم وچقدر این یخ بودن تلخه ..این سردیه نگاهش اون خداحافظی تلخش واینکه اون کلمه اش که مته اریو وجود من وهمه رو به لرزه انداخت .

-اریو سردم نیست فقط دوساعتیه هیچیو حس نمیکنم .

یعنی اینقدر شکسته شده بود که فقط صدای شکستنش رو حس میکرد اینقدر درد داشت که سرما رو حس نمیکرد .

ادم یه جاهایی میرسه اخر خط .

همیشه با خودم میگفتم عشق چیه

یا من واقعا اردشیر رو دوست دارم ولی اون عشق نبوده .

ذره ذره خاطراتش رو که میشنیدم داغون تر میشدم .

اب میشدم وقتی عمو حسام از عشقش میگفت وقتی عمو رامین از مست کردنش وهق هق هاش میگفت ومن نبودم که مرحمش باشم وقتی عمو رامین میگفت ساعت ۳ نیمه شب میومد خونه ومست بود نگاهش که میکردم میگفت عمو من باز دارم دیلا رو میبازم ..با اون پسره همو م-ی-ب-و-س-ی-دن .اونم جلو دره خونشون وواسه من چه شبا که تا صبح بیدار نبود چقدر زجه زده بود وقتی من رفتم توی کما عمو رامین میگفت وقتی میدید ناراحتی وبا اردشیر بحث شده واون حرفو به جدایی کشیده وتو دو روزه چیزی نمیخوری اون هم غذا نمیخورد وقتی میدید ناراحتی بیشتر ناراحت میشد شبای تولدت همش واست کادو میخرید اما از ترس اینکه بفهمی چقدر عاشقته بهت نمیداد وتوی کمدمش قایم میکرد همیشه میگفت روز تولدش که باهم بودیم همه اشو بهش میدم .

اون از ۷ ساله گیت تا حالا برات کادو خرید واینکه از ۱۶ سالش که بوده روز ولنتاین یک شمع فوت میکرده به یاد اینکه شاید به هم برسید همیشه فیلمای مورد علاقه ات رو میدیده ..

چند دست لباس واست خریده وتمام چیزایی که اتیشم میزد وکاش الان خودش بود دیگه نتونستم تحمل کنم ساعت دوازده ظهر بود رفتم سمت خونه به اریو گفته بود بعد رفتنم کلید خونه امو بدید دیلان .چونکه اون جایی رو نداره بره .

همونجور که اشک میریختم کلید رو توی قفل گذاشتم رفتم داخل چقدر هوای خونه باهام غریب بود مثله اینکه با نبود ارسن روح این خونه هم مرده رفتم سمته اتاقش .

هنوز بوی عطرش توی فضا پیچیده بود روی میز گذاشته بود عطر یادگاریم رو رفتم و روی ت-خ-تش خوابیدم پتوش رو به خودم پیچیدم. حالا میفهمم نبودن کسی که بهش عادت کردی و خیلی دوشش داری و هیچ وقت فکر نمیکردی یه روز بره چقدر زجر آورده .

حالا میفهمیدم واقعا تنها شدم حق هقم توی بالش خفه شد اونقدر گریه کردم که خوابم برد وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود کمی ترسیدم فکر کردم هنوز ارسن هست .

دادادم: ارسن .

ولی نبود واین تازه یادم افتاد .

بدجور شکستم سیل اشک به سمتم هجوم آورد از پنجره اتاقش به منظره برفی نگاه کردم و فقط اشک ریختم .

اریو:

یک هفته بعد .

-شیرین بیارش خونه خودمون اینجور از دست میره .

-نمیاد اریو دارم دیونه میشم . مته دیونه ها به یه نقطه خیره شده حرف نمیزنه .

-به ارسن هم میگم . میگه دیگه بهش حسی ندارم به من چه .. من تازه دارم فراموشش میکنم اینقدر در موردش حرف نزن

-از خونه اون دختره رفت؟؟؟

-کدوم؟؟؟

-همون اتوسا جونش که میگفتی؟؟؟؟ نکبت این دختر رو ول کرده به امان خدا ورفته اونور که چی؟؟؟

-شیرینم عزیزم حرص نخور چکار میتونم بکنم؟؟؟

-همش تقصیره توئه اگه کمکش نمیکردی نمیرفت .

-میرفت .. ولی به بدترین شکل . میرفت و وواسه همیشه مامور دولت امریکا میشد هیچ وقت هم راه برگشتی نداشت . ولی الان یک سال دیگه میتونه برگرده عزیز دلم .

-تا اون موقع این دختر دیونه شده .

-نه بابا . میاریمش اینجا بهش میرسیم سر حال میاد تا من یک ماه دیگه بلیط گرفتم میرم پیشش راضیش میکنم .

-باشه ولی ببین با عمو سورنا هم چکار کرده بیچاره عمو همش غصه میخوره میگی یکی از پسرانم که اصلا معلوم نیست کجاست واون یکی هم که تنهام گذاشته ورفته

-میگی چیکار کنم شیرینم . برم بگم پسرشم تا کمی اروم شه .

-اینجوری که عالیه .. خخخخ . ولی نیستی مهندس کوچولو . خخخخخخخخ

-لوس .. خخخخ میریم یه تست دی ان ای الکی میزنیم میگیم بابا من همون اریو تم سورنا بیا کنارتم هستم انقدر غصه نخور .

-چرت نگو اریو عمو که احمق نیست بعدشم من نگرانشم مریضی قلبی داره ..

-بخدا هیچ کاری از من ساخته نیست ..

-میدونم ومنم واسه همین دارم اذیت میشم

-پاشو بریم حالا دیلا رو دریابیم تا یه کاری دستمون نداده تا بقیه .

-بریم .

لباس هاش رو پوشید راه افتادیم سمت خون ارسن واقعا هم این خونه بدونه اون چه غمی داشت وقتی رفتیم داخل دیلا نبود نگران شدیم دیدیم رفته کنار بالکن با شیرین پریدیم داخل بالکن لبخند مزحکی روی لبش بود واقعا حق با شیرینه حالش خوب نیست چقدر رنگش پریده یک عروسک توی دستش بود ودست میشکید روی سرش -ببین شیرین کادوی ارسنمه .

فکر کنم ضربه که به مغزش خورده تازه داره اثر میکنه شنیده بودم اگه اذیت بشن ادمای اینجوری حالشون بدتر میشه ولی باورم نمیشد ولبخند خیلی مسخره ایی کرد موهای عروسک رو کوتاه کرده بود .
-ببین تنبیه ش کردم .

وقتی آوردش بالا چشمای عروسک رو هم در آورده بود شیرین شروع کرد به گریه کردن
-چی سرت اومده اجی .

دادزد:من خوبم واروم گفت:ببین دخترم خواست مته من ه.....ه باشه چشماشو در آوردم .نمیدارم مته من باشه .
اروم گفتم:دیلا جان بریم؟؟؟

مته دیونه های معلولی ومظلوم خیلی اروم گفت:کجا؟؟؟

-بریم خونه ی ما .

-ارسنم هست؟؟؟

-میاد .

-قول میدی؟؟؟

-قول .بریم؟؟؟

شیرین هق هق میزد اروم گفت:

-اریو حالش خیلی داغونه .

-میدونم .

اعصابم داغون شده بود کاش نمیداشتم اینقدر همه چیز دیر بشه حتی طرز راه رفتنش هم وای اون دیلان سر زبون ها دیگه نیست ارسن بین چیکار کردی واقعا داغون شدم اونجور دیدمش .

بخاطر ضربه مغزی شدنش زیاد توی کما نبود از طرفی این موضوع خوب واز طرفی خیلی شک بر انگیز بود ممکن بود بعدا این شک بهش وارد بشه یا اصلا نشه واین بستگی به اطرافیانش داشت وطرز برخورد اونها باهاش وقتی از اتاق اومد بیرون مثله یه روح شده بود روح که نه مثله یه ادم که واسه عزا داری تیپ میزنه سرتا پا مشکی ..

شیرین:دیلا .

-چیه اجی شیرین .

-بمیرم برات

زد زیر خنده وای خدای من سوار ماشین کردممش وراه افتادیم قفل کودک رو زدم ممکن بود در ماشینم رو باز کنه وبپره بیرون .

دیلا:ارسن منو دوست نداره دیگه .میخواد ازدواج کنه ببین بچه امون رو هم نمیخواد .

وبه عروسک توی دستش اشاره زد شیرین یکدفعه مثله بمب منفجر شد وهق هق میزد دستم رو روی دستاش گذاشتم

-سیس خانومم اروم باش

-خیلی دوستش داری اریو نه؟؟؟

-خیلی شیرین عشقمه .

چقدر صداس گرفته بود .
 -سلام چیزی شده؟؟؟
 -داداش هر جور شده باید بیایی پیشه دیلا .
 -چیزیش شده؟؟؟
 نگرانش شدم؟؟؟ یا بی قرار؟؟؟ کدوم حس بود نمیدونم .
 -داداش خوب نیست .
 -گفتم پیشده اریو؟؟؟
 -مته دیونه ها شده .
 -خخخ اینکه عادیه
 دادزد: بسه ارسن . بسه .. نابود شده ..
 لبخندم به طور کلی محو شد .
 -چی؟؟؟ چی شده؟؟؟
 -داداشم حالش خوب نیست
 -میگی چیکار کنم؟؟ مگه غیره اینه که یک سال نمیتونم از امریکا خارج بشم؟؟؟
 -یعنی
 -خودت یه کارش کن . بای
 و قطع کردم نمیدونستم کارم درسته یا نه اتوسا مبهوت بهم چشم دوخت .
 ملیکا: پیشده؟؟؟
 -دیلا . یعنی دیلان یکم بهم ریخته اس گفت میشه بیایی گفتم نه
 -خودش گفت؟؟؟
 -نه اریو .
 -اها
 یکدفعه باز موبایلم زنگ خورد اریو بود .
 -عه حوصله ندارم
 اتوسا: جواب بده ببین چه خبره خب ..
 وصل کردم
 اریو بود: فکرش رو نمیکردم تا این حد بی شرف باشی .. دختره حالش خوب نیست .. واست متاسفم ارسن .
 -اریو خب بگو چشمه؟؟؟
 -این چیزی که هست رو فقط باید با دل و چشم دید مته اینکه واقعا چشمت کور شده اونور اب عشقه بچگیت پاک فراموش شد؟؟؟
 دلم لرزید نمیدونم واسه چی بود؟؟؟ فرار از دیلا؟؟؟
 یا به زور خورد دلم دادن نخواستنش رو؟؟؟
 مگه میشه دیلا رو نخواست؟؟؟
 مگه میشه چشم ازش بست .

گفتم: اریو چیکار کنم؟؟؟؟

با حق حق گفت: چشمای عروسکش رو در آورده ارسن نمیخواهی بدونی نه؟؟ میگه بچه ام خواست مته خودم ه.....ه شه کورش کردم میگه ارسن نخواستم چون ه.....زه شدم ولی بخدا من نمیخواستم به زور بهم دست زد. دیر فهمیدم دوسش دارم. حالا فهمیدی چیشده؟؟؟

دستم رو کشیدم روی گونه ام خیسه خیس بود دیلان باز که هوای دلمو بارونی کردی ..

-اریو .

یکدفعه گوشه رفت دست یک نفر دیگه صدای داد شیرین اومد که همراه با زجه بود

-بازم میخواهی قطع کنی؟؟؟ها؟؟؟خیلی بی حیا شدی ارسن پیشه اون دختری که نشستی عشقت رو کشتی ..نمیفهمی ولی اونموقع که فهمیدی خیلی دیره خیلی ..دیلا دیگه نیست ارسن نیست ..به نظر من عشقی که عشقشو سر یه هفته بفروشه نباشه بهتره .واست متاسفم

-شیرین .بخدا نمیتونم پیام اریو گفته؟؟؟

-اینو خوب میدونم که اگه میتونستی هم نمی اومدی ببین دیلا چقد باحیا بود که اردشیر با زور بهش دست زد ولی تو اونقدر بی حیایی که حداقل بهشون نمیگی نخندن .یا صدات نکنن .شاید اونی که اونور خط ایستاده بود میون مرگ وزندگی جونش رو میداد .

نمیدونست چی داره میگه ولی حسابی اعصابش داغون بود یعنی اینقدر حاله دیلان بده؟؟؟موبایل قطع شد مبهوت به یک نقطه خیره شده بودم .

اتوسا:چیشد ارسنی؟؟؟

یاد دیلا افتادم:هووووییی ارسنی

اشکم چکید بالاخره این چشمه راهش رو پیدا کرد دلم لرزید ملیکا نشست پیشم ودستم رو تو دستاش گرفت:

-چیشده داداش ارسن؟؟؟

-دیلا داره نابود میشه .

-چی چرا اخه؟؟؟

-اون .

دیگه نتونستم ادامه بدم ورفتم سمته اتاقم کمی که اتاق رو بهم ریختم اروم شدم .

نمیگذره بدونه تو روزای هفته

بی تو روزارفته نبودنت سخته .

حالا چیکار کنم یک ساعتی از تماس اخر اریو گذشته شماره اش رو گرفتم حسابی بی قرار دیدن دیلا شده بودم .

-چیه ارسن؟؟؟

-اریو میخوام برگردم نمیکشم ..

-بهت گفتم نرو .خودت رفتی باید یک سال رو صبر کنی .

-ترو قران .

-نمیشه ارسن توی دردسر میافتی .

-دردسرش چیه؟؟؟

-پلیس نمیگذاره از مرز رد بشی

-میشه موبایلو بدی به دیلا؟؟؟

-چرا؟؟؟

-دلم واسه صداش تنگه

-نمیشه

-اچه چرا؟؟؟

-بهتره نه ببینیش نه باهاش حرف بزنی

-چرا؟؟؟

-محض ارا. کار دارم .

-اریو

-چیه؟؟؟

-معدرت واسه رفتار تندم .ترو خدا موبایلو بهش بده

-ارسن جان تو شرایط خوبی نیست بخدا .اگه موبایل رو بهش بدم نمیدونم سر خودت چی میاد .

-لطفا

-پس خودت رو حفظ کن .

چند ثانیه گذشت صداش از دور اومد

-دیلا .ارسن میخواد باهات صحبت کنه .

کمی گذشت صداش پیچید توی گوشم

-ارسن .

بغضی مانع شده بود توی گلوم .

-ارسن تویی؟؟؟دلم بخدا واست تنگ شده .بیا قول میدم دیگه ارایش نکنم اصلا هرچی تو بخوایی باشه؟؟؟هرچی تو

بگی .قول میدم دیگه موهای دریا رو کوتاه نکنم چشمم خوب میشه قول فقط بگو میایی ..ارسن بخدا خودش بهم

دست زد .بهش گفتم نکن..زد .سیلی زد .

اشک هام میریختند روی صورتم گوشه رو جدا کردم از خودم ونفسی بلند کشیدم اشکم رو پاک کردم وصدامو صاف

کردمو وگفتم:

-دیلا .

-ارسن ..بخدا قول میدم همون که تو بخوایی بشم میایی؟؟؟

-میام قول .

-ارسن دیر نشه یهو دیر بشه من نیستم .

-چی میگي؟؟؟تو باید همیشه باشی قول میدم پیام قول

-دوست دارم .

وقتی این کلمه رو گفت نزدیک بود قلبم بایسته کمی بعد صدای اریو توی گوشم پیچید .

-ارسن

-بله؟؟؟

-خورده نگیر حالش خوب نیست

-واسه اومدن به ایران چکار باید کنم؟؟؟

-قاجاقتی میشه دیونه یا باید با هواپیما شخصی سفر کنی .

-هواپیما شخصی؟؟؟؟

-اره
 -نداری؟؟؟
 -بابا بزرگم داره من ندارم
 -میشه ..
 -ارسن حرفش من میخوایی جونمون رو تو خطر بندازی؟؟؟
 -جونمون؟؟؟ چرا؟؟؟
 -بعدا میگم .
 -پس چه غلطی کنم؟؟؟
 -میخواستی نری هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه ..
 -ترو خدا .
 -یه نفر هست .
 -کی؟؟؟
 -بابات .
 -عمرا .
 -پس باید با قاچاق بیایی که گیر میافتی کم راه که نیست .
 -من به سورنا زنگ نمیزنم .
 -میخوایی من زنگ بزنگ؟؟؟ تو پسرشی یا من؟؟؟
 -اریو ترو خدا
 -ارسن تو ترو خدا لطفا دیگه سره عقل بیا با لجبازی گوه زدی تو زندگیت .
 -حالا میگی چکار کنم؟؟؟
 -مته یه بچه ادم زنگ میزنی به بابات .میاد وبا هواپیما شخصیش شیک ومجلسی برت میگردونه ایران تو هم هیچ وقت دیگه از این غلط نمیکنی ..
 -شماره اش رو ندارم
 -من واست میفرستم توی واتس اپ .بگیر
 -ممنونم .
 -بای .
 -کمی گذشت شماره واسم اومد دو دل بودم یعنی زنگ بزنگ؟؟؟ دو تقه به در خورد اتوسا بود
 -چیزی شده ارسن؟؟؟
 -بیا داخل
 -چقدر بهم ریختی پسر .
 -میخوام برگردم .
 -جدا؟؟؟ چه بد .
 -دلتنگشمت نتونستم فراموشش کنم مخصوص حالا که بهم خیلی نیاز داره .
 -میدونستی عاشقت شدم؟؟ اونم خیلی زیاد .

-من نمیتونم ادمه خوبی باشم .
 -ارسن نمیگم نرو ولی اینو بدون عاشقت میمونم .ویه خواهشی ازت دارم .خواهش میکنم قبول کن .
 -چی؟؟؟
 -دلم میخواد اولین رابطه امو باتو داشته باشم .
 -چیییییییی؟؟؟؟
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم .
 -ببین این چیزا واسه خانواده ما منع نیست .لطفا تو اولین عشقم بودی .
 دستم رو زیر چونه اش گذاشتم وگفتم:
 -اتوسا منو ببین
 سرش رو آورد بالا توی چشمای خوشرنگش نگاه کردم .
 -تو واسه این کارا خیلی بچه ایی .نگذاریه ارسن دیگه تو این دنیا نا امید بشه .شاید یکی باشه پس این ماجرا بدجور عاشقت باشه .بعد باز غصه ی منو دیلان تکرار میشه .تو نگذاشت حرفمو تموم و... کمی همراهیش کردم وبعد پشش زدم .
 -اتوسا تو چکار کردی؟؟؟؟
 -نمیتونم فراموش کنم ارسن نمیتونم ..
 -ببین باید بتونی رابطه ایی که از سره عشق نباشه چیزی تهش نمیمونه .اخرش به طلاق میرسه .من وقتی دلم پیشه یکی دیگه اس چجور بتونم باهات باشم واول به خودم وبعد به اون خ...ی...انت کنم؟؟؟
 -تو که گفتی دیگه دوشش نداری .
 -هیچ وقت حرف یه عاشق رو قبول نکن هیچ وقت ..الان میگه از عشقش بیزاره ولی وقتی دوروز نبینتش واسه دیدنش پر پر میزنه .
 -پس ببین من چه حالی دارم بگذار باهم باشیم
 -بعد از اینکه باهات بودم دلکندنت از من سخت تر میشه من بهت قول میدم یه روز یک نفر عشقشو بهت ثابت میکنه فقط منتظر اون عشقه رویابیت باش بهش خ-ی-ا-.....نت نکن .
 -ولی .
 -ولی نداره خانوم کوچولو تو همیشه دوست من میمونی .
 دوطرف صورتم رو گرفت وگفت:
 -پس بذار واسه بار اخر بب.....ت .
 -اتوسا .
 نگذاشت حرفم تموم بشه و...پنج دقیقه ایی که گذشت کنار رفت واسه اینکه دلش نشکنه چیزی نگفتم اون رفت و قبل از بستن در نگاه اخرش رو بهم دوخت لبخندی زد ودر رو بست تلفنم رو گرفتم شماره سورنا یا همون بابام رو گرفتم .بعد از دو بوق جواب داد
 -بله؟؟؟
 -سلام بابا .
 -سلام تو؟؟؟
 -ارسنم
 -اها .پسرم چیزی شده؟؟؟

-کمکم میکنی؟؟؟

-در چه مورد؟؟؟

-میخوام برگردم ایران .

-چجور؟؟؟از من چه کاری ساخته اس؟؟؟..الحق که مته مادر خدا بیامرزت لجبازی .خنخخ

-میخوام اگه مزاحم نیستم با هواپیمای شخصیتون برگردم .اخه اریو میگفت که باید تا یکسال صبر کنم ونمیتونم بیام الونور

-باشه من خودم داشتم آماده میشدم بیام پیشت .

-چی؟؟؟

-اره داشتم میومد هم ببینمت وهم قانعت کنم برگردی به نظرم دیلا به حد کافی تنبیه شده جدیدا ازش خبر ندارم ولی ۶ روز پیش حالش هیچ خوب نبود .

-باشه منتظر تونم کی میرسید؟؟؟

-۱۲ ساعت دیگه تازه داریم سوخت گیری میکنیم ..

-باشه

-خیلی خوشحال شدم .

-من هم

-خدافظ .

-خدافظ

تلفن رو قطع کردم به خدمتکار اریو گفتم اتاق رو مرتب کنه وخودم هم چمدونم رو آماده کردم گذاشتم گوشه اتاق وخوابیدم صبح ساعت ۸ بود رفتم دیدن فریبرز واتوسا ومادرش وملیکا ازشون خدافظی کردم اتوسا یک کلمه حرف هم نزد وراه افتادم سمته خونه ساعت ۱۰ بود دو ساعت دیگه بابا میرسید فکر کردم بهش چطور شد که قبولش کردم بخاطر دیلا یا دل خودم؟؟؟قطعا بخاطر دله خودم چون نگاه اخرش هرشب قبل خواب یادم میو مد .

اریو:

وقتی دیلا رو بردیم خونه بعد از اینکه ارسن زنگ زد وتلفن رو قطع کردم دیدم که بابا بزرگ هم اومده وقتی دیدمش حسابی جا خوردم .

بابا بزرگ:سلام اریو جان .کم پیدایی

-شیرین همراه دیلا برو بالا .

وقتی رفتند بالا بابا بزرگ دستم رو کشید وبه اتاقی برد

-چیشده اینقدر برات اینا مهم شدن؟؟؟یادت رفته بابا وداداشش کیا بودن؟؟؟

-بابا بزرگ من من دیگه نمیتونم

-چیو نمیتونی .بذار ببینم کلاغا خبر آوردن که به این پسره ارسن کلید عمارت رو دادی

-عه بسه بابا بزرگ خسته شدم از بس هرچی گفتم چشم یه بارم تو کوتاه بیا .ارسن مته داداشمه دوسش دارم کنارشم اگه ناراحتی منو از ارث محروم کن یا اصلا هر کار میخوایی بکنی بکن ولی من پشتشو ول نمیکنم

-چه بلبل زبون شدی نمیدونی هرچی داری از من داری؟؟؟

-بابا بزرگ لطفا بیا این بحثو تموم کنیم .

-خیلی خب بعدا باید یه روز مفصل همه چیو واسم توضیح بدی اونقدرام بد نشده خب بگو ببینم محموله اخر چیشد؟؟؟

-رسید بابا بزرگ فکر نمیکنی دیگه این کارا رو تموم کنیم؟؟؟

-چرا این حرفو میزنی؟؟؟

-اخه ببین پول یه چیزیه که حرص واز وطمع داره هرچی بدست بیاری باز بیشتر میخوایی ما به اندازه ایی که هفت نسلمون تامین بشه داریم بیا وبیمارستان هامون رو بچرخونیم .همین کافیه .

چشماش رو شبیه گرگ درنده کرد وگفت:

-نیست اریو نیست تو نمیفهمی من چرا تا حالا جنگیدم .مخصوصا حالا که سر وکله اون سورنای بی شرف پیدا شد یه تای ابروم پرید بالا .

-سورنا چکارتون کرده؟؟؟

-هر کار پستی که فکرشو کنی .اون مردک رو باید بکشی .

-چی؟؟؟بابا بزرگ من این کارو نمیکنم .

دادزد:غلط میکنی .

-اون بابای ارسنه از همه مهمتر یه ادم خوبه .

-از کی تا حالا طرفدار ادمای خوب شدی؟؟

-بابا بزرگ من دارم بچه دارم میشم .به نظرت بهتر نیست شما هم به خود بیاین دارید نتیجه دار میشید توی چشمام نگاه کرد:

-اگه میخوایی کاریت نداشته باشم وبگذارم تا اخر عمر راحت باشی باید اون و بکشی .

-نمیشه بابا بزرگ من تا حالا ادمای بزرگ وزیادی رو کشتم ولی این یکی نمیشه .

دادزد:باید بشه .باید .یک ماه فرصت داری بهش فکر کنی .

-بابا بزرگ .

-یک ماه .باید تصمیمت رو بگیری که از کدوم طرف میری .طرف ارسن وباباش یا طرف من .بابابزرگت کسی که به اینجا رسوندت .

ورفت به رفتنش نگاه کردم مگه یه ادم چقدر میتونه بد باشه؟؟؟

چرا این مرد میخواد روزگارم رو سیاه کنه؟؟؟با مرگ سورنا به اضافه عذاب وجدان خودم نه ارسن ونه شیرین دیگه حتی نگاهم نمیکنن نمیتونم واون اجبار لعنتیه بابا بزرگ مدام توی سرم مثله پتک زده میشد اعصابم حسابی داغون شده بود رفتم کنار پنجره وبه منظره برفی چشم دوختم دلم میخواست همه جا رو نابود کنم لعنت بهت اسفندیار راهبی .منو توی چه منجلایی قرار دادی .دست شیرین روی بازوم نشست

-عشقم .خوبی؟؟؟بابا امیر چیزی گفت؟؟؟

-میشه تنهام بذاری؟؟؟

-نمیایی دیلا رو معاینه کنی؟؟؟

-عه یادم رفته بود الان میام .

رفتم از پله ها بالا فشارش رو گرفتم بالا بود .

-خب دیلا جان چطوری؟؟؟

-ارسن میاد؟؟؟

-میاد مگه نگفت؟؟؟

- چرا گفت .
- با پدرش سورنا میاد .
- جدا؟؟؟
- کمی حالش بهتر شده بود این حمله های عصبی گاهی بود رفتم سمت دایره خون و یک سری دارو گرفتم و او دم بهم دادم دارو ها رو کمی بهتر شده بود ساعت حدود ۱۴ . دو ظهر بود که تلفنم زنگ خورد سورنا بود
- بله سورنا خان؟؟؟
- سلام اریو . شنیدم که دیلا چیشده .
- بیخشید سلام . بله یکم دارو واسش تجویز کردم بهتر شده کمی .
- خب راستش ما نمیتونیم بیاییم .
- چرا؟؟
- هواپیما یکی از فن هاش سوخته و تعمیرش حدود شش ماهی وقت میبره .
- چی؟؟؟ ارسن کجاست؟؟؟
- کمی بهم ریخته اس .
- اهان الان به دیلا چی بگم اخه؟؟؟
- نمیدونم . تا بیاییم خوب میشه؟؟
- هیچ معلوم نیست ..
- خطری که تهدیدش نمیکنه؟؟؟
- فشارش خیلی رفته بالا .
- اهان هر کار میتونی انجام بده واسش .
- چشم حتما .
-
- ارسن:
- وقتی فهمیدم تا شش ماه پروازمون به تاخیر افتاد حسابی شکه شدم کمی اتاقمو بهم ریختم هیچ غلطی نمیتونم بکنم هیچ غلطی شاید واقعا این عشق ممنوعه باشه در اتاق زده شد بابام اومد داخل
- ارسن
- بفرمایید داخل .
- چقدر بهم زدی همه جا رو .
- بابا
- جانم؟
- یه کاری کن برگردیم
- هیچ کاری ازم ساخته نیست . باید موتور تعمیر بشه والا زنده نمیرسیم .
- بابا . حالش خوب نیست بهم نیاز داره .
- اریو گفت کمکش میکنه .
- میدونم بهش اعتماد دارم ولی شش ماه حرف کمی نیست

-این عکسه شب تولدتونه .
اشک هاش چکید
-اون تولد اخری که بود .
بعد از اون رفت .
-بابا .
چقدر بابام سختی کشیده .
-ارسن باورت میشه مادرت رو بابا بزرگت کشته؟؟؟؟؟؟
-چی؟؟؟
اشک هام شروع به ریختن کرد
-من .اریو الان پیشه اون حیوونه ..
-اگه بهش بگیم اوضاع خیلی خراب میشه .
-اون حقشه بدونه .
-ببین اگه مته تو بهم بریزه داغون بشه بره پیشه بابا بزرگت و حقیقت رو بگه چی؟؟؟فکر کردی چی میشه؟؟؟؟بی
شک بابا بزرگت اون رو مته عمو رو هام راحیل ومامانت میکشه ..
-عمو ..
واقعا شکه شده بودم اینهمه پست بودن توی بابا بزرگ من؟؟؟واقعا از خودم متنفر شدم یک لحظه که اون بابا بزرگمه
..
-بابا من انتقام همه رو میگیرم مطمئن باش
-ولی اون .
-بابا لطفا وقتی برگشتم ایران بعد از ازدواج با دیلا اولین کارم اینه که تا ته این قضیه رو حل کنم یک لحظه آرامش
به من نمیرسه تا وقتی که اون حیوون رو با دستای خودم چال کنم بکشمش ..
وزدم از اتاق بیرون حالم خیلی خراب بود رفتم به نزدیکترین باری که توی اون منطقه بود دو بار با اتوسا اومده بودم
اینجا .نشستم نزدیک دو تا دختر که به دلیل اینکه سرشون اونطرف بود چهره اشون رو ندیدم .
-منو نمیخواه درسا .رفت الان شاید ایران باشه .
-اتوسا به خودت بیا .
-نمیشه .من باور کن خیلی دوشش داشتم فکر میکنی ه---و...سه ولی نیست بین این همه ادم فقط رفتار اون
غرورش به دلم نشست بود .
-قیافه اش چجور بود؟؟؟
-نمیدونم به نظر من خوشگلترین ادمی بود که دیدم
-سرت رو برگردون اون مرد خیلی بهم خیره شد .
اینقدر این حرف ها رو از مستی واضح میزدن که به خوبی شنیده میشد اتوسا سرش رو برگردوند با چشمای گرد
نگاهم میکرد چقدر اینجوری زیباست بیخیال دیلا خوشگلتره که ..
-ارسن؟؟؟
-خودمم .
یکدفعه مثل جت ایستاد واومد سمتم وتوی یک حرکت دودستاشو دو طرف صورتتم گذاشت و...
کمی که گذشت ازش جدا شدم

-برگشتی عشقم؟؟؟
 -اتوسا ترو خدا .
 -تو ترو خدا
 نگاهش کردم به خاطر گریه کردن تمام خط چشم وریملش توی صورتش پخش شده بود حسابی مست بود .
 -اینقدر مستی ..
 -ارسن .
 -تلو تلو میخورد مسئول بار به انگلیسی گفت:
 -چیزی میل داری اقا؟؟؟
 -یک لیوان ویسکی خاویارو ..
 -الان .
 اتوسا:منم میخوام
 -تو مستی اتوسا بسه دیگه .
 -باتو مست کردنم صفای خودش رو داره ارسنی
 اتوسا با یک پک مست و دیونه میشد چه برسه به چند پک مسئول آورد حدود شش لیوان خوردم حسابی مست بودم
 درسا که کمتر از همه خورده بود گفت:
 -من برم .
 اتوسا:بای .
 درسا رفت
 -عزیزم بیا بریم
 -کجا؟؟؟
 هیچ چیز حالیم نبود حسابی مسته مست بودم .
 -بیا بریم
 دستم رو کشید و برد سمت هتل پنج ستاره ایی که روبروی بار بود .
 -اقا یک اتاق .دوت-خ-ته .
 -گذرنامه یا پاسپورت
 پاسپورتش رو نشون داد کاش هیچ وقت این حماقت رو نمیکردم همراهش رفتم با اسانسور بالا وقتی در اتاق رو بست کم کم همراهیش کردم...خواستم باهاش باشم که موبایل زنگ خورد رهاس کردم .بابا بود
 وصل کردم:الــــو .
 -ارسن کجا رفتی؟؟؟
 -نمیدونم بار .حالام هتل
 -هتل؟؟؟هتل میخوایی چه غلطی کنی؟؟؟
 -نمیدونم یه دختره پیشمه .
 -خفه شو کجایی؟؟؟؟
 -بابا بهت نمیداد فوش بدی .

-ارسن تو مستی به خودت بیا کاری نکن که یک عمر عذاب وجدان بگیری
 -چی میگی بابا؟؟ این دختره میگه منو میخواد .
 -خفه شو هرکسی این حرفو زد باید ب-غ-ل-ش کنی .ارسن بفهمم بهش دست زدی با اولین پرواز بر میگردم
 -میگی بگذارم همونجوری رو ت-خ-ت بمونه خخخخخخخخ
 -ارسن میام خفه ات میکنم .بگو کجایی؟؟؟
 -بار اصلی منهن روبروش یه هتل هس .همون بومب بیا طبقه ۳۳۰ خخخخخخ
 -ارسن جون من بهش دست نزن .
 -باشه بابا نمیزنم خخخخخخخ
 -تلفن رو قطع کردم اتوسا که چشمش باز وبسته بود با مستی گفت:
 -چیشد؟؟؟
 -من .باید برم دیگه نزدیکم نیا ..منو ت.....ک نکن .
 -بلوزم رو پوشیدم وپالتوم رو روش دو تا از دکمه های بلوزم رو بیشتر نبستم اون هم پایین بالا چشمم زیاد درست
 -نمیدید .زدم بیرون از اتاق هتل حالت تهوع داشتم سلانه سلانه رفتم سمت اسانسور زدم همکف ورفتم پایین اها .
 -اینهاش دادزدم:سورنا سرداری .
 -اومد وبی برو برگرد مشتی حواله صورتم کرد .
 -بی شرف ادم تو مستیشم یادی از عشقش میکنه .
 -ودستم رو کشید ونشوندم توی ماشینش عصبی رانندگی میکرد
 -دادزد:کاری با دختره کردی؟؟؟
 -نوچ خخخخخخ
 -نخند ارسن والا همینجا اتیشت میزنم .
 -نه به جونه تو .خوش موقع زنگ زدی بی شرف کارشو بلده ها ..
 -تو که جنبه نداری دیگه بار نمیری میفهمی؟؟؟
 -بی جنبه نیسم جون تو .اون هی منو می...د .چیکارش کنم فک کردم دیلاس .
 -خفه شو .تا خرخره کوفت کرده .منم بودم توهم میزدم .
 -بابا بزن کنار حالم بده .بزن کنار .
 -سریع زد کنار خداروشکر از شهر به سمت محیط ویلایی میرفتیم گوشه یکی از ویلاها تا تونستم بالا اوردم کمی
 -گذشت یک بطری اب آورد داد دستم کمیش رو به صورتم زدم وکمیش رو خوردم .
 -شکم خالی الاغ مست میکنه کودن .جنبه نداری بشین باخودم کوفت کن ..
 -با اینکه خیلی دوسم داشت وهوامو داشت داد هم سرم میکشید سورنا بود دیگه جذبه خودش رو داشت رسیدیم به
 -خونه دستم رو کشید وبرد سمت ح-م-ا-م شیر اب یخ رو باز کرد وخودش رفت بیرون .
 -کمی زیره اب یخ باش تا مستیت بپره .
 -وواقعا هم همین شد مستیم خیلی کم شد سرم به شدت تیر میکشید رفتم بیرون
 -بیا بریم سالن .
 -رفتیم داخل سالن حوله تنم بود نشستیم روی یکی از کاناپه ها .
 -فکر کنم اریو با جنبه تر باشه .

-شاید .

-به هر حال بدون بهتره .

ارسن:

یک ماه بعد .

-جانم اریو؟؟؟

-ببین یه چیزی واست تو واتس اپ فرستادم خب .شکه نشو .ولی دلخورم ازم نشو بخدا مشکل از مایشگاهی بوده .

-چی؟؟؟چیشده؟؟؟

-ببین وزنگ بزنی

-باشه

تلفن رو قطع کردم رفتم تو واتس اپ وای خدای من این یعنی چی؟؟؟؟من حدود یک ماه ونیمه اومدم .تازه دیلا دو ماهشه؟؟؟ مگه این بچه از اردشیر نبود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟یعنی الان بچه ایی که توی شکم دیلانه از منه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟یعنی من دارم از دیلان بچه دار میشم؟؟؟سریع شماره اریو رو گرفتم:

-این یعنی چی اریو؟؟؟

-یعنی این بچه از توه .

-چی میگی تو که گفتی ...

-اره ولی اشتباه از مایشگاهی بوده گویا از خون یک نفر دیگه با خون دیلا قاطی میشه ..

-چی؟؟؟؟تو میخوایی منو دیبونه کنی؟؟؟؟

-بخدا شرمنده ام داداش .

-شرمندگیت شد حرف ..

بابا اومد:چیه اینقدر داد میزنی؟؟؟

-بابا ببین این اریو چی میگه اخه

تلفن رو دادم به بابا واقعا هنگ کرده بودم این بچه از من شده زندگیم به طور کل بهم ریخته اس واقعا مونده بودم چکار کنم یعنی واقعا مگه میشه؟؟؟؟حالا نگرانی هام واسه دیلان چند برابر شد مگه میشه نگرانش نبود؟؟؟حالا که اون بچه از منه حالا که یه تکه از وجودم توی شکمش داره رشد میکنه مگه میشه عادی نشست؟؟؟تا میاد من برسم که بچه ام به دنیا میاد .

حالا من موندمو یه دنیا تاسف که واسه خودم میخورم واسه منی که دیگه من نیست داره ما میشه ..ولی این مایی که تنهایی مجبوره روزاشو اینجا سر کنه من حتی تو دوره بیماری دیلا هم نمیتونم کنارش باشم چقدر این چند روز اتفاق واسم افتاد تصادف بابا با دیلا بعد از اون پیدا شدن بابام وحالا که فهمیدم اریو ممکنه احتمال ۸۰ درصدی داداشم باشه .اینکه تموم این اتفاقا رو بابا بزرگم نقشه چینی کرده وجود این بچه ..

واین بچه که دلم میخواد هرچه زودتر برسم کشورم پیشه عشقم پیشه تنها کسی که باهش آرامش میگیرم دیگه از اتوسا خبری نبود گویا خودشم خیلی پشیمون بوده .ولی من دیگه حتی یک متریشم نمیرم منو چه به اون دختر اگه اونشب بابا سورنا به موقع نرسیده بود الان مثله سگ پشیمون میشدم از کرده ام وحتى ممکن بود خودم رو نبخشم .. وقتی تلفن رو قطع کرد بهم چشم دوخت اون هم فکر نکنم باورش شده باشه اومد نزدیک کمی ترسیدم ابهت خاص خودش رو داشت

-نترس توله سگ .نگاش کنا .داره بابا میشه

واشک توی چشمش جمع شد .

-من .

-سیس .بذار ببینم این عشق بازیاتم که به خودم رفته ولی عجب مارمولکی هستیا .خخخخ
اشکش چکید خواستم ب-غ-لش کنم دیدم خیلی هندی میشه .

-پس من دارم بابا بزرگ میشم .چقدر سخت گذشت روزای نبود ایسان ..ههههه یادمه همش بهم میگفت گلا دیاتور ..
-گلا دیاتور؟؟؟؟

-اره میگفت شبیه سربازای نقاب زن رمی هستی که استتار میکنن ومیان میدون جنگ .به اونا میگن گلا دیاتور
.میگفت شیپهشون ج-ذ-...اب وخشنی ..

-خخخخ عجب مامان باحالی داشتما

-اگه کاراش رو واست تعریف کنم توش میمونی ولی اخرش به اخرش رسید رابطه امون یکمون رفت واون یکی موند
گلا دیاتور موند وتوی غمش سوخت ولی همچنان غرورش رو حفظ کرد .

-بابا

-بله؟؟

-مایلی بعد از اینکه به اریو واقعیت رو گفتم بعد از اون واسمون جریان و تعریف کنی .که اصلا کجا بودی؟؟؟

-چطور؟؟؟

-دلم میخواد عکس العمل اریو رو ببینم .واینکه تنهایی فاز نمیده

-باشه هر جور مایلی .ببینم حالا این شش ماهو چجور تحمل میکنی؟؟؟

-بابا میخوایی عذابم بدی؟؟؟

-خخخخخخ به خودت بستگی داره چطور برداشت کنی .

-من که عذاب دادن برداشتمه خخخخخ

-وای نگو شش ماه .خاک رس تو سرت بچه اتم به دنیا میاد ..خخخخخخ

-با با ..

-باشه تسلیم .خخخخخخ شش ماهو بگو .

-بابا میخوایی حالمو بگیری؟؟؟

-پایه ایی به افتخار فهمیدن اینکه داری بابا میشی چند گیلان بزنیم؟؟؟

-بزنیم .

رفتیم سمت میز بار بابا از قفسه ها یک شراب ایتالیایی آورد ..

-به افتخار نسلمون که ایتالیایی و رُمیه .

-جدا؟؟؟

-بله مامانم الکساندرا بود .اهل رم .گویا زن اول اسفندیار سگ صفت ..

-چی؟؟؟ولی بابا نگو الان بگذار با اریو که هستیم بگو .

-باشه .باشه قبول

نگاهش کردم در عین مغرور بودنش اون چهره ج-ذ-ا-بش رو داشت با ۵۷ سال سن چشمای گیرایی داشت وخیلی
مهربون بهش نمی اومد حالا حق رو به مامان ایسان میدم که چرا بهش میگفته گلا دیاتور ..جام رو با غرور خاصش پر
کرد ودستش گرفت کاملا مثل یک اشراف زاده بود جام رو دستم گرفتم زدیم به هم .

-به سلامتی .

- به سلامتی .
- کمی مزه کرد و کنار گذاشت ولی من یک قلب جانانه خوردم
- اینجور نه ارسن
- اخم خاصی توی چهره اش بود اشاره زد به جامی که دستم بود .
- جرعه جرعه بنوش .بگذار ازش ل-ذ-ت ببری .اینجور فقط کمی مست میشی .ولی اگه بفهمی طعم ترش و تلخش رو خوب تو ذهنت حک میکنی .
- اوهوم .
- جرعه جرعه .
- و خودش کمی خورد وچقدر حرف هاش حقیقت داشت جرعه جرعه نوشیدنش خیلی بهتر از یکدفعه سر کشیدن بود .
- بو بکش ببین چه بوی ترشی داره .حسش کن .مثله یک مرد واقعی
- یک جام بیشتر نخورد وبه من هم همونقدر اجازه داد .
- توی مشروب خوردن هیچ گاه زیاده روی نکن .
- اخه اینجور که مست نمیشی .
- مشروب رو واسه مستیش میخوری یا سرخوشی؟؟؟
- بیشتر مستی .
- پس نیمی از عمرت فنا رفته .باید واسه سرخوشی خورد کمی که هات شدی مصرف نکن زیاد از حد مصرفش اسیب های جدی داره .
- عجب اطلاعات علمیت بالاس .
- توی این چند سال که تنها بودم .خیلی کتاب مطالعه کردم شاید واسه همونه .
- خوبه .
- بیا بشین که الان یک نفر میاد
- مهمون داریم؟؟
- اره یک نفر که خیلی دوست داره و همیشه دلش واست پر میکشید بیاد وببیندت .
- کی؟؟؟؟
- میاد میبینیش .
- همون موقع صدای زنگ در اومد خدمتکار در رو باز کرد کمی که گذشت زنی نسبتا ۴۷-۴۸ ساله با لباس های محلی اومد .یک پسر ۲۲ ساله ویک دختر ۲۰ ساله هم همراهش بودند همراه یک مرد ۵۰ ساله ..
- بابا ایستاد وگفت:عایشه .حسن ..
- خانوم مسن که اسمش عایشه بود:اقا جان .ایش ایشون اقا .
- بابا:ارسنه .پسرم
- چشماش پر از اشک شد اومد سمتم ودو طرف صورتم رو گرفت:
- ارسن ..
- توش مونده بودم این زن با این لباس محلی لوجه رشتی اینجا چکار میکنه؟؟؟؟
- بله .

یکدفعه ب-غ-لم کرد وزار زار گریه میکرد شوهرش هم گریه میکرد .

بابا: عایشه خدمتکارمون واز همه مهم تر دوست مامان بود .بهترین دوستش وبهترین دوسته من .کسی که این سالها با خانواده اشون واسم چه خدمت ها که نکردند .

-اها .

عایشه:چقدر بزرگ شدید اقا جان .دلمون براتون یه ذره شده بود اقا جان .

-ممنونم عایشه خانوم .

بابا:خب این دختر ناز رو هم که میبینی دختر عایشه وحسن افاص صحرا .

واقعا هم شبیه صحرا بود ولی خیلی خجالتی چشمای عسلی رنگی داشت خیلی خوشرنگ بود وچشم وابرو کمی از موهاش که پیدا بود مثله پر کلاغ مشکی ..

-خوشبختم .

صحرا با صدای نازک:منم .

کمی حول کرده بود

بابا:این پسر هم که میبینی حسین پسرشونه .

پسر هم خوشتیپ بود تیپش امروزی وایرانی بود قد بلند وچهارشونه هم قد من چشماش مشکی وموهای هم مشکی بود پوستی روشن داشت .

-خوشبختم اقا ارسن .

بهش دست دادم واقعا هم پسر خوبی بود خوش به حالشون پیش بابام بودن اینهمه مدت .

عایشه:اقا ارسن جان خوبید؟؟؟

-ممنونم عایشه خانوم .

عایشه اشکش رو با روسریش پاک کردو سرش رو بالا برد وگفت:

-خدایا شکرت که این روزا رو هم دیدم .

حسن اقا:پسرم خوبی؟؟؟

-خیلی ممنونم .

بابا:این لطف هایی که این خانواده در حقم کردند رو فراموش نمیکنم .

-بابا

-جانم؟؟؟

وقتی میگفت جانم نگرانی های پدرانه توی صداسش بود ومحبت خاصش خاصی که فقط ماله سورنا بود .

-شما که گفتید از ایران میاین والان هم که هواپیما خرابه پس چجور؟؟؟

-عایشه خانوم وخانواده اش همراهم اومدند .منتهی این ده دوازده روز رو عمارت خودم بودند توی لس آنجلس .

-اهان ..

-خب اگه کاری ندارید وحرفی نمونده بریم شام؟؟؟

همگی راه افتادیم سمت میز ۴۸ نفره ایی که وسط سالن اشرافی بود .

عایشه وخانواده اش روبروی من نشستند وبابا جلوی سر میز نشست شروع کردیم به غذا خوردن صحرا کمی استرس داشت این چیزا از نگاه تیز من دور نیمونه نمیدونم چرا هرکسی منو میبینه استرس میگیره این چند

وقت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟بعد از کمی غذا خوردن صحرا که کمی برنج واسه خودش کشیده بود گفت:

-سیر شدم ممنونم غذای خوبی بود .

-کجا؟؟؟ شما که چیزی نخوردید؟؟؟

سرش رو سریع آورد بالا لبخند ملیحی زد ..

-نه ممنونم .

بابا:دخترم تو که غذا نخوردی؟؟؟

-خیلی ممنونم عمو سورنا .

وخجالت زده رفت عایشه لبخندی زد وگفت:

-این دخترم از صدقه سری پدرتون به ایجا رسیده اقا جان .وقتی خونه باغ بودیم بهش درس یاد داد الان هم مدرک وکالت داره .از بهترین مدرسه های رشت .اه منظورم دانشگاه بود اقا جان .

یه تای ابروم پرید بالا .

-افرین .

توی پارچ که نگاه کردم عکس صحرا رو دیدم پشت ستونی مخفی شده بود ولبخند نرمی روی لبش بود خنده ام رو کاملاً غورت دادم مثله موش رفته قایم شده غدام تموم شد هنوز اونجا بود چاقو وچنگالم رو توی بشقاب گذاشتم وایستادم .

دیدمش خواست بره که کمی پاش پیچ خورد کسی نگاهی به ته سالن نمیکرد رفتم از همون سمت خودم رو زدم به اون درش که کسی متوجه نشه چقدر جالب بود واسم رفتارش خجالت کشیدن هاش مثل یک دختر اصیل ایرونی رفتار میکرد گوشه پله ها نشسته بود وپاش رو ماساژ میداد .

-چیزی شد؟؟؟

سریع ایستاد وگفت:

-نه چی بشه؟؟؟

-اهوم دیدم نشستید گفتم لابد چیزی شده .

یه تای ابروش پرید بالا وگفت:

-آخه چی بشه؟؟؟

-پات پیچ خورد خوبی؟؟؟

اشک توی چشمش جمع شد ولی اجازه ریختن بهش نداد غرور خاص خودش رو داشت هرچی باشه شاگرد بابا سورنا بوده به قول مامان گلا دیاتور باید هم مغرور باشه .

-نه چیزی نیست .

-مطمئنی؟؟؟

-هوم .

کاملاً سرخ وسفید میشد من باهاش حرف میزدم ..

-باشه .

ورفتم از پله ها بالا

صحرا:

وقتی رفت بالا به رفتنش نگاه کردم فکرش رو نمیکردم پسر عمو سورنا اینقدر خوشتیپ وبا شخصیت باشه وای وقتی به اتفاقای افتاده فکر کردم نزدیک بود از شرم اب بشم من چیکار کردم وای حتما فهمیده پشت ستون قایم شدم

عجب غلطی کردم خاک تو سرت صحرا نه چیزی نیست بخدا اون که نفهمید وای نگاش کن وکیل مملکت رو
عابروت رفت جلو اقا ارسن حالا چیا که با خودش فکر نمیکنه زدم تو سرم ورفتم سمت یکی از اتاق های طبقه پایین
وسایلم رو توی کمد چیدم

اینجور عالیه خب کمی از درد پام هم کم شده بود ..

ارسن:

۴ ماه میگذره زیاد صحرا جلوم افتابی نمیشه نشه بهتره یکی میشه یکدفعه مثله اتوسا ابروم هم جلو بابا میره با
برادرش حسین خیلی مچ شدم اریو یکبار اومده سرم زده ولی بهش چیزی در مورد اینکه داداشمه نگفتم باورم
نمیشه یک و ماه نیم دیگه برمیگردیم ایران تلفنم زنگ خورد دیلا بود شنیدم که حالش خیلی بهتر شده تقریبا رو به
بهبودی و اینکه یک مسئله خیلی بد شده و اینکه فشارش خیلی رفته بالا اریو میگه باید سزارین بشه دکتر خودش هم
همین عقیده رو داره .

یک ماه دیگه بچه اریو به دنیا میاد جنسیتش معلوم شده دختره میگه اسمش رو میگذاریم ایسان و شیرین اسرار
زیادی میکنه و اینکه امروز قرار دیلا بره سون گرافی ۶ ماهشه دو ماه هم دیر رفته امرو میگن بچه امون چیه
جنسیتش ..

-جانم دیلانم .

-سلام عشقم خوبی؟؟؟

-سلام زندگیم خوبم چیشد؟؟؟

-بچه امون پسره ..

-چی؟؟؟؟

-اره عشقم

-عاشقتم زندگیم باورت میشه یک ماه ونیم دیگه اونجام؟؟؟

-نه باورم نمیشه ..خیلی دوست دارم ارسن

-منم دوست دارم دیلانم زندگیم .

-خب ببینم تو واسه زایمانم بگو میایی دیگه؟؟؟؟

-نه بابا مگه یک ماه بعدش نیست؟؟؟

-دکتر گفت باید دو ماه دیگه زایمان کنم

-خب پونزده روزی میشه دیگه پیشتم .

-ولی کمه من دلم میخواد خیلی پیشم باشی .دلم نمیخواد چشم ازت بردارم وقتی میایی ..

-منم زندگیم دووم بیار شاید یکم جلو افتاد اومدمن .

-باشه به عشقه تو همه چیو تحمل میکنم ..

-دوست دارم

-منم بای

-بای

قطع کردم صحرا رو دیدم که از جلوم رد شد .

-صحرا خانوم .

ایستاد و برگشت

-بله؟؟؟

-کم پیدایی ..

-چه کنم چندتایی پرونده پدرتون واسم جور کردند دارم به اونا رسیدگی میکنم .

-به سنت نمیخوره .

-چی؟؟؟

-اینکه الان سره چندتا پرونده باشی .

-جهشی خوندم خب

-اهان .که اینطور .پس موفق باشی .

-ممنونم .

ورفت دختر خوبی بود اتوسا بیشتر سعی داشت اویزم باشه بابا با خانواده اشون در تماسه ولی من زیاد نمیرمو بیام .

حسین مهندس عمرانه .شبییه بابا

اون هم جهشی خونده والان توی سد سازی کار های زیادی میکنه وعمران وشهر سازی عایشه خانوم با وجود بچه هاش هیچ نیازی به خدمتکار بودن نداره ولی خودش میگه که من عاشق خانواده اتونم وخدمت به خانواده تون رو وظیفه ام میدونم بامن خیلی جوهر همیشه هوامو داره حتی جلوی بابا از خاطراتش که با مامان تعریف میکنه همش گریه میکنه .

ساعت ده شب بود .

بابا اومد ..

-ارسن جان یه خبر خوش .

-سلام بابا .چه خبری؟؟؟

-یک ماه دیگه میریم .

-چی؟؟؟

-اره تا یک ماه دیگه قطعاتش رو به هم وصل میکنن .اگه هم نشه اشکال نداره چون یک هواپیما دیگه سفارش دادم تا یک ماه دیگه میرسه

-جدا؟؟؟خیلی ممنونم ..واقعا بابا نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم

-کاری نکردم صحرا کجاست؟؟؟

-نمیدونم فکر کنم رفت اتاقش .

-مدیرش اومده بابات یکی از پرونده ها سوال داره .

-فکر کنم اتاقشه .نمیدونم

-من رفتم .

بعد از اینکه مدیر صحرا رفت همگی نشستیم پشته میز وبابا موضوع رو مطرح کرد صحرا کمی گرفته بود شاید مریض شده باشه به قدری خوشحال بودم که حس میکردم روی ابرام یک ماه هم سریع که نه ولی گذشت تمام گذشته رو توی امریکا خاک کردم چمدون به دست رفتیم سمت فرودگاه وقتی هواپیما نشست ساعت سه نیمه شب بود همه منتظرمون توی فرودگاه شخصی بابا بودند وقتی پیاده شدم تمام هوای الوده تهران رو توی ریه هام فرستادم چشمم رو باز کردم .رفتم جلو باهمه دست وروب-و-سی کردم ولی دیلا نبود .

-دیلا کجاست؟؟؟

یکدفعه یک نفر از پشت چشمم رو گرفت بوی عطری که واسم خریده بود دستای ظریفش خدای من این باور نکردنیه که الان عشقم پیشمه در گوشم اهسته گفت:

-حدس بزن من کییم؟؟؟
 دستاش رو گرفتم واز چشمم برداشتم وب-و-سه ایی روش گذاشتمو وگفتم:
 -تو عشقه منی .
 از خوشحالی همه جاشو ب-و-...سه میزدم گریه میکرد اشکشو پاک کردم .
 عمو حسام:اهم اینجا بچه مچه هستا
 از دیلا جدا شدم راه افتادیم سمته خونه بابا عمارتش اریو هم خیلی خوشحال بود که منو میدید وغمی خاص توی
 چهره اش بود ..

 اریو:

چهار ماه قبل .

-اریو وقتت تموم شد تصمیمت رو گرفتی؟؟؟؟

-بابا بزرگ تروخدا ..

-اریو چرا مغزت دیگه کار نمیده .

-نمیتونم بابا بزرگ .

-خب پس میخوایی بگی میری توی جبهه اونا .

-بابا بزرگ .

-پس دلکندن از اینهمه ثروت وجون یکی از عزیزات واست سخته ومیخوایی سورنا رو بکشی؟؟؟

-بابا بزرگ ترو خدا .این کارو باهام نکن .

-تصمیمت .

جدی ایستادم:

-من طرف سورنام .حالا که اینجور شد میخوایی هر کار بکنی بکن ولی من پشتشون رو ول نمیکنم .

-پس منتظر باش .

-بابا بزرگ اگه روزی به کسی از عزیزانم اسیب برسونی دیگه اون اریوی همیشه رو نمیبینی .

-باشه هرچور مایلی .برو از خونه ام بیرون .

-خونه ات ارزونی خودت .واست متاسفم یه روز میرسه توی حرصت غرق میشی وکسی نجات نمیده ..

-برو همین حالا ..نگذار حرمت این ۲۳ سال رو بشکنم .

-پس بگذارید یادگاریمو از زیرشرونی ببرم .

ورفتم بالا وعکس مامانم رو دستم گرفتم ورفتم پایین بابا بزرگ نبود رفتم از عمارتش بیرون ..

۴ ماه بعد ..

ارسن اومده خیلی نگرانم که بابا بزرگ زهرشو بهشون بریزه خیلی نگرانم که بلایی سرشون بیاره واگه اون کار رو بکنه دیگه من نمیتونم نفس بکشم مخصوصا حالا که این پدر وپسر به هم رسیدند این چند وقت دیلان پیشمون بود مثله یه ابجی دوسش دارم خیلی واسم ارزش مند شده میگه ارسن رو خیلی دوست داره .

والان که کنار هم هستن کمی خیالم راحت رسیده به عمارت سورنا تا حالا نیومده بودم چقدر عمارتش قشنگه .چیزی فراتر از باور مثله یک قصره رفتیم داخل خانومی بود که بهش میگفتن عایشه همش منو که نگاه میکرد اشک میریخت .کمی کاراش واسم عجیب بود رفتم وروی یکی از کاناپه ها نشستم خونه دکوراسیون فوق العاده قشنگی داشت .

-بردیا هر وقت گفتم درجه اش رو زیاد کن وهر وقت گفتم کافیه دیگه زیاد نکن .
 بردیا سرش رو تگون داد .

-دیلا فشار بده ..مامان هلینا کمکش کن ..عایشه خانم شما هم سرش رو نگه دار .
 همون موقع سر بچه رو دیدم .
 -بردیا روشن کن ..
 -زیاد کن .
 بچه رو اروم کشیدم بیرون .
 -پسه .
 بچه روی دستام بود وپر از خ-و-ن .
 -خاموش کن ..
 خاموش کرد از بچه رو جدا کردم .
 -صحرا قیچی .
 با قیچی بند ناف رو چیدم
 -صحرا گیره .

گیره ها و بهش زدم ودمروش گرفتم وزدم توی کمرش جیغش در اومد دادم بچه رو به عایشه خانم شیرین از حال رفته بود بخیه هاش رو زدم کارم تموم شده بود .

-بردیا سرم رو آماده کن ..عایشه خانم میتونید با اب دیونیزه بشوریدش؟؟؟
 عایشه:بله اقا جان ..
 -خب بشورش
 وروبه بردیا:سرم رو با پنجه الکل زده بده ..

بهم داد ومن به شیرین وصل کردم تا یک روز ۶ ساعت یکبار یک سرم باید بزنه وفردا ۱۲ ساعت یکبار ویک واکسن کزاز حساسی خسته شده بودم لبخند روی لبم نشست دخترم به دنیا اومد .عایشه خانم تمیزش کرده بود گفت:
 -اقا جان .
 گرفتمش توی ب-غ-ل-م گریه میکرد کمی تکونش دادم .
 -بابایی .سیس گل بابا ..

ودستش رو ب....-و...-سیدم شیرین چشم هاش نیمه باز بود وگریه میکرد بچه رو دادمش ورفتم بیرون از اتاق سر ووضعم حساسی کثیف شده بود ح-م-ا-م نیاز داشتم رفتم دستشویی ودستم رو شستم ورفتم پایین همه نگران بودند همون موقع دیلا هم اومد پایین .
 دیلا:به دنیا اومد دخترمون ..

سورنا ایستاد ولبخند زیبایی روی لبش نشست یکی نیست به این دیلا بگه دو روز دیگه نوبت خودته ارسن ایستاد ولبخند عمیقی زد:
 -پس عمو شدم ..

با این کلمه وجودم پر از تنش واسترس بود رسما دو ساعت پیش رو یادم آورد .
 سعی کردم اروم باشم :ح-م-ا-م کجاست؟؟؟
 سورنا:پایین هست هر اتفاقی هم ح-م-ا-م داره ..لباس های ارسن هم هست .

ارسن: بله داداش هست ..

-عایشه خانم میشه راهنماییم کنید؟؟؟

عایشه من رو توی راهرویی برد یک طرفش باشگاه یک طرفش استخر بود و یک طرفش هم نمیدونم چی بود بعد از پیچ راهرو جایی رو نشونم داد رفتم داخل سرویس ح-م-ا-م از جنس طلا بود بیخیال شونه بالا انداختم ولباس هام رو توی سبد مخصوص گذاشتمورفتم زیر دوش اعصابم حسابی داغون شده بود مخصوصا حالا که این حقیقت وجود داشت که بابام زنده اس خدایا الان چه غلطی کنم هزار جور فکر به ذهنم اومد؟؟؟

من چرا اینجام؟؟؟

چیشد که شیرین فهمید یه قاتلم؟؟؟

من که خودمو نمیتونم ببخشم چه انتظاری از شیرین دارم؟؟؟

بهرتره بعد از اینکه لباس هام رو پوشیدم باهاش حرف بزنم همون موقع دو تقه به در خورد .

-داداش ارسنم لباس واست اوردم .

رفتم بیرون ولباس ها رو ازش گرفتم لباس توی خونه بود یه تای ابروم پرید بالا ..

-من قراره با اینا برم خونه ام؟؟؟

-مگه اینجا نیموننی؟؟؟

-کی این حرفو زده؟؟؟

-همینجوری .

-ارسن دیونه شدی؟؟؟ببین نه من چیزی دیدم نه شما چیزی شنیدید باشه بریم به زندگیمون ادامه بدیم .

-داداش فکر میکنی شیرین هم همین فکر میکنه؟؟؟از وقتی بهوش اومده همش داره گریه میکنه ..میگه چرا من ازش بچه دار شدم .چرا اصلا باهاش ازدواج کردم؟؟

-چی؟؟؟

-ارسن نمیخوام کسیو ببینم فعلا به جز شیرین .

-به نظرت اون میخواد ببیندت؟؟؟ببین اوضاعو خراب نکن عمو حسام داره باهاش حرف میزنه مامانشم همینجور ..

-که چی؟؟؟

-که چی داره؟؟؟تو مگه نمیگفتی من بودم اله ووله؟؟؟هان؟؟؟چیشد؟؟؟

-ارسن .

-داداش لطفا .

-تو لطفا .

-ببین مته من حماقت نکن .با همه چیز سعی کن کنار بیایی .

-نمیشه .

-برو لباست رو بپوش بیا بریم اتاق بابا .

-بابای تو شاید باشه ولی بابای من هرگز .

-اریو .

-مته اینکه یادت رفت بخاطرش سره من چیا اومد؟؟؟میفهمی من از شش ساگی قاتلم ..

-برو بپوش تا سرما نخوردی ..

-اسم مامانمو به زیونت نیــــار

-صداتو بیار پایین اریو .

-نمیارم .تویه حیونی ..

یکی زد زیر دستم کلت ولی از دستم نیافتاد سکندری خوردم روی زمین غافلگیرم کرد یکی هم زد روی پاهام روی دستام تعادل رو حفظ کردم ویکدور پاهام رو روی زمین چرخ دادم کاملا سریع به پاهاش خورد وافتاد روی زمین به سمتش هجوم بردم وپقه اش رو گرفتم عمو حسام وارسن کشیدنم وسمتی حولم دادند .

ارسن:اریو به خودت بیا .

سورنا به سمتم هجوم آورد ومشتی توی صورتم زد شوری خ-و-ن رو به خوبی حس کردم یکی هم من زدم .

دادزد:توله سگ .این یاقی گی ها چیه در میاری؟؟؟

باز یک مشت دیگه زد حولش دادم کنار انگشت اشاره ام رو به سمت شون گرفتم حسایی اشفته بودم به قدری که حتی توان روبرو شدن با اخلاق سگی شیرین رو نداشتم حتی برای دیدن بچه ام هم حوصله نمونده بود .

-دور بر من نباش سرداری ..بد میبینی ..

وسویچ ماشینم رو دستم گرفتم وخواستم برم از سالن بیرون عایشه پرید جلوی در ورودی .

-اقا جان به روح مادرتون قسم اگه بذارم برید .

-عایشه خانم برید کنار .

-نمیگذاروم اقا جان به روح مادرتون قسمتون دادم .

کسی که برام عزیز بود یه اسطوره .

داد زدم:بسه عایشه ..

اشک هام شروع به ریختن کرد از این همه نا توانی خسته بودم .

مگه یه ادم چقدر میتونه با مشکلاش کنار بیاد؟؟؟تهدیدای بابا بزرگ کم بود که سورنا هم اضافه شد؟؟؟

دو زانو فرود اومدم روی زمین خ-و-ن های دماغم چکه کرد روی سرامیک ها شونه هام مردونه لرزید .

توی دلم بغض عمیقی بود اخه مگه من چکار کرده بودم؟؟؟؟

اریو مگه چکار کرده بود که لایق این زندگی پر از کاب.....و...س وهیاهو شد؟؟؟دلم میخواد یه ادم معمولی باشم .با یک زندگی معمولی حتی اس وپاس باشم ولی اینجوری زندگی نکنم با درد با اینکه عشقت کنارتی گاهی یه جاهایی از زندگی خسته میشی ..

از همه چیز پول داری عشقت هست ولی آرامش نداری یه هیولایی که از بچگی توی کاب....و...س های شبونه ات بوده سر رات میاد واون هیولا میشه یه ادم خوب کاش اینجور بین خوبی وبدی سیاهی وسفیدی .غروب وطلوع گیر نمیگردم .دستی نشست روی شونه ام با نفرت پشش زدم احتیاج به ترجم هیچ کس رو نداشتم همیشه قسم روی روح مادرم وپدرم رو عزیز میشمردم مگه میشه مامانم کسی که مئه خدا میپرستمش با وجود نبودش رو نخوام اونم وقتی قسم به روحش خورده میشه .بدجور عذاب میکشیدم ایستادم عایشه خانم گریه میکرد ورفتم سمت میز بار کمی مشروب ریختم وخوردم تو این مدت کل جمع هم نگاهم میکردند لیوان بعدی رو هم پر کردم سورنا اومد روبروم ایستاد

-اریو .

نگاهش نکردم بدجور زخمی بودم .

-اریو بابا نگام کن .

بابا چه مفهوم تلخی .

۲۳ سال به قبر یک نفر دیگه چشم دوخته بودم؟؟؟

۲۳ سال دروغ شنیدم؟؟؟

۲۳ سال زجر کشیدم .

۲۳ سال با دروغ سرگرم شدم؟؟؟؟ زهر خندی کردم و گفتم:

-بابا؟؟؟؟

لیوان رو گذاشتم روی میز ..

-اریو .

-بابا چه کلمه قشنگی امشب هم بابا شدم هم بابا دار شدم چه خوب هههه

وبار بعد لیوان رو محکم کوبیدم روی میز خورد شد همونجور که توی دستم بود خورده هاش رو فشردم بین انگشتم .

-اریو .. لطفاً .

-بابا؟؟؟ تو بابامی نه؟؟؟ چرا خدمتکاراتم منو با روح عزیزم تهدید میکنن؟؟؟ نکنه تو هم میخوایی تهدید کنی؟؟؟

دستش رو روی دستم که پر از خون شده بود گذاشت ارسن شونه ام رو گرفت

-داداش ترو خدا اون خورده ها رو رها کن دستت داغون شد .

توی چمشمای سورنا چشم دوختم وحشی و گستاخ مثله خودش .

-اریو جان بخدا نمیخواستم اینجور بفهمی .

-چجور بفهمم؟؟؟

کاملاً با آرامش حرف میزدم اون میدونست کاملاً وحشی شدم وبا آرامش خودم رو خالی میکنم حرفی از دستم نمیزد یا حتی نگاهش به دستم کشیده بشه ..

-اریو . نمیدونم چکار کنم تا قبول کنی این واقعیت رو ولی ببین اون بالا زنت خوابیده بچه ات . میخوایی از اونا هم بگذری؟؟؟

-به لطف تو اونا خودشون از من گذشتن ببین امشب چقدر افتخار نصیبت شد . دمت گرم

ودستش رو گرفتم و گفتم .

-دوستان معرفی میکنم سورنا سرداری پدري که بعده ۲۳ سال با نامردی بر میگردد ومیگه من پیشت نبودم گذاشتم پیشه اون حیون خورد بشی ولی الان قبولم کن . یه دونه ایی بابا .. راسی جمع معرفی میکنم بابای جدید . اها یادم نبود که اون سنگ قبر الکی که هر سال عید کلی باهاش حرف میزدم اون بابای بی شرفم نیست . بابام اینجاس . زنده کاش مرده بودی سورنا . کاش .

توی چشمش غم عجیبی نشست با این کلمه اخرم ..

-بله دوستان . پسرم اریو راست میگه من یه نامردم وای کاش مرده بودم . حداقل پیشه سورنا بودم وهنوز پسرام مته یه اسطوره دوسم داشتن . نه الان بهم به چشمه یه ادم نامرد نگاه کنن قبول سورنا سرداری باخت این بار . اونم عزیزترین وقیمتی ترین افراد زندگیش رو .. پسراش رو یکی به دست سرنوشت واون یکی به دست بابای خودش . اسفندیار خان . کسی که بیش از ده بار روم اسلحه کشید . زندگیش پر از وحشیگری شد . اون هم بخاطر مادرم کسی که بعد از اینکه فهمیدم کیه خیلی داغون شدم ولی باهاش کنار اومدم اون مادرم بود عزیزم بود . حالا اریو اگه میخوایی بری برو . یا اصلاً همونکاری که بابا بزرگت میگه رو انجام بده شاید اون راست میگه یک گلوله حرومم کن .

-بسه اینقدر رل بازی نکن سرداری . من باختم . به تو . بهت بگم بابا؟؟؟ وقتی قبولت ندارم . قسم عایشه خانم رو

بشکنم؟؟؟ وقتی شیرین حتی حاضر نیست نگام کنه برم پیشش؟؟؟

شیرین که از روی پله ها میومد گفت:

-اریو .

بهش نگاه کردم چی بگم بهش مگه چیزی هم واسه گفتن مونده؟؟؟

-میخواهی بری شیرین؟؟؟ برو آزادی .

-خیلی نامردی . فکر کردی منم مته توام تنهات میذارم ..قبلت واسم مهم نیست مهم الانته ..

-باشه .سعی میکنی با حرفات احمق فرضم کنی .

-چی میگی اریو .من به این حرفا چه کار دارم من نظرمو میگم الان هم اگه بخوایی بری خونه باشه بریم .

واومد پایین دستم که پر از خون بود رو گرفت تازه زایمان کرده بود به سختی راه میرفت این نامردی در حشتم بود .بچه رو از دستش گرفتم واز اون جمع دور شدیم نشستم پشت فرمون شیرین رنگش مثله گچ شده بود .

-میتونی برگردی .من ادمه خوبی نیستم .

-نه بریم خونه مون کمی استراحت کنم ..

راه افتادم خ-و-ن هام ماشین رو پر کرده بود تیکه ایی واز شالش رو کشید تا پاره شد .

-بزن کنار .

زدم کنار دستم رو گرفت توی دستش وقسمتی از شال رو پیچ داد دورش .نگاهش کردم چشماش پر از اشک بود .

-درد داری؟؟؟

-خیلی ..

-بمیرم .

-میدونی کجام بیشتر درد داره؟؟؟

-ها؟؟؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم وگفتم:

-اینجام .شیرین داره قلبم میسوزه .دارم میمیرم بخدا .

وهق هق زدم اروم خودش رو سمتم کشید وب-غ-لم کرد .

-اریو ی من گریه کن ..گریه کن تا اروم بشی .

-شیرین دارم میسوزم .دلهم میسوزه آی .آی میسوزه .داره اتیشم میزنه ..دارم خفه میشم شیرین .اعصابمو داغون کرده ..

-ببین بهش فکر نکن سره فرصت بهش فرصت بده .

ازش جدا شدم وماشین رو روشن کردم .

-عمو سورنا ادم خیلی خوبیه بابا همیشه از داستان هاش واسمون میگفت .ببین من دوست داشتم ببین اومدم ببین عشق قدرتش چیه .ببین بچه مون رو .خودت رو بگذار جای سورنا واین بچه رو جای خودت اگه یه روز مجبور شی بری ..

-شیرین بس کن .خراب نکن همه چیو .

-باشه .

ارسن:

-بابا جان ناراحت نباش بخدا من هم اولاش بدتر از اریو بودم ..

-ارسن داغونم کرد اریو ..

عمو حسام:داداش چیزیه که شده بهش زمان بده مطمئن باش شیرین رامش میکنه اون دختره منه .

تا آخر شب بابا توی فکر بود دیلا آخر شب بعد از شام گفت:

-بیا به فکر منم نبودن منو ببرن .

-تو کجا خانومم .

-من میرم

-نه بمون .

سورنا:تخیر ارسن دیلا میره واسه عروسیش میاریمش هرچه سریعتر کارای عروسی رو انجام بدید .

آ بابا تو هم

-لوس نشو پسرم .

تا دم در دنباله دیلا رفتم عمو حسام گفت من میرسونمش وشما خسته راهید آخر سر ب-و-سی رو لپم کرد ورفت دستم رو به صورتم کشیدم .

بابا:زیاد غرقش نشو توله سگ خخخخخخ

-بابا .

-بابا ودرد بیا بریم داخل

رفتیم باهمدیگه داخل کمی باهم در مورد اریو حرف زدیم بابا رفت بالا تا بخوابه خواستم برم اتاقم توی راهرو نور اتاق صحرا توجهم رو جلب کرد این موقع شب هنوز بیداره؟؟؟؟رفتم سمتة اتاقش ودوتقه به در زدم .

-میتونم بیام؟؟؟

اومد ودر رو باز کرد:بفرمایید؟؟؟

-دیدم بیداری گفتم چیزی شده .

-نه چیزه خاصی نیست .دارم رمان مینویسم .

-رمان؟؟؟؟

-اوهوم .

-چرا نخوابیدی؟؟؟فردا دادگاه داری مته اینکه؟؟؟

-همینجوری .حوصله نداشتم .

خنده ام گرفت:خخخخ حوصله چیو؟؟؟

-خوابیدن رو

قه قه زدم:مگه خوابیدن هم حوصله میخواد؟؟؟؟

-اره گاهی حسش نیست ولبخند ملیحی زد .

هیچ وقت جلوم نمیخندید نه تنها جلوی من بلکه جلو هیچ پسری .

-عجب پس من برم من خیلی حسش میاد شما هم به نوشتن ادامه بدید .

-باشه

وخواست در رو ببندد .

-شب بخیر

باز در رو باز کرد وگفت:شب خوش .

ورفت چه دختره عجیبیه رفتم بالا به دیلا پیام شب بخیر دادم واون هم جوابم رو داد وخوابیدم این چند ماه که به هم برگشته بودیم هرشب قبل خواب عادت داشتم بهش شب بخیر میگفتم ویکم باهاش حرف میزدم ومیخوابیدم

چشمم رو بستم و به خواب راحتی فرو رفتم صبح ساعت ۷ ساعت زنگ خورد رفتم اداره اونجا روز خوبی رو گذروندم بابا خبر داد که امشب میریم خونه عمو حسام واسه خواستگاری دل توی دلم نبود این چند روز نتونسته بودم دست روی شکمش بگذارم و با پسر صحت کنم ساعت ۷ عصر بود رفتم خونه کار هام رو کردم و راه افتادیم سمت خونه عمو حسام بابا میگفت تا سه چهار روزه دیگه عمارت عمو رو پس میخوره و بهشون میده و تمام دارایی هاشون رو که از دستشون پریده ولی میگفت ممکنه که عمو قبول نکنه و اینکه چندتا کارخونه داره و میخواد اداره یکی از اونا رو بسپره به عمو .

و اینکه من و دیلا بعد عروسی پیشه بابا توی عمارت زندگی میکردیم رسیدیم دم در خونه عمو حسام بعد از زنگ زدن در باز شد عمو بود رفتیم داخل کمی استرس داشتم . امشب قرار بود یه خطبه محرمیت هم خونده بشه بینمون تا جمعه که از صبح تا شب مراسم بود .. کمی گذشت دیلا واسمون چایی آورد توی چشمای خوشرنکش که رنگ عمه هما بود نگاه کردم چقدر دوشش دارم دیلان رو کمی که گذشت صدای زنگ در اومد اریو هم اومد ولی کاملا جدی بود زیاد حرف نمیزد . دخترشون خیلی ناز بود درست شبیه اریو بود .

عمو حسام: داداش سورنا امشب باید اذن نوه امون رو تو بخونی .

بابا: من؟؟؟ من سال به دوازده ماه سیزده ماهشو مشروب میخورم . من پاک نیستم .

- ولی مگه میشه؟؟؟

- خب داداش خودت بخون .

خود عمو حسام اسمش رو خونند .

رو به اریو: اسمش رو چی میگذاری؟؟؟

اریو: ایسان ..

برق تحسین توی چشمای بابا موج میزد جمع خیلی خوشحال بودند . اون شب هم گذشت ولی اریو ما رو نمیبخشید خیلی سریع گذشت و جمعه فرا رسید امشب دیگه دیلا تا عمر داره پیشمه رفتم سمت ارایشگاه همراه همه بودند اریو بابا عمو حسام بردیا نیما عمو شهاب .. عمو رامین همه خوشحال بودند بعد از ارایشگاه رفتیم سمت عمارت بابا . رفتیم اتاقی و خیاط مخصوص لباس دامادیم رو آورد با کمکش پوشیدم بابا اومد و پاپیونم رو زد . همه تیپ زده بودند . عمارت سبک معماری جالبی داشت و مراسم همینجا برگزار میشد دبلکس بود و روی تاق سالن هزار متری کناف کاری و گچ بری کار شده بود اون هم خیلی ظریف . ساعت ۱۱ بود رفتم و دیلان رو به اتلیه بردم کمی خنده دار بود عروس با اون شکم بزرگش .

دیلا همش غر غر میکرد ولی من راضیش کردم بعد از انداختن چند عکس رفتیم سمت عمارت .. حسابی شلوغ بود تا ساعت ۱۰ شب حسابی خوش گذشت همراه دیلا بابا کرمی رقصیدم و جمع کنار ایستاده بود و نگاه میکرد . اسفندیار بابا بزرگ اریو هم بود . بابا کاملا عادی باهاش برخورد کرد توی چشمش دنیایی از تهدید بود .. اریو پیشم ایستاد و گفت:

- داداش .

- جانم .

- دلم شور میزنه

- من هم کمی استرس دارم .

- بابا بزرگ اینجاست

- میدونم من هم واسه همون میگم

- من باید یه چیز یو بگم

- چی؟؟؟

- بابا بزرگ قبلا ازم خواسته بود بابا رو بکشم .

یهو گفتم: چی؟؟؟ تو مارو بخشیدی؟؟؟

مگه میشه من ساده برم؟؟؟

ارسن:

پشت در اتاق عمل بودیم داشتیم دیونه میشدم مگه میشه توی لباس دومادی عشقت رو غرق خ-و-ن ببینی؟ نمیدونم کاره کیه ولی هر کس باشه نابودش میکنم اریو هم دست کمی از من نداشت ۶ ساعت بود که کسی از در اتاق عمل بیرون نیومده بود بابا سعی داشت دلداری بده منو ولی مگه میشه؟؟؟؟ صدای ونگ بچه فضای بیمارستان رو پر کرد ..

تو چشمای بابا نگاه کردم اریو میگفت ککش اتاق عمل رو نداره وداره دیونه میشه والا خودش به دیلا رسیدگی میکرد کمی گذشت پرستار همراه ت-خ-ت نوزادی وبچه ایی روش بیرون اومد اومد سمتمون

-پدر بچه کیه؟؟؟

-من

-تبریک میگم

-دیلا؟؟؟

چیزی نگفت ورفت .

دادزدم:خانم پرستار دیلا .

وهق هق زدم ۵ دقیقه بعد دکتر اومد بیرون .

-چیشد دکتر؟؟؟

-فعلا که مریض توی کما رفته .

-چی کما؟؟؟

-بله .

سورنا:برمیگرده؟؟؟

-شاید به کبد وقلبشون اسیب جدی رسیده کبدشون رو از دست داد وقلبشون هم ضعیف کار میکنه ..

-چی؟؟؟

همه هق هق میزدیم مگه میشه ..

داشتیم دیونه میشدم مثله پرنده ایی که بال وپری واسه پرواز نداشته باشه نگاهش توی مغزم حک شده بود سر خوردم کنار دیوار و سرم رو پایین انداختم وبه روزگار خودم لعنت فرستادم اگه من توی زندگی دیلا نبودم هیچ وقت این اتفاقا واسش نمی افتاد صدای دختر ی کنار گوشم نشست

-اقا ارسن ایشون قوی هستن دیلا خانم رو میگم مطمئن باشید برمیگردند .

یک روز میگذره .

یک روز که دیلا هنوز از کما بیرون نیومده بابا بزرگ اسفندیار اومده اینجا اونی که فوت شده از مامور های سیاسی بوده همون که به دیلا شلیک کرده نمیدونم کیه ولی اینجور که پیداست تقصیر از اون مار افعی نیست فعلا قدرت فکر کردن به هیچ کس جز دیلا رو ندارم حتی نرفتم پسر رو ببینم دکتر رفت سمته اتاقی که دیلا بود اومد بیرون ولبخند زد:

-ایشون بهوش اومدند .

روبه سقف کردم وگفتم:خدایا شکرت .

همه خوشحال بودند بابا واریو رو توی اغ-وشم گرفتم از خوشحالی اشک میریختم خیلی خوبه که عشقم ایستاد من کنارشم رهانش نمیکنم رفتم سمت پنجره ای سیو در حال جدا کردن وسیله های مربوطه وسیم ها از بدنش بودند

پرستار بهش ما رو نشون داد نگاه کرد ولی چقدر رنگش پریده بود مثله فرشته ها خوابیده بود دختر مو بلوندی که همیشه ارزوش رو داشتم دکتر اومد بیرون .

-یک نفر میتونه بره .

همه من رو فرستادند داخل لباس مخصوص پوشیدم ورفتم پیشش

-عشقم .

-ارسن

وگریه کرد رفتم پیشش وب-غ-ل-ش کردم سرفه کرد .

-ارسن من باید برم خب .

-چی؟؟؟دیونه شدی عشقم کجا؟؟؟خخخخخ

-من دیگه وقتم تمومه خب .به همه بگو حلالم کنن مخصوصا اقا اریو خیلی اذیتش کردم .

-سیس عشقم اخه تو کجا میخوایی بری بدونه من؟؟؟

-ارسن گوش کن

-نه تو گوش کن این چرندیات چیه؟؟؟؟

هنوز دستگاه ضربان قلب بهش بود به خودم فشار کوچیکش دادم وگفتم:

-تو از پیشه من جایی نمیری .

-نگاش کن .ارسن سرداری کله شق ودیونه .میدونی عاشق همین دیونه بازیات شدم .

بیخیال پنجره شدم واینکه بقیه نگاهمون میکنن و.... گذاشتم ازش جدا شدم اشکش چکید

-ارسن بعد من دوباره ازدواج کن خوشبختی رو از خودت دریغ نکن .باز عاشق بشو پای یه سنگ قبر نمون

دادزدم:عههههههه نمیخوایی این چرندیات رو تموم کنی؟؟؟

-باشه عشقم ..ولی بدون دیلا دوست داره .واگه زندگیت رو ادامه ندی حلالت نمیکنم

ایستادم وخنیدم

-اخه خل ودیونه شدنتم بهت میاد خخخخخ

بین خنده بودم که یکدفعه دستگاه ها شروع به جیغ زدن کرد خنده ام کاملا محو شد دیلا دست وپاش شروع به لرزش کرد

ب-غ-لش کردم:

-عشقم عشقم

همه دکتر ها اومدند توی اتاق ب-د-نش رو محکم گرفته بودم داد میکشیدم:عشقم ..

حولم دادند کنار

دکتر:۱۰۰وات .

وبرنگشت بیشتر دستگاه ها جیغ کشید

. ۱۲۰-

. نه .

۱۴۰-

نمیشه

رفتم سمتہ دیوار ومشت کوبیدم به دیوار

۲۰۰-

هق هق میزدم اونایی که پشتہ شیشه بودند هم به شیشه میکوبیدند .

۲۲۰-

وباز اون سوت لعنتی کی باورش میشه یه جوون بمیره؟؟؟

کی باورش میشه یه عشق از ریشه خشک بشه؟؟؟؟

اون پارچه سفیدی که روی عشقم کشیده بود .

دادزدم: حیوونا نکشید اون پارچه رو ما هنوز تو خونمون نرفتیم

و دم در از پا در اومدم همه گریه میکردند خاله هلینا اینقدر خودش رو میزد .

کی باورش میشه از خانواده عمو رو هام کسی نمونه؟؟

عمو حسام دیونه شده بود تنها خواهر زاده اش فوت کرد داداش اریو ب-غ-لم کرده بود که خود زنی نکنم وجسد

دیلانم رو به سرد خونه بردند

چقدر یخ ..

هوای یخ بدن عشقم رو امشب توی ا-غ-و-ش میکشه چه بی انصافه این روزگار لعنتی درست توی اوج خوشیات میاد

وبیخ خرت رو میگیره هق هق زدن از من گذشته بود بی صدا گریه میکردم مثله اینکه زبونم قفل شده بود رفتم

وتوی راهرو سردخونه نشستم .

بابا با صدای کاملا گرفته: بیا بریم پسر م .

-میخوام امشب اینجا بمونم . پیشه عشقم بخوابم

-ارسن

وهق هق زد .

-بابا شب عروسیمون که تو اتاق عمل بود نمیذاری حالا که اروم خوابیده بمونم وتماشاش کنم؟؟؟ میدونی همیشه

وقتی میخوابید غرقش میشدم ولی دیلانم که دیگه پانمیشه .. دیلا منو تنها گذاشت . دیلا بدقولی کرد . ببین واسش

اومدم اینهمه راهو .. ببین از امریکا زدم بیرون . ولی اون بدقولی کرد خیلی زود تنهام گذاشت . خیلی زود .

بابا نشست وا-غ-وش پدرانہ اش رو به روم گشود .

-بابا دلم داره اتیش میگیره . ببین از هوای سرد متنفره ها . چرا پا نمیشه عشقم؟؟؟ ما که با هم زندگی نکردیم . من یه

صبح هم چشمم توی چشمش باز نشد . یه روز هم کنار هم نگذروندیم عاشقونه . بابا زود نبود که رفت؟؟؟

ودادکشیدم: خییلی زود بود بابا . دارم..... می..... میرم بابا .

وهق هق میزدم کی باورش میشه؟؟؟

دیگه هیچ صبحی چشمم توی چشمش باز نمیشه

دیگه هیچ غروبی نیست تا دلش بگیره .

وقتی رفت وتوی اوج زندگی تنهام گذاشت فهمیدم عشقم از اولشم یه پرستوی مهاجر بوده .

توی این گرمای تابستونی بدجور دلم قندیل بست ..

غروب شهریور امروز ۳ شهریوره روزی که عشقم به خاک سپرده شد .

روزی که خیلی تنها شدم با کرختی خودم رو روی دوش بابا انداختم چشمم درست جایی رو نمیدید نشستم توی

ماشین وچشمم رو بستم . به روزایی که بود فکر کردم .

به اینکه عروسیمون تبدیل به عزا شد .

اونم عزا عشقم ..

کسی که باهانش تازه اول راه بودم کسی که تا اومدم مزه عشقش رو بچشم رفت کسی که الان من رو کشته حس کردم دیگه روحی تو بدنم نیست .

کاش اونروز دوریشو تحمل میکردم و برنمیگشتم .

تا شاید هیچ وقت بخاطر من نمیمرد .

کاش عروسیش با اردشیر بهم نمیخورد .

والان من موندم و یک یادگاری ازش .

یک یادگاری دوروزه

یک پسر که حتی تا حالا ندیدمش وهنوز توی بیمارستانه نیمه های راه بودیم اریو وشیرین هم همراهمون بودند .

-بابا بریم بیمارستان .

بابا:الان؟؟

-بریم .

بابا دور زد و رفت سمت بیمارستان اروم در رو باز کردم و پایین اومدم گیج میرفتم ولی سعی کردم رو پاهام باشم هر کسی منو با اون حال میدید چیزی زیر ل-ب میگفت .

کت وشلوار مشکی بلوز مشکی واون حال داغون و خراب رفتم سمت پذیرش به پرستار با صدایی خش دار و گرفته گفتم:

-میخوام بچه مو ببینم

پرستار متعجب:بچه تون؟؟؟

بابا ایستاد کنارم و اریو وشیرین اونطرف من .

بابا:سورنا سرداری هستم پدر ایشون ارسن سرداری سه روز پیش یک خانم آوردن دبه اسم دیلان . دیلان

پرستار:هان بله راهرو رو تا ته برید سمت چپ بعد از اون با اسانسور برید بالا

بابا:ممنونم

اهسته قدم برمیداشتم فکرش رو هم نمیشه کرد رسیدیم به قسمت کودکان .

پرستار:چیزی شده اقایون؟؟؟

اریو:میخواییم پسری که دوروز پیش به دنیا اومد رو ببینیم .

پرستار:همون که مادرش فوت شد؟؟؟

این کلمه هزار بار توی سرم کوفته شد بابا چشم غره ایی به پرستار رفت پرستار سریع گفت:

-توی اتاق مخصوصه . وزن و قدش خیلی عالیه میخوایین ببرینش؟؟؟

ببرمش؟؟؟

دیگه نسبتم با این بچه چی میتونه باشه؟؟؟

بابا:البته .

کمی بعد پرستار اومد و برگه ترخیص رو بهمون داد وگفت:

-تصفیه حساب کنید و بیایین من آماده اش میکنم این شیطون کوچولو رو .

من نایی نداشتم نشستم روی صندلی های راهرو .

اریو:من میرم تصفیه حساب میکنم .

ورفت دو دقیقه بعد اومد برگه رو به یکی دیگه از پرستار ها داد پنج دقیقه ایی گذشت پرستار همراه بچه اومد ایستادیم پرستار اومد سمتم .

یعنی باید بگیرمش؟؟؟

این یادگاری کوچولو رو؟؟؟

شونه هام مردونه لرزید نمیتونم هق هقم سالن رو گرفت اریو وشیرین وبابا واون پرستار هام به گریه افتادند به سختی دستم رو دراز کردم وگرفتمش یکی از پرستار ها جعبه ایی دستش بود داد به بابا:

-اقا این لباس های خانم وطلاهاشه .

عقب عقب رفتم سمت دیوار وبهش تکیه زدم سرم رو به دیوار گذاشتم واشک هام جاری شد .

بابا:اریو بچه رو بگیر .

پرستار:اقا حالتون خوبه؟؟؟؟

اریو بچه رو گرفت بچه خودشون دست شیرین بود نمیتونستم به چهره بچه ام نگاه کنم بابا اومد سمتم وبا یک دستش که ازاد بود کتفم رو گرفت .

-بابا میخوایی امشب اینجا بستری بشی؟؟؟حالت خیلی بده .

-نه .بریم

پرستار با گریه گفت:

-غم اخرتون باشه .

بابا:ممنونم .

وراه افتادیم سمت پارکینگ نشستم داخل ماشین چه هوای گرفته ایی داشت روز هام اریو بچه رو داد جلو توی ب-غ-لم بود حالا شروع کرد به گریه کردن .

-بابایی گریه نکن مامان دیگه نیست ..

بابا سرش رو روی فرمون گذاشت وگریه کرد

-عزیز بابا حسابی تنها شدیم .مامان تنهامون گذاشت .

بابا کمی که خالی شد راه افتاد سمت عمارت عمارت از صدای شیون وجیغ پر شده بود همراه بچه ام رفتم بالا وسمته اتاق خوابمون که قرار بود از منو دیلا باشه گذاشتمش روی ت-خ-ت اروم شده بود بهش نگاه کردم چقدر شبیه دیلا بود ولی چشمش کاملا شبیه من بود ایی رنگ کتم رو در اوردم و روی کاناپه کنار اتاق انداختم کمی گذشت صدای دو تقه به در خوردن اومد وبعد در باز شد صحرا بود چشمش قرمز بود .

-سلام .

جواب سلام رو همیشه واجب میدونستم

-سلام .

اومد داخل شیشه شیری دستش بود .

-پدرتون گفتند بچه توی ماشین گریه میکرد .

نشستم روی کاناپه چیزی نگفتم چی دارم بگم؟؟؟

-با اجازه .

اومد ونشست پیشه بچه وشیشه شیر رو داخل دهنش گذاشت رفتم سمت پنجره به منظره نگاه کردم .چقدر نبود دیلا عذاب اوره ..

-اقا من برم

چیزی نگفتم رفت رفتم سمته پسرم پیشش دراز کشیدم .
 -میدونی بوی مامانت رو میدی؟؟؟
 اروم خوابیده بود پسرکم که دیگه تنهاست
 من واسه چی اینجام؟؟؟
 چجور با غم عشقم کنار اومدم؟؟؟
 رفتم سمته کتم ورفتم از اتاق بیرون
 امروز دیلا رفته زیر خاک ومن اینجام؟؟؟
 اینقدر دوری مگه ممکنه؟؟
 همه زن ها شیون میزدند تحمل نداشتم بشنوم تحمل نداشتم ببینم بابا به سمتم اومد
 -کجا ارسن؟؟؟
 چیزی نگفتم .
 دستم رو گرفت:کجا؟؟؟
 با صدای خش دار .
 -بذار برم بابا تحمل ندارم .
 بابا:صحرا برو بالا پیش بچه
 دست بابا از دور بازوم ول شد رفتم سمته ماشین صدای اریو اومد:
 -تو رانندگی نکنی بهتره
 -بگذار تنها باشم .
 -باهم میریم
 -بهت گفتم میخوام تنها باشم میفهمی؟؟؟
 -نه تویی که نمیفهمی ..الان حالت خوب نیست یه موقع تصادف میکنی .
 -بهتر میرم پیشه دیلا .
 -ارسن اصلا به این چرندیات فکر نکن تو الان یه بچه ازش داری اگه دیلا زنده بود واینجور میدیدت هیچ وقت
 نمیبخشیدت .هیچ وقت به این چیزا فکر نکن تو باید کنارش باشی میخوایی اونم مئه ما غم بی پدر مادری رو
 بچشه؟؟؟
 نشست پشت رل نشستم پیشش راه افتادیم نمیدونم کجا قرار بود بره
 -دارم میرم توچال .
 -توچال؟؟؟
 -اره .چند روز اینجا نباشی بهتره .
 -تو به چه حقی منو از دیلا جدا میکنی؟؟؟
 -ارسن .دیلا دیگه نیست .
 -من میخوام برم سره مزارش .
 -اینجوری روحیه ات داغون میشه .
 -سریع دور بزن

-اصلا بهم گوش کن .

-نمیخوام نمیفهمی؟؟؟

-ارسن داداشم .لطفا .

نمیدونستم چه غلطی کنم حرف هاش قانعم کرده بود ولی من دیگه به این زندگی امیدی نداشتم بی صدا اشک هام ریخت .

-همش این شش ماه که نبودی از تو میگفت ..خیلی عاشقت بود .

-هیچ وقت فراموشش نمیکنم هیچ وقت .

وبعد از اون روز که اریو من رو برد جواب دادن هام به سوال هاش یک کلمه ایی بود کم کم حس میکردم دارم دیونه میشم ۴۰ روزه که اومدیم خونه ی کوهستانیش توی منطقه توچال امروز چهل دیلانه باز میگه امروز هم نمیریم وفردا میریم دیگه حوصله بحث باهاش رو ندارم هر چی نباشه خودشم ۴۰ روزه که از بچه اش وشیرین جدا شده .شیرین واسش فیلم های بچه اشون رو توی واتس اپ میفرسته بابا یکبار اومد اینجا به جز دو کلمه جوابش رو ندادم یعنی وضعم با اریو هم همین بود توی هفته شاید سه بار خواب دیلا رو میدیدم که میگفت حلالت نمیکنم داری از همه چیت میگذری وهمش ناراحت بود ولی من دیگه راه برگشتی به این زندگی لعنتی نداشتم

هیچ راهی درست رسیدم به همون نقطه ایی که ادم نابود میشه .

همون نقطه ایی که نفس کشیدن توش سخته .

یک هفته از چهل دیلا میگذره الان توی راه برگشتیم حس میکنم کم کم همه چیز داره از یادم میره سر وضعم حسابی بهم ریخته شده ریش هام حسابی بلند شدن زیر چشمم گود افتاده وده کیلویی لاغر شدم بابا میگفت تحمل اینجور دیدنم رو نداره وواسه همین نمیتونسته بیاد پیشمون اریو دو بوق جلوی عمارت بابا زد چونکه ریموت همراهش نبود در رو اقا حسن باز کرد هوا بارونی بود وبارون ریز میبارید ..

رفت داخل دختری با لباس باغبونی چتر به دست در حال رسیدگی به گل ها بود هایی که هیچ وقت پژمرده نمیشدند .از ماشین رفتم پایین بادیگارد های بابا زیاد شده بود دختر قیچی باغبونیش رو زمین انداخت چقدر چهره اش آشنا به نظر میرسید چی بود اسمش؟؟؟

یکدفعه از اون سوی باغ داد زد:

-اقا ارسن اومدید؟؟؟؟

ودوید سمتمون خسته عینکم رو برداشتم دستم رو داخل موهام کردم

اریو ایستاد کنارم:به به بین واست چکار میکنن همه اول صبحی .اینم از صحرا خانم .

صحرا بهمون رسیده بود ونفس ونفس میزد .

-سلام اقا ارسن خوبید؟؟؟

برقی توی چشمش بود که خیلی وقته از چشمای من گرفته شده سلام خیلی کم صدا وارومی کردم واز کنارش بی تفاوت رد شدم اریو چیزی بهش گفت نفهمیدم قبل از اینکه در عمارت رو باز کنم خودش باز شد یک نفر من رو توی ا-غ-و-ش کشید

-پسرم اومدی؟؟؟؟

یک ماچ اینطرف ویک ماچ اونطرف خاله هلینا بود دستام کنارم شل بود هیچ عکسی عملی نشون نمیدادم وبعد از اون عایشه خانم

یکی یکی همه ب-غ-لم کردند ومن در جواب همشون یک سلام اهسته گفتم ورفتم سمته اتاقم روی راه پله بودم که بابا که ندیده بودم از ۲۷ روز پیش تاحالا صدام کرد

-ارسن بابا اومدی؟؟؟

برگشتم سمتش از پله ها بالا اومد دستم رو گرفت

-بابا جان چرا اینقدر لاغر شدی؟؟؟ خودتی؟؟؟

اشکی مثل مروارید گوشه چشمش بود صدای ونگ بچه ایی توجهم رو جلب کرد از یکی از اتاق های بالا می اومد بی تفاوت به بابا رفتم سمت صدای توی اتاقی بود که پیشه من بود در اتاق رو باز کردم بچه داخل ت-خ-ت خواب مخصوصش که سفید ابی بود در حال دست و پا زدن بود .

رفتم بالای سرش سکوت کرد توی چشمای ابیش چشم دوختم دستای کوچیکش رو توی دستم گرفتم الان دو ماهه شده بود باز شروع به گریه کرد از ت-خ-ت درش اوردم وب-غ-لم گرفتمش اصلا نمیتونستم تنظیمش کنم اروم روی کولم گذاشتمش .

-سیس گریه نکن الان مامانت میاد .

چی گفتم من همون لحظه از تکون دادنش ایستادم به حرفم فکر کردم

اریو با حق:داداش .

توی چشمای تک تکشون که به اشک نشسته بود نگاه کردم بچه رو دادم دست بابا واز اتاق زدم بیرون رفتم سمت اتاقم .

نشستم روی لبه ت-خ-ت سرم رو حائل کردم بین انگشتم کلافه بودم دراز کشیدم روی ت-خ-ت اروم چشمم رو بستم یکدفعه مثله اینکه برق بهم وصل شده باشه

دادزدم:کجاست؟؟؟

همه اومدند داخل اتاقم

اریو:چی کجاست؟؟؟

-لباس دیلا .چرا دکور اتاق عوض شده؟؟؟

همه توی چشمام نگاه کردند ایستادم ورفتم سمت عایشه خانم

-کجاست عایشه خانم .

عایشه:اقا جان اقا .

دادزدم:کجاست؟؟؟

حسابی اعصابم بهم ریخته بود

باز دادزدم:به چه حقی این اتاق رو بهم زدید؟؟؟؟

بابا:ارسن صدات رو پایین بیار من گفتم .

-بابا تو چکار کردی هان؟؟؟؟بهتون میگم کجاست .کی بهت این حقو داده که دست بزنی به وسیله های این اتاق؟؟؟

صحرا پرید وسط جمع وداخلت کرد .

-اقا ارسن اگه احترامی واستون قائلیم به خاطر پدرتونه پس صداتون رو بیارید پایین و سرش داد نزنید .

-تو دیگه کی هسی؟؟؟برو بابا وباز داد زدم:کجاست .

متقابلا صحرا دادزد:من هر کی هستم احترام بزرگترم رو دارم هیچ میدونید به خاطر شما پدرتون چی کشیدند توی این مدت .

-کاسه داغ تر از اش نشو ..

باز صحرا دادزد:فکر میکنید به جایی میرسید برید زیر شیرونیه .برید و خودتون رو از خاطرات کسی که دیگه نیست ومرده خفه کنید .

حولش دادم کنار ورفتم سمت زیر شیرونی بعد از کمی جست وجو پیداش کردم یک هفته میگذره از بحشون باهم

زیاد ندیدمش کسی کاری به کارم نداره فهمیدم که از بچه ام اون ومامانش مراقبت میکنن بیشتر توی اتاقم و بیرون نیام بعد از یک هفته جرات کردم برم توی باغ زیر بارون قدم میزدم دیدمش از دور وقتی متوجه من شد قیچی رو

زمین گذاشت و راهش رو کج کرد واز سمتی رفت مثله اینکه باهام لجه به جهنم کل باغ رو قدم زدم رفتم داخل نشستم روی کاناپه های توی سالن کمی که گذشت صدای اریو اومد اون هم اینجا زندگی میکنه؟؟؟
-عسل بابا نفسمی تو .

از روی پله ها در حال پایین اومدن بود .

شیرین دادزد: اریو میندازیش حالا .

اریو: نترس بابا این توله سگ اینقدر خوشگل شده . دل ادمو میبره

و روی هوا تکونش داد متوجه من نبود دست کشیدم به ریش هام که حسابی بلند شده بود چرخش داد روی هوا و متوجه من شد .

-داداش . ارسن خوبی؟؟؟

و خندید و ستم اومد نشست پیشم و بچه اش رو توی ب-غ-لش گرفت بچه اش شبیه عروسک بود .

-داداش خیلی خوشحالم که اینجا یی . خوبی؟؟؟

-خوبم .

بچه اش رو نگاه کردم خندید

-خوشگله نه؟؟؟

-خیلی .

-نمیدونی چقدر بامزه اس وقتی تکونش میدم میخنده با اینکه دوماه ونیم سه ماهش بیشتر نیست .

لبخندی زدم و ایستادم شیرین هم اومد

- داداش ارسن قدم من سنگین بود؟؟؟ کجا؟؟؟

-برم اتاقم .

اریو: از صبح تا شب داخل اتاقی یه جمعه رو بمون اینجا . الان هم بابا حسام و مامان هلینا و بقیه میان

-پس بهتره برم .

صحرا از اونطرف سالن رد شد .

اریو خندید و گفت: ابجی صحرا چیه باز غرغر میکنی؟؟؟

صحرا و اسش زبون در آورد و رفت نه بابا این دختر انگار خیلی یاقیه رفتم سمت پله ها و رفتم بالا صدای گریه میومد باز رفتم سمت همون اتاق صحرا در رو باز کرد و رفت داخل

-چیه عزیزم .

منصرف شدم از رفتن به داخل .

-الهی اومدم قریون اون چشمات برم . عزیزمی . فندقم .

چقدر خوب با بچه ام برخورد میکرد دو ماه گذشته اواخر بهمنه و نزدیک عید ریش هام که حسابی بلند شده پایین توی جمع رفتم تا حالا ولی دور از جمع میرم توی باغ چرخی میزنم و میام بالا صحرا رو هم به دفعه شاید دو سه بار دیده باشم رفتم سمته اینه خیلی انگار اوضاع خرابه کمی صورتم چاق تر شده بود تا اول بارم که اومده بودم ولی هنوز همون ده کیلو کم کرده بود رفتم سمته ح-م-ا-م ریش تراش رو به برق زدم شروع کردم به تراشیدن ریش هام موهام هم حسابی بلند شده بود کمی با موزر کوتاهشون کردم بعد از اون صورتم رو شش تیغه کردم امروز پنج شنبه اس میرم سره مزار . این ۶ ماه کسی باهام زیاد حرف نزده میدونن حسابی بی اعصاب شدم و به همه میپریم توهین میکنم حتی به بابا بیش از صد بار توهین کردم جلوی خدمتکارا و اریو سراغ بچه ام هم رفتم حالا خوب شد رفتم داخل ح-م-ا-م . بعد از دوش مفصلی که گرفتم رفتم سمته لباس هام از بین لباس هام بلوز چهار خونه سفید مشکی رو کنار گذاشتم شلوار کتان کبریتی مشکی هم گذاشتم ساعت هم که همیشه دستم بود و ضد اب بود با

حوله واون قسمت بالایش که روی سر بود به موهام کشیدم وبعد از اون با سشوار به موهام حالت دادم و کمی کرم مو زدم کمی اوضاعم بهتر شده بود لباس هام رو پوشیدم و عطری رو که دیلا واسم خریده بود رو زدم کارت اعتباریم رو داخل جیب کت مشکی مخلم گذاشتم و پوشیدمش و رفتم بیرون. همون موقع شیرین واریو از اتاقشون با بچه اشون اومدند بیرون

شیرین: نه امکان نداره ..

اخمی غلیظ کردم و رفتم سمت راه پله ها

اریو صدام کرد: ارسن خودتی؟؟؟

ایستادم و برگشتم همون موقع صحرا در اتاقش رو باز کرد با چشمای گرد شده نگاهم میکردند رفتم سمت پله ها بدون اینکه چیزی بهشون بگم رفتم پایین بابا هم متعجب ایستاد و بهم نگاه کرد .

-سوییچ ماشینم کجاست؟؟؟

بابا بعد از تمام شدن تعجبش گفت

-چیزه بیا این سوئیچ ماله تو ولی کجا؟؟؟؟

-گفتم از ماشین خودم .

اریو: اون ماشین رو بابا فروخت به جاش این سوئیچ رو بگیر

داد زدم: اچه به اجازه کی توی زندگیم دخالت میکنید .

صحرا اومد و دست به سینه روبه روم ایستاد و گفت:

-به جای اینکه میتپیدین توی اتاقتون و غمبرک میگرفتید میخواستید فکر وسیله هاتون باشید

دستم رو مشت کردم و داد زدم:

-به چه حقی با من اینجور حرف میزنی؟؟؟ تو کی هسی؟؟؟ ها؟؟؟ دختر یه خدمتکار ..

بابا سیلی محکمی بهم زد سوئیچ رو دستم گرفتم و راه افتادم سمت ماشین اریو دوید پشته سرم .

-بین ارسن بخدا بابا نمیخواست بزنه ..

-اریو بکش کنار تا احترامت رو زیر پا نگذاشتم .

-میخواهی چکار کنی؟؟؟ فوحشم بدی؟؟؟ مگه واسه کسی احترامی گذاشتی .

-ناراحتید میرم از اینجا .

-نه ببین .

-تو ببین ، بکش کنار از سره رام .

رفت کنار و گفت:

-حدافل بگو کجا میریو و کی میایی؟؟؟

-بچه نیستم .. بر میگرم .

وسوار شدم . راه افتادم اخم هام رو حسابی توی هم کشیدم رفتم سمت گل فروشی دسته گل رز زرد خریدم رفتم سمت بهشت زهرا گذاشتمش روی مزار دیلا بعد از خوندن فاتحه ایستادم که برم

-دیلا . بعد رفتنت دلم رو هم بردی . باز میام سرت .

ورسوار ماشین شدم بی هدف توی شهر میچرخیدم کنارم ماشینی ایستاد شیشه ماشینم پایین بود

دختره: اوییی جیگر اینقدر اخم میکنی گربه نخوردت .

شیشه رو دادم بالا زد به شیشه عه لعنت به ترافیک شیشه رو پایین دادم اخم رو غلیظ تر کردم

-چته انقدر اخم کردی جوون .

-جای اینکه بخوایی دوست پسر پیدا کنی تو ترافیک فکر اخر عاقبتت باش

وهمون موقع ترافیک باز شد سریع گازش رو گرفتم وراه افتادم پشت سرم با ۲۰۶ شون اومدن تا دختر بودندمیدان حر رو رد کردم و کمی جلوتر پیچیدم توی کوچه ۹۵ اومد کنارم زدم رو ترمز .

-من دنباله دوست پسر نبودم اونم موردم کره خری مته تو باشه .

-اها واسه همینه تا اینجا اومدی؟؟؟

-الاغ اینجا خونمونه .

-اها داری حسابی نخ میدی دیگه .

-اگه بیایی بالا که حسابی خوشحال میشم .

نگاه عاقل اندر سیفیانه ایی بهش کردم موی بلند رنگ شده ابرو های پهن دماغ عملی ل-ب ها پروتز .

-نمیایی؟؟؟؟

-برو دختر خوب تا یه کاری دستت ندام .

-من عاشقه اینم که یه کار دستم بدی

وهمراه دوستای ه.ر.....اش شروع به خندیدن کردند .

-که اینطور .

رفتم پایین شیک زنگ درخونه ایی که نشون میداد رو زدم کمی بعد مردی اومد پایین دخترسرریع موهاش رو داخل کرد

-بفرمایید اقا .

-شما با اون خانم ها نسبتی دارید؟؟؟

-بله چطور؟؟؟

-میشه از خیابون جمعشون کنید؟؟؟

-مگه چه غلطی کرده؟؟؟

-از خودش بپرسید .

ولبخندی به دختر زدم که اخمی غلیظ بهم تحول داد رفتم وسوار ماشینم شدم وراه افتادم رسیدم به بام تهران ساعت ۱ نیمه شب بود موبایلم رو همراهم نبرده بودم به صبح فکر کردم اون سیلی که بابا به خاطر اون انتر بهم زد تا ساعت ۳ بامداد اونجا بودم وبعد از اون رفتم سمت خونه ریموت رو زدم ودر باز شد رفتم داخل پیاده شدم ورفتم سمت باغ پنجره اتاقی که رو به باغ بود توجهم رو جلب کرد ۳۰ سانت با زمین فاصله داشت به راحتی میشد بری داخلش لامپش روشن بود یعنی اتاق کیه؟؟؟رفتم سمتش از پرده های حریر معلوم بود اتاق صحراست میتونم یکم تهدیدش کنم دو تقه زدم به پنجره .

صحرا:

وقتی صبح دیدمش قلبم بی قرارش شده بود چقدر خوشتیپ شده بود ولی وقتی اونجور جلو همه بهم گفت دلم شکست وقتی عمو سورنا بهش سیلی زد کمی دلم خنک شد ولی دلم ازش حسابی گرفته بود بیشعور رو میمونه توی حس خودم بودم فکر نکنم هنوز اومده باشه چند خطی رمان نوشتنم رمانم رو به اتمام بود دستم رو توی موهام فرو کردم یه بلوز استین سه ربع پوشیده بودم ویک ساپورت مشکی موهام رو هم باز کرده بودم دورم

دو تقه به پنجره خورد کنجکاو شدم کی میتونه باشه ولی خیلی ترسیدم پرده رو کنار زدم ارسن بود پنجره رو باز کردم وگفتم:

-چیه؟؟؟

یکدفعه گلوم رو گرفت و کمی حولم داد تا اومدم به خودم پیام پرید داخل چشماش از خشم قرمز شده بود تا اومدم بایستام یقه لباسم رو کشید و بلندم کرد گردنم رو گرفتو در دهنم رو با اون دستش قدم ازش ده سانتی کوتاه تر بود منو چسبوند به دیوار و خودش کامل بهم چسبید صدای نفس های عصبیش و اون حرارتش به پوستم میخورد ترسیدم ازش اروم از زیر دندون غرید:

-اینقدر چایی شیرین میشی چی عایدت میشه؟؟؟؟

ترسیده بودم اونم خیلی زیاد زهر خندی کرد وگفت:

-که ترسیدی خفه ات کنم .بین دور وبر من نباش این رفتار لوست رو هم کنار بگذار والا میبینی که میتونم خفه ات کنم خفه ات میکنم اعصابمو سگی نکن .

توی چشماش نگاه کردم چند ثانیه به دقیقه کشید کم کم حالت چشماش از خشم تغییر پیدا کرد یخ شده بود .اروم دستش رو از دهنم برداشت واز گلوم کمی صرفه کردم ایستادم و بهش گفتم:

-تازه فهمیدی سگی؟؟؟ سگ بودی .

عصبی ترش کردم باز چسبید بهم ولی گلوم رو فشار نداد

-بین صحرا نگذار داغونت کنما ..

-ههههه چقدر ازت میترسم وای خودمو خیس کردم

صدای پایی اومد که به اتاقم نزدیک میشد حول کرد دلم خواست کمکش کنم نمیشد بره بیرون دیر میشد سریع رفت داخل کمد انگشت اشاره اش رو با تهدید رو به من گرفت و با چشماش واسم خط و نشون کشید دو تقه به در خورد

تازه سر وضعم رو نگاه کردم وای من جلو این پسره اون هم از زیر در کمد نگاه میکرد .سریع در کمد رو باز کردم .ومانتوم رو از اون سمتش با نفرت کشیدم وشالم رو روی سرم انداختم

-بفرمایید .

عمو سورنا بود

اومد داخل .

-سلام دخترم بد موقع که مزاحم نشدم؟؟؟

-نه .بیدار بودم .

-میدونستم بیداری ورمان مینویسی اومدم میتونم بشینم؟؟؟

ارسن ابرو بالا انداخت ولی من گفتم:

-بفرمایید .

بوی عطرش توی اتاقش پیچیده بود اخه احمق چرا عطر مارک میخری که اینجا بوش بیاد

عمو سورنا:ارسن رو دیدی؟؟؟ اومده ماشینش توی محوطه اس ولی نیست میخواستم باهاش حرف بزنم

دروغ گفتم:نه ندیدمش

-دروغ میگی صحرا؟؟؟

-دروغ؟؟؟ نه چطور؟؟؟

-اخره

لبخندی زد که تبدیل به قهقهه شد

-چیزی شده؟؟؟

-بوی عطرش تو اتاقت پیچیده .
 حول کردم:خب چیزه .من هم از همون عطر دارم همیشه که ..
 -همیشه که چی؟؟؟
 -یه نفر از اون عطر داشته باشه .
 -باشه .نمیدونم داره چکار میکنه ولی .
 ونگاهش به سمت کمد رفت .
 -بهش سخت نگیر بخاطر همسرش اینجور شده خوب میشه .
 خیلی عمو سورنا تیز تر از اون حرفا بود که میدونستم ایستاد فکر کردم میره ولی رفت سمت کمد .
 -عمو اونجا نه .
 یه تای ابروش پرید بالا
 -تو که چیزیه مخفی نمیکنی؟؟؟
 -نه اخه چیو؟؟؟
 وکاش دروغ نمیگفتم که حتی روم نشه دیگه تو چشمای عمو نگاه کنم در کمد رو باز کرد مردک با اون قد بلندش
 مگه میشد توی کمد جابشه .
 -ارسن بیا بیرون .
 اومد بیرون وبا خشم توی چشمام نگاه کرد .واقعا از خجالت در حال مرگ بودم نمیدونستم الان عمو سورنا راجع به
 من چی فکر میکنه .
 ارسن:من رفتم .
 سورنا:کجا؟؟؟
 -خسته ام حرفیه؟؟؟
 باز با تندى با پدرش برخورد کرد یعنی همش همین بود اخلاقش واعصابش حساسی بهم ریخته بود .
 سورنا:اره حرفیه .ساعت ۳ نیمه شب تو اتاق این دختر چکار میکنی .
 -به خودم مربوطه .
 سورنا به طرف من:صحرا اینجا چکار داشت؟؟؟واقعا باورم نمیشه بهم دروغ بگی ..
 -عمو سورنا .بخدا نمیخواستم دروغ بگم اون منو ..
 ارسن پرید بین حرفمون:
 -صحرا خانم میگفتند که واسه رمان نوشتن مشکل داره ..
 سریع گفتم:دروغ میگه عمو .اومده بود میخواست خفه ام کنه .
 وبا حالت پیروز مندانه ایی توی چشماش نگاه کردم یه تای ابروی سورنا پرید بالا:
 -میخواست چکار کنه؟؟؟؟
 ارسن:واقعا احمقی .گاگول .
 وسریع از اتاق رفت بیرون وقتی رفت پنج دقیقه بعد عمو مثله بمب خنده منفجر شد .
 -چیزی شده؟؟؟
 -نه ولی ارسن واقعا یه چیزش میشه .نه؟؟؟؟؟؟؟؟مته اینکه بچه ام پاک دیونه شده .

-عمو .خخخخخخ

-ببین واقعا میخواست خفه ات کنه؟؟؟

-اره بهم گفت چایی شیرین واز این حرفا .

-به دل نگیر اعصابش واسه اون حرف که بهت زده خورد بوده .خواستہ یه جور جبران کنه اینجور شده ..

-باشه .من از اولشم به دل نگرفتم .

-عاشقشی نه؟؟؟

یه تایی ابروم پرید بالا کاملا اب شدم رفتم توی قعر زمین .

-نه چه عشقی .

-باز دروغ؟؟؟اگه عاشقش نبود سعی نمیکردی به خاطرش دروغ بگی یا اون دوماه که نبود همش سراغش رو میگرفتی

-عمو

-سیس .من به کسی نمیگم ولی تو عاشق این کله شق شدی ..

-عمو من

گریه افتادم دلم نمیخواست کسی از حسم نسبت به ارسن بدونه .

-گریه واسه چی صحرا؟؟؟این کاملا طبیعیه ..اشکال نداره من که نگفتم چرا عاشق پسرم شدی .

-عمو لطفا

-باشه گریه نکن .ولی عاشق ادم عادی نشدی میدونی که؟؟؟

-میدونم

-واین میدونی که اصلا دوست نداره؟؟؟

-میدونم .

-یعنی میخوایی به دوست داشتنش ادامه بدی؟؟؟

-نه اون یه هیولاس ..

-پس چی خخخخخخ ..

-عمو .

-جانم ..تو میدونی که ارسن پسره من دیگه یه ادم عادی نیست؟؟؟حتی اریو هم ثابت کرده اون یکم عقلش پریده

-ولی اون ادم خوبیه .قلب یه ادم هیچ وقت نمییره

-حرفای قشنگی در موردش میزنی ..میگفتن خیلی با احساسی ولی فکرش رو نمیکردم انقدر واینو میخوام مطمئن باشم که باز درموردش فکر میکنی من نمیخوام از روی علاقه زندگیت رو واسه پسر به هدر بدی کسی که گفته تا آخر عمرش نه عاشق کس دیگه ایی میشه ونه دیگه میشه مثله ادم قبلی .واینم میخوام بدونی که اون پسر بچه ۶ ماهه ایی که اون بالا خوابید میدونی کیو میگم دیگه دایان .دایان رو هم حتی طرفش نمیره که از ج-ن-س خودشه ویادگاری از عشقش پس به نظر من ارسن رو فراموش کن به موقعش با یه پسر خوب آشنا میشی .اصلا کی بهتر از نیما یا بردیا .

-عمو .

-این عموت واسه چی بود؟؟؟واسه حرفام یا نیما وبردیا .

-عمو بیخیال این دوتا بشیم خب .

-یعنی میگی ارسن رو نمیخوایی ول کنی؟؟؟

- نه من کاری باهاش ندارم فقط این دو نفر
-این دو نفر چی؟؟؟
-بردیا که میگه عاشق یه نفره تاحالا توی جمع چند باری اعلام کرده .
-واینم میدونی که نیما عاشق توئه؟؟؟
با چشمای گرد شده عمو رو نگاه کردم .
-اینجور نگاه نکن .نیما عاشقته از پدرش چند بار خواسته پا پیش بگذاره ولی من اجازه ندادم .
-ولی ..
-اون عاشقته نمیخوای بهش فرصت بدی؟؟؟
-بهش فکر میکنم .
-باشه .پس اگه قراره بهش فکر کنی ارسن رو بیخیال بشو .اون دیونه اس یهو بلایی سرت میاره ..
-نمیاره .اون باید خوب بشه .
-الحق که لجبازی ..
ورفت از اتاق بیرون به حرفش فکر کردم نیما عاشقمه؟؟؟
غلط کرده بیشعور .
- پتو رو روی سرم کشیدم ولی مگه تا وقت اذان خوابیدم بعد از نماز یه چرت زدم روزش اتفاق خاصی نیافتاد زیاد جلو چشم ارسن نبودم با بدنی کرخت از خواب بیدا شدم رفتم بیرون ساعت ۸ بود مامان مته همیشه توی آشپزخونه بود ودر حال درست کردن صبحانه از پشت گرفتمش جیغی کشید .
- د مامان چرا جیغ میزنی .
-اخ دختر جان اخرش تو منو سخته میدی که مادر ..
چقدر لوجه اش شیرین بود کاش من هم به غلیظی مامانم حرف میزدم .
-نترس مامانه خوشگلم .
- لبخندی زد تکیه زدم به درب چوبی آشپزخونه ولی این خونه واقعا یه چیز دیگه بود ۵۰ متر آشپزخونه قصریه واسه خودش اونم با این امکانت هرچند عمارت عمو سورنا توی رشت وساری هم خیلی بزرگ بود ولی اینجا خیلی باحالهیکدفعه دسته در توی کمرم خورد بی هوا داد زدم:
-بابو ..مگه گاوی
واز جلوی در کنار رفتم ارسن با اخم غلیظی اومد تو هر وقت نگاهم میکرد فکر میکردم میگه موهات رو بکن داخل بی اختیار دستم به سمت منقعه ام میرفت امروز ساعت ۱۰ دادگاه دارم کارام رو کرده بودم کمی صبحانه بخورم وپیاده برم تا دادگاه .
-عایشه خانم .
- جانم به قربانت اقا جان بیدار شدید؟؟؟
-میشه واسم کمی صبحانه آماده کنی .
با طعنه گفتم:عجب بعضیا دیگه توهین نمیکنن .
با خشم نگاهم کرد ونشست پشت میز چهار نفره ایی که توی آشپزخونه بود از نگاهش نفرت میبایرد .
-خوشگل ندیدی؟؟؟
لبخند مسخره ایی زد وگفت:

-میمون ندیدم .

-ببند دهننتو سگ پاچه گیر .

محکم زد رو میز مامان لپش رو کشید وگفت:

-خاک تو سرم باز تو زبون درازی کردی مادر جان؟؟؟

ایستاد وگفت:

-من سگ . کاری نکن این سگ پاچه اتو بدجور بگیره .شامپانزه .

وباز نشست سر جاش کل کل کردن باهاش مثله ریختن اب تو هاونگ بود فایده که نداشت همش ادمو خورد میکرد
اروم جوری که خودم و خودش بشنویم گفتم:

-کثافت حالیت میکنم .به من میگه شامپانزه .

اروم تر گفتم:چجور مثلا؟؟؟

وچشمکی زد روی میز گلدون رو دیدم دلم میخواد بکوبم سرش خیلی عصبیم کرده دستم رفت به سمتش وتوی یه
چشم بهم زد زدم توی سرش اون عقل نداره من بی عقل ترم وپا به فرار گذاشتم قید صبحانه رو هم زدم اینقدر
دویدم که زدم از باغ بیرون وقتی میدویدم صدای فریادش رو میشنیدم به جهنم .

رسیدم سره کوچه اخیش کمی اروم تر راه رفتم اینجوری پدرش در اومد با قیافه اش فکر کردم ویکدفعه زدم به
صورتش وبعد خندیدم مثله اینکه منم دارم دیونه میشم جلوم ماشینی بوق زد سه متر پریدم بالا یه تای ابروم پرید بالا
به ازارایی که جلوم ایستاده بود نگاه کردم داخلش چیزی معلوم نبود افتاب بهش میتابید رفتم سمتش وبا لگد زدم
بهش

-اوییی مردک الاغ بدون واسه کی بوق میزنی .کاری نکن خ-ش-ت-کت رو جر بدما فنج .

در ماشین باز شد واقا نیما اومدند بیرون همونجور در حال فوحش دادن بودم ایست کردم وای خدای من داره
میخنده .

-رو اب بخندی .

عینکش رو برداشت .

-سلام صحرا خانم .پس با مزاحماتون اینجور برخورد میکنید .

کمی خجالت کشیدم .

-شما که هرچی خواستید گفتید؟؟؟خجالتش کجا بود؟؟؟دیدم با عجله میدوید گفتم چیزی شده .

یاد چند دقیقه پیش افتادم چیزی از خونه عمو دور نشده بودم یکدفعه ارسن نیاد واسه پس گرفتن حساب که دیدم
در ویلا داره باز میشه سریع چسبیدم به بازوی اقا نیما

-ترو خدا سواربشید بریم .

-چکار کردی؟؟؟

-ترو خدا

قهقهه ایی زد وسوار شد ومن هم رفتم اون سمتش .

-دور بزنی د یالا الان میاد .

-کی میاد؟؟؟

-دور بزنی دیگه

دور زد واز کوچه زد بیرون نفسی از سره اسودگی کشیده وگفتم:

-یالا تا میتونی از اینجا دور شو .

یه تای ابروش پرید بالا ..
 -یالا دیگه چرا نگاه میکنی مته بز؟؟؟
 سریع ماشین رو روشن کرد وراه افتاد نیمه های اتوبان بود که خندید وگفت:
 -کی میاد؟؟؟چیشد؟؟؟از کی ترسیدی؟؟؟
 -بیخیال از کی بترسم اخه؟؟؟
 -صحرا .
 -درد وصحرا جدی میگم ..حالا منو یه گوشه پیاده کن میخوام پیاده روی کنم .
 یه تای ابروش پرید بالا .
 -بی انصافی نیست تو این ساعت منو بفرستی توی ترافیک؟؟؟؟خب میرسونمت تا مسیری که میخوایی بری .
 -نه الان زوده .
 -خب میریم همون اطراف یه کافی شاپی چیزی .
 -دیگه چی؟؟؟؟همینم مونده با شما پیام کافی شاپ بزن کنار جوون .
 -عجب صحرا خانم .
 -بهت گفتم نگه دار .
 -ناراحت شدید؟؟؟
 نگاهش کردم چقدر مظلوم شده بود یاد حرفای عمو سورنا افتادم نیما عاشقته توی چشماش نگاه کردم خجالت کشیدم .باز پرسید:
 -ناراحت شدی از طرز برخوردم؟؟؟
 -نه فقط میخوام پیاده روی کنم لطفا اگه میشه ..
 -باشه .
 خوب بود وحراف گوش کرد وزد کنار ..
 -میبینمتون .
 -خیلی ممنونم خدانگهدار .
 راه افتادم وای خدای من چه عفرته ایبه این ارسن ..
 من عاشق کی شدم کرمت رو شکر؟؟؟
 ساعت ۱۰ ربع کم بود رسیدم به دادگاه سریع رفتم داخل وبا موکلم هماهنگ کردم دادگاه ساعت یک تموم شد بیرون که رفتم دوستانم ایستاده بودند .
 ارمیتا ورزینا .
 ارمیتا:سلام چه خبر؟؟؟
 -سلامتی
 -دادگاه چطور بود .
 -منو وموکلیم بردیم .
 -تبریک میگم .
 -ممنونم من باید برم .

-باشه بای .

باهاشون خداحافظی کردم وزدم بیرون از دادگاه ماشین عمو اونطرف تر واسم بوق زد عجب ماشینش شبیه گاو پیشونی سفیده مثلش توی این شهر به انگشت دستم شاید نرسه شمارشش رفتم وسوار شدم

-سلام صحرا جان خوب بود؟؟؟

-سلام عمو بله بردیم

-عالیه ولی خونه که میریم فکر نکنم ببری .

ل-بم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم

-با گلدون زدی توی سرش؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-عمو مجبورم کرد .

-عجب .فکر کنم دعواهای شماها حالا حالا ادامه دار باشه نیما هم اومد وگفت چیشده

-مردک دهن لق .

-تصادفی گفت اومده بود دنباله اریو برن بیمارستان ..

-عجب .خب حالا خوبه؟؟؟

-ارسن؟؟؟به خونت تشنه اس

بازل-بم رو به دندون گرفتم .

-خب مجبور نبودی بزنی توسرش که سرش بشکنه ..

-بعد از اینکه فرار کردم اومد بیرون نه؟؟؟؟

-اومد بجورت ولی پیدات نکرد .

-الان پیام خونه ..

-؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-عمو ..

-زدی سرش رو شکوندی تبش رو هم بکن .چهارتا بخیه خورد .

-واییییییی ..

عمو راه افتاد توی راه به همه چیز فکرم کشیده شد واینکه دیگه با اون نیمای دهن لق جایی نرم رسید جلوی عمارت .استرس گرفته بودم هوا افتابی بود امروز روز شنبه بود حیاط ماشین های زیادی توش بود لابد اقا شهاب واقا حسام و خانواده هاشون اینجان همونطور هم بود وقتی رفتم داخل جمع که منو دید اول سکوت کرد وبعد مثله بمب منفجر شد خودم هم دلم خیلی میخواست بخندم ولی مگه میشه ابروم میرفت رفتم توی اتاق توی جمع ارسن نبود بعد از خوردن ناهار جوونا رفتند بیرون وتوی محوطه باغ بودند ومسن تر ها هم داخل حرف میزدند کمی با دایان بازی کردم وبه مامان دادمش بهم میگفت مامان خنده ام گرفته بود اخه من کجاش شبیه مامانشم؟؟؟

رفتم کنار استخر وشروع کردم از کناره های استخر راه رفتن هیچ وقت جرات نداشتم برم داخل اب دریا یا استخر میترسیدم .پسر ها ودختر ها واریو این ها هم نشسته بودند دور میز گردی که وسط باغ بود وگپ میزدند ارسن اومد داخل بهش توجهی نکردم ولی سرش رو با چسب وباند بسته بود البته یه بانداز مربعی شکل بودکه بهش چسب کاغذی زده بود وکمی رنگ خون داشت یاد صبح افتادم واصلا متوجه حضورش کنارم نشدم یکدفعه یکی در گوشم گفت:

-شنیدم از اب میترسی .

ومن رو حول داد توی اب تقلا میکردم جیغ میکشیدم هرچی دست وپا میزدم به عمق زیاد استخر میرسیدم یکدفعه شیرین دادزد:

-روانی از اب میترسه .

اب توی ریه هام داشت میرفت کمی گذشت حس کردم یکنفر پریده داخل اب من رو کنار استخر انداخت .چشمام سیاهی میرفت اب زیادی خورده بودم سرفه کردم وهمش رو بالا اوردم دورم همه ایستاده بودند نیما از لباس ها وسر صورتش اب میچکید همه تا دیدند چشمم باز شد کنار رفتند ایستادم ارسن داشت میرفت برگشت ولبخندی زد وگفت:

کم بود جبران هم نمیشه ولی گر به گر .

دویدم سمتش وموهانش رو از پشت سر کشیدم محکم مشت میزدم توی کمرش وانداختمش روی زمین اون هم موهام رو گرفت وشروع به کشیدن کرد اینقدر هم رو زدیم وغلط خوردیم که رسیدیم به محوطه باغچه همونجور که منو میزد دست بردم سمته گلای باغچه که حسابی شل بود ومشتی ازش رو پاشیدم توی صورتش از روم کنار رفت ایستادم ودست زدم بچه ها میخندیدند

-حالا من جلو زدم ارسن خان .

خواستم برم که مقنعه ام رو از پشت کشید وپاره شد افتادم روی زمین روی زمین بهش لگد زدم موهام رو که بالا بسته بودم رو دستش گرفت اخ که چقدر موهام بلند شده بود تا زیر ب...م میومد وبا قیچی باغبونی چید انداخت جلوم .

جیغ زدم:موهام .

از پشت کش بریده بود الان به زور حساب میکردی اندازه اش ۷ سانت میشد ..

دادزدم:حیون .

قه خنده زد ورفت کثافت موهامو چید شروع کردم به گریه کردن

-میمون بچه بابام نیستم ادمت نکنم .

اریو خان نشست پیشم ومقنعه ام رو دستم داد سرم کردم ودو طرفش که پاره شده بود رو به هم گره زدم ایستادم وموهام رو دستم گرفتم

-همین موها رو میکنم تو حلقه امشب ببینید همتون شاهد باشید کثافت دیوث .

همه میخندیدند از دستش حسابی عصبی بودم با سر ووضع گلی رفتم داخل جمع مسن ترها زدند زیر خنده عمو سورنا گفت:

-باز چیکار کردید باهم شما دوتا که سر ووضعتون اینه؟؟؟

نیما رو به اریو:داداش لباس داری؟؟

وهمراه اریو رفتند بالا مامانم که پیششون نشسته بود موهام رو دست دید وگفت:

-صحرا موهات .

اینبار جمع جوون ترها زدند زیر خنده شیرین در حالی که بچه اش رو تکون میداد گفت:

-ارسن واسش با قیچی باغبونی چید ..

همه متعجب نگاه کردند وبعد هم خندیدند دیگه تحمل نداشتم رفتم سمته اتاقم ودوش گرفتم تاشب به هزار تا نقشه فکر کردم ساعت ۱۰ بود صدام کردند واسه شام تکه ایی کم از موهام رو که خیلی میشد واسه خودش رو دستم گرفتم وراه افتادم سمته اشپزخونه شیرین هم در حال کمک کردن بود

-شیرین اینو بذار جلو ارسن .

-فکر نکنم بیاد پایین

-میاد ..واسه اینکه باز به یه نفر بپره میاد مطمئن باش با اون اخلاق سگیش .

شیرین خندید وگفت:راست میگی که خیلی گند اخلاق شده یکی باهش حرف بزنه بهش میپره .

موهام توی بشقاب ارسن بود عمدا واسه اینکه عکس العملش رو ببینم روبروش نشستم همه شروع کردند به غذا خوردن. واسه خودش کشید دل توی دلم نبود اخمش از همیشه غلیظ تر بود اولین قاشق قرمه سبزی رو که خورد با تمام توان اوق زد و رفت سمت دستشویی سرویس پایین همه بهم نگاه میکردند سرم رو زیر انداختم پنج دقیقه بعد که اومد ایستاد بالای سرم همراه با بشقاب خورش خودش

دادزد: این چیه؟؟؟

-من نمیدونم

-که نمیدونی؟؟؟

-زود باش بخور این بشقاب رو

-من نمیخوام دست زده توئه .

توی چشمام با خشم نگاه کرد و گفت:

-همین حالا میخوریش .

رسمای دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار انتظار چنین کاری رو ازش نداشتم .

-نمیخوام .

دادزد: همین حالا ..

ایستادم و گفتم: من سیر شدم .

دستم رو گرفت و محکم نشوند سره جام اشک توی چشمام جمع شد و شروع به ریختن روی گونه ام کرد نیما صورتش برافروخته شده بود عمو سورنا ایستاد و داد زد:

-این کارا یعنی چی ارسن؟؟؟

-بابا صداتو پایین بیار

-میخواهی چکار کنی؟؟؟ تو خونه خودم بهم بی احترامی میکنی پسره کودن؟؟؟

-همینه که هست .

-گمشو از خونه ام بیرون .

تو چشمای باباش نگاه کرد بشقاب رو ول کرد روی زمین که هزار تکه شد و رفت سمت راه پله ها واقعا میخواست بره؟؟؟

-عمو ببخشید تقصیره من بود از صبح تا حالا چکار بهش دارید؟؟؟

-باید ادب یاد بگیره .

با چمدونش اومد پایین سورنا فکر نمیکرد چمدونش رو ببندد و بره .

-برو اتاقت ارسن

چمدونش رو کشید و رفت سمت دایان میخواد اون رو هم ببره نه امکان نداره من بدون دایان دیونه میشم نه تنها من بلکه عمو هم حسابی بهش وابسته شده عمو رفت سمتش

-چکار میکنی؟؟ گفتم برو اتاقت ارسن

لی لای لای بچه رو توی دسته دیگه اش گرفت و گفت:

-کاری که از اول باید میکردم .

ایستادم و رفتم سمتشون .

-اقا ارسن دایان رو کجا میبری؟؟؟

-پسرمه هر جا برم میاد

-ترو خدا نبریدش .

وبه گریه افتادم .

-اونوقت به چه دلیل؟؟؟

-من بهش عادت کردم ترو خدا ترو به روح مادرتون .

ولی ارسن یخ تر از این حرفا بود خواست بره سمته در افتادم به پاش:

-ارسن ترو خدا ما بهش عادت کردیم .

عمو سورنا حساسی اعصابش داغون بود .

-ارسن داری عصییم میکنی برگرد اتاقت وبچه رو هم بذار سره جاش .

در رو باز کرد ورفت ومحکم در رو بهم کوبید دویدم بیرون دایان گریه میکرد حس کردم جونم داره ازم جدا میشه .حساسی گند زد به شبه همه چمدون رو گذاشت طرف ماشین وبچه رو روی صندلی عقب عمو سورنا رفت پیشش

-ارسن تورو به روح عشقت دیلا قسم میدم بابا نرو .

-ولی .

عمو سریع دایان رو گرفت ارسن سریع رفت سمته اتاق خوابش حساسی بهم ریخته بود هیچ رگم نمیشه باهش حرف زد هیچ چیزی توی اون مغزش که اندازه فندقه نمیره الان دو هفته گذشته وشبه عیده زیاد از اتاقش بیرون نیامد .هممون نشستیم دوره سفره هفت سین .

ده

نه

هشت

هفت

شش

پنج

چهار

سه

دو

یک .

سال نو مبارک .

با همدیگه رو ب-و-سی کردیم ارسن تا هفتم عید بیرون نیومد عید هم گذشت روزها به سرعت میگذشت ولی من بعد از اون شب زیاد نمیدیدمش الان شش ماه از اون اتفاق میگذره تولده پسرش دایان هم رد شد سالگرد همسرش دیلا هم رد شد ولی حتی یک کلمه باهام حرف نمیزنه شبه تولد دایان که اصلا خونه نبود ویک تولد عمو واسش گرفت .

نیما خیلی پیغام میداد که بیاد خواستگاری ولی من ردش میکردم .مامان وبابا وحسین رفتند شمال برای چند روز من مجبور شدم به خاطر دایان بمونم عمو هم که بیشترش شرکت بود یک پرستار نیم شیفت واسه دایان گرفتم اریو وشیرین بودند پیشم شیرین که فقط میتونست به بچه خودش برسه ووقت هایی که دادگاه داشتم به یک پرستار نیاز بود پرستار خیلی خوشگل بود سه روز دیگه تولده ارسنه .تصمیم دارم واسش تولد بگیرم بابا اینا تا ده دوازده روزه دیگه نمایان ارسن بیشتر از قبلش بیرون میره نمیدونم چکار میکنه ولی دلم میخواد دلش رو به دست بیارم واسش یک بلوز بافتم به رنگه سفید مشکی میدونم خیلی بهش میاد حالت اسپرت داره تمامی خونه رو تمیز کردم با کمک شیرین اون پرستار افاده ایی رو هم رد کردم خونه برق میزد کمی خونه رو تزئین کردم زنگ زدم به دوستای توی اداره ارسن واز اونا هم دعوت کردم .وحساسی شلوغ کردم ساعت ۱۱ بود هنوز نیومده بود ما شام رو خورده بودیم

و منتظر این بودیم که بیاد و کیکش رو پاره کنه وقتی اومد چراغ ها رو خاموش کردیم نمیدونم این کارم درست بود یا نه ولی به هر حال انجامش دادم وقتی چراغ ها روشن شد واسش اهنگ تولد رو خوندم ولی اخم غلیظی کرده بود . دادزد: بسه . این کارا یعنی چی؟؟؟

رسمای ضایع شدم همه ساکت شدند .

-این بچه بازی ها چیه در آوردید؟؟ برید خونه هاتون . مگه من بچه ام که واسم تولد گرفتید؟؟؟

بیشتری ها رفتند ارسن هم به اتاقش رفت جمع خودمونی بود نیما و بارانا و بردیا هم رفتند حسابی ضایع شده بودم دلم میخواست بشینم وهای های گریه کنم اینهمه واسش زحمت کشیدم
-بی لیاقت

ولی کی بود که گوش کنه شیرین اومد و بازو هام رو گرفت وب-غ-لم کرد

-غصه نخور ابجی . درست میشه

اریو: شیرین راست میگه صحرا جان . یکم تند خو شده .

-خیلی بی لیاقته اینهمه واسش زحمت کشیدم با دستای خودم واسش کادوش رو بافتم . عوضی .

و کادو رو دستم گرفتم خدا رو شکر دایان خواب بود بدونه اینکه در بزنم رفتم داخل

دادزد: هیچ معلومه اینجا چه غلطی میکنی .

-خیلی حیونی ارسن . خیلی بی لیاقتی .. کشیفی ..

-گمشو بیرون از اتاقم

-من من واست تولد گرفتم واسه توی بی لیاقت کیک سفارش دادم و پیراهن رو سمتش پرت کردم اینو واست بافتم . تو یه حیونی که گند میزنی به افکار ادم .

-خودت مصوبشی . حالا هم اینجا واسم ابغوره نگیر گمشو بیرون میخوام استراحت کنم .

حمله بردم سمتش و با مشت میزدم بهش دستام رو بالا گرفت وسیلی محکمی بهم زد کاملا شکه شدم طعم شوری خ-و-ن رو حس کردم تو چشمش نگاه کردم اشکم ریخت ..

یکدفعه دستش رو به پشت سرم گذاشت و سرم رو جلو کشید و کاری رو که انتظارش رو نداشتم رو انجام داد

کمی همراهیش کردم یکدفعه کنار کشید شکه دستم رو روی ل-ب-م گذاشتم از اتاق سریع رفت بیرون و در رو محکم به هم کوبید کمی بعد از اتاقش رفتم بیرون شب تاصبح چشمام روی هم نرسید .

ارسن:

وقتی اون حماقت رو کردم بعدش به خودم اومدم توی این مدت با دخترای زیادی بودم ولی صحرا مثله اونا نیست . نباید باهاش کاری داشته باشم من یه ادم کشیف شدم شب رو نرفتم خونه صبح ساعت ۶ بود رفتم و مستقیم رفتم اتاقم ۳ روز میگذره که صحرا رو ندیدم با پسر هم زیاد رابطه ام خوب نیست باید کمی بهش نزدیک بشم اون پسر منه . رفتم توی اتاقش یک دختر بالای سرش بود به هیكلش که نمی اومد صحرا باشه

-صحرا؟؟؟

ایستاد و گفت:

وای ترسیدم .

تو چشمش همه چیز نوشته بود صورت عملی داشت .

-سلام . شما؟؟؟

-سلام من بابای دایان هستم

-گمشو .

رفتم بالا وقتی رفتم توی اشپزخونه دیدم که فقط درب دارو ها بازه وحتی به غذا دست هم نزده سریع مغزم رادار داد
دایان خواب بود رفتم سمتة اتاقش در زدم:

-صحرا ..

-لعنتی درو باز کن توضیح میدم .

.. -

-صحرا .

نمیشه کاری کرد دویدم سمتة باغ واز پنجره اتاقش رفتم داخل قرص ها دستش بود ومیخواست بخوره سریع زدم
زیر دستش تیغی رو که روی دراور بود برداشت پریدم سمتش ودستاش رو محکم گرفتم اونقدر فشردم دستاشو که
تیغو ول کرد همونجور که روی ت-خ-ت بود بین پاهام ودستام قفلش کردم فریاد میزد .

-ولم کن ..عوضی ولم کن ..

کمی که گذشت بی حال شد سرش روی شونه ام بود .

-سیس صحرا سیس دیونه میخواستی خودکشی کنی؟؟؟

-حالم ازت بهم میخوره ارسن .بهم حالت بدی میده نگاهت کنم .خیلی وقیحی .

-صحرا .

نمیتونستم رهانش کنم اروم سرم رو داخل موهانش کردم که حالا ده سانتی بلند شده بوداز اونروز وگردنش رو بوییدم
وب-وسیدم

دادزد:نکن عوضی ..ولم کن

اروم رفتم سمتة صورتش من چم شده ارسن بیخیال صحرا از اوناش نیست .

-بقران خودکشی نمیکنم ولی ولم کن ..ترو خدا بهم دست نزن ..ترو خدا عابروم رو نبر .

وسررش رو برگردوند وتوی چشمام نگاه کرد وگفت:

-ترو خدا .

ل...سب...م.....و....به خودش اومد وباز جیغ کشید از وحشت میلرزید ویخ زده بود یکدفعه در اتاق باز شد ولش کردم بابا
بود رسما عابروم رفت بی برو برگرد مشتی حواله صورتم کرد پرت شدم به گوشه ایی صحرا سریع پشتش قایم شد
مثل گنجیشک میلرزید .

دادزد:عوضی تو چکارش کردی؟؟؟؟

ت-خ-ت هم خونی شده بود .از "..." صحرا

-بابا من کارش

با لگد محکم زد توی شکمم وهمونجور ادامه داد که خسته شد شاید هم حقم بود .

صحرا:عمو .

بابا با گریه گفت:صحرا تو چرا؟؟؟

صحرا گریه کرد:عمو باهام کاری نکرد ..من .من چیزه.....

وسریع رفت بیرون بابا توی چشمام نگاه کرد

ایستادم وگفتم:اینجا دیگه جای من نیست

حسابی دنده هام وصورتم داغون شده بود .

بابا: ارسن بتمرگ سر جات صحرا رو دوست داری؟؟؟

-چی؟؟؟ بابا دیونه شدی؟؟؟ میخواست خودکشی کنه. وظیفه دونستم جلو شو بگیرم. این چرت و پرتا چیه تحویل میدی؟؟؟ حالام برو کنار من برم

-خودکشی واسه چی؟؟؟

-نمیدونم خودش خواسته دیگه. خدافظ بابا من نمیتونم تو این خونه با تو یکی کنار بیام
-ارسن.

خواستم برم سمت راه پله ها صحرا گفت:

-صبر کنید.

ایستادم ولی برنگشتم.

-کسی که باید از اینجا بره منم نه شما.

بابا: هیچکدومتون جایی نمیرید.

-چرا شما صحرا خانم مته اینکه من واقعا خیلی از حقم گذشتم امروز من میرم.
صحرا سریع اومد ودستم رو گرفت:

-من اگه از این خونه برم شاید همه تون ناراحت بشید ولی اگه شما برید عمو سورنا نمیتونه تحمل کنه اونم بعد اینهمه سال

نگاهم کشیده شد به دست ظریفش که دور مچم بود واون اشکی که توی چشمش معلق میزد.

بابا: صحرا تو هیچ جایی نمیری اینو فکر کردی ماما بابات تورو دسته من امانت سپردن؟؟؟

-عمو نمیتونم اینجا تحمل کنم.

ودستش از دور مچم ول شد با گریه رفت سمت اتاقش دردش با من چی بود؟؟؟ همین سوال رو بلند از بابا پرسیدم

-بابا این دختره دردش با من چیه؟؟؟ نمیتونم تو خونه خودمون با یه دختر عشق ب-زی کنم.

رسم بابا تعجب کرده بود

-تو چکار کردی ارسن؟؟؟

-عه بابا حالا باید به تو هم جواب پس بدم.

-ارسن تو تو با کی بودی؟؟؟

کاملا عصبی بود

-عه نمیتونم من با دخترای زیادی بودم امروز هم این پرستاره یکم ع-ش-وه ریخت.

-بعدش تو؟؟؟. وعصبی اومد سمتم دادادم.

-بابا به حد کافی امروز در برابر مشت ولگد هایی که بهم زدی سکوت کردم کسی حقی نداره ازم جواب پس بگیره
دلهم میخواد اصلا باتمام دخترای این شهر باشم حرفیه.

ورفتم سمت اتاق صحرا تا منو دید کمی ترسید چمدونش روی ت-خ-ت بود ووسیله هاش رو جمع میکرد.

-صحرا خانم. بخدا یه سوء تفاهم شده. ببینید من قصد بدی از بو...ی...دنتون نداشتم. بخدا نمیتونم چی بگم خودمو
نمیبخشم اگه کسیو دوست داشتی وب...دمت یه دفعه شد نتونستم جلو خودم رو بگیرم

صاف ایستاد عه چقدر گریه میکنه اشک هاش ریخت.

-حیف.

حیف؟؟؟

حیفه چی؟؟؟؟ زیپ چمدونش رو بست و محکم از سر راهش حولم داد کنار بری به درک دختره لوس از خداتم باشه من ببو...مت بابا نبود نمیدونم کجا رفته بود صحرا سریع از خونه زد بیرون به جهنم برو کسی نمیداد منت کشیت صدای گریه بچه اومد اها دایانه رفتم بالا حالا باید چکارش کنم؟؟؟ اروم نمیشد شماره صحرا رو گرفتم خاموش بود از بابا هم کمی تکونش دادم و باز خوابید ساعت ۱۰ شب شد این دختره کجاست یعنی؟؟؟ چرا بر نمیگرده؟؟؟ صدای در اومد باز کردم عمو شهاب و نیما بودند نشستند توی سالن که کمی بعد بابا هم اومد .

بابا: صحرا کجاست ارسن؟؟؟

-رفت .

همشون گفتند: رفت؟؟؟؟

بابا داد زد: یعنی چی که رفت؟؟؟

-نمیدونم گفت حیف و رفت به من چه بره به درک .

نیما ایستاد و اومد سمتم و گفت:

-چیو به درک؟؟؟

ویقه ام رو گرفت یه تای ابروم پرید بالا سریع عمو شهاب دخالت کرد وجداش کرد .

بابا باز داد زد: کجا رفت؟؟؟

مقابل داد زد: سرم داد نزن میفهمی؟؟؟؟؟ ها؟؟؟؟؟ رفت به جهنم چه میدونم مگه من ناز کش کسیم؟؟؟؟ مگه چی شده یه خدمتکار دیگه یا یه پرستار دیگه واسه بچه میگیرم .

بابا اومد سمتم و گفت:

-واست متاسفم . اونم زیاد . حتی نمیگی بچه ام . حتی میم مالکیت به بچه نمیدی .. میدونی اون بچه ایی که بالا خوابیده به صحرا میگه مامان؟؟؟؟ ببین .. این پسر اومده بود امشب با صحرا حرف بزنه و ازش درخواست کنه که بگذاره خواستگاریشون رسمی بشه حالا دیدی تویی که یه ادم پوچی این وسط نه صحرا ..

سریع از کنار بابا رد شدم به جهنم همتون سوار ماشینم شدم وزدم از خونه بیرون رفتم سمت بام تهران چهار ساعتی گذشته بود راه برگشت رو گرفتم ساعت ۲ نیمه شب بود موبایلم رو هم خاموش کرده بودم توی منطقه غرب تهران بودم . نزدیک ایستگاه اتوب...-و...-س بودم یه دختری نشسته بود لبه ایستگاه توی این ساعت؟؟؟ میخواست سوار اتوب...-و...-س بشه . لباسش منو یاد صبح و صحرا انداخت

داد زد: صحرا صبر کن ..

ایستاد نگاهم کرد خواست سوار بشه سریع پریدم اون سمت خیابون و دستش رو گرفتم و به دنبال خودم کشیدم صدای گریه اش میومد فقط نشوندمش توی ماشین و خودم هم نشستم چمدونش رو هم صندلی عقب پرت کردم .

-کجا میخواستی بری این موقع شب؟؟؟؟

فقط گریه

داد زد: کجا؟؟؟ که از دست من فرار کردی؟؟؟ از خونمون به خاطر من رفتی؟؟؟ ولی هیچ میدونی توی این ایستگاه چقدر ادمه کثیف هست؟؟؟ چقدر ادم هست که دلشون میخواد یه شب رو بگذرونن . بجای ت-خ-ت شاید روی کارتون کارت رو بسازن .. میدونی چند مورد از اینا رو میاوردن هرشب تو اداره؟؟؟

سکوت کرده بود .

باز داد زد: سکوت نکن الاغ .. اون پسر بیچاره جون به سر شد .

با تعجب سرش رو آورد بالا اروم گفت: کی؟؟؟

-عاشق پیشه ات . خب نمیدونستم تو هم دوشش داری که حاضر نیسی با اون حماقت من تو چشمش نگاه کنیو وبری ولی من میرم باشه تو هم به نیما بله رو بده خیالش رو راحت کن ..

-اقا ارسن

-باشه بابا فهمیدم دوشش داری

بیشتر زد زیر گریه دخترای این دوره زمونه خل شدن ها سریع ماشین رو روشن کردم ورفتم سمت عمارت نه بابا بابای ما به خاطر صحرا خانوم چقدر شلوغش کرده دم در عمارت پر بود از بادیگارد های بابا رفتم داخل اوه اوه نگاه کن .فکر کنم عمو حسام وبردیا و همه رو هم بی خواب کرده پیاده شدم صحرا هم پیاده شد رفتیم سمت سالن در رو با کلیدم باز کردم

اروم گفتم:خب برو داخل .

اشکش رو پاک کرد ورفت داخل صداشون میومد .

بابا:صحرا جان برگشتی؟؟؟؟

عمو حسام:تو که حسابی ما رو جون به سر کردی دختره خوب ..دیگه کم کم داشتیم به مادرت زنگ میزدیم

نیما:صحرا خانم نگرانتون شدیم .چجور برگشتید؟؟؟

خواستم بره سمت راه پله ها کسی متوجه حضور من نشده بود

صحرا با بغض گفت:اقا ارسن .ایشون منو برگردوندند .

و بهم اشاره زد

بابا ایستاد وگفت:ارسن .

بهش توجهی نکردم ایشالله که این دخترم وشيخت بشه رفتم سمت اتاقم وچمدونم رو روی ت-خ-ت گذاشتم لباس هام رو داخلش ریختم نگاه به در و دیوار اتاقم کردم

-تجربه خوبی بود اما تلخ چیزی از شما شیرین نبود واسم

زیپ چمدونم رو بستم ورفتم سمت اتاق دایان کیفش رو گذاشتم وی سریه از لباس هاش توی کارت اعتباری به حدی پول بود که تامینش کنه تا یه کار خوب پیدا کنم .

-بابایی دیگه اومدم پیشت تا تنها نمونیم .نمیدونستم همه جا اضافه ام .داداش اریو یه حرفو راست میزد .ندار بچه ات مته خودمون تنهایی بکشه .بابت این یه سال که تنها بودی واقعا ازت عذر میخوام .دیگه میم مالکیت داری عزیزم اونم توی قلبم وکیف وبقیه چیز ها رو توی دسته دیگه ام گرفتم بیدار شد خندید

-قربون خنده ات برم بابایی .بریم .

رفتم از پله ها پایین البته با چه مکافاتی دسته چمدونم رو در آوردم وخواستم بکشمش که بابا صدام کرد

-ارسن کجا؟؟؟

-گفتم که من دیگه تو این خونه جایی ندارم .

-ببین بابا برگرد بالا .

-لطفا انقدر نخواه که حمایت کنی .میخوام برم وبا پسرم زندگی جدیدی بسازم

صحرا مته ابر بهاری گریه میکرد وبرگشتم وراهم رو گرفتم ورفتم بیرون .

بابا با بغض صدام زد:ارسن ساده میخوایی بری؟؟؟

عمو حسام:پسرم یه اتفاقی افتاده همه پاک میکنن از ذهنشون چرا میخوایی بری؟؟؟

-میبینید که تو این مدت کارم تو اداره دیلا .پسرم خیلی چیزا رو از دست دادم میخوام همشون رو به دست بیارم ودر رو باز کردم .

دایان رو توی ماشین گذاشتم بارونم نم نم میزد چمدون ها رو هم داخل گذاشتم خواستم خودم برم وسوار بشم که یکدفعه صحرا صدام زد .

-ارسن

ایستادم اروم برگشتم پستونکی دستش بود با هق هق بهم داد .

-اینو نبردی .

-گرفتم ازش .

-ممنونم .

برگشتم خواستم قدم اول رو بردارم که باز صدام زد

-ارسن .

برگشتم باز

-بله؟؟؟

-میدونی چرا از خونه تون رفتم؟؟؟

-نه دوست ندارم باز یه سری چیزا یادم بیاد توهم برو داخل نامزد جدیدت منتظره .

-ارسن./.

-بله؟؟؟

با گریه گفت:

-چون دوست داشتم .ودارم .

هنگ کردم سه بار پلک زدم

-ههههه .منو؟؟؟مگه میشه منو دوست داشت؟؟؟؟

واقعا متعجب بودم

-اره دوست .

دستم رو گذاشتم رو ل-ب-ش :

-سیس تکرارش نکن من به دردت نمیخورم دختره خوب .

وسوار ماشین شدم و سریع از اونجا دور شدم مجال حرف دیگه ایی بهش ندادم رسماً عقلش پریده من چی دارم که
یه دختر بخواد عاشقم بشه؟؟؟

پول بابام؟؟؟؟

این قیافه ی نهض؟؟؟؟

توی اینه نگاه کردم بابا دستش درد نکنه واسه دو ماهی یادگاری رو صورتم انداخته دنده ها هم حسابی تو رفته
..پسرم یکدفعه خندید .

-جون بابا؟؟؟ماشین سواری رو دوست داری؟؟؟اینم از دارایی های سورناس باید اینم سره فرصت بهش برگردونم
من ماشینی که تو ایران به انگشت شمارهم نباشه میخوام چکار؟؟؟

اصل دله که اونم ندارم باز خندید جلوی داروخونه نگه داشتم وچند بسته شیر خشک ومای بیبی واز این جور خرت
وپرتا خریدم رسیدم سمته خونه ام توی منطقه غرب چه جالب صحرا دقیقا روبروی خونه من اومده بود ماشین رو
پارک کردم ووسيله ها رو توی دستام گرفتم بقیه اشم به نگهبان دادم تا کمکم بیاره بالا وقتی در خونه ام رو باز
کردم حس خیلی غریبی بهم دست داد عروسکی روی زمین افتاده بود هدیه من به دیلا مبهوت نگاه میکردم همه جا
رو .سیل اشک به چشمم هجوم آورد .

نگهبان:اقای سرداری کجا بگذارم اینا رو؟؟؟

..

-اقای سرداری؟؟؟

..

-دیلا خانم ادم خوبی بود. امیدوارم روحشون شاد باشه..میگذارم اینا رو روی این هر وقت چیزی خواستید خبرم کنید .

ورفت. در رو بستم دایان خوابیده بود با حق هق کنار دیوار سر خوردم .

مگه میشه تو این خونه که بوی دیلا هنوز توشه زندگی کرد؟؟؟

هنوز بوی عطرش بعد یکسال و یک ماه میاد هنوز وسیله ها پخشه خونه اس رفتم داخل اتاقش برسش روی میز اینه بود دستم گرفتم موهای خوشرنگش داخلش بود رفتم ودایان رو هم آوردم وپیشه خودم خوابوندمش روی ت-خ-ت دیلا..بالشت رو روی صورتم گذاشتم وبا تمام وجودم هق هق زدم وعطرش رو بلعیدم اینجا اتاق عشقمه اینقدر گریه کردم تا خوابم برد با صدای گریه ی دایان از خواب پریدم رفتم وواسش کمی شیر آماده کردم نه نشد اولین پستونک خیلی سفت شد ویه جوری ریختم وای چقدر جیغ میزد چقدر چشمم تار میدید چقدر خوابم میاد میخواستم به اندازه بریزم داخل شیشه شیر ولی دستام اونطرف تر فرود میومد چشمم خسته بود میفهمی خسته...خخخ

دومین پستونک خیلی شل شد اونم ریختم عه لعنتی از بس خوابم میاد نمیتونم تمرکز کنم و صاف بریزم توی شیشه این شیر خشک ها رو لعنتی

غر زدم: لعنتیه عوضی

-وایییی بابا گریه نکن اومدم ..

خب درست شد روی دستم ریختم همونجور که روی شیر خشک زده عه عه سوختم وای اب باید ولرم باشه .
لعنتی

باز از نو درست کردم چقدر گریه میکنه خب انگار درست شد رفتم پیشش وبهش دادم توی چشمم نگاه میکرد دستم رو کشیدم روی سر کوچولوش .

لپش رو کشیدم

-جوجه فنج من .

شیشه شیر از دهنش در اومد لپش رو که کشیدم وجیغ زد وگریه سریع توی دهنش گذاشتم شیشه شیر رو وریز ریز خندیدم

چقدر چشمش نازه وای موهاشو مثله خارجی هاس لپش رو ب...و...س...یدم دلم واسش قنج میرفت .

-اخه توله سگ چرا من این یه سالو ازت دور بودم؟؟؟

خندید بوی بد ازش بلند شد .

-عه عه خرابکاری کردی ..

گذاشتمش روی زمین باز کردم مای بیبی ش رو .

-وایییییییی ..توله سگ پدر سوخته ..

دستمال مرطوب رو در آوردم وانداختم روش با حالت چندشی پاکش کردم ومای بیبی جدیدش رو گذاشتم همونجور که روی جلد مای بیبی نشون داده خندید وپاهش رو آورد بالا رفتم ومای بیبیش رو توی سطل دستشویی انداختم ودست هام رو حسابی شستم رفتم وب-غ-ل-ش کردم بردمش توی سالن روی کولم بود کمی زدم توی کمرش یه دفعه گفت:اوق .

عه عه ..

کمرم خیس شد دیگه نایی واسم نمونده بود گذاشتمش روی کاناپه ولباسم رو در آوردم پتویی از اتاقم آوردم وانداختم روی خودم کشیدمش توی ب-غ-لم سریع خوابم برد با صدای در زدن از خواب پریدم دایان هم گریه میکرد گرفتمش ورفتم از بین این همه شلوغی که وسط خونه بود به سمت در در رو که باز کردم پتو از روی شونه ام افتاد بابا بود همراه عمو حسام وعمو رامین وبردیا وصحرا چقدر خوابم میاد هنوزدایان اروم سرش رو روی شونه ام گذاشت

- چیزی شده؟؟؟

عمو حسام: نفرماییم داخل؟؟؟؟

-آه ببخشید

واز جلوی در کنار رفتهم بابا اخمی بهم کرد صحرا سرش پایین بود متوجه شدم که جز یه تاپ ورزشی اسپرت چیزی تنم نیست از روی زمین بلوزم رو برداشتم وهمونجور که دایان دستم بود سریع پوشیدم همشون با تعجب نگاه میکردند به خونه

بابا: بیا برگرد ارسن. ببین وضع خونه رو .

-نوچ بابا .

-مگه نمیخوای بری سره کار؟؟؟ کی از این بچه مراقبت میکنه؟؟؟

-یکی رو پیدا میکنم نگرانش نباش .

بردیا: اوه اوه چقدر خونه بهم ریخته اس

خواستم در رو ببندم که نیما گفت:

-پس من چی داداش؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا بابا مته مهندس ناظر ساختمان ایستاده بود ونظارت میداد رسماً قشون کشی کرده بود خونه ام .

-بفرمایید .

اومد داخل در رو بستم .

-کس دیگه ایی نمونده سورنا خان؟؟؟

-خیر با مهمونت درست برخورد کن .

-بله بله .

ونشستم روی کاناپه کمی اسباب بازی بهداشتی دیشب از داروخونه خریده بودم چندتا از این عروسک بوقی ها که بوق میزنه هم بود نشستم روی یکیشون بوق زد همه شون خندیدند دایان باز خوابیده بود رفته سمت اتاق دیلا وگذاشتکش روی ت-خ-ت صحرا چیزی نمیگفت سرد وخاموش یاد دیشبش افتادم دختره احمق این نیما که بهتره منه ..

بهشون نگاه کردم به هم میومدن .

نیما: خب ارسن جان . ممنونم که دیشب صحرا رو آوردی . دیشب بله رو داد .

یه تای ابروم پرید بالا مته اینکه واسم فرقی نداشته باشه برخورد کردم وگفتم:

-چه خوب . من برم چایی چیزی بیارم .

بابا: بشین

نه راحت باشید سینک کمی بهم ریخته بود کمی قهوه ساز رو پاکش کردم وگفتم:

-چی میخورید؟؟؟

همه گفتند قهوه به جز صحرا که گفت چایی واسشون درست کردم وبردم .

نیما: اخر اون ماه عقد وعروسیمونه .

-جدا؟؟؟

اوهموم صحرا چیزی نمیگفت .

-صحرا خانم تبریک میگم .

بابا بدجور نگاه میکرد مثله اینکه قتل کرده باشم

-بابا کار بدی کردم؟؟؟

-همه این چند روزت کدوم کارات درست بوده؟؟؟

-عه بابا دوباره .

عمو حسام:بسه داداش بهش گیر نده حالا که اومده ومیخواود روی پاش بایسته .

بابا:مگه من گفتم چرا؟؟؟گفتم توی خونه من هم میتونستی .

-بابا باز بحثو پیش نکش ..

وصدای گریه دایان اومد منو صحرا همزمان ایستادیم .

صحرا:ببخشید

ونشست بی تفاوت بهش از کنارش رد شدم ورفتم ودایان رو اروم کردم وقتی خوابید رفتم بیرون

عمورامین:من اومدم که بمونم مثله قبل .

عمو رامین رو بخشیده بودم خیلی باهام کنار میومد

-کار خوبی میکنی .

بردیا:من هم میمونم داداش ..

بردیا هم دوست صمیمیم بود .

-تو هم کار خوبی کردی .

بردیا:واست از مدیر باز اجازه مصاحبه میگیرم .میگن توی دایره جنایی چند نفر نیرو لازم دارن .

-خوبه .ممنونم .

بابا وعمو حسام وصحرا ونیما رفتند .

عمو رامین:خب چه خبر .

-چی چه خبر؟؟؟

-دیشب صحرا بهت چی گفت؟؟؟

-کی؟؟؟

-آخر شب که میخواستی بیایی؟؟؟

-چطور؟؟؟

بردیا:وقتی اومد داخل نیما بهش درخواست ازدواج داد واونم سریع گفت قبول میکنم ..

-کاره خوبی کرده ..

عمو:لغت نده دیگه بگو؟؟؟

-گفت دوسم داره .منم گفتم تمومش کنه ومن ادم دوست داشتنی نیستم .

عمو وبردیا با چشمای گرد نگاهم میکردند .

عمو:خاک تو سرت اون از دیلا که از دستش دادی این هم از این دختره .

-عمو من از دست رفته هستم خودم چیزی واسه از دست دادن ندارم دیلا عشقم بود این دختر توی قلبم جایی نداره .

بردیا:اینقدر از این حرفای چرت وپرت بزن که اخرشم بترکی .ترشیدی بابا .

-یکی نیست به خودش بگه .
 وموهاشو بهم ریختم
 بردیا:توله سگ نکن .گفتم بارانا میاد دوساعت به خودم رسیدم
 یه تای ابروم پرید بالا :جان؟؟؟بارانا عمو شهاب؟؟؟؟
 عمو رامین:تو بهش یه چیز بگو ارسن مثله دیونه ها شده هچی میگم این دختر رسما ده سال ازت بزرگتره میگه نه
 من عاشقش شدم .
 -ازون کارا کردی باز بردیا؟؟؟مخت تاب برداشته دختره میگه من تا اخر عمرم مجرد میمونم .
 بردیا:من دلش رو به دست میارم
 -خدا رو شکر .خخخخخخ من میگفتم دیونه شدم ولی مته اینکه تو بدتری .
 عمو رامین:هنوز بابات چیزی از اون روزاش نگفته؟؟؟
 -نه بهش گفتم بگذاری با اریو که پیشه همیم بگه .
 -اره خوبه .
 بردیا:عمو رامین خب تو بگو واسمون بعد هم گوش میدیم یه بار دیگه .
 عمو:نه خوبیش به اینه که همه باشن .
 -عجب .
 -بردیا لوس نشو بذار داداش اریو هم باشه .
 عمو:راسی اما من موندم تو کف اسفندیار .
 اسمش که اومد مغزم رادار داد
 -راسی پرونده قتل دیلا چیشد؟؟؟
 بردیا:خوابی؟؟؟مقطومه اعلام شد وبسته شد .
 -چی؟؟؟چطور؟؟؟
 عمو:نمیدونم فکر کنم از اون بالایی ها دستشون توی کار باشه .
 -قاتلش رو پیدا میکنم .
 عمو:بین ارسن بابات هم نتونست بلایی سره قاتل ایسان بیاره تو هم نمیتونی انتقام عشقتو بگیری اخرشم یه عمر
 پشیمونی واست میمونه ها .
 -نه انتقامشو نگیرم حسرتش بیشتر عذابم میده .
 بردیا:دوباره این گوشاش مخملی شد عمو .
 -کره خر ببر صداتو .خخخخ
 روزا میگذشت الان دایان یک سال ونیمش بود خورده خورده مراسم عقد وعروسی صحرا ونیما عقب افتاده بود
 این شب جمعه عروسیشون بود صحرا دوباره دیگه ابراز علاقه کرده بود ولی فایده ایی نداشت .من اگه بخوام دوشش
 داشته باشم اون رو توی انتقام دیلا میارم اون میشه باز عشقم عطش انتقامم فراموش میشه
 بعد از اون کی از یک ساعت دیگه اش خبر داره؟؟؟
 بگذار خوشبخت بشه با نیما اون لیاقتش رو داره با کمک بابا یکی از رمان هاش تبدیل به فیلم شد کمی سرمایه
 گذاری کرده میدونم ادم معروفی میشه من هم امسال میرم توی ۲۹ سال دیگه کم کم دارم پیر میشم اریو هم
 باهامون جور شده .پرونده های بابا بزرگ رو میاره ولی فعلا دستمون به جایی بند نیست وقراره که این جریانات به
 اداره کشیده نشه کت وشلوارم رو پوشیدم .

عمو رامین: نمیخواهی جلو عروسیو بگیری؟؟؟

-عمو دیونه ایی اینهمه این پسره بیچاره خرج کرده جلو پیشو بگیرم؟؟؟؟ عروسی خودم به دهنم زهر شد یاد گرفتم عروسی کسیو به دهنش زهر نکنم .

لبخندی زد و گفت: آخرش تو منو دق میدی ..

خندیدم و گفتم: تا اریو هست باز برت میگردونه خخخخخخ

دایان رو گرفتم همراه عمو راه افتادیم سمت عمارت عمو شهاب اونجا مراسم عروسی بود بابا پکر بود اون هم نظر عمو رامین رو داشت که جلو عروسی رو بگیرم میگفت توی ارایشگاه با صحرا حرف زده و اونم گفته کسی که منو دوست نداره من به پای چیش بمونم اخه حقم داره بهتره این عشق خاموش بشه بعضی چیزا اتفاق نیافتادنشون بهتره

صحرا:

بعد از اتلیه رفتیم سمت عمارت توی شرایطم به نیما گفتم که نمیتونم باهش باشم تا وقتی که قبولش نکنم اون هم گفته هرکاری بتونه میکنه تا عاشقش بشم ولی نمیدونه که من هر شب ب-و سه اخرم رو با ارسن یادم میارم و این دوری از پدرش رو من باعث شدم همه این چیزا تقصیر از منه نیما دستم رو گرفتو نرم بو.....س-ید .

چرا من نمیتونم دوست داشته باشم با این همه محبت؟؟؟

چرا نمیشینی توی دلم؟؟؟

چرا ارسن تمام قلبمو گرفته و جایی واست نگذاشته؟؟؟

رفتیم سره سفره عقد چقدر زود گذشت .

صدای عاقد رو شنیدم: خانم صحرا .

دلم نمیخواست بشنوم نمیخوام

-المدت المعلوم والمهر المشخص . ایا وکیلیم شمارا

نمیخوام صدای دست میاد

عروس رفته گل بیاره .

اشکم چکید عقد دائم یعنی همیشه گی

چه فایده که من دلم در گرو عقد دائم ارسنه؟؟؟؟

دلت عقد یکی دیگه جسمت عقد یکی دیگه مگه میشه چشم چرخوندم دیدمش با دایان ایستاده بود گوشه ی ستون اشکم رو دید سرش رو زیر انداخت دلم میخواست بایستم و این مراسم رو به هم بزnm .

-برای بار سوم میپرسم وکیلیم؟؟؟

زیونم بر خلاف دلم میخواست عمل کنه لعنت به من ل-ب-م رو تر کردم .

-با اجازه بزرگترا .

و تو دلم گفتم وبا اجازه عشقم ..

-بله .

همه دست زدند چرا این جهنم تموم نمیشه

چرا داره واسه بله گفتم دست میزنه؟؟؟

یعنی انقدر خوشحاله؟؟؟

تورم رو نیما پس زد و پیشونیم رو بو... د عاقد رفت دلم میخواست از مراسم برم وهای های گریه کنم ولی مجبور بودم بمونم و تحمل کنم تحمل این اجبار خیلی سخته خیلی به هر جون کندن بود مراسم تموم شد اخر مراسم هدیه ارسن منو اتیش زد یک بند وپلاک واسم خریده بود وبهم تبریک گفت واین حرفش بیشتر سوزوند منو -نیما هوای ابجی مارو نداشته باشی ساقطت میکنم از زندگی کردن .

نیما لبخندی زد وگفت:حتما

یعنی از این همه عشقم بهش من ابجیشم؟؟؟؟

همین؟؟؟؟

یعنی در حد خواهرش منو میبینه؟؟؟

نه در حد یه دختر یا یه زن؟؟؟

بغض بدجور گلوم رو میفشرد رفتیم سمته خونه امون قرار بود پیشه بابا شهاب زندگی کنیم خداییش نیما و خانواده اش ادمای خوبی بودن اما امان از اون روزی که دلت پیش یکی دیگه گرو باشه رفتیم باهم سمته اتاقمون در رو که بست اومد سمتم

-میدونم چقدر دوسش داری .منتظرت میمونم .

اشکم چکید .

-نیما ..

-جانم عشقم؟؟؟گریه نکن .کمکت میکنم فراموشش کنی .

-منو ببخش که نمیتونم همسر خوبی باشم منو ببخش که نمیتونم مئه بقیه زوج ها شب اول زندگیت باهات باشم .

وسرم رو برگردوندم اومد ودودستش رو روی شونه ام قرار داد روبروی اینه بودیم .

-به اینه نگاه کن عشقم .

-

-نگاه کن

نگاه کردم اشکم چکید .

-یه روزی میشه که به این روزا میخندی .قول مردونه .

-نیما .

-جانم .

-خانواده من بعد از عروسی یعنی فردا صبح ..میان که ببینن .

کاملا منظورم رو متوجه شد نشستم لبه ت-خ-ت واشک هام میریخت اومد جلوم زانو زد

-بهم نگاه کن .

نگاهش کردم چشماش پر از حرارت و عشق بود .

-کمکت میکنم توهم باهام همکاری کن .

ورفت توی دستشویی و کمی بعد اومد توی چشماش نگاه کردم پلک زد .

-جیغ نزنن ها .

-میخواهی چکار کنی نیما ؟

-مجبورم

ودکمه های بلوزش رو باز کرد بلوزش رو سمتی انداخت روت-خ-تی رو پس زد .

داد زدم: یعنی چی؟؟؟

با یک دستش جلو دهنم رو گرفت حسابی ترسیده بودم حوله داد روی ت-خ-ت. از وحشت نزدیک بود بمیرم.. اشک هام میچکید

-منو ببخش

اون دستش رو که باز کرد تیغی توش بود بازوش رو اونطرف تر از من گرفت و به زیر بازوش کشید اخم هاش توی هم رفت اروم جلوی دهنم رو برداشت خ-و-ن هاش چکید روی ملحفه بعدش سریع ایستاد و رفت سمت دستشویی کمی که گذشت چندتایی چسب زخم روش زده بود و اومد توی چشماش نگاه کردم نمیدونستم چطور باید ازش تشکر کنم با اینکه قبلاها ازش بیزار بودم حالا میفهمم چه ادم خوبییه. پتویی از کمد کشید بیرون رفت توی اتاق لباس و لباس هاش رو عوض کرد و خوابید روی کاناپه کنار اتاق صورتش رو اونطرف کرد من سریع رفتم و لباس عروس رو ازتم در آوردم و یک لباس راحتی پوشیده پوشیدم ملحفه رو انداختم پایین ت-خ-ت و راحت تا صبح خوابیدم صبح چشمم که باز شد صدای کل شنیدم و صدای چند تقه به در اتاق نیما هم نشست روی کاناپه و کلافه دستی توی موهاش فرو کرد

-مامان جان عروس گلم. بیدار شدی؟

صدای مامان بود.

نیما: وای چرا لباس خواب تنت نکردی؟؟؟

-چکار کنم؟؟؟

-سریع برو تنت کن.

پلکی زدم و پریدم توی اتاق لباس و یک لباس خواب سفید که خیلی وحشتناک باز بود پوشیدم پریدم بیرون نیما نگاهش خیره شده بود بهم صدای تقه زدن به در باز به خودمون آوردمون.

-پسرم

اینبار مامان نیما بود.

نیما اروم گفت: یه نفس عمیق بکش رنگت پریده.

واون ملحفه رو روی ت-خ-ت انداخت و پتو رو حول داد توی کمد دیواری رفت سریع موهاش رو خیس کرد و حوله بدنی پوشیده اومد بیرون.

-آماده ایی؟؟؟

-هوم

نفسی کشید و در رو باز کرد

مامان عایشه اومد تو: ماشالله. اخ ببخشید بدموقع اومدیم

ولبخند پر منظوری زد خجالت زده گوشه ی اتاق ایستادم اون خانم هایی که اومده بودند رفتند سمت ت-خ-ت نیما اومد کنار و دستم رو توی دستاش گرفت صدای کلشون رفت بالا عه مردشورتون رو بپوشیدم خیلی خجالت کشیدم با اینکه کاری نکرده بودم همشون من رو بو.....ند و آرزوی خوشبختی کردند و رفتند از دست نیما دستم رو بیرون کشیدم.

-برو لباس بیوش بریم پایین. یکم هم ارایش کن.

پلک زدم. همون کاری رو که خواسته بود کردم لبخند تحسین آمیزی روی لبش نشست..

ارسن:

به اجبار بابا همراه عایشه خانم رفتم وقتی کل کشیدند تعجب کردم در حد لالیگا در گوش حسین پرسیدم.

-کل واسه چی بود داداش؟؟؟

-واسه اینکه تو روستامون رسم بود هر دختری که نجابت داره صبح میرن ومیبینن این نشون میده که دختر بوده وپاک .

یه تای ابروم پرید بالا نه به اینکه بهم میگفت عاشقتم ودیشب رنگ به رخ نداشت جلو من وگریه میکرد نه به حالا که فهمیدم پریده ب-غ-ل نیما عجب اینم از دختری که ادعای عاشقی میکرد بعد از اومدنشون منتظر صحرا شدیم ونیما اومدند پایین بابا خیلی ناراحت بود عه بابا کوتاه بیا اینم از اینی که ادعاش میشد دیلا که عشقه افسانه اییم بود تنهام گذاشت .این که یکی دوسالم نیست منو میشناسه اومد اوهوع پولدار شدن بهش میاد چه رنگ ولابی هم به خودش زده .خیلی شیک شده بیخیال ارسن اسم این ادامس ۱۰۰ تومنیا م شیکه لبخندی زدم

-تبریک میگم صحرا خانم

اشکی توی چشماش حلقه زد وای خدا دیگه واسه یکی رل بازی کن که باورت کنه .

دیروز تو ب-غ-.....ل من میخواستی ببری حالا این؟؟؟

بعد از کمی خوش وبش رفتیم از عمارتشون بیرون صحرا دم اخر اشکش ریخت اروم جوری که بقیه نبینن در گوشش گفتم:

-بابا چرا رل بازی میکنی؟؟؟ تو که دیگه زنش شدی؟؟؟هووووم؟؟؟

ولبخندی زدم عصبی شد .

-خیلی پستی ارسن

-دیگه چرا؟؟؟وای خدای من نمیخواهی این کلمه رو دیگه بهم نسبت ندی؟؟؟؟دیگه خانمی شدی واسه خودت .

-اشغال .

-ای خدا مگه من چکارت کردم؟؟؟

هیچ کس توی محوطه باغ نبود اطرافش رو نگاهی انداختو.....

هنگ کردم

این کارا یعنی چی؟؟؟؟کمی همراهیش کردم واز خودم سریع جداش کردم .

-صحرا ..

اشک هاش ریخت .

-ببخشید وخواست بره ..

-کجا؟؟؟این حماقت ها یعنی چی صحرا؟؟؟؟

-ترو خدا بذار برم

-منو م.....سی ومیخواهی در بری؟؟؟من توضیح میخوام .

-الان یهو یکی میبینه دستمو ول کن .

-اون موقع که منو بو....یدی فکرشو نکردی؟؟؟؟چرا با زندگی من بازی میکنی؟؟از خودت به درک ..

-ببخشید .

-صحرا خودت داری با پای خودت از چشمم میافتی کاری رو نکن که در شانت نیست ..تو تو همسر دوستمی نیما میفهمی من چند سال با این پسر دوستم؟؟؟میفهمی چقدر به پدرش مدیونم؟؟؟؟چرا این کارا رو میکنی ..

-از روی علاقه بود .

-از روی هرچی .صحرا داری خودت رو نابود میکنی چرا سعی نمیکنی منو فراموش کنی؟؟؟

-من دوستدارم

-باز که گفت .چرا نمیفهمی؟؟؟تو الان زنه نیمایی .دیشب هم که باهش یه شب رویاییو صبح کردی ..

-نه اینجوری که فکر میکنی نیست .

-پس چیه؟؟؟

یکدفعه دیدم صدای در ورودی عمارت اومد سریع دستمو از بازوش جدا کردم ولی بابا کاملا متوجه شد

-بیا دردرس رو واسم درست کردی .حالا خنک شدی؟؟؟کی میتونه از غر زدن های سورنا سرداری در بره؟؟؟

-بیخشید

همه اومدند به جمع جوری که قانعشون کنم گفتم

-صحرا خانم در مورد رمانشون حرف میزدند من هم نظر دادم که زندگی من رو رمان بنویسه چه خوب فیلمش بکنه

..

بابا:بریم ارسن؟؟؟

از نگاهش ته خط رو رفتم حسین وپدر مادرش وبقیه با ماشین هاشون رفتند بابا سمت خونه نرفت .

-هیچ احمقی نفهمه من میفهمم که رنگ رژش روی ل-ب-ت افتاده .

-بابا .

واقعا هم خیلی تیز بود بابا .

-ارسن من از دستت چکار کنم؟؟؟میفهمی که اون الان شوهر داره دیشب ازدواج کرده ..

-بابا میشه این بحثو تموم کنی .

-چرا بهم نگفتی که دوشش داری؟؟؟

-کیو؟؟؟چرا چرت میگی؟؟؟

-صحرا رو من چرت میگویم یا تو؟؟؟

-بابا بس کن .

-بس نمیکنم ..تو دوشش داری

-اون منو ب.....ید من هیچ علاقه ایی بهش ندارم بهش گفتم بخدا نمیدونم چرا نمیفهمه ..

-چیو؟؟؟

-میگم دوست ندارم ازدواج کردی گوش نمیده بابا خسته ام کرده .میخوام یکی دوسال از اینجا دور بشم .

-چی؟؟؟تو تازه کار پیدا کردی .یعنی رفتی تو اداره سریع میخوایی ولش کنی؟؟؟تازه به خودت اومدی ..کنار بچه ات

وعمو رامین وبردیا روزای خوبی میگذرونی .

-بابا از طرف ایتالیا واسم دعوت نامه اومده آموزشی دوساله .یک سری چیز ها رو یادم میدن به عنوان مامور مخفی

حرفه ایی واسه گروه مافیای سیاه .

-مافیای سیاه؟؟؟

-بله .

-این گروه همونه که من میخوامم متلاشیش کنم چیشده به دایره جنایی کشیده؟؟؟

-مفصله .به عنوان قتل وقاچاق اعضا .میرم دوسال ایتالیا شاید تا اون موقع بچه اشم به دنیا اومده باشه وسر عقل بیاد

.

-اووووووفففففف مثله اون دفعه که محدود نیست؟؟؟

-نه نیست .

-پس من هم میام پیشت .

-بابا بگذار تنها باشم بردیا وعمو رامین هم عضو شدن .میان .

-ببین ارسن نمیخوام بیش از این از گذشته تون بی خبر باشید میام اونجا وسره فرصت واستون همه چیه میگویم ..باشه ولی مراقب خودت باش ماهی یک هفته میام پیشت

-ممنونم .باور کن من هم نمیخوام صحرا عذاب بکشه ..میدونم اندازه دخترت دوسش داری .

-بس کن توله سگ از همین حالا دلم واست تنگ میشه دوسال قراره نباشی؟؟؟؟

-بابا .شروع کردی؟؟؟سورنا سرداری گلا دیاتور واحساسات؟؟؟؟خخخخ

-بس کن .بیشعور

واشکش رو پاک کرد .

-دیگه نمیتونم دوری تو اریو رو تحمل کنم فقط شماها رو دارم .

-بابا من ازت دور نمیشم قول مردونه .هیچ وقت

-قول بده تا آخر عمرم کنارم باشی .

-قول مردونه .

-جر بزنی میدونم وتوها

-باشه جر نمیزنم .

-حالا کجا میری؟؟؟

-بریم رستوران .دلم میخواد امروز خودم وخودت باشیم

-بابا حرفای عاشقانه میزنی خخخخخ .جفتمون بی زن شدیم فقط تفاوتمون اینه که من یه بچه دارم تو دوتا ..ولی بعد از غذا سریع بریم .دایان زیاد با بردیا نمیسازه .عمو رامین هم رفته اداره .

-باشه

بعد از ناهار رفتیم خونه حسابی با پسرم بازی کردم چندتایی عکس انداختیم

عمو رامین:عه تو هم از بس عکس انداختی ارسن کشتیمون ..سه تا البوم صد برگ پر کردی .

-میخوام بعد پسرم ببینه وکیف کنه ..

بردیا:نگاش کن جوری حرف میزنه ورفتار میکنه که انگار قرار نیست زیاد زنده باشه .

بابا زد توی سر بردیا اونم خیلی محکم

بابا بغض گفت:دهنت رو ببند والا کپکت میکنم رو دیوار .از این حرفا زن هیچ کس حقه رفتن نداره .اصلا حالا که اینجوره من هم ثبت نام میکنم .

-بابا میخوای اریو رو دیونه کنی؟؟؟؟

صدای در اومد اریو بود

عمو رامین:به به کره خر حلال زاده مون هم رسید

اریو: با منی عمو؟؟؟

شیرین:عه شوهرمو چکار داری عمو؟؟؟؟

عمو:تسلیم بابا تسلیم .ما خانوادگی دارم میریم ایتالیا گفتیم در جریان باشی اریو خان ..

اریو:ایتالیا؟؟؟؟

بابا:من هم میخوام برم عضو گروه بشم واسه متلاشی کردن باند مافیای سیاه مثله اینکه این اسفندیار زیاد از حد داره زندگی میکنه وقتشه اضرائیلش شییم .

اریو: من هم میام .به اندازه کافی عمرم رو سیاه کرد .متلاشی کردن باندش از خدامه .مخصوصا حالا که تمام گند کاریاش رو میدونم .

شیرین با بغض:اریو من نمیذارم بری ..میدونی تهش ممکنه

اریو:هر چیزی ممکنه ولی بعضه اینه که جونای این کشور نابود بشن؟؟؟؟من یه نفرم ولی میدونی با این کارم جون چند میلیون ادم نه تنها توی کشور بلکه کل دنیا رو نجات میدم؟؟؟شیرین میدونم اگه بلایی سرم بیاد تو میتونی تحمل کنی ولی فکرش رو بکن جامعه داره رو به سیاهی میره

شیرین:خفه شو ..

همه خندیدیم اخرش شیرین رو راضیش کرد اخر ماه پرواز بود این گروهمون میگفت هرچی نیرو بیشتر باشه بهتره ومخصوصا حالا که اسفندیار واون یکی کمک یارش که ایتالیاییه از ایتالیا کشتار رو شروع کردند ..

صحرا:

سینی چایی از دستم افتاد عمو سورنا وارسن وبقیه اومدن واسه خدافظی؟؟؟

اخه چطور میتونه اینقدر بی رحم باشه که ازم هزار ها کیلو متر دور بشه؟؟؟؟

همه بهم نگاه کردند .

-عمو اخه کجا؟؟؟

واشک هام ریخت این جمع خوب میدونست اشک هام به خاطر ارسنه عمو کلی باهام حرف زد اون لبخند اخر ارسن که به دلم مینشست رو توی خاطراتم حسابی حک کردم داره میره ومن هیچ جوهره جلو دارش نیستم هیچ جوهره .. یک سال بعد .

نیما:میخوام طلاق بگیریم .

از خوشحالی حس کردم روی ابرام ..

-چی؟؟؟

-فکرش رو نمیکردم واسه دوری از من اینقدر خوشحال بشی .

-نه بخدا کنارت خیلی روزای خوبی داشتم ولی تو میدونی که نمیتونم .نمیتونم دوست داشته باشم

-درخواست رد کردم .

-خب؟؟

-یکی دو ماه دیگه جوابش میاد .

-خب؟؟؟

-خودت میدونی که یه هفت هشت ماهی طول میکشه یعنی ارسن که میاد یکی دوماهه ازاد شدی

-ولی اون منو نمیخواد ..

-شاید فرجی بشه .

-نمیشه .ولی ممنونم که این بند رو میبری از اولشم کارمون اشتباه بود

-تو راست میگی .همه چی یکطرفه اش داغون میکنه از خیابونش بگیر تا رابطه اش ..این جاده یک طرفه بین من و تو به جایی نمیرسه .

-خیلی ممنونم که کنارم بودی این مدت .

-منم ممنونم که اجازه دادی یک سال از عمرم رو با عشق بگذرونم ..

ارسن:

-خب بابایی من باید برم

-باچی بوش میخوام .

ب....غ...لش کردم وب.....یدمش حسابی توی دلم خودش رو جا کرده بود توله سگ سه سال ونیم چهار سالش شده بود راه افتادم سمت اداره امشب قراره بابا جریان رو واسمون تعریف کنه بعد یکسال که اومدیم وبا اریو هزار بار جریانات رو پاس وپاسکاری کردیم وهنوز چیزی نمیدونیم رسیدیم به اینجا بعد از اداره رفتم وواسه پسریم یک ماشین بزرگ کنترلی خریدم .

رفتیم سمت عمارت پارک کردم همه بودند .

-ارسن بدوننه بهتره بابا .

رفتیم وماشین رو دادم دسته پسریم وبعد از اینکه حسابی بو.....مش فرستادمش با شیرین وخاله هلینا بالا .

-چیو بدونم؟؟؟

بابا:چیزه .صحرا .

-صحرا چیزیش شده؟؟؟

فکرش رو نمیکردم واسش نگران بشم یه روز

عمو حسام:صحرا داره طلاق میگیره ..

-چی؟؟؟؟

اریو:داداش ببین دیگه بهش لج نکن خیلی دوست داره

-ولی اون من .من واسه اینکه منو فراموش کنه اومدم اینجا ..حالا اون .رسمه احمق شده؟؟؟؟

بابا:عشق یه حماقت محضه پسریم .به حرفاش فکر کن .ببین به جایی رسیده که نتونسته تحمل کنه ومیخواه طلاق بگیره .

-بیخیال فعلا در موردش حرف نزنیم .قرارمون یه چیز دیگه بود

بابا خندید وگفت:مته همیشه بحث رو بیچون بگذار خاله ات وشیرین هم بیان بعد .

نیم ساعتی گذشت اون ها هم اومدند جریانات رو از اول شناییش با مامان واسمون تعریف کرد .

سورنا:روزی رسید که میخواستم برم وهمه چیو ترک کنم .

اریو:خب؟؟؟

سورنا:

۲۵ سال قبل .

پیشه رامین نشستم نمیتونست حرف بزنه .

-داداشم نمیکشم ببین قراره برم از اینجا رشت زندگی کنم .وقتی که خوب شدی همه جریانات رو واسه اریو وارسن تعریف کن ازشون حسابی نگهداری کن مراقبشون باش میخوام تا اون موقع بدونن که من مرده ام به کسی هم چیزی نگو اگه اسفندیار بفهمه نابودمون میکنه میدونی که .چند سال دیگه بر میگردم .بر میگردم ومافیای سیاه رو از بین میبرم .اینجا هرروز نبود ایسان داره عذابم میده .توی رشت قراره با خانواده عایشه زندگی کنم .توی عمارت بابا محمد ..

اریو:بابا راستی بابا محمد چیشد؟؟؟؟

-صبر کن توله سگ ..ادمو یهو از افکارش میکشه بیرون .

۲۵ سال قبل .

راه افتادم سمت خونه اسفندیار اونجا اریو رو همراهش برده بود دقیقا اون موقع چهار ساله بودن ازش گرفتم اسفندیار در رفت و تمام خونه رو منفجر کرد کمی بدنم سوخت اریو رو گذاشتم توی پتو واز تراس پرت کردم پایین به امید اینکه شاید حسام بیاد واون اسفندیار عوضی دیگه دستش بهشون نمیرسه وفرار کرده وقتی همه اومدن فکر کردند اریو مرده تا ۱۲ سال بعدش یک نفر رو شبیه اسفندیار میبینن اسفندیار هم کمی از صورتش توی آتیش سوزی از بین رفته بود همه فکر کردند که من سوختمو و خاکستر شدم وجسد یک نفر دیگه که مرده بود رو اونجا انداختم با لباس خودم بعدش راه افتادم سمت عمارت بابا محمد سه سالی میگذشت بابا محمد از تمام قضایا با خبر بود مامان بزرگ عمو حسام هم بود .عمو حسام از خنده قرمز شد وگفت:

-چقدر خندیدیم سره رسیدن این دوتا به هم یک سال قبل مرگ ایسان عروسیشون بود .

-اره عمو حسام راست میگه بابا محمد بیش از ۸۰ بار رفت خواستگاری ..

تا قبول کرد .وقتی قبول کرد بعد از اون مرگ ساختگی من ۴ سال با هم زندگی کردند وبابا محمد بر اثر سخته قلبی فوت کرد خیلی کنارمون بود خیلی هومون داشت تا اینکه من وعایشه و خانواده اش موندیم مامان بزرگ حسام هم یک سال بعدش فوت کرد .خیلی بابا محمد رو دوست داشت من هم بچه های عایشه رو توی دست وبالم گرفتم .شرکت هام رو به یک واسطه اداره می کردم .همه چیز خیلی خوب پیش میرفت اون حاجی قبرستون هم اومد پیشم .تا اینکه فهمید بچه اش مریضی قلبی داره .اومد رشت اصرار داشت که من هم برگردم پولی به حسابش واریز کردم خیلی اصرار کرد تا اینکه اومدم یه خونه واسش نزدیک خونه ارسن کاملا تصادفی خریدم واون روز داشتم میرفتم خونه اشون که با ارسن روبرو شدم واینکه بعده مرگه ایسان دیگه توان روبرو شدن با کسیو نداشتم از اسفندیار ترسم واسه این بود که بهتون آسیب نرسونه تا اینکه فهمیدم اریو نیست .نگرانی داغونم کرده بود بعد از برگشت ارسن اریو اون عکس رو دید نمیدونم ولی معجزه شد که فهمید من پدرشم .

اریو:بابا بزرگ یه عکس از مامان داشت وقتی اون عکسو دیدم همه چیو فهمیدم .

-البته واستون بگم که این خلاصه کلش بود اگه بخوام از هر جاش واستون بگم که یک قرن طول میکشه از گفتنش

-خب بابا من برم بخوابم .خیلی خسته ام فردا راستی اداره گفت همتون بیاین .نقشه ایی داره وگویا باید برگردیم ایران ..

بابا:ببینید .نقشه رو قبول نکنید تا میتونید اطلاعات جمع کنید که بعد از مرگ اسفندیار کسیتون زندان نیافتید .وبعد از مرگش کل باند رو متلاشی میکنیم .

همه با نقشه بابا موافقت کردیم .

عمو حسام پرسید:داداش توی این مدت کدوم از پسران رو بیشتر دوست داشتی؟؟؟

بابا:هر دوشون اندازه هم .

اریو:من کوچیکترم همیشه بزرگترا عزیز ترن .میدونم بابا ارسن رو دوست داره .

بابا: هر دوتون رو یه اندازه بیشتر دوست دارم

اریو:عه بابا جر نیا ..من میدونم بیشتر دوستش داری من که ناراحت نمیشم .

-اصلا منو بابا دوست داره خخخخخخ .سوز به دلت اریو .بابا بیشتر منو میخواد .ببین بگن من دارم میمیرم مطمئن باش خودشو میکشه بابا خیلی منو میخواد ببین نداشت از خونه اش برم همشم میومد سرم

اریو:باشه ارزو بر جوانان عیب نیست .باشه بابا ماله تو .من که به دل نمیگیرم فقط شب با کفشام میخوابم .خخخخخ روز هامون سریع طی شد ودوسال گذشت .

خبر ها حاکی از این بود که صحرا طلاق گرفته راستش بگم بهش بی حس نبودم ولی نمیشه من یه ادم نهضم نمیتونم عاشق کسی باشم وقتی برگشتیم یک ماه گذشته بود بردیا رفت خواستگاری بارانا پدرش در اومد ولی بلاخره دختره قبول کرد امشب عروسیشونه .

صحرا خیلی خوشگل بود ولی این توله سگ مگه گذاشت من جایی رو ببینم واز جشن ل-ذ-ت ببرم همش ایسان رو اذیت میکرد دیگه حسابی کلافه ام کرده بود نیما کمی گرفته بود ولی سعی میکرد بخنده از مردونگیش خوشم اومد با اینکه صحرا بهش گفته بود منو دوست داره رابطه اش باهام خراب نشده بود .

ساعت ۱۲ بود از همه خداحافظی کردم وراه افتادم سمت ماشینم صدای صحرا منو به خودم آورد
-ارسن .

ایستادم

ارسن ۳۱ ساله حسابی پیر شده بودم .خخخخ

پیر که نه به قول بچه های حالا جا افتاده موهای کنار گوشم کمیش سفید شده بود برگشتم .

-بله؟؟؟

دایان لگدی توی پام زد وخواست فرار کنه انداختمش توی ماشین قهقهه های صحرا خیلی زیباش میکرد .

-چقدر شیطون شده .

-اوهوم پدرمو در آورد

-خوش اومدی .قسمت نشد باهات حرف بزنم .

-منم .چرا طلاق گرفتی .

-هنوز میخوایی گیر بدی؟؟؟

-صحرا .به خودت بیا اچه کجای راه منو تو به هم میرسه؟؟؟

-باشه تو راست میگی

باز که چشماش پر از اشک شد چقدر این لباس قرمز که از جنس حریر وساتن بود بهش میومد اومد نزدیکم .

-باشه .هنوز هم نخواه که دوست داشته باشم .ولی من کاره خودمو میکنم

دستم فرو کردم داخل موهام

-لجبازی دیگه ..

فاصله رو کم کردم ودستم رو دور کمرش گذاشتم

-صحرا داری دیونه ام میکنی .

-دیونه؟؟؟؟

-خیلی ج-ذ-اب شدی

-موهاتم که حسابی بلند شدن .

موهاتم که بلند بود رو فر کرده بود وریخته بود دورش به خودم چسبوندمش سرش رو زیر انداخت .

-وای خدا پس این چه عشقیه که تو چشمم نگاه نمیکنی؟؟؟

سرش رو که آورد من هم.....

رژ لب قرمز البالویش پاک شد یاد اون دفعه افتادم حتما باز رنگش افتاده روی ل.....ب.....م دایان در رو باز کرده بود

وایستاده بود ونگاه میکرد سریع از صحرا جدا شدم وگفتم:

-تو اینجا چکار میکنی؟؟؟

صحرا خندید

دایان:وایی باچی .مته خارجی ها بوششیدیش عشقیدوشش داری؟؟؟میشه مامانی من ..مته ایسان که مامانی

شیرین داره؟؟؟

صحرا خندید .

-برو داخل توله سگ

-باچی مگه تو سگی که بهم میگی توله سگ ؟

-ور پریده این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟؟؟

پرید داخل ماشین صحرا اومد نزدیک واز کیفش دستمالی آورد .

-کاش ۲۴ ساعته میزدم .

ودستمال رو کشید به ل-ب هام خیره شده بود بهم .

-من برم دیگه صحرا .فردا باید بریم .

-کجا؟؟؟

-حلال کن اگه اتفاقی افتاد واسم .

-چی میگی؟؟؟

-مراقب دایان خیلی باش .

وسریع سوار ماشین شدم راه افتادم سمتة عمارت امشب رو دایان رو اینجا میگذارم وخودم تنهایی میرم خونه میخوام با دیلا حرف بزنم ششاید واسه اخرین بار میخوام بهش بگم که عاشق شدم .اونم عاشق یه دختری که یه روز چنان بلاهایی که سرش نیارودم .دختری که بخاطرم اون مردی رو که بهتر از من بود پس زد کسی که عاشقانه پام واستاده

رسیدم به خونه رفتم اتاق دیلا دراز کشیدم روی ت-خ-تش یاد صحرا افتادم .

-دیلا نمیخوام دیگه تنهات بذارم .خیلی گرفتارش شدم .

نمیدونم چه هیپنوتیزی بود که سریع خوابم برد با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم ساعت ۵:۳۰ دقیقه صبح بود

بابا بود:جانم؟؟؟

-آماده ایی؟؟؟

-میام عمارت

-باشه منتظرم سریع بیاین .

راه افتادم سمتة عمارت روی میز سالن بلیارد پر بود از اسلحه وضد گلوله همه مون پوشیدیم رفتم بالا واز دایان خداحافظی کردم خداحافظی که اون خواب بود

-بابایی اگه یه روز نبودم منو ببخش مجبور شدم تنهات بگذارم .دوست دارم

واوادم پایین راه افتادیم سمتة عمارت اسفندیار راهبی تیر اندازی شد نیمی از بادیکارد هاش رو کشتیم ونیمه دیگه شون هم تموم داشتن میشدن هفت هشتایی مونده بودن بردیا تیر خورد دستش وعقب نشینی کرد من موندم واریو بابا بابا وسط بود اریو سمتة راست ومن سمتة چپش رسیدیم به در ورودی همون موقع اسفندیار از راه پله هاش پایین میومد وکلت دستش بود به طرفمون گرفت .

بابا دادزد:خیلی حیونی .دیگه نه سوالی دارم ازت نه میخوام بدونم زندگی پسرمو تباه کردی ..خودمو نابود ایسان رو کشتی روهام وراحیل رو .خیلی بد کردی الان اوادم که اضرائلت بشم .

اسلحه هامون رو پر کردیم وشروع به تیر اندازی کردیم اون هفت هشتا محافظ مردند بابا اسلحه رو گرفت سمتة اسفندیار دسته کلت رو کشید همزمان صدای دوتا تیر اومد یکی درست خورد وسط پیشونی اسفندیار حس کردم داغ شدم .اسلحه ام افتاد ..دستم رو روی سرم گذاشتم خ-و-ن میچکید رو کردم وبه بابا چشم دوختم تار شد واسم صدای اذان اومد .

راستی که چه صدای قشنگی داره اذان صبح افتادم روی زمین ..
بابا دادزد: ارسن .

اریو وبابا ب-غ-لم کردند .

سورنا:

وقتی دیدم اسفندیار در جا مرد حس کردم خوشحال ترین ادم روی زمینم صدای افتادن کلت از طرف ارسن هزار بار
توی سرم پیچید سر برگردوندم افتاد روی زمین .

دادزدم: ارسن

نشستم وتوی ب-غ-لم گرفتمش اریو هم اون سمتم نشست دستش روی سرش بود .

ارسن: بابا

-جان بابا؟؟ عزیز بابا؟؟

ارسن: بابا سرم خیلی درد میکنه . دلم میخواد بخوابم

اریو با هق هق: دادا داداش نه نخواب ..نباید بخوابی ..

دستش رو از سرش برداشت زمین پر از خ...-و...ن شد .

دادزدم: اریو یه کاری کن .

بردیا صداش اومد

-چه خبره اونجا؟؟؟

وقتی اومد بالای سرمون دادزد: داداش ارسن .

اریو: بردیا زنگ بزن امبولانس .

بردیا سریع شماره رو گرفت ..

ارسن: نمیخواد ..من .

-سیس ارسن سیس

واشک هام ریخت هق هقم در اومد .

ارسن: بابا مراقب دایان باش .

اریو: خفه شو . تو خوب میشی .

دادزدم: اریو یه کاری کن .

اریو دوید سمت ماشینش ۵ دقیقه گذشت که اومد کلافه بود حول کرده بود دستاش پر از خ...-و...ن بود .

اریو: بابا همیشه چیزی نیاوردم .

سر ارسن رو توی دلم گرفتم گریه میکرد اشکش رو پاک کردم

-پسرم من کنارتم .

ارسن: بابا برو از ماشین تلفنم رو بیار . لطفا .

-نه . میخوابی چکار .

ارسن: بابا خواهش میکنم .

سر ه ارسن رو روی پای اریو گذاشتم ودویدم سمت ماشین .

 اریو:

-داداش تو تو باید بمونی .

-مرد که گریه نمیکنه داداش ..داداش

-جانم .

نفسی کشید

-داداش

-جانم بگو؟؟؟

-گوش کن .

-بگو

-من .من اگه مردم .

-خفه شو عوضی .

وهق هق زدم نمیخواستم این حالش رو ببینم نمیخواستم حرفاشو گوش کنم .

-من اگه مردم

دادادم:تو جایی نمیری .

-منو ببرید بیرون اینجا هواش گرفته اس .

-نه .تکون بخوری واست خطر داره

-اریو

ونشست سریع دستش رو گرفتم به هزار اجبار ایستاد .

-اخرش خودت رو به کشتن میدی احمق .ببین پسرت بهت احتیاج داره .صحرا بهت احتیاج داره .

-بریم .حرفی نزن

رفتیم از عمارت بیرون وتوی محوطه باغ نشستیم .زیر بالکن چقدر هوا غم داشت باد شروع کرد به وزیدن کم کم

صبح میشد

-احمق اگه گلوله تکون خورده باشه چی؟؟؟

-گلوله؟؟

ویه لحظه چشماش رو بست

بردیا دادزد:داداش

نمیدونستم چکار کنم .

با هق هق داد زدم:ارسن جونم من .

چشمش رو باز کرد .

-دیگه اخرشه .

-خفه شو کثافت .تو .تو باید زنده بمونی ما اسفندیار رو کشتیم ..

گلوله توی قسمت بالایی سرش شلیک شده بود به نقطه گیج گاه خیلی نزدیک بود ولی خوبیش این بود که دیدم

ونور افتاد روی سرش با کمک بردیا گلوله توی سرش نبود .

-اگه من مردم
 -باز گفت .ترو جون صحرا .
 لبخندی زد چقدر رنگش پریده بود
 -منو پیشه مامان خاک کن
 بابا رسیده بود با گریه گفت
 -تو غلط میکنی بمیری اونجا جای منه میفهمی؟؟؟ تو باید بمونی .عروسی پسرت رو ببینی .
 گوشی موبایل رو پیشمون گذاشت و خودش هم نشست بردیا هم اون کنارمون نشست
 -شماره شماره .صحرا رو بگیر .
 سریع شماره اش رو گرفتم همون موقع صدای امبولانس اومد بابا رفت در عمارت رو باز کنه بردیا هم خ-و.....ن
 زیادی از دست داده بود وصل شد گذاشتم روی اسپیکر
 -بله ارسن؟؟؟
 ارسن:صحرا..صحرا .
 با نگرانی گفت:ارسن تویی خوبی؟؟؟
 ارسن:صحرا من .
 و خوابید باز
 دادادم :داداش .
 صحرا با گریه گفت:چه خبره اونجا؟؟؟؟
 چشمش رو باز کرد نفسی کشید
 -من دوست دارم صحرا ..
 وباز بیحال شد .گوشی رو دستم گرفتم وگفتم:صحرا بیا بیمارستان "....."
 -چرا؟؟؟؟ چی شده .
 بیا
 وقطع کردم مامور های امبولانس روی برانکارد گذاشتنش وبابا وبردیا با هم اومدند با ماشین رفتم بالا .
 -اقای راهبی چه افتخاری .
 -سریع وسیله ها رو بده .
 گریه ام افتاد باز وصل کریدم نبضش ضعیف میزد یکدفعه بوق دستگاه ها بلند شد با هق هق بهش شک زدم .
 ۱۴۰-
 نشد .
 ۱۶۰-
 نشد .
 دادادم: ۱۸۰. داداشم ارسن پاشو میخوای کمر بابا رو خمیده کنی؟؟؟میخوایی صحرا دق کنه؟؟؟میخوایی بجه ات بی
 بابا بزرگ بشه .داداشم تو میتونی .
 ۲۰۰-
 شد .

ولی کند میزد .

-سریع برو راننده .

با گریه دستش رو گرفتم ۱۰ دقیقه گذشت که رسیدیم سریع رفتیم سمتہ اتاق عمل عمل شروع شد من باید تمام توانم رو داشته باشم من باید ارسن رو برش گردونم توی سی تی اسکن گفته شد که گلوله به سطحی از مغزش خراش وارد کرده وتکه ایی از جمجمه اش رو از بین برده دستگاہ ها ہمیش جیغ میکشید خیلی ضربان قلبش کم بود اخر عمل بودیم که جیغ ممتد کشید دوبار ایست کرده ایندفعہ شاید برنگردہ .

اخیرین ولت بود

اخیرین نگرانی من .

با حق حق داد زدم: ۲۲۰

زدم ..

نمیتونی بری ارسن نمیتونی تو برادر منی .

اگہ یہ روز ازم پرسن کیو بیشتر از همه دوست داری تورو انتخاب میکنم .

دادزدم: نامرد چرا یادت رفت بابا تورو بیشتر از من دوست داره؟؟؟

یادت رفت؟؟؟

اونروز عمو حسام رو یادت رفت که ازش پرسید؟؟؟

وصل شد پرستار ها لبخندی بهم زدند ولی چه فایده که داداشم رفت توی کما اومدم از اتاق عمل بیرون بابا پرید سمتم

-چیشد ارسنم؟؟؟

کلاهم رو در اوردم وبہ دیوار تکیہ زدم وسر خوردم تا پایین همه اومده بودند بابا با حق حق پیشم نشست .

-چیشد اریو؟؟؟

-بابا رفت کما سنگین .

-یعنی چی؟؟؟

-کما سنگین یعنی احتمال برگشتش ده درصدہ ..

همہ بہت زده نگاهمون کردند .

-تا کی؟؟؟

-اگہ تا یہ ہفتہ دیگہ بہوش نیاد ازتون رضایت میگیرن واسہ اهدای عضو ..

دادزد: چی میگي؟؟؟؟ مگہ ارسن میتونہ مارو تنها بذارہ؟؟؟؟ مگہ میشہ؟؟؟

نہ نمیشہ نباید بشہ یاد اونروز افتادم

عمو حسام پرسید: داداش توی این مدت کدوم از پسرآت رو بیشتر دوست داشتی؟؟؟

بابا: ہر دوشون اندازہ ہم .

-من کوچیکترم ہمیشہ بزرگترآ عزیز ترن . میدونم بابا ارسن رو دوست دارہ .

بابا: ہر دوتون رو یہ اندازہ بیشتر دوست دارم

-عہ بابا جر نیا .. من میدونم بیشتر دوشش داری من کہ ناراحت نمیشم .

ارسن-اصلا منو بابا دوست دارہ خخخخخخ . سوز بہ دلت اریو . بابا بیشتر منو میخواد . ببین بگن من دارم میمیرم مطمئن باش خودشو میکشہ بابا خیلی منو میخواد ببین نداشت از خونہ اش برم ہمیش میومد سرم

-باشه ارزو بر جوانان عیب نیست .باشه بابا ماله تو .من که به دل نمیگیرم فقط شب با کفشام میخوابم .خخخخ
گذاشته بودن داداشمو توی سی سیو همون موقع صحرا رسید ..

صحرا:

اینقدر زجه زدم تا رسیدم به بیمارستان بردیا درست شبه عروسیش تیر خورد وارسن هم درست بعده اینکه بهم
اعتراف کرد دوسم داره دایان رو زمین گذاشتم به طرف عمو سورنا دوید .

-بابایی باچی رفت بالا .پیشه مامان .

هممون با حرفش بغضمون ترکید .اریو گرفتش وگفت:

-نه نمیره اون بخاطر تو هیچ جا نمیره .

-بهم میگف میخوام بلم پیشه مامانی .

اریو با حق حق گفت:

-غلط کرده ما رو تنها بذاره .

با گریه هممون رفتیم پشته شیشه چهار روز میگذشت هر روز درصد هوشیاریش پایین تر میومد رفتم داخل تا
باهاش حرف بزنم .

-ارسن من اومدم .ببین .

-عشقم ببین اومدم پیشت ..ببین من اینهمه سالو صبر کردم که تورو اینجا ببینمت؟؟؟

-ارسن پاشو باز موهامو بچین یا اصلا میخوایی با هرکی باشی باش .فقط بلند شو .فقط باش فقط بایست وزندگی کن
.به خاطر دایان .ارسن .

-ارسن چرا همه رو داری اذیت میکنی؟؟؟ببین بابات به چه حالی افتاده .مئه همیشه نکنه واست مهم نیست ما به
چه روزی بیافتیم .ترو خدا ارسن .

وکنارت-خ-تش سر خوردم با این درصد پایین اریو گفته بود که میخواد با عمو سورنا صحبت کنه واسه اهدای عضو
ایستادم وگفتم:

-حالات نمیکنم تنهام بگذاری .

رفتم جلو سرم رو بردم نزدیک وب.....دمش .

-عشقم ترو خدا پاشو .

همون لحظه یهو صدای بوق های ممتد مانیتور اومد مات نگاه کردم اریو پرید توی اتاق ..

با حق حق گفت:داره بهوش میاد .خدای من معجزه شد .

منو از اتاق بیرون کردند دو ساعتی گذشته بود هممون توی بخش منتظر بودیم واریو اومد میخندید انگار روی ابرا
بود

اریو:مژدگونی بدید داداشم بیدار شد .من گفتم تنهامون نمیگذاره .من گفتم میمونه .

پریدم ب-غ-ل عمو سورنا هممون خوشحال بودیم

دایان:ینی باچی پیشم میمونه؟؟؟

-میمونه عزیزم میمونه ..پیشمون میمونه

میتونم قسم بخورم که خوشحال تر از من روی کره زمین پیدا نمیشه حس میکردم رو ابرا سیر میکنم شاید این اتفاق باید می افتاد تا بیشتر قدر همو بدونیم .

بعضی اتفاق ها باید بیا فته تا قدر همو بدونیم تا کنار هم باشیم واز بودن هم ل-ذ-ت ببریم همه رفتند دیدن ارسن آخرین نفر من بودم خیلی خجالت میکشیدم رفتم داخل کسی نبود همونجا پشت در ایستادم اشکام ریخت چقدر زیر چشماش کبود شده بود اروم وبا صدای خش دار که اثر از بیهوشی ها بود گفت:

-عشقم تویی؟؟؟

رفتم نزدیک ولی هنوز ده قدمی باهانش فاصله داشتم صدای فین فینم در اومد

-صحرای من داری گریه میکنی؟؟

دیگه نمیتونستم دوریشو تحمل کنم سرش رو باند پیچی کرده بودند پریدم سمتش وب...غ...ل...ش کردم ..هق هق میزدم

-دیونه لهم کردی .

به گریه کردنم ادامه دادم وازش جداشدم

-نگاش کن بابا من زنده ام .من خوبم .

-کاش اگه خوابه هیچ وقت از خواب بیدار نشم

-خواب چی؟؟؟نمیخوای از اون ب....دن هایی که ادمو غافلگیر میکنه بهم بدی؟؟؟دللم واست تنگ شده ..

-بی حیا .

-پس اگه ب....س نمیدی بیا بشین پیشم دللم پوسید بابا .

وکمی کنار رفت نشستم پیشش روی ت-خ-ت دستم رو کشید ومن رو کنار خودش خوابوند .

-میتونم قسم بخورم تو که زدی با گلدون تو سرم بیشتر دردم اومد .خخخخخ

-عه حقت بود .

اروم پیشونیم رو بو.....ددر گوشم گفت:

-از دست اسفندیار کوسه که راحت شدیم باند هم که بابا خبر داد متلاشی شده .من هم دللم میخواد تا ابد یه زندگی شاد داشته باشم به دور از اسلحه وفشنگ .قرار شده برم توی یکی از شرکتهای بابا یه مدت کار یاد بگیرم وبعد از اون بشم مدیر .حالا حضری زنه یه کار آموز بشی؟؟؟

توی چشماش نگاه کردم برق خاصی توش بود ..

رفتم نزدیک ل...ب-ش وگفتم:

-تا اخر عمرم ..

.....

کمی همراهیش کردم دوتقه به در اتاق خورد سریع نشستم ورفتم پایین از ت-خ-ت

-امان از خر مگس معرکه .

-عه ارسن یهو میشنون .

-برو خونه خانومم آماده شو مرخص بشم میام خواستگاریت ها ..

-باید برم موکلم منتظره .

-غلط میکنی .

-جان؟؟؟

-دیگه حقه کار کردن نداری .باید بمونی خونه پول میخوایی من بهت میدم تفریح میخوایی هرروز میبرمت .دوستت همه چیت میشم من یه نفر رو از دست دادم صحرا نمیخوام دوباره یه نفر دیگه رو از دست بدم

-میگن مردا هر چی سنشون بیشتر میشه بداخلاقتر میشن راست میگن .

-امان .مگه چند سالمه خانمی؟؟؟

-سن خر پیر شدهه روستامون رو داری .

اخمی ساختگی کرد وگفت:

-حیف که سرم گیج میره والا مینداختمت باز توی استخر .

-بیخود .

در که از بس اون پرستار بیچاره زده بود داشت کنده میشد رفتم در رو باز کردم وگفتم:

-سرداری فعلا بای بای .

-کجا؟؟؟

-برم خونه کمی استراحت کنم

-نمیخوایی شب پیشم بمونی؟؟؟بیمارستان بدونه تو که صفا نداره

-نه داداشت هست .

-عه ظالم نشو ..قهر میکنما .

چشمکی بهش زدم وگفتم:

-مامان عایشه رو چکار کنم؟؟؟

-یه جور بیچونش .

پرستار سوزنی توی سرم ارسن زد واز خنده قرمز شده بود .

-بی ادب کار یادم میدی؟؟؟

-خانوم پرستار مگه دروغ میگم؟؟؟ایشون قراره زنه اینده ام بشه .به نظر من خوب نیست واسه شنایی بیشتر واینکه دلم نیوسه بمونه پیشم؟؟؟

پرستار خندید وگفت:نمیدونم .

اخمی بهش کردم ورفتم

دادزد:صحرا منتظرما ..

عمو سورنا با خنده نگاهم میکرد حول کردم .

-سلام عمو .

-سلام .بینم شب دعوت کرد؟؟؟

-نه

-باز دروغ؟؟؟؟

-خب اره .ولی من که نیام .

-من ازش مطمئنم .میخوایی بمونی؟؟؟

-نه .زشته مردم حرف در میان

-از بابات خواستکاری کرد؟؟؟

چشمم زد بیرون

-چی؟؟؟

-هوم وقتی تو خجالت کشیدی بیایی توی اتاق خواست باهاش حرف بزنی و جلو جمع مودبانه ازش خواست که باهات ازدواج کنه .

-ولی ...

-ولی نداره مگه دوش ننداری؟؟؟

سرم رو زیر انداختم

-چرا ..

-خب امشب بمون اینجا .فوقش تا ب.....سه پیشروی نمیکنه خخخخخخ

-عمو

از خجالت نزدیک بود سخته کنم .

-باشه تسلیم .میخوای با بابات حرف بزنی و اجازه تو بگیرم؟؟؟

-اگه میشه .

-خخخخخخخخ ..خوش به حال ارسن که اینقدر دوش داری

ورفت داخل اتاق ارسن سریع رفتم خونه و دوش گرفتم دوساعتی گذشته بود ساعت ۸ شب بود بابا گفت که برم امشب پیشه ارسن کمی ارایش کردم بردیا من رو تا بیمارستان برد وقتی رفتم در حال صحبت کردن با اریو بود و میخندید منو دید اخمی هم کرد .

-سلام

اریو برگشت و جواب سلامم رو داد .

ایستاد و گفت:من میرم ارسن امشب پیشه شیرین باشم حامله اس میدونی که میترسه تنهایی .

-توهم که جوجه کشی راه انداختی .

-جوجه کشی چیه بابا دومیمونه بهتره تا سن دخترم کمه بیاد اون یکی هم بعد باهم سازگار نیستند .

-باشه .

-قربانت خدافظ .خدافظ زن داداش .

کمی خجالت کشیدم اریو در رو بست رفتم نشستم روی صندلی کنار ت-خ-ت با اخم نگاهم کرد .

-اینا چیه زدی به صورتت؟؟؟

-ارسن .خب کمی ارایش کردم .

-ارایش حالا؟؟؟تو بیمارستان که هر الاغی میرسه بهت نگاه کنه؟؟؟؟

-ارسن گیر نده ها

-ببین خانومم من واسه خودت میگم الان که موقعش نیست بزنی .من دوست ندارم ل-ذ-ت زنی رو یکی دیگه ببره ..

-کی ببره اخه ل-ذ-تمو؟؟؟؟

-نمیدونم بقیه که نگاه میکنن کیف میکنن خوشم نمیاد .

-اخماتو باز کن دیگه خوشحال نیستی اومدم؟؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

-پس حداقل بگذار مزه شو بچشم تا شاید کمی خوشحال بشم .

سقلمه ایی زدم توی پهلو ش .

-باشه یعنی اومدی ازم نگهداری کنی دیگه؟؟؟ خخخخخ بیا ببینم
-نمیام .

-مگه میتونی نیایی؟؟؟ شرط میبندم خودت بیشتر دلت میخواد بیایی

وچشمکی زد .

-لوس .

حقیقت رو گفته بود دلم هر لحظه واسه ا-غ-و-ش گرمش محبت هاش پر میزد رفتم بالا پیشش دست برد وشالم رو برداشت

-چکار میکنی؟؟؟ ببین یکم زیاده روی نمیکنیم؟؟؟ ما محرم نیستیم .

-اولا کسی نیامد دوما آخر هفته عقد میکنیم .اون هفته هم عروسی .

-چی؟؟؟ همه چیز مئه اینکه هما هنگ شده اس .

-گفتم سوپرایزت کنم زندگیم خب حالا دیگه انقدر اخم نکن .

گل سرم رو باز کرد وشروع کرد به دست کشیدن توی موهام .

-میدونی عطر موهات ادمو مست میکنه .

و.....

-ارسن لطفا بگذار تا عقد کردیم حداقل .

-عقد هم میکنیم .میدونی چقدر دوست دارم؟؟؟

-چقدر؟؟؟

-خیلی زیاد .

-منم خیلی زیاد دوست دارم .

تا آخر شب باهم حرف زدیم از همه چیز از روزایی که بهم بی اعتنایی میکرد از اینکه اون هم وقتی رفت ایتالیا فهمید عاشقمه از همه چیز .

والان هم نشستم سره عقد

واینبار بله رو با سر خوشی گفتم .

همه شاد بودند نیما رفت خارج واسه ادامه تحصیل وفردا هم عروسیمونه خیلی استرس دارم ولی کلا روز هام خوب میگذره لباس عروس هم پوشیدم توی اینه به خودم نگاه کردم چقدر ارایشگر کارش رو خوب بلد بود .خیلی خوشگل شده بودم بیشتر از روزی که با نیما ازدواج کردم مراسم تموم شد عمو سورنا غرق در خوشحالی بود رفتیم سمت عمارت عمو .که قرار بود اونجا زندگی کنیم جریان با...ه گیم رو واسه مامانم گفتم واون هم به همه خانم ها گفته بود ولی ارسن چیزی نمیدونست وقتی همه مهمونها رفتن اومد سمتم .

-عشقم خیلی خوشگل شدی .

-تو هم .

-ارسن

-جانم؟؟؟

-چیزیو باید بگم .

-بعدا .

بند های لباسم رو یکی یکی باز کرد .

-ارسن .

-سیس عشقم .

دیگه حرفی نزدممتعجب نگاهم کرد .توی چشمام نگاه کرد خیلی تعجب کرد

-پس؟؟؟

-سیس .دوست دارم .فردا بهت میگم

چشماس از خوشحالی برق زد

صبح رسیده بود

-عشقم پاشو .صبح بخیر خانمی .

چشم باز کردم کمی سرم گیج رفت

-خوبی؟؟؟

-خوب میشم

.....

بعد از توضیح دادن جریانات واسش حسابی خوشحال شده بود میگفت از اینکه واقعا بهش پایبند بودم خیلی خوشحاله وهیچ وقت این کارمو فراموش نمیکنه وما آماده شدیم واسه زندگی شیرینی که باهم قراره بگذرونیم امروز هم عروسی داداشمه با یکی از منشی های شرکت عموسورنا .

من وارسن

شیرین واریو .

عمو حسام وخاله هلینا .

بارانا ونیما .

داداشم وهستی .

عمو شهاب وزنش .

وبقیه مهمونها برای رقص سالسا دو به دو میرقصیدیم .

عمو هم از گوشه ایی ترین نقطه سالن با غم نگرش نگاهمون میکرد

-خوشحالم که پیشمی .

-منم عشقم

سورنا:پست اخر ..

امروز یکسال از عروسی ارسن وصحرا میگذره ایستادم بالای سره قبر ایسان .

-سلام عشقم ..

-

-امروز اومدم تا کلی حرف باهات بزنم .اول اینکه پسرانمون خوشبخت شدن .صحرا حامله اس وشیرین پسری به اریو باز هدیه داد ..وفقط جای خالیه تونه که گاهی بدجور خودنمایی میکنه .اومدم بگم که انتقام خونت رو گرفتم .انتقام این جداییمون رو از این زندگی ..همه خوشحالن .از ما فقط یه سری عکس یادگاری مونده توی قاب .اینکه خیلی نمونده تا بهت برسیم .ولی اینجا پسرا خیلی هوامو دارن .میخواستیم بگم که اون کوسه مرد ..رامین بعد این چند سال با اجبار من زن گرفت ..خوشبخته .هنوز دوست داره ولی من قسم خوردم که فقط تورو بخوامو وبچه هامون رو .یادته میگفتی یه گلادیاتورم .الان پسر ارسن میگه من یه گلادیاتورم ..امسال میره مهد کودک .نمیدونی چقدر کله شقه

..این گلادیاتور توی همه جنگ ها پیروز شد ولی قلبش رو عشقش رو توی این جنگ ها باخت . مافیای سیاه متلاشی شد . من به این دلخوشم که با زنده موندنم و بودنم تونستم این گروه رو از هم بباشم . دسترنج اینهمه سالم رو گرفتم . توی سازمان امنیت ملی کار میکنم .. و اینکه بگم من میمونم گلادیاتور . من میمونم برای تو . چند روز دیگه داستنمون میره روی پرده سینما . اون هم با کمک صحرا . دوسالی طول کشید تا بنویسه جریانات رو . الان هم در حال سخته فیلم هستن . خیلی دوست دارم .

و گل های رز رو روی قبرش گذاشتم دست روی اسمش کشیدم .

ایسان فرد

اسمی که همیشه توی قلبم جاویدان باقی میمونه ..

عینک دودیم رو به چشم زدم و از روی قبر ها گذر کردم .

یک روز جایگاه هممون اینجاست ما همه از خاکیم و به خاک برمیگردیم .
پیچ اخر سورنا سرداری .. گلادیاتور

۱۳۹۵/۱/۲۴

ویرایش:

۱۳۹۵/۱۰/۲۵

قایقی خواهم ساخت .

خواهم انداخت به اب .

دور خواهم شد از این شهره غریب .

شهری که در ان هیچ کس نیست

تا قهرمانان را بیدار کند

نه به ابی ها دل خواهم بست

نه به دریا پریانی که سر از اب به در ارند .

قایق از جنس تهی و دل در ارزوی مروارید .

میخوام به سهراب بگم که یه قایق کمه اینجا من خیلی ادمه تنها میبینم ..

و این هم تیتراژ پایانی رمان

دوباره تو قلبم یه حسی اومده

نمیدونم چیه شبیه عشقیه

که از روزای دور میمونه یارگار

که میگفتم نرو منو تنها نذار

چهره ات مثله قلبم شکسته تر شده

چشامون تر شده هوا بدتر شده

دلهم میخواد بگی کجا بودی یه عمر

روزای بی منت چجوری سر شده

اشکام جاریه بی اختیار

دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

روزا میگذره بی اعتبار
 دیگه تنهام نذار
 بمون با من یه بار
 بارون شو تو قلبم ببار
 اهسته که میشی زمان بی معنیه
 چه حسه خوبییه
 همون دلشوره ها همون حرفای خوب
 تو چشم خیسه ما
 یه عالم قصه تو صدای بی صدا صدای بی صدا
 انگار یه عالم حرف تو قلبم جمع شده
 خدا عشقم شده شبیه اون روزا
 بیا با من بیا
 هنوزم پیشمه
 تموم نامه ها مثله دیونه ها
 اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار
 بمون با من یه بار
 روزا میگذره بی اعتبار دیگه تنهام نذار
 بمون با من یه بار بارون شو تو قلبم ببار
 مرتضی پاشایی اشکام جاریه .

به به دوستای گل .
 خوندیدن تا تهشو؟؟؟؟
 سام علیک .
 چیطوره حالتون؟؟؟

خب امیدوارم که خسته نشده باشین .دوست داشته باشین داستانو وفوحشم ندین واقعا خیلی لطف بهم کردید وداستانم رو خوندید امیدوارم به حدی بوده باشه که راضیتون کنه ودر این حد بوده باشه که عالی دربیاد .

راستش قرار نبود تهش اینجوری تموم بشه میخواستم ارسن بمیره ته داستان ولی وقتی یه فیلمی دیدم وبعد از اون دوروز بعدش یه رمان خوندم دیدم تهش یه ادم میمیره وحال خودم خراب میشه تصمیم گرفتم از این کارا نکنم .تویبج قبلها هم قبلها چه کلمه مسخره ایی خخخخخ .

واینکه جونم واستون بگه که حرفام ته کشید خخخخخ .

واینکه اینجا همه مون باید مخلص وچاکر یه نفر باشیم اونم خداس عاشقه خدا شدم فکرش رو نمیکردم یه روز اینقدر وابستگی بین من وخدا باشه .

من از روزی که یکی از دوستام منو به خدا نزدیک کرد خیلی ذکر میگم همش صداس میزنم تاثیر زیادی هم داره وخواهد داشت وبرای شماها خواهد داشت تنهاس نذارین خیلی تنهاس بینین تو سوره توحید میگه قول هو الله احد .یعنی خدا هم تنهاییشو داره فریاد میزنه معنی این ایه اینه که بگو اوست خدای یکتا یگانه .تنها این همه بهش عادت کردم وترسم از روزیه که ترک کنم این عادتیه رو که از قند شیرین تره .امیدوارم همتون تو زندگی رنگه خدا رو ببینید .

طی تایپ این رمان خیلی وقت گذاشتم .

خیلی زمان گذاشتم واینقدر انرژی ازش گرفتم که الان شارژ شارژم از فردا تایپ اون رمان هایی که توی ارشیوه رو شروع میکنم .تا یکی دوماه دیگه اون ها هم تایپ میشه بعد از تایپ رمان های توی ارشیو یک استراحت چند ماهه میکنم ویک پروژه خیلی بزرگ میخوام با گروه بلو باند بزینم .حدود ۲-۳ هزار صفحه میشه ..البته با این گروه همکاری هم دارم ازم درموردشون سوال نپرسید معرفیشون نمیکنم ممکنه توی دو نسخه یک ودو بدیم بیرون واون هم توی این سال ها نه .

شاید اون فیلمنامه بشه واگه هم نشد تا پنج شش سال دیگه پخشش نمیکنیم .

واینکه از همه ممنونم اسم هاتون رو بنویسم یهو اسم یکی از دستم میپره ونیست ناراحت میشه کلی تشکر میکنم تو این مدت با حرف هاتون خیلی قانعم کردید چند وقتی بود نا امید شده بودم ودل به تایپ نمیسپردم که قانعم کردید .واز خانواده ام بسیار بسیار تشکر میکنم دست مامان بابام رو میب...و...سم چاکر ومخلصشونم هستم که تو این راه گاهی واسم اخم میکنن ولی میدونم که مئه کوه پشتمن این مامانم بود که چند روز پیش با افتخار جلوی جمع گفت بچه منه عشقه منه .گرافسته نقاشه واز همه مهم تر نویسنده اس ..جوری سرفرازم کرد که چاکرشم .مامانی چاکریتیم .دوست دارم اگه اون نبود تعریف هاش نبود تعریفای دوستام نبود نمیتونستم توی این راه میشکستم واز دوستام واقعا سپاسگذارم .که اول نقاط قوتم رو وبعد هم نقاط ضعفم رو بهم گفتن .سعی کردم اصلاحشون کنم تو این رمان از دوست خوبم که خوب میشناسه کیه واين رمان رو اولین نفر که پخش میکنه سپاسگذارم زیاد .میب...و...سمش از همین راه دور مخلصشم .عروسیشم بهش تبریک میگم از همین حالا خیلی بهم کمک کرد .با حرفاش بهم خیلی امید داد خب گفتنی هامو گفتم .

اها یادتون نره با دوستاتون رمانمو به اشتراک بگذارید ها .

منتظر نظراتتونم هستم میتونید به دوستام بگید به گوشم میرسونن انتقادتون رو .

حالا هم میخوام ازتون حلالیت بطلبم اگه عکس هایی که استفاده شد اگه حرفایی زده شد دلتون رو شکوند یا لرزند یا ناراحت شدید از رمانم حلالم کنید .

ومیرم سره نقد شخصیت هاز دیده خودم:

سورنا:شخصیتی بود که با درداش گریه کردم .باشیطنتاش کیف کردم با خنده هاش خندیدم ..وقتی که از طرف احساسات خودم مینوشتم ومن خواستم تو این داستان بگم خدا همه چیو به همه نمیده یه جا خوشبختی پول وهمه چیو .واسه رفتن راه درست ویول در آوردن حلال پدر ادم در میاد وهمچنین واسه معروف شدن .من اگه تا الان اینم چون تلاشم کم بوده . ادم بسته به کارایی که میکنه خوبی یا بدی هرچیزی .اونقدر هم میچشه .واینکه من به خواست خدا وهر جون کندی بود دارم عصر امروز رو میگذروم .شاید به امید اینکه فردا واسم یه اتفاق تازه بیافته باور کنید کسی که شما بهش اعتقاد دارید نشسته واسه افتادن یه اتفاق تازه تو زندگیش .من دست از حرکت کشیدم .همونجور که سورنا دست از حرکت کشید .سورنا من بودم عامل اینکه نشسته وسکوت میکنه ..این منی که باخته بود

RomanCity